از صید ماهی تا پادشاهی

حمزه سردادور

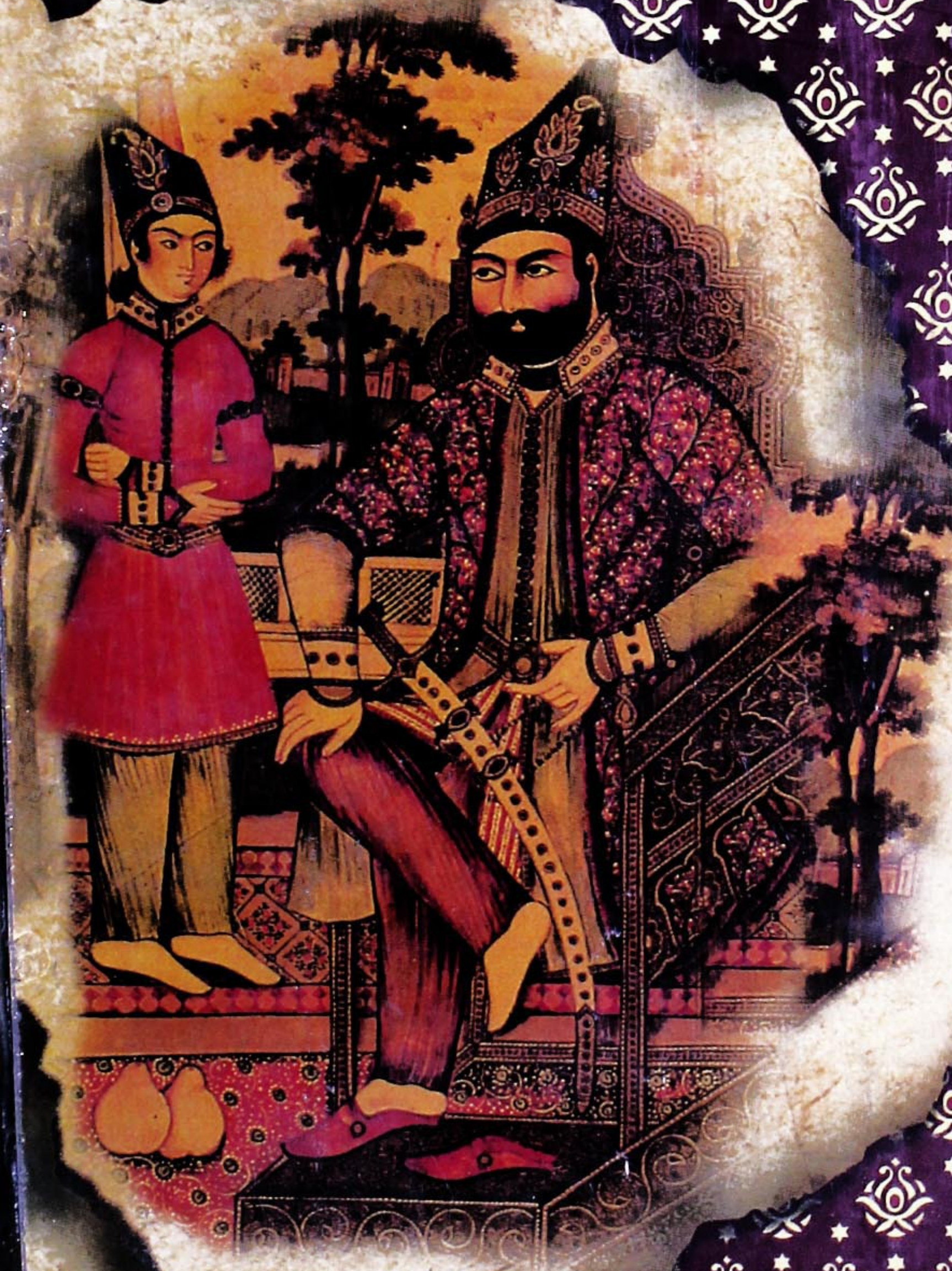

Marfat.com

Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ

Marfat.com

Marfat.com

سرگذشت عشقی و تاریخی

از صید ماهی تا پادشاهی

(سرگذشت خاندان آل بویه)

به قلم
حمزه سردادور

Marfat.com

سرشناسه : سردادور، حمزه، ۱۲۷۵ ـ ۱۳۴۹.
عنوان و پدیدآور : از صید ماهی تا پادشاهی: سرگذشت خاندان آل بویه/ به قلم حمزه سردادور
مشخصات نشر : تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری : ۶۰۸ ص.
شابک : 964-8155-41-0
یادداشت : فیپا
یادداشت : این کتاب در سال‌های مختلف توسط ناشران مختلف منتشر شده است
یادداشت : بالای عنوان: سرگذشت عشقی و تاریخی
عنوان دیگر : سرگذشت عشقی و تاریخی
موضوع : داستان‌های فارسی ــ قرن ۱۴.
موضوع : داستان‌های تاریخی
موضوع : ایران ــ تاریخ ــ دیلمیان، ۳۲۰ - ۴۴۷ ق ــ داستان.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۵ ۴الف۴۳ر/PIR۱۸۰۹۵
رده‌بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی : ۸۵-۴۱۵۶۲م

132900

سرگذشت عشقی و تاریخی

از صید ماهی تا پادشاهی

(سرگذشت خاندان آل بویه)

نوشته : حمزه سزاوار

چاپ اول : ۱۳۸۶

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی : توس

چاپ : تک

نگارستان کتاب ـ تهران، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۱

تلفن: ۶۶۹۵۹۷۸۵ فاکس: ۶۶۴۹۶۹۳۶

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹-۴۱-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-8255-41-9

«قیمت: ۸۵۰۰ تومان»

Marfat.com

محمد فاضل مجددی
ذخیره لاهور

مقدمه

یکی از مشخصات برجسته و صفات قابل تقدیر ایرانیان که معروف دوست و دشمن است و شهرت جهانی دارد، علاقه به وطن و تعصب در حفظ ملیت ایرانی و مبارزه با نفوذ و قدرت بیگانگان است که ملت نجیب و میهن عزیز ما را از دوهزار و پانصد سال به این طرف که تاریخ کم و بیش نشان می‌دهد سربلند و نام‌آور به عالمیان معرفی کرده. در طول قرن‌های گذشته بیگانگان زیادی از اقوام مختلف بر کشور ما مسلط شده و با شمشیرهای آبدار و خونریز در حفظ این تسلط کوشیده‌اند.

ولی میهن پرستان غیور ایران با دست خالی بر علیه آنان قیام کرده و با بذل جان و مال و فداکاری‌های بی‌مانند دست اجانب را از حکومت و فرمانروایی بر این آب و خاک کوتاه و با هر جان‌نثاری بوده سلطنت ایرانیان را دوباره مستقر ساخته‌اند.

به عقیدهٔ نگارنده تمام ایرانیان خاصه جوانان باید با سرگذشت‌های اعجازآمیز آن قهرمانان ملی که با ماجراهای حیرت‌انگیز و عبرت‌آور توأم است آشنا بشوند و با دلیل و برهان به ملیت و نژاد ایرانی خود افتخار کنند.

البته شرح حال و احوال شاهکارهای بی‌زوال این قهرمانان ملی در کتب تواریخ ضبط و مسطور است ولی تصدیق می‌فرمایید که مطالعه کتب تاریخ خالص احتیاج به حال و حوصلهٔ خاصی دارد و خواندن کتاب خشک تاریخ چندان چنگی به دل نمی‌زند و شکی نیست که بهترین راه آشنایی با این قهرمانان ملی مسلماً مطالعه داستان‌ها یا به اصطلاح امروز «رمان»های تاریخی است که خواندن آن‌ها در واقع هم فال است و هم تماشا.

سال‌ها پیش یک نویسندهٔ انگلیسی داستانی به نام «سه یار دبستانی» (راجع به زندگی خیام و حسن صباح و نظام‌الملک و اوضاع دوره سلجوقیان) نوشته که پس از اندک زمانی

Marfat.com

به زبان‌های دیگر و من‌جمله زبان فارسی ترجمه شده و ترجمه فارسی آن هم چند بار تجدید طبع یافته و هزاران هزار خواننده داشته است.

ادبیات ملی ایرانیان در بسیاری از رشته‌های ادبی به حدی غنی و متنوع و دامنه‌دار است که به تصدیق خود ادبا و سخن‌شناسان بزرگ اروپا بی‌نظیر می‌باشد. فقط در رشتهٔ داستان‌سرایی یا رمان‌نویسی است که ما از غربیان عقب مانده‌ایم و نویسندگان ما به علل و جهاتی که از شرح و بسط آن می‌گذریم با همه قریحه و استعداد فقط روی ملاحظات خاصی از توجه به این فصل ادبی خودداری داشته‌اند به طوری که تعداد داستان‌هایی که اعم از نظم و نثر از هزار سال به این طرف به ما رسیده شاید از شمارهٔ انگشتان تجاوز نکند. خوشبختانه در دوران مشروطیت یعنی از چهل، پنجاه سال به این طرف رشتهٔ داستان‌سرایی مقامی را که در دنیای ادبیات سزاوارش بود بازیافته و در همین مدت کم نویسندگان ارجمند ما شاهکارهایی در داستانسرایی به وجود آورده‌اند که اگر به زبان‌های خارجی ترجمه و انتشار می‌یافت شاید در همین عنفوان جوانی و مراحل اولیه به دریافت جایزه‌های ادبی بزرگ نایل می‌شدند.

باری، نگارنده وقتی روی ذوق شخصی و قریحه و استعداد زندگی خود را وقف نویسندگی نمودم، رشتهٔ داستانسرایی تاریخی را برگزیدم تا خوانندگان ارجمند را با تاریخ پرافتخار ایران و روح و تعصب ملی و مذهبی و نژادی هموطنان، خاصه با شرح زندگی و سرگذشت‌های قابل تقدیر قهرمانان ملی ایران آشنا سازم. داستان‌های تاریخی که در مدت بیست سال در مجلهٔ اطلاعات هفتگی نوشته‌ام مانند زندانی قلعهٔ قهقهه، بانوی سربدار، دختر مجاهد، دختر قهرمان، آزاد زنان، یک مرد و هزار زن، مه لقا و قهرمانان سیستان و ... نمونهٔ همین مدعاست.

تمام این‌ها در موقع خود با استقبال و تحسین کم‌نظیری از طرف خوانندگان باذوق و ارجمند روبه‌رو گردید. شاهد این مدعا نامه‌های پرمهر و تشویق‌آمیزی است که از اطراف و اکناف وطن عزیز ایران به نام ارادتمند واصل شده است.

داستان از صید ماهی تا پادشاهی[1] یا «جوانان بلندپرواز» هم سرگذشت تاریخی و

---

۱. چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۴۷ منتشر شده است.

Marfat.com

پرماجرای سه برادر ماهیگیر است که خود را از اولاد سلاطین قدیم می‌دانستند و بالاخره روی علو طبع و همت بلندی که داشتند تخت و تاج ایران را از چنگ غاصبین عرب درآورده و عاقبت هم از صید ماهی به پادشاهی رسیدند، سکه و خطبه به نام خود کردند، خلفای عباسی بغداد را ملعبه دست خود ساختند و بزرگترین خدمتی که به ملت ایران نمودند این که در این دنیا ایرانیان را سربلند و سرافراز ساختند و با ترویج مذهب حقه شیعه سعادت آن دنیا را نیز تأمین کردند.

خلاصهٔ سرگذشت جوانان بلندپرواز تفسیر همان یک بیت شعری است که داستان را با آن شروع کرده‌ایم:

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند به جایی رسیده‌اند

«حمزه سردادور»

Marfat.com

۱

همت بلند دار که مردان روزگار
از همت بلند به جایی رسیده‌اند

در یکی از آبادی‌های خطه دیلم، سرزمینی که در جوار گیلان و دامنهٔ سلسله البرز واقع بود، سه برادر نوجوان به نام علی و حسن و احمد غالب روزها برای صید ماهی به کنار دریا می‌رفتند و ماهی‌های صید شده را به پدر خود ابوشجاع بویه تحویل می‌دادند و او هم با فروش آن‌ها بخور و نمیری فراهم می‌ساخت و خانواده را اداره می‌کرد. سن علی تقریباً بیست، حسن هجده و احمد شانزده بود.

آن روز که به مقصد کنار دریا از کلبهٔ محقر خود بیرون آمدند، علی جلو در توقف نمود و رو به دو برادر کرد و گفت: شما بروید. من کار مختصری دارم که باید انجام بدهم. تا شما تورها را مرتب کنید، خودم را می‌رسانم.

حسن و احمد دزدیده از نظر علی چشمک‌هایی رد و بدل کردند و تبسم به لب آورده به راه افتادند.

همین که حسن و احمد از نظر ناپدید شدند، علی راه را کج کرده و متفکر و اندیشناک به سوی جنگلی که در آن نزدیکی بود حرکت کرد. معمولاً جوانان دلباخته وقتی به دیدار دلدار می‌روند نوعی وجد و شعف روح پرور احساس می‌کنند، ولی آن روز علی به جهاتی گرفته و پریشان بود. آیا نسبت به وفاداری محبوبه‌اش مشکوک شده بود؟

Marfat.com

می‌دانست و یقین داشت که دلارامش «خورشید»، او را از جان و دل دوست دارد. پس از چه رو بدان سان افسرده و اندوهناک بود؟ آن‌چه جوان دلباخته را رنج می‌داد و آزرده می‌ساخت یأس و نومیدی از وصال یار بود. از دیشب که آن خبر محنت اثر را شنیده بود آرام و قرار از کف داده و در دریای غم و غصه دست و پا می‌زد.

شهریاربن رستم پدر دختر که از بزرگان دیلم و با ابوشجاع پدر علی دوست بود، شب گذشته به خانهٔ آن‌ها آمده گفته بود که در نظر دارد تا چند روز دیگر با زن و دختر خود رهسپار قزوین بشود و دخترش خورشید را به پسر هرمز بن کاوس که از سرداران دیلم بود شوهر بدهد. شهریار از پدر علی دعوت کرده بود که در این سفر همراه او باشد و در عروسی دخترش شرکت کند. ابوشجاع به علت بیماری سخت عیالش از قبول این دعوت معذرت خواسته بود. باری، اکنون علی برحسب پیغام مخفیانهٔ خورشید به ملاقات او می‌رفت و در نظر مجسم می‌کرد که چگونه خورشید با چشمان اشکبار خبر عروسی خود را با پسر هرمز به اطلاع وی رسانیده، اطاعت امر پدر را واجب شمرده و علی را دعوت به صبر و سکون خواهد نمود. شاید هم این آخرین دیدار دو دلداده باشد.

چند قدمی که در جنگل جلو رفت، از پشت علف‌های بلندی که در اطراف درخت تنومندی روییده بود، خورشید بیرون جست. دختر زیبا برخلاف تصورات و حدسیات علی قیافهٔ خندان و شادمان داشت. علی که خورشید را بدان‌سان شاداب و فرحناک دید با خود گفت راست گفته‌اند که زن‌ها وفا ندارند. این همان خورشید است که تا دیروز می‌گفت مرا چون جان شیرین دوست دارد. حال خوشحال است که مرا تنها رها می‌کند و با پسر سردار بزرگ دیلم عروسی می‌کند. باشد!

خورشید مثل همیشه دست به گردن علی انداخت و سر و روی او را غرق بوسه ساخت. علی برخلاف معمول عکس‌العملی نشان نداد. فقط از آن جهت که بی‌تفاوتی نشان نداده باشد بوسهٔ سردی از گونه خورشید برگرفت و خود را کنار کشید. خورشید متوجه افسردگی حال علی شد. حیرت‌زده پرسید:

- چرا اوقاتت تلخ است؟

- نه، تلخ نیست!

- خبر تازه دارم.

Marfat.com

ـ خیر است انشاءاللّٰه، چیست؟

ـ پدرم می‌خواهد مرا به قزوین ببرد، به پسر هرمز شوهر بدهد.

ـ مبارک است! من هم شنیده بودم.

ـ از کی؟

ـ دیشب پدرت به خانهٔ ما آمده بود تا پدر مرا هم به عروسی دعوت کند ولی پدرم به علت بیماری مادرم معذرت خواست. حال بفرمایید انشاءاللّٰه کی به سلامتی راه می‌افتید؟

ـ هرگز!

ـ چطور، مگر می‌توانی از امر پدر سرپیچی کنی؟

خورشید دست علی را محکم به دست گرفت و او را به پای درخت کشاند. وقتی هر دو نشستند، خورشید در حالی که شور و هیجان از طرز و لحن کلامش پیدا بود، گفت:

ـ می‌دانی علی، همان طور که بارها گفته‌ام، من تو را چون جان شیرین دوست دارم. برای من جدایی و دوری از تو با مرگ برابر است. به جهاتی که می‌دانی عروسی من و تو به علت مخالفت پدر من ممکن نیست. در عین حال من و تو با آن عشق و علاقه‌ای که به هم داریم، نمی‌توانیم دور از هم باشیم و آه بکشیم. پس چه باید کرد؟ اگر آن طوری که من تو را دوست دارم، تو هم مرا دوست می‌داری، باید حرف مرا گوش کنی. من پس از فکر زیاد به این نتیجه رسیده‌ام که یگانه چارهٔ من و تو در این است که از این محل فرار کنیم و به شهر دورافتاده‌ای برویم. تو جوان دلاور و رشید و خوش‌هیکلی هستی و بالاتر از این‌ها دیلمی می‌باشی. خودت بهتر از من می‌دانی که شهرت شجاعت و دلیری دیلمیان عالمگیر شده و هر سردار و سالار قشونی آرزو دارد که چند نفر دیلمی جزو قشون او باشند تا دشمنانش به شنیدن اسم دیلمی جا خالی کنند. بنابراین تو به هر سرداری رجوع کنی، تو را روی چشمش جای داده و به فرماندهی گروهی از سپاهیان معین خواهد کرد. جیره و مواجب خوبی به تو خواهند داد و ما زندگی خوشی خواهیم داشت.

علی که از شنیدن اظهارات عاشقانه و مشاهدهٔ وفاداری محبوبه‌اش از آن حالت یأس و افسردگی بیرون آمده و خوش و خندان شده بود، گفت: با این که یگانه آرزویم این

Marfat.com

است که پیوسته در کنار تو باشم، متأسفانه نمی‌توانم پیشنهاد فرار را قبول کنم. اگر ما با هم فرار کنیم، پدر و اقوام تو و همچنین هرمز و پسرش دودمان ما را بر باد خواهند داد و از پدر و مادر بیمار و برادران من انتقام مرگباری خواهند کشید. آیا تو راضی هستی که من، خانواده‌ام را قربانی کنم؟

خورشید گره در ابروان انداخت و بی‌اختیار آهی از سوز دل کشید. لختی متفکر و ساکت ماند. ناگهان مثل کسی که گمشدهٔ عزیز و گرانبهایی را پیدا کرده باشد، گفت: کار دیگری می‌کنیم. برای این که کسی سوءظنی نبرد که ما با هم فرار کرده‌ایم، من دو روز جلوتر از خانه فرار می‌کنم و برای این که افکار را منحرف کنم و شناخته نشوم لباس مردانه می‌پوشم، مسلماً پدرم درصدد تعقیب و جستجو برمی‌آید و جمعی را به اطراف می‌فرستد. تو هم باید در جزو جویندگان باشی. البته مرا نخواهند یافت. بعد از سه روز به پدرم می‌گویی که قصد داری برای جستجوی من به نقاط دوری بروی. پدرم که تو را یک جوان زرنگ و دلاور می‌داند، خرج راهی هم به تو خواهد داد. تو از آبادی حرکت می‌کنی و آن وقت ما در محلی که قبلاً معین می‌کنیم، به هم می‌رسیم. من در حین فرار مقداری هم طلاآلات و پول همراه برمی‌دارم تا چند ماهی فارغ‌البال باشیم.

پیشنهاد عملی و خوبی بود. قیافهٔ هر دو دلداده چون گل شکفته شد. خورشید که آثار و علایم موافقت را در سیمای علی نمایان دید، گفت:

-من برای این کار هر روز و ساعتی را که تو معین کنی آماده‌ام. حال بگو کی دست به کار شوم؟ چطور است همین امشب وقتی اهل خانه به خواب رفتند، شروع کنم؟

علی باز اندیشناک شد و گفت:

-هر چه فکر می‌کنم می‌بینم فرار تو به تنهایی کار خطرناکی است. در ولایت ما حیوانات درنده فراوان است. اگر در این سه شبانه روز با پلنگی، گرازی یا درندهٔ دیگری مصادف شدی چه می‌کنی؟

خورشید زهرخندی زد و جواب داد:

-معلوم می‌شود تو هنوز خورشید را خوب نشناخته‌ای. مگر دو ماه پیش نشنیدی که برای شکار به جنگل مخوف کرته رفته بودم، با گراز عظیم‌الجثه‌یی روبه‌رو شدم و با دو تیر که هر دو را بر سرش زدم، از پا درآوردم. من دست خالی که به راه نمی‌افتم. گفتم که

Marfat.com

لباس مردانه می‌پوشم و تیر و کمان و همه نوع سلاح برمی‌دارم. از این جهت خیالت راحت باشد. زود بگو که دست به کار شوم.

علی جواب داد:

ـ متأسفانه باید چند روزی صبر کنیم. می‌دانی که مادرم سخت مریض است و من نمی‌توانم او را بدان حال بگذارم و بروم. اگر مرا در کنار بستر خود نبیند، حالش بدتر خواهد شد. باید تأمل کنیم تا بیماری‌اش برطرف شود.

خورشید چاره‌ای جز موافقت نداشت، قرار شد که به محض بهبودی حال مادر علی، نقشهٔ فرار را اجرا کنند. دو دلداده وقت و محل ملاقات بعدی را معین نمودند و با مهر و محبتی بیش از پیش از هم جدا شدند.

آن‌چه علی را از نقشهٔ فرار دلخوش و به آتیه امیدوار می‌ساخت، این بود که می‌توانست با موافقت محبوبه خود وارد سپاهیگری شده و با اطمینانی که به زور بازو و رشادت و دلاوری خود داشت، در اندک زمانی به فرماندهی گروهی از سپاهیان نایل گردد و جلو برود و آن وقت ... علی بارها از پدر خود شنیده بود که نسب آن‌ها پشت اندر پشت به سلاطین بزرگ ساسانی می‌رسد و از اولاد یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی می‌باشند. یکی از پسران یزدگرد برای فرار از چنگ عرب به ولایت دیلم پناه برده بود.

دیلمیان که باج‌گذار پادشاهی حتی سلاطین ساسانی هم نبودند، شاهزادهٔ پناهنده را زیر پروبال خود جای دادند و چون متوجه شدند که وی از ترس این که ممکن است اعراب او را تعقیب کنند و به پناهگاهش پی برده درصدد گرفتاری‌اش برآیند، مطمئنش ساختند که تاکنون هیچ پادشاه و هیچ قومی با همه قدرت و توانایی که داشته جرأت نکرده قدم بر خاک دیلم نهد. خلاصه شاهزاده ساسانی در دیلم ماندگار شد و تشکیل خانواده داد و ابوشجاع نیز منسوب به همین خانواده می‌باشد. علی از وقتی که خود را شناخته بود، آرزویی جز این نداشت که در صف سپاهیان قرار گیرد و در سایهٔ شجاعت و دلاوری به مقام فرماندهی نایل گردد و شغل ماهیگیری را پست و حقیر می‌شمرد. ولی چون برای تأمین معاش خانواده راه دیگری نمی‌دید، خون دل می‌خورد و به خود می‌پیچید.

اکنون برادرانش بزرگ شده و می‌توانستند بدون شرکت او به ماهیگیری ادامه دهند و

Marfat.com

نان در بیاورند. علی با اجرای نقشهٔ فرار با یک تیر دو نشان می‌زد: هم معشوقه را در کنار خود می‌دید و هم به آرزوی خود که سپاهیگری بود نایل می‌گردید.

باری، علی پس از خداحافظی با خورشید به ساحل دریا رفت تا در صید ماهی به برادران کمک کند. وقتی نزدیک برادران رسید با نهایت مسرت و خوشحالی دید که آن دو بیش از روزهای دیگر ماهی گرفته‌اند. بیش از پیش مطمئن شد که جدایی او از خانواده، کمترین تأثیری در امر معاش آن‌ها نخواهد داشت. هر سه با ماهی‌های صید شده، حسب‌المعمول روانهٔ میدان بزرگ آبادی شدند تا برای فروش به پدر خود تسلیم کنند. با تعجب و حیرت پدر را بر سر جای خود ندیدندو مضطرب و نگران شدند. شتابزده به خانه رفتند، به چند قدمی کلبه که رسیدند صدایی شنیدند. پا سست کردند و گوش فرا دادند، صدای فغان و شیون پدرشان ابوشجاع بود. هر سه با رنگ و روی باخته نگاهی به هم کردند. اشک در چشمان احمد برادر کوچک‌تر حلقه زد: آیا مادرمان طوری شده؟ قدم در کلبه نهادند. پیرمرد در کنار جنازهٔ زنش نشسته سخنانی می‌گفت و شیون می‌کرد. هر سه سرها را روی نعش مادر گذاشته گریه را سردادند ... ما از شرح این صحنه غم‌انگیز می‌گذریم. اندکی که پسرها آرام گرفتند، بنای تسلیت و دلجویی از پدر نهادند. ولی پیرمرد تسلیت‌پذیر نبود. ابوشجاع مهر و محبت بی‌حدی نسبت به همسر خود داشت. عشق و علاقه‌ای که این زن و شوهر به هم داشتند، در بین تمام ساکنین آبادی زبانزد خاص و عام بود. آن جفت را در آبادی لیلی و مجنون می‌خواندند و اگر زنی از شوهرش بی‌مهری می‌دید ابوشجاع را به رخ او می‌کشید.

ابوشجاع بویه با این که مردی فقیر و ندار بود معهذا اهل آبادی که می‌دانستند نسبش به سلاطین ساسانی می‌رسد، عزیزش می‌داشتند و احترام زیادی در حقش قایل بودند دسته دسته به دیدنش می‌آمدند، تسلیت می‌گفتند و سعی می‌کردند به هر زبانی شده بار غمش را سبک سازند. پیرمرد از کار و کاسبی بازمانده در دریای غم و اندوه غوطه‌ور بود.

* * *

خورشید وقتی خبر مرگ مادر معشوقش علی را شنید، بی‌اختیار علی را با چشمان اشکبار و سیمای ماتمزده در نظر مجسم کرد و خود غمگین و اندوهناک گردید. ولی طولی نکشید که این غم و اندوه جای خود را به وجد و نشاط داد. خورشید متوجه گردید

Marfat.com

که علت تأخیر فرارشان بیماری پیرزن بود. چه علی گفته بود که تا مادرش بهبودی نیابد، نمی‌تواند او را به حال خود بگذارد و فرار کند. حال که پیرزن از دنیا رفته، علی می‌تواند با خیال راحت خانواده را ترک گوید. باید گفت که تصورات خورشید درست درنیامد. در اولین ملاقاتی که پس از مرگ مادر علی بین دو دلداده روی داد، علی حال زار و غم و درد جانسوز پدر پیرش را گوشزد کرده گفت باید چندان صبر کنند تا پدرش که کارش شب و روز گریه و ناله است کم و بیش تسکین یابد، وإلا فرار او در چنین موقعی ضربت کشنده بر پیکر پدرش وارد خواهد ساخت که خدا می‌داند چه عاقبتی خواهد داشت.

گفتیم که مردم کیاکلیش، یعنی همان آبادی که موطن ابوشجاع بویه بود، با مهر و علاقه‌ای که به این مرد داشتند، هر کدام به نحوی سعی می‌کردند بار غم او را در مرگ عیالش سبک سازند. من‌جمله شهریار بن رستم پدر خورشید، ابوشجاع را با فرزندانش به مهمانی دعوت کرد تا روزی را در خانهٔ او به خوشی به شب برسانند. ما نمی‌دانیم که این دعوت ابتکار خود شهریار بود، یا برحسب اشارهٔ دخترش که می‌خواسته روزی را در نزدیکی معشوق به سر برد، دست به این کار زد.

در هر حال در روز معهود ابوشجاع با سه فرزند نوجوانش از صبح به خانهٔ شهریار رفتند. میزبان سعی داشت مهمان‌های ماتمزده را به هر نحوی شده مشغول کند تا آن روز از غم و اندوه فارغ باشند. تازه دور هم نشسته بودند که مهمان دیگری از در وارد شد که میزبان با خضوع و خشوع و احترام تمام استقبالش کرد.

مهمان تازه وارد مردی بود سالخورده، معمم، با ریش بلند که دو سه کتاب نیز زیر بغل داشت. میزبان مهمانان را به همدیگر معرفی کرد. در ضمن معرفی مهمان تازه وارد گفت که وی مردی است دانشمند، مخصوصاً در علم تعبیر خواب و همچنین احکام نجوم از اساتید بزرگ به شمار می‌رود. بالطبع صحبت از تعبیر و احکام نجومی به میان آمد. مرد مزبور اسامی چند تن از بزرگان دیلم را بر زبان آورد و گفت که هر کدام از آن‌ها خوابی دیده و برای او تعریف کرده و او هم تعبیر نموده و تعبیراتش همه درست و صحیح از آب درآمده است.

ابوشجاع که این را شنید گفت: پس من هم در چند شب قبل خواب عجیبی دیدم که خود از تعبیر آن عاجز ماندم و اکنون برای شما تعریف می‌کنم تا چگونه تعبیر کنید.

Marfat.com

همه گوش شدند. ابوشجاع گفت: در خواب دیدم که از سینهٔ من آتشی بیرون آمد که تمام اطراف و اکناف را تا جایی که چشم کار می‌کرد روشن ساخت. این آتش که هر لحظه نور آن بیشتر می‌شد، به سوی آسمان اوج گرفت. وقتی به آسمان رسید به سه قسمت منشعب شد و من دیدم هر قسمت از آن، کشور پهناوری را روشن ساخت و مردم این کشورها در مقابل آن شعله‌های فروزان با خضوع و خشوع تمام سر تعظیم و احترام فرود می‌آوردند. هم‌اکنون که با شما حرف می‌زنم، این خواب عجیب در نظرم مجسم می‌گردد.

مرد معمم که با دقّت تمام گوش می‌داد، گفت:

ـ خواب عجیبی است و تعبیر عجیب‌تری دارد. یک اسب راهوار و یک دست جامهٔ برازنده باید بدهی تا تعبیر کنم.

ابوشجاع تبسم غمناکی به لب آورده گفت:

ـ اسب که ندارم بر جای خود، جامه هم همین است که به تنم می‌بینی. اگر آن را به تو بدهم، خود برهنه خواهم ماند.

مرد منجم ده دینار طلبید. ابوشجاع اظهار عجز کرد. آن مرد نگاه عمیقی به روی ابوشجاع و فرزندانش نمود و گفت: من این خواب را تعبیر می‌کنم و یقین دارم که دیر یا زود پاداش شاهانه‌ای نصیبم خواهد شد.

مرد با لحنی که معلوم بود اطمینان کامل به صحت گفتارش دارد، اظهار داشت: تعبیر خواب شما این است که سه فرزند دارید، که هر سه به پادشاهی می‌رسند و در آن کشورهایی که از شعله‌های آتش روشن شده بود، سلطنت می‌کنند و همان طوری که نور آتش جهان را روشن ساخته بود، شهرت و ذکر خیر این پسران هم عالمگیر می‌شود.

ابوشجاع بویه که این تعبیر را شنید، آثار ملامت و دلتنگی در سیمای سالخورده‌اش نمایان گردید و با لحنی که حاکی از شکوه و گلایه بود، گفت: انصاف نیست که مثل من را مسخره کنی. پیداست که مرا فقیر و ندار دیدی و خواستی ریشخندم کنی. فرزندان من همین‌ها هستند که می‌بینی. با این فقر و فاقه که ما داریم این‌ها چگونه و با چه قدرت و استعدادی می‌توانند به سلطنت برسند؟!

منجم گفت: من ابداً قصد شوخی یا تمسخر ندارم. اگر تاریخ ولادت این‌ها را بگویی

Marfat.com

می‌توانم سرنوشت هر سه را از روی احکام نجوم هم معلوم نمایم. ابوشجاع با این که عقیده به گفته‌های مرد نداشت، معهذا به اصرار میزبان که برعکس او اعتقاد کامل به تعبیر خواب و نجوم داشت، تاریخ ولادت فرزندانش را بر زبان آورد. منجم لختی در مطالعه و محاسبه فرو رفت. بعد سربلند کرد و دست علی پسر بزرگ‌تر را بوسید و گفت: احکام نجومی با تعبیری که کردم کاملاً مطابقت دارد. اول از همه سلطنت به این جوان خواهد رسید. سپس دست دو برادر دیگر را هم بوسید و گفت: این‌ها نیز بر تخت پادشاهی تکیه خواهند زد.

علی که گفته‌های منجم را از روی عقیده و ایمان کامل باور کرده و دل در سینه‌اش از ذوق و شوق می‌تپید، از پدر تمنا نمود که چیزی به منجم بدهد. ابوشجاع سخت برآشفت و گفت:

-این مرد شما را دست انداخته و مسخره می‌کند. آخر شما کجا و سلطنت کجا؟ شما که گلیم پاره‌ای ندارید بر روی آن بنشینید چگونه می‌توانید بر تخت پادشاهی جلوس کنید؟!

علی به هر نحوی بود ده درم از پدر گرفت و به منجم داد. آن روز داروندار ابوشجاع همین ده درم بود که از چنگش درآوردند.

منجم گفت: مزد من هزاران هزار برابر بیش از این وجه ناچیز است که به من دادید، پس عهد کنید که هر وقت به سلطنت رسیدید، پاداش مرا بدهید.

وقتی از خانهٔ شهریار بیرون آمدند، هر سه عوض شده بودند. فکر سلطنت در مغز هر سه چنان جای گرفته بود که تو گوئی تخت پادشاهی را در چند قدمی خود می‌دیدند که آنان را به سوی خود می‌خواند.

تلقین نیروی سحرآمیزی است که تأثیر عجیبی در آدمی می‌بخشد؛ مریضی با تلقین شفا می‌یابد و سالمی با تلقین بیمار می‌گردد.

مرد منجم فکر فرمانروایی را چنان به این سه جوان تلقین کرده بود که هر سه با امید و اطمینان کامل تاج فرمانروایی را بر سر و تخت آن را به زیر پای خود می‌دیدند. آن‌چه جوانان را بیش از همه امیدوار می‌ساخت، این بود که خود را از اولاد سلسلهٔ ساسانیان می‌دانستند و با خود می‌گفتند که بالاخره آن روز نزدیک شده که میراث نیاکان نامدار

Marfat.com

نصیب ما گردد. به خانه که رسیدند، دور هم نشستند و در اطراف تعبیر خواب پدرشان و احکام نجومی که از آن مرد شنیده بودند، مشغول تبادل آرا شدند. وقتی معلوم شد که هر سه با عقیده و ایمان کامل پیشگویی‌های منجم را باور کرده‌اند این موضوع را مطرح ساختند که برای نیل به مقصود بزرگ و عالی خود از چه راهی وارد شوند. علی گفت:

- برای این که به کعبه آمال خود برسیم باید قدم به قدم جلو برویم. در قدم اول باید دست از ماهیگیری برداریم و وارد سپاهیگیری بشویم. ما هر سه با زور بازو و شجاعتی که داریم می‌توانیم در اندک زمانی به فرماندهی گروهی از لشکریان نایل گردیم. بعد رفته رفته بر عدهٔ سربازان تحت فرمان بیفزاییم و از سردار جدا شویم و دم از استقلال بزنیم و از خدا یاری بطلبیم. باید با خداوند و ائمه اطهار عهد کنیم که پرچم مذهب خود را در ملک ایران به اهتزاز درآوریم و با مردم خوش‌رفتاری کنیم و تسلط بیگانگان را از کشور خود براندازیم.

پس از شور و مشورت قرار گذاشتند که به حضور ماکان‌بن کاکی سردار نامدار دیلمی بروند و در صف لشکریان او درآیند.

از این تصمیم هر سه برادر خوشحال و دلشاد شدند. تنها علی بود که با همه مسرت و خوشنودی که از این تصمیم داشت، در ته دل احساس یک نوع غم و اندوه می‌نمود. جوان دلباخته در اندیشه بود که کارش با دلدار گلعذارش به کجا خواهد کشید. از خود می‌پرسید: آیا طاقت فراق خورشید عزیز و باوفا را خواهم داشت؟ خورشید دقایق را می‌شمارد تا نقشهٔ فرار را اجرا کنیم. اکنون آن نقشه به هم می‌خورد.

لحظهٔ وداع با یار را در نظر مجسم می‌کرد و قلبش فشرده می‌شد. با خود می‌گفت: می‌دانم که خورشید با دل سوزان و چشم‌های اشکبار مرا وداع گفته به راه خواهد انداخت، ولی آیا نسبت به من تا ابد وفادار خواهد ماند، یا پس از چندی انتظار، از من مأیوس شده دل به دیگری خواهد بست؟

باید پیشگویی منجم را برای او تعریف کنم و رک و راست بگویم و برای اطمینان خاطرش سوگند یاد کنم که تا تاج فرمانروایی بر سر ننهم به سوی هیچ زنی نگاه نخواهم کرد. آیا خورشید پیشگویی منجم را باور خواهد کرد، یا مثل پدرم مرا ریشخند و مسخره خواهد نمود؟

Marfat.com

من به سفر جنگی می‌روم. اگر در این سفر خیالم از جهت خورشید ناراحت باشد کاری از پیش نخواهم برد. آه، اگر می‌توانستم مهر این دختر دلربا را از دل به در کنم!

صبح روز بعد که آفتاب دمید و یک نیزه بالا آمد، ابوشجاع بویه با کمال تعجب متوجه گردید که فرزندانش دور هم نشسته صحبت می‌کنند و گاهی هم به سوی او نظر می‌اندازند. صدا زد:

ـ بچه‌ها، دیر شده، چرا راه نمی‌افتید؟

پسران به روی هم نگاه کردند.

علی جواب داد:

ـ ما دیگر ماهیگیری نخواهیم کرد.

ـ چرا، مگر نان نمی‌خواهید بخورید؟ آیا گنجی پیدا کرده‌اید؟

هر سه جوان از جا برخاستند و نزد پدر آمدند.

علی عنوان مطلب نمود ... خلاصه این که هر سه برادر پیشگویی منجم را با عقیده و ایمان محکم باور کرده و تصمیم گرفته بودند برای نیل به فرمانروایی دست به کار شوند و در قدم اول جزو لشکریان ماکان‌بن کاکی سردار معروف دیلمی نام‌نویسی کنند و بعد به یاری خدا و در پرتو شجاعت و دلاوری خود به مقام فرماندهی رسیده، سپاه مستقلی فراهم آورند و فرمانروایی نیاکان بزرگ خود ساسانیان را تجدید کنند.

گفتیم که ابوشجاع تعبیر خواب و احکام نجومی آن مرد را با تسمخر و استهزاء تلقی کرده و فرزندان «ساده‌لوح» خود را از این که خریدار ریشخندهای منجم شده بودند، مورد ملامت قرار داده بود. پیرمرد تصور می‌کرد که فرزندانش هم مثل خود او اظهارات آن مرد را از یک گوش شنیده و از گوش دیگر بیرون کرده‌اند، ولی اکنون از اظهارات علی معلومش شد که پیشگویی‌های منجم چنان در مغز فرزندانش جای گرفته که به هیچ نحوی امکان ندارد این افکار را از سر بیرون کرد. لحن کلام علی به قدری محکم و قاطع بود که پیرمرد را تحت‌تأثیر قرار داد. با خود گفت: شاید من اشتباه می‌کنم و حق با این جوان‌هاست. راستی هم حیف است که جوانانی بدین رشادت و آراستگی عمر خود را در ماهیگیری به سر آرند.

چون پس از گفتگوی زیاد مسلمش شد که جوانان از تصمیمی که گرفته‌اند به هیچ

Marfat.com

قیمتی منصرف نخواهند گشت، پرسید:

ـ حال که تصمیم به رفتن گرفته‌اید، با پدر پیر خود چه خواهید کرد؟

علی جواب داد:

ـ تو را هم با خود می‌بریم. تو در این ولایت معروف به عقل و هوش و تدبیر و رأی صائب می‌باشی. یقین داریم که ماکان مقدم تو را گرامی خواهد شمرد و تو را مشاور خود قرار خواهد داد. گذشته از آن، این خانه پس از مرگ مادرمان برای تو به صورت ماتمکده‌ای درآمده. تو شب و روز جای مادرمان را خالی می‌بینی و دایماً اشک می‌ریزی و ناله می‌کنی. باید این خانه را ترک بگویی تا بار غم و غصه‌ات سبک شود.

اشک در چشمان ابوشجاع به یاد زن از دست رفته‌اش حلقه زد و سرازیر شد. پیرمرد آهی از سوز دل کشید و گفت: من هم با شما خواهم آمد.

اموال و املاکی نداشتند که گرفتار آن‌ها باشند. لذا قرار شد تا یکی دو روز دیگر یعنی هر چه زودتر دهکده کیاکالیش را ترک گفته و به سوی اردوگاه ماکان در شهر ری حرکت کنند.

* * *

علی در حالی که قلبش از فکر فراق یار فشرده می‌شد و خود دستخوش احساسات غم‌انگیز و جانفرسایی بود، به دیدار محبوبهٔ گلعذار رفت. خورشید بی‌خبر از تصمیم علی با روی خوش و خندان استقبالش کرد. خورشید متوجه شد که بوسه‌های علی گرم‌تر و داغ‌تر از ملاقات‌های گذشته است. خوشحال شد که محبتش بیش از پیش در دل معشوق جای گرفته است.

خورشید که برای اثبات عشق و وفاداری خود نسبت به علی از هر فرصتی استفاده می‌کرد، در حالی که سیمای زیبایش از شور و نشاط می‌درخشید گفت:

ـ خبر داری؟ خواستگار تازه پیدا کرده‌ام، پدر و مادرم از شادی در پوست خود نمی‌گنجند. دیشب از پشت در به صحبت‌هایشان گوش می‌دادم، می‌گفتند این جوان بزرگزاده را نباید از دست داد و باید هر چه زودتر بساط عروسی را راه انداخت. به هم می‌گفتند که اقبال خورشید بلند است که جوانی بدین اسم و رسم و مال و منال خواهانش شده و مسلماً خود خورشید هم از داشتن چنین شوهری خوشحال شده عرش برین را

Marfat.com

سیر خواهد کرد. دیگر خبر ندارند که تا آن‌ها بیایند به خود بجنبند، خورشید با علی عزیزش در یک ولایت دورافتاده کنار هم نشسته، به ریش آن‌ها خواهند خندید.

علی پرسید:

ـ این خواستگار جدید دیگر کیست؟

خورشید جواب داد:

ـ جوانی است به نام کامرو از خاندان معروف جستانیان که ظاهراً مرا در جایی دیده و به زعم خود پسندیده است.

علی به شنیدن نام کامرو جستان سخت یکه خورد. این جوان را می‌شناخت و می‌دانست که کینهٔ وی را به دل دارد و روزی از او انتقام خواهد کشید.

یکی از رسوم دیلمیان این بود که هر چند وقت یک بار برای خرید و فروش اجناس، هفته بازار و یا جمعه بازاری ترتیب می‌دادند و دراین بازارها علاوه بر انجام معاملات جنسی، مسابقه‌های ورزشی هم به راه می‌انداختند.

ورزشکاران و زورمندان به میان میدان می‌آمدند و مبارز می‌طلبیدند. روزی در یکی از این بازارها کامرو قدم به میدان نهاد و برای کشتی حریفی خواست. علی جلو رفت و با وی کشتی گرفته او را محکم بر زمین زد. کامرو از این شکست سخت متغیر و خشمناک گردید و بالطبع کینهٔ علی را به دل گرفت و در غیاب برای او خط و نشان کشید.

علی وقتی اسم خواستگار جدید خورشید را شنید و او را شناخت با خود گفت: شکی نیست که اگر کامرو بشنود و بفهمد که در عشق خورشید هم رقیب فاتح او می‌باشم، مسلماً بیش از پیش کینهٔ مرا به دل گرفته و درصدد انتقامجویی برخواهد آمد.

خورشید که از تصمیمات جدید علی و به هم خوردن نقشهٔ فرار خبر نداشت، گفت:

ـ یقین دارم که این کامرو هم بعد از فرار ما درصدد تعقیب و جستجوی ما خواهد برآمد.

باری، علی متفکر مانده بود که چگونه و با چه زبانی معشوقه را از به هم خوردن نقشهٔ فرار و تصمیم خود به ترک موطن و سفر جنگی آگاه سازد. قیافهٔ گرفته و اندیشناکی داشت. خورشید متوجه حال علی شده، خواست با خنده و شوخی او را سرحال بیاورد. دست برد و صورت علی را به سوی خود برگردانید و خنده‌کنان گفت:

Marfat.com

-راستی کی فرمانروا خواهی شد؟ آیا وقتی به فرمانروایی رسیدی مرا به کنیزی قبول خواهی کرد؟

علی برخلاف خورشید که معلوم بود قصد شوخی دارد، با لحن جدی جواب داد:

-خواه گدا باشم و خواه فرمانروا، تو همیشه تاج سر من خواهی بود.

باید گفت که خورشید روز گذشته تمام اظهارات و پیشگویی‌های منجم را از پشت در شنیده و او هم مثل ابوشجاع تصور کرده بود که آن مرد جوان‌ها را دست انداخته و ریشخند می‌کند.

خورشید گفت:

-من دیروز که شما در خانهٔ ما بودید، چشم از تو برنمی‌داشتم. تمام تعبیرات و پیشگویی‌های مزخرف آن مرد حقه‌باز را شنیدم که وعدهٔ فرمانروایی به شما سه برادر می‌داد. وقتی دیدم که مرد شیاد شما سه برادر را دست انداخته، ریشخند و مسخره می‌کند، طوری ناراحت شدم که می‌خواستم وارد اتاق بشوم و موهای ریشش را دانه دانه بکنم. این مرد برای این که پولی از شما بگیرد، چه دروغ‌هایی سرهم می‌کرد و تحویل می‌داد!

خورشید در اینجا خنده‌یی کرد و ادامه داد:

-مضحک اینجاست که پدر ساده‌لوح من هم مزخرفات او را باور کرده بود.

علی موقع را برای بیان مقصود مناسب دیده، گفت:

-اتفاقاً پدر تو ساده‌لوح نبوده بلکه یک مرد دانا و عاقل می‌باشد. او که باور کرده، به جای خود، ما سه برادر هم باور کرده‌ایم.

تبسم از لب‌های خورشید محو شد. حیرت‌زده به روی علی نگاه کرد و پرسید:

-باور کردید که فرمانروا خواهید شد؟

-انشاءالله، به یاری خدا.

-می‌خواهید از صید ماهی به فرمانروایی برسید؟ ایوالله بابا!

-چه عیب دارد، مگر یعقوب لیث صفاری از مسگری و سفیدگری به فرمانروایی نرسید؟ چه چیز ما از او کمتر است. فقط همت بلند می‌خواهد و پشتکار.

-آخر با چه قدرتی؟ با کدام نیرو؟ مگر با تن لخت و شکم گرسنه هم می‌توان فرمانروا شد؟

Marfat.com

ـ خدا بزرگ است. می‌دانی، نسب ما طبق شجره‌یی که داریم به پادشاهان ساسانی می‌رسد. تصمیم داریم میراث بزرگ نیاکان خود را به دست بیاوریم.

خورشید صدا را بلند کرده، با خشم و غیظ گفت:

ـ جواب مرا ندادی، می‌پرسم با کدام قشون، با کدام لشکر می‌خواهی تخت و تاج به دست بیاوری؟

علی که برخلاف خورشید سعی می‌کرد با لحن ملایمی صحبت کند، جواب داد:

ـ ما تصمیم گرفته‌ایم رهسپار ری بشویم و در صف لشکریان «ماکان بن کاکی» سردار دیلمی درآییم و بعد که راه و چاه را یاد گرفتیم و مالی به دست آوردیم، خود لشکری آراسته سازیم و به امید خدا دست به کار بشویم. تصمیم ما قطعی است و برروبرگرد ندارد.

خورشید که شنید معشوقش به‌زودی او را ترک کرده به درد فراق مبتلا خواهد ساخت، سخت افسرده و پریشان گردید. خلاصه گفتگو به درازا کشید. خورشید هر چه کرد و هر چه گفت و دلیل و برهان آورد، تا شاید این فکر عجیب را از سر علی به در کند، موفق نشد و مأیوس گردید. با سوز و گداز گفت:

ـ چه امیدها داشتم، چه وعده‌ها به خود می‌دادم، خیال می‌کردم که سه روز بعد از فرار از این خراب شده، به هم خواهیم رسید و در همه جا و همه حال در کنار هم خواهیم بود. حال که نقشهٔ فرارمان عملی نشد، دو روز دیگر پدرم دست مرا به زور گرفته، در دست کامرو خواهد گذاشت. من خودم را می‌کشم و زن کسی نمی‌شوم. خدایا چه خاکی به سر کنم؟

لختی به سکوت گذشت. هردو در فشار افکار و احساسات دردناک بودند. خورشید سکوت را شکست:

ـ کی به راه می‌افتید؟

ـ به یاری خدا انشاءالله فردا حرکت می‌کنیم.

ـ پس مرا هم با خودت ببر و برادر چهارمی معرفی کن، لباس مردانه و جنگی می‌پوشم. در جنگ‌ها در کنار تو قرار می‌گیرم و شمشیر می‌زنم. نترس، این قدر زور بازو و رشادت دارم که از شما عقب نمانم. روزها در میدان کارزار جنگ می‌کنیم و شب‌ها را

Marfat.com

خوش و خرم در کنار هم به صبح می‌رسانیم.

علی خیره‌خیره به روی خورشید نگاه کرد. در دل خود از این که معشوقهٔ کنونی و زن آتیه‌اش از حیث دلیری و مردانگی پای کمی از خود او ندارد، خوشنود گردید. گفت:

ـ به هزار دلیل که وقت شمردن آن‌ها را ندارم، آمدن تو همراه ما صلاح نمی‌باشد. من بیش از تو در آتش این دوری و فراق خواهم سوخت. قول مردانه می‌دهم به محض این که سروسامانی به هم برسانم، یا خودم به دیدار تو بشتابم و یا تو را نزد خود بیاورم.

آخرین حرف خورشید این بود که اگر مدت فراق طول بکشد، من ترک خانه و دیار گفته، خودم به جستجوی تو خواهم آمد.

موقع وداع فرا رسید ... برای هر دو لحظهٔ جانسوز و دردناکی بود. سیلاب اشک از چشم‌های مسحورکنندهٔ خورشید فرو می‌ریخت. علی با این که در ظاهر سعی می‌کرد دوران فراق را کوتاه و تجدید دیدار را در آتیهٔ نزدیک وانمود کند، معهذا چون در باطن امید نداشت که به این زودی دیده به دیدار یار وفادار روشن سازد، سخت منقلب و پریشان بود. عاقبت بی‌اختیار شد و قادر به جلوگیری از جریان اشک نگردید و محض دلجویی و تسکین خورشید، تبسم ساختگی به لب آورد و گفت: مرا هم به گریه انداختی!

خلاصه دلدادگان با درد و غم جانسوز وداع گفته از هم جدا شدند.

فردای آن روز ابوشجاع بویه با سه فرزندش، رهسپار ری شدند تا وارد خدمت ماکان‌بن کاکی سردار نامدار دیلمی بشوند.

ماکان کی بود و چه مقصودی از لشکرکشی داشت؟

در اینجا ناچاریم اندکی از متن خارج شده، قدری حاشیه برویم. سرزمین دیلم از قدیمی‌ترین ازمنهٔ تاریخ استقلال تام و تمامی داشت و با جان و مال از این استقلال دفاع می‌کرد، به طوری که حتی سلسله‌های مقتدر هخامنشی و ساسانی هم نتوانستند خطهٔ دیلم را مسخر و مردم آن سرزمین را مطیع و باجگذار خویش سازند. با این حال دیلمیان چون خود را ایرانی می‌دانستند و به ملیت خویش افتخار می‌کردند، از این رو هر وقت از جنگ پادشاهان ایران با رومیان یا سایر بیگانگان خبردار می‌شدند، با لشکرهایی آراسته به کمک سلاطین ایران می‌شتافتند و پس از فتح و فیروزی مستقیماً به موطن خود برمی‌گشتند. راجع به دین و مذهب دیلمیان می‌نویسند که جمعی پیرو زردشت، و گروه

Marfat.com

معدودی نصرانی بودند. ولی روی هم رفته چندان پای‌بند دین و مذهب نبودند و رسوم و آداب مخصوص به خود داشتند.

مهم‌تر از همه این که بین زنان و مردان در تمام حقوق اجتماعی تساوی و برابری کامل حکمفرما بود و زن‌ها در کلیه امور اجتماعی یار و مددکار مردان بودند.

دیلمیان قد و قامت رشید، سیمای سفید گلگون و موهای بلند و مجعد داشتند. ولی آن‌چه مایه شهرت آنان شده بود، همانا شجاعت و دلاوری بی‌نظیرشان بود.

باری، دیلمیان قرن‌ها دارای استقلال بودند، تا این که بعد از ظهور دین مبین اسلام، اعراب درصدد کشورگشایی و ترویج دین اسلام برآمدند. من جمله ایران را مسخر ساختند و به حدود دیلم رسیدند. پس از زحمات و تلفات فراوان شهرهای قزوین و چالوس را که از قلاع مرزی دیلم به شمار می‌آمدند، تصرف کردند. ولی هر چه تلاش نمودند نتوانستند جلوتر بروند و آن خطه را مسخر سازند. راه‌های صعب‌العبور دیلم و مخصوصاً شجاعت و از جان گذشتگی دیلمیان، سدی بود که اسکندر مقدونی هم نتوانست از آن بگذرد، تا چه رسد به اعراب. در این‌جا روایتی راجع به شجاعت دیلمیان به خاطرم رسید که بد نیست شما هم بخوانید. می‌نویسند: حجاج بن یوسف که مدت بیست سال فرمانروای قسمتی از ایران زمین بود، با آن غرور و جاه‌طلبی که داشت، وقتی شنید اعراب از تسخیر ملک دیلم عاجز مانده‌اند، درصدد برآمد که خود این مهد دلاوران ایران زمین را مسخر سازد و مشهور آفاق گردد. به هر زحمت و قیمتی بود نقشهٔ سرزمین دیلم را تهیه کرد و آن نقشه را با سفیری سخندان و هوشیار نزد بزرگان دیلم ارسال نمود و پیغام داد که من اکنون با در دست داشتن این نقشه که تمام راه‌ها و کوه‌ها و همه جای دیلم را نشان می‌دهد، می‌توانم به سهولت سرزمین شما را مسخر سازم. این است انتظار دارم که بدون جنگ و خونریزی سر تسلیم فرود آورید و اسلام قبول کنید و مطیع فرمانروایی مسلمانان باشید.

بزرگان دیلم نظری به نقشه انداخته، تبسمی به لب آوردند و به سفیر گفتند که این نقشه همان طوری که حجاج می‌گوید از لحاظ جغرافیایی صحیح و کامل می‌باشد. تمام گوشه و کنار زوایای سرزمین ما را به درستی مشخص کرده‌اند. با این حال نقشه یک نقص بزرگ دارد. عیب نقشه در این است که در آن از دلاوران دیلمی که این زوایا و نقاط

132900

Marfat.com

را محافظت می‌کنند، ذکری نکرده و اسمی نبرده‌اند.

حجاج از این «گستاخی» دیلمیان برآشفت و پسر خود را با پنجاه هزار سوار جرار مأمور تسخیر دیلم و تنبیه دیلمیان نمود. سردار عرب با در دست داشتن آن نقشهٔ کذایی قدم به خاک دیلم نهاد. با همان دلاوران دیلمی که مأمور محافظت وطن خود بودند روبه‌رو شد و در اندک زمانی قشون ظفر نمون و شکست ناپذیرش تار و مار گردید و خود سردار با هزار سختی و جان کندن، موفق به فرار شده دست از پا درازتر به حضور پدر رسید.

باری، تقریباً دو قرن از ظهور اسلام گذشته بود. لشکریان اسلام در شرق تا هندوچین و در غرب تا رود لوار فرانسه پیش رفته و در این میانه فقط از تسلط بر دیلم عاجز مانده بودند. می‌دانیم که در قرن فوق‌الذکر خلفای عباسی با استقلال تمام در بغداد فرمانروایی می‌کردند. تنها موضوعی که خیال آنان را ناراحت می‌نمود وجود علویان، یعنی اولاد امیرالمؤمنین علی (ع) بود که عباسیان آنان را رقیب خود می‌پنداشتند و از زجر و آزار علویان فروگذار نمی‌کردند. این بود که سادات غالباً متواری بودند و سعی می‌کردند به نقاطی و نزد کسانی که قدرت خلفا بر آن‌ها حاکم نیست، پناه ببرند. در قرون اول و دوم هجری فتوحات مسلمانان هنوز در اطراف و اکناف ادامه داشت و تنها سرزمینی که در مجاورت بغداد قشون اسلام بدان راه نیافته، همان خطه دیلم است و در ضمن این هم معروف بود که مردم دیلم هواخواه سلاطین ایران باستان بوده و هر گاه قدرت بیابند خلافت عباسیان را که دشمن خود می‌شمردند برانداخته و کشور ایران را از هر حیث به صورت ایران باستان خواهند درآورد.

در دورهٔ خلافت هارون‌الرشید مأمورین خلیفه در تعقیب و آزار علویان بیداد می‌کردند و علویان سخت سرگردان و متواری بودند. در سال ۱۷۵ هجری سیدی از علویان به نام یحیی بن عبدالله که از نوادگان امام حسن مجتبی (ع) بود، چنان عرصه را بر خود تنگ دید که به دیلمستان پناه برد. دیلمیان با این که هنوز مسلمان نشده بودند، مقدم این مرد بزرگ را گرامی شمردند و با کینه و عداوتی که نسبت به عباسیان یعنی دشمن مشترک داشتند آمادهٔ همه نوع خدمت گذاری شدند. تا جایی که یحیی بن عبدالله با کمک دیلمیان قشون پنجاه هزار نفری برای جنگ با عباسیان تشکیل داد. باری، خبر

Marfat.com

حُسن استقبال دیلمیان از یحیی بن عبدالله در اطراف پراکنده شد و به بغداد رسید. دیری نگذشت که علویان دیلمستان را بهترین پناهگاه دانسته، بدان سوی روی آوردند و کم‌کم مردم آن سرزمین را با دین مبین اسلام و خاصه با مذهب حقه تشیع آشنا کردند و در اندک زمانی جمع کثیری از دیلمیان مذهب تشیع را قبول کردند و به اطاعت علویان، چه در امور دنیوی و چه در مسایل مذهبی، گردن نهادند. ارادت و اخلاص دیلمیان نسبت به اولاد علی (ع) به جایی رسید که هر گاه یکی از اولادان علی (ع) در خارج از مرزهای دیلم هم خروج می‌کرد، دیلمیان با جان و دل به یاری او می‌شتافتند.

قبل از ورود علویان به خاک دیلم، سلسله‌هایی از خود دیلمیان مثل جستانیان و کنگریان و غیره بر آن سرزمین حکومت می‌کردند. علویان تا جایی که ممکن بود دست آنان را از حکومت کوتاه کرده خود زمام امور را به دست گرفتند. علویان همین که خود را صاحب نفوذ و قدرت دیدند، درصدد کشورگشایی برآمدند و اولین و بزرگ‌ترین هدف آن‌ها که در عین حال هدف دیلمیان بود، همانا تسخیر عراق عرب و برانداختن خلافت عباسیان بود. کسانی از علویان شخصاً به تجهیز قشون از دیلمیان پرداخته فرماندهی لشکر را بر عهده می‌گرفتند و خروج می‌کردند. مثل حسن بن علی اطروش معروف به ناصر کبیر که طبرستان (مازندران) را فتح کرد و سامانیان را از آن سرزمین بیرون راند و تا گرگان جلو رفت و قلعه چالوس را ویران نمود و حکومتی در دیلمستان تشکیل داد که از حیث عدل و داد و تأمین رفاه و آسایش نظیرش کمتر دیده شده بود. ولی اغلب علویان خود در دیلمستان نشسته و از بین خود دیلمیان سردارانی انتخاب می‌کردند و به جنگ می‌فرستادند.

یکی از این سرداران مردی به نام لیلی بن نعمان بود که از طرف علویان مأمور کشورگشایی شد. ولی در جنگ با سامانیان اسیر آنان گردید و سامانیان برای خوش‌خدمتی سر او را از تن جدا کرده به بغداد فرستادند.

علویان مأیوس نشده و این بار یکی از دلاوران نامدار دیلمستان را که اسمش ماکان‌بن کاکی بود به سرداری قشون دیلم برگزیده، مأمور کشورگشایی کردند. ماکان که سردار و فرماندهٔ لایقی بود، در اندک زمانی ملک ری را مسخر ساخت و مشهور و نام‌آور گردید.

این همان ماکان بود که برادران بویه تصمیم گرفتند در صف لشکریان وی قرار گیرند و

Marfat.com

اولین اقدام را در راه نیل به تخت و تاج بردارند. در عمل معلوم شد که برداشتن همین قدم اول با مشکلات بزرگی توأم می‌باشد. سابقاً گفتیم که خانوادهٔ بویه از مال دنیا بی‌نصیب بود. اولین مشکلی که ابوشجاع و فرزندانش در این سفر با آن روبه‌رو شدند، نداشتن مرکب بود. سفر دور و درازی در پیش داشتند. اسب که سهل است، الاغی هم درکار نبود که اقلاً پیرمرد را سوار کنند و خود با پای پیاده این راه طولانی را طی نمایند. رسم دیرین روزگار است که چون به روی کسی لبخند بزند، به ناگهان «دستی از غیب برون آید و کاری بکند.»

گفتیم که چون بخت یار باشد و روزگار به روی آدمی لبخند بزند، دستی از غیب برون آید و کاری بکند.

ابوشجاع بویه و سه فرزندش عزا گرفته بودند که با نداشتن مرکب چگونه راه دور و درازی از دیلمستان تا ری را طی کنند و به خدمت ماکان بن کاکی برسند؟ چاره‌ای جز راه‌پیمایی پیاده نداشتند و می‌دانستند که این پیاده‌روی آن هم در یک چنین سفر طولانی موجب حیرت و شاید هم مورد تمسخر اهل ده قرار خواهد گرفت. درهر حال تصمیمشان قطعی بود و می‌خواستند هر چه زودتر به راه بیفتند. درکار خود حیران و درمانده بودند. بی‌اختیار در دل خود متوسل به خدا و انبیا و ائمه اطهار شده پیاپی می‌گفتند: یا سبب ساز کل سبب!

در دهات که محیط محدودی را تشکیل می‌دهند، همه همدیگر را می‌شناسند و هر اتفاقی برای هر کسی پیش‌آمد کند، در خفا نمی‌ماند و در اندک زمانی به گوش مردم می‌رسد. در کیاکالیش هم این طور بود. شهریار بن رستم پدر خورشید که گفتیم از امرا و بزرگان دیلم بود، شب همان روزی که ابوشجاع با سه فرزندش مهمان او بودند، جریان خواب عجیب ابوشجاع و تعبیر عجیب‌تر منجم را که به آن سه جوان وعدهٔ فرمانروایی داده بود، برای دو سه نفر از آشنایان و دوستان خود تعریف کرد. آن‌ها هم به دیگران نقل قول کردند و روز بعد از مهمانی، تقریباً تمام مردم ده از این قضیه مطلع شده بودند. کسانی موضوع را با ریشخند و استهزا تلقی کرده، در اطراف آن می‌گفتند و تفریح می‌کردند و می‌خندیدند. هر وقت یکی از برادران را می‌دیدند از دور متلک‌هایی بارش می‌کردند. بعضی‌ها هم در رد و قبول گفته‌های منجم مردد بوده و لب ورمی‌چیدند.

Marfat.com

همهٔ مردم از فقر و نداری ابوشجاع بویه مطلع بودند. سؤالی که بیش از همه جلب توجهشان را می‌کرد، این بود که ابوشجاع و فرزندانش که آه در بساط ندارند، چگونه این راه طولانی را طی خواهند کرد. پس یا از گرسنگی در بین راه تلف خواهند شد و یا مجبور خواهند بود دست گدایی به سوی این و آن دراز کنند و لقمه نانی به دست آورند.

آن شب وقتی شهریار بن رستم با زن و فرزندانش سر سفرهٔ شام نشستند، صحبت از مهمانی روز به میان آمد. شهریار جریان ورود منجم و پیشگویی‌های او را دربارهٔ فرزندان ابوشجاع و رسیدن آن‌ها به سلطنت را برای زن خود تعریف کرد. خورشید از سخنان پدر دریافت که وی گفته‌های منجم را باور کرده است. در دل خود به ساده‌لوحی پدر ایراد گرفت، ولی چون دور از ادب می‌شمرد که عقیدهٔ پدر را تخطئه کند، لذا ساکت ماند. روز بعد که به ملاقات معشوقش علی رفت و از تصمیم او دایر به ترک کیاکالیش و عزیمت به سوی ری آگاه گردید و دو دلداده با آن سوز و گداز همدیگر را وداع کردند، با حال زار و پریشان روانهٔ خانه شد. در هنگام صرف ناهار، غذا از گلویش پایین نرفت. کسالت را بهانه کرده، به کنجی خزید و غرق در افکار و احساسات جانسوز و دردناک خود گردید.

عصر آن روز مجلس عقدکنان دختر یکی از بزرگان کیاکالیش که نسبتی هم با مادرش داشتند، برپا بود. خورشید که حال و حوصله نداشت، مایل نبود در آن مجلس حضور به هم رساند، ولی در نتیجهٔ اصرار و خواهش و تمنای مادرش راضی به رفتن شد. وارد خانهٔ عروس که شدند، خورشید بالطبع در جرگهٔ دختران هم سن و سال خود قرار گرفت. دخترها گرم صحبت بودند.

خورشید با کمال حیرت متوجه شد که صحبت دختران در اطراف خواب ابوشجاع و تعبیرات منجم و تصمیم سه برادر که پیشگویی‌های منجم را باور کرده و به امید رسیدن به فرمانروایی می‌خواهند عازم ری بشوند، دور می‌زند. هر کس چیزی می‌گفت.

من‌جمله یکی از دختران که نزدیک خورشید نشسته بود، گفت:

- من دلم به حال پیرمرد و پسران جوانش می‌سوزد. این‌ها در همسایگی ما سکونت دارند و من از وضع زندگی آن‌ها اطلاع دارم. این بیچاره‌ها از راه ماهیگیری، بخور و نمیری به دست می‌آورند و در نهایت فقر و مسکنت به سر می‌برند. این‌ها استطاعت

Marfat.com

تهیهٔ مرکب ندارند و مجبور هستند پیاده راه بیفتند. مسلماً پیرمرد بیچاره در بین راه تلف خواهد شد.

خورشید که این را شنید، تو گویی خواب بود و بیدار شد. محبوبش علی را در نظر مجسم کرد که با پاهای تاول‌زده و شکم گرسنه، در کوه و بیابان قدم برمی‌دارد و ناله می‌کند. قلب دختر مهربان فشرده شد. علی را مثل بت می‌پرستید. راضی بود خودش در رنج و عذاب باشد، ولی کمترین صدمه به معبودش نرسد. خورشید تا آخر مجلس گرفته و اندیشناک بود. توجهی به رقص و شادمانی دختران نداشت. تا آن ساعت از فکر دوری محبوب در آتش غم می‌سوخت.

اکنون سختی‌ها و مشقت‌هایی که معشوقش در این سفر تحمل خواهد کرد، در نظرش مجسم می‌شد و آن آتش غم و درد را مشتعل‌تر می‌ساخت. مدتی فکر کرد. عاقبت با خود گفت که دلسوزی و غمخواری خشک و خالی دردی را دوا نمی‌کند، باید عملاً کمک کرد. ولی افسوس که دیر به این فکر افتاده بود. علی روز بعد حرکت می‌کرد. پس از فکر زیاد برای کمک به علی نقشه‌ای به خاطرش رسید که بر اثر آن مثل کسی که پس از تحمل رنج و خستگی به آسایشی برسد، نفسی تازه کرد.

شب که اهل خانه دور هم نشستند، پدرش جویای وضع و جریان مجلس عقد زنانه گردید. خورشید در ضمن صحبت‌های خود گفت که نقل مجلس امروز صحبت ابوشجاع و پسرانش بود. بعضی‌ها پشت سر منجمی که پیرمرد و جوان‌ها را از راه به در کرده، بد می‌گفتند. کسانی هم که به خواب و تعبیر آن معتقد بودند، اظهار می‌کردند که این جوان‌ها مسلماً به جایی خواهند رسید و من باب تأیید عقیدهٔ خود، خواب‌هایی را که هر کدام دیده و تعبیرش درست درآمده بود، نقل می‌کردند و شاهد می‌آوردند. موضوعی که جملگی اعم از مخالفین و موافقین در اطراف آن با حیرت و تأسف سخن می‌گفتند این بود که ابوشجاع و پسرانش که آه در بساط ندارند، چگونه این راه دور و دراز را با پای پیاده طی خواهند کرد. بعضی‌ها عقیده داشتند که بیچاره‌ها در بین راه از گرسنگی و خستگی تلف خواهند شد.

خورشید پس از صحبت‌های گوناگونی که در اطراف سفر ابوشجاع و پسرانش به میان آورد، پرسید:

Marfat.com

ـ پدرجان، آیا شما هم به تعبیر خواب و احکام نجومی اعتقاد دارید؟

شهریار با لحن جدی و محکم جواب مثبت داد و اضافه کرد که خودش شخصاً در زندگی خاطرات و شواهد زیادی در این قسمت دارد.

خورشید باز پرسید:

ـ آیا عقیده دارید که پسران ابوشجاع واقعاً به فرمانروایی خواهند رسید؟

شهریار جواب داد:

ـ چنین عقیده دارم که به مقام بزرگ فرمانروایی نایل خواهند شد.

خورشید که نمی‌دانست پدرش پیشنهاد او را قبول خواهد کرد یا نه دلشورهٔ شدیدی داشت، گفت:

ـ اگر به گفته و عقیدهٔ خود ایمان دارید، چه ضرری دارد که در این موقع خوبی در حق آن‌ها بکنید تا وقتی به فرمانروایی رسیدند، همان طوری که منجم از آن‌ها قول گرفته یک بر هزار تلافی کنند.

فکر بکری بود. شهریار در دل خود به هوش و مآل‌اندیشی دخترش آفرین گفت. حق با خورشید بود. شهریار، که گفتیم پیشگویی‌های منجم را باور کرده بود، یقین داشت پسران بویه به فرمانروایی خواهند رسید و با قدرتی که به هم خواهند رساند، نیک و بد گذشته‌ها را تلافی خواهند کرد. پرسید:

ـ مثلاً چه کمکی در حق آن‌ها بکنم؟

خورشید جواب داد:

ـ همه می‌گویند و لابد خود شما هم که با ابوشجاع دوست هستید بهتر از همه می‌دانید که آن‌ها تهیدست بوده و پولی ندارند که مرکبی تهیه کنند. شاید خرج راه هم نداشته باشند. می‌گویند مجبور هستند این راه طولانی را پیاده طی کنند. شما که یقین دارید آن‌ها به فرمانروایی خواهند رسید، بسیار بجاست که چهار رأس اسب با مبلغی پول در اختیار آنان بگذارید و مطمئن باشید که به محض این که به مقامی رسیدند و مالی به دست آوردند، با سپاس و تشکر جبران خواهند نمود.

پیشنهاد خورشید در مغز پدر جای گرفت. شهریار با این که روی‌هم‌رفته مرد ممسکی بود، معهذا چون یقین داشت که این نیکوکاری به بهترین وجهی جبران خواهد شد،

Marfat.com

تصمیم گرفت که از بذل مساعدت و همراهی در حق ابوشجاع و پسرانش مضایقه نکند. پیشنهاد خورشید را ستود و آمادگی خود را برای انجام آن اعلام نمود. دل در سینهٔ خورشید از ذوق و مسرت تپیدن گرفت. گفت:

ـ از قراری که در مجلس عقد شنیدم، آن‌ها خیال دارند همین فردا به راه بیفتند. می‌ترسم دیر شده باشد.

شهریار از جا برخاست و گفت: درست می‌کنم.

همان شبانه عازم ملاقات ابوشجاع شد و آمادگی خود را برای تهیه چهار رأس اسب و تسلیم مبلغی وجه نقد گوشزد نمود و خواهش کرد که یک روز سفر خود را به تأخیر بیندازند تا او خدمتی را که در عالم دوستی با ابوشجاع در نظر گرفته انجام بدهد.

پسران بویه با همه تهیدستی، نظر به مناعت طبع و غروری که داشتند، پس از اظهار تشکر از قبول این مساعدت، با قاطعیت امتناع ورزیده خاطر شهریار آزرده شد. معهذا دست بردار نبود و با قسم و آیه بنای اصرار گذاشت. یک مرتبه این فکر به خاطر علی رسید که محرک شهریار در ابراز این محبت همانا محبوبهٔ مهربانش خورشید بوده و هرگاه این محبت را رد کند، دلارامش ناراحت و رنجیده خواهد شد. بالاخره علی گفت که حاضر هستند کمک و مساعدت شهریار را به عنوان وام قبول کنند و در اولین فرصتی که دست دهد، ذمه خود را بری سازند. قرار شد که ابوشجاع عزیمت خود را یک روز به تأخیر بیندازد. شهریار شاد و خرم از این که اولین مساعدت را در حق فرمانروایان آتیه، او مبذول داشته است، به خانه برگشت. خورشید هنوز نخوابیده بود. شهریار مذاکرات و ضمناً موافقت ابوشجاع را با یک روز تأخیر در حرکت تعریف کرد. خورشید از دو جهت خوشحال گردید. یکی این که معشوق محبوبش را از رنج پیاده‌روی و تهیدستی آسوده و راحت کرده است. دیگر این که فردا می‌تواند بار دیگر با علی ملاقات کند.

در این ملاقات علی از این همه محبت بی‌شایبه دلارام تشکر کرد و برای تلافی چند برابر آن وعده‌ها داد. دو دلداده مدتی سخن از عشق دو سره و درد هجران و فراق گفتند و با جگر بریان و دل سوزان از هم وداع گفته، سوگند وفاداری یاد نمودند و از هم جدا شدند.

روز بعد شهریار به قول خود وفا کرد و با چهار اسب و یک کیسه پول به در خانهٔ

Marfat.com

ابوشجاع رفت و با روی خوش همه را تسلیم پیرمرد نمود.

پیرمرد با خجلت و شرمندگی آمیخته به مسرت و خوشحالی، پذیرفت و دوست خود را از ته دل دعا کرد.

فردای آن روز، ابوشجاع با سه فرزند نوجوان سوار بر اسب‌های راهوار و خوش‌زین و برگ در حالی که بیشتر مردم دهکده از زن و مرد برای تماشا، و بعضی هم به قصد خداحافظی و بدرقه جمع شده بودند، دهکدهٔ کیاکالیش را وداع گفتند. کسانی از دوستداران ابوشجاع عمل شهریار را در تهیهٔ مرکب به فال خیر گرفته، می‌گفتند که این‌ها در آتیه هم مشمول عنایات غیبی سبب‌ساز کل سبب خواهند شد. شهریار برای بدرقه و خداحافظی و زنش برای تماشا از خانه بیرون رفتند. خورشید در گوشهٔ خلوت خانه ایستاده، با چشم‌های اشکبار علی را بدرقه می‌کرد. وقتی علی از نظر ناپدید شد، همان جا بر زمین نشست و زانوان را بغل کرده با سوز و گداز گریه می‌کرد و متوجه اطراف خود نبود. یک مرتبه مادرش را بالای سر خود دید که با قیافهٔ گرفته و حیرت‌زده، او را می‌نگرد.

ـ دخترجان برای چه گریه می‌کنی؟

ـ به درد خودم!

ـ چه دردی داری؟

خورشید به هوش آمد و متوجه شد که ممکن است مادرش از این جواب مبهم و سربالایی بدگمان بشود و خیالاتی پیش خود بکند. این است که با لحن دردناکی گفت: مگر نمی‌بینید که دو سه روز است حال ندارم. همه جای بدنم درد می‌کند!

مادر گفت:

ـ اگر مریض هستی، چرا دوا و درمان نمی‌کنی؟

خورشید جوابی نداد ... مادر دست دخترش را گرفت. بعد دست را روی پیشانی‌اش گذاشت. تب نداشت. خیره خیره به روی خورشید نگریست. آثار و علایمی از بیماری ندید. همان طور که خورشید حدس زده بود، خیالاتی پیش خود نمود و زیر لب گفت: سردر نمی‌آورم! ... و دخترش را تنها گذاشت و رفت.

Marfat.com

۲

چند روزی از حرکت ابوشجاع و پسرانش گذشت. خورشید در آتش فراق یار می‌سوخت، ولی سعی می‌کرد غم دل را پنهان بدارد. در ظاهر دندان روی جگر گذاشته، با دختران هم سن و سال می‌گفت و می‌خندید. تقریباً ده روز از رفتن علی گذشته بود که شهریار با قیافه‌ای که از مسرت و شادی می‌درخشید، در حضور خورشید به زنش اطلاع داد که: فردا چند نفر مهمان محترم و عالی‌مقام داریم که ناهار را این‌جا خواهند خورد، باید بهترین غذاها را تهیه کنید تا بتوانیم سفرهٔ شاهانه بگستریم ... شهریار با نگاه محبت‌آمیز رو به خورشید کرد و گفت: باید تو هم به مادرت کمک کنی.

آن‌گاه چشمکی به زنش زد. خنده‌کنان به خورشید گفت: این خرج‌هایی است که تو برای ما می‌تراشی.

خورشید دختری باهوش و سریع‌الانتقال بود. شستش خبردار شد که موضوع چیست اما خود را به آن راه زد، تبسم ساختگی به لب آورد و گفت:

ـ شما مهمان دعوت می‌کنید، تقصیر من چیست و من در این میان چه کاره هستم؟!

شهریار جواب داد:

ـ باور نداری، از مادرت بپرس.

گفت و به اتاق دیگر رفت و زنش را برای گفتگو طلب نمود. شهریار از ذوق و شوق زنش را در آغوش کشید، بوسید و گفت:

ـ خدا را شکر که یگانه آرزویم برآورده شد. آرزویم این بود که خدا یک شوهر لایق و بزرگزاده قسمت خورشید کند. می‌دانی که از زمان قدیم مردم ولایت ما رسمشان این

Marfat.com

بوده که باید با افراد خاندان و طایفهٔ خود مزاوجت کنند و اگر کسی اعم از پسر یا دختر اقوام خود را گذاشته با فردی از طایفهٔ و خاندان دیگر ازدواج کند، مورد تنفر و حتی تعقیب قرار می‌گیرد. من وقتی شنیدم که کامرو جستان خواهان خورشید ما شده، تعجب کردم. زیرا کامرو از خاندان معروف جستان[1] است و باید با دختری از همان جستانیان ازدواج کند. چند روزی که گذشت و خبری نرسید، یقین کردم که بزرگان جستان، جوان را از ازدواج با دختری از خاندان دیگر منع کرده‌اند. ولی چون خدا می‌خواسته که دختر ما از حیث شوهر خوشبخت و سربلند باشد، اسباب کار را فراهم آورده.

از قرار معلوم کامرو که ظاهراً عاشق و دلباخته خورشید می‌باشد، وقتی با مخالفت بزرگترها روبه‌رو شده، مخفیانه به حضور مرتضی علوی که همه مردم دیلم احترامش را دارند رفته و از او استمداد کرده. علوی محترم هم بزرگان جستانیان را به حضور طلبیده و گفته که در دین مبین اسلام که شما دیلمیان پیرو آن هستید محدودیتی در امر مزاوجت وجود ندارد و جلوگیری از ازدواج دو جوان مسلمان خاصه که خواهان همدیگر باشند، صورت خوشی ندارد، بلکه گناه می‌باشد....

خلاصه علوی مزبور، که خدا عمرش را زیاد کند، بزرگان جستان را از مخالفت بازداشته و حال قرار است که چند نفر از همان‌هایی که تا دیروز مخالف این مزاوجت بودند، فردا به خواستگاری خورشید بیایند و تاریخ و ترتیب عقد و عروسی را معین کنند.

شهریار علاوه کرد که:

-من از پسر هرمز که سابقاً از خورشید خواستگاری کرده بود، خوشم نمی‌آمد. امروز پیغام فرستادم که خورشید ابداً مایل به این ازدواج نمی‌باشد. در هر حال چون مهمانان اعم از مرد و زن جملگی از بزرگان جستانیان می‌باشند لذا باید زحمت بکشی و وسایل پذیرایی شاهانه فراهم بیاوری، حال برو و به خورشید مژده بده! امشب خورشید از ذوق

---

۱. جستانیان سلسله‌ای بودند که قرن‌ها در دیلمستان سلطنت کردند. پس از آن که علویان وارد خاک دیلم شده و نفوذ و قدرت مذهبی و لشکری به دست آوردند، جستانیان تا حدی آن شوکت و عظمت سابق را از دست دادند. معهذا تا اواسط قرن پنجم در قسمتی از خاک دیلم فرمانروایی داشتند.

Marfat.com

و مسرت خواب نخواهد رفت.

زن وقتی آن‌چه را از شوهر شنیده بود برای خورشید تعریف کرد و به زعم خود مژدهٔ بزرگی به او داد، با نهایت حیرت و برخلاف انتظار متوجه گردید که قیافهٔ دخترش به جای آن که شکفته و شادمان گردد، برعکس گرفته و پریشان شد. خورشید که خشم و غیظ از حالت نگاهش نمایان بود گفت: من ابداً خیال ندارم شوهر بکنم و پدرم بی‌خود بدون اطلاع من دست به این کار زده است.

مادر گفت:

ـ تعجب می‌کنم که می‌خواهی لگد به بخت خود بزنی. کامرو علاوه بر این که از خاندان بزرگ جستانیان است، خودش هم جوانی آراسته، خوشگل و خوش‌اندام می‌باشد که همهٔ دختران دیلم آرزو دارند خدا چنین شوهری نصیبشان بکند.

خورشید جواب داد:

ـ خوشگل است برای خودش! اگر دست برندارید و بخواهید مرا به زور به خانهٔ او بفرستید، قسم می‌خورم که همان شب اول او را می‌کشم و خودم از این ولایت فرار می‌کنم!

ـ پس به کی می‌خواهی شوهر بکنی؟

ـ به کسی که مطابق میلم باشد.

ـ آیا کسی را زیر سر داری؟

ـ نمی‌دانم.

خورشید مادر را در گرداب افکار مشوش و پریشان غوطه‌ور ساخته، با اخم و غیظ دور شد.

زن جریان گفتگوی خود را با خورشید برای شهریار تعریف کرد و نگرانی خاطر خود را نیز گوشزد نمود. شهریار به سادگی زنش خندید و گفت:

ـ اغلب دخترها رسمشان است که در آغاز کار ناز می‌کنند. بی‌خیالش باش!

زن گفت:

ـ من در طرز گفتار و رفتار خورشید کمترین اثری از ناز ندیدم، می‌ترسم دسته گلی به آب بدهد.

Marfat.com

ـ ناراحت نباش، خودم درست می‌کنم.

شهریار یقین داشت که خورشید در مقابل اوامر و تصمیمات پدر تسلیم محض است و لذا امتناع خورشید را از عروسی با کامرو و تهدیدی که کرده بود به هیچ گرفت.

روز بعد مهمان‌ها مرکب از چهار مرد و سه زن وارد شدند. همه شاد و خوشحال بودند. مهمانان به شهریار تبریک می‌گفتند که داماد برازنده و عالی‌شأنی مثل کامرو دارد، تمام توقعات و نظرات شهریار را دربارهٔ مهریه و سایر مراسم عقد و عروسی قبول کردند و تاریخ انجام این عمل خیر را معین نمودند.

در حینی که در محفل مردان صحبت گل انداخته و کار خاتمه یافته شمرده شده، جملگی خوش می‌گفتند و خوش می‌خندیدند، در جرگه زنان یک ماجرای عجیب که در آن ولایت بی‌سابقه بود، جریان داشت. خورشید پس از ورود مهمان‌ها در گوشه‌ای پنهان شد و به مادرش اعلام کرد که خود را نشان نخواهد داد. ولی بعد تحت تأثیر گریه و التماس مادر بیچاره حاضر شد که سلامی بکند و از اتاق خارج بشود. هر چه مادر شوریده حال اصرار کرد که سر و صورت را صفایی بدهد، گیسوان پریشان و آشفته را مرتب سازد و جامهٔ نو و زیبایی دربر کند، زیر بار نرفت و عاقبت هم بدون کمترین آرایش و با همان جامه که در خانه بر تن داشت، قدم در اتاق نهاد، و سلامی کرد و بدون این که به تعارفات و احوالپرسی‌های گرم مهمانان جوابی بدهد، از اتاق بیرون جست. خانم‌ها با مشاهدهٔ جمال و زیبایی خیره‌کنندهٔ عروس، بی‌اختیار به روی هم نگاه کردند و به سلیقهٔ کامرو آفرین گفتند و فرار عروس را از اتاق حمل بر حجب و حیا نمودند. مادر داماد از داشتن عروسی بدان زیبایی و خاصه محجوبی بیش از همه خوشحال گردید. خورشید بر سر ناهار حاضر نشد و اصرار مهمانان و مادرش به جایی نرسید. آن‌ها بین خود می‌گفتند:

ـ خجالت می‌کشد.

ـ ولی خوب نیست که دختر تا این حد هم خجالتی باشد.

ـ کم‌کم انس می‌گیرد.

در آن حینی که خانم‌های مهمان در اطراف محسنات «حجب و حیای» عروس داد سخن می‌دادند و این صفت پسندیده را می‌ستودند، خورشید از پشت در با تبسم تلخی

Marfat.com

که به لب داشت، به حرف‌های آنان گوش می‌داد و خود را برای بدرقه و خداحافظی آن‌ها آماده می‌کرد. خورشید در نظر مجسم می‌نمود که چگونه خانم‌ها پس از مشاهدهٔ طرز بدرقه و جملاتی که در حین خداحافظی از وی خواهند شنید، یک مرتبه قیافه‌های هاج و واج و خشمناک به هم رسانده، نه تنها از تعریف‌ها و تمجیدهای خود دربارهٔ حجب و حیای عروس پشیمان شده، حرف‌های خود را پس خواهند گرفت، بلکه او را به زعم خود یکی از بی‌حیاترین و بی‌شرم‌ترین دختران دیلم خواهند شمرد.

موقع عزیمت مهمان‌ها فرا رسید. جملگی اعم از مرد و زن در حالی که از خداوند متعال برای عروس و داماد طلب سعادت و خوشبختی می‌نمودند و دعا می‌کردند که «به پای هم پیر بشوند» از جا برخاستند. در ساعات روز چه مادر داماد و چه آن دو زن دیگر، چندین بار از مادر عروس خواهش کرده بودند که خورشید را به محفل بیاورد. ولی خورشید شانه‌ها را بالا انداخته و حاضر نشده بود. در آخرین لحظه که می‌خواستند به قصد عزیمت از جا برخیزند، مادر داماد رو به مادر خورشید کرد و با لحن گله‌آمیز گفت:

ـ حال دیگر مرخص می‌شویم. با آن همه خواهش و تمنا که کردیم، عروس خانم روی ما را زمین انداخت و شاید هم خجالت می‌کشید. هر چه بود حاضر نشد ساعتی در کنار ما بنشیند تا از تماشای زیبایی و جمالش محظوظ و از صحبت‌های شیرینش لذت ببریم، حال بفرمایید بیاید تا خداحافظی کنیم ... مادر خورشید که از طرز رفتار و گفتار دخترش ناراحت بود، رفت. خورشید بدون این که حرفی به مادر بزند آمد. دلشوره و هیجان شدیدی داشت که با ضربان آزاردهندهٔ قلب توأم بود. زن‌ها با دیدن خورشید تبسم محبت‌آمیزی به لب آوردند.

مادر داماد که زن چاق و تنومندی بود جلو رفت و دست‌ها را دور کمر خورشید حلقه زد و خواست روی عروسش را ببوسد. خورشید اخم کرد و سر را عقب کشید. زن از این حرکت عروس متحیر ماند. آیا خجالت می‌کشد یا از من خوشش نمی‌آید؟ به دل خود بد نیاورد و این حرکت را حمل بر حجب و حیای عروس نمود، بلکه خوشوقت هم شد که در آتیه عروس محجوب و سربه‌زیری خواهد داشت که فرمان‌های او را بی‌چون و چرا اجرا خواهد کرد. صحبتش گل کرد. دست به پشت گردن برد و گردن‌بندش را که مرکب از سکه‌های درشت طلا بود باز کرد و خواست آن را به گردن خورشید بیندازد و گفت: این

Marfat.com

گردن‌بند مال خودم است، ربطی به کامرو ندارد. می‌خواهم آن را به رسم یادگاری به گردن تو بیندازم.

دل در سینهٔ خورشید می‌تپید و می‌گداخت: سخن را کی و چگونه آغاز کند؟

زن گردن‌بند را جلو برد. خورشید سر را عقب کشید و با صدای لرزان و دورگه گفت: لازم نکرده، نمی‌خواهم، مال خودت باشد.

دست‌های زن سست شد و حیرت زده به روی مادر عروس و همراهان نگاه کرد. مادر عروس رنگ به رو نداشت. آن دو نفر دیگر نیز مات و مبهوت بودند.

یکی از زن‌ها با لحن آمرانه‌ای گفت: دست خانم را برنگردان، دور از ادب است!

خورشید بیش از این طاقت سکوت و خودداری نداشت. در حالی که از فشار قلب و لرزش اندام در عذاب بود، با همان صدای مرتعش و دورگه گفت: من که خیال عروسی با کسی را ندارم، دلیل و موردی ندارد که هدیه قبول کنم. خانم عزیز، واضح و آشکار می‌گویم که مایل نیستم عروش شما بشوم. اگر قیمه قیمه‌ام بکنند زیر بار نخواهم رفت. راحتم بگذارید.

زن که از فرط تعجب، به اصطلاح نزدیک بود شاخ در بیاورد، روبه مادر خورشید کرد و پرسید: این چه می‌گوید؟

در آن لحظه تمام فکر مادر خورشید متوجه این بود که شوهرش شهریار پس از اطلاع از جریان، محشر کبری برپا خواهد کرد، با ترس و لرز جواب داد: نمی‌دانم!

زن چشم به روی خورشید دوخت و پرسید: مگر پسر من کامرو چه عیبی دارد که نمی‌خواهی زن او بشوی؟

خورشید جواب داد: هیچ عیبی ندارد، هم خوشگل است، هم رشید و دلاور، از خاندان پادشاهی جستانیان است، مال و منال فراوان دارد، با همه این اوصاف من یک نفر مایل نیستم با او ازدواج کنم.

- می‌دانی که پدر و مادر تو از خدا می‌خواهند دامادی مثل کامروی من داشته باشند. ما می‌توانیم با موافقت آن‌ها تو را به زور ببریم.

- اگر به زندگی پسرتان علاقمند باشید هرگز دست به چنین کاری نخواهید زد، والا تا عمر دارید در آتش پشیمانی خواهید سوخت.

Marfat.com

دختر تهدید می‌کرد. تهدید مهیبی که با شنیدن آن لرزه بر انـدام زن نشست. دیگـر ادامهٔ گفتگو فایده نداشت.

زن‌ها هر سه متغیر و خشمناک بدون این که با مادر عروس خداحافظی کنند به راه افتادند و بیرون خانه سوار بر اسب‌ها شده بی این که پشت سر خود را نگاه کنند حرکت کردند.

وقتی به جرگهٔ مردها رسیدند، مادر کامرو برادر خود را کنار کشیده جریان را تعریف کرد. مرد که خوش وقت بود کار را با پدر عروس تمام کرده و خبر بهجت اثـری بـرای خواهرزاده‌اش می‌برد، پس از اطلاع از ماجرا سخت از کوره در رفت و خواست برگردد و هر چه از دهنش در می‌آید به شهریار بگوید. ولی خواهرش مانع شد.

کامرو حقیقتاً دلباختهٔ خورشید بود و کسانش با ازدواجش با خورشید سخت مخالف بودند و خورشید را وصلهٔ نـاجوری مـی‌شمردند. هـر چـه خـواستند بـر طـبق رسـوم خانوادگی او را راضی کنند که با دختری از خاندان پادشاهی جستانیان ازدواج نـماید، قبول نکرد.

بالاخره، چنان که گفتیم، با کمک علویان رسم و آیین دیرین دیلمی که ازدواج را فقط با دختری از خاندان خودشان مجاز می‌دانستند، برانداخته و مادرش را به خواستگاری فرستاد.

کامرو بی‌صبر و بی‌قرار در انتظار مراجعت مـادر و شـنیدن خـبر خـوش، دقـایق را می‌شمرد. شکی نداشت که خورشید و والدینش از این وصلت که از سر آن‌ها هم زیاد بود، استقبال کرده و عرش برین را سیر خواهند نمود. کامرو به مادرش تأکید کرده بود که تاریخ عقد و عروسی را در نزدیک‌ترین ایام معین کند.

خود پیداست و لازم به شرح نیست که جوان دلباخته و امیدوار با شنیدن جواب منفی خورشید چه حالی به هم رسانید. مادرش گفته‌های خورشید را کلمه به کلمه تحویل پسر داد و مخصوصاً تعریف‌ها و تمجیدهای خورشید را در اطراف خـوشگلی و دلاوری و رشادت و مال و دولت کامرو خاطرنشان ساخت و از این که دختر با وصف ایـن حـال حاضر به عروسی با کامرو نشد، اظهار تعجب نمود. کامرو لختی به فکر فرو رفت و بعد گفت: پس بنابراین خورشید راجع به شـخص مـن ایـرادی نـدارد. گـمان مـی‌کنم عـلت

Marfat.com

امتناعش از دو شق بیرون نیست.

یا این است که جوانی او را دیده و دلباخته‌اش شده و تهدیدش کرده که اگر به دیگری شوهر کند نابودش خواهد ساخت و خورشید از ترس او جواب رد به ما داده است و یا این که خود خورشید نظر به جوان دیگری دارد و با او عهد زناشویی بسته است.

مادرش گفت: گمان من هم بر این است. والا دلیلی ندارد که با همه تعریف‌هایی که از تو کردم پیشنهاد ازدواجت را رد کند.

کامرو گره در ابروان انداخت و اظهار داشت:

ـ من به این زودی از میدان در نمی‌روم و تا خورشید را که دیوانه‌وار دوستش دارم تصاحب ننمایم آرام و قرار نخواهم داشت. باید به هر قیمتی شده این رقیب را بشناسم و وقتی شناختمش سعی می‌کنم با زبان خوش و بذل درهم و دینار راضی کنم که دست از سر خورشید بردارد و او را به من واگذارد والا ... والا ناچار خواهم بود که او را از میان بردارم. مادر جان، باید در کشف این راز، یعنی شناختن رقیب به من کمک کنی.

اکنون کامرو را با آن جوش و خروشی که بر وجودش مستولی شده بود، به حال خود می‌گذاریم و به سراغ خورشید می‌رویم.

شهریار با روی خوش مهمانان را مشایعت کرد و با وعدهٔ دیدار دو روز بعد، به راه انداخت و شاد و خندان به خانه برگشت تا مذاکرات خود را با خواستگاران و تاریخ عقد و عروسی را به اطلاع زنش برساند. در حالی که مسرت و خوشحالی از سر و رویش می‌بارید، وارد اتاق شد و زنش را در انتظار دید. زن برخلاف شهریار قیافهٔ ماتمزده و اندوهناکی داشت. شهریار گرفتگی سیمای زنش را حمل بر خستگی نمود. در حالی که خنده و تبسم در تمام اجزای صورتش نقش بسته بود، گفت:

ـ خدا مبارک کند. خدا سایهٔ این سید علوی را از سر مردم دیلمستان کوتاه نکند. این مرد بزرگوار برای اولین بار رسم بی‌معنی دیلمی‌ها را که مجبور بودند فقط با خویشان و اقربای خود مزاوجت کنند برانداخت و راه را به روی کامرو و همهٔ جوانان ما از حیث آزادی آن‌ها در مزاوجت با هر قوم و طایفه که مایل باشند، هموار ساخت. کاری به این‌ها نداریم. خلاصه این که خواستگاران هر چه من گفتم و خواستم قبول کردند. از قرار معلوم این کامرو عاشق دختر ما شده و هم او بوده که به خواستگاران دستور داده که هر

Marfat.com

چه گفتیم و خواستیم بپذیرند. کامرو اصرار دارد که مراسم عقد و عروسی هر چه زودتر برگزار شود. قرار شد پس‌فردا انگشتری و هدایای مفصلی برای عروس بیاورند و روز بعد صیغه عقد خوانده شود.

می‌دانی، من همان سید علوی را که در واقع بانی اصلی این امر خیر می‌باشد برای خواندن صیغه عقد دعوت خواهم کرد. این را هم بگویم که وهسودان پادشاه جستانی حاضر شده بود هر دختری از نزدیکان او را که کامرو بخواهد، دودستی تقدیم کند، ولی کامرو جواب داده بوده که جز خورشید با هیچ دختری ولو دختر خود وهسودان باشد، عروسی نخواهد کرد.

شهریار چنان بر سر ذوق آمده بود که دست به گریبان زن انداخت و او را بوسید و پرسید: خوشحالی؟ اصل خوشحالی از آن خورشید است که از مسرت روی پا بند نیست.

این‌جا بود که شهریار متوجه گرفتگی زنش شد. نه تنها اثری از خوشحالی در سیمای او ندید، بلکه علایم غم و تشویش را به رأی‌العین در قیافهٔ زنش مشاهده نمود. حیرت‌زده و نگران پرسید:

-چرا گرفته و اندوهناکی؟ تو را چه می‌شود؟ در یک چنین روزی که باید شادی کنی، از چه رو غمگین می‌باشی؟ خوب نیست خورشید تو را با این قیافه ببیند. ممکن است به دلش بد بیاورد و خیالاتی بکند. بگو ببینم.

زن بیچاره می‌ترسید که شوهرش پس از شنیدن جریان امتناع و جواب منفی خورشید محشری برپا کند و احیاناً صدمه‌ای به خورشید بزند. از طرف دیگر ناچار بود که شوهر را از ماوقع آگاه سازد. خلاصه با ترس و لرز و لکنت زبان جریان را تعریف کرد.

بهت و حیرت آمیخته با خشم و غیظ مرد بی‌خبر را در میان گرفت. هرگز انتظار نداشت که دختر سربه‌زیر و محبوبش با این گستاخی پدر و مادر خود را در انظار مردم شرمنده و سرافکنده سازد. گفت: خورشید بچه است و تکلیف خود را نمی‌داند. ما او را به زور به حجلهٔ عروسی می‌فرستیم. کم‌کم انس می‌گیرد. ناراحت نباش!

زن به خاطر آورد که مادر داماد هم صحبت از اعمال زور به میان آورد و خورشید تهدید کرد و گفت: اگر به زندگی پسرتان علاقمند باشید، دست به چنین کاری نخواهید

Marfat.com

زد والا تا عمر دارید در آتش پشیمانی خواهید سوخت.

زن درمانده برای این که شوهرش را از توسل به زور و اجبار منصرف سازد، تهدیدی را که خورشید کرده بود، یادآور شد و گفت:

ـ دخترت را خوب می‌شناسی که به هر چه بگوید عمل می‌کند. دست بزن هم که دارد، ممکن است صدمه‌ای به جان کامرو بزند و آن وقت ...

شهریار در دل خود حرف‌های زنش را تصدیق کرد: آری هیچ بعید نبود که خورشید در مقابل زور متوسل به زور شود.

پرسید: به عقیدهٔ تو چرا خورشید نمی‌خواهد با کامرو که در بین بزرگ‌زادگان دیلم انگشت‌نمای خاص و عام است، عروسی کند؟ شاید جوان دیگری را زیر سر دارد. ولی هر چه فکر می‌کنم در این ولایت جوانی را نمی‌بینم که از حیث شکل و شمایل و رشادت و دلاوری و مال و دولت، و بالاتر از همه عزت و شوکت به پای کامرو برسد. آری، شکی ندارم که علت امتناع خورشید همانا دلبستگی به کس دیگر می‌باشد. باید به هر نحوی شده کسی را که خورشید ما را فریفته از میان برداریم. این کار توست که باید از خدمتکارها، یا دخترانی که با خورشید دوستی دارند، زیرپاکشی کنی و پرده از روی این راز برداری. من خودم هم بیکار نمی‌نشینم.

شهریار حالی به هم رسانده بود که به اصطلاح اگر کارد می‌زدند خونش در نمی‌آمد. چند بار خواست به سراغ خورشید برود و او را تنبیه کند و از گمراهی نجاتش بدهد. ولی از علاقه و محبتی که به فرزند خود داشت، از دلش نیامد دختر عزیزش را آزرده سازد. سعادت دخترش را می‌خواست و کلید گنج این سعادت را در ازدواج خورشید با کامرو می‌دید.

جوان ناشناسی این کلید را دزدیده بود. شهریار بر آن شد که این جوان را بشناسد و به نحوی او را از خاک دیلم بیرون براند، والا از میان بردارد.

زن مشغول کار شد. پس از مدتی فکر، به این نتیجه رسید که خورشید و محبوبش ملاقات‌هایی با هم می‌کردند.

خورشید نمی‌توانسته مستقیماً به دیدار معشوقه برود. پس بنابراین یک نفر واسطه در میان بوده که پیغام می‌برده و پیغام می‌آورده. اطرافیان خورشید را از نظر گذراند. یک

Marfat.com

مرتبه گمشده را پیدا کرد. خورشید دایه‌ای داشت که او را شیر داده و بزرگ کرده بود. هنوز هم دورش می‌گشت و پرستاری‌اش را می‌کرد. این زن خورشید را چون فرزند خود دوست می‌داشت و خورشید هم نسبت به او از هیچ گونه مهر و محبتی فروگذار نمی‌کرد. محرم اسرار و جان‌نثار خورشید بود. تا جایی که خورشید اگر چیزی را از مادر پنهان می‌داشت، با دایه مهربان درمیان می‌گذاشت، به طوری که گاهی مادرش نسبت به دایه حسادت می‌ورزید.

از شرح و بسط می‌گذریم. مادر خورشید به سراغ دایه رفت و وعده‌ها به او داد و به هر زبان بود، وادار به اعتراف نمود. حدس مادر صائب درآمد. معلوم شد که واسطهٔ بین خورشید و معشوقش علی بویه، همین دایه بوده. دایه حتی محل ملاقات‌های علی و خورشید را نشان داد و به زبان بی‌زبانی از کندذهنی مادر اظهار تعجب نمود و گفت:

ـ شما خودت دیدی که چگونه دخترت در روز عزیمت علی اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد. تا چند روز بعد هم دایماً غصه‌دار و پریشان بود. می‌بایستی همان روز فهمیده باشی که دخترت عاشق پسر ابوشجاع بویه آن ماهی‌فروش فقیر و ندار بوده.

مادرمحنت‌زده وقتی معشوق دخترش را شناخت، از پستی طبع و کج‌سلیقگی خورشید متحیر گردید. این زن ساده و عامی که در عمرش طعم عشق را نچشیده و ندای عاشقانهٔ دل را نشنیده بود، نمی‌دانست که عشق و عاشقی مال و دولت و شأن و مقام نمی‌شناسد. عاشق جز روی دلدار چیزی نمی‌بیند. جز صدای جان‌بخش معشوق نوایی نمی‌شنود. بت می‌پرستد. خواه این بت از زر ناب باشد، یا خشت خام ... زن نفس راحتی کشید. علی معشوق خورشید در محل نبود تا شهریار برای از بین بردن او احیاناً مرتکب جنایت بشود. سخت متأسف شد از این که شوهرش برای سفر ابوشجاع و فرزندانش اسب تهیه و تسلیم نمود. کاش می‌گذاشت پیاده بروند و در بین راه تلف بشوند. با خود گفت این جور عشق‌ها زودگذر است و خورشید قریباً علی را فراموش خواهد کرد. کامرو را نباید از دست داد. باید پیغام بدهیم که آن روز حال خورشید خوش نبود و خودش هم حالیش نبود که چه می‌گوید. باید چندی صبر کنند حال خورشید بهبودی یابد. خودم سعی می‌کنم عشق علی را از دل خورشید به در کنم و مهر کامرو را در دلش جای دهم. خدا را شکر! خدا کند که کامرو نفهمد که خورشید علی را دوست می‌داشته، اگر

Marfat.com

بفهمد، خورشید در نظرش خوار و خفیف شده و او را یک دختر گداطبع و دون همت خواهد شمرد. زن نزد شهریار رفت و نتیجهٔ تحقیقات و کشف بزرگ خود را اطلاع داد و گفت:

خورشید هنوز بچه است، بچه‌ها هم هوسباز می‌باشند. روی همین هوی و هوس خیلی زود به یک چیزی علاقمند می‌شوند و زود هم آن را از یاد می‌برند. لابد از شکل و شمایل و هیکل و اندام علی خوشش آمده و او را پسندیده است. حال که علی از این ولایت رفته و خورشید دیگر او را نخواهد دید، مسلماً در اندک زمانی فراموشش خواهد کرد. ما باید به کامرو پیغام بدهیم که آن روز حال خورشید خوش نبود، تب داشت و هذیان می‌گفت، باید صبر کنند تا صحت کامل یابد.

این دفعه سیمای زن در مسرت و امید می‌درخشید و برعکس قیافهٔ شهریار گرفته و اندیشناک می‌نمود. شهریار دیگر به حرف‌های زنش گوش نمی‌داد و پشت سر هم لاحول می‌گفت و آثار تعجب مسرت‌آمیز در صورتش نقش می‌بست.

زن که منتظر بود شوهرش پس از شنیدن خبر عشقبازی خورشید با علی از کوره در برود و غوغایی به راه بیندازد، از سکوت شوهرش که تبسم هم به لب آورده بود، حیرت می‌کرد. هر چه منتظر شد، حرفی از دهان شوهر بیرون نیامد، سکوت را شکست و گفت:

ـ فقط خدا کند که کامرو و کسانش از معاشقهٔ بچگانهٔ خورشید با علی مطلع نشوند والا ممکن است خورشید را یک دختر جلف و سبک عقل بشمارند و اگر در ظاهر چیزی نگویند، در باطن او را تحقیر کنند.

شهریار در افکار خود فرورفته، خاموش بود و لاحول می‌گفت. زن با صدای بلندتر و کمی خشم‌آلود پرسید:

ـ چرا حرف نمی‌زنی؟ حال چگونه به کامرو اطلاع دهیم که آن روز ما خود غافل بودیم و نمی‌دانستیم که خورشید تب دارد و هذیان می‌گوید، چند روزی صبر کنند و مطمئن باشند که این امر خیر به‌زودی به مبارکی و میمنت انجام خواهد گرفت؟ جواب بده.

شهریار به خود آمد. چشم‌ها را که وجد و مسرت از آن‌ها می‌بارید، به روی زن

Marfat.com

حیرت‌زده دوخت و گفت: کامرو را ولش کن. دیگر اسمش را هم نبر! ازدواج خورشید و کامرو را خورشید به هم نزد، بلکه کار خدا بود که این عروسی صورت نگیرد. از بخت بلند و طالع سعد خورشید بود که ندایی از غیب بشنود و کامرو را از خود براند، شاید هم از باطن من بود که ...

تعجب زن یک بر هزار شد. شتابزده گفت: مثل این که حواست جمع نیست و پرت می‌گویی. آیا کار خدا یا از بخت بلند خورشید بود که جوانی به خوبی و آراستگی کامرو را از دست بدهیم؟ خودت تا دیروز می‌گفتی که کامرو از هر جهت بهترین جوان خاندان جستانیان است. چه شد که یک مرتبه تغییر عقیده دادی و کامرو از چشمت افتاد؟

شهریار با لحنی که گویی از یک عمل انجام شده سخن می‌گوید، جواب داد: برای این که خدا می‌خواهد که دختر ما به یک پادشاه شوهر کند. برای من و تو هم افتخار دارد که دامادمان فرمانروا باشد.

ـ کدام فرمانروا؟ این فرمانروا کیست که من نمی‌شناسمش؟

ـ این همان علی پسر ابوشجاع بویه است. حال شناختیش؟

دهان زن از تعجب بازماند: آیا شوهرم مریض شده و هذیان می‌گوید؟ ولی من آثار و علایمی از بیماری در او نمی‌بینم. هاج و واج چشم به روی شوهر دوخت.

شهریار متوجه تعجب و حیرت‌زدگی زن شده، با آب و تاب تمام جریان خواب ابوشجاع بویه و تعبیرات منجم را بیان نمود و در خاتمه گفت: من یقین دارم که تعبیرات و پیشگویی‌های منجم که گفت پسران بویه و قبل از همه همین علی که خورشید مهر و محبت او را به دل گرفته به سلطنت خواهند رسد، همه صحیح بوده و دیر یا زود جامه عمل خواهد پوشید. آری، مشیت الهی بر این قرار گرفته که دختر ما حرم فرمانروا بشود.

لحن شهریار به قدری محکم و قطعی بود و چنان از روی عقیده و ایمان سخن می‌گفت که زن با این که چندان اعتقادی به تعبیر خواب نداشت، مباحثه را بی‌فایده دید. در دل خود کار را حوالت به خدا نمود، سربه زیر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

و اما کامرو، چنان که گفتیم، وقتی شنید که خورشید بدون ذکر دلیل از ازدواج با او ابا نموده، معتقد شد که وی یا از ترس جوانی که او را با تهدید و تخویف از مزاوجت منع نموده و یا از عشق کسی که مهر او را به دل گرفته، پیشنهاد او را رد کرده است. آن‌چه در

Marfat.com

نظر کامرو مسلم شد، این بود که در هر حال رقیبی دارد که برای نیل به وصال خورشید باید او را از میدان به در کند و اگر مقتضی باشد، از میان بردارد.

قبل از هر کار باید این رقیب را شناخت. دست به دامن مادرش شد. این زن دنیا دیده و تجربه آموخته که به دربار پادشاهان جستانی رفت و آمد داشت و با جاسوسی‌ها و حیله‌ها و تفتین‌های زن‌ها و مخصوصاً خدمه آشنا بود، وعدهٔ مساعدت به پسر داد و مشغول کار شد. زنی را که اهل دیلم نبود و از خارج به دیلمستان آمده بود، انتخاب کرد و تعلیمات لازمه را داده، مأمور کشف راز نمود.

روزی شهریار با زن و فرزندان دور هم نشسته بودند که ناگهان صدای شیون و استغاثه زنی را شنیدند و بلافاصله زنی با گیسوان آشفته و سیمای پریشان و مظلوم وارد شد و ناله‌کنان خود را روی پاهای شهریار انداخت:

ـ محض رضای خدا به دادم برسید. به من پناه بدهید. به شما که به جوانمردی معروف هستید، پناه آورده‌ام ...

زنی بود که سی و دو ساله به نظر می‌آمد. خوشگل و بانمک بود و زیورآلات زیادی از طلا و جواهر به گردن و دست‌ها داشت. زن را آرام کردند و همان طوری که می‌خواست پناهش دادند، و بعد پرسیدند چه دردی دارد. زن که با لهجه دیلمی سخن می‌گفت، با آب و تاب تمام و جوش و خروش زیاد شرح مفصلی بیان نمود، مبنی بر این که منسوب به طایفه شاوند دیلم است. می‌خواهد به مردی که دوستش می‌دارد، ولی از یک طایفهٔ دیگر می‌باشد، شوهر کند. برادرش با این ازدواج مخالف است و می‌گوید که خواهرش باید طبق رسوم دیلمیان به مردی از خویشان و اقربای خود شوهر کند و حق ندارد شوهری از طایفهٔ دیگر اختیار کند و چون زن زیر بار نرفته، برادرش قسم خورده که او را خواهد کشت و درصدد قتل او برآمده و او هم از ترس جان فرار کرده و به شهریار که در سراسر ملک دیلم معروف به مردانگی و بنده‌نوازی می‌باشد، پناه آورده است. زن اضافه کرد که مسلماً برادرش به‌زودی به جستجوی خواهر فراری خواهد آمد و شهریار باید به هر نحوی شده، برادر را از کشتن خواهر باز دارد و موجبات عروسی او را با مرد دلخواه فراهم آورد. گفته‌های زن حقه‌باز را همه باور کردند. شهریار او را پناه داد. خورشید که حس کرد در قضیهٔ زناشویی یک نوع همدردی با این زن دارد، بیش از

Marfat.com

سایر اهل خانه او را مورد لطف و نوازش قرار داد و مخصوصاً به دایه خود سپرد که از محبت و دلجویی در حق وی مضایقه نکنند. زن پناهنده با دایه گرم گرفت و طرح دوستی ریخت و یکی از النگوهای خود را به او به یادگار داد.

روز سوم ورودش بود که شهریار با خانواده به مهمانی رفتند. زن و دایه در خانه ماندند و هر دو خوشوقت از این که می‌توانند با خیال راحت صحبت کنند. زن در ضمن صحبت سخن از خورشید به میان آورد و گفت:

ـ خیلی عجیب است که دختری با این جمال و کمال، آن هم از یک خاندان بزرگ و نامدار، تاکنون در خانه مانده و شوهر نکرده است.

دایهٔ ساده و بی‌خبر، ماجرای خواستگاری کامرو و امتناع خورشید و عشق و علاقهٔ خورشید را نسبت به علی پسر ابوشجاع ماهی‌فروش و خواب ابوشجاع و تعبیر منجم و بالاخره عزیمت علی را به قصد تصرف تخت فرمانروایی همه را با شرح جزییات بیان نمود.

زن سئوالاتی در اطراف علی نمود و جواب‌هایی شنید. جاسوسهٔ زرنگ آن‌چه را می‌خواست به دست آورده بود. دیگر کاری در آن‌جا نداشت. حال باید شیوه‌ای به کار برد و به خانه برگردد. چندی که گذشت، قیافهٔ افسرده و نگران به خود گرفت. پیاپی از سوز دل آه می‌کشید و ساکت بود. دایه از تغییر ناگهانی حال مهمان پناهنده که تا لحظه‌ای پیش پشت سر هم حرف می‌زد، متعجب گردید و پرسید:

ـ چرا یک مرتبه خاموش شدی؟ به چه فکر می‌کنی؟

زن باز آه دردناکی کشید و مثل کسی که بخواهد از گریه و سیل اشک جلوگیری کند گفت:

ـ من منتظر بودم که دیروز برادرم به سراغ من بیاید که نیامد. امروز هم خبری تا این ساعت از او نشده، نمی‌دانم چه بر سرش آمده، آیا با آن مردی که می‌خواستم به او شوهر کنم، دعوا کرده و طوری شده؟ هر چه باشد برادر است، با این که قصد آزار و بلکه کشتن مرا داشت، من دوستش دارم و راضی نیستم یک مو از سرش کم بشود. هر چیزی در دنیا عوض دارد، غیر از برادر. دلم شور می‌زند، باید بروم و ببینم چه به سر دارد.

Marfat.com

از جا برخاست. هر چه دایه اصرار کرد که منتظر ارباب باشد و این کار را به او واگذار کند فایده نبخشید. گفت: می‌روم و دورادور خبر به دست می‌آورم و برمی‌گردم.

اسبش را از طویله بیرون کشید و زین کرد و به راه افتاد. جاسوسه زرنگ اطلاعاتی را که به دست آورده بود، تحویل کامرو داد. جوان دلباخته وقتی شنید که رقیبش همان علی‌بویه است که با او در هفته بازار کشتی گرفته و بر زمین خورده بود، دود از نهادش برآمد. خفت و شرمندگی را که از این شکست در انظار خودی و بیگانه تحمل کرده بود، به خاطر آورد و آتش کینه و خصومت در سینه‌اش زبانه کشید و کمر قتل علی را بر میان بست.

آری، باید علی را از میان بردارد تا هم انتقام آن شکست خجلت‌آور را بگیرد و هم خورشید را از چنگش درآورد.

باری، کامرو تصمیم قطعی گرفت که رقیب ورزشی و عشقی خود علی‌بویه را از میان بردارد. ولی کشتن علی به نحوی که صدمه به قاتل نرسد، کار آسانی نبود. کامرو می‌خواست زنده بماند و از وصال خورشید زیبا کامیاب شود. مغز خود را به کار انداخت تا یک راه مطمئن و ایمن برای انجام مقصود پیدا کند. کامرو هم مثل قاطبه مردم آن حدود از ماجرای خواب ابوشجاع و تعبیر منجم خبر داشت و شنیده بود که منجم به برادران بویه وعدهٔ سلطنت داده و آن‌ها هم از روی عقیده و ایمان باور کرده و به هوای تصرف تخت و تاج ترک وطن گفته و وارد قشون ماکان‌بن کاکی سردار معروف علویان شده‌اند تا کم‌کم مقدمات کار بزرگ را فراهم آورند. کامرو در دل خود به سادگی و عوامی برادران بویه می‌خندید و آن‌ها را مسخره می‌کرد. از عجله‌ای که برای کشتن رقیب و نیل به وصال یار داشت بر آن شد که با یک عده سوار داوطلبانه وارد قشون ماکان بشود و در فرصت مناسب کار علی را بسازد. وقتی این فکر را با چند تن از نزدیکان محرم در میان گذاشت آن‌ها صلاح ندیدند و گفتند که ماکان سردار علویان است. او برای بسط نفوذ و قدرت آنان و در ضمن از بین بردن سلسله پادشاهان جستانی کار می‌کند. در حالی که کامرو خود از خاندان جستانیان است و نباید در صف دشمنان خاندان خود قرار گیرد.

بالاخره یگانه راهی که به نظر کامرو رسید این بود که در صف دشمنان قوی پنجه ماکان قرار گیرد و در همان میدان کارزار علی را غافلگیر کند و از پا درآورد.

Marfat.com

اکنون کامرو را در انتظار فرصت به حال خود می‌گذاریم و به سراغ برادران بویه می‌رویم.

ماکان مقدم ابوشجاع و پسرانش را که از دیلمیان صحیح‌النسب بودند و خود به طیب خاطر به یاری‌اش آمده بودند گرامی داشت.

ابوشجاع را به سرپرستی قسمتی از امور مالی معین نموده و پسرانش را در صف جنگجویان قرار داده به هر سه سلاح‌های درجه یک از شمشیر و سپر و گرز و نیزه و غیره داد و سه نفر از سپاهیان زبده و جنگ دیده را مأمور کرد تا سوارکاری در جنگ و فن استعمال سلاح‌های مختلف و سایر فنون جنگی را به جوانان نورس بیاموزند. چند روز بعد که برادران دورهٔ رزم‌آزمایی را طی کردند و به پایان رسانیدند، ماکان محض امتحان درجه استعداد و لیاقت آنان مسابقه‌هایی ترتیب داد و با نهایت مسرت و تعجب مشاهده نمود که جوانان تازه‌کار دیلمی در پاره‌ای فنون حتی از جنگ‌آوران تجربه دیده و کهنه‌کار جلو افتاده‌اند.

اولین باری که برادران بویه با ابراز شجاعت و کاردانی نام‌آور شدند، موقعی بود که ماکان در جریان کشورگشایی به پای قلعه مستحکمی رسید. مستحفظین قلعه که از حیث آذوقه و مهمات در امان بودند به پشت‌گرمی باروها و برج‌های محکم و بلند قلعه به وعده‌ها و شرایط فریبندهٔ ماکان اعتنا نکرده حاضر به مصالحه نشدند. محاصرهٔ قلعه مدت مدیدی طول کشید و فتح روی نداد. کم‌کم ماکان از تسخیر قلعه مأیوس گردید و تصمیم گرفت دست از محاصره بردارد و فتح قلعه را موکول به آینده کند. علی‌بویه وقتی آگاه شد، به حضور ماکان رفت و نقشه‌ای را که برای تسخیر قلعه کشیده بود در میان گذاشت. ماکان این نقشه را بس خطرناک یافت و علناً به علی گفت که ممکن است برادران بویه جان بر سر این کار ببازند. علی که از روی عقیده و ایمان کامل مطمئن بود که بنا به گفته‌های منجم به فرمانروایی خواهد رسید و تا وقتی که این مراد بزرگ حاصل نشده مرگ سراغ آنان نخواهد آمد، خطر مرگ را با جان و دل قبول کرد و برای اجرای نقشهٔ خود چندان اصرار نمود که عاقبت ماکان با این که چندان امیدی به موفقیت نداشت تمام مسئولیت را بر عهدهٔ علی گذاشته قبول کرد. صبح روز بعد ماکان اعلان کرد که تسخیر قلعه را به مراجعت موکول می‌کند و فرمان حرکت داد. از طرف ماکان چند نفر

Marfat.com

نماینده که سلاحی دربر نداشتند و پارچه سفیدی را به علامت صلح و گفتگو به دست گرفته بودند، به دروازهٔ قلعه نزدیک شدند و به دروازه‌بانان گفتند که سردار بزرگ برای سرکوبی دشمن سربلند کرده، موقتاً دست از محاصره برمی‌دارد و تسخیر این قلعه را موکول به مراجعت از جنگ می‌کند. نمایندگان به مردم قلعه توصیه کردند که ترک محاصره فرصتی به آنان می‌دهد تا خوب فکرهایشان را بکنند و در مراجعت سردار قلعه را بدون جنگ و خونریزی تسلیم نمایند. خبر به مردم قلعه رسید. عدهٔ زیادی از زن و مرد با شادی و مسرت تمام بالای باروها و برج‌ها جمع شده حرکت اردوی ماکان را تماشا می‌کردند، دیلمیان را با آن همه شهرتی که در شجاعت و جنگجویی داشتند مسخره می‌کردند و سخنان شماتت‌آمیز می‌گفتند.

در اردوگاه ماکان جنب و جوش پرسروصدایی برپا بود. سپاهیان از سواره و پیاده دسته‌دسته به راه می‌افتادند. تقریباً یک ساعت به غروب مانده بود که دیگر در اطراف قلعه اثری از اردوی عظیم ماکان دیده نمی‌شد. فقط در گوشه و کنار مقداری جل و پلاس و چادرهای پاره به جا مانده بود. وقتی مستحفظین و ساکنان قلعه از فرار ماکان مطمئن شدند، دروازهٔ قلعه را باز کردند و جمعی از مردم فقیر و ندار بیرون ریختند و همان اشیای بی‌مقدار و خرت‌وپرتی را که از اردو به جا مانده بود غارت کردند. شب دوباره دروازه را بستند و جمله مردم پس از مدت‌ها هول و هراس نفس راحتی کشیدند و با فراغت خاطر به خواب رفتند. شب از نیمه گذشته بود که برادران بویه با یک نردبان بلند آهسته و بی‌سروصدا به پای باروی قلعه و به برجی که نزدیک‌تر به دروازه بود، قدم نهادند.

غالب مستحفظین برج پس از مدت‌ها شب‌زنده‌داری برای خواب و استراحت به خانه‌های خود رفته و فقط محض احتیاط دو نفر را در برج گذاشته بودند. یکی از آن دو در خواب و دیگری بیدار بود. علی و برادرانش مجال ندادند و هر دو را بدون این که صدایی بکنند از پا درآوردند و از پله‌های برج پایین رفتند تا وارد هشتی دروازه بشوند. قبل از این که قدم در هشتی گذارند، روی آخرین پله توقف کردند و مشغول نظاره شدند: در گوشهٔ محفوظی که بی‌شباهت به طاقچه نبود، پیه‌سوزی روشن بود که نور اندکی می‌پراکند. علی دید که هفت، هشت نفر در این هشتی هستند که دو نفرشان بیدار و بقیه

Marfat.com

خوابیده‌اند. و نیز متوجه شد که مستحفظین دروازه تمام سلاح‌های خود را در یک گوشه به روی هم گذاشته‌اند. علی آهسته در گوش برادرش حسن گفت که او باید جلو سلاح‌ها قرار گیرد و نگذارد که کسی از آن‌ها استفاده کند. همین که قدم در هشتی نهادند آن دو نفر که بیدار بودند سخت یکه خورده و صدای کیست، کیست بلند کردند. علی و برادر کوچکترش به آن دو نفر حمله کردند. علی با یک ضربت شمشیر کار حریف را ساخت و او را بر زمین انداخت، ولی ضربت برادرش کاری نبود. مستحفظ زخم‌خورده فریادی کشید و خفتگان را بیدار کرد. مستحفظین خواب‌آلود به سوی سلاح‌ها دویدند، ولی از جلو با شمشیر حسن و از پشت با ضربات علی و احمد مواجه شدند. سه نفرشان از پا درآمدند و بقیه زینهار خواستند. علی به این شرط امان داد که دروازه را باز کنند. همین که دروازه گشوده شد، علی بیرون جست و طبق قراری که قبلاً با ماکان گذاشته بودند، به صدای بلند «یاعلی» گفت. ماکان که با یک عده پیاده در صدقدمی دروازه منتظر بود، جلو آمد و وارد قلعه شد. بقیهٔ لشکریان هم رسیدند... خلاصه آن قلعهٔ تسخیرناپذیر در نتیجهٔ شجاعت و بی‌باکی و فداکاری برادران بویه گشوده شد و به تصرف ماکان درآمد. ماکان هر سه برادر را غرق در خلعت و انعام فرمود و هر کدام را به فرماندهی پانصد سپاهی معین نمود. آن شب برادران دور هم نشسته از موقعیتی که در راه نیل به مقصود عالی نصیبشان شده بود اظهار مسرت و شادمانی می‌کردند. آری قدم اول را برداشته بودند. با هم عهد بستند که هر وقت عدهٔ سپاهیان زیر دست هر کدام به دو هزار تن رسید از ماکان جدا شوند و مستقلاً در شاهراه کشورگشایی قدم گذارند.

ماکان جلو می‌رفت. ولی به ناگهان واقعه‌ای روی داد که اگر چه ماکان و برادران بویه را نگران ساخت، در عوض کامرو را که شب و روز در فکر نابودی علی‌بویه و میل به وصال محبوبه گلعذارش خورشید بود، به آتیه و انجام مقصود امیدوار نمود.

Marfat.com

۳

سابقاً گفتیم که اعراب پس از ظهور اسلام برای ترویج دین مبین بنای کشورگشایی نهاده در شرق تا هند و چین و در غرب تا رود لوار فرانسه جلو رفتند و منجمله سراسر سرزمین ایران را مسخر ساختند. تنها خطه‌ای که در خاک ایران از تسلط اعراب مصون ماند همان ولایت دیلم بود.

اعراب دیلمستان را «دارالحرب» می‌نامیدند و دیلمیان را شجاع‌ترین اقوام جهان می‌شمردند. دیلمیان خود را از نژاد ایرانی می‌دانستند و برای حفظ قومیت و سنن و آداب ملی خود تعصب زیادی داشتند.

روی همین تعصب بود که نسبت به خلفای عباسی که مظهر اعراب شمرده می‌شدند خصومت و کینه می‌ورزیدند. این بود که وقتی در اواخر قرن دوم هجری کسانی از اولاد علی (ع) از دست تعرض عباسیان به خاک دیلم پناه بردند، دیلمیان مقدم آن‌ها را گرامی داشتند و برای برانداختن دشمن مشترک یعنی خلفای عباسی دست مودت و اتحاد به سوی آنان دراز کردند. علویان اولین مبلغینی بودند که در میان دیلمیان به ترویج دین اسلام و مذهب تشیع پرداختند و پس از آن که گروه زیادی از دیلمیان ایمان آوردند، حکومت اسلامی با عدل و داد تشکیل دادند و قدرت را به دست گرفتند، و برای مبارزه با عباسیان لشکرها مجهز ساختند. با همه رواج روزافزون اسلام در میان دیلمیان معهذا بودند امرا و بزرگانی که از فرط تعصب نژادی و ملی و علاقه به استقلال و تمامیت دیلم از قبول دین اسلام ابا نموده شب و روز در این فکر بودند که سرزمین دیلم را از هر حیث مستقل ساخته، به صورت دورهٔ ساسانیان درآورند.

Marfat.com

یکی از این امرا سرداری بود به نام اسفاربن شیرویه از قبیله ورداداوندان که روی حساب‌های فوق‌الذکر وارد قشون ماکان شده بود. اسفار مسلمان نبود و حتی با اسلام مخالفت می‌ورزید و فقط به این نیت وارد صفوف قشون ماکان سردار علویان شده بود که ماکان را از اطاعت علویان باز دارد و وادار کند که خود دولت مستقلی به نام دیلم تشکیل بدهد و استقلال ملی دیلمیان را مستقر سازد. مساعی و اصرار اسفار در این راه به جایی نرسید. ماکان که شیعه متعصبی بود حاضر به ترک خدمت علویان نشد. اسفار هم که یک مرد شجاع و با اراده بود، تصمیم گرفت که خود پیشقدم شود و پرچم استقلال دیلم را به دوش گیرد. این بود که گروهی از سپاهیان هم مسلک را با خود همراه کرد و شبی ماکان را غافلگیر ساخته با گروه مزبور از وی جدا شد. کار اسفار به‌زودی بالا گرفت. شهرتش در اطراف پیچید و دیری نپایید که دو نفر دیگر از سرداران ماکان به نام مردآویز و وشمگیر که معروف به برادران آل زیار بودند از اردوی ماکان خارج شده، به قشون اسفار پیوستند. در اندک زمانی نام اسفار بلند آوازه گشت و به گوش تمام مردم دیلم و منجمله کامرو جستانی رسید.

کامرو که در جریان اوضاع دیلم بود، می‌دانست که به‌زودی کار اسفار با ماکان به عرصهٔ کارزار خواهد کشید. رقیبش علی جزو سپاهیان ماکان بود و کامرو اگر وارد قشون اسفار می‌شد مسلماً می‌توانست در میدان جنگ به نحوی علی را از پای درآورد. عامل دیگری که کامرو را به ورود در صف لشکریان اسفار تحریک و ترغیب می‌کرد این بود که کامرو با این که مسلمان بود معهذا دل خوشی از علویان نداشت زیرا علویان روز به روز بر قدرت و نفوذ خود افزوده دایرهٔ حکومت و اقتدار جستانیان را محدودتر می‌کردند و شکی نبود که فتح اسفار و شکست ماکان که اولی طرفدار استقلال و سلطنت ملی دیلمیان و دومی هواخواه حکومت علویان بودند به نفع جستانیان که کامرو هم از آن خاندان بود تمام خواهد شد. کامرو حتی این فکر را در سر می‌پروراند که بلکه بتواند اسفار را به نحوی از کار برکنار کند و خود علمدار دیلمیان گردد. با مساعدت بزرگان جستانی یک عده سردار مجهز ساخته و آماده حرکت شد.

سابقاً اشاره کردیم که کامرو وقتی فهمید که دلدارش خورشید محض خاطر علی بویه پیشنهاد ازدواج او را رد کرده است، دو فکر به خاطرش راه یافت: یکی این که خورشید

Marfat.com

علاقه‌ای به علی که عاشق او شده ندارد و فقط از ترس و تهدید و تخویف علی از ازدواج با او امتناع ورزید. علت دیگر که به نظرش بعید می‌رسید این که شاید خود خورشید عاشق علی بوده و عهد و پیمانی با علی بسته و می‌خواهد به عشق خود وفادار بماند.

کامرو قبل از حرکت تصمیم گرفت علت امتناع خورشید را روشن سازد. می‌خواست بفهمد که اگر علی را از پای درآورد، خورشید از دست جوان لات و مزاحمی مثل علی راحت شده و مرگ علی را با خوشنودی تلقی خواهد کرد، یا کامرو را قاتل معشوق خود شمرده به کلی از وی روگردان خواهد شد؟ برای کشف حقیقت یک زن سخندان و باهوش را به سراغ خورشید فرستاد. زن به نزد خورشید رفت و مدتی صغری و کبری چید و گفت:

ـ کامرو می‌داند که شما از ترس تهدیدات این علی لات آسمان جل جرأت نکردید پیشنهاد ازدواج با او را قبول کنید و لذا یقین دارد که اگر علی از بین برود، شما آزاد شده با دل و جان راضی به این ازدواج خواهید شد. این است که کامرو تصمیم گرفته در اولین فرصت علی را به جهنم بفرستد و سعادت و خوشی خود و شما را پایه‌گذاری کند.

لرزی بر اندام خورشید نشست. محبوب عزیزش را در معرض خطر مرگ دید و سخت مضطرب و پریشان گردید. چگونه کامرو را از کشتن علی منصرف سازد؟ دید اگر از عشق و علاقهٔ خود به علی سخن گوید کامرو روی حسادت و رقابت در کشتن علی حریص‌تر خواهد شد. لذا گفت: من راضی نیستم که جوان آراسته‌ای مثل کامرو که «گل سرسبد» جوانان دیلم است محض خاطر من جان خود را به خطر بیاندازد. اصلاً صلاحش نیست که با علی طرف بشود، زیرا که علی به زور و رشادت معروف است، همان طوری که در کشتی هفته بازار کامرو را به زمین زد، ممکن است در جنگ هم پیشدستی کند و خدای نکرده صدمه‌ای جبران‌ناپذیر به او برساند.

آن زن هر چه کلک چید و زیرپاکشی کرد تا بفهمد که علت امتناع خورشید از عروسی با کامرو ترس بوده یا عشق، جواب صریحی نشنید. بیشتر گفته‌های خورشید در اطراف این نکته دور می‌زد که کامرو نباید جان خود را به خطر بیندازد و با علی طرف بشود. بهتر است کار علی را حوالت به خدا کند.

زن سؤالات متعددی کرد و جواب‌های مبهم و دوپهلویی شنید. بالاخره باهوش و

Marfat.com

ذکاوتی که داشت چنین نتیجه گرفت که خورشید علیِ را دوست دارد و آن همه نگرانی و دلسوزی که نسبت به کامرو ابراز می‌دارد و او را از جدال با علی منع می‌کند برای این نیست که صدمه‌یی به کامرو نرسد، بلکه مقصودش این است که معشوقش علی از سوءقصد کامرو در امان باشد.

زن نزد کامرو برگشت و جریان مذاکرات را مفصلاً تعریف کرد و اظهار عقیده نمود که خورشید دلباختهٔ علی بوده و به خاطر همین عشق و دلباختگی است که روی خوش به کامرو نشان نمی‌دهد. خلاصه در نظر کامرو مسلم شد که یگانه مانعی که در راه وصال خورشید وجود دارد همانا وجود علی است که باید به هر نحوی شده و هر چه زودتر، او را از میان بردارد.

با این ترتیب کامرو با سوارانش به اسفار پیوستند. اسفار مقدم کامرو را که از دیلمیان اصیل و از خاندان بزرگ بود با ابراز محبت و مسرت تمام استقبال کرد. این مسرت و محبت وقتی به حد اعلا رسید که کامرو در جواب سؤال اسفار که چه عاملی او را برانگیخت تا به یاری وی بشتابد، اظهار داشت که او هم مثل اسفار می‌خواهد حکومت علویان از بین برود و فرمانروایی مختص دیلمیان مستقر گردد.

اسفار در قدم اول به سوی طبرستان لشکرکشی کرد. می‌خواست این خطهٔ پرنعمت را که در مجاور دیلم قرار داشت به تصرف درآورد و بعد جزو قلمرو دولت مستقل قرار دهد. اسفار که سرداری شجاع و کاردان بود، در اندک زمانی طبرستان را مسخر ساخت و حاکمی از جانب خود معین کرده، بدون معطلی قشون فاتح و ظفرنمون خود را به سوی ری حرکت داد تا آن ملک را از چنگ ماکان درآورد.

باید گفت که اسفار با همه رشادت و نبوغ لشکرکشی معایبی هم داشت که برایش بعدها خیلی گران تمام شد. اسفار مرد سفاک و قسی‌القلبی بود. از ظلم و جور و تعرض و تعدی به جان و مال مردم ابا نداشت. بالاتر از این‌ها به دین مبین اسلام ایمان نیاورده، مسلمان که نبود به جای خود، از عداوت و کینه‌ای که نسبت به اعراب داشت، حتی از اذیت و آزار مسلمانان خودداری نمی‌کرد و تا جایی که تیغش می‌برید از خواندن نماز و انجام سایر فرایض مذهبی جلوگیری می‌کرد. جمعی از دیلمیان و منجمله همان کامرو که پیرو دین اسلام بودند، از رفتار ناهنجار او در حق مسلمانان سخت ناراضی بودند.

Marfat.com

در تواریخ می‌نویسند که این سردار نامدار وقتی که پس از تصرف طبرستان عازم تسخیر ری و جنگ با ماکان گردید، بر سر راه خود به قزوین رسید. ظهر همان روز ورود که با چند نفر از محترمین و بزرگان قوم که کامرو هم جزء آن‌ها قرار داشت، سر ناهار نشسته بود، صدایی از دور شنید. لقمه را نجویده در دهان نگاهداشت و گوش فراداد. دیگران هم به او تأسی کردند و فوراً صدا را شناختند. مؤذنی از بالای منار بلند مسجد جامع اذان می‌گفت. سردار گره در ابروان انداخت، لقمه را نجویده فرو برد و با خشم و غیظ گفت:

ـ مگر من قدغن نکرده بودم که اذان نگویند؟ باید این مؤذن یاغی را تنبیه کنم تا عبرت دیگران بشود. باید او را از بالای منار به پایین بیندازیم تا صدایش را ببرد.

مرد سفاک ناهار را نیمه تمام گذاشت و از جا برخاست. چند نفر از سپاهیان دیلمی را که هنوز مسلمان نشده بودند، همراه برداشت و شتابزده به سوی مسجد رفت.

سپاهیان حسب‌الامر سردار مؤذن قضا گرفته را از بالای منار پایین انداختند. اسفار جلو رفت و بنا به قول مسعودی مورخ معروف که در کتاب مروج‌الذهب شرح واقعه را به قلم آورده، مؤذن نیمه‌جان را در همان حال احتضار مورد «آزار و زجر» قرار داد.

در همین حال جمعی از لشکریان اسفار که مسلمان بودند و منجمله کامرو کینهٔ او را به دل گرفتند.

باری، اسفار با آن کبر و غرور مخصوص به خود و اطمینانی که به فتح داشت قدم در ملک ری نهاد و مشغول پیشروی شد.

یک منزل مانده به اردوی ماکان، در جلگهٔ وسیعی تمام سپاهیان را جمع کرد و بر نقطه مرتفعی رفته، شرح مبسوطی در اطراف ثروت و مکنت مردم ری و همچنین مال و دولت فراوانی که لشکریان ماکان همراه داشتند بیان نمود و همه را امیدوار ساخت که پس از غلبه بر ماکان غنایم سرشاری به دست خواهند آورد. و بالاخره سخنان فریبنده و دلنشین غلبه بر دشمن را تلقین نمود. تمام سپاهیان از فرمانده و سرباز همگی وعده‌های شیرین از لحاظ کسب مال و دولت به خود دادند و صمیمانه آمادهٔ جنگ و جانبازی شدند.

در آن زمان جیره و مواجب لشکریان بسیار اندک و ناچیز بود. افرادی که داوطلبانه

Marfat.com

وارد سپاهگیری می‌شدند، بیشتر به عشق نهب و تاراج و تحصیل غنایم جنگی بدین کار مبادرت می‌کردند. سپاهیگری قماری بود که یا جان بر سر آن می‌انداختند و چه بسا که حقیقتاً هم از این راه صاحب ثروت و مکنت می‌شدند و یا مال و دولت بسیاری از آن به دست می‌آوردند.

سپاهیان اسفار هم به عشق همین قمار با قشون ماکان روبه‌رو شدند. شاید تنها کسی که در قشون اسفار در فکر نهب و غارت نبود، همان کامرو بود. روزی که دو لشکر برای جنگ روبه‌روی هم قرار گرفتند، دل در سینهٔ کامرو می‌تپید. در عالم خیال رقیبش علی را در مقابل می‌دید و پیاپی از خود می‌پرسید که آیا موفق خواهم شد؟ به نظرش می‌رسید که خورشید درکنار عرصهٔ کارزار قرار گرفته و منتظر جنگ و جدال دو رقیب می‌باشد تا خود را در آغوش غالب بیندازد. حسب‌الامر اسفار در صفوف مقدم قشون سپاهیان ورزیده و جنگ دیده قرار گرفته و جوانان نورس و سپاهیان تازه کار در مؤخرةالجیش جا داشتند.

کامرو جزو این عده بود. ولی از حرص و شتابی که برای کشتن علی داشت، از سردار تقاضا کرد که در صف مقدم باشد. اسفار این تقاضا را حمل بر شجاعت و بی‌باکی جوان جستانی نموده، تقاضای او را با تحسین و تمجید قبول کرد.

در آن سال‌ها رسم بود که گاهی دو لشکر متخاصم وقتی روبه‌رو می‌شدند، در روزهای اول به جنگ تن به تن برمی‌خاستند. بدین معنی که دلاوری یکه و تنها قدم به میدان می‌نهاد و از قشون دشمن برای جدال با یک نوع سلاح مبارز می‌طلبید و با حریفی که قدم به میدان می‌نهاد، دست و پنجه نرم می‌کرد و فتح و شکست در این مبارزه تأثیر روحی نیرومندی در لشکریان می‌بخشید. آن روز هم که لشکرهای اسفار و ماکان در مقابل هم قرار گرفتند، سوار دلاوری از سپاهیان اسفار پس از کسب اجازه از سردار وارد میدان شد و برای جدال با نیزه مبارز طلبید.

مردی از قشون ماکان سوار بر اسب عربی و با نیزه که سر پولادین آن برق می‌زد، جلو آمد و مبارزه در حالی که ده‌ها هزار نفر از طرفین چشم به جریان آن دوخته بودند، درگرفت.

همه با شور و هیجان تماشا می‌کردند. اینجا هم باز تنها کامرو بود که توجهی به

Marfat.com

رزمجویان نداشت و چشم‌هایش به سوی قشون ماکان دوخته علی را جستجو می‌کرد و نمی‌یافت. مبارزه نیزه‌بازان مدتی طول کشید و عاقبت با پیروزی سپاهی اسفار پایان یافت. این بار یکی از نامجویان لشکر ماکان به میدان آمد و مبارز طلبید.

خلاصه سه جنگ تن به تن روی داد که دو بر یک به نفع سپاهیان اسفار تمام شد. نوبت قشون ماکان بود که پهلوانی را به میدان بفرستد. چند لحظه گذشت و کسی از طرف ماکان قدم به میدان ننهاد. زمزمه‌هایی بین لشکریان هر دو طرف برخاست. اسفاریان ذوق می‌کردند و سکوت ماکانیان را حمل بر ترس می‌نمودند و در این زمینه به صدای بلند متلک‌هایی می‌گفتند. ناگهان جنب و جوشی در صفوف لشکر ماکان نمایان گردید. جوانی که بر اسب سفیدی سوار بود، جلو راند و به وسط میدان آمد. کامرو با دیدن جوان حالی به هم رسانید که تو گویی خون را در رگ‌های بدنش در آتش کشیدند و به جوش آوردند: این مبارزه نوخاسته کسی جز علی بویه نبود که اکنون وارد میدان شده و مبارز می‌طلبید. کامرو که علی را در میان میدان دید، احساس کرد عطش جگرسوزی دارد که فقط با خوردن خون علی فرو خواهد نشست.

علی در وسط میدان قرار گرفته منتظر حریف بود. اسبش سم به زمین می‌کوفت. تو گویی از دیرکرد حریف بی‌صبر بود. علی برای بار دوم به صدای بلند مبارز طلبید و این دفعه انتخاب سلاح را در اختیار حریف گذاشت و با این پیشنهاد مردانه که حاکی از اعتماد به نفس و اطمینان به فتح بود، سپاهیان هر دو طرف را غرق در حیرت و تعجب ساخت. کامرو که هیکل علی مثل خار جانسوزی در چشمش فرو می‌رفت، اختیار از کف داد. ران‌ها را از دو طرف فشار داد، پاها را در رکاب محکم کرده خواست اسب برجهاند و وارد میدان شود. ولی همان‌دم یکی در گوشش گفت: چه می‌کنی؟ تو حریف علی نیستی. این همان علی است که در هفته بازار با تو کشتی گرفت و تو را محکم به زمین کوبید. شکی نیست که در این جنگ تن به تن هم تو را از پای خواهد درآورد. تو باید زنده بمانی و از وصال دلارامت کامیاب بشوی.

از این که علی را از هر جهت قوی‌تر از خود می‌دید، از رشک و حسد و غم و اندوه به خود می‌پیچید.

در اینجا فکر دیگری به خاطرش رسید که هم او را از مبارزه با علی منصرف ساخت

Marfat.com

و هم این انصراف و یا فرار از مبارزه را تبرئه کرد.

کامرو فکر کرد که اگر هم بخت یاری کند و او علی را نابود سازد، قطعاً خورشید که از روی «نفهمی و سادگی» موقتاً مهر علی را به دل گرفته است، روی خوشی به قاتل معشوقش نشان نخواهد داد، و حال این که مرگ علی در آتیه نزدیک حتمی به نظر می‌رسد، زیرا با این بی‌پروایی و جنون خودنمایی که دارد، در جنگ‌های آینده پیشقدم شده و در صف مقدم جنگجویان قرار گرفته سر به باد خواهد داد.

کامرو غرق در این افکار بود که دلاور نامداری از سپاهیان اسفار پس از کسب اجازه از سردار، اسب برجهانید و وارد میدان شد. این مرد یکی از محبوب‌ترین فرماندهان لشکر اسفار به شمار می‌رفت. در یکی از جنگ‌های گذشته اسفار را از مرگ حتمی نجات داده و از آن تاریخ مورد نهایت لطف و محبت سردار قرار گرفته بود. اسفار مایل نبود فرمانده محبوب و رشیدش جان خود را به خاطر بیندازد و اگر قبلاً می‌دانست، منعش می‌کرد و اجازه نمی‌داد که به جنگ تن به تن برود. ولی غافلگیر شد و ناچار اجازه داد.

قرار شد طرفین در به کار بردن هر نوع سلاح آزاد باشند. مبارزه درگرفت... هر دو حریف بی‌باک و زورمند و چابک بودند. این مبارزه بیش از جدال‌های دیگر طول کشید.

از تفصیل آن می‌گذریم. یک مرتبه غریو از هر دو لشکر برخاست. نیزه علی شکم دلاور را شکافته از پشتش درآمده بود.

اسفار با مشاهدهٔ شکست و مرگ فرمانده رشید و محبوبش از خود بی‌خود شد و دنیا در نظرش تیره و تار گردید. به صدای بلند فرمان حمله داد و لشکریانش بلافاصله از جا کنده شده، یورش بردند. علی به چابکی نیزه را بیرون آورده به زحمت عقب راند و در صف لشکریان ماکان قرار گرفت. اسفار پس از فرمان حمله خود پیشاپیش سپاهیان اسب را به تاخت درآورد تا بلکه به علی برسد و انتقام فرماندهش را بگیرد، ولی موفق نشد.

کامرو چند کلمه به سواران خود گفت: هر کس علی را از پای درآورد، هزار دینار انعام خواهد گرفت.

جنگ داغ و خونینی شروع شد. دو لشکر متخاصم چنان به جان هم افتادند و به هم پیچیدند که دوست از دشمن به زحمت شناخته می‌شد. چشم کامرو در میدان جنگ

Marfat.com

دنبال علی می‌گشت. گرد و غبار عرصهٔ کارزار را فراگرفته به آسمان می‌رفت. با این حال کامرو علی را دید که در صف مقدم شمشیر می‌زد. علی را از دور به سواران خود نشان داد و خود پیشاپیش آنان اسب را به سوی علی به تاخت درآورد. به سی چهل قدمی علی که رسید، روی همان فکر که نباید جان خود را به خطر بیندازد، بلکه باید زنده بماند و به وصال خورشید برسد، آهسته لگام اسب را کشید. سوارانش جلو افتادند و با علی روبه‌رو شدند.

علی از دور کامرو را دید و آن‌چه را که باید بفهمد فهمید. در یک چشم به هم زدن سه نفر از سواران کامرو را به خاک انداخت.

کامرو با بقیهٔ سواران، خود را عقب کشیدند و میدان را به دیگران واگذاشتند. دل در سینهٔ کامرو می‌تپید، از خدا می‌خواست و نذرها می‌کرد که علی به دست دیگری کشته شود. سپاهیان هر دو طرف با همت و تعصب تمام می‌جنگیدند و هر دو خود را فاتح می‌دانستند. آری، مصمم بودند و ضمناً می‌خواستند غنایم فراوانی به دست آورند. لشکریان ماکان که غالباً جنگ‌دیده و ورزیده بودند، بیش از سپاهیان تازه‌کار اسفار امید به فتح داشتند، ولی تقدیر بر مراد آنان نبود.

در حینی که آتش جنگ به اوج اشتعال رسیده بود، ناگهان ماکان برخلاف انتظار فرمان عقب‌نشینی داد. جنگجویان دلاور دیلمی و مخصوصاً برادران بویه که شاهد فتح را در دو قدمی می‌دیدند، این فرمان را با نهایت حیرت و تأسف تلقی کرده، ناچار پشت به دشمن دادند و شتاب‌زده مشغول عقب‌نشینی شدند.

باید گفت که علت عقب‌نشینی ماکان خیانت یکی از سردارانش بود که در باطن دل خوشی از حکومت علویان نداشت و در خفا با اسفار زدوبند کرده بود. سردار خائن در گرماگرم جنگ سپاهیانش را از عرصهٔ کارزار کنار کشید و به قشون اسفار ملحق شد. ماکان که از اول هم عدهٔ قوایش کمتر از اسفار بود، وضعیت را سنجید و چون دید که ادامهٔ جنگ بالاخره با شکست او و کشته شدن جمع کثیری از افرادش پایان خواهد یافت، ناچار فرمان عقب‌نشینی داد. سپاهیان اسفار با غریو شادی به تعقیب فراریان پرداختند. منظور عمدهٔ تعقیب‌کنندگان همان نهب و غارت اموال فراریان بود. سواران ماکانی را از پشت زین بر زمین می‌انداختند و اسبش را با خورجینی که به ترک آن بسته

Marfat.com

بود، تصاحب می‌کردند. برای کامرو فرصت خوبی پیش آمده بود که علی را در حین فرار از پشت سر غافلگیر کند و از پا درآورد. چشم‌هایش را به کار انداخت و به هر نحوی بود علی را از دور دید که جزو عقب‌مانده‌ترین سپاهیان ماکان اسب می‌راند: علی با یک عدهٔ معدود سوار، مأمور حفاظت بارخانهٔ خاصه ماکان بود و اسب‌های بارکش را با شلاق جلو می‌راند. کامرو دل به دریا زده تصمیم به حمله گرفت.

برای این که عدهٔ بیشتری را تشویق به این حمله بکند، علی را با آن اسب‌های بارکش به یکی از فرماندهان نشان داده، گفت: من یقین دارم که بار این اسب‌ها تمامی درهم و دینار است. همت کن تا آن همه طلا و نقره را به چنگ آوریم. نصفش را به اسفار می‌دهیم، نصف دیگر را بین خودمان قسمت می‌کنیم.

فرمانده مزبور که تا آن لحظه غنایم قابلی به دست نیاورده بود، قبول کرد و با سواران خود همراه کامرو و شلاق‌کش به راه افتاد. کامرو گفت: فرمانده مستحفظین این بارها همان کسی است که در آخرین جنگ تن به تن پهلوان ما را که محبوب اسفار بود از پا درآورده ما و سردار را خشمناک و غصه‌دار ساخت. ما اگر او را از میان برداریم، سوارهایش با از دست دادن رئیس خود فرار خواهند کرد. آن وقت هم گنجینه را خواهیم ربود و هم مورد لطف سردار قرار خواهیم گرفت.

علی بیدار و هشیار بود. همان طوری که اسب را جلو می‌راند، لحظه به لحظه برمی‌گشت، اطراف و پشت سر را نگاه می‌کرد، مهاجمین را دید و با سوارانش آماده دفاع شد. جنگ درگرفت. فرمانده اسفاری طبق پیشنهاد کامرو سعی می‌کرد خود را به علی برساند و کارش را بسازد. خود کامرو می‌ترسید جلو برود. کامرو در وسط سوارهای خود قرار گرفته، تظاهر به شرکت در جنگ می‌کرد. علی کامرو را در بین حمله‌کنندگان دید و این بار یقین قطعی کرد که کامرو فقط به قصد کشتن او و به خاطر تصاحب خورشید وارد قشون اسفار شده و تا به مقصود خود نرسد، او را راحت نخواهد گذاشت پس چه بهتر که پیشدستی کنم و قبل از این که به دست این رقیب موذی به نامردی کشته شوم، خودم او را از میان بردارم. تصمیمش را گرفت و اسب را به سوی کامرو برجهانید. کامرو متوجه خطر شد و دل در سینه‌اش فرو ریخت. علی چند سوار را کنار زد ولی قبل از این که به دشمن برسد، همان فرمانده اسفاری که کامرو تحریکش کرده بود، با علی روبه‌رو

Marfat.com

شد. علی از مشاهدهٔ مانعی که بر سرراهش سبز شد، خشمناک گردیده به جان هم افتادند. جدال تن به تن تازه شروع شده بود که منادیان قشون اسفار به صدای بلند فرمان سردار را دایر به ترک تعقیب فراریان و بازگشت به اردو اعلام کردند. در قشون اسفار انضباط سخت حکمفرما بود. و اوامر سردار بلادرنگ اجرا می‌شد. فرمانده اسفاری برای آخرین بار شمشیری حواله علی نمود و سر اسب را برگردانید ولی اجلش رسیده بود. علی از پشت سر ضربت مرگباری به حریف زد و او را از پشت زین بر زمین انداخت. به این ترتیب فرمانده طمعکار نه تنها طرفی نبست بلکه جان بر سر مال دوستی گذاشت و اسبش هم به چنگ علی افتاد.

کامرو که در ناز و نعمت پرورش یافته بود، چندان تمایلی به سپاهیگری و جنگ و جدال نداشت. او فقط به قصد کشتن علی وارد قشون اسفار شده بود که، چنان که دیدیم، به مقصود نرسید. در آتش عشق خورشید می‌سوخت و در نظرش مسلم بود که اگر به وصال معشوقه نرسد همه عمر تلخ‌کام خواهد بود. وصل یار هم منوط به مرگ علی بود. امید داشت که علی در میدان جنگ کشته شود، ولی این امید حاصل نگردید. خودش هم که حریف میدان علی نبود. ناچار فرمانده دلاوری را تطمیع کرد و به جنگ علی فرستاد و مرد قضا گرفته را به کشتن داد و تازه نتیجه‌ای هم از این عمل شرم‌آور نگرفت. پس علی را چگونه از میان بردارد؟ آیا منتظر جنگ جدید بین اسفار و ماکان بشود؟ ممکن است این انتظار مدت مدیدی طول بکشد و جانش در فراق دلدار به لب برسد. بعید هم نیست که علی با ثروتی که در جنگ‌ها از راه نهب و غارت به دست آورده، به دهکده برود و با خورشید عروسی کند. نه، جای درنگ نیست. به هر نحوی شده باید علی را از میان بردارد.

پس از فکر زیاد بالاخره یگانه راه مطمئنی که برای کشتن علی به نظرش رسید، این بود که چند نفر از دلاوران دیلمی را که از همان اوان جوانی زندگی خود را از راه جنگ و جدال و نهب و غارت اداره می‌کردند، با بذل زر و سیم تطمیع و اجیر کند و به کشتن علی روانه سازد.

و اما اسفار پس از غلبه بر ماکان بر سراسر ملک ری مسلط شد و از راه ظلم و تعدی مال فراوانی از مردم ری گرفت و خزانه گرانبهایی پر از زر و سیم به وجود آورد. ماکان

Marfat.com

سردار علویان به کوهستان دیلم پناه برد و خیال اسفار از جانب او راحت شد.

اسفار که پس از تسلط بر طبرستان و ری و قزوین و نواحی مجاور دیگر، حریفی در مقابل نداشت، سخت مغرور شد و روابط خود را با سامانیان و خلیفه بغداد به هم زد و در مقابل آن‌ها علم طغیان برافراشت و تصمیم گرفت تاج پادشاهی بر سر نهد و یک دولت دیلمی تشکیل داده، دوران عظمت و شکوه و اقتدار عهد ساسانیان را تجدید نماید.

المقتدر خلیفه عباسی وقتی دید که اسفار اعلان استقلال داده و برخلاف حکام سابق باج و خراجی به او نمی‌دهد، درصدد نابودی سردار دیلمی برآمد و قشون معظمی به فرماندهی هارون‌الغریب به جنگ اسفار فرستاد. در این جنگ هم فتح با اسفار بود که قشون خلیفه را تار و مار کرد و منهزم ساخت.

اسفار پس از این فتح دیگر کاری نداشت جز این که تاج بر سر نهد و بر تخت کیان جلوس کند. در این بین به فکر ازدواج افتاد. با این که می‌دانست دختر هر فرمانروایی از همسایگان را خواستگاری کند دو دستی تقدیمش خواهند نمود، معهذا چون یک دیلمی متعصب بود، تصمیم گرفت با دختر وهسودان پادشاه جستانی که بر قسمتی از سرزمین دیلم فرمانروایی داشت، ازدواج کند. کامرو را که می‌شناخت و می‌دانست از نزدیکان وهسودان است، طلبید و گفت که قصد دارد او را با تحف و هدایای مفصلی به خواستگاری بفرستد. اسفار لبخندی زد و ادامه داد که بعد از عروسی خودش با دختر وهسودان، هر دختری را هم که کامرو بخواهد، برای او خواستگاری کرده و مراسم عروسی آن‌ها را در بارگاه خودش برپا خواهد ساخت. کامرو از این مأموریت خوشحال شد. چه می‌توانست هم با نزدیکان خود دیداری تازه کند و هم خورشید را ببیند، شاید به نحوی رامش کند. همین که خورشید را به یاد آورد، بی‌اختیار علی در نظرش مجسم شد که تا زنده است خورشید روی خوشی به او نشان نخواهد داد. در اینجا ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت که این مأموریت را با جان و دل قبول می‌کند و در مقابل تمنایی دارد.

کامرو داستان عشق خود را با شور و هیجان تعریف کرد، ولی با کمی تحریف. بدین معنی که گفت دختر هم علاقه به او دارد و فقط از ترس علی که او را تهدید و تخویف

Marfat.com

کرده حاضر به ازدواج نمی‌شود. کامرو از اسفار تمنا کرد که علی را از ماکان بخواهد و مطمئن باشد که ماکان شکست خورده محض جلب محبت سردار این تقاضا را قبول خواهد کرد.

اسفار وعدهٔ مساعد داد و کامرو را با گنجینه‌های شاهانه روانهٔ دیلم نمود. غافل از این که همای بخت و اقبال که تا آن روز سایه بر سرش افکنده بود، تقریباً جای خود را به جغد شوم نکبت و ادبار خواهد داد.

اسفار سردار بزرگی بود، ولی با همه شجاعت و نبوغ لشکرکشی دو عیب بزرگ داشت. یکی این که در ظلم و تعدی نسبت به رعایا و ضبط بی‌رحمانهٔ اموال مردم بیداد می‌کرد.

دیگر این که نسبت به اسلام و مسلمانان خصومت می‌ورزید. مثلاً جنایت‌هایی که در قزوین مرتکب گردید، چنان شهرت یافت که دهان به دهان به گوش تمام مردم ایران رسید. وقتی به قزوین دست یافت، شهر را کن‌فیکون و ویران ساخت و جمع کثیری را بی‌جهت به قتل رسانید. هر چه مردم داشتند از دستشان بگرفت. نماز و آداب مذهبی را قدغن کرد. مؤذن را از بالای منار بر زمین انداخت، مساجد را درهم کوبید و خراب کرد و زنان را به سپاهیان خود بخشید و الخ...

گروه کثیری از سپاهیانش که مسلمان بودند، این جنایات و مظالم را می‌دیدند و خون دل می‌خوردند و اگر موقتاً در ظاهر دم نمی‌زدند، منتظر فرصت بودند تا انتقام بکشند.

بالاخره فرصت دست داد:

سابقاً اشاره کردیم که دو برادر به نام مردآویز و وشمگیر که معروف به آل زیار بودند و مدتی در قشون ماکان خدمت می‌کردند، به ملاحظاتی از ماکان بریده به اسفار پیوسته بودند. دیری نگذشت که این دو برادر با ابراز لیاقت و شجاعت مورد توجه اسفار قرار گرفته، هر کدام به سرداری گروه بزرگی از سپاهیان نایل شدند.

اسفار در روزهایی که آمادهٔ تاجگذاری می‌شد، از توسعه و بسط قلمرو خود غافل نبود. برای این که گوهر تازه بر تاج خود بزند، مردآویز را مأمور کرد که به ناحیهٔ زنجان برود و امرای آن خطه و مخصوصاً امیر سلار را به اطاعت او بخواند.

مردآویز که مردی مسلمان بود و دل پری از اسفار داشت، موقع را برای انتقام از

Marfat.com

سردار ظالم سفاک مناسب دیده، با امیر سلار گرم گرفت و از در دوستی درآمد و صحبت از مظالم و کفر اسفار به میان آورد و عنوان کرد که وظیفهٔ هر مسلمان است که در برانداختن این دشمن اسلام یاری کند. مردآویز و سلار دست اتحاد به هم دادند و برای جنگ با اسفار مشغول تجهیزات شدند. مردآویز که از نارضایتی فرماندهان قشون اسفار آگاه بود، نامه‌هایی به آنان نوشت و نقشهٔ خود را برای از بین بردن سردار نامسلمان گوشزد نمود. فرماندهان مزبور که کینهٔ اسفار را به دل داشتند، یکی‌یکی با افراد زیردست خود از وی جدا شدند.

اسفار چشم باز کرد و از آن همه لشکر جز معدودی از غلامان خاصه، کسی را در اطراف خود ندید و دریافت که روزگار بدبختی و فلاکتش فرا رسیده است. مسلم بود که به‌زودی مردآویز به سراغش آمده نابودش خواهد کرد. خزانهٔ سرشاری در ری بود که از غارت اموال مردم بیچاره فراهم آورده و به عامل خود سپرده بود، بر آن شد که به ری برود و گنجینه را از عامل بستاند و به گوشهٔ امنی پناه برد. عامل که سردار با اقتدار دیروز را بدان‌سان ضعیف و مفلوک دید، از تحویل کرورها درهم و دینار ابا نمود و عاقبت از راه شفقت و دستگیری منت بر سرش نهاد و جمعاً پنج‌هزار دینار داده روانه‌اش ساخت.

مردآویز برای دستگیری اسفار حرکت کرد و از ماکان که دوباره قدرتی به هم رسانده و در آن روزها در نیشابور بود کمک خواست.

ماکان دشمن خونین و دیرین را تعقیب کرد و اسفار به سختی جان به‌در برد. اسفار بزرگترین خزانهٔ خود را در الموت گذاشته بود. با غلامان و عدهٔ معدودی که فراهم آورده بود، عازم الموت شد تا خزانه را به دست آورد و با پول‌هایی که داشت، دوباره قشونی تشکیل دهد. ولی مقرر بود که سزای اعمال خود را ببیند. مردآویز که قدم به قدم در جستجویش بود، برحسب تصادف یا تقدیر در شکارگاهی به اسفار رسید. اسفار به آسیابی پناه برد و پنهان شد. ولی اجلش رسیده بود. مردآویز به چنگش آورد و با یک ضربت شمشیر سر از تنش جدا کرد. مرد کافر ظالم به مکافاتش رسید و حسرت تاج و تخت و حجله‌گاه عروس را به گور برد و خزانهٔ الموت بی‌زحمت و دردسر نصیب مردآویز گردید.

و اما کامرو چنان که گفتیم با تحف و هدایای گرانبها و غلامان و کنیزان خوش‌اندام و

Marfat.com

زیبا که جملگی تقدیمی اسفار به پادشاه جستانی بود، عازم دیلم شد تا دختر ماه‌منظر وهسودان را برای اسفار خواستگاری کند و او را با شکوه و جلال تمام به حضور سردار فاتح ببرد. کامرو دو منزل مانده به مقر وهسودان، ورود خود و مأموریتی را که به عهده داشت، اطلاع داد و ضمناً گوشزد نمود که وهسودان باید برای حفظ احترام خود و تجلیل فرستادگان اسفار استقبال شایانی به عمل آورد. ولی وقتی به مقر فرمانروای بزرگ جستانی نزدیک شد، اثری از استقبال‌کنندگان ندید. هر چه جلوتر رفت و انتظار کشید خبری نشد.

از عاقبت کار نگران و بیمناک گردید. با خود گفت: اگر اسفار با آن غروری که دارد از این بی‌اعتنایی آگاه شود، دودمان جستانیان را بر باد خواهد داد.

ناچار در قصر وهسودان فرود آمد. هنوز جابجا نشده بود که وهسودان او را به حضور طلبید.

کامرو قدم در تالار قصر نهاد و با کمال تعجب علاوه بر خود وهسودان، زن و دختر او را هم در تالار دید. وهسودان مثل پدری که پس از مدتی دوری به فرزند خود برسد، دست به گردن کامرو انداخت و او را بوسید. زن وهسودان هم به شوهر تأسی کرده، بوسه بر پیشانی کامرو زد. نشستند و صحبت شروع شد. کامرو از این که استقبالی از فرستادگان اسفار که قریباً تاج فرمانروایی بر سر خواهد نهاد، به عمل نیامده بود، گله کرد. وهسودان لبخند تلخی زد و گفت: در جایی که من ابداً خیال ندارم دخترم را به یک چنین ظالم خونخواری بدهم و بلکه قصد دارم او را از میان بردارم و بندگان خدا را از شرش آسوده کنم، چه جای استقبال است؟

وهسودان با شور و هیجان ادامه داد:

- من از نقشه‌های اسفار اطلاع دارم. این سردار نابه‌کار در نظر دارد بر سراسر خاک دیلم مسلط شود و سلسله ما را که چند قرن است با عدل و داد در این سرزمین حکومت می‌کنیم، از میان بردارد. علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. من نقشه کشیده‌ام که قشون معظمی از دیلمیان تشکیل بدهم و تو را که از اوضاع و احوال اسفار و قشونش اطلاع داری و از نقاط ضعف او باخبر هستی، به سرداری این قشون معین کنم و به جنگ اسفار بفرستم و یقین دارم که فتح با ما خواهد بود و برای این که مردم و مخصوصاً سپاهیان تو

Marfat.com

را در این لشکرکشی، جانشین من و مظهر خاندان جستانیان بشناسند، تصمیم گرفته‌ام یگانه دخترم ستاره را به عقد ازدواج تو درآورم.

موضوع برای کامرو به قدری غیر منتظره بود که جوان بی‌خبر غرق در حیرت و اندیشه گردید. بی‌اختیار به روی ستاره نگاه کرد. الحق از هر جهت خوشگل‌تر و زیباتر از خورشید بود. وهسودان جواب خواست. کامرو که قدرت تکلم و تفکر از دست داده بود، با لکنت زبان دو روز مهلت خواست تا در اطراف لشکرکشی و جنگ با اسفار و همچنین... مطالعه کند و جواب بدهد. کامرو در حینی که از تالار خارج می‌شد، بار دیگر نگاهی به روی ستاره انداخت. دختر زیبا تبسم شیرینی به لب داشت و با چشم‌های پر تمنا او را می‌نگریست. به کلی گیج شده بود. در همان لحظه در عالم خیال به نظرش رسید که خورشید در گوشهٔ دیگر تالار ایستاده و با چشم‌هایی که شماتت و ملامت از آن‌ها می‌بارید، او را می‌نگرد. سخت منقلب و پریشان شد و آشفته و شوریده از تالار بیرون رفت، در حالی که از هجوم افکار و احساسات غیر منتظره دل در سینه‌اش می‌تپید.

کامرو بر سر دوراهی فریبنده و دلربایی گیر کرده بود: بر سر هر یک از این دو راه یک دختر ماه‌منظر قرار گرفته بود که به طرز خاصی او را می‌نگریست و دل از کفش می‌ربود. ستاره دختر ماهپاره وهسودان پادشاه جستانی دیلم با چشم‌های پر تمنا او را نگاه می‌کرد، لبخند شکرین به رویش می‌زد و آتیه درخشان و سعادتمندی را وعده می‌داد و به زبان حال می‌گفت: چرا معطلی؟ مگر نمی‌بینی همای بخت و اقبال بالای سرت پرواز می‌کند؟ جهیزیه من تخت فرمانروایی دیلم است. مرا بگیر و بر این تخت جلوس کن... این را هم بدان که تو اولین و آخرین جوانی هستی که من مهرش را به دل گرفته‌ام. راستی هم آن‌چه دختر نیک‌اختر به زبان حال می‌گفت، حقیقت داشت. وهسودان پادشاه جستانی دیلم حاضر بود یگانه دختر زیبایش ستاره را به عقد ازدواج کامرو درآورد و قشونی تجهیز کرده او را به سرداری و فرماندهی کل منصوب سازد و به جنگ اسفار بفرستد. وهسودان روی دلایل محکم یقین داشت که در این جنگ فتح و ظفر نصیب کامرو خواهد بود. یکی از دلایلش این بود که چند نفر از سرداران بزرگ اسفار نامه‌ها به او نوشته، از ظلم و جور و رفتار ناهنجار اسفار با همهٔ مردم شکایت‌ها کرده و به قید سوگند وعده داده بودند که هر گاه وهسودان به سوی اسفار لشکرکشی کند آن‌ها در

Marfat.com

اولین فرصت از سردار نابه‌کار جدا شده، به وهسودان خواهند پیوست.

کامرو بر سر آن دوراهی در عالم خیال، ستاره ماهرو را می‌دید، سخنانش را می‌شنید و با خود می‌گفت: این مرغ سعادت را که بر دامنت نشسته رها نکن. تو اگر با ستاره عروسی کنی و سرداری قشون وهسودان را بر عهده‌گیری فرمانروای حقیقی دیلم خواهی بود و پس از مرگ وهسودان بر تخت سلطنت جستانیان جلوس خواهی کرد و عمرت را در سعادت و کامیابی به‌سر خواهی برد. جای درنگ نیست، باید تصمیم گرفت.

در همان حینی که می‌خواست در این زمینه تصمیم بگیرد، چشمش بر سر دوراهی به روی خورشید افتاد. خورشید برخلاف ستاره تبسمی بر لب نداشت. نگاهش بی‌تفاوت بود. ولی همین نگاه سرد و یخ‌زده آتش به جان کامرو می‌زد. دل در سینه‌اش تپیدن گرفت. آتیه درخشان و تاج و تخت جستانی را که در صورت ازدواج با دختر وهسودان در انتظارش بود، همه را از یاد برده خیال می‌کرد که تاج و تخت دیلم که سهل است، اگر سلطنت بر ربع مسکون را هم به دست آورد ولی به وصال خورشید نرسد، تا زنده است تلخ‌کام خواهد بود و در عالم خیال به روی خورشید می‌نگریست و در چشم‌های او این جمله را می‌خواند که اگر پای علی‌بویه در میان نبود، تو را به شوهری برمی‌گزیدم.

باری، کامرو بر سر این دوراهی بغرنج و شگرف قرار گرفته متحیر بود چه راهی را انتخاب کند. گاهی فکر می‌کرد که با قبول فرماندهی کل قشون جستانی مسلماً قدرت و اختیارات نامحدودی به دست خواهد آورد و موفق خواهد شد که در سایه این عظمت و اقتدار، خورشید و پدرش شهریار را به زانو درآورد. ولی لازمهٔ نیل به مقام فرماندهی این بود که قبلاً با ستاره دختر وهسودان ازدواج کند. در این صورت آیا خورشید این ازدواج را با چه نظری تلقی خواهد کرد؟ آیا راضی خواهد شد که با هوو در یک قصر زندگی کند؟ شکی نیست که روی خوشی نشان نخواهد داد.

در همان حال یکی در گوشش می‌گفت: ای جوان نادان، آیا سزاوار است که به خاطر یک دختر معمولی که امثالش فراوان است لگد به بخت خود بزنی و خود را از افتخار فرماندهی و لذت فرمانروایی با آن همه عزت و شوکت محروم سازی؟

ستاره که زیباتر از خورشید است. دو روزی که ستاره را در آغوش گیری، به خودی

Marfat.com

خود خورشید را از یاد خواهی برد!

کامرو که این ندا را شنید، تصور کرد که خواب بود و بیدار شد: راستی هم جهالت و نادانی حدی دارد! زهی حماقت که درهای آن همه سعادت و خوشبختی را که به رویم باز شده نادیده بگیرم و خورشید را انتخاب کنم و خود را در انظار دوست و دشمن خوار و خفیف سازم. همه می‌گویند عشق پایدار نیست و زودگذر است. سعی می‌کنم در آغوش ستاره که معلوم است مرا دوست می‌دارد، خورشید را فراموش کنم... در حالی که این سخنان را با خود می‌گفت، خورشید را در مقابل خود می‌دید که با چشم‌های ملامت‌بار او را می‌نگرد و به زبان حال سرزنش می‌کند.

بالاخره روی غرور و جاه‌طلبی که داشت به زعم خود عقل و خرد را قاضی کرد و احساسات را محکوم نمود و زیر پا نهاد و به حضور وهسودان رفت. دست او را بوسه زد و جملات پر آب و تابی را که آماده کرده بود، تحویل داد و در تعریف سعادت و افتخاراتی که وهسودان به او ارزانی می‌داشت، شرح مبسوطی بیان نمود و در خاتمه گفت که از این به بعد اختیاری از خود ندارد و تمام سرنوشت و مقدرات خود را به دست وهسودان فرمانروای بزرگ دیلم می‌سپارد.

وهسودان خوشحال شد. همسرش را خواست و به مناسبت عروسی دخترش مبارک باد گفت. زن پیشانی کامرو را بوسید و بیرون شتافت و لحظه‌ای بعد در حالی که دست ستاره را به دست گرفته بود، بازآمد. سیمای زیبای ستاره یا از شرم و حیا و یا از ذوق و مسرت گلگون شده بود. دختر دلربا سر به زیر انداخته و در ضمن پنهان از نظر پدر و مادر هر فرصتی که می‌یافت، نگاه دزدیده به روی کامرو می‌انداخت و لبخند می‌زد. کامرو در عالم خلسه بود. تخت فرمانروایی جستانی را زیر پا و دختر گلعذار وهسودان را در کنار خود می‌دید و عرش برین را سیر می‌کرد. چه می‌توان کرد؟ بزرگ‌ترین عجز آدمیزاد در این است که از فردا خبر ندارد.

باری، صحبت در اطراف ترتیب کارها شروع شد. وهسودان گفت: تجهیز لشکر بزرگ مدتی وقت می‌خواهد. باید از این مدت استفاده کنیم و عروسی را برپا سازیم. من تمام امرای بزرگ دیلم را که می‌توانند در جمع‌آوری نفرات و به طور کلی در تجهیزات کمک کنند، به عروسی دعوت می‌کنم و همه را با بذل خلعت و انعام شادکام می‌سازم تا

Marfat.com

در این لشکرکشی از جان و دل یار و مددکار ما باشند.

وهسودان و همسرش هر دو از سال‌های سال آرزو داشتند که برای یگانه دختر خود عروسی مفصلی برپا سازند که در گذشته و آینده بی‌نظیر باشد. یکی از مهمترین مواد برنامهٔ عروسی این بود که در شب زفاف عروس را غرق در جواهر سازند. در خزانه را باز کردند و جواهراتی را که فرمانروایان جستانی در طول قرن‌ها اندوخته بودند، بیرون آوردند. این عروسی می‌بایستی یک هفته تمام طول بکشد و در تمام ساعات شبانه‌روز بساط بزن بکوب و عیش و نوش و مبارزات پهلوانی و غیره بلاانقطاع برپا باشد. ترتیبی در نظر گرفته بودند که نه‌تنها مدعوین و مهمانان، بلکه تمام مردم در این شادی و خوشی شرکت جویند. از طرف دربار وهسودان هیأت‌هایی به قزوین و ری و شهرهای دیگر فرستادند تا بهترین دستجات رامشگران و مطربان را بدانجا بیاورند.

کامرو که پس از ورود به پایتخت جستانی در خارج از قصر منزل داشت، پس از اعلام نامزدی به قصر شاهی انتقال یافت و شب شام را در حضور وهسودان و دختر و همسرش صرف کرد. پاسی از شب گذشته بود که به خوابگاه رفت. سکوت و ظلمت مطلق بر شهر کوچک حکمفرما بود. دنیا به خواب رفته و فقط کامرو بیدار بود. جوان احساساتی از فرط مسرت و غروری که از آن همه سعادت و افتخارات غیر منتظره نصیبش شده بود، خوابش نمی‌برد. در بستر نرم دراز کشیده، تبسم پر امید به لب آورده، غرق در افکار و احساسات مسرت‌انگیز خود بود. شمع کم‌نوری در گوشهٔ اتاق می‌سوخت. ناگهان در باز شد و ستاره مانند سایه با پای برهنه قدم به اتاق نهاد. کامرو حیرت‌زده و مضطرب برخاست و نشست.

-تویی؟ هیچ منتظر نبودم. چطور جرأت کردی؟

-هیس، آهسته حرف بزن. اگر کسی بفهمد، خیلی بد خواهد شد.

از شرح و بسط این دیدار شبانه می‌گذریم.

خلاصه ستاره گفت که از مدت‌ها پیش مهر کامرو را به دل گرفته و شب و روز به یاد او بوده است، یگانه آرزویش این که به عقد ازدواج او درآید. خدا را شکر که نذرهایش در پیشگاه الهی قبول شده.

در این مدت چند نفر از بزرگان جستانی به خواستگاریش آمده‌اند و او که دلباخته

Marfat.com

کامرو بوده، همه را جواب کرده است. ستاره پس از آن که از عشق و دلدادگی خود صادقانه صحبت نمود، به طور ساده و صریح پرسید که آیا کامرو هم او را دوست می‌دارد و از این ازدواج راضی و خوشحال می‌باشد؟

کامرو که شیفته اظهارات عاشقانهٔ ستاره شده بود و مسرت و غرور بی‌حدی احساس می‌نمود، برای این که او هم دخترک را خوش‌دل کند، دروغ‌هایی بافت و تحویل داد. از قبیل این که او هم از چند سال پیش دلباختهٔ ستاره بوده و در این مدت هیچ دختری نتوانسته توجهش را جلب کند، و به دلش راه بیابد. و اکنون که به وصال یگانه معشوقه نزدیک می‌شود خود را خوشبخت‌ترین جوانان دیلم و بلکه تمام دنیا می‌داند... در حینی که از پاکی خود و عشق «دیرینش» به ستاره سخن می‌گفت، خورشید را در مقابل خود می‌دید که با چشم‌های ملامت‌بار او را می‌نگرد و می‌گوید: چرا به دختر ساده دروغ می‌گویی و فریبش می‌دهی؟ تو هنوز هم که هنوز است مرا دوست داری و هر کاری بکنی نخواهی توانست مرا از یاد ببری و عشقم را از دل بیرون کنی! ستاره که با اخلاق و روحیهٔ پدر و مادرش آشنا بود و دلش می‌خواست که آن‌ها هر چه بیشتر داماد خود را عزیز بدارند، تعلیمات مفصلی به کامرو داد که در رفتار و گفتار خود با آنان چه نکاتی را باید در نظر بگیرد تا علاقه و محبت آن دو را به حد کمال جلب کند.

ستاره با همه شوری که به‌سر داشت، خجالت کشید یا جرأت نکرد بوسه‌ای از معشوق بگیرد، وعده کرد که باز هم شبانه به دیدار کامرو خواهد آمد و خوش و خندان از در بیرون رفت.

مقدمات عروسی فراهم می‌شد. کامرو در این قسمت دخالت و شرکت نداشت. کارش این بود که روزها در بیرون شهر حاضر می‌شد و دستجات لشکری را که از اطراف می‌آمدند تحویل می‌گرفت و تعلیم می‌داد و مسلح می‌ساخت.

از هر حیث راضی و خوشوقت بود. تنها موضوعی که روحش را آزار می‌داد، فکر خورشید بود. با این که به زعم خود دور او را قلم گرفته بود، معهذا غالب اوقات هر جا می‌رفت خورشید را در مقابل می‌دید. مخصوصاً هر وقت که ستاره به دیدارش می‌آمد، خورشید وارد معرکه می‌شد، به طوری که گاهی در ضمن صحبت با ستاره او را اشتباهاً خورشید می‌نامید. با این که با خود عهد کرده بود که دیگر اسمی از خورشید نبرد و او را

Marfat.com

یاد نکند، معهذا تحت فشار یک محرک و عامل نامریی دلش می‌خواست خبری از حال و احوال او به دست بیاورد و بفهمد که خورشید عروسی او را با ستاره چگونه تلقی کرده، دربارهٔ خود او چه نظری دارد. مخصوصاً اشتیاق بی‌حدی داشت که برای «آخرین بار» روی خورشید را ببیند. هر چه کرد که این فکر را از سر به‌در کند، موفق نشد. بالاخره دل خود را بدان خوش کرد که هیچ طوری نمی‌شود، آسمان به زمین فرود نمی‌آید!

دست به کار شد. همان عاقله‌زن زرنگ و پشت هم‌انداز را که سابقاً هم یک بار برای تحقیقات و کسب اخبار به سراغ خورشید فرستاده بود، احضار کرد. مطالبی را که مورد علاقه‌اش بود با وی در میان گذاشت و با تعلیمات لازمه روانه نمود. زن که علاوه بر گرفتن پاداش و انعام سرش برای این نوع کارها درد می‌کرد، رفت و برگشت و خبرهای جالبی از راست و دروغ با خود آورد: خورشید بیش از پیش خوش و خندان است. معشوقش علی‌بویه که اکنون از فرماندهان بنام قشون ماکان است، چندی قبل هدایایی برای خورشید و پدر و مادرش فرستاد و در نامهٔ مفصلی که نوشته، و خورشید آن نامه را هر روز چند بار می‌بوسد و روی سینهٔ خود نگاه می‌دارد، وعده داده است که در اولین فرصت به دیدار نامزدش خواهد آمد، ولی عروسی موکول به روزی خواهد بود که تاج فرمانروایی بر سر نهد. خورشید هم خبر عروسی را مثل سایر مردم شنیده بود. وقتی این موضوع به میان آمد، خورشید زهرخندی زد و گفت: من از اول می‌دانستم که کامرو قلباً عشق و علاقه‌ای به من ندارد و فقط روی هوی و هوس که از عادات بزرگزادگان است، می‌خواهد مرا بفریبد و چند روزی باقی نمی‌ماند که کمترین علاقه‌ای به من نداشته و ندارد...

اگر می‌دانستم که واقعاً مرا دوست می‌دارد، مأیوسش نمی‌کردم. اکنون هم که با ستاره عروسی می‌کند، جای شکی باقی نمی‌ماند که کمترین علاقه‌ای به من نداشته و ندارد...

خبر مهم‌تر و تکان‌دهنده‌ای که زن آورده بود این که فردا در دهکدهٔ پونه هفته‌بازار تشکیل خواهد یافت و طبق معمول جوانان دیلمی کشتی خواهند گرفت. خورشید به طوری که خودش می‌گفت به یاد روزی که علی در هفته‌بازار تو را بر زمین زد، به تماشا خواهد رفت.

این زن ظاهراً بیماری روحی داشت، و از رنجانیدن روح و سوزاندن قلب دیگران

Marfat.com

لذت می‌برد. با هوش و ذکاوتی که داشت خوب می‌فهمید که یادآوری شکست کامرو از علی، برای آن جوان بسی دردناک و دل‌آزار است. معهذا موضوع این شکست را با آب و تاب تمام در گوش کامرو فرو خواند. آثار خشم و رنج درونی در سیمای کامرو نمایان گردید. با این که لایق شأن و مقام خود نمی‌دانست که با زنی از «رعایا» درد دل کند، از فرط غیظ و کینه اختیار از کف داد و گفت:

ـ نزدیک است روزی که همین خورشید به یاد کشته شدن علی به دست من، به تماشای قتلگاهش برود.

زن از این که کامرو را بدان‌سان خشمناک و آزرده ساخته بود، لذت می‌برد و تفریح می‌کرد و برای این که این لذت و تفریح را به حد اعلا برساند، گفت: خورشید با وجد و شعف تعریف می‌کرد که علی عزیزش در نامهٔ خود نوشته که در جریان جنگ‌ها چند بار شما خواسته‌اید به او حمله کنید و نابودش سازید، ولی جرأت نکرده‌اید و به جای این که اسب را جلو برانید، عقب زده‌اید... زن که دانسته و فهمیده آتش به جان جوان زده و از سوز و گداز او لذت می‌برد، برای این که شعله‌های این آتش را به حد اعلا برساند و در ضمن جای خود را شیرین و خوش‌خدمتی کند، ناسزایی چند پشت سر علی گفت و بنای همدردی و دلسوزی با کامرو را گذاشت و دعا کرد که کامرو در جنگ با علی موفق و پیروز باشد. و این دشمن دیرین را که نمی‌گذارد کامرو به وصال خورشید برسد، از میان بردارد.

کامرو در تصمیم خود برای کشتن علی بیش از پیش راسخ‌تر شد تا هم انتقام شکست کذایی را بکشد و هم او را از نیل به وصال خورشید محروم و با این آرزو به گورش بفرستد. آری، با ستاره عروسی می‌کنم و در سایه قدرت و هیمنه‌ای که به هم خواهم رسانید، به هر نحوی شده، ولو تا آن وقت مهر خورشید را به کلی از دل به‌در کرده باشم، او را به چنگ می‌آورم و کام دل می‌ستانم!

کامرو وقتی از زبان زن شنید که خورشید هنوز عشق علی را به دل دارد و به یاد او خوش است، سخت ناراحت شد و در دل خود نوعی خشم و کینه نسبت به وی احساس نمود. آری، این‌ها کار تقدیر است تا سبب شود که من مهر او را از دل به‌در کنم. بهتر! باید به کلی دور او را قلم بگیرم. خواست از رفتن به هفته‌بازار و دیدن روی «نحس» خورشید

Marfat.com

منصرف بشود، ولی هر دلیل و بهانه‌ای برای این انصراف تراشید، فایده نبخشید. یک نیروی نامریی او را به سوی خورشید می‌راند. موضوع را با زن در میان نهاد و گفت می‌خواهد برای آخرین بار روی خورشید را ببیند. ولی مایل است ناشناس به هفته‌بازار برود و هیچ کس، مخصوصاً خود خورشید متوجه او نشود. زن هم باید خورشید را نزدیک‌تر بیاورد تا خوب دیده شود.

صبح روز بعد که هوا هنوز تاریک و کوچه‌ها خلوت بود، با تغییر لباس از خانه بیرون آمد. لباس سوداگران قزوینی را که جنس برای فروش می‌آوردند، دربر کرده و دستاری که تا روی چشم‌هایش آویخته بود، بر سر نهاده بود. نوکری که محرم اسرارش بود، یک دست جامه دیلمی همراه برداشت تا کامرو پس از ترک هفته‌بازار، در گوشهٔ خلوتی دربر کند. مدتی در پناه علف‌ها و درخت‌های جنگلی نشستند تا موقع بازار فرا رسید. عدهٔ زیادی از دهاقین اطراف برای خرید و فروش و در ضمن تماشای کشتی جمع آمده بودند. سابقاً گفتیم که در جامعهٔ دیلمیان زن و مرد تقریباً موقعیت متساوی داشتند. در میدان کشتی‌گیری هفته‌بازار هم زنان و مردان تماشاگر مخلوط بودند. ولی زن‌ها سعی می‌کردند در صفوف مقدم جای بگیرند. کامرو چون لباس غیر دیلمی دربر داشت و غریب می‌نمود و دیلمیان هم نسبت به غربا از ابراز محبت و مهربانی خودداری نداشتند، لذا با سهولت موفق شد محل مناسبی که بر تمام اطراف میدان مسلط بود، به دست آورد. با حرص و ولع تمام چشم‌ها را به کار انداخت. از ضربان شدید قلب که اختیاری نبود، تعجب می‌کرد. در جستجو بود که کشتی شروع شد. اتفاقاً جوانی از خاندان جستانیان قدم به میدان نهاد و مبارز طلبید، پسر یکی از امرای دیلمی وارد میدان شد و کشتی درگرفت. هر دو حریف، نیرومند بودند. کشتی مدتی طول کشید و عاقبت جوان جستانی امیرزاده را به زمین کوبید و جستانیان را سربلند ساخت. کامرو به یاد کشتی خود با علی افتاد و آتش خشم و انتقام در سینه‌اش زبانه کشید. همین که میدان موقتاً از کشتی‌گیران خالی شد، بعضی تماشاگران درصدد تغییر جاهای خود برآمدند. در این ضمن کامرو از دور دو زن را که آن طرف میدان نشسته بودند، مشاهده نمود که برخاستند و به سمتی که او ایستاده بود به راه افتادند. در دیلم زن‌ها رو نمی‌گرفتند. علی زن‌ها را شناخت: یکی خورشید و دیگری فرستادهٔ خودش بود. قلم من عاجز از آن است تا شرح بدهد که جوان

Marfat.com

دلباخته با زیارت روی دلارام، چه حالی به‌هم رسانید.

به قصد آخرین دیدار آمده بود. ولی همین که چشمش به روی خورشید افتاد، یقینش شد که اگر همه عمر چشم به روی خورشید بدوزد و او را مانند بت بپرستد، باز هم سیر نخواهد شد. دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد و سراپا می‌لرزید. آن زن و خورشید در چند قدمی نشستند. زن خورشید را طوری نشاند که کامرو می‌توانست خوب تماشایش کند. خورشید با آن زن می‌گفت و می‌خندید. کامرو دیگر توجهی به کشتی و مبارزه نداشت. مست تماشای روی دلدار بود. هر چه بیشتر نگاهش می‌کرد، حریص‌تر می‌شد. از خدا می‌خواست که روز پایان نیابد تا معشوقه را سیر ببیند. بالاخره کشتی پایان یافت و معرکه به‌هم خورد. مردم متفرق شدند. کامرو تا جایی که ممکن بود خورشید را با چشم بدرقه می‌کرد. جوان دلباخته بر جای خود میخکوب بود. وقتی به خود آمد که همه رفته بودند. ناچار راه مراجعت در پیش گرفت. به کلی عوض شده بود، دیگر آن کامرو نبود که به زعم خود به قصد تفریح و تماشا آمده بود. دیدار روی خورشید چنان مسحورش کرده بود که خیال می‌کرد دنیاست و خورشید دیگر مقام فرماندهی، آغوش ستاره و تخت فرمانروایی دیلم در نظرش به قدر پشیزی ارزش نداشت. خورشید را می‌خواست و بس...

زن خبر آورده بود که خورشید از اول نسبت به عشق و علاقهٔ کامرو بدگمان و مشکوک بوده و هست، خورشید گفته بود که اگر کامرو او را دوست می‌داشت و به عشق خود وفادار می‌بود، هرگز حاضر نمی‌شد با دختر وهسودان عروسی کند.

آری، خورشید گفته بود که اگر می‌دانستم کامرو واقعاً مرا دوست دارد، مأیوسش نمی‌کردم. (باید بگوییم که خورشید چنین حرفی نزده و آن زن این سخنان را از خود ساخته بود). اولین فکری که به خاطر کامرو رسید، این بود که باید عشق و وفاداری خود را نسبت به خورشید ثابت کنم. تنها راه چاره در این است که عروسی خود را با دختر وهسودان به‌هم بزنم. ولی چگونه؟ آیا دل و جرأت آن را خواهم داشت که این همه لطف و محبت فرمانروای جستانی را رد کنم؟ جواب دخترش را چه بدهم؟ ستاره دلباختهٔ من شده، در انتظار شب زفاف دقایق را می‌شمارد. وقتی بشنود که من او را «نمی‌خواهم» چه حالی به‌هم خواهد رسانید؟ ممکن است از شدت تأثر و نومیدی بلایی بر سر خود

Marfat.com

بیاورد. هیچ بعید نیست که خود وهسودان به قدری خشمناک بشود که برای حفظ حیثیت و آبروی خود مرا نابود سازد و شهرت بدهد که عروسی به علت مرگ ناگهانی داماد به‌هم خورد. خدایا چه بکنم؟ خدایا کمکم کن. مردم چه خواهند گفت؟ هر کس بشنود که من از عروسی با دختر زیبایی مثل ستاره آن هم دختر فرمانروای دیلم سر باز زده‌ام، مرا احمق و سفیه، و بلکه دیوانه و مجنون خواهد خواند. آیا شبانه و بی‌خبر فرار کنم؟

هر جا بروم از گزند وهسودان در امان نخواهم بود. ولی هر طور شده، ولو جان بر سر این کار بگذارم، باید این عروسی را به‌هم بزنم و با این دلیل محکم، عشق و وفاداری خود را به خورشید ثابت کنم. چیزی به عروسی نمانده، باید هر چه زود دست به کار شوم، خدایا مرا هدایت کن!

گفتیم کامرو روی اظهارات دروغ آن زن تصور می‌کرد و بلکه یقین داشت که اگر عشق و وفاداری خود را نسبت به دلارامش خورشید ثابت کند، وی از علی‌بویه روگردان شده عشق او را به دل خواهد گرفت. خورشید گفته بود که اگر کامرو او را دوست می‌داشت، هرگز حاضر نمی‌شد با ستاره دختر وهسودان پادشاه جستانی عروسی کند. اکنون کامرو برای اثبات عشق و وفاداری خود تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده، عروسی با ستاره را به‌هم بزند. جوان هوسباز و دلباخته خوب می‌فهمید و درک می‌کرد که در صورت استنکاف از عروسی با ستاره بلاشک سرداری قشون دیلم و احیاناً تاج و تخت جستانیان را از دست خواهد داد، با این حال عشق خورشید چنان بر وجودش مستولی شده بود که وصال او را مافوق تمام نعمت‌ها و لذت‌های دنیا می‌شمرد و برای نیل به این هدف به هر نوع فداکاری و جانبازی حاضر بود.

باری، با عزمی راسخ به حضور وهسودان رفت تا انصراف خود را از عروسی به عرض برساند. پیش خود دلایلی برای این انصراف آماده کرده بود. وهسودان و همسرش داماد خود را با آغوش باز و منتهای لطف و محبت استقبال کردند. مادر عروس جامهٔ گرانبهایی را که برای شب عروسی داماد تهیه کرده بود، در مقابلش گذاشت که بپوشد تا اگر عیب و نقصی داشته باشد برطرف کنند. خود وهسودان چند قطعه جواهر و زیورآلات قیمتی در کفش گذاشت تا در شب زفاف به عروس هدیه دهد. کامرو متحیر ماند که در مقابل این همه مهر و محبت چگونه آیهٔ یأس بخواند و تصمیم خود را برای

Marfat.com

آن‌ها بیان کند. مسلم بود که اگر عنوان مطلب کند آن همه لطف و عنایت جای خود را به خشم و عداوت خواهد داد و خدا می‌داند که عاقبت کار چه خواهد بود. هر چه به خود فشار آورد جرأت نکرد موضوع را مطرح سازد. ناچار بـه بـهانهٔ رسـیدگی بـه سـپاهیان تازه‌وارد، اجازهٔ مرخصی خواست. در حین عبور از سرسرای قصر، در آستانهٔ یکـی از اتاق‌ها ستاره را دید که با چشم‌های پر تمنا او را می‌نگرد و لبخند می‌زند. ستاره آهسته گفت: دیگر چیزی به عروسی نمانده... و ناپدید شد.

خدایا این دختر زیبا و معصوم را که این همه به من علاقه دارد و در انتظار شب زفاف بی‌صبر و بی‌قرار است، چگونه مأیوس کنم؟ آیا خدا را خوش می‌آید که داغ آرزویش را به دلش گذارم؟ ولی عشق خورشید نه چنان مسحورش کرده بود که به احسـاسات پـر شور دختر پاکدل ارزشی قایل بشود.

شگفت آن که نه تنها توجهی به احساسات دختر شیفته نکرد، بلکه با مشاهدهٔ نگاه پر تمنای ستاره و شنیدن وعدهٔ عاشقانه او فکر تازه‌ای به خاطرش رسید که بس بی‌رحمانه و دور از عاطفه و توأم با سنگدلی بود: باید کاری بکنم که خـود سـتاره از مـن بـیزار و روگردان شود و خود او این عروسی لعنتی را به‌هم بزند.

آری، وقتی این نقشه انجام بگیرد، وهسودان به زعـم خـود درصـدد دلجـویی مـن برآمده، مرا با اختیارات بیشتری به سرداری قشونش منصوب و روانه خواهد کـرد. آن وقت است که من بعد از شکست اسفار و نابودی او، بر سر ماکان لشکرکشی می‌کنم و او را به زانو درآورده، به هر نحوی هست علی را به زور یا به زبان به چنگ می‌آورم. شاید هم اگر علی را از میان بردارم، خورشید بیش از پیش به عشق و وفاداری من معتقد باشد.

زن سابق‌الذکر را که جاسوسه و در عین حال محرم اسرارش بود، خواست و موضوع را با او در میان نهاد و چاره‌جویی کرد. زن که یادش رفته بـود چـه دروغ‌هـایی از زبـان خورشید ساخته و تحویل کامرو داده است، گفت: می‌ترسم ستاره و سرداری قشون و تخت و تاج دیلم را از دست بدهی و خورشید را هم به دست نیاوری. خورشید از ته دل عاشق علی است و گمان نمی‌کنم از معشوقش دست بردارد.

کامرو که حرف‌های گذشته زن را به خاطر داشت برآشفت و گفت: مگر خورشید به تو نگفته بود که اگر می‌دانستم کامرو واقعاً مرا دوست دارد مأیوسش نمی‌کردم؟! وقتی

Marfat.com

خورشید بشنود که من محض اثبات عشق و وفاداری‌ام نسبت به او، از سر عروسی با دختر پادشاه دیلم و سلطنت این سرزمین گذشتم، مسلماً علی را رها کرده رو به من خواهد آورد.

زن به خود آمد و گفت:

ـ من یادم رفته بود، حق با شماست. حال بگو ببینم، برای برهم زدن عروسی با ستاره چه نقشه داری؟

کامرو گفت: اول می‌خواستم خودم موضوع را به وهسودان بگویم. ولی حقیقتش این است که ترسیدم و جرأت نکردم. زیرا وهسودان مرد متکبر و خودخواهی است. ممکن است از این جسارت من به قدری خشمناک بشود که سر به نیستم کند.

زن گفت:

ـ همین طور هم می‌شد. خدا به تو رحم کرده که از این کارت مانع شده، حال می‌خواهی چه بکنی؟

کامرو جواب داد:

ـ می‌خواهم تو با ستاره ملاقات کنی و با آن زبانت که مار را از سوراخ بیرون می‌کشد، تا می‌توانی پشت سر من بدگویی کنی و بعد بگویی که کامرو عاشق خورشید است و جز خورشید به هیچ دختری حتی به تو که علاوه بر جمال و کمال، دختر فرمانروای دیلم هستی، کمترین علاقه و اعتنایی ندارد و این که حاضر شده با تو عروسی کند، محض مصلحت روزگار است و در اولین فرصت به سراغ خورشید خواهد رفت الخ... خلاصه باید این قدر در گوشش بخوانی تا محبتی که می‌دانم به من دارد، مبدل به کینه و نفرت بشود و خودش از عروسی با من استنکاف کند.

زن که گفتیم از آزردن دل و سوزاندن جگر دیگران لذت می‌برد و از مشاهدهٔ سوز و گداز قربانیان تفریح می‌کرد، این مأموریت را با جان و دل بر عهده گرفت. زن نابه‌کار که از علاقه و محبت ستاره نسبت به کامرو خبر داشت، از این که چه ضربت دردناکی به روح ستاره وارد خواهد ساخت، خوشحال شد و قیافهٔ ماتم‌زده و مأیوس دختر بی‌خبر را در نظر مجسم نموده، بی‌اختیار لبخند زد. کامرو برای این که دلیل محکمی دایر به عشق خود نسبت به خورشید و بی‌وفایی و بی‌اعتنایی و حتی بی‌احترامی در مورد ستاره ارائه

Marfat.com

بدهد، یک قطعه از جواهراتی را که وهسودان به او داده بود تا در شب زفاف به ستاره هدیه دهد، به دست زن سپرد و دستور داد که آن را به ستاره نشان بدهد و بگوید که کامرو این هدیه را به جای این که در شب زفاف به ستاره تقدیم نماید، آن را به زن تسلیم نموده تا از طرف وی به نام تحفه «ناقابل» به خورشید بدهد.

زن بیش از پیش خوشحال گردید. زیرا ارائه این دلیل در نظرش ضربت جان‌ستان دیگری بود که یقین داشت ستاره را به کلی منکوب و از زندگی بیزارش خواهد ساخت: آری درد حسادت سوزنده‌ترین دردی است که جسم و جان زن‌ها را در آتش می‌کشد و کبابش می‌کند.

کامرو و زن نقشه را خوب حلاجی کردند و هر دو یقین حاصل نمودند که به مقصود خواهندرسید. کامرو وعده‌های زیادی به زن داد و روانه‌اش ساخت. زن با آن روحیه مردم‌آزاری که داشت از این مأموریت خوشحال بود.

تنها موضوعی که خاطرش را نگران و مشوش می‌ساخت، این بود که می‌ترسید دختر احساساتی و دل‌نازکی مثل ستاره طاقت تحمل این ضربت‌های دردناک، بلکه کشنده را نیاورد و به حدی از زندگی مأیوس و بیزار شود که دست از جان بشوید و خود را از بالای کوه به قعر دره بیندازد و یا خود را در آب غرق کند و آن وقت پای او به میان آید و گیر بیفتد. ساعتی متفکر و اندیشناک بود. ولی بعد با اطمینانی که به زرنگی و پشت هم‌اندازی خود داشت، فکر کرد طوری عمل می‌کنم که کمترین سوءظنی متوجه من نشود. ستاره کامرو را از ته دل دوست می‌داشت و عروسی غیر مترقبه با او را از تفضلات و عنایات الهی می‌پنداشت. یکی از علل علاقهٔ ستاره به کامرو این بود که از چندی قبل از گوشه و کنار می‌شنید که مرد سالمندی از اعاظم دیلم که نفوذ و قدرت و مال و دولت سرشاری داشت، خواهان او شده و زمینه را برای خواستگاری و عروسی فراهم می‌ساخت. مقام و موقعیت مرد در ملک دیلم طوری بود که وهسودان به علل زیادی نمی‌توانست خواستگاری او را رد کند. ستاره از این مرد بدش می‌آمد و زندگی با او را برابر با زندگی در جهنم می‌شمرد. مرد که عقیده به احکام نجومی داشت و به هر کاری با تصویب منجم و تعیین روزها و ساعت‌های «سعد» دست می‌زد، در انتظار روزی بود که منجمین آن روز را برای «عقد و نکاح» بسیار سعد معرفی کرده بودند. خوشبختانه کامرو

Marfat.com

قبل از فرا رسیدن روز معهود وارد پایتخت دیلم شد و چنان که دیدیم در همان روز اول ورود قرار عروسی او با ستاره داده شد.

با این ترتیب بخت و اقبال از دو جهت رو به سوی ستاره آورد: یکی این که خیالش از زندگی در جهنم با مرد منفور راحت شد. دیگر این که با جوان خوشگل و آراسته‌ای مثل کامرو که ستاره از مدت‌ها پیش مهر او را به دل گرفته بود، نامزد شد و خود را در آستانهٔ حجله‌گاه عروسی دید و لذا حق داشت که این پیش‌آمدها را از مواهب و عنایات خداوندگار بداند.

دختر پاکدل در انتظار شب عروسی که خیلی نزدیک بود دقیقه‌شماری می‌کرد و تبسم از لب‌های میگونش رد نمی‌شد. با همه می‌گفت و می‌خندید. دلش می‌خواست به هر کس می‌رسد او را در آغوش بکشد و در مسرت و شادی خود شریک سازد و چه‌بسا که همین کار را می‌کرد.

ستاره همین که چشمش به روی زن افتاد، به استقبالش دوید و در آغوشش کشید و چون می‌دانست که او با کامرو مراوده دارد، با لحن پر از امید و مسرت گفت: خوش‌خبر باشی. خدا بگویم این منجم‌ها را چه بکند. بنا بود عروسی ما پس‌فردا برپا شود، ولی این آقایان توصیه کرده‌اند که دو سه روز عقب بیفتد. خوب از کامرو چه خبر؟

زن سیمای خندان و بشاش دختر خوشرو را می‌نگریست و قیافه حیرت‌زده و اندوهناک او را پس از شنیدن خبر محنت اثری که آورده بود مجسم می‌کرد و در دل خود احساس مسرت و تفریح می‌نمود. زن برخلاف معمول که ستاره را دربر می‌کشید و می‌بوسید و نازش می‌کرد، گره در ابرولن انداخته قیافه‌ای به خود گرفته بود که گویی درد و رنجی به دل دارد و ناراحت است.

ستاره متوجه افسردگی حال زن شده، تبسم از لبان محو کرد.

ـ مثل این که ناراحتی داری. چرا اوقاتت تلخ است؟

ـ نه، چیزی نیست، بی‌خود نیست که به من حسن غصه‌خور می‌گویند.

ـ مگر چه شده؟ هر دردی داری بگو شاید من بتوانم کمکی بکنم. در این روزها که عروسی من نزدیک است دلم می‌خواهد همه بگویند و بخندند و شادی کنند. مخصوصاً از تو انتظار دارم که مجلس را گرم کنی.

Marfat.com

زن زهرخندی زد و ساکت ماند... ستاره از این که یکی از نزدیکان و دوستانش در چنین روزهایی ملالتی دارد، دلتنگ شد. دلش می‌خواست بفهمد که این زن «خیرخواه و مهربان» چه غمی به دل دارد تا در رفع آن بکوشد.

زن پس از لختی سکوت در حالی که با قیافهٔ اندوهناک چشم به روی دخترک دوخته بود پرسید:

ـ حالا حتماً می‌خواهی با کامرو عروسی کنی؟

ستاره از این سؤال متعجب گردید و جواب داد:

ـ معلوم است. این که پرسیدن ندارد.

ـ خوب فکرهایت را کرده‌ای؟

تعجب ستاره بیشتر شد و بی‌اختیار دلش به شور افتاد.

ـ فکری ندارم بکنم، همین قدر می‌دانم که عروسی من با کامرو یک موهبت الهی است که شامل حال ما دو نفر شده است.

ـ آیا خیال می‌کنی که در زندگی با کامرو خوشبخت خواهی بود؟

ـ البته! کامرو جوانی است هم لایق و آراسته و هم خوشگل و خوش‌اندام. من از ته دل دوستش دارم. او هم به من علاقمند است. بالاتر از این‌ها، از خاندان جستانیان است و پدرم که فرزند پسر ندارد، او را به جانشینی تعیین خواهد کرد. با این حال معلوم است که من و او در زندگی سعادتمند و خوشبخت خواهیم بود.

زن باز نیشخندی زد و پرسید:

ـ آیا مطمئن هستید که کامرو شما را دوست دارد؟

ـ آری، یقین قطعی دارم. من او را دوست می‌دارم و به مصداق دل به دل راه دارد، می‌دانم که او هم مرا دوست می‌دارد، چطور مگر؟

زن جوابی نداد، سرش را به چپ و راست حرکت می‌داد و تبسم تلخی به لب آورده، ستاره را طوری می‌نگریست که گویی دلش به حال او می‌سوزد. ستاره از طرز رفتار و گفتار زن دریافت که وی مطلبی دارد که نمی‌خواهد بر زبان بیاورد.

مشوش و ناراحت شد، گفت:

به نظرم راجع به عروسی من چیزهایی شنیده و می‌دانی که از من پنهان می‌کنی. تو

Marfat.com

جای مادر من هستی، باید راهنمای من باشی و مرا به سوی آن‌چه خیر و صلاحم است هدایت کنی، هر چه شنیده و می‌دانی بگو.

زن از روی غمخواری آهی از سوز دل کشید و نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود که کسی حرف‌های او را نمی‌شنود و آنگاه سر جلو برد و گفت:

می‌دانی دختر جان، همان طور که خودت هم گفتی، من جای مادر تو هستم و تو را مثل فرزند خودم دوست می‌دارم و می‌خواهم که تو در زندگی خوشبخت و کامیاب باشی. اگر از من می‌شنوی باید از عروسی با این کامروی حقه‌باز صرف نظر کنی تا عمری را در آتش جهنم نسوزی!

خود پیداست که به شنیدن این حرف چه حالی به دختر ساده‌دل دست داد. مثل جرقه از جا پرید و پرسید: چرا؟!

زن که با مشاهدهٔ شوریدگی حال ستاره به وجد آمده بود، ادامه داد:

-برای این که کامرو محض مصلحت روزگار و فقط به خاطر تصاحب تخت و تاج دیلم و برای تسلط بر معشوقهٔ دیرین خود حاضر شده با تو عروسی کند.

ستاره که دیگر رنگ به رو نداشت و دل در سینه‌اش مثل شمع می‌سوخت و می‌گداخت، با صدای لرزان و نالان پرسید:

-تو از کجا می‌دانی، معشوقه‌اش کیست؟

زن باز آهی از روی غمخواری کشید و جواب داد:

-تنها من نمی‌دانم، همهٔ عالم می‌دانند، معشوقه‌اش دختر ترشیده و بی‌ریختی به نام خورشید است که کامرو برای او می‌میرد.

ستاره با همه هیجان دردناکی که به هم رسانده بود، می‌خواست به دل خود بد نیاورد و امیدها و آرزوهایی را که داشت برباد رفته نبیند. این است که گفت:

-مردم خیلی حرف‌ها می‌زنند. از کجا معلوم که این حرف‌ها حقیقت داشته باشد. شاید بدخواهان من این دروغ‌ها را ساخته‌اند تا میانه من و کامرو را به‌هم بزنند والا چه کسی از راز دل کامرو خبردار شده و او را در عشق‌بازی با آن دختره که می‌گویی دیده است؟! من که باور نمی‌کنم.

زن گفت: آن‌چه گفتم عین حقیقت است. من خیر شما را می‌خواهم. اکنون با هزار

Marfat.com

ندامت و شرمندگی باید اعتراف کنم که خود من، البته قبل از نامزدی شما، واسطهٔ بین کامرو و خورشید بودم و از این به آن و از آن به این پیغام می‌بردم و می‌آوردم. حتی بعد از آن که شما نامزد شدید این جوان بی‌چشم و رو حیا نکرد و باز دست به دامن من شد تا از طرف او پیغام به خورشید ببرم، ولی من از این کار منعش کردم و از بردن پیغام خودداری نمودم و تا توانستم دلیل آوردم و نصیحتش کردم که باید خورشید یا هر «تحفه» دیگری را که در دست می‌داشته فراموش کند و جز ستاره عزیز، کسی را نشناسد. در جواب من خندید و گفت: دنیاست و خورشید!

ستاره با این که به آن‌چه می‌خواست بگوید ایمان نداشت، اظهار کرد:

ـ یقین قصد شوخی داشته!

زن گفت: دلم به سادگی شما می‌سوزد. گوش کنید تا باقی حرف‌هایم را بزنم. گفتم که کامرو بعد از نامزدی شما خواست پیغام‌هایی به توسط من برای خورشید بفرستد. من زیر بار نرفتم تا این که امروز مرا خواست و گفت چون باید قریباً از این ولایت برود، لذا می‌خواهد یک یادگاری به خورشید بدهد.

زن دست به جیب برد و گردن‌بند گوهرنشان و گرانبهایی را که کامرو داده بود، نشان داد و گفت:

کامرو به من دستور داد به خورشید بگویم که این گردن‌بند را پدر شما در خفا به او داده تا در شب زفاف به نام هدیهٔ عروسی به شما تقدیم کند. ولی چون کامرو خورشید را عروس حقیقی و قلبی خود می‌داند، لذا این هدیه را به او تقدیم می‌کند. من که این نامردی و دورویی را از کامرو دیدم، تصمیم گرفتم به وظیفهٔ مادری خود عمل کنم و تو را از عروسی با این بی‌شرم و بی‌وفا منصرف سازم و نگذارم که تو با پای خودت به سوی جهنم بروی و تا عمر داری در آتش ندامت و پشیمانی بسوزی.

ستاره با دست‌های لرزان گردن‌بند را گرفت و شناخت و برگردانید. دیگر شکی نداشت که گفته‌های زن تماماً عین حقیقت و اصرارش برای انصراف او از عروسی با کامرو فقط از روی دلسوزی و خیرخواهی می‌باشد. کامرو با آن سیمای خوشگل در مقابلش مجسم شد که با نظر تمسخر و استهزا او را می‌نگرد. دیگر رمق به تن نداشت. امیدها و آرزوهای روح‌پروری که به عشق آن‌ها زنده بود همه بر باد رفته و دیگر علاقه‌ای

Marfat.com

به این دنیا و زندگی در آن، باقی نمانده، حال محتضری را داشت که یقین بر مرگ نموده و بی‌صبرانه در انتظار عزرائیل است تا زودتر راحت بشود.

قادر به حرکت نبود و یارای تکلم نداشت. در جایی که نشسته بود بی‌اختیار زانوان را بغل کرد و سر به زیر انداخت و در دریای غم و حسرت و یأس و نومیدی غوطه‌ور گردید. زن قسی‌القلب که دختر بیچاره را بدان حال زار می‌دید، از دو جهت احساس مسرت می‌کرد و لذت می‌برد: یکی این که به اقتضای طبع مردم‌آزاری که داشت از مشاهدهٔ جهنمی که برافروخته و قربانی خود را در آتش آن انداخته بود، لذت می‌برد. دیگر این که مأموریت خود را به خوبی انجام داده یعنی ستاره را طبق دستور کامرو از عروسی منصرف ساخته و به اصطلاح شکم خود را برای دریافت انعام کلانی از کامرو صابون می‌زد.

ستاره مدتی در گرداب درد و غم دست و پا می‌زد. ناگهان سیل اشک از دیدگانش سرازیر شد. سر به سوی آسمان گرفت و با گریه و ناله گفت: خدایا مرگم بده، راحتم کن، من این زندگی را نمی‌خواهم برای چه زنده بمانم و عمرم را در تلخ‌کامی و آه و ناله به‌سر برم؟ سعادت و خوشی ارزانی کامرو و معشوقه‌اش باد!... زن که در دل شاد و خندان بود، مضطرب شد. از اظهارات نومیدانهٔ دختر بوی خودکشی می‌آمد. اگر این دختر خل بلایی به سر خود بیاورد، از چشم من خواهند دید. باید فکر خودکشی را از سرش به‌در کنم. چون مطمئن شده بود که ستاره از کامرو متنفر و از ازدواج با او به کلی منصرف شده است، از راه دلسوزی و تسلیت گفت:

- چرا بی‌خود غصه می‌خورید؟ شاید کار خدا بود که عروسی شما با این جوان هوسباز سر نگیرد. شما جوانید و خوشگل و دختر فرمانروای ملک دیلم. یقین بدانید که تمام بزرگزادگان این آب و خاک آرزو دارند با شما ازدواج کنند. من جوان‌هایی را می‌شناسم که یک مویشان به هزار تا مثل کامرو می‌ارزد. این را هم باید به خاطر داشته باشید که اغلب جوان‌ها قبل از عروسی سر و سری با دختران دارند که بعد از ازدواج فراموش می‌کنند.

اگر زن می‌دانست که جملهٔ آخری چه تأثیری در ستاره خواهد بخشید، زبان خود را می‌برید و آن را ادا نمی‌کرد. حال ستاره به شنیدن جملهٔ اخیر دگرگون شده، قیافه‌اش

Marfat.com

تغییر کرد و آثار و علایم امید و نشاط در رخسارش نمایان گردید. چشم‌هایش که از یأس و نومیدی فروغ خود را از دست داده بودند، درخشیدن گرفتند. آری، مرده‌ای بود که دوباره جان گرفت.

نگاهش را که حاکی از تشکر و سپاسگزاری بود به روی زن دوخت و گفت:

عجب! من هیچ در این فکر نبودم. خدا عمرت بدهد که مرا از خواب غفلت بیدار کردی. راست می‌گویی. من خودم هم شنیده‌ام که غالب جوان‌ها قبل از ازدواج رسمی معشوقه‌هایی پیدا می‌کنند، ولی همین که ازدواج کردند، دور آن‌ها را قلم می‌گیرند و از یاد می‌برند. کامرو هم یکی از آن‌ها! مرا ببین که چقدر کم‌ظرفیت و بی‌فکر بودم و می‌خواستم هم کامرو و هم خودم را سر به نیست کنم. تو مرا از این مهلکه نجات دادی. من کامرو را دوست دارم و با او عروسی می‌کنم و یقین دارم که کامرو مثل جوان‌های دیگر معشوقه‌اش را بعد از عروسی از یاد برده و اسمش را بر زبان نخواهد آورد. نمی‌دانم با چه زبانی از تو تشکر کنم.

ستاره جلو رفت و دهان زن را که هاج و واج مانده بود بوسید.

تمام رشته‌های زن مکاره در یک چشم به‌هم زدن پنبه شده بود: تقصیر با خودم بود. اگر لال می‌شدم و آن دو کلمه را نمی‌گفتم کار به اینجا نمی‌کشید.

زن هر چه تلاش کرد که به طور سربسته و باگوشه و کنایه معایب و «عواقب وخیمی» برای این عروسی بتراشد و بشمارد، کمترین نتیجه‌ای نداشت. ستاره چون گل شکفته شده با ذوق و شوق در اطراف عروسی صحبت می‌کرد و می‌گفت و می‌خندید.

زن که کارد می‌زدند خونش درنمی‌آمد، با خبر یأس‌آور به ملاقات کامرو رفت. کامرو نقشه را که با آن مهارت و مآل‌اندیشی کشیده بود، نقش بر آب دید. ولی مأیوس نشد. روی دروغی که از زن شنیده بود یقین داشت که اگر عشق و وفاداری خود را به خورشید ثابت کند، علی را رها کرده به سوی او خواهد آمد. بهترین راه اثبات عشق و وفاداری همین بود که عروسی خود را با ستاره دختر وهسودان به‌هم بزند. اکنون تیرش به سنگ آمده بود. مغز خود را به کار انداخت تا راه دیگری برای انجام مقصود پیدا کند. آری، دلدار از هیچ عملی ولی توأم با جنایت باشد روگردان نبود. در نظر جوان دلباخته دنیا بود و خورشید. برای نیل به وصال چه خوب گفته است شاعر: یکی وصل و یکی هجران

Marfat.com

پسندد ـ یکی درد و یکی درمان پسندد! بیش از دو روز به عروسی کامرو با ستاره نمانده بود. ستاره در انتظار شب وصال از ذوق و شوق و وجد و نشاط سر از پا نمی‌شناخت و چنان بی‌صبر و بی‌قرار بود که هر ساعت می‌گذشت قرنی در نظرش می‌نمود، اما کامرو که نتوانسته بود ستاره را از عروسی منصرف سازد و این عروسی را که در نظرش بدتر از عزا بود به‌هم بزند و بدین وسیله عشق و وفاداری خود را به خورشید ثابت کرده و توجه و محبت او را جلب نماید، ماتم گرفته بود که چه خاکی بر سر کند زیرا مطمئن بود که اگر این عروسی سر بگیرد دیگر روی خوشی از خورشید نخواهد دید. کامرو برعکس ستاره به نظرش می‌رسید که زمان به سرعت برق می‌گذرد.

بالاخره وقتی تمام راه‌ها را به روی خود بسته دید، چاره‌ای جز فرار به نظرش نرسید. فکر کرد: از اینجا فرار می‌کنم، به خدمت اسفار برمی‌گردم و می‌گویم که وهسودان او را دشمن می‌دارد و روی همین دشمنی خواستگاری او را از ستاره با فحش و دشنام رد کرد. بعد تعریف می‌کنم که می‌خواست ستاره را به ازدواج من درآورد و قشونی مجهز ساخته مرا به سرداری منصوب و به جنگ تو بفرستد. خلاصه اسفار را تحریک می‌کنم که به سوی دیلم لشکرکشی کند و خاندان جستانی را براندازد. آن وقت است که خورشید با شنیدن خبر فرار و پشت پا زدن به عروسی با دختر وهسودان دیگر شکی در عشق و وفاداری من نخواهد داشت و با سر به سوی من خواهد آمد.

قبل از اقدام به فرار لازم دید برای آخرین بار پیغامی به خورشید بفرستد و گوشزدش کند که محض اثبات عشق و وفاداری خود نسبت به او از عروسی با ستاره روگردان شد، سرداری قشون دیلم را قبول نکرد و از جانشینی وهسودان و تصرف تاج و تخت دیلم سر باز زد الخ...

زن واسطه رفت و این دفعه حقیقت آن‌چه را از خورشید شنیده بود، تحویل کامرو داد.

خلاصه خورشید پس از تقدیر و تشکر از این همه فداکاری کامرو با اظهار تأسف از اشتباه وی گفته بود با همهٔ این‌ها تا روزی که علی در قید حیات است به عشق خود وفادار مانده و مهر دیگری را به دل نخواهد گرفت. کامرو جواب خورشید را بدین معنی تعبیر کرد که وی از علی می‌ترسد و کامرو اگر می‌خواهد به وصال او برسد باید علی را از میان

Marfat.com

بردارد. آری، جواب خورشید، کامرو را که تشنهٔ خون علی بود، تشنه‌تر کرد.

آمادهٔ فرار شد، می‌خواست طوری از شهر بگریزد که کسی متوجه نشود. چون در قصر وهسودان سکونت داشت، تصمیم گرفت پس از آن که همه به خواب رفتند، پنهانی از قصر خارج بشود و با عدهٔ معدودی از سواران فداکار و جانباز خود که قبلاً دستور آماده‌باش به آن‌ها داده شده از شهر بیرون برود. عصر بود، در حضور وهسودان و همسرش مشغول صرف عصرانه بودند. صحبت در اطراف جزییات مجالس و جشن‌های عروسی دور می‌زد. کامرو متوجه بود که ستاره از لای پردهٔ اتاق مجاور او را می‌نگرد و تبسم عاشقانه به رویش می‌زند.

ناگهان یکی از دربان‌های قصر وارد شد و خبر داد که سفیری با دم و دستگاه و شوکت و جلال تمام از ری آمده، اجازهٔ شرفیابی می‌طلبد. دربان که معلوم بود از اعلام این خبر خوشحال است، علاوه کرد که از قرار معلوم این سفیر تحف و هدایای زیادی دارد که می‌خواهد تقدیم کند.

وهسودان و کامرو که هنوز از مرگ اسفار خبر نداشتند به روی هم نگاه کردند و چشمک‌هایی مبادله نمودند. هر دو یقین کردن که اسفار از تأخیر بازگشت کامرو که از طرف وی به خواستگاری ستاره آمده و مأمور بود عروس را به حضورش ببرد، ملول و دلتنگ شده و هیأت دیگری را مأمور این کار کرده است. وهسودان همسرش را از اتاق بیرون فرستاد. به دربان امر کرد سفیر و همراهانشان را به حضور بیاورد. در دو سه کلمه به کامرو گفت: من فرستادگان اسفار را توقیف می‌کنم و همین فردا شب عروسی تو را به راه می‌اندازم. تو باید دو روز بعد از عروسی، با قشونی که آماده کرده‌ایم، به جنگ اسفار بروی.

سفیر وارد شد و پس از ادای مراسم تعظیم و احترام به صدای بلند گفت:

-من فرستادهٔ سردار بزرگ و بی‌همتای دیلم مرداویج زیار هستم. سردار به شما سلام می‌رساند و مژده می‌دهد که با تأییدات الهی موفق شد که اسفار بن شیرویه آن ظالم خونخوار را که دشمن مسلمانان، بلکه همهٔ آدمیان بود، نابود سازد.

سردار کشورگشای من، پس از تسلط بر ملک ری، لشکر به سوی طبرستان و جرجان کشیده و آن سرزمین‌ها را مسخر ساخته و اکنون آماده‌می‌شود که سراسر خاک ایران را به

Marfat.com

تصرف درآورد و قدرت و عظمت سلاطین نامدار ساسانی را تجدید نموده و شما را بر تخت سلطنت کیان بنشاند.

و خود اگر موافقت فرمایید، به افتخار دامادی شما نایل آمده، به نام جانشین شما امور کشور بزرگ ایران را اداره کند... اکنون اجازه دهید تا هدایایی را که سردار برای شما و بانو و همچنین عروس خانم فرستاده تقدیم حضور مبارک کنم.

سفیر بدون این که منتظر اجازه باشد، از تالار بیرون جست و لحظه‌ای بعد با یک عده از سپاهیان که جملگی لباس دیلمی در بر و هر کدام بستهٔ بزرگی بغل گرفته بودند، برگشت. تمام بسته‌ها را در پارچه‌های زربفت و دیبا پیچیده بودند. سفیر بسته‌ها را یکی‌یکی می‌گرفت و بر زمین می‌نهاد و می‌گفت که هر بسته متعلق به کدام یک از افراد خاندان می‌باشد. تعداد بسته‌هایی که به نام عروس آورده بودند، بیش از سایرین بود.

ورود سفیر و اخباری که آورده بود و مأموریتی که بر عهده داشت به قدری غیر مترقبه بود که وهسودان و کامرو و همچنین ستاره و مادرش قوهٔ تفکر و تکلم از دست داده و مات و مبهوت مانده بودند.

پس اسفار کشته شده و مرداویج با قدرت بیشتری جای او را گرفته بود، آیا مرداویج چگونه آدمی است؟ چه نقشه‌هایی دارد؟ آیا به وعده‌هایی که می‌دهد عمل خواهد کرد؟ تکلیف ستاره در این میان چیست؟ اگر فردا شب عروسی او را با کامرو برپا سازد، مسلماً مرداویج خشمناک شده، لشکر به دیلم خواهد کشید و فرمانروایی جستانیان را پایان خواهد داد. تشویش و اضطراب ستاره بیش از همه بود.

وهسودان اجازهٔ جلوس به سفیر داد و او را به باد سؤالات گوناگون گرفت. سفیر تا جایی که قدرت نطق و بیانش اجازه می‌داد از اسفار و ظلم و جور و سفاکی او بدگویی کرد. بعد بنای تعریف و تمجید از مرداویج نهاد و در ضمن گفت مرداویج مورد لطف و عنایت خداوندی است و بهترین دلیل این مدعا آن که اسفار خزاین سرشاری گرد آورده و در الموت پنهان ساخته بود. تمام این گنجینه‌ها بدون کمترین زحمتی به دست مرداویج افتاد و سردار با صرف مقدار کمی از آن همه اموال موفق شد قشون بزرگی تشکیل دهد. سفیر اشاره به هدایا کرده، گفت: شما در میان این هدایا نوادر بی‌نظیری از جواهرات و سایر اشیای گرانبها خواهید دید که در خزانه هیچ فرمانروایی در عالم پیدا نمی‌شود.

Marfat.com

سفیر در ضمن شرح اخلاق مرداویج گفت که سردار در مورد مخالفین خود خیلی سخت‌گیر و شدت عمل دارد، بدین جهت بعضی‌ها او را هم سفاک و بی‌رحم می‌خوانند. ولی این طور نیست. مرداویج دوست دارد احکام و اوامرش را بی‌چون و چرا اجرا کنند. اگر کسی ولو فرمانروا باشد تعلل ورزد و سرپیچی کند سردار تا او را تنبیه و ادب نکند، آرام نمی‌گیرد.

سفیر با تدبیر با این جملات به طور سربسته به وهسودان حالی کرد که اگر دخترش را به مرداویج ندهد روزگارش سیاه خواهد شد.

سفیر برای این که کنایه را تکمیل کند، ادامه داد:

ـ اما خدا یار شما بود که دخترتان را به اسفار ندادید، والا هم خود و هم دختر معصومتان خسرالدنیا والآخره می‌شدید.

سفیر دوباره صحبت از شجاعت و کشورگشایی مرداویج به میان آورد و گفت:

ـ سردار ما دیگر رقیب و حریفی در ایران ندارد. تنها رقیبش ماکان بن کاکی سردار علویان بود که مرداویج او را هم شکست داد و متواری و فراری ساخت و ماکان از ناچاری به سامانیان خراسان پناه برد. غافل از این که به‌زودی خراسان هم به تصرف مرداویج درآمده و سلسلهٔ سامانیان منقرض خواهد گشت.

سفیر در خاتمهٔ اظهارات توأم با تهدیدات خود برای این که فکر مقاومت را به کلی از سر وهسودان به‌در کند، گفت:

ـ امروزه مرداویج قشونی در اختیار دارد که نظیر آن از حیث تعداد و تجهیزات در هیچ زمانی دیده نشده. اغلب سرداران دیلمی که جزو عساکر سفار و ماکان بودند، از جان و دل به مرداویج پیوسته‌اند. شما لابد اسم برادران بویه را شنیده‌اید که در دهکده‌ای که اسمش به خاطرم نیست، در نزدیکی شما زندگی می‌کردند. این سه برادر از ماهیگیری سرد و بیزار شده جزو سپاهیان ماکان درآمدند و در اندک زمانی در سایهٔ شجاعت و رشادت خود هر کدام به فرماندهی فوجی نایل آمدند. حتی این سه برادر هم از ماکان و پیشرفت کار او مأیوس شده، به مرداویج پیوسته‌اند.

وهسودان سفیر را برای رفع خستگی و استراحت مرخص کرد و وعده داد که در ظرف دو روز او را از تصمیمات خود آگاه سازد. سفیر تبسم کرده و گفت:

Marfat.com

ـ مرداویج یک هودج زرین و گوهر نشان برای بردن عروس فرستاده و به چاکر دستور داده که مدت توقفم در این‌جا باید آن‌قدر باشد که گرد دیلم بروی هودج ننشیند.

ـ انشاءالله!

جوابی بود که وهسودان به این تذکر داد.

وهسودان که از این پیش آمد غیر منتظره سخت شوریده حال بود، همسر و دخترش را احضار نمود تا چهار نفری موضوع را مطرح سازند و معمای بغرنج را حل کنند. ستاره و مادرش از پشت در صحبت‌ها را شنیده بودند. ستاره که ساعتی پیش غرق در وجد و نشاط بود، اکنون رنگ به رو نداشت. صدایی در گوشش می‌گفت که عروسی تو با کامرو اگر هم منتفی نشده باشد، در هر حال فردا شب صورت نخواهد گرفت. کامرو برعکس در دل خود شاد و خوشحال بود و ورود سفیر مرداویج را یک موهبت الهی می‌دانست که شامل حال او شده و از گرداب آن همه دردسر و بلاتکلیفی نجاتش داده است. یقین داشت که وهسودان از ترس مردآویز (مرداویج) عروسی را اگر به‌هم نزند به تعویق خواهد انداخت و به احتمال قریب به یقین ستاره را به مردآویز خواهد داد. دیگر احتیاجی به فرار پنهانی نداشت.

وهسودان رو به همسرش کرد و گفت:

ـ حال که صحبت‌های مرا با سفیر شنیده‌اید، بگویید ببینم چه باید کرد؟ آن‌چه مسلم است ما نمی‌توانیم با این مرد قوی پنجه طرف بشویم و به خواسته‌هایش جواب رد بدهیم. در این صورت بلادرنگ کینهٔ ما را به دل خواهد گرفت و خدا می‌داند چه بر سر ما خواهد آورد.

اگر خواستگاریش را قبول کنم و ستاره را با آن «هودج طلایی» به حضور بفرستم، جواب این جوان نازنین (اشاره به کامرو) را چه بدهم؟ اگر پیشنهادش را رد کنم، باید از فرمانروایی دیلم چشم بپوشم و خود را برای هرگونه مصایب و بلایا آماده سازم. چه بکنیم؟

امان از حس کنجکاوی زن‌ها!

مادر ستاره که از بدو ورود به تالار چشم از روی بسته‌های هدایا بر نمی‌داشت، با این‌که خوب می‌فهمید که با یک مسئله بغرنج حیاتی روبه‌رو شده‌اند، معهذا تماشای

Marfat.com

هدایا را واجب‌تر و مهم‌تر از حل قضیه می‌شمرد. این است که در جواب شوهر متحیر و درمانده لبخندی زد و گفت: بگذار اول ببینم خواستگار جدید چه تحفه‌هایی برای عروس و من و تو فرستاده. من تا این‌ها را نبینم، نمی‌توانم هوش و حواس خود را جمع کنم.

وهسودان که با روحیه و اخلاق همسرش کاملاً آشنا بود، با آن حال شوریده و پریشان و عجله که برای حل قضیه داشت، دم نزد و زن بدون توجه به حال شوهر مشغول باز کردن بسته‌ها شد.

هر دوازده بسته را باز کرد و محتویات آن‌ها را بیرون ریخت. ما از شرح و تفصیل هدایای ارسالی می‌گذریم. همین‌قدر می‌گوییم که زیورآلات و جواهرات مخصوص عروس و ظروف و اشیای گوناگون زرین و مرصع و پارچه‌های کمیاب گرانبهای زربفت و دیبا و غیره و سایر اشیای به اصطلاح «آنتیک» چندان بود که واقعاً یک خزانهٔ شاهانه را تشکیل می‌داد.

هر چهار نفر خیره مانده از تعیین قیمت تقریبی عاجز بودند. مادر ستاره که رخسارش از وجد و مسرت می‌درخشید، با خنده گفت: خواه ستاره را به مردآویز بدهیم یا ندهیم، من یک سر سوزن هم از این گنجینه را پس نخواهم داد. آخر این مردآویز که تازه به دوران رسیده، این همه اموال را از کجا آورده؟

جواب این سؤال را کامرو داد. کامرو که تظاهر به اخم و اوقات تلخی می‌کرد، برای این که دولت و شوکت مردآویز را بالا ببرد و وهسودان را به قبول خواستگاری او تشویق کند، گفت: این هدایا که خود گنجینهٔ گرانبهایی است، یک هزارم خزانهٔ اسفار بدبخت است که در الموت نهفته‌بود و اخیراً مفت و مسلم به چنگ مردآویز افتاده است.

وهسودان باز رو به همسرش کرد و پرسید: حال چه بکنیم؟ چه جوابی به مردآویز بدهیم؟

«آنتیک» چندان بود که واقعاً یک خزانهٔ شاهانه را تشکیل می‌داد.

زن که هنوز از تماشای هدایا سیر نشده، چشم از آن‌ها بر نمی‌داشت و پیش خود حساب می‌کرد که اگر ستاره را به مردآویز بدهند، تمام خزانهٔ الموت را به چنگ خواهند آورد، جواب داد:

Marfat.com

ـ خودت گفتی که اگر خواستگاری مردآویز را رد کنیم، هست و نیستمان را از دست خواهیم داد. بنابراین تا زود است و وقت نگذشته باید ستاره را در هودج زرین بنشانیم و به حضور داماد بفرستیم.

زن در این‌جا نگاهی به روی کامرو نمود و ادامه داد:

ـ کامرو از خودمان است. خودش بهتر از من و تو می‌فهمد که چاره‌یی جز قبول خواستگاری مردآویز نداریم. من خودم برای کامرو دختری پیدا می‌کنم که از ستارهٔ ما هم زیباتر و رعناتر باشد. چه فراوان است دختر...

ستاره که کاخ آمالش را کن‌فیکون می‌دید و از هجوم احساسات و افکار جانگداز می‌لرزید، با این که رسم نبود که دختر در حضور پدر راجع به ازدواج و عروسی خود اظهار عقیده کند، از فرط هیجان پشت پا به رسوم و آداب زده، رو به مادرش کرد و با صدای مرتعش و غیر طبیعی گفت:

ـ اگر بخواهید مرا به این مردآویز بدهید، خودم را هلاک می‌کنم و داغم را به دل شما و همان مردآویز می‌گذارم.

در این هنگام نگاه ستاره بی‌اختیار متوجه کامرو شد و در حالی که سعی می‌کرد آن‌چه در دل دارد را در نگاهش منعکس سازد گفت: یا این‌که از این ولایت فرار می‌کنم.

گریه را سرداد و سیل اشک از دیدگانش فرو ریخت. مادرش تحت تأثیر گنجینه که در مقابلش بود قرار گرفت. زن مال دوست چشم از آن برنمی‌داشت. خیال می‌کرد که دخترش هم مثل او فکر می‌کند و شیفتهٔ مال و دولت و قدرت و شوکت مردآویز شده، خواستگاری او را با مسرت و شادی استقبال خواهد کرد. از جواب و تهدید هولناک دخترش متعجب و متغیر شده، خواست زبان به ملامت و نصیحت بگشاید، ولی وهسودان با اشارهٔ انگشت امر به سکوت داد و رو به ستاره کرد و گفت:

ـ دختر عزیزم، می‌دانی که من تو را از جان بیشتر دوست دارم. مطمئن‌باش که بی‌میل و رضای تو قدمی برنمی‌دارم، ولو این‌که هست و نیستم را از دست بدهم. حال برو و با خیال فارغ استراحت کن.

ستاره از تالار بیرون رفت.

وهسودان رو به همسر و کامرو کرد و پرسید.

Marfat.com

ـ حال بگویید که چه باید بکنیم تا نه سیخ بسوزد و نه کباب؟

مادر ستاره بدون تأمل جواب داد:

ـ اگر فرمانروایی زیر دلت نزده و می‌خواهی تاج و تخت دیلم را که از چندین پشت به تو رسیده حفظ کنی، باید بدون معطلی یا به قول فرستاده مردآویز قبل از این‌که گردوغبار دیلم برروی هودج زرین بنشیند، ستاره را سوار هودج کنی و با تحف و هدایای سنگین و رنگین به حضور مردآویز بفرستی.

تو نه از حیث قدرت و قشون و نه مال و دولت حریف مردآویز نیستی. عقل و حساب هم خوب چیزی است. نگاه کن، همین هدایای مقدماتی که فرستاده گنجینه‌ای است که خزانهٔ چندین صد سالهٔ جستانیان به پای آن‌ها نمی‌رسد. کسی که دارای این همه مال و دولت باشد، می‌تواند صدها هزار قشون تجهیز کند و با یک حمله دیلم و تمام قلمرو تو را مسخر سازد و ستاره را به زور تصاحب کند.

وهسودان زهر خندی از روی تغیر زد و روی از زن برگردانید و از کامرو جواب خواست. کامرو که قیافهٔ مظلومانه و اندوهناکی به خود گرفته بود، بالحن نومیدانه گفت:

ـ بزرگترین سعادتی که در همه عمر نصیب من شد افتخار دامادی شما بود. با این‌که از دست دادن این افتخار برای من با مرگ برابر است، معهذا من مصالح ملک و دولت شما را بر همه چیز مقدم می‌دارم، سرنوشتم را به دست شما می‌سپارم و تا پای جان در اجرای اوامر مبارک حاضر خواهم بود.

وهسودان نگاه تحسین‌آمیزی به روی کامرو انداخت و گفت:

ـ ناامید نباش، من به دلم برات شده که بالاخره ستاره از آن تو خواهد بود، ولی با صبر و حوصله. ما خواستگاری مردآویز را رد نمی‌کنیم. ولی ستاره را هم با آن هودج طلایی به حضورش نمی‌فرستیم. به مردآویز پیغام می‌دهیم که ستاره یگانه دخترماست و من و مادرش آرزو داریم که در عروسی او حاضر و ناظر باشیم، به عبارت دیگر عهد کرده‌ایم که این عروسی را در خانهٔ خود بر پا سازیم. اگر مردآویز واقعاً خواهان ستاره است، باید قدم رنجه فرماید و برای برگزاری عروسی به دیلم بیاید.

مسلم است مردآویز که تازه علم کشورگشایی برافراشته، با گرفتاری‌هایی که دارد

Marfat.com

به این زودی فرصت مسافرت به دیلم نخواهد یافت و ما در این مدت به یاری خدا وسیلهٔ نابودی او را به دست خواهیم آورد. از گفته‌های سفیر معلوم می‌شود که این مرد آویز در خونریزی و سفاکی پای کمی از اسفار ندارد و من روی تجربه می‌دانم که این قبیل مردان سر سالم به گور نمی‌برند.

من تو را با لشکری که تجهیز کرده‌ام، به خدمت مردآویز می‌فرستم تا در ظاهر یار و مددکار او باشی. تو باید چشم و گوشت را باز کنی. اگر مقتضی شد در جنگ، والا از راه توطئه موجبات نابودی او را فراهم سازی.

وهسودان در این‌جا لبخندی زد و گفت:

ـ خلاصه عروسی تو با ستاره منوط به عزای مرگ مردآویز خواهد بود.

کامرو بر دست وهسودان بوسه زده، آمادگی خود را برای فرماندهی قشون و اجرای نقشهٔ نابودی مردآویز اعلام نمود. اولین فکری که در آن لحظه به خاطرش رسید، این بود که طبق اظهارات سفیر فوق‌الذکر برادران بویه هم از ماکان رو گردان شده و به مردآویز پیوسته‌اند و کامرو با مقام فرماندهی که داشت، مطمئن بود که این دفعه رقیب را از بین خواهد برد. آری، خورشید پس از شنیدن شرح فداکاری‌ها و جانبازی‌های کامرو بالحن قطعی گفته بود که با همه این احوال مادامی که علی در قید حیات است مهر دیگری را به دل نخواهد گرفت.

باری، روز بعد وهسودان سفیر را به حضور پذیرفت و پس از تظاهر به خوشوقتی و مسرت از این‌که داماد عالی مقامی مثل مردآویز خواهد داشت شرایط این عروسی را گوشزد نمود. سفیر که وعده‌ها به خود داده و امید داشت با بردن عروس به حضور سردار خلعت و انعام گرانبهایی خواهد گرفت سخت ناراحت شد. بنای اصرار گذاشته و حتی وهسودان را به خشم و غضب مردآویز تهدید نمود و گفت که سردار مرد تند خویی است و ممکن است از این شرایط بی‌معنی به حدی خشمناک و منزجر بشود که از این وصلت صرف نظر کند و کمر کینه و عداوت وهسودان را به میان بندد. خلاصه هر چه گفت و دلیل و برهان آورد، فایده نبخشید. تغیر و آشفتگی حال سفیر بدبیار وقتی به حد اعلا رسید که وهسودان از استرداد هودج طلایی هم امتناع ورزید، سفیر بیچاره با همه هوش و تدبیر کاری از پیش نبرد و با دست خالی عازم مراجعت گردید. قبل از حرکت

Marfat.com

برای وهسودان خط و نشان کشید و گفت:

-من مردآویز را خوب می‌شناسم. وقتی هدفی را در نظر بگیرد تا به آن نرسد ساکت نمی‌نشیند و به هر قیمتی شده مقصود را به دست می‌آورد. مردآویز آن طور هم ساده نیست که شما تصور می‌کنید. به محض اطلاع از شرایطی که برای عروسی آوردید، فوراً خواهد فهمید که مایل نیستید دخترتان را به او بدهید و این بهانه را می‌آورید تا او را از سر باز کنید. سردار کسی نیست که دست از کشور گشایی بردارد و به خاطر دختری سر به کوه و بیابان نهد و صد فرسنگ راه‌پیمایی کند و به دیلم بیاید. من یقین دارم کاری خواهد کرد که شما مجبور شوید دخترتان را از دیلم به ری ببرید و دو دستی تقدیمش کنید. از من گفتن بود، باقی را خود دانید.

سفیر رفت. وهسودان از تهدیدات سفیر سخت اندیشناک شد. هیچ بعید نبود که مردآویز لجوج لشکری به دیلم بفرستد و خود وهسودان را مجبور کند که شخصاً دخترش را به حضور او ببرد. چه باید کرد؟ تنها راه چاره‌یی که به نظرش رسید این بود که کامرو را به هر زبانی شده به کشتن مردآویز تحریک و تشویق کند. وهسودان می‌پنداشت که کامرو دیوانه‌وار دلباختهٔ ستاره بوده و برای نیل به وصال او حاضر است تا پای جان فداکاری کند. کامرو را خواست. تهدیداتی را که از سفیر شنیده بود و حدسیات خود را دربارهٔ لشکرکشی مردآویز به سوی دیلم و بردن ستاره بیان نمود و در خاتمه گفت که اگر کامرو طالب وصال ستاره است، باید «رقیب» خود را از میان بردارد. کامرو در دل خود به سادگی وهسودان خندید، در ظاهر سوگند یاد کرد که اولین هدفش در این سفر همانا کشتن رقیب است. ولی ما می‌دانیم که مقصود کامرو از رقیب علی بود، نه مردآویز!

کامرو قبل از حرکت، با ستاره در خلوتی ملاقات نمود. هر دو، یعنی کامرو با دروغ و دغل و ستاره از صمیم قلب عهد عشق و وفاداری را تجدید نمودند. دخترک با سیل اشک معشوق را به راه انداخت.

دو سه روز بعد کامرو پیشاپیش لشکری آراسته به سوی ری به راه افتاد.

Marfat.com

۴

مردآویز زیار حقیقتاً در نظر داشت دورهٔ قدرت و عظمت ساسانیان را تجدید کند، کشور پهناور ایران را به همان صورت عهد درخشان ساسانی درآورد و برای خود هم کاخی با همان شکوه و جلال ساسانیان تأسیس نماید. مردآویز چند تن از بهترین معماران را مأمور کرد که قصر معروف مداین را تعمیر کنند و با اثاثیه شاهانه تزیین نمایند. سردار ایران پرست در نظر داشت در همان قصر مداین بر تخت سلطنت جلوس کند و تاج کیانی بر سر نهد و عروسی خود را در همان قصر مداین برپا سازد و پس از آن لشکر به بغداد بکشد و خلافت عباسیان را برانداخته و سلطنت ایرانیان را جانشین آنان سازد.

مردآویز که یقین داشت وهسودان خواستگاری او را با رضا و رغبت تلقی کرده و دختر زیبای خود را بلادرنگ به حضورش خواهد فرستاد، با ذوق و شوق تمام در انتظار بود.

امان از گردش این روزگار کجمدار! که تو گویی برشادی و مسرت آدمیان حسد می‌ورزد و شکر را در کامشان مبدل به زهر می‌کند.

در روزهایی که مردآویز آن تندخویی و صلابت را کنار گذاشته با شور و شعف انتظار عروسی را می‌کشید و با همه می‌گفت و می‌خندید، همان روزگار بدکردار حسد به حالش ورزید و به خاطر این حسادت کاری کرد که نه تنها عروسی مردآویز را مبدل به عزا نمود، بلکه هزاران نو عروس و داماد را قربانی کرد و به خاک سیاه نشانید.

روز به روز بر رونق کار مردآویز می‌افزود، مردم دور و نزدیک معتقد می‌شدند که این سردار نامدار به‌زودی به حکومت اعراب خاتمه داده و یک دولت مستقل و خالص

Marfat.com

ایرانی تشکیل خواهد داد و بر تخت فرمانروایی آن جلوس خواهد نمود. لشکریان و جنگ‌آوران ایرانی که در اطراف و اکناف کشور پراکنده بودند، دسته دسته به او می‌پیوستند و اطاعتش را گردن می‌نهادند و بالطبع خرج نگاهداری این همه قشون بالا می‌رفت تا کار به جایی رسید که خزانه تهی گشت و مردآویز با مشکل بزرگی روبه‌رو شد. راه چاره‌یی که برای حل این مشکل به نظرش رسید این بود که قسمت‌هایی از لشکریان خود را به شهرها و ولایات مختلف بفرستد و بار هزینه را سبک سازد. دست به کار شد و منجمله خواهر زادهٔ خود را با یک عده از سپاهیان به همدان فرستاد. در آن ایام مردی به نام محمدبن خلف به عنوان عامل خلیفهٔ بغداد در همدان حکومت می‌کرد.

مردآویز که دیگر حریفی در مقابل خود نمی‌شناخت مطمئن بود که عامل خلیفه مقدم خواهرزادهٔ او را گرامی شمرده و از یاری و مساعدت مضایقه نخواهد داشت. ولی اشتباه کرده بود. عامل خلیفه به پشت گرمی ارباب مقتدر خود و قشونی که به زیر فرمان داشت و همچنین به تصور این‌که سردار تازه کار با احتیاجی که به حمایت خلیفه دارد هرگز جرأت نخواهد کرد شمشیر بر وی عامل دست نشاندهٔ خلیفه بکشد، نه تنها خواهر زادهٔ مردآویز را به شهر راه نداد، بلکه او را غافلگیر کرده، به طرز فجیعی به قتل رسانید و قشونش را متواری و فراری ساخت.

مردآویز هنوز از سرنوشت شوم خواهرزاده‌اش خبر نداشت. با خیال راحت در ری نشسته و با شور و شعف منتظر مراجعت سفیری بود که به دیلم فرستاده و دختر زیبای وهسودان فرمانروای جستانی را خواستگاری کرده بود. یقین داشت که وهسودان این خواستگاری را با وجد و مسرت تمام استقبال کرده و دختر گلعذارش را در معیت سفیر روانه خواهد ساخت. برای پیشواز عروس تشریفات مفصل و مجللی فراهم کرده بود. قرار بود که سفیر اعزامی در بازگشت خود ورود موکب عروس را قبلاً اطلاع بدهد تا مراسم استقبال با شکوه و حشمت هر چه تمام‌تر به عمل آید.

در یکی از روزهایی که مردآویز چشم به راه قاصد سفیر بود، ناگهان خبر آوردند که سفیر وارد شده و اجازه شرفیابی می‌خواهد. سفیر جریان مذاکرات خود را با وهسودان و توقعات «جسارت‌آمیز و بی‌معنی» وهسودان را مبنی بر این که مردآویز باید شخصاً به دیلم برود و مراسم عروسی در دربار دیلم برگزار شود، به عرض رسانید و چون در این

Marfat.com

مأموریت شکست یافته و دلِ خوشی از وهسودان نداشت، امتناع او را از فرستادن دخترش یک نوع اهانت به مقام سردار قلمداد نمود و با گوشه و کنایه حالی کرد که وهسودان قلباً مایل نیست دخترش را به یک سردار تازه به دوران رسیده بدهد. سفیر که به علت شکست در سفارت از انعام و خلعت مردآویز محروم مانده بود، تا جایی که ممکن بود سردار را بر علیه وهسودان برانگیخت و تحریک نمود. مردآویز تحت تأثیر تحریکات سفر، رفتار وهسودان را اهانت و بی‌اعتنایی گستاخانه نسبت به خود تلقی نموده، سخت خشمناک شد. به مصداق «میوه ممنوعه شیرین‌تر می‌شود» شور و هوسش برای تصاحب دختر دو صد چندان شد. لختی در اندیشه فرو رفت. بعد سر برآورد و گفت:

- باید این وهسودان را ادب کنم. هنوز طرفش را نشناخته است. خودم به دیلم نمی‌روم، بلکه قشونی تحت فرماندهی یکی از سرکرده‌های شجاع و با تدبیر به دیلم می‌فرستم تا اگر شد به زبان خوش والا به زور و عنف گریبان وهسودان را بگیرد و او را با دخترش نزد من بیاورد.

از خانه بیرون آمد و به ستاد سپاهش رفت. چند نفر از سرکرده‌های بزرگ را خواند و موضوع را با آنان در میان نهاد و برای انتخاب فرماندهٔ قشون اعزامی به دیلم رأی خواست. دو سه نفر شخصاً داوطلب شدند که مردآویز قبول نکرد. چند نفر دیگر را پیشنهاد کردند که هیچ کدام مورد پسند و تصویب سردار قرار نگرفتند. سردار لختی ساکت و متفکر بود. ناگهان مثل کسی که گمشده‌یی را پیدا کرده باشد قیافهٔ گرفته و خشمناکش اندکی شکفته شد و به صدای بلند امر کرد برادران بویه را به حضور بیاورند. سرکرده‌های بزرگ و عالی مقام با حیرت و تعجب به روی هم نگاه کردند. برادران بویه که از ماکان جدا شده به مردآویز پیوسته بودند، جزو فرماندهان درجه سوم به شمار می‌آمدند و هر کدام به گروه کوچکی فرماندهی داشتند. مردآویز که خود مدتی در قشون ماکان خدمت می‌کرد، علی را خوب می‌شناخت. جنگ تن به تن او را که پهلوان قشون اسفار را منکوب نمود و همچنین دلاوری و شجاعت او را در جنگ‌ها دیده بود.

وقتی آثار تعجب و نارضایتی را در قیافه و طرز نگاه‌های سرکرده‌ها دید، گفت: من علی بویه را بدین جهت به فرماندهی قشون اعزامی انتخاب می‌کنم که او «بچه» آن

Marfat.com

سرزمین است و با اوضاع و احوال دیلم و زندگی وهسودان و سایر مسایل آشنایی کامل دارد. گذشته از این‌ها علاوه بر شجاعت و رشادت با همین سن کم، جوان باهوش و با تدبیری است که یقین دارم از عهدهٔ این مأموریت برخواهد آمد.

علی همین که از موضوع مأموریت خود آگاه و خود را فرماندهٔ قشون بزرگ و مستقلی دید، اول سؤالی که به خاطرش رسید این بود که آیا انتظار پایان یافته و وقت آن رسیده که در موقع مقتضی با همین قشون اساس فرمانروایی خود را برقرار سازم؟

در همان حال به یاد خورشید افتاد و سیمای مردانه‌اش بی‌اختیار شکفته شد. آری می‌توانست در دیلم با خورشید تجدید دیدار کند و یار مهربان و با وفا را در آغوش بکشد و غرق بوسه سازد. وقتی مسلم شد که باید عروس مردآویز را همراه بیاورد، خواست از مردآویز اجازه بگیرد تا نامزد خود را هم در خدمت عروس مردآویز همراه بیاورد. جوان دلباخته یقین داشت که مردآویز تقاضای او را با مسرت و شعف قبول خواهد کرد و حتی ممکن است در مقابل خدمتی که انجام می‌دهد، مجالس شیرینی خوران و عقد کنان هر دو را یکجا بر پا سازد. از این فکر نشاط‌انگیز که فی‌المجلس به خاطرش رسیده بود از شادی و مسرت در پوست نمی‌گنجید و خود را در عرش برین می‌دید.

مردآویز تعلیمات و دستورات مفصلی به علی داد، مبنی بر این که حتی‌الامکان سعی کند وهسودان را با زبان خوش و وعده‌های دلفریب راضی کند و من جمله از طرف مردآویز وعده بدهد که وی سعی خواهد کرد قلمرو «پدر زن» خود را توسعه بدهد و قسمتی از طبرستان را به او واگذار کند. ولی هر گاه درصدد مخالفت و مقاومت برآید و کار به جنگ بکشد، علی باید به هیچ کس و هیچ چیز رحم نکند. دیلم را به خاک و خون بکشد. سپاهیانش را در نهب و غارت آزاد بگذارد تا وهسودان حریف خود را بشناسد و بفهمد با چه کسی طرف است و با این حال وهسودان و دخترش را با عزت و احترام همراه خود بیاورد.

علی سردار را مطمئن ساخت که این مأموریت را با کمال موفقیت انجام خواهد داد. مردآویز تأکید کرد که علی باید هر چه زودتر حرکت کند و با اشارهٔ دست اجازهٔ مرخصی داد.

Marfat.com

علی از جای خود تکان نخورده گفت: بنده هم عرضی دارم.

در حالی که دل در سینه‌اش از شور و هیجان می‌تپید، با صدایی که از شرم و حیا و نگرانی از جوابی که سردار خواهد داد می‌لرزید، عنوان کرد که او هم نامزدی در آن حدود دارد و اگر سردار اجازه می‌دهد، او هم نامزدش را همراه بیاورد. مردآویز این موضوع را به فال خیر گرفت و با روی باز و ابراز مسرت اجازه داد و به علی تبریک گفت و حتی همان طور که علی منتظر بود تأکید کرد که مراسم شیرینی خوران و عقدکنان هر دو را یکجا برپا خواهد کرد. علی دهان باز کرد تا از این لطف و عنایت سردار تشکر کند ولی هنوز کلامش را تمام نکرده بود که مردی غرق در گردوغبار با قیافهٔ خسته و افسرده وارد شد و تعظیمی کرده، لرزان و هراسان گفت:

ـ از همدان آمده‌ام!

مردآویز از مشاهدهٔ وضع مرد و قیافهٔ پژمرده و اندوهناکش نگران شد و شتابزده و هراسان گفت:

ـ خوش خبر باشی، انشاءالله خبرهای خوبی از خواهرزاده‌ام آورده‌یی.

مرد که رنگ به رو نداشت و بریده بریده سخن می‌گفت پس از اعلام خبر قتل فجیع خواهرزادهٔ مردآویز و نابودی قشونش کم‌کم جرأتی به‌هم رسانید و فجایع جانسوز و هولناکی را که محمد بن خلف عامل خلیفه در همدان مرتکب شده بود شرح داد و در خاتمه اختیار از دست داد و اشک از دیدگان فرو ریخت.

خود پیداست که مردآویز با آن غرور و تعصبی که داشت به شنیدن خبر قتل خواهر زادهٔ محبوبش چه حالی به‌هم رسانید.

آثار و علایم شعف و نشاط که براثر صحبت در اطراف عروسی در قیافه‌اش نمایان بود در یک طرفةالعین محو گردید و خشم و غضب فوق‌العاده توأم با تأثر و رقت بر وجود مرد آهنین مستولی شد و در سیمای پر مهابتش منعکس گردید.

صلابت و مهابت سردار چنان حضار را تحت تأثیر قرار داد که جملگی خود را باخته و جرأت دم زدن نداشتند. سکوت وحشت‌زایی بر مجلس حکمفرما شد. مردآویز که سیمایش دم به دم مهیب‌تر و هراس انگیزتر می‌شد، پس از سکوت مختصری رو به علی کرد و با لحنی که رعشه بر اندام شنوندگان می‌انداخت گفت: تا انتقام خون یحیی (اسم

Marfat.com

خواهر زاده‌اش یحیی بود) را نگیرم آرام و قرار نخواهم داشت و لب به خنده نخواهم گشود. انتقامی از عامل خلیفه در همدان خواهم کشید که مایه عبرت مخالفین و دشمنانم باشد. این کار واجب‌تر از عروسی است. آری، این‌ها که عروسی مرا مبدل به عزا کردند باید مکافات پس بدهند.

مردآویز خطاب به علی و تمام سرکرده‌هایی که در آن مجلس حضور داشتند با لحن آمرانه‌یی گفت: برخیزید و بلادرنگ لشکرها را مجهز و آماده سازید تا هر چه زودتر به سوی همدان حرکت کنیم.

دو روز بعد مردآویز پیشاپیش قشون آراسته‌اش راه همدان را در پیش گرفت. این قشون‌کشی یکی از موحش‌ترین و فجیع‌ترین صحنه‌های قرن را به وجود آورد. مردآویز کمتر حرف می‌زد. هر وقت با سرکرده‌هایش روبه‌رو می‌شد تأکید می‌کرد که خود و سپاهیان زیر دستشان باید هرگونه حس رحم و شفقت را زیر پا نهاده از قتل و غارت مردم همدان فروگذار نکنند. کسی جرأت نداشت گوشزد کند که مقصر اصلی همان محمد بن خلف عامل خلیفه و سپاهیانش بودند و مردم همدان تقصیری ندارند.

مردآویز به دروازهٔ همدان رسید. امروزه یکی از آثار عتیق قدیم همدان شیرسنگی است که چند جای آن شکسته و ناقص در گوشه‌یی افتاده است. این شیر سابقهٔ تاریخی و شنیدنی دارد.

مردآویز پای دروازهٔ «شیر» فرود آمد. بر فراز دروازه شیر سنگی بزرگی خود نمایی می‌کرد. به عقیدهٔ بعضی باستان شناسان این شیر یادگاری است که از عهد پادشاهان سلسله ماد به جا مانده است. مردم همدان در آن زمان طبق آن‌چه از نیاکان خود شنیده بودند عقیده داشتند که این شیر طلسمی است که بنیادگذار این شهر قدیمی آن را بر فراز دروازهٔ شهر قرار داده و به زور این طلسم شهر و مردم آن را از هرگونه صدمه و آسیب ایمن ساخته است و ویرانی همدان و قتل و غارت ساکنین آن روزی فرا خواهد رسید که این طلسم سحرآمیز سرنگون گردد و آسیب یابد. این بود که همدانیان از عهد باستان تا به آن زمان روی عقیده و ایمانی که به نقش حیاتی شیر در حفظ جان و مال خود داشتند با جان و دل در حفظ و حراست آن می‌کوشیدند.

مردآویز معتقد شده بود که عامل نابه‌کار خلیفه به تنهایی قدرت و جرأت آن را

Marfat.com

نداشته که خواهرزادهٔ او را با آن طرز فجیع به قتل رساند و قشونش را تارومار سازد، بلکه با مساعدت و همکاری مردم همدان مرتکب این گستاخی و جنایت شده است. روی این فکر تصمیم گرفته بود که نه تنها از عمال خلیفه بلکه از خود مردم همدان انتقام جانسوزی بکشد. بدین معنی که شهر راکن‌فیکون سازد، ساکنان آن را از دم تیغ بگذراند و اموالشان را تا یک سوزن به دست نهب و غارت بسپارد. تصمیم موحش و جانفرسایی بود. سردار انتقامجو که گفتیم پای دروازه شیر از اسب فرود آمده بود، پس از آن که شیر را خوب تماشا کرد و طبق تحریفات بومیان از خواص سحرآمیز آن طلسم باستانی اطلاع یافت، تبسم تلخی به لب آورد.

اولین حکمی که صادر کرد، این بود که فرمان داد شیر را از بالای دروازه برزمین بیندازند و سرنگون سازند. شیر که قرن‌های متمادی در ناز و آسایش به سر برده و مردم آن را مثل بت می‌پرستیدند و محترمش می‌داشتند، با خفت و خواری برزمین غلتید و از چند جا زخم برداشت.

مردمی که در داخل شهر، از دور چشم به نگهبان و حافظ همدان دوخته بودند وقتی طلسم را شکسته دیدند، دست از جان و مال شسته هریک به گوشه‌یی خزیدند.

عمال خلیفه و سپاهیان او قبلاً شهر را تخلیه و فرار کرده بودند.

مردآویز بار دیگر فرماندهان قشونش را احضار کرده دستورات اکیدی برای قتل و غارت صادر فرمود و فرمان یورش داد. لشکریان مردآویز سیل خون در معابر و کوچه‌های شهر جاری ساختند. فجایعی مرتکب شدند و صحنه‌های خونین و هولناکی به وجود آوردند که قتل و غارت و جنایات اسفار در قزوین در مقابل آن چون قطره در برابر دریا می‌نمود.

بعضی از مورخین عدهٔ کشتگان را بالغ بر چهل، پنجاه هزار نفر می‌دانند. برای این‌که نمونه‌یی در نهب و غارت مردم قضا گرفته همدان در دست باشد، کافی است بگوییم که حرص و ولع لشکریان مردآویز در غارتگری به جایی رسید که حتی بر لباس مقتولین هم ابقا نمی‌کردند. از قرار معلوم مردم همدان در آن زمان بند شلوار ابریشمی به کار می‌بردند. مؤلف کتاب مجمع‌التواریخ می‌نویسد که وزن بند شلواری که لشکریان از جامهٔ مقتولین درآوردند و با خود به ری بردند، قریب به پنجاه خروار بود! تو خود حدیث

Marfat.com

مفصل بخوان از این مجمل.

در آن گیر و دار قتل و غارت، علی بویه که از مشاهدهٔ آن همه فجایع برآشفته و منزجر شده بود، دو بار دل به دریا زده به حضور مردآویز رفت و زبان به شفاعت گشود.

ولی سردار خونخوار نه تنها شفاعت صادقانهٔ او را نپذیرفت بلکه «دل نازکی» او را به باد مسخره گرفت و شرح مبسوطی در معایب رحم و شفقت و محسنات سفاکی و قساوت بیان نمود و نتیجه گرفت که اطاعت و تمکین رعایا در مقابل فرمانروا بسته به این‌ست که همواره از خشم و غضب و مهابت و شدت عمل او بیمناک و نگران باشند، والا ارزشی برای فرمانروا قایل نمی‌شوند و اوامرش را انجام نمی‌دهند.

علی گفت: به عقیدهٔ من فرمانروا باید با رعایای خود طوری با شفقت و تفقد رفتار کند که مردم با صدق و صفا، مهرو محبت او را به دل گیرند و از صمیم قلب دوستدارش باشند.

مرد آویز زیر بار نرفت و در عقیدهٔ خود ثابت ماند. علی همان‌جا فی‌المجلس با خدای خود عهد کرد که پس از نیل به مقام فرمانروایی تا جایی که ممکن باشد، رعایای زیر دست را از راه رحم و شفقت و عفو و اغماض مجذوب خویش سازد و حتی‌الامکان از خونریزی و بیدادگری بپرهیزد.

مردآویز یک ایرانی اصیل و سردار وطن پرست بود. با آن شجاعت و رشادت و مخصوصاً نبوغی که در لشکر کشی داشت، مسلماً می‌توانست سلطهٔ اعراب را از میان بردارد و امپراتوری عهد ساسانیان را تجدید کند. ولی افسوس که در خونریزی و بیدادگری غوغا می‌کرد و عاقبت هم، چنان که خواهیم دید، قربانی همان سفاکی و قساوت گردید و به آرزوهای بزرگ خود نرسید.

باری، مردآویز پس از انتقام موحشی که از همدانیان کشید آرام گرفت. فرماندهان قشونش به مناسبت فتح درخشانی که نصیب سردار شده بود، مجلس بزمی برپا کردند و سردار فاتح را بر صدر مجلس جای دادند.

مردآویز که از ساعت حرکت از ری تا پایان کار همدان دایماً ساکت و گرفته بود و جز به کینه و انتقام نمی‌اندیشید، آن شب برای اولین بار تبسم به لب آورده، سرخوش و خندان شد. یکی دو جام که از ساقیان گلعذار و کنیزان ماه رخسار گرفت و سر کشید،

Marfat.com

اجازه داد که به اصطلاح «رامشگران» بنوازند. مطرب‌ها و نوازندگان طبق دستوری که داشتند، به خواندن ترانه‌های نشاط‌آور و مخصوصاً تصنیف‌ها و اشعار خاصه مجالس عروسی پرداختند. مردآویز به یاد ازدواج خود با دختر وهسودان افتاد. همان جا علی را نزد خود خواند و اظهار کرد که باید هر چه زودتر خود را برای انجام مأموریتی که در ری به عهدهٔ او واگذار کرده و به علت پیش آمد واقعهٔ همدان به تأخیر افتاده بود، آماده سازد. می‌دانیم مأموریت علی این بود که با قشون مجهزی به دیلم برود و وهسودان و دخترش ستاره را اگر شد با رضا و رغبت، والا با جبر و عنف به حضور مردآویز بیاورد. در ضمن علی اجازه گرفته بود که نامزد خود خورشید را نیز همراه ستاره بیاورد.

مردآویز لبخندی به روی علی زد و ادامه داد:

ـ هر دو عروس را در هودج طلایی که فرستاده‌ام، می‌نشانی و بدون اعتنا به خستگی و غرولند آن‌ها، دو منزل یکی می‌کنی و چاپاری به ری می‌رسانی. خودم هم به‌زودی به ری خواهم آمد تا در استقبال موکب عروسان حاضر باشم.

علی که ماه‌ها بود در آتش فراق یار می‌سوخت،برای این‌که به دورهٔ هجران پایان دهد و زودتر به دیدار دلدار نایل گردد، با وجد و شعف تمام مشغول تدارکات شد و در ظرف دو روز خود و قشونش را از هر حیث برای حرکت آماده ساخت. از ذوق و شوق روی پا بند نبود: تا چند روز دیگر به خورشید می‌رسید و یار باوفا و گلعذار را در آغوش می‌کشید. ولی روزگار غدار با جوان دلباخته سر شوخی داشت و سر به سرش می‌گذاشت.

موقعی که علی برای کسب اجازهٔ مرخصی و خداحافظی به حضور مردآویز رفت، سردار را گرفته و اندیشناک یافت. مردآویز گفت:

ـ حرکت تو را به سوی دیلم باید چند روزی عقب بیندازیم. خلیفهٔ بغداد از حملهٔ من به همدان و سرکوبی عامل او محمد بن خلف برآشفته و کمر قتل و نابودی مرا به میان بسته و قشون معظمی به فرماندهی هارون‌الغریب به جنگ من فرستاده است. ما مجبوریم اول این دشمن قوی پنجه را از میان برداریم و بعد با خیال راحت عروسی را راه بیندازیم.

آب سردی بر سر جوان مشتاق ریختند، سخت دلخون و اندوهناک گردید، ولی

Marfat.com

چاره‌ای نبود.می‌خواست کار جنگ را یک روزه تمام کند.

مردآویز با علی به استقبال دشمن رفتند. آن روز علی جنگی کرد که مردآویز و تمام سردارانش آفرین گفتند. حملهٔ علی چنان سهمناک و مهیب بود که هارون الغریب با همه کثرت قوا تاب مقاومت نیاورده، پا به فرار گذاشت وقشونش متواری گردید. علی نفس راحتی کشید. جملگی دوباره به همدان برگشتند.

مردآویز در حضور تمام سرکردگان و فرماندهان علی را تجلیل و تقدیر کرد. دیگر مانعی برای حرکت علی در کار نبود. قشون احتیاج به رفع خستگی داشت. سردار دستور داد که علی بعد از دو روز استراحت به راه بیفتد. علی بی‌صبرانه منتظر طی این دو روز بود. این دو روز که در نظر علی بیش از دو سال می‌نمود طی شد. دیگر مانعی برای حرکت نبود.

علی ذوق و شوق و شورو شعف از سر گرفت ولی مگر روزگار کجمدار می‌گذارد؟!

صبح روز سوم تصمیم گرفت علی‌الرسم برای خداحافظی، به حضور سردار برود. از منزل بیرون آمد و هنوز پا در رکاب نگذاشته بود که برادرش حسن سراسیمه رسید:

ـ خبرداری؟

ـ باز چیه؟

ـ قشون بزرگی از سمت ری به همدان نزدیک می‌شود. سردار به تمام سرکرده‌ها فرمان آماده‌باش داده است.

علی هاج و واج ماند. لعنت به شیطان کرده، به حضور سردار شتافت. در بین راه متوجه و مستحضر شد که سپاهیان با تسلیحات و تجهیزات تمام دسته دسته به سوی دروازهٔ شیر حرکت می‌کنند.

مردآویز با دو سه تن از سرداران بزرگ مشغول صحبت بودند. چشمش که به علی افتاد، گفت: نمی‌دانم چه سری در کار است که هر دفعه تو می‌خواهی برای امر خیر ما به راه بیفتی، مانعی پیش می‌آید.

قشون ناشناسی از سمت ری به همدان نزدیک می‌شود. نمی‌دانم دوست است یا دشمن. شاید ماکان بن کاکی دوباره قد علم کرده و دست به کشور گشایی زده است. تا یکی دو ساعت دیگر قضیه روشن می‌شود. من هیأتی را به استقبال فرستاده‌ام تا تحقیق

Marfat.com

کنند و به من اطلاع دهند. شاید یکی از سردارانی که برای محافظت ری گذاشته بودم، درصدد طغیان برآمده.

هر یک از حضار حدسیاتی می‌زد. سراپردهٔ مردآویز بیرون شهر قرار داشت. سردار از خیمه بیرون آمده، چشم به جادهٔ ری دوخته بود. همه در هول و اضطراب بودند. وقت به کندی می‌گذشت. ناگهان سردار به صدا درآمد و گفت: آمدند.

علی نگاه کرد. از دور یک عده سوار را دید که به تاخت جلو می‌آمدند. سردار داخل سراپردهٔ بزرگ و وسیع خود شد و حضار را هم به درون خواند.

لحظه‌ای بعد فرماندهی که مردآویز برای تحقیق فرستاده بود، قدم به خیمه نهاد و گفت: سردار، قشونی که از ری آمده، اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد.

مردآویز با اشارهٔ سر و دست اجازه داد. اکنون در نظر مجسم کنید که چه حالی به علی دست داد وقتی دید که سردار قشون کسی جز کامرو جستانی نیست. حیرت و انقلاب حال کامرو کمتر از علی نبود: رقیبی را که تشنهٔ خونش بود و به قصد کشتن او آمده بود، در مقابل خود دید و چنان یکه خورد و منقلب گردید که نتوانست مراسم تعظیم و سلام را چنان که باید و شاید به جا آورد. کامرو با چشمانی که کینه و عداوت از آن‌ها می‌بارید، علی را می‌نگریست و نقشه‌ای را که برای کشتن رقیب کشیده بود، در مغز خود می‌پرورانید.

چنان که گفتیم وهسودان فرمانروای جستانی دیلم باطناً مایل نبود دخترش را به مردآویز بدهد، ولی با اطلاعی که از قدرت لشکری و اخلاق و روحیهٔ مردآویز داشت جرأت نکرد خواستگاری او را علناً رد کند، ایلچی مردآویز را با روی خوش پذیرفت و از این وصلت اظهار خوشوقتی نمود و فقط این شرط را به میان آورد که مردآویز باید برای انجام عروسی شخصاً به دیلم بیاید و عروسی در بارگاه خود وهسودان برگزار شود.

وهسودان قشون بیست‌هزار نفری را که تجهیز کرده بود، به دست داماد و جانشین آیندهٔ خودکامرو سپرد و در خفا به او دستور داد که اگر ممکن باشد از راه جنگ و جدال والا به وسیلهٔ توطئه و دسیسه رقیب خود مردآویز را از میان بردارد.

کامرو این مأموریت را با جان و دل قبول کرد و به راه افتاد. کامرو در واقع دو رقیب داشت: یکی مردآویز و دیگری علی بویه.

Marfat.com

او امیدوار بود با کشتن مردآویز به فرمانروایی ایران و با نابود کردن علی به وصال معشوقه‌اش خورشید نایل گردد.

کامرو موقعی به ری رسید که مردآویز به جنگ عامل خلیفه در همدان رفته بود. وقتی در ری شنید که محمد بن خلف عامل خلیفه خواهر زادهٔ مردآویز را کشته و قشونش را تار و مار کرده، این واقعه را حمل بر ضعف مردآویز نموده و تصور نمود که به احتمال قریب به یقین خود مردآویز هم از عامل قوی پنجهٔ خلیفه شکست خورده و با معدودی از لشکریان باقی‌مانده که شاید برادران بویه هم جزو آنان باشند، به ری خواهد گریخت و وی می‌تواند از این فرصت استفاده کند و در بین راه به مردآویز رسیده کار هر دو رقیب را بسازد. بالاخره گردش چرخ فلک را به کام خود دید و با این نیت فرمان حرکت به سوی همدان داد. از قزوین که گذشت در هر قدمی منتظر مردآویز بود تا این که به دو منزلی همدان رسید. در آن‌جا با حیرت و تأسف شنید که عامل خلیفه با همه قشون معظمی که در اختیار داشته خود را حریف میدان سردار دیلمی یعنی مردآویز زیار ندیده و همدان را تخلیه نموده و فرار کرده است.

نقشه‌هایش نقش بر آب شد. دریافت که قدرت جنگ با مردآویز را ندارد و باید تظاهر به اطاعت و دوستی کند و طبق دستور وهسودان مردآویز را از راه توطئه و دسیسه از میان بردارد.

این بود که وقتی به حضور مردآویز رسید، سلام و تهنیت فراوانی از زبان وهسودان به مردآویز ابلاغ نمود و بعد عنوان کرد که وهسودان خواستگاری مردآویز را با نهایت رضایت و مسرت استقبال کرده و برای این که داماد آتیه‌اش زودتر بر دشمنان خود غلبه کند و کار کشورگشایی را به پایان رسانده، برای انجام عروسی عازم دیلم بشود، لذا او را با قشون بیست هزار نفری به حضور سردار فرستاده و دو مأموریت بر عهده‌اش گذاشته: یکی این که در رکاب سردار چندان شمشیر بزند و جان نثاری کند تا مردآویز به هدف‌های بزرگ خود برسد و دوم این که در سفر سردار دیلم، ملتزم رکاب او باشد.

مردآویز اظهارات کامرو را باور کرد و از لطف و محبت پدر زن آتیه خود سپاسگزاری نمود، ولی با لحن قطعی و جدی خاطر نشان کرد که نظر به مصالح لشکر کشی و کشورگشایی نمی‌تواند به خاطر عروس کارها را رها کند و عازم دیلم بشود و لذا تصمیم

Marfat.com

دارد یکی از سرکرده‌ها و مقرب و معزز خود را با یک عده سپاهی به دیلم بفرستد تا وهسودان و دخترش را با جاه و جلال هر چه تمام‌تر نزد او بیاورند.

در این‌جا مردآویز اشاره به سوی علی نموده گفت:

ـ سرکرده‌یی که برای این مأموریت انتخاب کرده‌ام، همین جوان است که می‌بینی، اسمش علی بویه و از مردم همان ولایت شما است و از اوضاع و احوال وهسودان و دستگاهش کاملاً مطلع می‌باشد.

دنیا در نظر کامرو تیره و تار گردید: اگر پای علی به دیلم برسد، مسلماً خورشید را تصاحب خواهد کرد. خدایا فرجی و مددی!

علی و کامرو نگاه‌هایی به روی هم مبادله کردند که بس پر معنی و گویا بود: از چشم‌های کامرو بغض و کینه می‌بارید.

نگاه علی فاتحانه و مسرت‌آمیز بود. خورشید با آن زیبایی و دلربایی در نظرش مجسم شد که علی در آغوشش گرفته و دست به گردنش انداخته و همدیگر را می‌بوسند و حرف‌های تمسخرآمیزی پشت سر کامرو می‌زنند و علی بر فتح خود و شکست رقیب می‌بالد.

باید به هر نحوی شده، ولو پای جان به میان آید، از مسافرت علی به دیلم جلوگیری کند! در یک لحظه افکار و نقشه‌های گوناگونی برای انجام این مقصود به خاطرش راه یافت.

آن‌چه بیش از همه به نظرش عملی رسید این بود که ناگهانی شبیخون بزند و مردآویز و علی را با هم از میان بردارد. برای اجرای این نقشه لازم بود که قبلاً تحقیقات جامعی از وضع این دو به عمل آورد. کامرو هم مثل همهٔ مردم داستان‌های شگرفی راجع به خشونت و سفاکی مردآویز نسبت به خودی و بیگانه شنیده بود. از این رو فکر می‌کرد که بعضی از سرکرده‌های مردآویز که طعم استبداد و خشونت او را چشیده و از وی ناراضی بودند به یک اشاره یا وعده با وی در کوبیدن سردار خونخوار هم‌دست خواهند شد. در حینی که به مغز خود فشار آورده تلاش می‌کرد قبل از هر عمل راهی برای جلوگیری از سفر علی به دیلم پیدا کند، مردآویز که دلخوش و سر حال بود با سر اشاره به سوی علی نموده از کامرو پرسید:

Marfat.com

ـ آیا این جوان را می‌شناسی؟ هم‌ولایتی شماست.

کامرو که این سؤال را شنید، چنین پنداشت که دری از غیب به رویش باز شده و می‌تواند پاپوشی برای علی بدوزد، با لحنی که بوی تمسخر و استهزا می‌داد، جواب داد:

ـ در ولایت ما کسی نیست که این سه برادر را نشناسد و یا لااقل اسمشان را نشنیده باشد.

مردآویز یکه خورد و با تعجب پرسید:

ـ چطور؟!

کامرو گفت: این سه برادر سال‌ها در گمنامی به سر می‌بردند و از راه ماهیگیری امرار معاش می‌کردند. معروف است که شبی پدرشان خوابی می‌بیند و برای معبری که منجم هم بوده تعریف می‌کند و آن منجم هم که معلوم نیست قصد شوخی داشته یا اظهاراتش جدی بوده، در هر حال خواب عجیب پیر مرد را چنین تعبیر می‌کند که هر سه پسرش به فرمانروایی خواهند رسید.

این سه برادر تعبیر منجم را از دل و جان باور کرده، دست از ماهیگیری کشیدند و به سودای تصرف تخت و تاج وارد سپاهیگری شدند، تا که به آرزوی بزرگ خود برسند!

کامرو منتظر بود که مردآویز نسبت به علی بدگمان بشود و او را به چشم رقیب آتیه خود بنگرد و کمر نابودی‌اش را ببندد.

ولی برخلاف انتظارش مردآویز خنده را سرداد، رو به علی کرد و به شوخی پرسید:

ـ آری، راست است که می‌خواهی صاحب تاج و تخت بشوی؟

علی تبسم به لب آورده، سر به زیر انداخت و ساکت ماند.

ـ جواب بده!

ـ جوابی ندارم، این‌ها حرف‌هایی است که مردم بی‌کار از خود می‌سازند و تفریح می‌کنند.

مردآویز دهان باز کرد تا حرفی بزند، ولی کامرو مجال نداد و از علی پرسید:

ـ پس چرا ماهیگیری را ول کردید و وارد سپاهیگری شدید؟

این سؤال مورد توجه مردآویز واقع گردید و چشم به دهان علی دوخت تا در جواب چه خواهد گفت.

Marfat.com

علی گفت: ما ایرانی هستیم و مثل همهٔ ایرانیان وطن پرست از امر و نهی و ظلم و جور اعراب به جان آمده بودیم، از خدا می‌خواستیم که جوان‌مردی قد علم کند و اضمحلال حکومت بیگانگان و استقرار فرمانروایی ایرانیان را وجهه همت خویش سازد. وقتی شنیدیم که ماکان بن کاکی قشونی تجهیز کرده و چند ولایت را از چنگ عمال و حکام سرسپرده خلیفه بیرون آورده، خون ملیت ایرانی در رگ‌های ما به جوش آمد و دور از غیرت و مروت دیدیم که به یاری‌اش نشتابیم. این بود که ماهیگیری را رها کردیم و وارد قشون ماکان شدیم.

بعد که دیدیم ماکان سنگ حکومت علویان را به سینه می‌زند و در فکر تشکیل دولت خالص ایرانی نمی‌باشد، دل سرد شدیم و درصدد جدایی از وی برآمدیم. خوشبختانه مقارن این حال شنیدیم راد مردی که همین سردار بزرگوار (علی اشاره به سوی مردآویز نموده) باشد از همان ملک دیلم برخاسته و جان برکف نهاده می‌خواهد حکومت بیگانگان را براندازد و دورهٔ عظمت و فرمانروایی ساسانیان را مستقر سازد. این را هم بگویم که ما هر چند از یک خاندان بی‌بضاعت و نداری هستیم ولی افتخار می‌کنیم که نسب ما به یزدگرد پادشاه بزرگ ساسانی می‌رسد. در هر حال همین که خبر قیام سردار ایرانی را شنیدیم، برخود واجب شمردیم که به یاری‌اش بشتابیم و در ایجاد ایران نوین و تجدید عهد درخشان ساسانیان سهیم باشیم. اکنون در انتظار روزی هستیم که فرزند برومندی از مام وطن ما ایران برتخت زرین ساسانیان جلوس کند و تاج کیان بر سر نهد و آن روز هم نزدیک است.

باید گفت که مقصود علی از اشاره به «فرزند برومند» با آن عقیده و ایمانی که به فرمانروایی آتی خویش داشت، همانا شخص خودش بود، ولی مردآویز آن را به حساب خود گذاشت و تصور نمود که منظور علی خود او می‌باشد. این پیش‌گویی علی را به فال خیر گرفت و به وجد آمد و رو به علی کرد و گفت:

- آفرین پسر! روزی که من بر تخت سلطنت جلوس کنم، جای تو در دست راست من خواهد بود.

لطف و محبت مردآویز نسبت به علی بیش از پیش افزایش یافت. برای خوشنودی علی رو به کامرو کرد و در حالی که قیافه‌اش از مسرت و دلخوشی حکایت می‌کرد گفت:

Marfat.com

ـ من این جوان را مثل برادر خود، خیلی دوست دارم. من و علی با هم و در یک شب عروسی خواهیم کرد. علی که فردا برای آوردن دختر وهسودان به دیلم عزیمت می‌کند، در مراجعت دو عروس همراه خواهد آورد. یکی ستاره دختر وهسودان را برای من و دیگری نامزد خودش را که چشم به راه او نشسته است.

در این‌جا مردآویز از علی پرسید:

ـ راستی اسم نامزد تو چیست؟

علی سر به زیر افکنده جواب داد: خورشید! وجد و نشاط مردآویز به حد اعلا رسید:

ـ به‌به، چه اسم قشنگی، با اسم عروس من هم جور درمی‌آید. آری، خورشید و ستاره در هودج طلایی که فرستاده‌ام در کنار هم نشسته و خوش و خندان به این‌جا خواهند آمد، و تو باید ساقدوش علی باشی!

دنیای عجیبی است، راست گفته‌اند که یکی چهارشنبه پول پیدا می‌کند و دیگری گم می‌کند. مردآویز این سخنان را با شور و شعف هر چه تمام‌تر ادا می‌کرد ولی کامروی برگشته بخت، با غم و اندوه توأم با کینه و عداوت گوش می‌داد.

برای چندمین بار از خود پرسید: چاره چیست؟ چه باید کرد؟ خورشید از دستم می‌رود... نقشهٔ شبیخون و کشتن مردآویز و علی در مغزش قوت گرفت. در تصمیم خود راسخ‌تر شد. لختی به سکوت گذشت. مردآویز که سر حال بود و دلش می‌خواست بگوید و بخندد، از این سکوت ناراحت شد و به کامرو گفت:

ـ چرا حرف نمی‌زنی، می‌خواهی دختری را هم برای تو پیدا کنیم تا عروسی هر سه را یک جا به راه بیندازیم؟

کامرو که کارد می‌زدند خونش درنمی‌آمد، لبخند زورکی زد، اظهار تشکر کرد و گفت:

ـ اگر اجازه می‌فرمایید قشونی را که برای خدمتگزاری آورده‌ام بازدید فرمایید و محل اردوگاه ما را تعیین کنید.

مردآویز فوراً از جا برخاست. به علی هم دستور داد که همراه باشد. قشون بیست‌هزار نفری کامرو اعم از سواره و پیاده از هر حیث مجهز بود. حتی وسیلهٔ جنگی مهمی مثل منجنیق‌های قلعه کوب داشت که قشون خود مردآویز فاقد آن‌ها بودند.

Marfat.com

مردآویز که تصور می‌کرد آن قشون صرفاً به یاری او آمده است، نگاه تحسین‌آمیزی به روی کامرو نمود و گفت:

ـ تو را خدای ایران بیاری ما فرستاده است، حال دیگر عباسیان و به طور کلی حکومت اعراب را از ایران براندازیم. ولی مجبوریم که این لشکرکشی را چندی به عقب بیندازیم.

یعنی می‌خواهم بگویم که باید موکول به بعد از عروسی کنیم، زیرا علی فردا برای آوردن عروس‌ها باید با یک لشکر حسابی رهسپار دیلم بشود و بالطبع از تعداد نفرات قشون من کاسته خواهد شد. لذا ناچاریم برای حمله به بغداد منتظر بازگشت علی باشیم.

کامرو گفت: آوردن عروس که لشکر کشی نمی‌خواهد!

مردآویز جواب داد: اگر علی بدون قشون به دیلم برود، ممکن است وهسودان با آن غروری که دارد، از فرستادن دخترش امتناع ورزد و شرط سابقش را که من باید شخصاً به دیلم بروم و عروسی را در کاخ او برگزار کنم، تکرار کند و بخواهد حرف خود را به کرسی بنشاند. ولی وقتی لشکری را همراه علی ببیند چاره‌یی جز تسلیم نخواهد داشت.

کامرو که برای انجام نقشهٔ شبیخون می‌خواست تحقیقاتی در اطراف اردوگاه قشون مردآویز و قرارگاه خود سردار و همچنین علی به عمل آورد، گفت: اکنون که من با این قشون به خدمتگزاری آمده‌ام، خود و قشون را در اختیار شما می‌گذارم و در واقع جزو سپاهیان شما درمی‌آیم. از این‌رو می‌خواهم با همقطاران سپاهی خود آشنا شوم و وضع لشکریان و اردوگاه شما را از نزدیک ببینم و از نظام و مقرراتی که در قشون شما اجرا می‌شود، اطلاع یافته و سپاهیان زیر دستم را تابع ترتیبات و دستورات شما سازم.

مردآویز از این «خلوص نیت» کامرو خوشش آمد و گفت:

ـ من بعد از فتح همدان به قشونم راحت باش دادم و برای این که غافلگیر نشوم، قرار گذاشتم که به نوبه نصف سپاهیان در خانه‌های داخل شهر استراحت کنند و نصف دیگر در اردوگاه آماده باشند. بنابر این فعلاً مقدور نیست که همه را یک جا جمع کنیم و سان ببینیم. فقط آن عدهٔ چند هزار نفری که قرار است با علی بویه رهسپار دیلم بشوند، آماده هستند و در اردوگاه قرار دارند. اگر میل دارید می‌توانیم بازدید کنیم.

به راه افتادند. قشون آمادهٔ حرکت در بیرون شهر اردو زده بود. کامرو با دقت تمام

Marfat.com

همه را از نظر گذرانید و با چند نفر از فرماندهان که سه چهار سرکردهٔ ترک هم در میان آنان بودند، آشنا شد. بعد بدون مقدمه از علی پرسید:

ـ جایگاه شما کجا است؟ آیا امشب در اردوگاه خواهید بود یا در شهر؟

علی جواب داد:

ـ دیگر در شهر کاری ندارم. امشب را همین‌جا در یکی از چادرها به سر خواهم برد تا فردا صبح زود حرکت کنیم.

کامرو به این بهانه که می‌خواهد چادر و بساط زندگی فرماندهان قشون مردآویز را از نزدیک ببیند تا وضع زندگی سربازی خودش را با آن‌ها منطبق سازد، خواهش کرد که چادر مخصوص علی را تماشا کند. هر چه علی گفت که چادر ساده‌ای است و تماشا ندارد، کامرو اصرار ورزید. بیرون اردوگاه سه چادر زده بودند که یکی مخصوص علی بود. کامرو که هنوز با وضعیت محل کاملاً آشنا نبود، سؤالاتی راجع به راه آمد و رفت چادرها نمود. علی با هوش سرشاری که داشت در وهله اول متعجب، ولی بعد بدگمان گردید. کامرو تقاضا کرد که سراپردهٔ سردار را هم تماشا کند. کامرو آن‌جا هم مطالعات و تحقیقات مفصلی به عمل آورد که از چشم علی دور نماند و بدگمانی‌اش بیشتر شد: آیا منظور کامرو از این همه بررسی و کنجکاوی چیست؟ می‌دانم که کامرو به خاطر خورشید تشنهٔ خون من است. آیا قصد کشتن مرا دارد؟ باید هشیار بود.

یک مرتبه این فکر به خاطر علی رسید که کامرو اگر بخواهد می‌تواند به سهولت خود مردآویز را هم از میان بردارد. سپاهیان مردآویز همه در خانه‌های همدان لمیده‌اند. قشون حاضرالسلاح همین است که فردا با من همدان را ترک خواهد کرد. بعد از رفتن من مردآویز می‌ماند و یک مشت سرباز پراکنده. در حالی که کامرو بیست هزار سپاهی آماده و تازه نفس به زیر فرمان دارد. وقتی اوضاع و احوال را خوب سنجید به این نتیجه رسید که وهسودان فرمانروای مستقل خطه دیلم است و مسلماً مایل نیست که مردی از همان دیلمیان اقتداری به‌هم رساند و سلطنت دودمان جستانی را در معرض تهدید قرار دهد. شاید منظور وهسودان از دعوت مردآویز به دیلم این بود که در همان جا کلک سردار را بکند. بعد که مردآویز از مسافرت به دیلم امتناع ورزیده، کامرو را که داماد و جانشین خود می‌داند با این قشون روانه کرده تا به نحوی سردار را از میان بردارد.

Marfat.com

علی با معمای بغرنجی روبه رو شده بود. از یک طرف در فراق خورشید آرام و قرار از کف داده، دقایق را می‌شمرد تا هر چه زودتر خود را به دیلم برساند و چشم به دیدار یار روشن کند. از طرف دیگر دور از حزم و خرد می‌دانست که مردآویز را تنها بگذارد و هم شخص خود و هم او را در معرض خطر حملهٔ کامرو قرار بدهد. آیا حرکت خود را چند روزی به تأخیر بیندازد؟ ولی بیش از این طاقت دوری دلارام را ندارد. علی در اتخاذ یک تصمیم قطعی مردد و درمانده بود. نمی‌دانست حدسیاتش صائب است یا اشتباه می‌کند. در هر حال تصمیم گرفت شب را بیدار بماند و مراقب اوضاع باشد.

مردآویز که معمولاً عبوس و اخمو بود آن روز ورود غیر منتظرهٔ کامرو را با بیست‌هزار سپاهی یک موهبت الهی نسبت به خود می‌شمرد و سراسر خاک ایران و مخصوصاً بغداد را در مشت خود می‌دید. از این رو دلخوش و سرحال بود. مردآویز دستور داد که به افتخار ورود کامرو سردار جوان و پاکباز قشون دیلم یک مجلس بزم و شب‌نشینی با شکوه برپا گردد و شخصاً کامرو را به این مهمانی دعوت نمود و به شوخی سؤال کرد که چه نوع نوشیدنی را دوست دارد.

کامرو جواب داد:

ـ هر چه شما بپسندید.

کامرو با اجازهٔ مردآویز به بهانهٔ سرکشی به اردوگاه خود از آن‌جا خارج شد. چند نفر از فرماندهانی را که اطمینان کامل به رازداری و فداکاری آن‌ها داشت و می‌دانست که جملگی آن‌ها پروردهٔ نعمت وهسودان بوده و از بذل جان و مال در راه خدمتگزاری به ولینعمت خود مضایقه ندارند، احضار نمود و شرح مفصلی بیان کرد و گفت: خلاصه این که مردآویز بزرگترین و خطرناکترین دشمن وهسودان است و به‌زودی لشکر به سوی دیلم کشیده اثری از سلسله جستانیان و شما بزرگان دیلم باقی نخواهد گذاشت.

وهسودان مرا در ظاهر برای یاری مردآویز فرستاده، ولی اصل مأموریت من این است که به هر نحوی شده با کمک شما او را از میان برداریم. بدانید که خدا هم با ماست و مسبب‌الاسباب موجباتی فراهم آورده تا ما همین امشب مأموریت خود را انجام بدهیم.

مردآویز امشب مجلس بزمی دارد که سیل شراب در آن‌جاری خواهد بود. مسلماً خودش مست و لایعقل مثل مرده خواهد افتاد. او چنان مست می‌کند که با مرده فرقی ندارد.

Marfat.com

ما باید امشب از این فرصت استفاده کنیم و مردآویز و آن علی بویه را که قرار است فردا برای آوردن دختر وهسودان رهسپار دیلم بشود، از میان برداریم...

بعد از گفتگوی زیاد قرار بر این شد که چند نفر از فرماندهان پاکباز با یک عدهٔ پنجاه نفری از سربازان زبده و بی‌باک همه مجهز و مسلح در خارج اردوگاه منتظر کامرو باشند تا به محض بازگشت او از مهمانی، تحت فرماندهی و راهنمایی وی به سرا پردهٔ مردآویز حمله کنند. و نیز قرار شد که تمام سپاهیان بیدار بمانند و حاضرالسلاح باشند تا پس از کشتن مردآویز و علی بلافاصله قشونی را که بناست فردا عازم دیلم بشود، خلع سلاح و در صورت مقاومت سرکوب کنند.

این نقشه‌یی بود که اجرای آن تهور و بی‌باکی فراوانی می‌خواست. کامرو نیز این تهور را در خود می‌دید و یقین داشت که به مقصود خواهد رسید.

کامرو که این دعوت را با نهایت مسرت استقبال نموده بود، با شور و هیجان تمام عازم مهمانی شد. می‌رفت و با خود حرف می‌زد: آیا خورشید خبر مرگ علی را چگونه تلقی خواهد کرد؟ هنوز من نفهمیده‌ام که خورشید علی را دوست دارد، یا از او فقط می‌ترسد. خورشید گفته بود مادام که علی در قید حیات است مهر و محبت دیگری را به دل نخواهد گرفت. با مرگ علی دل در سینهٔ خورشید آزاد خواهد شد. وقتی بشنود که من سرداری مثل مردآویز را از میان برداشته و خود یک سردار فاتح و بی‌رقیب شده‌ام، مسلماً آغوش به روی من باز خواهد کرد، ولی ستاره را چه کنم؟ وهسودان اصرار خواهد ورزید که دخترش را به من بدهد، من هم که قرار است ولیعهد و جانشین وهسودان باشم باید برای حفظ مقام فعلی و تأمین آتیه یعنی تصرف تخت و تاج جستانی این وصلت را قبول کنم، آن وقت خورشید با آن غروری که دارد از من روگردان خواهد شد. فهمیدم! اول خورشید را به چنگ می‌آورم و کام دل می‌ستانم، بعد سراغ ستاره می‌روم.

مجلس بزم بسیار با شکوه و نشاط‌انگیز بود. مردآویز مهمان عزیز را در کنار خود جای داد. رامشگران شروع کردند و جام‌های باده به گردش درآمد. مردآویز جام خود را بلند کرده و خطاب به مهمانان که جملگی از افسران ارشد قشونش بودند، گفت که جام اول را به سلامتی کامرو سردار جوان و آراسته دیلمی بنوشند. کامرو برای این که دل و

Marfat.com

جرأتش بیشتر و محکم‌تر بشود جام خود را با حرص و ولع سرکشید. سه کنیز زیبا ساقی مجلس بودند.

کامرو هنوز نقلی را که به دهان گذاشته می‌جوید فرو نبرده بود که ساقی دومی با تنگ سیمین جلو آمد و با عشوه و ناز و دلربایی جامش را پر کرد. کامرو آن را هم سرکشید و بر سر نشاط آمد. در این حین چشمش به علی افتاد. فکر کرد که باید تا می‌تواند کاری بکند که علی و مردآویز زودتر و بیشتر ار خودبی‌خود بشوند. جام سومش را بلند کرد و به سوی علی گرفت و گفت: به سلامتی!

علی که قبلاً هماهنگ کرده بود که یک ساقی خاص که در جامش فقط شربتی رنگین داشت به او بنوشاند، نیم جرعه سرکشید و تظاهر به این کرد که سرش گرم شده است. کامرو خوشحال شد و با چشم به ساقی اشاره کرد که جام علی را پر کند. کامرو که می‌خواست مردآویز و علی را مست کند خبر نداشت که علی قبلاً به ساقیان سپرده است که تا می‌توانند و با هر عشوه و کرشمه که ممکن باشد، شراب به خورد کامرو بدهند. رقاصه جامی روی پیشانی گذاشته، باحرکات دلفریب و هوس‌انگیز چرخی زده، جلو کامرو رفت و سر به عقب خم کرد. کامرو هم که دم به دم بر وجد و نشاطش می‌افزود، آن را برداشت، سرکشید و بوسه‌ای هم بر پیشانی رقاصه زد.

کامرو و علی بدون این که از نیت همدیگر با خبر باشند، هر کدام سعی می‌کرد حریف خود را مست کند. ساقیان دور مجلس می‌گشتند و جام‌های مهمانان را لب‌ریز می‌کردند ولی وقتی به علی می‌رسیدند، طبق دستوری که از وی داشتند، تظاهر می‌کردند که جام او را هم مالامال می‌کنند و علیٰ لب تر می‌کرد و جام را بر زمین می‌نهاد. کم کم شراب مرد افکن اثر خود را در باده گساران می‌بخشید. بعضی از مهمانان که مراقب خود بوده و نمی‌خواستند مست کنند و در حضور سردار مرتکب حرکات ناشایست بشوند یا سخنانی دور از ادب بر زبان بیاورند، دست ساقی را رد می‌کردند. کامرو و مردآویز که کنار هم نشسته و هم پیاله بودند، جام‌ها را پشت سر هم به‌هم می‌زدند و سر می‌کشیدند. مردآویز شنگول و بر سر نشاط بود. چندی سر به سر میهمانان و رامشگران می‌گذاشت و با همه می‌گفت و می‌خندید تا این که مست شد. سردار عادت به مشروب نداشت، هر وقت در مجالس بزم احساس مستی می‌کرد برای

Marfat.com

این که مبادا از روی مستی جلو زیردستان خود کارها و حرف‌هایی از وی سر بزند که دون مقام سرداری باشد به خواب می‌رفت. آن شب هم که مواظب خودش بود بـه مـحض احساس مستی به پشتی تکیه داد و لحظه‌یی بعد نفیر خوابش بلند شد. علی چشمکی به کامرو زد و گفت: من هنوز نشئه نشده‌ام، حال بخوریم به سلامتی هم!

ساقی باز جام کامرو را لبریز کرد. علی کم کم بنای تظاهر به مستی گذاشت. حرکات مستانه می‌کرد و حرف‌های چرت و پرت می‌زد. کامرو که خود مست و خراب بود، در همان عالم مستی به نقشه «شبیخون» فکر می‌کرد و خود را سوار بر مرکب مراد می‌دید. چه مردآویز از فرط مستی به خواب رفته، معلوم بود که تا صبح چشم باز نخواهد کرد. علی هم حال خود را نمی‌فهمید و کنترل حرکات و سخنان را از دست داده بود: هر دو را بدون زحمت و سرو صدا نابود خواهم کرد...

مهمانان یکی یکی از چادر بیرون رفتند، مجلس خلوت شد و رامشگران هم دست از کار کشیدند. کامرو به زعم خود خواست علی را به کلی از پا درآورد، گفت:

من هنوز «روشن» نشده‌ام، ولی دیگر باید بروم. یک جـام خـداحـافظی بـخوریم و مرخص شویم. من که امشب چیزی از این شراب شما نفهمیدم...

یکی از علایم مستی در بـعضی اشـخاص ایـن است کـه وقـتی کـاملاً سـیاه مست می‌شوند و سر از پا نمی‌شناسند، به اصرار تمام به اطرافیان می‌گویند که مست نیستند. کامرو هم از این قماش بود. وقتی به قصد ترک مجلس از جا برخاست نتوانست تعادل خود را حفظ کند و بر زمین افتاد. خواست برخیزد اما یارای این کار را نداشت.

علی که تبسم شیطنت‌آمیزی به لب داشت جلو رفت. زیر بغل کامرو را گرفت، ولی نتوانست بلندش کند، با اشارهٔ سر برادر خود حسن را طلبید و دو نفری کامرو را بـلند کردند. کامرو به زحمت قدم برمی‌داشت و اگر او را نگرفته بودند نقش زمین مـی‌شد. حرف‌هایی می‌زد ولی چون نمی‌توانست کلمات را درست ادا کند مفهوم نمی‌شد.

علی و برادرش مجبور بودند او را تا اردوگاهش همراهی کنند. به اردوگاه که نزدیک شدند، علی از دور روشنایی جایگاه سپاهیان را دید: یعنی چه؟ مگـر سـربازان ایـن‌ها شب‌ها نمی‌خوابند؟ بیرون اردوگاه سیاهی جمعیتی را دید. قدری که جلوتر رفتند مرد مسلحی که معلوم بود از سرکردگان است چند قدمی به استقبال آمد و خطاب به کامرو که

Marfat.com

به زحمت روی پا بند بود با لحن عصبانی گفت:

ـ پس چرا دیر کردید؟ جان ما از انتظار به لب رسید. صبح نزدیک است. آیا از شبیخون منصرف شدید؟ هنوز هم وقت نگذشته.

کامرو یارای تکلم نداشت. برزمین نشست و بعد دراز کشید. علی همین‌قدر گفت:

ـ سردار خداحافظ.

و به اتفاق برادرش با عجله از آن محل دور شد.

سرکردهٔ مزبور که خیال می‌کرد دو نفر همراهان کامرو از کسان خود او می‌باشند وقتی دید که آن دو نفر با عجله دور شدند به خود آمد. صدا زد: نگاه کنید با شما هستم.

ولی آن‌ها شتابزده دور شدند و در تاریکی ناپدید گردیدند. علی که از گفته‌های سرکرده خیلی چیزها فهمیده بود، برآن شد که اطلاعات بیشتری به دست آورد. دوری زد و از بالای تپه به تماشای اردوی کامرو پرداخت: سپاهیان همه بیدار و مسلح و آماده بودند. بنا بود صبح زود با لشکری که تحت فرمان داشت عازم دیلم بشود. حرکت را به تعویق انداخت و به ملاقات مردآویز رفت.

آن‌چه را از زبان سرکرده فوق‌الذکر شنیده بود و همچنین بیدار ماندن و مسلح بودن قشون کامرو را گزارش داد و در خاتمه اظهار نظر کرد: کامرو قصد داشته شبیخون بزند و حال معلوم نیست که مقصودش از این شبیخون حمله به سراپرده شما بوده یا به قشونی که قرار بود امروز با من عازم دیلم بشود.

علی در ضمن گفت: از قراری که در دیلم شهرت داشت، وهسودان می‌خواست دخترش را به همین کامرو بدهد و او را به ولیعهدی و جانشینی خود معین کند.

مردآویز اندیشناک شد. گفته‌ها و حدسیات علی همه منطقی و صائب بود. اگر کامرو در شب گذشته به علت مستی موفق به شبیخون نشده ممکن است همین امشب یا فردا شب دست به این کار بزند. حال چه باید کرد؟ آیا کامرو و قشونش را تارو مار سازیم؟ ولی حیف است یک قشون بیست هزار نفری را که خدا به یاری من فرستاده از دست بدهم. پس از شور و مشورت زیاد تصمیمات لازمه اتخاذ گردید. یکی از این تصمیمات برای علی سخت ناگوار و جانفرسا بود. قرار شد که علی حرکت خود را به دیلم به تعویق بیندازد. جوان دلباخته که از شوق دیدار دلدارش خورشید روی پا بند نبود سخت ملول

Marfat.com

و اندوهناک گردید، ولی چاره‌ای نداشت. رفع خطر واجب‌تر بود.

مردآویز فرمان داد که تمام سپاهیانی که در خانه‌های شهری زندگی می‌کردند فوراً در بیرون شهر اردو بزنند. حکم سردار برق آسا اجرا گردید. بعد دستور داد که سراپردهٔ خود او را هم در وسط اردوگاه برپا سازند.

کامرو آن روز تا نزدیکی ظهر در خواب بود تا این که با سردرد و کسالت بیدار شد. آن‌چه از شب گذشته به خاطر داشت، باده‌گساری و بزن بکوب رامشگران بود. از این که به علت مستی نتوانسته بود نقشهٔ شبیخون را اجرا کند، متأسف بود و خود را ملامت می‌کرد. بالاخره دل خود را بدان خوش کرد که هنوز وقت باقی است. اگر دیشب نشد امشب کار را تمام می‌کنم. اصل کار همان شبیخون به سرا پردهٔ مردآویز و کشتن او بود که در نظرش کاری سهل و آسان می‌نمود، چه علی صبح زود با قشون حاضرالسلاح عازم دیلم می‌شد و بقیهٔ لشکر مردآویز هم در خانه‌های شهری پراکنده بودند. فرماندهان را خواست و برای این که خود را از تنگ و تا نیندازد عنوان کرد که شب گذشته خودش عمداً اجرای نقشه را به تعویق انداخت، زیرا برای جلوگیری از خونریزی صلاح را در این دید که حمله به سرا پردهٔ مردآویز را موکول به عزیمت علی و قشونش بکند. بدین معنی که اول کار مردآویز را که لشکر مجهزی در اختیار ندارد، بسازد و بعد به سراغ علی و قشونش که عدهٔ آن کمتر از نصف لشکر کامرو بود برود. بار دیگر نقشهٔ شبیخون را بررسی و تصویب کردند. عصری کامرو به قصد «آخرین دیدار» با مردآویز به راه افتاد. سراپردهٔ سردار را در جای همیشگی ندید و متحیر گردید و جویای قرارگاه جدید سردار شد. هدایتش کردند. از راهنمایان خود علت تغییر مقر سردار را جویا شد. در جواب گفتند که ظاهراً سردار قصد قشون‌کشی دارد و تمام سپاهیانی که در خانه‌های شهری منزل داشتند حسب‌الامر از شهر خارج شده و در یک اردوگاه متمرکز گردیده‌اند. کامرو غرق در تعجب و اندیشه گردید. وقتی وارد خیمهٔ سردار شد، برخلاف انتظار علی را در آن‌جا دید و بی‌اختیار پرسید:

ـ مگر بنا نبود که شما امروز صبح عازم دیلم بشوید؟

علی تبسم به لب آورد و جوابی نداد.

مردآویز به جای علی به سخن درآمد و گفت: کار واجب‌تری پیش آمده که من و علی

Marfat.com

با همه اشتیاقی که به عروسی داریم، ناچاریم اول آن کار را به انجام برسانیم و بعد به عروسی بپردازیم.

کامرو از این که حرکت علی به دیلم به تعویق افتاده و بالطبع دست او به دامن خورشید نخواهد رسید، خوشحال شد و گفت: پس اجازه بدهید من خودم به دیلم بروم و هر دو عروس را بیاورم.

مردآویز زهرخندی زد و گفت: مگر نشنیدی چه گفتم؟ کاری واجب‌تر از عروسی پیش‌آمده که تو هم باید در انجام آن یار و مددکار ما باشی. من باید با لشکر زیاد به اصفهان بروم و آن شهر را مسخر سازم. قشونت را آماده کن، فردا صبح باید راه بیفتیم.

کامرو بر جای خود میخکوب شده، پریشان و نگران گردید. از دیلم بدین نیت آمده بود تا مردآویز را که سلطنت جستانیان و شخص وهسودان را تهدید می‌کرد، از میان بردارد و قشونش را متفرق و پراکنده سازد و در ضمن رقیب خود علی را هم نابود کند. اکنون باید تحت فرمان مردآویز باشد و در رکاب او شمشیر بزند. شاید هم جان در راه خدمت او قربانی کند. دیگر نقشهٔ شبیخون عملی نبود. جایگاه مردآویز در وسط اردو قرار داشت و دسترسی بدان امکان‌پذیر نبود. کامرو برای این که لااقل جان خود را نجات بدهد، گفت: وهسودان و دخترش چشم به راه شما هستند. اگر اجازه می‌دهید خود من بروم و آن‌ها را به خدمت سردار بیاورم.

مردآویز که شنیده بود کامرو نامزد ستاره دختر وهسودان بوده، خیال کرد که کامرو می‌خواهد به هر نحوی شده، ستاره را تصاحب کند و برای مقابله با مردآویز لشکری مجهز سازد، لذا اجازه نداد و آمرانه گفت که کامرو باید در لشکرکشی به اصفهان همراه او باشد.

روز بعد مردآویز پیشاپیش یک قشون پنجاه هزار نفری که سی‌هزار آن از خود او و بیست هزار دیگر از آن کامرو بود، به سوی اصفهان حرکت کرد و فاتحانه وارد این شهر شد. مردآویز در این لشکرکشی کاری کرد که سپاهیان هر دو قشون مخلوط شدند و به صورت یک واحد درآمدند و کامرو بالطبع مقام فرماندهی خاصهٔ خود را از دست داد و در ردیف سایر سرکردگان مردآویز قرار گرفت.

مردآویز که تسلط بر تمام خاک ایران را وجه همت خود قرار داده بود، بعد از تصرف

Marfat.com

اصفهان، قشونی پانزده هزار نفری به فرماندهی یکی از سرکردگان خود و کامرو را مأمور فتح خوزستان نمود. کامرو در بد موقعیتی قرار گرفته بود. هر چه کامرو بد می‌آورد، برعکس، روزگار به روی علی لبخند می‌زد. مردآویز برای اداره امور ولایاتی که تسخیر کرده بود حکامی معین نمود و در ضمن علی را به حکومت شهر کرج که شهر آباد و بزرگی بین همدان و اصفهان بود، منصوب فرمود.

علی وقتی خود را حاکم مستقل ناحیه‌یی از ایران دید، این مأموریت را به فال خیر گرفت و مطمئن شد که اساس فرمانروایی‌اش در همان کرج بنیاد گذاری خواهد گشت: باید طوری حکومت کنم که آوازهٔ عدل و دادم به گوش همهٔ مردم ایران برسد تا بعد به هر ولایتی روی آوردم، مردم ستمدیده از دل و جان استقبالم کنند.

علی از این مأموریت راضی و شادمان بود. تنها چیزی که اندوهناکش می‌ساخت، فراق طولانی یار وفادارش خورشید بود.

دل در سینه‌اش برای دیدن روی دلبر می‌تپید و می‌سوخت. گاهی که روزگار به کسی روی خوش نشان می‌دهد، به مصداق «الاکرام بالاتمام» رفتار می‌کند. علی با مسرت از مأموریت و با غم و محنت از دوری دلدار، آمادهٔ حرکت شد. وقتی برای خداحافظی و کسب اجازهٔ مرخصی به حضور مردآویز رفت، سردار لبخندی زد و گفت:

ـ خواب تازه‌ای برای تو دیده‌ام. باید قبل از حرکت به کرج دو کار برای من انجام بدهی. یکی این که از طرف من مقداری تحف و هدایا برای وهسودان و دخترش ببری و بگویی که با همه اشتیاقی که به عروسی دارم، باید منتظر پایان تعمیرات قصر مداین باشم تا عروسی را در کاخ تاریخی اجدادم سلاطین ساسانی برپا سازم. دیگر این که برادرم وشمگیر را به حکومت ری منصوب کرده‌ام. چون تازه کار است و از رسوم و آیین و مخصوصاً طرز حکومت من اطلاع ندارد، باید چند روزی با او تماس بگیری و او را با افکار و عقاید من و طرز رفتار با اطرافیان و کلیه طبقات، آشنا سازی و بعد مستقیماً از ری عازم کرج بشوی.

برق خوشحالی در سیمای علی درخشیدن گرفت. مردآویز متوجه شده لبخندی زد و گفت: در ضمن می‌توانی در دیلم با نامزد خود تجدید دیدار کنی. ولی مبادا بساط عروسی را به راه بیندازی. همان طوری که سابقاً گفته‌ام، عروسی من و تو باید در یک

Marfat.com

شب برگزار شود. از قراری که معماران اظهار می‌دارند، تعمیرات قصر مداین که دستور داده‌ام دو حجله‌گاه مجلل در آن‌جا برای عروسی بنا کنند، تا دو ماه دیگر پایان خواهد یافت.

علی پروبال گشوده به پرواز درآمد و در ظرف چند روز خود را به دیلم و قصر وهسودارن رسانید. پنجاه سوار همراه داشت. وهسودان هدایای مردآویز را با اکراه پذیرفت و جویای حال و احوال کامرو شد. وقتی شنید که قشون کامرو با لشکریان مردآویز مخلوط شده و کامرو دیگر قشون مستقلی ندارد و بلکه خودش هم جزو سرکردگان مردآویز قرار گرفته، سخت آزرده و متأسف گردید. در حینی که علی پیغام مردآویز را راجع به تعمیر قصر مداین و برپا کردن عروسی در آن قصر تعریف می‌کرد، ناگهان پردهٔ اتاق کنار رفت و ستاره قدم به درون نهاد. سیمایش از خشم و غیظ گلگون بود. با صدای لرزان گفت: نامزد من کامرو است، من و کامرو با قید سوگند عهد زناشویی بسته‌ایم که اگر پای جان هم به میان آید، به عهد خود وفادار خواهیم بود. هرگاه مردآویز بخواهد به زور مرا تصاحب کند، زنده نخواهد ماند.

موقعی که علی وهسودان را وداع می‌گفت، وی آهسته از علی خواهش کرد که راجع به اظهارات ستاره حرفی به مردآویز نزند. ترس چه کارها می‌کند! وهسودان با همه خصومت و نفرتی که نسبت به مردآویز داشت، هدایایی از طرف شخص خود و دخترش تسلیم علی نمود تا تقدیم مردآویز کند. وعده‌های زیادی به علی داد و خواهش کرد که به هر قیمتی شده، وسیلهٔ بازگشت کامرو را به دیلم فراهم آورد. وهسودان که علی را از «رعایای» وفادار خود می‌شمرد و نسبت به وی اعتماد داشت گفت: به محض مراجعت کامرو به دیلم، عروسی او را با ستاره برپا خواهم ساخت و مردآویز را در مقابل عمل انجام شده قرار خواهم داد.

علی ورود خود را قبلاً به شهریار پدر خورشید اطلاع داده و او هم به چند نفر گفته بود.

ورود علی به موطن خود بس تماشایی و پرجنجال بود. تمام مردم آبادی در موقع خود از ماجرای خواب ابوشجاع بویه و تعبیر منجم و وعدهٔ سلطنت به برادران بویه و بالاخره عزیمت آن‌ها به قصد نیل به فرمانروایی آگاه شده بودند و اغلب موضوع را با

Marfat.com

تمسخر و استهزاء تلقی نموده و اقدام برادران را در ترک ماهیگیری و عزیمت آن‌ها را به سودای فرمانروایی حمل برسفاهت و جنون کرده بودند. تمام مردم از زن و مرد از خانه‌ها بیرون آمده به تماشا ایستاده بودند. علی پیشاپیش پنجاه سوار در لباس با ابهت فرماندهی وارد شد. این همان علی ماهیگیر دیروزی بود که همیشه لباس ژنده و کثیفی دربر داشت.

علی در مقابل خانهٔ شهریار که دم در منتظر بود، لجام اسب را کشید. دو نفر از سوارهایش با جلدی و چابکی از اسب‌ها پایین جستند و جلو دویده، رکاب علی را گرفتند تا پیاده شد.

مردم دهکده که تا آن روز کسی از همشهری‌های خود را بدان شکوه و جلال ندیده بودند، به صدای بلند ماشاءالله می‌گفتند و کف می‌زدند. تقریباً همگی یقین حاصل کردند که تعبیر منجم راست بوده و علی به سلطنت خواهد رسید. خود پیداست که خورشید آن روز چه عالمی داشت. دو دلداده وقتی روبه‌روی هم قرار گرفتند، هر دو از شور و التهاب می‌لرزیدند و یارای تکلم نداشتند.

شهریار و همسرش پس از ساعتی پذیرایی و گفتگو با علی، او را با خورشید تنها گذاشتند... رازونیاز شورانگیز دلدادگان پایان نداشت. خورشید پیغام‌های کامرو و تشبثات او را برای جلب محبت خورشید و این که به خاطر او عروسی خود را با ستاره به‌هم‌زد، همه را با لحن تمسخرآمیزی تعریف کرد و در خاتمه پرسید: بالاخره ما کی عروسی می‌کنیم؟ اگر مایل باشی در ظرف همین دو سه روزی که این‌جا هستی، می‌توانیم بساط را راه بیندازیم...

خورشید با خنده افزود:

-پدرم بیش از من عجله دارد که عروسی ما برگزار شود. می‌دانی چرا؟ او یقین دارد که تو به سلطنت خواهی رسید. می‌ترسد وقتی به تخت پادشاهی نشستی دیگر مرا نپسندی و با دختر یکی از سلاطین همجوار عروسی کنی.

علی سوگند وفاداری یاد کرد و گفت: من تصمیم دارم روزی با تو عروسی کنم که بر تخت سلطنت جلوس و تاج پادشاهی بر سر نهاده باشم.

مردآویز مرا به حکومت ناحیه کرج معین کرده و من یقین دارم که در این مأموریت

Marfat.com

قدم بر پله اول تخت آرزو خواهم نهاد و در اندک زمانی باقی پله‌ها را طی کرده بر آن جلوس خواهم نمود.

در این‌جا خورشید با حال نگرانی گفت: اگر کامرو بگذارد! تو باید خیلی مواظب خودت باشی و از این کامروی بدجنس غافل نشوی، من دلیل قاطعی دارم که کامرو درصدد نابودی تو می‌باشد. دلیلم هم این است. زنی که از طرف کامرو برای من پیغام می‌آورد، بعد از عزیمت وی روزی نزد من آمد و اسراری را فاش کرد.

زن گفت: کامرو تصور می‌کند که من محبت قلبی به تو ندارم و فقط از ترس تو روی خوش به او نشان نمی‌دهم. اگر تو را از میان بردارد، من آغوشم را به روی او باز خواهم کرد. کامرو به زن گفته بوده که به‌زودی خبر مرگ علی را خواهی شنید.

علی جواب داد: نگهدار من خداست و یقین دارم تا به فرمانروایی نرسم، مرگ به سراغ من نخواهد آمد.

علی دو روز از بهترین و شیرین‌ترین روزهای عمرش را در خانهٔ خورشید به سر برد.

سابقاً گفتیم که وقتی برادران بویه دست از ماهیگیری کشیده و به قصد ورود در قشون ماکان قصد مهاجرت نمودند، به علت فقر و نداری قادر به تهیه مرکب نبوده و چاره‌یی جز راه‌پیمایی پیاده نداشتند. شهریار بن رستم پدر خورشید که تعبیر منجم را باور کرده و یقین داشت که این سه برادر به سلطنت خواهند رسید، داوطلبانه چهار رأس اسب در اختیار آنان گذاشت.

اکنون علی علاوه بر تحف و سوغاتی‌هایی که برای شهریار و همسرش و خورشید آورده بود، هشت رأس اسب راهوار هم با عرض تشکر و سپاسگزاری تقدیم شهریار نمود. علی برای تمام خویشاوندان و همسایگان و آشنایان سوغاتی‌هایی آورده بود که همه را با روی خوش تسلیم کرد و تمام پولی را که همراه داشت، به مستمندان و محتاجان بذل نمود و در حالی که همهٔ مردم دعای خیر در حقش می‌کردند و از خدا می‌خواستند به هر مرادی دارد برسد، موطن خود را ترک گفت.

Marfat.com

۵

علی یک سره از دیلم به ری آمد. چند نفر از امرا که مردآویز هر کدام از آن‌ها را به حکومت ولایتی تعیین کرده بود، برای ادای احترام و خداحافظی با وشمگیر برادر مردآویز که حکومت ری را داشت در این شهر جمع بودند. علی چنان که گفتیم معتقد بود که سلطنتش در کرج بنیادگذاری خواهد شد. از این رو عجله داشت که هرچه زودتر وارد این شهر بشود و بر پله اول تخت فرمانروایی قدم نهد.

برای حرکت از ری با مشکل بزرگی روبه‌رو شد: مشکل بی‌پولی، هر چه نقدینه داشت به مستمندان قریه داده بود.

ناچار دست به فروش اموال زد. منجمله قاطر سیاه و سفیدی داشت که بس زیبا و خوش نما بود.

قاطر را با همه علاقه‌یی که به آن حیوان داشت، برای فروش به بازار فرستاد. اتفاقاً محمد عمید وزیر مردآویز که در آن ایام در ری بود، قاطر را دید و بسیار پسندید و به قیمت دویست دینار خریداری کرد و قیمت را نزد علی فرستاد. علی وقتی خریدار را شناخت، روی الهام غیبی ده دینار از پول را نزد خود نگاهداشت، بقیهٔ مبلغ را با هدیه دیگر نزد عمید فرستاد. کیست که از پول بدش بیاید؟! عمید محبت علی را به دل گرفت و با خود عهد کرد که این سخاوت و جوانمردی را جبران کند. اتفاقاً دو روزی نگذشت که وزیر به عهد خود وفا نمود.

آری، خداوند مهربان پشت و پناه علی بود. موضوع این است که مردآویز با آن سوء ظن و استبداد رأی که نسبت به اطرافیان خود داشت، از تعیین امرا به حکومت ولایات

Marfat.com

پشیمان شده، نامه‌یی به برادرش وشمگیر نوشت که احکام جملگی را باطل و از حرکت آنان به مقر حکومت‌شان جلوگیری کند.

این نامه علی‌الرسم قبلاً به دست عمید وزیر افتاد. وزیر نمک‌شناس قبل از این که نامه را به نظر وشمگیر برساند، مخفیانه کسی را نزد علی فرستاد و پیغام داد که بدون یک لحظه معطلی و هر چه زودتر از ری خارج و عازم مقر حکومت خود بشود. علی همان روز بلادرنگ عازم کرج شد. روز بعد عمید نامه را به نظر وشمگیر رسانید و او هم حکام را طلبید و احکام جملگی را گرفت و باطل کرد. تنها کسی که از معرکه به در رفته بود، علی بود. وشمگیر که در اجرای اوامر برادر سخت‌گیر و تندخو و همیشه پافشاری می‌کرد، درصدد برآمد جمعی را به تعقیب علی بفرستد و او را بازگرداند. در این‌جا نیز وزیر با تدبیر به داد علی رسید. به وشمگیر گفت که علی از سرکرده‌های محبوب مردآویز است و پشت گرمی‌اش به سردار است. لذا یقین دارم که به طیب خاطر حاضر به بازگشت نخواهد شد و ممکن است کار به منازعه بکشد و دنباله پیدا کند. وشمگیر قانع شد و از تعقیب علی منصرف گردید. علی صحیح و سالم به دروازهٔ شهر کرج رسید. از این شهر بود که می‌خواست سنگ اول فرمانروایی خود را بنا نهد و از ماهیگیری به پادشاهی برسد.

علی قبل از این که وارد شهر بشود، اسب را بر بالای تپه راند و از آن‌جا به تماشای اطراف شهر پرداخت. کرج (بین همدان و اصفهان) شهر بزرگی بود و منظرهٔ زیبایی داشت. علی در ضمن تماشای حومهٔ شهر، درصد قدمی تپه نهر بزرگی را دید که در کنار آن دو پسر بچه که لباسی مندرس به‌تن داشتند قلاب‌ها را به آب انداخته مشغول صید ماهی بودند. به یاد ماهیگیری و دوران فقر و نداری خود افتاد. باز نگاهش را متوجه شهر ساخت: آیا در این شهر است که از صید ماهی به تاج فرمانروایی خواهم رسید؟ صدایی در گوشش گفت: چنین است آری، پایه فرمانروایی آل‌بویه را در این شهر بنا خواهم نهاد. ولی کرج کوچکتر از آن است که من آن را پایتخت خود کنم. پایتخت من یکی از دو شهر بزرگ اصفهان یا شیراز خواهد بود و پس از تسخیر چند ولایت بزرگ فرمانروایی خود را اعلام کرده و در یکی از این دو شهر بر تخت پادشاهی جلوس خواهم نمود.

علی پیشاپیش موکب مجلل و شاهانه که قبلاً فراهم ساخته بود، وارد شهر شد. منتظر

Marfat.com

بود مردم شهر او را با غریو شادی و فریاد ماشاءالله و زنده باد استقبال کنند. ولی برخلاف انتظارش چنین خبری نبود. راست است که مردم در طرفین معابر برای تماشا صف کشیده بودند، ولی ابداً احساساتی نشان نمی‌دادند. حتی بعضی‌ها کلماتی از قبیل ماهیگیر گدا بر زبان می‌آوردند.

علی ناراحت شد: آیا چه کسی به این‌ها گفته که من سابقاً ماهیگیر بودم؟ چرا با این ترشرویی از من استقبال کردند؟ کار مشکل شد.

ـ آیا کسی این‌ها را بر ضد من برانگیخته است؟ با این وضع آن‌ها هرگز راضی نخواهند شد که پایه‌های تخت مرا به دوش گیرند. چگونه توجه و محبت مردم کرج را جلب کنم؟

علی با اطمینانی که به درستکاری و بی‌طمعی و عدل و داد خود داشت، فکری کرد و گفت: خدا پشتیبان نکوکاران است. من که قصدی جز برانداختن ظلم و جور و گستردن عدل و داد و بالاخره تأمین رفاه و آسایش توده‌های محروم ندارم، قطعاً خدا هم یار و مددکار من خواهد بود.

نگران و اندیشناک وارد مقر حکومت شد. رؤسای ادارات و جمعی از روحانیون و بزرگان شهر که حاضر بودند، با سردی و کم اعتنایی تبریک ورود گفتند و به توسط شیخ‌الاسلام کرج معرفی شدند و بعد بی سروصدا متفرق گردیدند.

علی روز بعد برآن شد که در شهر گردش کند. با ده نفر مستحفظ به راه افتاد. حسب‌المعمول چند نفر جلو افتاده، خبردار می‌گفتند و برای عبور حاکم جدید راه باز می‌کردند، و بالطبع مردم را متوجه می‌ساختند. مردم نگاهش می‌کردند و به صدای بلند و یا آهسته شعارهای زننده برضد حاکم جدید می‌دادند. علی تعجب می‌کرد!

ـ من که هنوز کاری از خوب و بد انجام نداده‌ام. این دشمنی و مخالفت با من چه معنی دارد و از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

در جایی با ازدحام پر سروصدایی روبه‌رو شد. دکان نانوایی بود. چند نفر زن با قیل‌وقال و داد و فریاد جلویش را گرفتند و فریاد برآوردند: از شومی قدم تو نان کمیاب شده، قحطی آمده، ما حاکم بد قدم نمی‌خواهیم، اگر عرضه داری باید نان را فراوان کنی والا از همین راهی که آمده‌ای برگردی.

Marfat.com

با اوقات تلخ به خانه برگشت و فوراً چند نفر از نوکرهای بومی دارالحکومه را مأمور کرد که رؤسای صنف نانوا را به حضورش بیاورند.

هنوز ننشسته بود که اطلاع دادند یک مرد دیلمی تقاضای ملاقات دارد. مرد دیلمی تعظیمی کرد و گفت: اگر به من تأمین و پناه می‌دهی و حاضری شغلی در دستگاه خود به من رجوع کنی، حاضرم اسرار بزرگی را فاش کنم و شاید هم جان تو را از مرگ نجات بدهم.

علی مرد را شناخت و از شناختن مرد و حرف‌هایی که زده بود، غرق در حیرت و اضطراب گردید. بارها این شخص را جزو نزدیکان کامرو دیده بود. آن‌چه را مرد می‌خواست قبول کرد. اسراری را که مرد دیلمی فاش کرد، خلاصه می‌کنیم:

پس از آن که مردآویز علی را به حکومت کرج منصوب می‌کند، کامرو به حضور سردار رسیده بار دیگر ماجرای خواب ابوشجاع پدر علی و تعبیر منجم را که علی به سلطنت خواهد رسید، تعریف می‌کند و می‌گوید که علی با سودای فرمانروایی که بر سر دارد مسلماً پس از ورود به کرج علم طغیان برافراشته اعلان استقلال داده، دست به کشورگشایی خواهد زد. مردآویز از تعیین علی به حکومت ناحیه کرج پشیمان می‌شود و به برادر خود وشمگیر که حاکم ری بوده، دستور می‌دهد از عزیمت علی جلوگیری کند. ولی علی که بخت یارش بوده، یک روز جلوتر حرکت می‌کند و دست وشمگیر به جایی نمی‌رسد. مردآویز از کامرو چاره جویی می‌کند. کامرو می‌گوید تنها راه چاره این است که قبل از ورود علی به کرج چند نفر از مردان زرنگ و سخندان و حیله‌باز را به آن شهر بفرستیم تا علی را در انظار مردم یک نامسلمان و آدم ظالم و خونریز و طمعکار و مال دوست معرفی کنند و به هر نحوی شده مردم را بر ضد او تحریک کنند و بشورانند و نابودش سازند.

مردآویز با این که سرداری جنگجو بوده و از حیله و دسیسه برکنار و نابودی دشمن را فقط در جنگ می‌جسته، معهذا چون لشکرکشی به سوی علی را مصلحت نمی‌دانسته ناچار پیشنهاد کامرو را قبول و انجام کار را برعهدهٔ او واگذار می‌کند.

کامرو هم سیاوش دیلمی را که همه کاره و محرم اسرارش بوده با چند نفر از دیلمیانی که در توطئه و دسیسه ید طولایی داشته‌اند با پول زیاد به کرج می‌فرستد و این‌ها شش

Marfat.com

روز قبل از ورود علی به کرج رسیده، مشغول کار می‌شوند. به هر جا و هر کس می‌رسند پشت سر علی بدگویی می‌کنند، او را نامسلمان می‌نامند، نانواها را با بذل درهم و دینار راضی می‌کنند که از پخت نان کاسته قحطی به وجود آورند تا آن را از شومی قدم حاکم جدید قلمداد کنند. بالاخره شیخ‌الاسلام کرج را هم که مرد با خدا و متدینی می‌باشد طوری اغوا می‌کنند که وی در مسجد جامع بالای منبر رفته، مردم را به مبارزه با حاکم دعوت می‌کند. خلاصه قرار است که مردم شهر فردا شورش و بلوا برپا سازند و به دارالحکومه هجوم آورده حاکم و همراهانش را از میان بردارند.

علی به شنیدن این ماجرا سخت مضطرب شد، ولی خود را نباخت. مردی نبود که به‌زودی از میدان به در رود. فوراً چند نفر از سواران خود را مأمور کرد که با راهنمایی مرد دیلمی فرستادگان کامرو را دستگیر کنند و به حضور بیاورند.

آن‌ها را آوردند. علی قیافهٔ خشمناک و مهیبی داشت. فرستادگان کامرو که در رأس آن‌ها سیاوش دیلمی پیشکار و بلکه همه کارهٔ کامرو قرار داشت، رنگ‌ها را باخته از ترس می‌لرزیدند. علی گفت: اگر حقیقت را بگویید جانتان در امان خواهد بود والا جملگی را به دست جلاد خواهم سپرد.

سیاوش خود را روی پاهای علی انداخت و با عجز و ناله تعریف کرد که کامرو آن‌ها را مأمور کرده بود که مردم کرج را بر ضد علی بشورانند و او را از میان بردارند و قرار است فردا مردم شهر شورش کنند.

علی فوراً شیخ‌الاسلام و چند نفر از پیشوایان کرج را به دارالحکومه طلبید. فرستادگان کامرو در حضور آن‌ها اعتراف کردند که از طرف ارباب خود که با علی دشمنی دارد مأمور بودند مردم کرج را برعلیه علی بشورانند و موجبات قتل او را فراهم بیاورند. علی را یک مسلمان تمام عیار خواندند و تا جایی که قوهٔ نطق و بیانشان اجازه می‌داد محسنات بی‌شمار علی را بر زبان آوردند و از عمل خود اظهار پشیمانی کردند. شیخ‌الاسلام از این که فریب خورده بود سخت متأثر و خشمناک شد، خلاصه همان روز به دستور شیخ مردم شهر در مسجد جامع اجتماع کردند. شیخ‌الاسلام در حالی که فرستادگان کامرو پای منبر ایستاده بودند، حقیقت را فاش کرد و ورود یک حاکم مسلمان و دادگر را به مردم کرج تبریک گفت و همه را به اطاعت و انقیاد او دعوت نمود. مردم

Marfat.com

آرام گرفتند و لعنت و نفرین فراوانی نثار فتنه‌جویان یا فرستادگان کامرو کردند.

علی همان روز یکی از رؤسای صنف نانوا را در میدان شهر به شلاق بست و بقیه را تهدید به مجازات شدیدتری نمود. همان روز هنوز آفتاب غروب نکرده بود که نان فراوان شد. روز بعد علی تازه برمسند حکومت نشسته بود که نوکری سراسیمه از در وارد شد و اطلاع داد که جمعیت زیادی به طرف دارالحکومه می‌آید. علی شتابزده بربام رفت و میدان بزرگ شهر را که نزدیک دارالحکومه بود پر از جمعیت دید که با هیاهوی تمام جلو می‌آمدند. دل در سینه‌اش تپیدن گرفت:

ـ آیا شورشی که بنا بود امروز برضد من برپا شود، شروع شده است؟ من کسی نیستم که فرار کنم، یا مخفی شوم. تا آخرین تیری که در ترکش دارم، از خود دفاع خواهم کرد. خواب غفلت که می‌گویند همین است که اکنون گریبان مرا گرفته. فرمان داد که تمام مستحفظین و خدمه که در آن ساعت حاضر بودند، مسلح شوند و آمادهٔ دفاع باشند. چشم به جمعیت دوخته با شور و هیجان منتظر بود. جمعیت به سی چهل قدمی دارالحکومه رسید و متوقف شد. علی دید که شیخ‌الاسلام شهر با چند نفر دیگر از جمعیت جدا شدند و جلو می‌آیند. علی با خود گفت: لابد می‌آیند تا مرا وادار به تسلیم کنند. من مرد عجز و تسلیم نیستم. قدم پیش نهاد و در حالی که دست به قبضه شمشیر داشت به استقبال رفت.

شیخ‌الاسلام سلام داد و دعای مختصری به زبان عربی و به صدای بلند خواند و گفت: بنا بود امروز مردم کرج بر ضد تو شورش کنند و تو را از میان بردارند ولی پس از آن که با حقیقت امر آشنا شدند برای کفاره گناهی که با بدگویی و غیبت از تو مرتکب شده بودند، لازم دیدند که برای طلب عفو از تو و تبریک ورودت به کرج به خدمت برسند و اظهار اطاعت و انقیاد کنند.

علی خوشحال شد. به میان جمعیت رفت و نطق مختصری ایراد نمود و گفت: من خود از خاندان فقیری بیرون آمده‌ام و با حوایج و نیازمندی‌های مردم ندار و بی‌بضاعت کاملاً آشنا هستم. من با عدل و داد حکومت کرده و حتی‌الامکان در تأمین رفاه و آسایش شما خواهم کوشید. مشغول ذمه من کسی خواهد بود که حرکت ناروایی از من ببیند و مرا متوجه نسازد. درهای دارالحکومه در تمام اوقات شبانه روز به روی شما باز است و

Marfat.com

هر کس در هر موقعی بخواهد می‌تواند مرا ملاقات کند.

علی با شیخ‌الاسلام و سایر ریش سفیدان مصافحه نمود. جمعیت با دعا و ثنا و سلام و صلوات متفرق گردید.

علی نفس راحتی کشید. خیالش که آسوده شد، به یاد خورشید افتاد. سیاوش دیلمی پیشکار کامرو را خواست و جویای حال و احوال کامرو و مردآویز شد.

سیاوش اخبار تازه‌یی تحویل داد که رعشه بر اندام علی انداخت. از جمله اخبار، یکی این بود که کامرو پس از پایان جنگ به حضور مردآویز رفته، اجازه خواست که چند روزی به دیلم برود و با اقربا و نزدیکان تجدید دیدار کند.

مردآویز که شنیده بود ستاره دختر زیبای وهسودان نامزد کامرو بوده، زهر خندی زد و جواب داد: می‌خواهی بروی با ستاره عروسی کنی و به ریش من بخندی؟

کامرو گفت: راست است که وهسودان مدت‌ها قبل از این که تو از دخترش خواستگاری کنی در نظر داشت ستاره را به من بدهد و مرا ولیعهد و جانشین خود سازد، ولی من مایل به این وصلت نبودم و هر دفعه که صحبت این موضوع به میان می‌آمد بهانه‌یی می‌تراشیدم و انجام عروسی را به عقب می‌انداختم. علتش هم...

مردآویز نگذاشت کامرو کلامش را تمام کند و با خشم و غیظ گفت: می‌خواهی مرا دست بیندازی؟ من گول نمی‌خورم، به من دروغ مگو، چه طور می‌توان باور کرد که وهسودان دخترش را با تخت و تاج سلسلهٔ چند صد ساله جستانی به تو می‌داده و تو این احسان و نعمت بزرگ را قبول نکردی؟

کامرو گفت: کمی حوصله داشته باشید تا علت امتناع خود را از عروسی با ستاره و قبول تاج و تخت جستانی به عرض برسانم. من به ستاره با همه جمال و کمالی که دارد کمترین محبت و علاقه‌یی ندارم.

- چرا؟ مگر عقلت کم شده؟

- حوصله داشته باشید. من دلباختهٔ دختر دیگری هستم و وصال او را با تخت و تاج جستانی که سهل است، با سلطنت سراسر دنیا عوض نمی‌کنم.

- پس معطل چه هستی؟ چرا با این دختر دلخواه عروسی نمی‌کنی؟ تو از حیث اصل و نسب و شأن و مقام، موقعیتی داری که دختر هر امیری را بخواهی دو دستی تقدیمت می‌کنند.

Marfat.com

کامرو در این‌جا آهی کشید و ادامه داد: این دختر ساکن همان دهکده‌ای است که برادران بویه از آن‌جا برخاسته‌اند. از قرار معلوم علی برادر بزرگتر خواهان این دختر است و او را تهدید کرده که اگر به کس دیگری شوهر کند زنده‌اش نخواهد گذاشت. این است که دختر از ترس علی خواستگاری‌های مکرر مرا رد کرده و رک و راست گفته است که تا وقتی علی در قید حیات می‌باشد، روی خوش به کسی نشان نخواهد داد.

ـ اسم این دختر چیست؟

ـ خورشید دختر شهریار بن رستم.

مردآویز گذشته‌ها را به خاطر آورد. آری، این خورشید همان دختری است که بنا بود علی به دیلم برود و او را با ستاره در هودج طلا بنشاند و به ری بیاورد تا هر دو در یک شب بساط عروسی را راه بیندازند. ولی آن روزها گذشت. علی در آن ایام محبوب‌ترین فرماندهان مردآویز بود و سردار او را برادر خود می‌خواند. ولی اکنون علی به حکومت کرج رسیده و با سودای سلطنت که به سر دارد به‌زودی علم طغیان برافراشته بزرگترین و خطرناک‌ترین دشمن و مدعی مردآویز خواهد شد.

مردآویز هر حیله و وسیله به کار برده بود تا علی را نزد خود بیاورد و یا به نحوی از میان بردارد، موفق نشده بود. حال که از رقابت کامرو بر سر آن دختر آگاه شد، درصدد برآمد که آن دو را به جان هم بیندازد و چون از هیچ کدام دل خوشی نداشت، نتیجه گرفت که هر طرف نابود شود به نفع اوست.

چندی پشت سر علی بد گفت، علی را به علت خودسری و نافرمانی واجب‌القتل خواند. بعد گفت: از قرار اظهاراتی که کردی تو روزی به وصال آن دختر خواهی رسید که علی در بین نباشد. من در آن روزهایی که علی را درست نشناخته بودم به حدی نسبت به او محبت داشتم که می‌خواستم عروسی خودم و او را در یک شب و یک جا برپا کنم. اکنون به تو قول می‌دهم که حاضرم عروسی خودم را با دختر وهسودان چندان به تعویق بیندازم که تو علی را از میان برداری و دختر را از آن قید و بند رها سازی. آن وقت ما هر دو در یک شب و یک جا عروسی خواهیم کرد. این را هم بدان که هر نقشه‌یی برای نابودی علی بکشی، من از هر جهت یار و مددکارت خواهم بود. خود من هم بیکار ننشسته و آنی از فکر نابودی علی غافل نخواهم ماند.

Marfat.com

کامرو اجازه خواست که با یک عده از سواران مردآویز به دیلم برود و خورشید را به زور به چنگ آورد و به ری برساند و به مردآویز بسپارد و بعد دوباره و به نام ایلچی مردآویز به دیلم برگردد و ستاره را به حضور بیاورد. مردآویز این پیشنهاد را رد کرد و گفت: مادام که علی زنده است صلاح تو نیست دست به سوی خورشید دراز کنی. زیرا علی جوانی غیور و بی‌باک و کینه‌توز می‌باشد. ممکن است به محض اطلاع از ماجرا کار و زندگی را رها کرده و به سراغت بیاید و سر از تنت جدا کند. از آن گذشته عروسی باید در یک محیط امن و آرامی برگزار شود. تازه اگر خورشید را تصاحب کنی همواره از ترس حملهٔ ناگهانی و غافلگیرانهٔ علی در حال نگرانی و تشویش خواهی بود.

بنای شور و مشورت گذاشتند. بالاخره کامرو نقشهٔ اعزام به کرج و تحریک مردم به شورش و توطئه قتل علی را طرح کرد که مردآویزهم تصویب نمود. روز بعد ما به راه افتادیم. دیگر از آن‌چه بعداً روی داده خبرندارم.

سیاوش پس از لختی سکوت اضافه کرد: حال که همه چیز را گفتم این را هم باید به عرض برسانم تا مواظب خود باشید. کامرو به من دستور داده بود که هر گاه موفق به شورانیدن مردم کرج و کشتن شما در اثنای شورش نشوم، با تطمیع نوکران و مستحفظین شما موجبات قتل شما را به وسیلهٔ سم یا تیر غافلگیری از کمینگاه و کارهای دیگر فراهم آورم. اکنون شکر خدا را می‌کنم که رفیق ما، ما را لو داد و ما فرصت نکردیم دستور ناجوانمردانهٔ کامرو را اجرا کنیم.

علی پس از شنیدن گزارش سیاوش در گرداب افکار و حدسیات جانسوز و طاقت فرسا غوطه‌ور گردید. از توطئه‌یی که کامرو برای کشتن او چیده بود خم به ابرو نیاورد، زیرا از روی ایمان و عقیدهٔ محکم مطمئن بود که تا به تخت و تاج نرسد، عزرائیل به سراغش نخواهد آمد. آن‌چه جوان دلباخته را مشوش و مضطرب کرد، سرنوشت نامزد و محبوبهٔ وفادارش خورشید بود.

از گفته‌های سیاوش مسلم بود که کامرو دیر یا زود از طرف مردآویز به دیلم خواهد رفت تا دختر وهسودان را به حضور سردار ببرد. شکی نیست که با تصویب همان مردآویز سعی خواهد کرد خورشید را نیز همراه خود ببرد تا با مردآویز در یک شب عروسی کنند.

Marfat.com

آیا مقاومت خورشید تا چه حدی خواهد بود؟ خورشید عزیز با سوگند وفاداری که یاد نمود به این زودی تسلیم نخواهد شد. ولی اگر کامرو متوسل به زور و عنف بشود؟ یقین دارم که خورشید مرگ را بر تسلیم ترجیح خواهد داد. هیچ بعید نیست که اول کامرو را از پا درآورد و بعد دست به خودکشی بزند. در آخرین ملاقاتی که قبل از حرکت به سوی کرج با خورشید داشت، وی پیشنهاد کرده بود که همانجا عروسی کنند. ولی علی عروسی را موکول به تصرف تاج و تخت کرده بود. اکنون سخت پشیمان بود که چرا این پیشنهاد جان بخش و روح پرور و دلارام را رد کرد. اکنون مسافت زیادی متجاوز از صدها فرسخ او را از معشوقه‌اش جدا می‌کرد. چگونه از حال خورشید با خبر گردد و در صورت لزوم به دادش برسد و از چنگ کامرو نجاتش بدهد؟

سیاوش و همکارانش وقتی به دست مأمورین علی گرفتار شدند دست از جان شسته، دل بر مرگ نهادند.

ولی علی که می‌توانست هر پنج نفر را که به قصد کشتن او آمده بودند اعدام کند، برخلاف انتظار چندان در حق آن‌ها احسان و لطف و محبت نمود که جملگی شیفتهٔ جوان‌مردی و بزرگواری او شدند.

سیاوش سوگند یاد کرد که خود و همکارانش حاضرند دست از خدمت کامرو بکشند و در صف فداییان علی قرار گیرند. علی مدتی با آن‌ها گفتگو کرد و پس از آن که نسبت به صداقت و خدمتگزاری آنان اطمینان یافت، دستور داد که کمافی‌السابق در خدمت کامرو باشند و ضمناً او را از افکار و اعمال مردآویز و کامرو آگاه سازند. به هر کدام از آن پنج نفر مأموریت مخفیانه و مخصوص داد و جملگی را با روی خوش و دعای خیر مرخص فرمود.

علی در کرج ریشه ظلم و جور پیشینیان را برانداخته، بساط عدل و داد گسترده، تأمین رفاه و آسایش خلق‌الله را وجه همت ساخت.اساس تعدی و تجاوز مأمورین حکومت، خاصه متصدیان وصول مالیات را برانداخت. خلاصه کاری کرد که نه تنها ساکنین شهر، بلکه رعایا و دهقانان دهات نامه‌های بی‌شماری به مردآویز نوشته و از فرستادن چنین حاکمی سپاسگزاری می‌کردند و سردار را دعا می‌نمودند.

از مدت‌ها قبل به این طرف جماعت خرمیان قلعهٔ مستحکمی در خط کرج به دست

Marfat.com

آورده و اذیت و آزار فراوانی به مردم دهات وارد می‌کردند و حکام سابق از عهدهٔ آن‌ها بر نمی‌آمدند.

علی این قلعه را مسخر ساخته و با یک تیر دو نشان زد: هم بندگان خدا را از صدمه و آسیب مالی و جانی خرمیان نجات داد و هم اموال فراوانی به دست آورد. علی در بذل و بخشش بسیار دست و دل باز بود و شهرت همین جود و سخاوت او به گوش تمام مردم ایران رسیده و مردم دور و نزدیک روی به خدمتش نهادند. هنوز مدت زیادی از حکومت علی نگذشته بود که مردآویز برای این که به طور غیر مستقیم علی را به زانو درآورد، حقوق و مواجب عقب افتادهٔ جمعی از امرای لشکری را به کرج حواله داد. لطف و احسان و محبت و نوازش علی در حق امرای مزبور به حدی بود که جملگی آنان کمر خدمت علی را به میان بسته، از اجرای فرمان بازگشت مردآویز سرپیچی کرده و جزو خدمتگزاران صدیق علی ماندگار شدند.

علی عجله داشت که شانس خود را در قسمت کشور گشایی و تدارک مقدمات سلطنت بیازماید. هنوز لشکری تجهیز نکرده بود. معهذا دل به دریا زده، با سیصد و اندی سپاهی که به زیر فرمان داشت، به قصد تسخیر شهر بزرگ اصفهان به راه افتاد، در حالی که مردی به نام مظفر بن یاقوت با کمال قدرت در اصفهان حکومت می‌کرد و ده هزار سپاهی زبده به زیر فرمان داشت. با این حال علی با سیصد نفر به جنگ ده هزار نفر رفت.

علی در مدت اقامت کوتاه خود در کرج در سایه خوش رفتاری و مردم داری دوستان زیادی از بزرگان و پیشوایان شهر به‌هم رسانده بود. این دوستان خیر خواه وقتی خبردار شدند که علی عازم فتح شهر بزرگ و مستحکم اصفهان است، سخت متحیر و مضطرب شدند. این‌ها می‌دانستند که علی قشون مجهزی به زیر فرمان ندارد و با سیصد نفر که مجموع کل سپاهیانش بود به جنگ کسی می‌رود که به ده هزار سرباز زبده و جنگی فرمان می‌راند. هر چه اصرار کردند که علی را موقتاً از این سفر منصرف سازند، فایده نداشت. این‌ها حتی حاضر شدند که به خرج خود لشکر جنگجویی مجهز سازند و در اختیار علی بگذارند ولی او زیر بار نرفت. جمعی این حرکت علی را حمل بر غرور، و بلکه جنون کردند، و نابودی‌اش را حتمی شمردند.

Marfat.com

علی خود یک جوان جنگ دیده و تجربه آموخته بود و بهتر از همه می‌فهمید که سیصد نفر سرباز ولو این که جملگی فداکار و جانباز باشند حریف ده هزار سپاهی نخواهند شد، اما شوری که برسر داشت آن چنان آتش به جانش زده بود که یارای صبر و تحمل نداشت. جوان بلندپرواز و عالی همتی بود که به موانعی که بر سر راهش داشت نمی‌اندیشید و از بین بردن آن موانع را سهل و آسان می‌شمرد.

می‌دانیم که در آن ایام علی دو هدف در زندگی داشت که هر دو به‌هم پیوسته بودند. یکی وصال دلدار گلعذار و وفادارش خورشید و دیگر تصرف تخت فرمانروایی ایران که منجم در ضمن تعبیر خواب پدرش پیشگویی کرده و علی این وعده را با عقیده و ایمان باور کرده بود.

علی در آخرین ملاقات با خورشید که دختر دلباخته از طول هجران نالیده و پرسیده بود که «آخر این عروسی کی صورت خواهد گرفت؟» گفته بود که دوران دوری و فراق روزی به آخر خواهد رسید که وی بر تخت فرمانروایی جلوس کن.

اکنون علی عازم فتح اصفهان بود تا به یک تیر دو نشان بزند: هم تاج بر سر نهد و هم دلبر را در آغوش کشد. علی به دشمن قوی پنجه‌یی که در مقابل داشت نمی‌اندیشید، آن‌چه خاطرش را پریشان می‌کرد و اندیشناکش می‌ساخت سرنوشت خورشید بود. آیا از گزند کامرو در امان خواهد بود؟ اگر کامرو به زور خورشید را تصاحب کند تکلیف چیست؟

بی‌اختیار خودش جواب می‌داد: با دست خودم می‌کشمش! آن‌چه بر نگرانی‌اش می‌افزود این بود که شنیده بود کامرو از مردآویز اجازه خواسته که با یک قشون به دیلم برود و ستاره دختر وهسودان را همراه بیاورد.

مردآویز این تقاضا را با روی خوش پذیرفته و فقط موکول به مدتی بعد نموده بود و در ضمن به کامرو دستور داده بود که معشوقه خود خورشید را نیز همراه بیاورد تا در یک شب هر دو عروسی کنند. علی خوب می‌فهمید که مرد آویز کینهٔ او را به دل گرفته، دیر یا زود انتقام جان‌سوزی خواهد کشید و همین تشویق کامرو به تصاحب خورشید بزرگترین ضربتی خواهد بود که جسم و جان علی را درهم خواهد کوبید.

علی تصمیم گرفت که به محض تصرف اصفهان اعلان استقلال دهد و بر تخت

Marfat.com

فرمانروایی جلوس کند و بلافاصله چند نفری را بی‌سروصدا به دیلم بفرستد تا مژدهٔ فرمانروایی علی را به خورشید بدهند و او را همراه بیاورند.

باری، علی تازه به راه افتاده بود که جوان مردی از سرکردگان دیلمی به نام شیرزاد شیفته صفات مردانه او شده با چهل سوار به لشکریان معدود علی پیوست و علی این مدد غیبی را به فال خیر گرفته جلو راند.

مظفر بن یاقوت حاکم اصفهان که ده هزار سوار به زیر فرمان داشت و علاوه بر آن خلیفه بغداد را پشتیبان خود می‌پنداشت، به قصد جنگ از شهر بیرون آمد. مظفر و امرایش که شنیده بودند علی بیش از سیصد و اندی سپاهی ندارد مطمئن بودند که در حملهٔ اول جوان ماجراجو و دیوانه را با آن قشون خنده‌دارش تارومار خواهند ساخت.

مظفر به لشکریانش فرمان داده بود که کسی را زنده نگذارند و همه را بدون استثنا از دم تیغ بگذرانند. در ضمن به کسی که سر علی را بیاورد، خلعت و انعام کلانی وعده داده بود.

مظفر نقشه ریخته بود که سر بریده علی را با مقدار زیادی تحف و هدایا به حضور خلیفه بفرستد و جان نثاری خود را در راه خدمت به خلیفه ثابت کند.

سرداران قشون مظفر با تبسم تمسخرآمیز و ریشخند و بی‌اعتنایی با علی و لشکریان انگشت شمارش روبه رو شدند. به دیوانگی جوان دیلمی می‌خندیدند و تفریح می‌کردند. غالباً منتظر بودند که علی و سپاهیانش وقتی خود را چون قطره در مقابل دریا ببینند، سر اسب‌ها را برگردانیده، پا به فرار گذارند.

دو لشکر به مقابل هم رسیدند و مشغول صف آرایی شدند. هنوز جنگ در نگرفته بود که ناگهان جنب و جوش غیر منتظره‌یی در صفوف عساکر مظفر نمایان گردید. یک مرتبه گروهی از سپاهیان مظفر که قریب به ششصد نفر می‌شدند از صف بیرون تاخته، جلو رفتند و به قشون علی ملحق شدند.

این‌ها دیلمیانی بودند که شهرت مردانگی و سخاوت و دست و دلبازی علی را شنیده و شیفتهٔ همولایتی خود سردار دیلمی شده، جنگ با چنین رادمردی را دور از مروت و شرافت می‌دانستند و لذا فرصت را مغتنم شمرده به علی پیوستند.

مظفر که چنین دید، به کلی خود را باخت. تأثیر عمیق استقامت و پای مردی علی از

Marfat.com

یک طرف و عدم اعتماد به وفاداری لشکریان از طرف دیگر، موجب این گردید که مظفر عار فرار را به جان خرید و بدون این که بتواند خود را به اصفهان برساند و از اموال و خزاین اندوختهٔ چند ساله سهمی برگیرد، از همان میدان جنگ بدون یک لحظه درنگ چهار نعل رو به شیراز نهاد تا شاید از پدرش یاقوت که با اقتدار تمام در شیراز حکومت می‌کرد یاری بطلبد.

فتح درخشان علی که با سیصد نفر سرباز، قشون ده هزار نفری مظفر را در هم شکسته و متواری ساخته بود تأثیر عظیمی بخشید و خبر این فتح با شهرت جوانمردی و عدل و داد و بذل و بخشش علی چنان مردم را مسحور ساخت که هر کس شنید هواخواه وی گردید. علی که در انظار مردم یک مرد فوق‌العاده و من جانب‌الله جلوه می‌نمود، با شکوه و جلال هر چه تمام‌تر در میان هلهله و شعارهای خوش آیند و زیبندهٔ مردم وارد اصفهان شد. در میان شعارها کلمهٔ «سلطان» هم به گوش می‌رسید: دراز باد عمر سلطان دادگر، خدا سایه این فرمانروای عادل را از سر ما کم نکند... ماشاءالله، لاحول ولاقوة الی بالله...

علی از وجد و شعف آمیخته به غرور و مناعت در پوست نمی‌گنجید. غرق در شگفت و حیرت بود. راستی این منم؟ این منم که تا دیروز در زیر آفتاب سوزان ساعت‌ها جان می‌کندم تا ماهی صید کنم و اکنون به سوی تخت و تاج فرمانروایی می‌روم؟ خدایا شکر به درگاهت!

علی در آن لحظات یک آرزو داشت: دلش می‌خواست خورشید در آن‌جا حاضر بود و شأن و شوکت نامزد ماهیگیر خود را می‌دید و در شادی و سعادت وی شریک می‌شد. در همان حال دلش می‌خواست که دشمنانش مرد آویز و کامرو در آن‌جا می‌بودند و از رشک و حسد تلخکام می‌شدند و خون دل می‌خوردند. علی از این آرزوی دوم پشیمان شد. زیرا مسلم بود که هر قدر خصومت و کینه توزی آن دو نسبت به علی فزونی یابد، سعی و کوشش آن‌ها هم برای کشیدن انتقام از علی، یعنی محروم کردن او از وصال خورشید افزایش خواهد یافت.

علی در همان حال حرکت که غریو شادمانی مردم به آسمان می‌رفت و او هم به احساسات و تبریکات مردم جواب می‌داد، تصمیمی راجع به خورشید گرفت و اندکی

Marfat.com

آسوده خاطر شد. راستی باید تصدیق کرد که یک نیروی غیبی یار و مددکار علی بوده به هر در بسته که می‌رسید در به رویش باز می‌شد.

علی در حین ورود به شهر نمی‌دانست که در کجا باید فرود آید و منزل کند. وقتی به دروازهٔ شهر رسید چند نفر از بزرگان به استقبالش آمدند و پس از عرض تبریک یکی از ریش سفیدان بدون مقدمه به صدای بلند گفت: خدا را شکر که حق به حق‌دار رسید. علی که چیزی از این جمله نفهمید، با حال استفهام چشم بر روی پیر مرد دوخت. خلاصه معلوم شد سال گذشته مردآویز عازم اصفهان بوده و برای حفظ شوکت و جلال خود دستور داده بود بهترین قصرهای اصفهان را برای او تعمیر و تزیین کنند. مجلل‌ترین قصور شهر در آن زمان کاخ‌های احمد بن ابی‌دلف عجلی بود که مردم با دقت تمام برای سردار سخت‌گیر و پر مهابت تا حد کمال تعمیر و تزیین کردند.

ریش سفیدهای شهر با گوشه و کنایه گفتند که آن قصور را برای مردآویز آماده کرده بودند، ولی قسمت مردآویز نشد و خدا خواست که حق به حق‌دار برسد.

علی دیگر مانعی برای اعلان فرمانروایی خود نداشت. صنعت‌گران زبردست اصفهان در ظرف مدت کوتاهی تخت طلایی که مزین به جواهرات رنگارنگ و دلربا بود، تهیه کردند و علی در یازدهم ذیقعده ۳۲۱ هجری بر تخت جلوس فرمود و تاج پادشاهی بر سرنهاد. مردم این شهر سه شبانه روز به طیب خاطر جشن و چراغانی برپا کردند. یکی دیگر از علل محبوبیت علی در بین مردم اصفهان این بود که سپاهیان علی با این‌که این شهر را به زور از دشمن گرفته و حسب‌المعمول حق نهب و غارت داشتند، معهذا طبق فرمان علی دست تعدی به سوی اموال مردم دراز نکردند و سر سوزنی از کسی نگرفتند. این را هم باید بگوییم که از بخت بلند علی سپاهیانش اموال فراوانی از قشون فراری مظفر به دست آورده و از هر حیث مستغنی بودند.

علی بر تخت فرمانروایی جای گرفت و دیگر کم و کسری نداشت. فقط جای خورشید خالی بود. آری، موقع آن رسیده بود به وعده‌یی که به خورشید داده وفا کند و عروسی را برپا سازد.

سابقاً گفتیم که یک مرد دیلمی از جمله پنج نفری که از طرف کامرو به قصد نابودی علی به کرج آمده بودند هواخواه علی شده، رفقای خود را لو داده و از جان و دل کمر

Marfat.com

خدمت علی را به میان بسته، جزو نزدیکان او قرار گرفت.

این مرد از روی کمال صدق و صفا خود را برای همه نوع فداکاری و جانبازی در خدمت علی آماده کرده بود. علی این مرد را خواست و او را مأمور کرد که با چند نفر از دلیران غیر دیلمی که کسی آن‌ها را در دیلم نشناسد، مخفیانه به دیلم بروند و مژدهٔ فرمانروایی علی را به شهریار بن رستم پدر خورشید داده و شهریار را با همسر و دخترش به طور محرمانه و پنهانی و دور از چشم یار و اغیار به اصفهان حرکت بدهند. علی تأکید کرد که مرد دیلمی باید این مأموریت خطیر و خطرناک را طوری انجام دهد که کسی از انس و جن بویی نبرد. علی هدایای سبک وزن و سنگین قیمتی برای شهریار و همسر و دخترش ارسال نمود و مبلغ کلانی هم برای مخارج لازمه در اختیار آن مرد گذاشت.

هنوز یک ماه از فرمانروایی علی در اصفهان نگذشته بود که یکی از بزرگان و پیشوایان متنفذ شیراز که از راه دور مفتون صفات حمیده علی شده بود، نامه‌یی به او نوشته و او را به فتح این شهر دعوت کرده بود. علی با آن همت عالی و بلند پروازی که داشت، کسی نبود که دل خود را به فرمانروایی اصفهان خوش کند. شب و روز در این فکر بود که قلمرو خود را توسعه دهد و ایران و سلطنت ایزان را به پایه وسعت و عظمت دورهٔ اجداد خود ساسانیان برساند. با عزم راسخ و جدیت تمام مشغول تجهیزات شد. جنگ بزرگی در پیش داشت. در آن زمان یاقوت نامی از سرداران معروف خلیفه بر ولایات بزرگی مثل اصفهان و فارس و خوزستان حکومت می‌کرد و قشون بزرگی به زیر فرمان داشت.

بی‌جهت نیست که روزگار را «غدار و کجمدار» خوانده‌اند. اگر نوش دارد، نیش هم می‌زند. با این که غالباً به روی علی لبخند می‌زد، معهذا از نیش خود غافل نبود.

علی برای تسخیر شیراز و جنگ با یاقوت عامل خلیفه مشغول تجهیزات بود که دو خبر ناگوار دل آزار شنید. یکی این که مردآویز برادر خود وشمگیر را با سپاهی گران روانهٔ اصفهان نموده تا علی را از میان بردارد. علی چشم باز کرد و خود را در میان دو دشمن قوی پنجه دید: یکی همان وشمگیر که از شمال به سویش می‌آمد و دیگری یاقوت از جنوب. گفتیم مظفر پسر یاقوت پس از شکست از علی به پدر خود در شیراز

Marfat.com

پناه برد و از او کمک خواست. یاقوت هم تصمیم گرفت که اصفهان را از علی باز ستاند و دوباره پسرش را بر مسند حکومت آن شهر بنشاند. علی البته نمی‌توانست در دو جبهه بجنگد، این است که پس از فکر زیاد صلاح کار را در این دید که اول شیراز را مسخر سازد و بعد لشکری به سوی اصفهان بکشد و وشمگیر را از میان بردارد.

تجهیزاتش را به پایان رسانید و آمادهٔ حرکت به سوی شیراز شد. آخرین شب اقامتش در اصفهان بود که قاصدی از ری رسید و نامه‌یی به دستش داد. این نامه را سیاوش نوشته بود؛ همان کسی که از طرف کامرو برای نابودی علی به کرج آمده و به دست علی گرفتار شده و دست از جان شسته بود. ولی علی نه تنها او را بخشید بلکه در حقش منتهای محبت و لطف مبذول داشته و مرخصش فرموده بود. سیاوش هم در قبال این همه بزرگواری و جوانمردی علی صمیمانه داوطلب شده بود که کمافی‌السابق در خدمت کامرو باشد و علی را از اوضاع و احوال و اخبار و کارهای مردآویز و کامرو مطلع سازد. اکنون سیاوش به وعده وفا کرده، اخبار مهمی به علی فرستاده بود منجمله این‌که: «کامرو به‌زودی با تصویب مردآویز با یک لشکر دوازده هزار نفری و صله و سوغات فراوان عازم شهر دیلم خواهد شد تا ستاره دختر وهسودان را با نامزد خود خورشید به حضور مردآویز بیاورند و هر دو عروسی را در یک شب برپا سازند. مردآویز سابقاً گفته بود که عروسی خود را در قصرمداین برپا خواهد ساخت ولی اخیراً رأیش برگشته و از عجله‌یی که برای انجام عروسی با دختر فرمانروای دیلم دارد، تصمیم گرفته که هرجا ستاره را به حضورش بیاورند همانجا مراسم عقد و عروسی را برگزار کند. ضمناً مردآویز به کامرو دستور داده که هرگاه خورشید از ترس علی یا احیاناً از عشق و علاقه‌یی که به او دارد از ازدواج با کامرو سرپیچی کند، کامرو می‌تواند به یک بهانه متوسل به زور شده، ستاره را با پدر و مادرش دستگیر و به حضور بیاورد. مردآویز عقیده دارد که خورشید با توجه به عدم دسترسی به علی و مخصوصاً مغضوبیت او در پیشگاه سردار، با آغوش باز کامرو را استقبال خواهد کرد.

کامرو باید به شهریار و خورشید اطلاع دهد و ثابت کند که علی به علت یاغیگری مغضوب سردار شده و سردار هم برادر خود وشمگیر را با لشکر گران مأمور کرده که عازم اصفهان شود و هر چه زودتر سر بریدهٔ علی را برای عبرت بد اندیشان و دشمنان

Marfat.com

سردار به حضور بفرستد. حتی شهر ری، جایی که سر علی را از آن‌جا خواهند آویخت، معین کرده‌اند.»

علی چند بار این نامه را خواند و سخت منقلب و پریشان گردید. چند بار از خود پرسید: آیا کامرو زودتر به دیلم خواهد رسید یا فرستادهٔ من؟ راه کامرو نزدیکتر است ولی اصفهان کجا، دیلم کجا؟ اگر کامرو زودتر برسد، دیگر علی روی خورشید را نخواهد دید، ولی آیا خورشید تسلیم خواهد شد؟ علی به خاطر آورد که خورشید بارها گفته و سوگند یاد کرده بود که هرگاه کار به جایی بکشد که بخواهند او را به زور تصاحب کنند، اول طرف و بعد خود را نابود خواهد ساخت. خدا آن روز را نیاورد. جان من بسته به جان خورشید است.

ساعتی در زیر فشار طاقت فرسای افکار و احساسات و حدسیاتی که بعضی دردناک و برخی امید بخش بودند، دست و پا می‌زد. بالاخره رو کرد به آسمان و از سوز دل آهی کشید و گفت: خدایا به فرمانروایی رسیدم. آیا به وصال خورشید هم خواهم رسید؟ خدایا من فرمانروایی را بدون خورشید نمی‌خواهم!

با لشکری که آراسته بود، رهسپار فارس شد. اطلاع یافت که یاقوت قوای عمدهٔ خود را در خارج شیراز تمرکز داده و لشکری هم من باب ذخیره در کازرون گذاشته است. علی برادر کوچکتر خود حسن را با یک عده قشون به کازرون فرستاد. حسن که در رشادت و شجاعت پای کمی از علی نداشت، با حملهٔ جسورانه و هراس‌انگیز خود دشمن را تار و مار ساخته با فتح و فیروزی نزد برادر برگشت. علی قشون را به سوی استخر و بیضا که محل تمرکز قوای عمده و معظم یاقوت بود، حرکت داد. قبل از این که دو لشکر روبه‌رو شوند علی اطلاع یافت که قشون یاقوت جملگی از طوایف جنگجو و دلاور آن حدود تشکیل یافته و از حیث تعداد دو برابر سپاهیان او می‌باشد.

علی کسی نبود که پشت به جنگ کند. بعضی از سردارها پیشنهاد کردند که با جنگ و گریز و حیله و خدعه‌های رزمی یاقوت را مستأصل سازند، ولی علی قبول نکرد، دل به دریا زده و توکل به خدا کرده، جلو رفت و در معبر رودخانهٔ بلوار به یاقوت رسید. این‌جاست که باید گفت عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

یک عده از سپاهیان علی که دیلمی هم نبودند و کمترین امیدی به فتح علی و بالطبع

Marfat.com

به نهب و غارت و یا گرفتن غنایم جنگی نداشتند یک مرتبه از قشون علی جدا شده و با شعف و شادی به اردوی یاقوت پیوستند، به این امید که مورد لطف و عنایت او قرار گرفته و پس از شکست علی که به نظرشان حتمی بود، غنایم فراوانی به دست خواهند آورد. ولی بیچاره‌های قضا گرفته اشتباه کرده بودند. یاقوت با غروری که داشت و فتح خود را قطعی می‌پنداشت، برای این‌که زیر بار منت احتمالی آن‌ها نرود و خود را مستغنی از مساعدت آنان نشان بدهد، حکم کرد که همه را تا نفر آخر گردن بزنند. این حکم شوم در انظار سربازان هر دو لشکر اجرا گردید. اگر کسان دیگری هم که جزو قشون علی و از فتح وی مأیوس و درصدد پیوستن به قشون یاقوت بودند، با دیدن این رفتار ناهنجار از الحاق به یاقوت منصرف شده، جان به کف گرفته آمادهٔ جنگ شدند.

علی آن روز حق داشت این بیت را به زبان آورد و تکرار کند:

«گر نگهدار من آن است که من می‌دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد»

یاقوت برای این که کمتر کشته بدهد و آتش به جسم و جان دشمن بزند، به یک شیوه جنگی «جانسوز» متوسل شده بود. در صف مقدم قشونش به دست هر سربازی شیشه‌های پر از نفت داده بود تا به محض شروع جنگ آتش بزنند و به میان سپاهیان دشمن بیندازند. همین که جنگ شروع شد، هزاران شیشه نفت روشن گردید. حال کار خدا را بنگرید:

در همان لحظهٔ اول طوفان و بادی از روبه‌رو در گرفت. شعله‌های نفت به جای این که به سوی لشکریان علی لهیب بکشند، دامنگیر خود نفت اندازان شد. در یک چشم به‌هم زدن، هزاران نفر از سپاهیان یاقوت آتش گرفتند و ناچار برای خاموش کردن آتش عقب‌گرد کردند و بالطبع پشت سری‌ها را هم در آتش کشیدند. در همان حال ذخایر نفت هم آتش گرفت و نمونه‌یی از جهنم پدید آمد. جمع کثیری از سپاهیان یاقوت در آتش سوختند و بقیه برای نجات جان پا به فرار گذاشتند.

علی با برادران خود احمد و حسن حمله کرد. حسن که ۱۹ سال داشت آن روز با شجاعت و مردانگی که از خود نشان داد، لشکریان را غرق حیرت ساخت. خلاصه قشون یاقوت تارو مار شد و جمع کثیری از آن‌ها اسیر شدند.

Marfat.com

غنایم فراوانی نصیب لشکریان علی شد. در میان اموالی که از یاقوت به جا مانده بود، مقدار زیادی زنجیر و کلاه‌های دم‌روباهی به دست آمد. علی چند نفر از سرکرده‌های یاقوت را که اسیر شده بودند به حضور طلبید و راجع به آن زنجیرها و کلاه‌های مسخره توضیح خواست. گفتند یاقوت این‌ها را آورده بود تا در مورد شماها به کار برد و تفریح کند. چند نفر از سرکرده‌های علی پیشنهاد کردند که همین معامله را با اسیران بکنند، علی قبول نکرد. بلکه برعکس اسیران را مورد نوازش قرار داد و آزاد کرد که به هر کجا می‌خواهند بروند. اسیران که این فتوت و جوانمردی را از علی دیدند، از یاقوت روگردان شدند و از جان و دل کمر خدمت علی را به میان بستند. علی با شکوه و جلال شاهانه وارد شیراز شد.

با موفقیت شایانی که نصیبش شده بود، جا داشت که پیوسته شاد و خندان باشد. ولی بعضی از اطرافیان باریک بین متوجه بودند که غباری از غم و اندوه برچهرهٔ فرمانروای فاتح نشسته و برطرف نمی‌شود. واقعاً هم این طور بود. علی از جهت خورشید سخت نگران و اندیشناک بود. در انتظار قاصدی که خبری از سرنوشت دلارام بیاورد صبر و قرار از کف داده و دقایق را می‌شمرد. وقتی فکر می‌کرد که ممکن است کامرو زودتر به دیلم برسد و خورشید را به چنگ آورد، دود از نهادش برمی‌خاست. ورد زبانش این بود که: فرمانروایی بدون خورشید لذتی ندارد.

علی پس از ورود به شیراز بساط عدل و داد را گسترده، سپاهیان خود را از نهب و غارت اموال مردم و مأمورین حکومت را از تعدی و تجاوز منع کرد. منادیان و جارچی‌ها در اطراف شهر به راه افتادند و جار زدند که هر کس از هر سپاهی یا مأمور دولتی شکایتی داشته باشد، شخصاً به خود امیر مراجعه و دادخواهی کند. ضمناً به کسبه قدغن کردند که جنسی به طور نسیه به سپاهیان نفروشند.

دو روزی گذشت و چند نفری که متهم به تعدی شده بودند شدیداً مورد مجازات قرار گرفتند. شیراز شهر بزرگ و ثروتمندی بود. بازارهای شهر پر از اجناس گوناگون و چشم‌گیر بود که به روی عابرین چشمک می‌زد. سپاهیان علی که پس از مدت‌ها بیابان گردی به چنین شهر پر نعمتی رسیده بودند، در بازارها می‌گشتند و با هزاران حسرت و آرزو آن همه اجناس ظریف و زیبا را تماشا می‌کردند و از نداشتن قوه خرید به خود می‌پیچیدند.

Marfat.com

بالاخره دور هم جمع شدند و از علی مطالبه جیره و مواجب کردند.

علی چشم باز کرد و خود را با مشکل بزرگی روبه‌رو دید. حق با سپاهیان بود، ولی خزانه علی به کلی تهی مانده و دیناری در بساط نداشت.این بار نیز دست غیبی به کمک علی آمد. علی افسرده و پژمرده در اتاق قصر حکومتی دراز کشیده، در این اندیشه بود که پول از کجا بیاورد و حقوق سربازان را از چه ممری بپردازد. یگانه راه چاره جمع‌آوری مالیات بود، ولی متأسفانه یاقوت قبل از حرکت به جنگ علی مالیات یک ساله را از مردم شیراز گرفته بود. هر چه فکر کرد راهی برای حل این مشکل نیافت. وقتی از همه‌جا مأیوس شد، مثل هر بندهٔ درمانده و عاجزی رو به آسمان کرد و آهی از سوز دل کشید: خدایا من هدفی جز تأمین آسایش و رفاه حال بندگان تو ندارم، خودت مرا در این راه یاری کن.!

در تواریخ آل بویه می‌نویسند که علی همان‌طوری که دراز کشیده و چشم به سقف اتاق دوخته بود، ناگهان دید که مار سهمناکی سر از سوراخی بیرون آورد و سر را پایین گرفت و لختی چشم به کف اتاق و علی دوخت و ناپدید شد. علی سخت مضطرب و مشوش گردید: آیا این مار پیک اجل است که به من خبردار می‌گوید؟ خدایا من از تو فرج و مدد خواستم.

لحظه‌یی نگذشت که مار دوباره ظاهر شد و این دفعه تنهٔ خود را بیشتر بیرون آورد و چرخی زد و باز از نظر غایب شد. علی ناچار از اتاق بیرون آمد و امر کرد فوراً طاق اتاق را خراب کنند و مار را به دست آورند و بکشند. این امر فوراً به موقع اجرا گذاشته شد.

چندی نفر با بیل و کلنگ به بام اتاق رفتند و مشغول خراب کردن شدند.

علی به تماشا ایستاده بود تا مار را چگونه خواهند کشت. کارگرانی که مشغول خرابی بودند، وقتی تیری را که مار از زیر آن سر در آورده بود تکان دادند، ناگهان سیل خروشانی از مسکوکات طلا بر کف اتاق فرو ریخت. هر تیری را که از جا می‌کندند، درهم و دینار بود که سرازیر می‌شد. دیری نپایید که تلی از مسکوکات طلا و نقره در کف اتاق پدید آمد. خلاصه معلوم شد که یاقوت تمام خزانهٔ خود را از پول نقد و جواهرات و اشیای سبک وزن و سنگین قیمت، در سقف آن اتاق بزرگ پنهان کرده بوده است. خود پیداست که از مشاهدهٔ این منظرهٔ غیر منتظره چه حالی به علی دست داد: خود را با خدا

Marfat.com

روبه‌رو می‌دید و به نظرش می‌رسید که با خدا سؤال و جواب کرده،خدا صدای استغاثه او را شنیده و حاجتش را برآورده ساخته است. قبل از این که دست بدان اموال بزند، به گوشهٔ خلوتی رفت. دو رکعت نماز گذارد و سر به سجده نهاد. عهدی راکه با خدای خود راجع به اجرای عدل و داد و کمک به محتاجان و مستمندان بسته بود تجدید کرد.

حقوق و مواجب عقب افتادهٔ سپاهیان را با مبلغی انعام پرداخت نمود. شیرازیان که این ماجرا را شنیدند، بیش از پیش مرید و معتقدِ علی شده و او را برگزیدهٔ خدا شمردند و پس از ظلم و جوری که از یاقوت و عمال خلیفه بغداد دیده بودند، به آتیه خوش و سعادتمند امیدوار شدند.

معروف است که در پیشگاه الهی دو چیز بسیار نیکو و پسندیده می‌باشد: یکی شکر و دیگری صبر.

شاعر شیرین سخن می‌گوید:

شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

مراسم سپاسگزاری که علی در پیشگاه الهی به جا آورد، خیلی زود نتیجه خود را بخشید. باز در همان تواریخ آل بویه می‌نویسند که چند روز پس از کشف خزانهٔ سرشار یاقوت، علی خواست لباسی برای خود تهیه کند و خیاطی طلب نمود. خیاط بزرگ شهر راکه خیاط مخصوص یاقوت بود، به حضورش آوردند. خیاط موقعی وارد شد که چند نفر از امرا در حضور علی بودند و گفتگو می‌کردند. علی با سر به خیاط اشاره کرد که بنشیند، او هم نشست تا صحبت با امرا تمام شد. پارچه را آوردند تا خیاط اندازه بگیرد. مرد خیاط چوب اندازه‌گیری همراه نداشت.

علی رو به نوکری کرد و گفت: چوب گزی بیاور.

گوش‌های خیاط سنگین بود. مرد بی‌خبر همین که به زحمت کلمهٔ «چوب» را شنید، رنگ از صورتش پرید و گمان کرد که می‌خواهند او را چوب بزنند تا اقرار بگیرند. زار و نالان خود را به روی پاهای علی انداخت و بنای تضرع و التماس گذاشت که احتیاجی به چوب نیست، من بندهٔ جان نثار امیر هستم. سوگند می‌خورم که از اموال گرانبهای یاقوت بیش از هفده صندوق نزد من نیست که همه را دو دستی تقدیم می‌کنم. به من رحم کنید، مرا چوب نزنید که طاقت تحملش را ندارم و هلاک خواهم شد. به زن و بچه من رحم

Marfat.com

کنید. هم اکنون یکی را همراه من بفرستید تا تمام هفده صندوق را تحویل بدهم...

علی و چندی نفری از مقربین درگاه که حاضر بودند، حیرت زده به روی هم نگاه کردند. علی خنده را سرداد.

از ته دل می‌خندید و از این پیش‌آمد تعجب می‌کرد. او چوب را برای اندازه‌گیری می‌خواست ولی خیاط تصور کرده بود که امیر از وجود اموال یاقوت در نزد وی بویی برده و می‌خواهد به ضرب چوب اموال را از او بگیرد. در دیگری از خزانهٔ غیب به رویش گشوده شده بود. چند نفری را همراه خیاط فرستادند و ساعتی بعد تمام هفده صندوق را به حضور آوردند و باز کردند. تمام صندوق‌ها پر از شمش‌های طلا و نقره و سکه‌های درهم و دینار و جواهرات و اشیای نفیسه بود. از حیث قیمت و ارزش دست کمی از خزانهٔ سقف اتاق نداشت.

علی مرد خیاط را مورد نوازش و تفقد قرار داد، انعام خوبی عطا فرمود و مرخص کرد.

بار دیگر به گوشهٔ خلوتی رفت و سر به سجده نهاد و شکر کرد.

علی دست و بالش باز شد. اکنون می‌توانست لشکرها را تجهیز کند و پرچم کشور گشایی برافراشته، قلمرو فرمانروایی خود را توسعه بدهد. مشغول کار شد. اولین قدم پرشکوهی که در این راه برداشت، این بود که برادر کوچک‌تر خود حسن را که بیش از نوزده بهار از عمرش نمی‌گذشت، مأمور فتح کرمان و آن نواحی فرمود. راستی خوش به حال پدری که اولاد لایق داشته باشد. فرزندان سه گانه بویه هر سه دارای صفات پسندیده، مخصوصاً در شجاعت و دلاوری سرآمد اقران بودند. حسن نوزده ساله که هنوز سبزه خطش درست ندمیده بود، پیشاپیش لشکر عازم فتح کرمان شد و آن خطه را مسخر ساخته، پس از تنظیم امور و تأمین عدل و داد و رفاه و آسایش مردم رنجدیده، نزد برادر تاجدار برگشت.

پایه‌های تخت فرمانروایی علی استحکام تمام یافته بود. فقط چیزی که کسر داشت، منشور خلیفه بغداد بود. در آن زمان خلفای بغداد خود را برحسب ظاهر مالک مطلق تقریباً تمام کشورهای اسلامی می‌شمردند. مردانی که قد علم کرده و به زور شمشیر کشوری را مسخر می‌ساختند و بدون کمترین کمکی از جانب خلیفه به فرمانروایی

Marfat.com

می‌رسیدند، برای این که مورد تکفیر خلیفه واقع نشده و خارج از اسلام به حساب نیایند، مجبور بودند از خلیفهٔ بغداد منشور یا فرمان حکمرانی دریافت نمایند و ضمناً به اصطلاح معروف سبیل خلیفه را هم چرب کنند و مبلغ بالنسبه هنگفتی تقدیم نمایند. ما می‌دانیم که علی مسلمانی پاک و متعصب بود. بزرگترین هدفش این بود که تخت خلافت بغداد را سرنگون سازد و حقانیت را در سراسر ایران رواج دهد. معلوم است که برای علی تقاضای منشور حکومت از خلیفه عملی شاق و بسیار دل آزار بود. با این حال محض مصلحت روزگار و احتراز از دسایس و کارشکنی‌های خلیفه ناچار بود که موقتاً به چنین حقارتی تن در دهد. هدایایی تهیه و به حضور الراضی بالله خلیفهٔ وقت فرستاده تقاضای منشور کرد. ضمناً وعده داد که سالی هزار هزار درهم تقدیم نماید. مبلغ هنگفتی بود.

معلوم است که خلیفه به شنیدن هزار هزار درهم (یک میلیون) کلاهش را به هوا انداخت و رسول سخندان و زیرکی با منشور کذایی روانهٔ شیراز ساخت و از ذوق و عجله که برای دریافت این گنج باد آورده داشت، به رسول والامقام دستور اکید داد که تا پول را تمام و کمال تحویل نگیرد، منشور را تسلیم نکند. رسول بی‌خبر که یقین داشت علاوه بر پول خلیفه، خودش نیز شخصاً خلعت و انعام مفصل و مزد کلانی به عنوان «قدم رنجه» از علی دریافت خواهد نمود، کیسه‌ها دوخته، خوش و خندان از این مأموریت چرب و نرم، عازم شیراز شد و پس از طی منازلی بسیار به دروازهٔ شهر رسید. علی با همه نفرت و بدبینی که نسبت به خلیفه داشت، مجبور بود به استقبال فرستادهٔ خلیفه برود. دندان روی جگر گذاشته، گرفته و متغیر به پیشواز رفت. رسول خلیفه که خیال می‌کرد سر رستم را آورده است، با کبر و غرور با علی روبه‌رو شد. منتظر بود علی سر در قدمش نهد، دستش را ببوسد و از این موهبت سر فخر به آسمان ساید. علی با آن تعصب ملیت ایرانی که داشت از مشاهدهٔ تکبر و تبختر رسول بیش از پیش خشمناک و منزجر گردید و پس از سلام و علیک خشک و مختصر، منشور خلیفه را مطالبه نمود. رسول بدبیار که انتظار چنین برخوردی را نداشت و مطمئن بود تسلیم منشور با تشریفات خاص و با شکوهی به عمل خواهد آمد، از تقاضای علی متحیر و آزرده شد و زهر خندی زد و ساکت ماند.

Marfat.com

علی تقاضای خود را تکرار کرد. رسول ناچار گفت: خلیفه به من امر فرموده تا پول را نگیرم، منشور را تسلیم نکنم. مثل این که شما تازه پا به عرصهٔ فرمانروایی گذاشته و از رسوم و آداب معموله اطلاع ندارید. فرمانروایی و حکومت شما بسته به همین منشور مبارک است که من آورده‌ام. اگر این منشور نباشد باید چشم از فرمانروایی این ولایات بپوشید.

علی از کوره در رفت، با خشم و غیظ گفت: من این ولایات را به زور شمشیر مسخر ساخته‌ام، بدون این که کمترین کمکی از جانب خلیفه شده باشد. منشور را بده، معطل نکن.

رسول برافروخته جواب داد: اطاعت امر خلیفه بر من واجب است. اگر سرم را هم ببرید تا پول نگیرم، منشور را نمی‌دهم.

علی دیگر معطل نشد. فوراً چند نفر از نوکران را خواست و امر کرد اسباب‌ها و اثاثه رسول را بگردند و منشور را به دست آورند. چنین کردند و منشور را یافته، به دست علی دادند. علی منشور را گرفت و بدون این که آن را حسب‌المعمول ببوسد و روی چشم بگذارد، حتی بدون این که آن لوله کاغذ را باز کند و نظری به مضمونش بیندازد، از جا برخاست و رسول را در گرداب یأس و خشم گذاشته، از در بیرون رفت.

علی روزبه‌روز بر وسعت قلمرو خود می‌افزود. غالب مردم او را یک فرمانروای کامیاب و سعادتمند می‌شمردند. علی مرد خوش اخلاق و مردمداری بود. در ظاهر با همه می‌گفت و می‌خندید، ولی در باطن از دو جهت در عذاب بود و رنج می‌برد. یکی این که می‌شنید مردآویز مشغول تجهیزات است تا به فارس حمله کند و او را از میان بردارد. از این حیث چندان ناراحت و نگران نبود. خود را حریف میدان مردآویز می‌دانست و آمادهٔ نبرد می‌شد. آن‌چه شب و روز رنجش می‌داد و تلخکامش می‌کرد، دوری از دلارامش خورشید و بی‌اطلاعی از سرنوشت وی بود. چشم به راه دوخته بی‌صبر و بی‌قرار منتظر بود که قاصدی از در برسد و خبری از معشوقه بیاورد.

سابقاً گفتیم که سیاوش پیشکار و همه کارهٔ کامرو که خود را مرهون لطف و بزرگواری علی می‌دانست، وعده داده بود که وی را از اوضاع و احوال دربار مردآویز و همچنین اربابش کامرو با خبر کند.

Marfat.com

علی بعداً برای این که خیال خود را راحت کند و به وصال معشوقه برسد، یک هیأت پنج نفری را مأمور کرد که مخفیانه به دیلم بروند و خورشید را با پدر و مادرش به طور پنهانی و دور از نظر یار و اغیار به اصفهان بیاورند.

سیاوش در گزارش قبلی اطلاع داده بود که قرار است کامرو با لشکر آراسته عازم دیلم بشود و ستاره دختر وهسودان را با خورشید نامزد خود همراه بیاورد تا عروسی مردآویز و کامرو در یک شب برپا گردد. سیاوش تاریخ حرکت کامرو را معلوم نکرده بود. حال مدتی از تاریخ گزارش مزبور گذشته بود و علی شب و روز در این غصه و اندیشه که اگر کامرو زودتر از فرستاده‌های او به دیلم برسد و خورشید را تصاحب کند، چه باید کرد؟ وقتی در عالم خیال خورشید را اسیر کامرو می‌دید، دود از نهادش برمی‌آمد. از غم و حسرت می‌لرزید و از فرمانروایی و کامیابی‌های آن بیزار می‌شد. تاج و تخت بدون خورشید، در نظرش ارزشی نداشت. خلاصه چاشنی زندگی‌اش از هر جهت خورشید بود و بس.

اگر موضوع حملهٔ مردآویز و جنگ حتمی نزدیک در بین نمی‌بود، مسلماً به هر نحوی شده، خود را به دیلم می‌رسانید و خورشید را با خود می‌آورد. ولی افسوس که هر روز اخبار تازه‌یی راجع به تدارکات و تجهیزات مردآویز برای حمله به فارس و جنگ با علی می‌رسید و جوان غیور که می‌دانست حیات و ممات شخص خودش و زوال یا بقای فرمانروایی‌اش بسته به نتیجهٔ این جنگ خواهد بود، برای پیکار آماده می‌شد، مدتی در آتش نگرانی و پریشانی خاطر می‌سوخت تا این که بالاخره قاصدی از اصفهان که در آن روزها مقر مردآویز بود رسید و نامهٔ مفصلی از طرف سیاوش تقدیم نمود.

سیاوش که از علاقهٔ علی به سرنوشت خورشید اطلاع داشت، در آغاز گزارش مفصل خود نوشته بود: «مردآویز که تجهیزات و تدارکات مفصلی برای حمله به فارس فراهم ساخته است، بدواً در نظر داشت که عروسی خود و کامرو را بعد از فتح فارس و سرکوبی علی به راه اندازد، ولی بعداً رأیش برگشت و چون در نظر دارد که پس از فتح فارس بلافاصله به سوی بغداد لشکر کشی کند و خلافت عباسیان را از میان بردارد و این لشکر کشی مدت مدیدی طول خواهد کشید، لذا تصمیم گرفت که اول با تصرف دختر زیبای وهسودان دهان را شیرین کند و بعد علم کشور گشایی برافرازد. روی این تصمیم

Marfat.com

کامرو را مأمور کرد که با قشون معظمی عازم دیلم بشود و دخترها را به اصفهان بیاورد. مردآویز که برای حمله به فارس عجله دارد، به کامرو تأکید کرد که بیش از دو روز در دیلم توقف نکند و حتی مدت رفتن و برگشتن را تعیین و روز بازگشتش را معلوم نمود. ولی شگفت این‌جاست که اکنون قریب به بیست روز از تاریخی که برای مراجعت کامرو معین شده بود، گذشته و از وی خبری نیست. جوان خودسر حتی از فرستادن قاصد و ذکر علت توقف طولانی خود در دیلم مضایقه کرده است. خدا می‌داند سرش به چه کاری گرم است. شاید از عشق و علاقه‌یی که به نامزد خود خورشید دارد، همان‌جا عروسی کرده است. در هر حال مردآویز از این بی‌اعتنایی و بی‌مبالاتی کامرو سخت خشمناک شده، چند بار هم به اطرافیان گفته که جوان بی‌انضباط را مورد بازخواست و مؤاخذه شدیدی قرار خواهد داد.

و اما راجع به حملهٔ مردآویز به فارس و لشکرکشی به سوی بغداد با این که تمام مقدمات و وسایل کار را از هر جهت فراهم ساخته، معهذا گمان نمی‌کنم که عمرش به انجام این نقشه‌ها وفا کند. خشونت و سفاکی و سختگیری و فحاشی مردآویز، خاصه در این اواخر که از رفتار کامرو بی‌اندازه خشمناک و متغیر می‌باشد، به جایی کشیده که تقریباً تمام سرکرده‌ها و امرا، خاصه ترکان به‌کلی از او روگردان شده و در پی فرصت مناسبی می‌گردند که تا خود و خلق‌الله را از شر و گزند وی آسوده سازند.

می‌دانید که سرداران ترک خدمات درخشانی به مردآویز نموده و بارها آمادگی خود را برای هر نوع فداکاری و جانبازی ثابت کرده‌اند. این‌ها با غرور و خودنمایی که مخصوص ترکان است، انتظار دارند که مردآویز احترام آن‌ها را نگاه بدارد و شأن و مقامشان را در انظار بالا ببرد.

حالا بشنوید که مردآویز همین سردار بدکرار با سرکرده‌های ترک قشون خود چه معامله کرد:

چند روز قبل سردار در خیمهٔ خود نشسته بود. ناگاه صدای هیاهویی می‌شنود و با آن طبع زودرنج و تند خویی که دارد، متغیر و خشمناک می‌گردد. چند نفر از غلامان را می‌فرستد تا علت این سروصدا و هیاهو را تحقیق کنند. غلامان می‌روند و برمی‌گردند و گزارش می‌دهند که چند نفر از ترکان مشغول زین کردن اسب‌های خود هستند و این

Marfat.com

سروصدا از صحبت و شوخی‌هایی است که با هم می‌کنند.

غلامان که قیافهٔ سردار را خشمناک می‌بینند، برای این‌که او را آرام کنند و رفقای ترک خود را از غیظ و غضب او ایمن سازند، می‌گویند که آن‌ها نمی‌دانستند سرو صدایشان به گوش سردار می‌رسد.

سردار تندخو که غالباً بی‌جهت خشمناک می‌گردد، قانع نشده، امر می‌کند ترکان را با اسب‌ها و زین و یراق به حضور بیاورند. پس از فحش و ناسزای بسیار، حکم می‌کند که زین‌ها را بر پشت ترکان بگذارند و آن‌ها را مانند حیوانات به سوی طویله برانند!

سیاوش اظهار عقیده کرده بود که ترکان کله‌شق از این توهین وقیح به حدی رنجیده و آزرده شده‌اند که کمر قتل سردار را به میان بسته‌اند و خدا می‌داند که چه بلایی بر سر سردار خواهند آورد.

سیاوش موارد دیگری راجع به رفتار ناهنجار سردار و خشونت‌های زننده و بی‌جای او نوشته بود که ما فعلاً از شرح آن‌ها می‌گذریم.

آن‌چه از نامهٔ سیاوش علی را تکان داد و اندیشناک ساخت، خبر عزیمت کامرو با قشون به دیلم بود و این‌که کامرو برخلاف دستور مردآویز از مراجعت خودداری کرده و در دیلم مقیم شده است. سؤالات دردناک و جانسوزی به مغز علی راه می‌یافت: آیا علت برنگشتن کامرو این است که وهسودان از فرستادن دخترش امتناع ورزیده، یا این که کامرو به پشت گرمی قشونی که همراه داشته، خورشید را به زور به چنگ آورده و به وصال دلدار رسیده و دنیا و مافی‌ها را ترک گفته و با معشوقه‌اش به عیش نشسته است؟ ولی آیا خورشید با آن مهر و محبتی که به من دارد و با سوگند وفاداری که یاد نموده، تسلیم کامرو شده است؟ خورشید بارها گفته که هرگاه کسی جز من دست به سویش دراز کند، زنده‌اش نخواهد گذاشت. اگر کامرو را بکشد خودش نیز زنده نخواهد ماند.

علی در گرداب افکار و حدسیات روح آزار دست و پا می‌زد و در انتظار بازگشت کسانی که برای آوردن خورشید به دیلم فرستاده بود، دقایق را می‌شمرد.

رسم این روزگار کجمدار است که اگر به یکی نوش می‌دهد و شادکامش می‌سازد، تو گویی حسد به حالش می‌برد، نیش می‌زند و تلخکامش می‌کند. علی چنین حالی داشت. برتخت فرمانروایی تکیه زده، قلمرو حکومت خود را توسعه می‌داد و پشت سر هم

Marfat.com

ولایتی را مسخر می‌ساخت و در و گوهر تازه برتاج فرمانروایی خود می‌زد، هر قدمی را که در این راه برمی‌داشت از هر جهت دلخوش و شادکام می‌شد ولی افسوس که از گزند و نیش روزگار غدار در امان نبود. فراق یار و بی‌خبری از سرنوشت معشوقهٔ با وفا و گلعذار، روح تابناکش را تیره می‌ساخت و جوان دلباخته را در گرداب غم و اندوه و نگرانی و پریشانی می‌انداخت.

آن‌چه بیش از همه شکنجه‌اش می‌داد، خبر عزیمت کامرو به دیلم بود که برخلاف تأکیدات سردار تندخو و سختگیری مثل مردآویز مبنی بر این که بیش از دو روز در دیلم توقف نکند، در آن‌جا ماندگار شده، در فکر بازگشت نبود. وقتی علی فکر می‌کرد که ممکن است رقیبش کامرو برخورشید مسلط شده و دلدارش را تصاحب کند، دود از نهادش برمی‌خاست. چندی در آتش تشویش و نگرانی و حدسیات دل‌آزار و جانگداز می‌سوخت، تا این که بالاخره پس از مدتی انتظار طاقت فرسا هیأتی که برای آوردن خورشید و پدر و مادرش به دیلم فرستاده بود، مراجعت کردند. این‌ها خبر مبهم و دردناکی آورده بودند:

خورشید و پدر و مادرش دو روز قبل از ورود هیأت اعزامی، به طور مرموزی ترک خانه و زندگی گفته، ناپدید شده بودند. هیچ کس از مردم آبادی حتی اهل خانه از نوکر و کلفت و غیره از ناپدید شدن آن‌ها اطلاع نداشتند. همین‌قدر صبح از خواب برخاسته و اثری از ارباب و زن و دخترش ندیده بودند.

خود پیداست که به شنیدن این خبر حیرت اثر چه حالی به جوان شوریده دست داد: آیا کامرو ناجوانمرد آن‌ها را ربوده است؟

این اولین سؤالی بود که به خاطر آشفته و تیره و تار جوان رسید. فوراً جویای حال کامرو و نحوهٔ ورودش به دیلم گردید. جواب شنید که کامرو عصر روزی که در شب آن خورشید و پدر و مادرش ناپدید شدند، با یک قشون ده دوازده هزار نفری وارد دیلم گردید و تا غروب آفتاب مشغول تهیهٔ جا و مسکن سپاهیان بوده. شام را با وهسودان و خانواده‌اش صرف کرده و بعد برای استراحت به عمارتی که از سابق به او اختصاص یافته بود، رفته‌است ـ ده نفر مستحفظی که قبلاً انتخاب کرده بود، در گوشه‌ای از همان عمارت جا گرفته‌اند.

Marfat.com

علی پرسید: آیا تصور نمی‌کنید که شهریار و همسر و دخترش را کامرو ربوده باشد؟

مرد دیلمی که سرپرست هیأت اعزامی بود، گفت: می‌دانید از روزی که من از کامرو بریده و به خدمت شما در آمده‌ام، کامرو برای من خط و نشان کشیده و تشنهٔ خون من است. من در دیلم مجبور بودم که از همه، رو پنهان کنم تا گرفتار کامرو نشوم، معهذا از علاقه‌یی که به خدمت شما دارم، جان خود را به خطر انداخته دو روز در پایتخت دیلم ماندم و مخفیانه با همقطاران سابقم که همه جزوِ خدمهٔ مخصوص و محرم کامرو هستند، تماس گرفتم. ولی بدبختانه هر نیرنگی زدم، نتوانستم سر از این کار درآورم و پرده از روی راز بردارم. هیچ کس نه در موطن شهریار و نه در خانهٔ کامرو، گمشدگان را ندیده و خبری از آن‌ها نداشت. ولی من حدس می‌زنم، که کار کار خود کامرو است که آن‌ها را ربوده یا به نحوی به تور انداخته و در جای دیگری مخفی ساخته است. در آبادی شنیدیم که کامرو از همان فردای روز ورودش به دیلم سه روز پشت سر هم هر روز یک زن زبر و زرنگ را به آبادی مسکن شهریار می‌فرستاده و آن زن از همسایگان و اطرافیان شهریار تحقیقات مفصلی در اطراف غیبت ناگهانی شهریار و زن و دخترش می‌نموده است. گمان می‌کنم مقصود کامرو از این حقه بازی این بوده تا بفهمد که آیا اهل آبادی بویی در اطراف قضیه برده‌اند یا نه، تا مبادا کسی از ماجرا مطلع باشد و کار دستش بدهد.

مرد دیلمی که علی را پژمرده و نگران دید، مکثی کرده و برای جلب توجه او و تهیهٔ زمینه جهت دریافت انعام افزود:

ـ اگر نتوانستم با آن همه سعی و کوشش اطلاعات دقیقی راجع به سرنوشت شهریار و خانواده‌اش به دست بیاورم، در عوض اخبار جالب دیگری آورده‌ام که می‌دانم مورد توجه شما قرار خواهد گرفت.

علی که تمام هوش و حواسش پیش خورشید و سرنوشت مبهم و هراس‌انگیز او بود، با بی‌اعتنایی و خونسردی پرسید:

ـ چه اخباری؟

دیلمی سینه صاف کرد و گفت:

ـ مردآویز در اصفهان نشسته و در انتظار ورود عروسش ستاره دختر وهسودان تدارکات مفصلی فراهم می‌آورد و مردم این شهر بزرگ را برای استقبال پرشکوهی از

Marfat.com

موکب عروس آماده می‌سازد. دیگر خبر ندارد که سماق می‌مکد و عاقبت هم در انتظار وصال دختر گلعذار سرش به سنگ خواهد خورد. مردآویز کامرو را با آن قشون و جاه و جلال به دیلم فرستاده بود تا پس از دو روز توقف عروس را با پدرش وهسودان و مادرش به حضور او ببرند. ولی وهسودان از این جسارت مردآویز که مثل او فرمانروای والامقامی را به حضور خود طلبیده، سخت برآشفته و رفتن به خدمت سردار مغرور را کسر شأن خود دانسته، بلکه توهینی به سلسله جستانیان تلقی کرده است. لذا نه تنها خودش نرفته، بلکه از فرستادن دخترش ستاره هم ابا نموده و به این هم قناعت نکرده، برای این که استقلال و قدرت خود را به رخ مردآویز بکشد و او را تنبیه کند و به عبارت ساده‌تر دماغش را بمالد، تصمیم گرفته دخترش را به کامرو بدهد، او را ولیعهد و جانشین خود سازد.

اکنون مقدمات عروسی فراهم می‌شود و مردم دیلم که فرمانروای دادگر خود را دوست دارند، از جان و دل برای شرکت در عروسی و برگزاری جشن‌های بزرگ آماده می‌شوند.

این خبر تازه که مرد دیلمی داد، مورد توجه علی قرار گرفت.

علی به خاطر داشت که رقیبش کامرو برای این که عشق و علاقهٔ خود را به خورشید ثابت کند، به او پیغام داده بود که وصال او را به تمام لذات و نعمت‌های دنیا ترجیح می‌دهد و برای اثبات عشق و وفاداری خود نسبت به خورشید از عروسی با دختر زیبای وهسودان که جهازش ولیعهدی وهسودان و تاج و تخت دیلم است، چشم می‌پوشد.

علی روی این خاطره که داشت، پرسید: آیا کامرو هم حاضر است با ستاره ازدواج کند؟

این سؤال موجب تعجب مرد دیلمی گردید. حیرت زده نگاهی به روی علی نموده، نیشخندی زد و گفت: چه سؤالی است می‌فرمایید؟! کور نخواهد بجز دو دیده روشن، کامرو عرش را سیر می‌کند. کیست که از ازدواج با دختر زیبایی که جهیزیه‌اش تاج و تخت دیلم باشد، روی بگرداند؟

علی بیش از پیش پریشان و اندیشناک گردید. از عشق و علاقهٔ قلبی و آتشین کامرو به خورشید آگاه بود و یقین داشت که کامرو به وعده و قول وفاداری که به خورشید داده،

Marfat.com

عمل خواهد کرد، حال که حاضر شده با دختر وهسودان عروسی کند، قضیه از دو حال خارج نیست: یا این که عشق و محبتی را که به خورشید داشت از دل بدر کرده و یا به وصال خورشید رسیده، و کام دل گرفته و آتش هوس و اشتیاق را فرو نشانده و خیالش را از این جهت راحت کرده و ازدواج با دختر وهسودان را با آن جهاز بی‌نظیر شانس بزرگی شمرده است. فکری کرد و این نتیجه گرفت که فکر نخستین، یعنی زوال عشق کامرو به خورشید، بعید به نظر می‌رسد. عاشق تا وقتی که به وصال معشوقه نرسد، آتش عشقش در ایام هجران و فراق روز به روز تیزتر می‌گردد. معشوقه هر چه بیشتر از عاشق دوری جوید و فرار کند، دلباخته را شوریده‌تر و مشتاق‌تر می‌سازد.

علی در حالی که دل در سینه‌اش فشرده می‌شد و می‌تپید و می‌لرزید، این سؤال را از خود نمود: اکنون که کامرو حاضر شده با دختر وهسودان ازدواج کند، آیا به وصال خورشید رسیده؟ آیا خورشید را به زور تصاحب کرده و وادار به تسلیم نموده است؟

سعی می‌کرد به دل خود بد نیاورد و جواب منفی به این سؤال بدهد. ولی دلیلی پیدا نمی‌کرد و از درد غم به خود می‌پیچید. سؤال دیگری که از خاطرش بدر نمی‌رفت و بس رعشه‌آور و دردناک بود، این که کامرو خورشید را در کجا مخفی کرده است؟ مسلم بود که کامرو به جهات زیادی نمی‌توانسته خورشید را در منزل خود که در همان قصر وهسودان قرار داشت، نگاه بدارد. علی دو سه روزی در گرداب غم و اندوه توأم با پریشانی خاطر غوطه‌ور بود، شب و روز به خورشید و سرنوشتش فکر می‌کرد. همه جا را از هر جهت تیره و تار می‌دید، دیگر دست و دلش برای هیچ کاری پیش نمی‌رفت: به اخباری که راجع به فتوحات و کشورگشایی‌های برادرانش می‌رسید، توجهی نداشت. بالاخره دید که تا خبری از خورشید به دست نیاورد، آرام و قرار نخواهد داشت و قادر نخواهد بود به امور مهم لشکری و کشوری رسیدگی کند و بنای نوساز فرمانروایی خود را استحکام بخشد. چگونه از سرنوشت خورشید اطلاع یابد و خبری از او به دست بیاورد؟ در نظرش مسلم بود تنها کسی که از سرنوشت خورشید اطلاع دارد، همان رقیبش کامرو است. تصمیم عجیب و خطرناکی گرفت: باید به هر قیمتی شده، ولو پای جان در میان باشد، با کامرو ملاقات کنم و سراغ خورشید را از او بگیرم. می‌دانم که چنین ملاقاتی از راه صلح و صفا میسر نخواهد بود. کامرو به محض این که چشمش به من بیفتد

Marfat.com

با آن کینه وعداوت دیرینی که نسبت به من دارد، فوراً فرمان قتل مرا صادر خواهد نمود. بنابراین باید کامرو را به چنگ بیاورم و اسیر سازم.

برادر کوچکترش احمد را به شیراز طلبید و به جانشینی خود معین نمود. ده نفر از دیلمیان دلاور و فداکار را انتخاب نمود تا با آن‌ها مخفیانه و با تغییر لباس به دیلم بروند و کامرو را غافلگیر ساخته و به دام انداخته، اسیر کنند و پای استنطاق بکشند. نقشهٔ بس متهورانه و خطرناکی بود. هیچ کس غیر از برادرش از آن اطلاع نداشت. قرار شد غیبت علی را چنین وانمود کنند که برای سرکشی به ولایاتی که تازه مسخر کرده‌اند و رسیدگی به اوضاع و احوال مردم آن ولایات به طور ناشناس عزیمت کرده است. سوارانی که همراهش بودند و از دل و جان و کورکورانه اوامرش را انجام می‌دادند، از مقصد و مقصود علی بی‌اطلاع بودند.

در دل شب به راه افتادند. علی با آن روحیهٔ قوی و ایمان و اعتمادی که به قدرت فکری و نیروی جسمی خود داشت، مطمئن بود که به مقصود خواهد رسید: کامرو را اگر شد به زبان خوش، والا به زور و تهدید مجبور خواهد کرد محل اختفای خورشید را نشان بدهد و پس از دسترسی به خورشید، او را بلادرنگ همراه خود به فارس ببرد.

تا طلوع آفتاب راندند و در کاروانسرایی برای رفع خستگی و صرف ناشتایی پیاده شدند. علی که به طور ناشناس مسافرت می‌کرد، برای این که مبادا کسی او را ببیند و بشناسد، در کنج اتاق محقری جای گرفته، غرق در افکار خود صحن کاروانسرا را تماشا می‌کرد. کاروانسرا خلوت بود. فقط از دور دو نفر دیده می‌شدند که مشغول زین کردن اسب‌ها بودند.

علی طبعاً کنجکاو بود. یکی از همراهانش را مأمور کرد با آن دو مسافر که لباس دیلمی به تن داشتند تماس بگیرد و تحقیق کند که کیستند و از کجا آمده به کجا می‌روند. مرد رفت و لحظه‌یی بعد با شور و هیجان برگشت و گفت: آن دو نفر از اصفهان می‌آیند و به شیراز می‌روند تا نامه‌یی را که به اسم شما دارند، تقدیم کنند.

شصت علی خبردار شد که آن دو فرستادگانِ جاسوس مخصوصش سیاوش هستند که مسلماً اخبار مهم و تازه‌یی از دستگاه مردآویز آورده‌اند. ناراحت شد.

حس کنجکاوی‌اش سخت طغیان کرد. شاید سیاوش اخباری هم راجع به کامرو

Marfat.com

فرستاده است. دستور داد آن دو را به بهانه‌یی به حضورش بیاورند. وقتی با علی روبه‌رو شدند، ناگهان یکی از آن دو قاصد، خود را روی پاهای علی انداخت و بوسه زد و مراسم تعظیم و تکریم به جا آورد. مرد که سابقاً هم نامه‌ای از سیاوش آورده بود، علی را شناخت. علی هم او را به جا آورد و ناچار گفت که برای سرکشی به ولایات می‌رود. مرد نامهٔ سیاوش را تقدیم کرد. سیاوش به قید فوریت خبر داده بود که مردآویز در خشونت و بدرفتاری با همه بی‌داد می‌کند. روزی نمی‌گذرد که چند نفری در آتش خشم و غضب بی‌جایش نسوزند. علتش هم این است که مردآویز کامرو را برای آوردن عروسش ستاره دختر وهسودان به دیلم فرستاده و امر کرده بود که بیش از دو روز در دیلم توقف نکنند و وهسودان و همسر و دخترش را به اصفهان ببرد. در انتظار عروس خویش بود و کمتر خشمناک می‌شد، اما مراجعت کامرو و آوردن عروس مدتی طول کشیده و مردآویز دوباره بنای تندخویی و بدرفتاری گذاشت، تا این که خبردار شد وهسودان نه تنها از آمدن و لااقل فرستادن دخترش ابا نموده، بلکه تصمیم گرفته دخترش را به کامرو بدهد.

معلوم است که سردار خشن به شنیدن این خبر چه حالی به‌هم رسانید. فوراً سرکرده‌ها را احضار نموده، حکم کرد که قشون را در مدت دو روز برای حمله به دیلم آماده سازند. فرمانش فوراً به موقع اجرا درآمد، و قشون آمادهٔ حرکت شد. در دم آخر یکی از سرداران ترک با همه خون دلی که ترک‌ها از رفتار زننده و توهین‌آمیز سردار دارند، از راه نمک‌شناسی و خیرخواهی به سردار می‌گوید که اگر به سوی دیلم لشکر کشی کند، اصفهان خالی می‌ماند و علی که در شیراز بساط سلطنت گسترده و روزبه روز بردامنهٔ تصرفات خود می‌افزاید، اصفهان را بلادفاع دیده و از این فرصت استفاده کرده، این شهر را هم تصرف خواهد کرد و استرداد آن مشکل خواهد بود. لذا بهتر است که سردار قبل از لشکر کشی به طرف دیلم، اول خیال خود را از پشت سر آسوده سازد، یعنی فارس را مسخر کند و علی را از میان بردارد و آن وقت با خیال راحت عازم دیلم بشود. مردآویز با همه استبداد رأی و غرور و خودخواهی، عقیدهٔ سر کردهٔ ترک را پسندید و تحسین کرد و فوراً فرمان داد که سپاهیان خود را برای حرکت به سوی شیراز آماده کنند. اکنون قشون از هر حیث مجهز و آماده شده و مردآویز همین دو روزه با لشکریان بی‌شمارش عازم فارس خواهد شد.

Marfat.com

علی پس از خواندن نامه، سؤالات مختلف راجع به مردآویز و تعداد و وضع قشونش و غیره نمود و سخت نگران و اندیشناک گردید. نه تنها تاج و تخت، بلکه جان خود و برادران و نزدیکانش را در معرض خطر دید. وجدانش به صدا درآمد و او را از این که در چنین موقعی زندگی خود و هزاران نفر را فدای هوی و هوس خود می‌کند و دنبال کاری می‌رود که عاقبت آن معلوم نیست، ملامت نمود. می‌دانست که اگر مردآویز به شیراز دست یابد، این شهر زیبا را کن‌فیکون و مردم آن را نابود خواهد ساخت. و با آن قساوت قلب و خونخواری که دارد، جمع کثیری از خلق‌الله را به جرم هواخواهی علی از دم تیغ خواهد گذراند. زیاد فکر نکرد، تصمیمش را گرفت. از ماجرای عزیمت پنهانی به دیلم منصرف شد و از همان جا به شیراز بازگشته، مشغول تجهیزات دامنه‌داری گردید. جنگ با مردآویز شکست‌ناپذیر، کارآسانی نبود. حیات و ممات هر یک از این دو سردار نابغه و نامدار بسته به این جنگ بود.

مردآویز در تاریخ استقلال‌طلبی ایرانیان، بعد از حمله و تسلط اعراب یکی از قیافه‌های درخشان به شمار می‌آید. یک ایرانی اصیل و وطن پرست و متعصب بود که تجدید استقلال و حاکمیت ملت ایران را سرلوحه آمال خود قرار داده بود.

خود را از اولاد ساسانیان و وارث تخت و تاج این سلسله می‌دانست و می‌خواست ایران را از هر حیث بجز موضوع دین و مذهب به صورت عهد ساسانیان درآورد. دستور داده بود که کاخ‌های سلطنتی ساسانیان را مثل مداین و غیره، تعمیر و تزیین کنند و به صورت اول درآورند. حتی می‌کوشید که رسوم و آداب و سنن ملی عهد ساسانیان را زنده کند. از این رو عیدها و جشن‌های ملی آن دوره را مثل جشن سده و مهرگان و غیره برپا می‌داشت. در قسمت لشکرکشی و جنگ‌آوری نابغهٔ بزرگ عهد خود بود. افسوس و هزار افسوس که این قهرمان ناکام با همه محسنات یک عیب بزرگ داشت و آن خشونت و تند خویی و سفاکی و قساوت بی‌جا بود. در عین خوشی و شادکامی ناگهان بی‌جهت خشمناک می‌شد و فحاشی می‌کرد و اطرافیان را به بهانه‌های کوچک و بی‌اهمیت به مجازات‌های ناروا محکوم می‌کرد. بالاخره هم قربانی این عیب خود گردید.

اکنون نمونه‌یی از کارهایش را که حسب‌المعمول مخلوطی از شیرینی و تلخی و معجونی از مهر و محبت آمیخته به کینه و نفرت بود ذکر می‌کنیم:

Marfat.com

در روزهایی که مردآویز در انتظار ورود عروس خود شاهزاده خانم جستانی بود، سعی می‌کرد خشونت و تندخویی جبلی را زیر پا گذارد و خوش و خندان باشد. مسرت خاطر مردآویز مخصوصاً از این جهت بود که قبل از نیل به مقام سرداری و فرمانروایی از چند دختر خواستگاری کرده و اولیای دختران او را از لحاظ وضعیت مالی و موقعیت اجتماعی «وصله ناجور» پنداشته، جواب رد داده بودند. حتی کدخدای یک دهکدهٔ کوچک که مردآویز خواهان دخترش شده بود، او را با نیشخند و تمسخر رانده بود. اکنون مردآویز انتظار دختری را می‌کشید که علاوه بر جمال و کمال یگانه فرزند فرمانروای سلسلهٔ جستانیان بود. این است که از ذوق و شوق و وجد و غرور در پوست نمی‌گنجید. می‌خواست عروسی برپا سازد که از حیث شکوه و جلال و جشن و چراغانی بی‌نظیر باشد. قرار بود تمام مردم اصفهان در این جشن عروسی شرکت کنند و شهر اصفهان از حیث آذین بندی و چراغانی به صورت بهشتی درآید تا حوری پریرویی مانند ستاره در این بهشت قدم گذارد. گفتیم که مردآویز با آن علاقه که به تجدید سنن و آداب ملی ایران باستان داشت، اعیاد باستانی را که پس از ورود اعراب متروک و فراموش شده بود، از نو زنده کرده و باشکوه تمام برپا می‌ساخت. اتفاقاً در روزهایی که منتظر ورود عروس بود و در نظر داشت اصفهان را به صورت بهشت درآورد، روز عید معروف «سده» که یکی از اعیاد ایران باستان بود، فرار رسید. مردآویز این تصادف را به فال خیر گرفته، برآن شد که جشن عظیم و بی‌مانندی در اصفهان برپا سازد. حسب‌الامر هزاران خروار هیزم و بته از اطراف آورده در امتداد زاینده‌رود در دو سوی ساحل قرار دادند و آتش زدند.

همین‌طور تمام کوه‌ها و دامنه‌های اطراف اصفهان را چراغان کرده با آتش زدن هیزم‌های آلوده به نفت مثل روز روشن ساختند. در تمام کوچه‌ها و پس کوچه‌های اصفهان هزاران چراغ روشن بود و نورافشانی می‌کرد. برای این که چراغانی و نور افشانی منحصر برروی زمین نباشد و بلکه آسمان شهر هم از آن برخوردار گردد، هزاران کبوتر و پرندگان دیگر را که قبلاً آماده کرده بودند، به میدان آوردند و کهنه‌های آلوده به نفت به پای آنها بسته آتش زدند و پرواز دادند. دستجات متعددی از مطربان و رامشگران مشعل‌های فروزانی به دست گرفته، دور شهر می‌گشتند و می‌زدند و می‌خنداندند و می‌رقصیدند. دلقک‌ها با اداها و اطوارهای مضحک خود مردم را می‌خنداندند و

Marfat.com

عبوس‌ترین افراد را بر سر نشاط می‌آوردند. مردآویز برای این که جشن از هر حیث کامل و مورد تقدیر و تحسین مردم قرار گیرد، تمام لشکریان و سپاهیان را اعم از سرباز و سرکرده، به شام دعوت کرده بود. در کنار زاینده رود سفره‌یی گسترده بودند که تا چشم کار می‌کرد برروی زمین پهن بود و کسی با همه قدرت بینایی قادر نبود مظنه‌یی از طول و عرض آن به دست بیاورد. انواع اغذیه و اشربه یکی از یکی لذیذتر و شیرین‌تر برسفره چیده بودند. در گوشهٔ دلگشایی هم سفرهٔ خاصی برای مرد آویز و جمعی از سرکرده‌های محبوب و مقربش گسترده بودند. در چند قدمی این سفره یک دسته از بهترین مطرب‌های شهر می‌زدند و می‌خواندند و می‌رقصیدند و رقاصه‌های زیبا و دلربا ساقی‌گری می‌کردند. همه خوش و سرحال بودند.

همسفره‌های عالی شأن مردآویز مخصوصاً از این جهت خوشنود و دلشاد بودند که آن شب سردار تند خو و یا به اصطلاح خودشان «بدعنق» را خوشحال و خندان می‌دیدند و برخلاف معمول از محضرش لذت می‌بردند.

مجلس گرم و دلپذیری بود و دمبدم خوش‌تر و شیرین‌تر می‌شد.در گرما گرم بزم ناگهان قیافهٔ خندان مردآویز که آن شب در نظر مهمانان سیمایی بهشتی می‌نمود یک مرتبه رنگ جهنمی به خود گرفت، آثار و علایم خشم و غضب در لقای مهیب و هراس انگیزش نمایان گردید. جامی را که به دست داشت نخورده به میان سفره کوبید. فحش‌های آبداری که معلوم نبود نثار کیست داد و از جا برخاست، با پایش دو سه ظرف غذا را سرنگون ساخت و به سوی خیمهٔ مخصوصی که برای استراحتش برپا شده بود روان گردید. لقمه در گلوی مهمانان وحشت زده و متحیر گیر کرد. به روی هم نگاه می‌کردند و تا چندی از فرط تعجب و ابهام یارای تکلم نداشتند: سردار را چه شد؟ چرا یک مرتبه اوقاتش تلخ شده و وحشتناک گردید؟

در یک چنین روزی که میزبانی ده‌ها هزار نفر را به گردن دارد روا نبود که پشت به مهمانان کند. آخر از چه رنجید؟ چه چیز باعث دلخوری‌اش شد؟

هر چه فکر می‌کردند دلیلی برای تغییر حال سردار نمی‌یافتند. کمترین سوء ادب نه زبانی و نه دستی، از کسی سرنزده بود. بنای حدسیات گذاشتند: آیا از ساقی‌گری این کنیز غوری خوشش نیامد؟

Marfat.com

ـ نه بابا این دختر به قدری زیبا و دلرباست که زهر هم بدهد کسی دستش را رد نمی‌کند. آیا کسی به دیگری چشمک زد؟

ـ آیا حرف نسنجیده از دهان کسی پرید؟

ـ نه، هرگز!

ـ آخر پس دردش چه بود؟

ـ هیچ، عادت همیشگی‌اش است. ما چه جان سخت هستیم که این اداهای دل آزار و وهن‌آور او را تحمل می‌کنیم.

چند نفر به گویندهٔ این جمله چشم غره رفتند و امر کردند ساکت باشد.

یکی از سرداران ترک به نام «بکتوزون» که در آن ایام در خدمت مردآویز بود و بعدها در دربار خلفای بغداد به مقام شامخی رسیده و در سایهٔ شجاعت و عقل و تدبیر مورد احترام تمام فرماندهان قشون مردآویز بود، حضار را دعوت به سکوت نمود و گفت:

ـ در هر حال مردآویز سردار و ولی‌نعمت ماست. امشب تمام مردم اصفهان و همچنین لشکریان ما غرق در بهجت و سرورند و تمام لشکریان مهمان سردار سر سفرهٔ او نشسته‌اند. حیف است در چنین شبی مهمانان شاد و خندان و میزبان تلخکام و اندوهناک باشد. برخیزید به حضورش برویم. هرگاه خطایی از ما سرزده، طلب عفو کنیم و به هر قیمتی شده او را به مجلس بزم بیاوریم.

بکتوزون جلو و سایرین از پشت سرش به سوی خیمهٔ مردآویز به راه افتادند. در میان رقاصه‌ها کنیزی بود هندی به نام «ساغر» که از زیبایی و رعنایی بهرهٔ تمام داشت و مورد لطف و توجه مردآویز بود. جامی هم به دست او دادند تا با عشوه و کرشمه‌های مخصوص خود تقدیم سردار کند. وارد خیمه شدند و با ادب و احترام تمام زمین خدمت بوسیدند. مردآویز به پشتی تکیه داده، دست‌ها را پشت گردن حلقه زده، پاهایش را دراز کرده بود. بکتوزون عنوان مطلب کرده شرحی در اطراف علاقه و محبت فرماندهان نسبت به سردار و آمادگی آنان برای هرگونه جان نثاری و فداکاری بیان نمود و از این که در یک همچو شب سرور و شادمانی، اوقات سردار تلخ شده، اظهار تأسف نمود و اگر سوء ادبی از کسی سرزده استدعای عفو و اغماض کرد و در خاتمه تمنا نمود که سردار به مجلس بزم بازگردد و با این لطف و بزرگواری جملگی را شادکام سازد. بکتوزون و

Marfat.com

همراهانش جام‌ها را بلند کردند تا به سلامتی سردار بنوشند. «ساغر» زیبا که صدای دلنوازی هم داشت، شروع به خواندن اشعار مناسب حال نمود و با ناز و غمزه جلو رفت تا آن جام را در کامش بریزد.

حال خیال می‌کنید که سردار لجباز تند خو با آن جمع رئوف و خیرخواه چه معامله کرد؟

همه چشم‌ها را به روی سردار دوخته، از خدا می‌خواستند که تبسمی به لب آورد، از سرگناهان «ناکرده» بگذارد و بر سر نشاط آید و همراه آنان به مجلس بزم برگردد. ولی افسوس که سردار تند خوی بهانه‌جو رام شدنی نبود. همین که «ساغر» آن ساقی گلعذار جام را در مقابلش گرفت، قیافه مهیب سردار کج رفتار مهیب‌تر و خشمناک‌تر شد. با قهر و غضب جام را از دست ساغر گرفت و بر زمین زد و آن جمع را که هر کدام برای خود شخصیت و مقامی داشتند با فحش و دشنام از خیمه بیرون کرد. فرماندهان از ترک و دیلمی همه آزرده و دلشکسته از خیمه بیرون آمدند. از طرزرفتار توهین‌آمیز سردار به حدی خشمناک بودند که کارد می‌زدند خونشان درنمی‌آمد.

هر چه خورده و نوشیده بودند از دماغشان بیرون آمد. جملگی آن حال خوشی را که ساعتی پیش داشتند از دست داده پژمرده و خاموش بودند. مطرب‌ها در چند قدمی می‌زدند و می‌خواندند و می‌رقصیدند. صدای ساز و آواز که تا لحظهٔ پیش در نظر شنوندگان روح پرور و نشاط‌انگیز بود، اکنون دل آزار و غم‌افزار شده بود. بکتوزون با اشارهٔ دست رامشگران را از ادامهٔ کار باز داشت. چندی به سکوت گذشت. عاقبت سرکردهٔ ترکی که ساعتی قبل گفته بود ما چه جان سخت هستیم که این همه توهین را تحمل می‌کنیم سکوت را شکست و گفت:

ـ حالا تصدیق می‌کنید که حق با من بود. با غلامان زرخرید این طور رفتار نمی‌کنند که سردار خود خواه در حق ما روا می‌دارد، در صورتی که ما او را سردار کردیم. اگر جان نثاری و فداکاری ما نبود، هرگز سردار نمی‌شد.

اکنون هم پا فراتر نهاده می‌خواهد تاج بر سر نهد و بر تخت فرمانروایی بنشیند. آن وقت دیگر شمر جلودارش نخواهد بود. برود راه و رسم بزرگی را از علی بویه یاد بگیرد. علی سرکرده‌هایش را روی چشم جا می‌دهد. بر سر سفره و مجالس دیگر آن‌ها را بالا

Marfat.com

دست خود می‌نشاند. ولی ما را که این همه در راه پیشرفتش جان به کف گرفته فداکاری کرده‌ایم، داخل آدم حساب نمی‌کند و با ما همان‌طور که گفتم مثل بردگان زر خرید رفتار می‌کند. آخر مگر شما غیرت و حمیت ندارید؟ تا کی می‌خواهید ذلیل و خوار بمانید؟! آیا وقت آن نرسیده که خود را از چنگ این ضحاک خلاص کنیم؟ من که بیش از این طاقت تحمل این همه ذلت و توسری خوری را ندارم. اگر فکری نکنید همین امشب اسبم را سوار می‌شوم و به خدمت علی بویه می‌روم.شما خود دانید.

- من هم با تو می‌آیم...

- من نیز همین‌طور...

- باید همگی فرار کنیم...

- دور از مروت و مردانگی است که ما جان خود را اخلاص کنیم و دیگران را در آتش بگذاریم. باید فکر اساسی کرد، تا همه راحت باشند...

گویندگان این سخنان متوجه نبودند که یک نفر با دقت تمام نام گویندگان و حرف‌های آنان را به خاطر می‌سپارد. آن یک نفر همان ساغر کنیز و رقاصه زیبای هندی و تنها زنی بود که در آن جمع حضور داشت.

بکتوزون سرکردهٔ ترک که بر دیگران ارشدیت داشت، قبل از همه متوجه وجود ساغر شده، از جا برخاست و پشت به ساغر کرده، در حالی که با اشارات چشم و ابرو ساغر را به حضار نشان می‌داد نهیب بر آن جمع زد و با خشم و غیظ ساختگی گفت: این مزخرفات چیست که برزبان می‌آورید؟! ما سردار بزرگ و «محبوب» را از دل و جان دوست داریم. تقصیر شماست که به علتی اوقات او را تلخ کردید. باید دوباره به حضورش برویم، عذر گناه بخواهیم و به مجلس بیاوریم.

بکتوزون رو کرد به ساغر و گفت:

- بزن بکوب را از سر گیرید تا به گوش سردار برسد و سر حال بیاید.

بکتوزون که می‌دانست ساغر دختری است خبرچین وجاسوس، به این بهانه او را از مجلس بیرون فرستاد.

بدگویی پشت سر مردآویز از نو شروع شد. خشونت‌ها و بدرفتاری‌های مردآویز را یکی‌یکی می‌شمردند و خود را از تحمل آن همه توهین و ذلت ملامت می‌کردند. یکی از

Marfat.com

سرکرده‌های ترک که بیش از همه دل پر خونی از دست مردآویز داشت، گفت: خدا غیرت و تعصب را از ما گرفته. اگر ما غیرت داشتیم حقش بود حساب خود را با این سردار مغرور و مستبد روزی تصفیه کنیم که امر کرد بر پشت ما مثل حیوانات زین بگذارند و به طویله ببرند.

از این یادآوری دردناک خون‌ها به جوش آمد. علایم و آثار کینه و دشمنی در قیافه‌ها نمایان گردید. گفتگو به درازا کشید و بالاخره اکثریت رأی داد که در اولین فرصت سردار را از میان بردارند.

ساغر زیباترین و دلرباترین رقاصه‌ها بود. با عشوه و کرشمه‌های مخصوص به خود، دل و دین از کف پیر و جوان می‌ربود. تا جایی که خود مردآویز را هم که چندان رغبتی به زن‌ها نداشت تا حدی شیفتهٔ خود ساخته و چند بار در خلوت به حضورش احضار شده بود. ساغر تلاش می‌کرد معشوقهٔ منحصر به فرد مردآویز باشد و در دستگاه سردار یک مقام و شخصیت خاص به‌هم برساند. کسی چه می‌داند شاید هم از او بچه‌دار شود...

آن روز که بر حسب اتفاق صحبت‌های سرکردگان را شنید، دریافت که برعلیه سردار توطئه‌ای در شرف تکوین است.

افسوس بکتوزون او را از مجلس بیرون فرستاد و نتوانست بفهمد که بالاخره گفتگوی سرکرده‌های ناراضی به کجا کشید و تصمیم قطعی چه شد. مطمئن بود که اگر از این راز آگاه شود و مراتب را به اطلاع مردآویز برساند، مورد نهایت تشکر و لطف و محبت مردآویز قرار خواهد گرفت. چگونه خبر صحیح به دست آورد؟ جمع سرکرده‌ها را از نظر گذراند. یکی از آن‌ها که قیافهٔ محبوب و خوش آیندی داشت، از اول برخورد چشم به روی ساغر دوخته بود و هوس و تمنا از نگاهش می‌بارید. دخترک به خاطر آورد که این مرد سابقاً هم هر وقت با او روبه‌رو می‌شد، تبسم به لب می‌آورد و چشمک می‌زد. رقاصه ناقلا تصمیمش را گرفت. از ذکر جزییات می‌گذریم. چند ساعت بعد مردک را به تور انداخت، با اظهارات عاشقانه عقل و هوش از سرش ربود و با جام‌های پیاپی مرد افکن کاملاً او را به زانو درآورد و بنای استنطاق گذاشت. مرد بی‌خبر که اختیار زبانش را از دست داده بود، تمام صحبت‌ها و اظهارات فرد فرد سرکرده‌ها را بازگو کرد و در خاتمه گفت که از عمر مردآویز بیش از یکی دو روزی نمانده و به‌زودی به دست سرکرده‌ها

Marfat.com

کشته خواهد شد. مرد حتی نقشهٔ کشتن مردآویز را فاش کرد و گفت که قرار است سردار را در حمام به قتل رسانند. خبر بس مهم و هراس‌انگیز بود! ساغر پس از اطلاع از این خبر وحشت اثر احساس یک نوع غرور در خود نمود: اکنون حیات و ممات مردآویز در دست من است. می‌توانم از مرگ حتمی نجاتش بدهم یا سکوت کنم و او را به حال خود گذارم. اما نه، نجاتش می‌دهم و برای همهٔ عمر مرهون خویش می‌سازم. اگر مردانگی و حق‌شناسی داشته باشد، باید مرا از کنیزی آزاد کند و رسماً به عقد خود درآورد. باید هم این کار را بکند.

ساغر که یقین داشت با کشف توطئه و معرفی خائنین مورد نهایت سپاسگزاری و لطف مردآویز قرار خواهد گرفت و مسلماً مردآویز از خود او خواهد پرسید که چه پاداشی در مقابل این خدمت می‌خواهد، با خود می‌گفت: باید خود را دلباختهٔ بی‌قرار مردآویز قلمداد کنم و یگانه آرزویم را که شب و روز در خدمت سردار باشم گوشزد نمایم و از سردار بخواهم تا مرا به عقد خود درآورد.

ساغر می‌دانست که مردآویز می‌کوشد که به سلطنت برسد و صاحب تاج و تخت ایران زمین بشود. دخترک در عالم خیال به آتیهٔ درخشان خود فکر می‌کرد و خود را بر مسند همسری مردآویز نشسته می‌دید.

با هزاران امید و آرزو به ملاقات مردآویز رفت. دل در سینه‌اش از شوق و شعف می‌تپید. شکی نداشت که به نام یک کنیز زرخرید به حضور سردار می‌رود و ساعتی بعد با عنوان یک بانوی آزاد و نامدار از محضر سردار بیرون خواهد آمد. حالی را که سردار به شنیدن خبر توطئه به‌هم خواهد رسانید، در نظر مجسم می‌کرد و می‌دید که چگونه مردآویز آتش گرفته با خشم و غضب فرمان قتل تمام آن سرکرده‌ها را صادر خواهد کرد. آن‌چه به خاطر دختر آتش افروز راه نمی‌یافت همانا تأثر از مرگ سرکرده‌ها بود.

-به من چه! می‌خواستند توطئه نکنند، من باید زن عقدی سردار امروز و فرمانروای آتیه باشم!

مردآویز چنان که گفتیم آن شب به علت نامعلومی به ناگهان متغیر شد و قهر کرد و به خیمهٔ خود رفته تا صبح بیرون نیامد.

صبح زود روز بعد به ستاد کل فرماندهی اردوگاه رفت. بدون این که از ماجرای شب

Marfat.com

گذشته سخنی به میان آورد و از رنجیدگان و آزردگان دلجویی کند، با همان قیافهٔ خشمناک و عبوس اعلام کرد که فردا برای سرکوبی علی بویه از اصفهان عازم شیراز خواهد شد. فرماندهان باید قسمت‌های خود را من جمیع‌الجهات برای این راه‌پیمایی دور و دراز مجهز و آماده سازند. کمترین نقصی که در قسمت‌های قشونی مشاهده شود فرمانده مسؤول شدیداً مجازات خواهد شد.

چند نفر از توطئه کنندگان دزدیده بر روی هم نگاه کردند و لبخند مرموزی زدند و برای حفظ ظاهر آمادگی خود را مثل گذشته برای همه نوع جانبازی و فداکاری اعلام نمودند و مرخص شدند.

سردار تندخو برای صرف صبحانه به خیمه برگشت. بر در خیمه قاصدی که معلوم بود همان‌دم از گرد راه رسیده منتظرش بود. مردآویز قاصد را شناخت: یکی از چاکران صدیق و وفادارش بود که سردار او را به طور ناشناس و مخفیانه به دیلم فرستاده بود تا مراقب کامرو باشد و از اوضاع و احوال دربار وهسودان او را مطلع سازد.

سردار جواب سلام و تعظیم قاصد را داده پرسید: تازه چه خبر؟

قاصد جواب داد: سه اسب زیر پایم سقط شده، شب و روز راه پیموده‌ام...

ـ حرفت را بزن، تازه چه خبر؟ کامرو چه می‌کند؟

ـ خبر تازه این که در شب عید غدیر خم عروسی کامرو با دختر وهسودان با شکوه و جلال هر چه تمام‌تر برپا خواهد شد.

ـ کامرو قشونش را دارد؟

ـ حسب‌الامر وهسودان به تمام افراد قشون خلعت و انعام و لباس نو داده‌اند. از تمام دهات و آبادی‌های دیلم و حتی طبرستان نمایندگانی با تحف و هدایای گرانبها برای شرکت در جشن عروسی به دیلم آمده‌اند.

مردآویز دیگر به سایر گزارش‌های قاصد توجهی نکرد.

خشمناک و اندیشناک وارد خیمه‌اش شد. آن‌چه در آن لحظه آتش به جانش زد، از دست دادن دختر وهسودان نبود، بلکه وجود علی بویه بود که سردار به ملاحظه جنگ با او نتوانست لشکر به سوی دیلم بکشد و دختر وهسودان را تصاحب کند. چه وعده‌ها به خود داده بود: می‌خواست با ازدواج با دختر وهسودان داماد فرمانروای دیلم بشود و آن

Marfat.com

سرزمین را هم تصاحب کند و جزو قلمرو خویش سازد. فکر کرد که همان‌دم نیمی از قشون را برای جنگ با علی در صورت حمله وی به اصفهان در این شهر بگذارد و با نیم دیگر چاپاری عازم دیلم بشود و دختر وهسودان را قبل از عروسی با کامرو به چنگ آورد. ولی افسوس که دیر شده بود. تقویم را که نگاه کرد، دید بیش از دو روز به عروسی آن‌ها نمانده، و طی راه اصفهان تا دیلم دو روزه امکان‌پذیر نبود. تصمیم گرفت که بعد از سرکوبی علی بویه به دیلم برود و انتقام جانسوزی از وهسودان و کامرو بکشد. در حالی که کارد می‌زدند خونش درنمی‌آمد، وارد خیمه شد و ناشتایی خواست. پیشخدمت مخصوص مثل هر روز بساط صبحانه را در مقابلش گسترد. از فرط خشم و غیظ لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت. بهانه گرفت و ظرف شیر را بر سر پیشخدمت زد و چیزی نخورد. امر کرد بساط صبحانه را برچینند و بیرون ببرند. تنها که ماند غرق در افکار تیره و تار خود گردید. برای علی بویه که باعث محرومیت او از وصال دختر وهسودان شده بود خط و نشان می‌کشید و با خود عهد می‌کرد که یک نفر از آل بویه را زنده نگذارد.

در آن حال خشم و کینه که در گرداب افکار تلخ و ناگوار دست و پا می‌زد، پردهٔ در خیمه کنار رفت و «ساغر» زیبا با سیمای شاد و شکفته و تبسم شیرین به لب وارد شد. ساغر متوجه قیافهٔ مهیب و خشمناک مردآویز شد، ولی به دل خود بد نیاورد: وقتی خبر نجاتش را از مرگ حتمی بشنود عوض خواهد شد.

ساغر با عشوه و کرشمه دلربا سلام کرد.

مردآویز که ورود بی‌موقع و بی‌خبر کنیز هندی رشتهٔ افکارش را پاره کرده بود، از ورود این مهمان ناخوانده خشمناک‌تر شد و بدون این که جواب سلام او را بدهد، پرسید: چه می‌خواهی؟

ساغر که یقین داشت سردار پس از شنیدن خبر مهم او، یعنی نجاتش از مرگ حتمی، تغییر حال داده بر سر لطف و محبت خواهد آمد، قدمی جلوتر گذاشت و با ادا و اطوار عاشقانه جواب داد: من از دیشب که اوقات شما تلخ شد و از مجلس بیرون رفتید، تمام فکر و حواسم پیش شماست، آخر من شما را دوست دارم، دلم می‌خواهد همیشه خوش و دلشاد باشید.

خشم و غیظ مردآویز از این عشق‌بازی بی‌موقع رقاصهٔ ناقص عقل به حد اعلا رسید و

Marfat.com

نعره زد: چه می‌خواهی؟

ـ خبر مهمی برای شما آورده‌ام و باید قدر مرا بدانید!

ـ چه خبری؟ راجع به چی؟

ـ راجع به سرکرده‌ها و فرماندهان قشون.

دود از نهاد مردآویز برآمد. صدای نعره‌اش در اطراف پیچید: تو غلط کردی، کار من به این‌جا رسیده که زن‌ها راجع به سرکرده‌هایم اظهار عقیده کنند. کی به تو اجازه داد که گستاخی و جسارت را به این‌جا برسانی که پشت سر سرکرده‌های من سخن‌چینی کنی؟ برو گم شو بیرون.

دیگر جلوی چشم من نیا، والا می‌دهم شلاقت بزنند. زود باش گورت را گم کن...

ساغر دهان باز کرد تا توضیحی بدهد، ولی همان‌دم سردار را دید که شلاقی را که از ستون خیمه آویزان بود، برداشت:

ـ مگر با تو نیستم، با شلاق بیرونت کنم؟

ساغر مضطرب و درمانده ناله کرد: آخر گوش کنید، خیلی مهم است!

سردار شلاق را به حرکت درآورد و جلوتر آمد. دخترک جان خود را در خطر دید و ناچار شتابزده و هراسان از خیمه بیرون پرید. پاهایش جلو نمی‌رفت. تلاشش برای نجات مردآویز تنها از راه نوع پروری و خیرخواهی نبود. آتیهٔ درخشانی که در عالم خیال برای خود ساخته بود، بستگی کامل به حیات مردآویز داشت. لختی مردد ماند تا بالاخره دل به دریا زده، دوباره به چادر برگشت. پردهٔ خیمه را بالا زد و ترسان و لرزان گفت:

ـ من می‌خواهم به شما خدمت کنم. هشیار باشید، چشم و گوش خود را باز کنید. سرکرده‌ها...

مردآویز به‌کلی از کوره در رفت. تصور کرد که دختر رقاصه محض خود شیرینی می‌خواهد او را نصیحت کند. از این گستاخی کنیز چنان برآشفت که کنترل اعصاب را از دست داد. شلاق را به سوی ساغر پرت کرد و خیز برداشت تا او را زیر مشت و لگد خُرد کند. ساغر ناامید شد و پا به فرار گذاشت. کاخ آمال و آرزوهایش در یک چشم به‌هم‌زدن فروریخت. می‌خواست ثواب کند کباب شد؟ با خود گفت: به جهنم! حقش است. بگذار بمیرد تا مردم از دستش راحت بشوند. حق با سرکرده‌ها است که جانشان از قهر و غضب

Marfat.com

بی‌معنی این مرد تند خوی بد اخلاق به لب رسیده است... آیا چه کسی جانشین این میرغضب خواهد شد؟ هر کس باشد من رامش می‌کنم و آزادی‌ام را می‌گیرم. شاید هم بتوانم دل از کفش بربایم و زنش بشوم.

مردآویز رسمش بود که هر وقت عازم سفر جنگی می‌شد، شب حرکت به حمام می‌رفت، تطهیر می‌کرد و بعد دو رکعت نماز حاجت به جا می‌آورد و از قادر متعال فتح و ظفر مسئلت می‌نمود.

آن روز که قرار شد فردایش برای جنگ با علی بویه به سوی فارس حرکت کند، ساعت‌ها با همان حال خشم و قهر مشغول رسیدگی به تجهیزات و تدارکات لشکری بود. چند نفر از فرماندهان را که نواقصی در کارشان دیده شد، مورد مؤاخذه قرار داد. برای آخرین بار اردو را از نظر گذراند، از هر جهت آراسته و کامل یافت و با اطلاعاتی که از کمیت و کیفیت قشون علی داشت، مطمئن گردید که در همان حملهٔ اول علی را درهم شکسته، شاهد فتح را در آغوش خواهد کشید. غروب نزدیک می‌شد که راه حمام را در پیش گرفت. رسم بر این بود که هر وقت سردار به حمام می‌رفت، یک عده از سربازان خاصه مشایعتش می‌کردند و در سربینه و بیرون حمام، مشغول پاسبانی می‌شدند. رئیس مستحفظین غلام ترکی بود به نام «گورتگین» که مقرب درگاه و مورد اعتماد سردار بود. چه خوب گفته شاعر:

«چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید به کار»

سردار با آن حال خشم و غیظ که از صبح آن روز گرفتار بود، به راه افتاد. نگهبانان با ترس و لرز و ساکت و خاموش پشت بسرش قدم برمی‌داشتند. وقتی وارد حمام شدند، ناگهان سردار به بهانه‌ای بی‌اساس نسبت به نگهبانان خشمناک شد و جملگی را با فحش و ناسزا و تهدید به مجازات، بیرون کرد و خودش ماند و گورتگین. مرغ اجل بالای سر سردار کج رفتار پرواز می‌کرد و مرد قضا گرفته به جای این که آن جغد شوم را براند، برعکس دانه می‌پاشید و نزدیک می‌خواند.

مردآویز هرگز جایی بدون سلاح نمی‌رفت و اسلحه را در هیچ جا از خود جدا نمی‌ساخت. به حمام هم که می‌رفت، خنجر بلند و برایی همراه می‌برد و در کنار خود می‌گذاشت. آن روز هم که پاسبانان را بیرون کرد، خنجر را به دست گرفت و وارد حمام

Marfat.com

شد، غافل از این‌که خنجر غلافی بیش نیست.

توطئه کنندگان قبلاً گورتگین را فریفته و با خود هم‌دست ساخته بودند. غلام نمک نشناس هم تیغهٔ تیز و بلند خنجر را شکسته و از بین برده و خنجر بی‌تیغه را تقدیم سردار کرده بود.

مردآویز تازه از خزینه درآمده و روی چهار پایه نشسته بود که صدای همهمه شنید و گوش فرا داد:

ـ من که نگهبانان را بیرون کردم، این سروصدا از کیست و از کجاست؟

بی‌اختیار خنجر را برداشت و روی زانوان گذاشت. در باز شد و سردار با نهایت حیرت و وحشت سرکرده‌های ترک را دید که همه با لباس و نیز شمشیر به دست قدم به درون نهادند. یکی از ترکان در چند جملهٔ مختصر گناهان سردار و توهین‌هایی را که از وی دیده بودند، برشمرد و فرمان قتلش را صادر کرد. سردار دلاور خود را نباخت. آمادهٔ دفاع و قتال شد. دست به خنجر برد و آن را از غلاف بیرون کشید. ولی همین که خنجر را بدون تیغه دید، پی به خیانت ناجوانمردانه برد و دنیا در نظرش تیره و تار گردید. خنجر را دور انداخت و چهار پایه را به جای سلاح به دست گرفته، به دفاع پرداخت. یکی دو نفر را مضروب ساخت. در یک آن از چند طرف طعمهٔ شمشیر قرار گرفت و بر زمین افتاد. مهاجمین قطعه قطعه‌اش کردند و هلاکش ساختند.

این بود پایان کار مرد نامداری که با همه شجاعت و دلاوری و نبوغی که در لشکرکشی و جنگ‌آوری داشت، قربانی خشونت طبع و سفاکی و تلخ‌زبانی خود گردید و به آرزوی بزرگ خود که تجدید عظمت ایران بود نرسید.

Marfat.com

۶

علی وقتی خبر تجهیزات مردآویز را به قصد حمله به فارس شنید از جهات مختلف نگران و اندیشناک گردید. او مردی نبود که در مقابل دشمن سر تسلیم فرود آورد یا فرار کند. مرگ را بر فرار ترجیح می‌داد. با این که می‌دانست عدهٔ قشون مردآویز که از دلاوران دیلمی تشکیل یافته بود چند برابر لشکریان او می‌باشد، معهذا تصمیم گرفت تا آخرین قطرهٔ خون جنگ کند. نه خود علی و نه سرکرده‌های جانباز و فداکارش چندان امیدی به فتح نداشتند، معهذا روی تعصب و غیرت سلحشوری مرگ را در میدان جنگ بر ننگ فرار یا تسلیم و اسارت ترجیح می‌دادند.

علی تاج و تخت خود را در معرض خطر می‌دید و بی‌اختیار به یاد تعبیر خواب پدرش می‌افتاد و از خود می‌پرسید: آیا عمر فرمانروایی که منجم به ما وعده داده، کوتاه خواهد بود، یا طولانی؟ آن‌چه قلب شوریده‌اش را قوت می‌بخشید، این نکته بود که منجم این وعده را به هر سه برادر داده بود. در صورتی که برادرانش هنوز به سلطنت نرسیده بودند.

این است روزی که خبر مرگ ناگهانی دشمن قوی پنجهٔ خود مردآویز را شنید، دیده برهم نهاد و در عالم رؤیا دستی را دید که در مواقع خطر و بحران از غیب برون می‌آید و بر سینه دشمن می‌زند. یقین کرد که وعده منجم فرمانروایی طولانی بوده و در خاندان بویه سالیان دراز برقرار خواهد بود. همان علی که تا دو روز پیش با تشویش و اضطراب در انتظار حملهٔ مردآویز به فارس بود، اکنون تصمیم گرفت که خود در حمله پیشقدم شود و بر اصفهان یورش ببرد.

Marfat.com

بعد از مرگ مردآویز، برادرش وشمگیر جانشین او شد. علی، وشمگیر و قشونش را درهم شکسته، متواری ساخت و فاتحانه وارد شهر اصفهان شد. از این شهر خاطرات شیرین و تلخی داشت. یکی از خوش‌ترین ایام عمرش روزی بود که در اصفهان تاج بر سر نهاد و سلطنت آل‌بویه را اعلام کرد. در همان ساعت اول تاجگذاری به خاطر آورد که به خورشید وعده داده است که پس از جلوس به تخت سلطنت با او عروسی کند. وقت وفای به عهد رسیده بود.

علی دست به کار شد. مدتی انتظار کشید، ولی به جهاتی که گفتیم به وصال نرسید. بعد به شیراز رفت. هیأتی را به دیلم فرستاد تا خورشید را به حضورش ببرند. ولی آن‌ها رفتند و خبر آوردند که خورشید با پدر و مادرش ناپدید شده‌اند. علی طاقت از دست داد و بر آن شد که خود شخصاً به طور ناشناس به جستجوی محبوبه برود و عازم شد. ولی در بین راه اطلاع یافت که مردآویز با قشون معظم خود آمادهٔ حمله به فارس است تا او را از میان بردارد و بساط سلطنت آل‌بویه را براندازد. ناچار به شیراز برگشت و به طوری که دید ناگهان ورق برگشته و به جای این که مردآویز به شیراز حمله کند علی لشکر به سوی اصفهان کشید و فاتحانه وارد این شهر شد.

بنیاد سلطنتش استحکام تمام یافت. خطبه به نامش خواندند و مردم اصفهان که دل خوشی از مردآویز و طرز حکومتش نداشتند در تمام مساجد و منابر از صمیم قلب دوام دولت و شوکتش را از خداوند خواستند. جا داشت که علی از هر جهت دلخوش و شادکام باشد. ولی ما می‌دانیم که غم جانسوزی به دل داشت و آن هم فراق یار وفادار بود. علی یقین داشت که خورشید را همان رقیبش کامرو ربوده و او را در گوشه‌ای مخفی، بلکه زندانی کرده تا از نظر دو نفر دور باشد. یکی همسر نو عروسش ستاره و دیگری علی.

چگونه خورشید را از چنگ کامرو درآورد؟ این سئوال فکر علی را به خود مشغول کرده و روحش را رنج می‌داد. جواب‌های مختلفی به خاطرش می‌رسید ولی نیل به مقصود را مشکل می‌دید و از درد و غم به خود می‌پیچید. راه مطمئن و عملی این بود که لشکر به سوی دیلم بکشد، وهسودان و دخترش ستاره همان نو عروس کامرو را اسیر کند و کامرو را مجبور سازد تا با تسلیم خورشید به علی، نو عروس را از اسارت نجات

Marfat.com

دهد. ولی این کار خطر بزرگی در پی داشت: وشمگیر برادر مردآویز چشم علی را دور دیده، می‌توانست به سهولت بر ری و اصفهان و فارس مسلط شود و بساط فرمانروایی علی را براندازد. پس از فکر زیاد بالاخره تصمیم گرفت همان نقشه را که در شیراز برای نجات خورشید کشیده بود، عملی سازد، بدین معنی که با چند نفر از دلاوران شجاع و جانباز مخفیانه و دور از نظر یار و اغیار به دیلم برود و کامرو را به نحوی به دام اندازد و با تهدید و تخویف، خورشید را از چنگش درآورد. علی بلافاصله پس از تصرف اصفهان برادر خود حسن را مأمور تسخیر ملک ری کرده بود و او هم آن سرزمین را به تصرف درآورده بود. حال به عنوان سرکشی و تأمین رفاه و آسایش مردم ری عازم آن خطه گردید. علی قصد مسافرت مخفیانه به دیلم را با برادرش حسن در میان نهاد. حسن سخت یکه خورد. هرگز تصور نمی‌کرد که علی «به خاطر دختری که امثالش فراوان است» نه تنها فرمانروایی نوبنیاد، بلکه جان خود را به خطر بیندازد.

با همه احترامی که در حق برادر بزرگتر قایل بود، در دل خود قصد او را حمل بر یک نوع جنون و سفاهت می‌کرد. حسن از یک جهت حق داشت از کار برادر متعجب گردد و او را ناقص عقل و سفیه بخواند. تا آن روز عاشق نشده و از نیروی سحرآمیز و جان‌ستان و جان‌بخش آن خبر نداشت. هرچه دلیل و برهان آورد و سعی کرد علی را از این خیال منصرف سازد، نتیجه نداشت. حسن حتی حاضر نشد که خودش به جای علی دنبال این کار برود. اما علی به جهاتی اعتبار نکرد و صلاح ندانست. عاقبت علی در معیت ده نفر از دلاوران زبده که شخصاً انتخاب کرده بود، به راه افتاد. ناچار شهرت دادند که علی برای سرکشی به نقاط مختلف کشور و قلمرو خود با تغییر لباس و به طور ناشناس عزیمت می‌کند. علی و همراهانش مقدار زیادی اجناس و امتعه گوناگونی از مصنوعات ظریفه ولایات مختلف همراه داشتند. وقتی به حدود سرزمین دیلم رسیدند، طبق دستور علی از هم جدا شدند و هر دو نفر به مأموریت معینی به سمتی رفتند تا بعد در روز و محل معینی به هم برسند. خود علی با یک نفر عازم دهکده‌ای شدند که علی در آن‌جا پا به دنیا نهاده و سال‌ها در فقر و نداری و از راه صید ماهی به سر برده بود. از دور که چشمش به درخت‌های آبادی افتاد، دل در سینه‌اش از شور و هیجان تپیدن گرفت. خاطرات دوران گذشته را در نظر مجسم می‌کرد و به اقتضای تلخی و شیرینی آن خاطرات گاهی آه

Marfat.com

می‌کشید و گاهی لبخند می‌زد. راه را کج کرد و به جایی رسید که خورشید را در آن محل ملاقات می‌کرد و هر دو دم از عشق می‌زدند و سوگند وفاداری یاد می‌کردند. من وفادار ماندم ولی خورشید چطور؟ آیا تسلیم کامرو شده، یا هنوز به سوگندهای خود وفادار مانده است؟ بی‌اختیار خورشید را در آغوش کامرو مجسم کرد و چنان منقلب شد که اگر در آن لحظه به کامرو می‌رسید، جگرش را بیرون می‌کشید. ولی همان‌دم سیمای معصوم و اظهارات و نگاه‌های عاشقانه خورشید و سوگندهای صادقانهٔ او را به خاطر آورد و کمی آرام گرفت.

وارد دهکده شدند. در میدان قریه چشمش به گوشه‌ای افتاد که پدر پیرش در آن‌جا ماهی‌های صید شده را روی چند تخته شکسته می‌چید و می‌فروخت و گاهی هم بچه‌ها و جوانان دهکده سر به سرش می‌گذاشتند.

اکنون پدرش در نهایت آسایش بود و چندین کنیز و غلام خدمتش را می‌کردند. رو به آسمان کرد و از صمیم قلب شکر خدا را گفت.

چند قدم بالاتر به کلبه مخروبه‌ای رسید که سال‌ها در آن زندگی می‌کردند. از یادآوری خاطرات غم‌انگیز و فقروفاقهٔ آن دوران قلبش فشرده شد.

در این‌جا نیز قصور مجلل و زندگی شاهانه‌ای را که در شیراز و اصفهان داشت، به خاطر آورد و حرفی را که بارها با خود زده بود در دل تکرار نمود: تاج و تخت فرمانروایی و همهٔ آن نعمت‌ها بدون وجود خورشید لذتی ندارد. در خانهٔ خورشید بسته بود. علی و مردی که همراهش بود، لباس پیله‌وران دوره‌گرد قزوینی را به تن داشتند. علی ریش بلندی گذاشته و چنان تغییر شکل داده بود که گمان نمی‌رفت کسی از اهل آبادی او را بشناسد.

با این حال علی نگران و مضطرب بود. اشخاصی از زن و مرد در قریه بودند که با هوش و حافظهٔ سرشار مو را از ماست بیرون می‌کشیدند. هیچ بعید نبود که علی را با همه ریش و تغییر قیافه‌ای که داده بود، از لحن صدا یا از طرز حرکات و رفتارش بشناسند و آن وقت؟!...

در چند قدمی خانهٔ خورشید بساط پیله‌وری را پهن کردند و اجناس و امتعه را چیدند. منظور علی این بود که مرد یا زن با اطلاعی را پیدا کند و تحقیقاتی راجع به خورشید به

Marfat.com

عمل آورد. دیری نگذشت که مشتری‌ها گرد آمدند. علی بعضی‌ها را می‌شناخت، ولی به ملاحظاتی صلاح نمی‌دید با آن‌ها وارد گفتگو شود. در ضمن با تشویش و اضطراب متوجه بود که بعضی از مردها با دقت تمام او را ورانداز می‌کنند و سخنانی در گوش هم می‌گویند. آثار تعجب و تردید از نگاه آن‌ها نمایان بود. علی نیز به نوبهٔ خود مشتری‌ها را از نظر می‌گذرانید تا بلکه منظور خود را به دست آورد. در این ضمن علی پیرزنی را دید که با حسرت زیاد و با چشم‌های خریداری اجناس را می‌نگرد و آه طولانی می‌کشد. پیرزن را شناخت. خالهٔ خورشید بود.

ـ خواهر، چه لازم دارید؟

ـ خیلی چیزها می‌خواهم ولی افسوس پول موجود ندارم.

ـ مانعی ندارد. نسیه هم می‌دهیم. بیایید این کنار بنشینید، هرچه می‌خواهید به من بگویید تا خودم بیاورم. پیداست از خانوادهٔ محترمی هستید...

علی با این حیله پیرزن را در کنار خود جای داد. پیرزن دعای خیر در حقش کرد و اجناسی را که می‌خواست نام برد و نشان داد و علی هم آورد و در مقابلش نهاد. پیرزن از دو جهت بر سر نشاط آمد: یکی معاملهٔ نسیه و دیگری ارزانی فوق‌العادهٔ قیمت‌ها.

علی خانهٔ خورشید را نشان داد و گفت: در این خانه دختری بود که چند ماه پیش اجناسی از من خرید و سفارش اجناس دیگری را نمود که در سفر آینده‌ام برایش بیاورم. حال آن‌چه را که خواسته بود، تهیه کرده و آورده‌ام، ولی در خانه نیستند. شما نمی‌دانید کجا رفته‌اند تا ببرم و تحویل بدهم؟

پیرزن آهی کشید و گفت: آن دختر که می‌گویید اسمش خورشید و خواهرزادهٔ من است. نه من، بلکه هیچ کس در این آبادی نمی‌داند که بر سر دختر و پدر و مادرش چه آمد. روزی مردم این دهکده صبح از خواب بیدار شدند و اثری از آن‌ها ندیدند.

علی با احتیاط تمام بنای زیر پاکشی گذاشت. پیرزن که چانه‌اش گرم شده بود، گفت: خورشید زیباترین دختر آبادی ما بود. دو نفر از جوانان دیلم خواهان خورشید بودند. یکی به نام علی بویه که فقیر و ندار بود و از راه ماهیگیری لقمه نانی به دست می‌آورد و دیگری جوانی از شاهزادگان جستانی به نام کامرو که چند وقت پیش با دختر وهسودان عروسی کرد. خورشید علی را می‌خواست ولی کامرو هم دست بردار نبود، تفصیلش

Marfat.com

طولانی است. علی تحت تأثیر خوابی که پدرش دیده و منجمی آن را تعبیر کرده بود، دنبال تخت و تاج رفت و عجب آن که به سلطنت رسید. قرار بود پس از جلوس بر تخت با خورشید عروسی کند. در این ضمن خبر آمد که کامرو با یک قشون معظم عازم دیلم شده. خلاصه در همین گیرودار بود که خورشید ناپدید گردید.

علی پرسید: شاید کامرو خورشید را ربوده باشد؟

پیرزن جواب داد: گمان نمی‌کنم. کامرو در به در عقب خورشید می‌گردد. بارها کسانش از زن و مرد آبادی را زیر و رو کرده و اثری از گمشده نیافته‌اند. کامرو وعده کرده به کسی که نشانی از گمشده بدهد، هزار دینار مژدگانی خواهد داد.

علی گفت: شاید کامرو خورشید را ربوده و این بازی‌ها را درمی‌آورد که رد گم کند و علی را فریب بدهد؟

پیرزن جواب داد: گمان نمی‌کنم. من که خورشید را مثل دخترم دوست دارم، چندین بار به دیلم رفتم، تمام زندگانی کامرو را تفتیش کردم، با تمام زن‌های دربار وهسودان تماس گرفتم و اثری از خورشید نیافتم.

علی مأیوس و ناامید با غم و اندوه جانفرسا دهکده را ترک کرد و عازم دیلم شد. در جایی که قرار گذاشته بودند، به همراهان خود رسید. معلوم شد که آن‌ها هم با تمام سعی و کوشش و تحقیقاتی که من جمیع‌الجهات به عمل آورده‌اند، کمترین اثری از گمشدگان نیافته‌اند. جملگی به این نتیجه رسیده بودند که کامرو هم از گمشدگان خبر ندارد و در به در دنبال آنان می‌گردد. با این حال علی در عقیدهٔ خود که کامرو خورشید را در جایی مخفی و زندانی کرده است، ثابت بود. این معما را چگونه باید حل کرد؟

علی مدتی فکر کرد تا بالاخره راهی برای کشف حقیقت به نظرش رسید. دو نفر از همراهانش را که از هر جهت طرف اطمینان و محرم اسرار بودند، به گوشه‌ای برد. اول سئوالی که کرد این بود: آیا یکی از شما دو نفر حاضر است که جان خود را به خاطر من به خطر بیندازد؟

آن دو به روی هم نگاه کردند و تبسم به لب آوردند. یکی با لحن گله‌آمیز گفت: آیا هنوز ما را نشناخته‌اید؟ چه سئوالی است که می‌کنید؟! شما امر بدهید که سینه خود را بشکافم و قلبم را نثار قدمتان کنم، نامرد است کسی که امر شما را اجرا نکند. برای

Marfat.com

هرگونه جانبازی حاضریم.

علی پس از اظهار خشنودی و امتنان گفت: مشکل ما این است که به طور تحقیق نمی‌دانیم که آیا خورشید در زندان کامرو است یا کامرو هم از محل اختفای او اطلاع ندارد. برای حل این مشکل راهی به نظر من رسیده است. یکی از شما دو نفر باید به حضور کامرو بروید و بگویید که خورشید در فلان دهکده انتظار او را می‌کشد و کار و حرف فوری دارد. نام یکی از دهکده‌های اطراف را بر زبان می‌آورید. حال اگر کامرو واقعاً از محل اختفای خورشید بی‌اطلاع باشد، این مژده را از دل و جان استقبال کرده و بلادرنگ با سر به ملاقات خواهد شتافت. ولی اگر خورشید در زندان او باشد، به دروغ بودن این دعوت پی برده و حامل پیام دروغین را مجازات خواهد کرد. خطری که گفتم در شق دوم کار است که در این صورت پیام‌آور را در شکنجه خواهد کشید. حال فهمیدید خطر در کجاست؟ آیا حاضرید؟

آن دو مرد پاکباز بار دیگر سوگند جانبازی و فداکاری یاد نموده هر دو داوطلب شدند.

علی یکی از آن‌ها را برای انجام امر خطرناک انتخاب نمود. علی که متفکر و اندیشناک به نظر می‌رسید، پس از لختی سکوت گفت:

-کار شق سومی هم دارد. کامرو آدم محتاط و مآل‌اندیشی است. ممکن است خورشید در زندانش باشد و بالطبع پیام جعلی را باور نکند، ولی برای این که بفهمد مقصود از این پیام ساختگی چیست، در ظاهر از شنیدن پیام اظهار خوشحالی کند و حتی به پیام‌آور مژدگانی بدهد ولی با یک عده سوار به محل ملاقات بشتابد و ما را دستگیر کند. یا این که قبلاً و مخفیانه جمعی را بر سر راه ما بگمارد و خودش به اتفاق یکی دو نفر به وعده‌گاه بیاید و پس از کشف حقیقت، موجبات گرفتاری ما را فراهم سازد.

این یک پیش‌بینی درست و عمیق بود. مدتی در اطرافش بحث و گفتگو کردند تا بدانجا که برای دستگیری خود کامرو نقشه کشیدند. یکی از آن دو مرد از علی پرسید: آیا میل دارید که خود ما کامرو را دستگیر کنیم و با خود ببریم و شما را برای همیشه از شر او راحت کنیم؟

علی جواب داد: اگر خورشید را تسلیم من کند، دیگر کارش ندارم. من از حیله و

Marfat.com

خدعه و کارهایی که دور از جوانمردی است بیزارم. من پس از دفع غایله وشمگیر لشکر به سوی دیلم خواهم کشید و سرنوشت کامرو در میدان معلوم خواهد شد. با این حال اگر در تسلیم خورشید ایستادگی کند، روزگارش را سیاه خواهم ساخت.

نقشه را تکمیل کردند و مشغول کار شدند. در نیم فرسخی مقر کامرو دهکده باصفایی بود به نام شالی‌کو که قسمت عمدهٔ آن را باغات مرکبات تشکیل می‌داد. علی که آن خطه را وجب به وجب می‌شناخت، با همراهان خود در لباس پیله‌وری شبانه وارد قریه شدند و در باغ خلوت و بزرگی که در کنار جاده بود و سر و ته نداشت منزل کردند. روز بعد در میدان دهکده بساط فروشندگی را پهن کردند و مشغول شدند. علی در انتظار غروب آفتاب بی‌صبر و بی‌قرار بود، زیرا طبق نقشه‌ای که کشیده بودند بنا بود کامرو را شب هنگام بیاورند. علی که مطمئن بود خورشید در تصرف کامرو است، چندان امیدی به آمدن رقیب نداشت. بیشتر این احتمال را می‌داد که کامرو به دروغ بودن پیام پی‌برده فرستادهٔ او را توقیف و مجازات خواهد کرد. احتمال ضعیف هم این بود که ممکن است کامرو همان طور که علی پیش‌بینی می‌کرد، برای کشف حقیقت و دستگیری توطئه‌کنندگانی که بساط پیام را به راه انداخته بودند، با یک عده سوار عازم دهکده شود و فرستادهٔ علی را به زور تهدید و شکنجه مجبور سازد تا او و سوارانش را به محل هدایت کند. آیا فرستاده مقاومت خواهد کرد، یا شمشیر را بالای سر خود دیده تسلیم خواهد شد؟ جان عزیز است! کسی به این زودی از سر جان نمی‌گذرد. در این‌جا فکر تازه‌ای به خاطر علی رسید که بیش از پیش نگرانش ساخت. ممکن بود کامرو با آن هشیاری و زرنگی که دارد، فرستاده را با زبان خوش فریب بدهد و نام دهکده و آدرس باغ را از وی به دست آورد و بعد مرد فریب‌خورده را به زندان انداخته، خود با سوارانش به محل بشتابد. علی محض احتیاط پیش‌بینی‌هایی کرده بود. چند نفر از همراهانش را بر سر راه بین شهر و دهکده گماشته بود تا هرگاه کامرو را با یک عده سوار ببینند، چهار نعل به باغ تاخته مراتب را اطلاع بدهند تا علی و دو سه نفری که در باغ بودند، فرار کنند. در این صورت تمام زحمات علی به هدر می‌رفت و دسترسی به خورشید مدت‌ها به تأخیر می‌افتاد و موکول به روزی می‌شد که علی وشمگیر را از میان بردارد و لشکر به دیلم بکشد. آن وقت تازه معلوم نبود که خورشید را خواهد یافت یا نه، بعید نبود که

Marfat.com

کامرو پس از شکست در جنگ دست خورشید را بگیرد و به جای نامعلومی ببرد.

آفتاب غروب کرده و هوا تاریک می‌شد که فرستادهٔ علی به قصر وهسودان رسید و به توسط پیشخدمت مخصوص جویای ملاقات کامرو گردید. جواب شنید که تازه داماد شب هنگام در کنار عروسش است و کسی را نمی‌پذیرد. فرستاده بنای اصرار گذاشت، ولی نتیجه نداشت، گفتگو به درازا کشید. بالاخره کلیدی که به هر دری می‌خورد، در این‌جا نیز مشکل‌گشا شد.

فرستاده جلوتر رفت و سر در گوش پیشخدمت گذاشته گفت: امروز بیست فرسخ راه آمده‌ام تا خبر خوشی به کامرو بدهم. این خبر به قدری خوش است که یقین دارم تازه داماد نه تنها به من، بلکه به تو هم مژدگانی کلانی خواهد داد. چون اطمینان دارم که مرا از مال دنیا بی‌نیاز خواهد کرد، این را از سهم خودم به شما تقدیم می‌کنم تا بدانید که چه انعام سرشاری در انتظار من و شماست.

فرستاده کیسهٔ پولی محتوی پانصد درهم (نقره) در کف پیشخدمت گذاشت. پیشخدمت نرم شد و لبخندی زد و پرسید: بگویم کیست و از کجا آمده؟

فرستاده جواب داد: آهسته، به طوری که کسی نشنود، در گوشش بگو پیغامی از طرف شهریار بن رستم آورده است. پیشخدمت رفت. فرستادهٔ جانباز در آن لحظه حالی داشت که به وصف نمی‌آید. حیات و ممات خود را بسته به مویی می‌دید و دل در سینه‌اش از شور و هیجان می‌تپید و می‌لرزید: آیا کامرو امروز ساعتی پیش در کنار خورشید بوده؟ خدا می‌داند. شاید به دروغ بودن پیام پی برده، کار مرا خواهد ساخت. شاید همین هم واقعاً خبری از خورشید ندارد و با سر به استقبال من خواهد آمد. من نمی‌ترسم، بالاخره آدمی یک روز می‌میرد. چه بهتر که جان خود را در راه خدمت به مردی مثل علی فدا کنم که در دنیا نظیر ندارد. دقایق پر شور و جانسوزی به مرد می‌گذشت. کامرو در مجلس بزم خانوادگی نشسته و با یکی از امرا شطرنج می‌باخت که پیشخدمت وارد شد و جلو رفت و در گوشش گفت:

-مردی آمده و برای شما پیغامی از طرف شهریار بن رستم آورده. کامرو یکه خورده و سر را عقب برد و نگاهی از روی حیرت بر روی پیشخدمت کرد و باز سر و گوش را جلو برد و پرسید: چی گفتی؟

Marfat.com

پیشخدمت تکرار کرد. کامرو از جا جست و عازم خروج شد.

ـ کجا؟

ـ الان برمی‌گردم.

فرستاده به یک نگاه متوجه قیافهٔ مضطرب و آشفتهٔ کامرو گردید. دل در سینهٔ مرد فرو ریخت. آیا به دروغ بودن پیام پی برده که بدین‌سان برآشفته، یا خبری از گمشده‌ای شنیده و این طور منقلب شده و به هیجان آمده؟

کامرو در حالی که از شور و هیجان دل در سینه‌اش می‌تپید و صدایش می‌لرزید از قاصد پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ پیغام آورده‌ام.

ـ از کی؟

ـ از شهریار بن رستم.

ـ چه پیغامی؟

ـ شهریار مایل است شما را ملاقات کند.

ـ شهریار الان کجاست؟

ـ در همین نزدیکی؟

ـ آخر کجا؟

ـ می‌رویم می‌بینید.

ـ شهریار تنهاست یا با خانواده؟

ـ همسر و دخترش نیز همراهش هستند. هر سه انتظار شما را دارند.

ـ از این‌جا تا محل آن‌ها چقدر راه است؟

ـ یک فرسخ نمی‌شود. نیم ساعته می‌رسیم.

ـ حاضرم همین دم حرکت کنیم. فقط یک لحظه صبر کن تا من چند نفر سوار همراه بردارم.

ـ به من دستور داده‌اند شما را تنها به حضور آن‌ها ببرم. کسی را نباید همراه بردارید والا از راهنمایی معذور خواهم بود.

ـ چرا؟

Marfat.com

ـ شهریار نمی‌خواهد کسی از این ملاقات مطلع شود. شما در این ولایت سرشناس هستید. اگر با یک عده سوار و سر و صدا وارد شوید جلب توجه کرده و مردم خبردار خواهند شد، در صورتی که شهریار فعلاً مایل نیست کسی از محل اقامت او اطلاع به هم رساند.

کامرو که از ذوق و شعف روی پای بند نبود، اندیشناک شد... حال لازم است بگوییم که کامرو واقعاً از حال شهریار و خورشید بی‌خبر بود. روزی که به دستور مردآویز با قشون ده هزار نفری عازم دیلم بود، نقشهٔ جامعی برای تصاحب خورشید کشیده بود. می‌دانیم که از طرف مردآویز مأمور بود که ستاره دختر وهسودان فرمانروای جستانی دیلم را برای مردآویز و خورشید را برای خودش خواه با رضایت و رغبت و خواه به جبر و زور، به چنگ آورد و آن‌ها را به بارگاه سردار ببرد تا هر دو در یک شب عروسی کنند. کامرو مطمئن بود که وهسودان و شهریار از ترس مردآویز چاره‌ای جز تسلیم نخواهند داشت و کامرو بالاخره پس از آن همه سوز و گداز به وصال معشوقه رسیده و داغ وصال خورشید را بر دل رقیب و دشمن خود علی خواهد نهاد.

با این امید و آرزوی دلنشین و وعده‌های شیرین که به خود می‌داد وارد دیلم شد. سابقاً گفتیم که وهسودان در نظر داشت دخترش ستاره را به کامرو بدهد و او را جانشین و ولیعهد خود سازد. وهسودان و زن و دخترش هر سه از ورود کامرو شادمان شدند، مخصوصاً ستاره که قلباً کامرو را دوست می‌داشت، قادر نبود احساسات خود را پنهان بدارد، وجد و نشاط از سیمای زیبایش می‌بارید ولی کامرو توجهی ابراز نمی‌کرد.

وهسودان همان شب ورود کامرو یکی دو بار صحبت از عروسی دخترش به میان آورد، ولی کامرو جوابی نداد.

صبح روز بعد همان زنی را که سابقاً واسطهٔ بین او و خورشید بود و پیغام می‌برد و می‌آورد، به سراغ خورشید فرستاد. ولی زن رفت و با خبر جانسوز و حیرت‌زای ناپدید شدن شهریار و همسر و دخترش مراجعت نمود. بعداً هم می‌دانیم که کامرو آن‌چه از قوه و عهدهٔ بشری برمی‌آید، در جستجوی خورشید به کار برد، ولی اثری و خبری به دست نیاورد و مأیوس شد. ولی وقتی موضوع خواستگاری مردآویز را از ستاره مطرح کرد، وهسودان سخت برآشفت. تا توانست پشت سر مردآویز بدگویی کرد و خلاصه گفت که

Marfat.com

اگر تاج و تخت و حتی زندگی‌اش هم از دست برود، ستاره را به مردآویز نخواهد داد. وهسودان بلافاصله پیشنهاد کرد که باید عروسی کامرو با ستاره هرچه زودتر برپا گردد تا مردآویز تکلیف خود را بداند. کامرو در موقع خود برای این که عشق و وفاداری خود را ثابت کند، به خورشید پیغام داده بود که محض خاطر او از عروسی با دختری مثل ستاره دختر وهسودان که جهازش تاج و تخت دیلم است صرف نظر کرده و در عشق خورشید پایدار و وفادار خواهد ماند تا روزی که با او ازدواج کند.

اکنون که یقین داشت خورشید در کنار علی نشسته و هرگز دستش به دامن او نخواهد رسید، دیگر خود را ملزم به وفای آن عهد و وعده نمی‌دید، این بود که حاضر شد با ستاره ازدواج کند. مراسم عروسی باشکوه و جلال شاهانه برگزار گردید. ستاره که قلباً دلباختهٔ کامرو بود، عرش برین را سیر می‌کرد و از شادی و مسرت در پوست نمی‌گنجید. شوهر دلخواه را می‌بوسید و می‌بویید، ولی عکس‌العملی نمی‌دید. اما به دل خود بد نیاورد و طرز رفتار معشوق را حمل بر جوانی و خجالتی بودن کامرو می‌کرد. کامرو با این که خورشید را در آغوش رقیب می‌پنداشت و از این که معشوقهٔ بی‌وفا، علی ماهیگیر را به او ترجیح داده است، سخت آزرده خاطر بود، معهذا هرچه سعی می‌کرد مهر او را از دل به در کند و فراموشش سازد، موفق نمی‌شد.

گاهی با خود می‌گفت: دل به دل راه دارد، شاید همان طوری که من دلباختهٔ خورشید هستم او هم مرا دوست می‌دارد و این علی نامرد به زور او را تصاحب کرده است. شاید منتظر روزی است که من علی را به نحوی از میان بردارم و او را نجات بدهم.

این فکر مدتی مشغولش می‌داشت تا بالاخره چندان در مغزش قوت گرفت که مصمم شد به هر وسیله شده خبری از حال و روزگار دلبر و وضع زندگی او در کنار علی به دست آورد. برای انجام این مقصود، همان عاقله زن ناقلایی را که محرم اسرارش بود، با بذل درهم و دینار فراوان راضی کرد که چند نفر از مردان و زنان کاردان و زرنگ را اجیر کند و با آن‌ها به جستجوی خورشید برود. زن رفت... ما از شرح و بسط حیله‌هایی که زن مکاره به کار برد و به بارگاه علی راه یافت و تحقیقات مفصلی راجع به زندگی داخلی و خصوصی علی به عمل آورد، می‌گذریم. زن با دست خالی برگشت و خبر آورد که خود علی هم از محل و مسکن خورشید اطلاعی ندارد و با تمام وسایل او را جستجو می‌کند.

Marfat.com

زن موفق شده بود که با لطایف‌الحیل حیرت‌آور این خبر را هم به دست بیاورد که علی یک بار قصد داشته به طور ناشناس و با تغییر لباس برای جستجوی خورشید به دیلم سفر کند، ولی به علت شنیدن خبر حملهٔ مردآویز موفق به انجام این کار نشده است.

کامرو از شنیدن این اخبار خشنود و امیدوار گردید. دل خود را بدان خوش کرد که خورشید به خاطر او و از ترس علی مخفی شده و همین که خیالش از جانب علی راحت بشود، از نهانخانه بیرون آمده، خود را به وی نشان خواهد داد. کاش منتظر می‌ماندم و با ستاره عروسی نمی‌کردم. مسلماً وقتی خبر عروسی مرا بشنود، سخت خشمناک و دل‌آزرده خواهد شد. شاید دیگر به روی من نگاه نکند. ولی عشق و محبت این حرف‌ها سرش نمی‌شود. اگر همان طوری که من او را دوست می‌دارم، او هم خواستار من باشد و قطعاً هم چنین است، در این صورت عذر مرا که مجبور به این عروسی بودم، پذیرفته آغوش به رویم باز خواهد کرد!

باری، کامرو با این افکار و خیالات ایام را طی می‌کرد و انتظار می‌کشید تا این که با قاصد دروغین شهریار روبه‌رو شد. یقین کرد که جان خورشید از دربه‌دری و تنهایی به لب رسیده و به او پناه آورده است. وقتی قاصد گفت که شهریار مایل است کامرو تنها به ملاقاتش برود، اندیشناک و نگران شد. این نگرانی نه از آن جهت بود که خیال کند ممکن است دامی بر سر راهش گسترده باشند. در دیلم فرمانروا و فعال مایشاء بود و کسی جرأت چنین کاری را نداشت. تنها دلیل و علتی که برای دستور و شرط شهریار به خاطرش رسید این بود که شهریار در نظر دارد برای واگذاری و عقد و نکاح دخترش شرایط سنگین به میان آورد که برای کامرو قابل قبول نباشد و آن وقت خورشید را به حضور علی ببرد و تسلیم وی کند. خاصه که علی از حیث شأن و مقام و دولت و شوکت یک پله هم بالاتر از کامرو بود و یگانه برتری کامرو این که منسوب به خاندان سلاطین جستانی بود، ولی علی اصل و نسب حسابی نداشت و از بازی روزگار بدان مقام رسیده بود. کامرو در عالم خیال سعی می‌کرد شرایطی را که شهریار و خورشید به میان خواهند آورد، پیش‌بینی کند: لابد شرط اول این خواهد بود که کامرو رسماً و با شکوه و جلال تمام با خورشید ازدواج کند و او را در همه جا و همه حال بالادست ستاره جای دهد. قصر مجللی به خورشید اختصاص دهد و از این قبیل... بدیهی است که نمی‌توانست این

Marfat.com

گونه شرایط را قبول کند و معامله به هم می‌خورد و خورشید سراغ علی می‌رفت.

وقتی در نظر جوان خیالباف مسلم شد که خورشید برای ابد از چنگش به در رفته و او را در آتش سوز و گذار خواهد انداخت، تصمیم گرفت که خورشید را به زور برای خود نگاه بدارد. برای این کار لازم بود که عده‌ای سوار همراه ببرد و از رفتن خورشید مانع شده، او را در جای مطمئن و مخفی منزل دهد و تحت نظر داشته باشد.

این است وقتی قاصد گفت که طبق دستور شهریار باید تنها به ملاقات او برود و کسی همراهش نباشد، اول یکه خورد. ولی فوراً راهی به نظرش رسید و شرط را قبول کرد. فقط قرار شد که یک نفر جلودار، آن هم برای نگاهداری اسبش همراه ببرد. در حضور قاصد دستور داد دو اسب زین کنند و خود برای کسب اجازه از وهسودان و ذکر دلیل غیبت ناگهانی خود به مجلس برگشت و در گوش وهسودان گفت: قاصدی از طرف وشمگیر زیار پیغامی آورده و در بیرون شهر منتظر من است. می‌روم و زود برمی‌گردم. در جواب سئوال وهسودان که چرا قاصد به این‌جا نیامده، اظهار داشت: ظاهراً ترسیده مبادا توقیفش کنیم. به همین ملاحظه هم پیغام داده که من باید تنها به ملاقاتش بروم و اگر همراهانی داشته باشم سر اسب را برگردانیده فرار خواهد کرد.

وهسودان تعجب کرد و بعد زهرخندی زد و گفت: از دست برادر شرورش مردآویز راحت شدیم، تا نوبت وشمگیر کی برسد. خدا همراهت، ما منتظر مراجعت تو خواهیم بود. کامرو که به زعم خود به دیدار معشوقهٔ دلربا می‌رفت و به عبارت دیگر در شرف خیانت نسبت به ستاره بود، از روی لطف و نوازش لبخندی بر روی نو عروس زد و از تالار بیرون جست. با خود گفت خوب نیست دست خالی بروم، زن‌ها هر قدر هم مغرور و متکبر باشند، باز چشمشان به دست مرد است. شتاب‌زده به خوابگاه رفت. بدون این که به عاقبت کار فکر کند، گردن‌بند زیبایی را که از گرانبهاترین جواهرات خاندان چند صد سالهٔ جستانی وهسودان بود و وهسودان آن را در شب عروسی به دخترش هدیه داده بود، در جیب نهاد و بیرون پرید. به اولین نوکری که رسید، او را نزد رئیس سواران خاصه فرستاد و دستور داد که سی نفر از سواران زبده را آماده و مهیا سازد تا به محض وصول امر، او فوراً خود را به محلی که نشان خواهد داد برسانند.

کامرو دز معیت یک نفر جلودار و به راهنمایی قاصد به راه افتاد. اسب می‌راند و در

Marfat.com

عالم افکار و پیش‌بینی‌های خوش و شیرین سیر می‌کرد. خورشید را در مقابل خود می‌دید، لبخند به رویش می‌زد و جملات عاشقانه و فریبنده را که قبلاً آماده کرده بود، تحویلش می‌داد. در عین حال فکر می‌کرد که ممکن، بلکه حتمی است که شرایط شهریار قابل قبول نخواهد بود و وی ناچار خواهد بود که خورشید را به عنف و جبر نگاه بدارد و به عبارت ساده‌تر، توقیف کند و با این استبداد و خشونت معشوقه را دل آزرده سازد. با غم و حسرت پیش‌بینی می‌کرد که در این صورت خورشید تا مدتی در حال قهر به سر برده و روی خوش نشان نخواهد داد. در این‌جا باز دری از امید به روی خود می‌گشود و دل خود را بدان خوش می‌کرد که خورشید پس از چندی قهر و روگردانی عاقبت رام شده، شادکامش خواهد ساخت.

با این افکار شیرین و تلخ به محل موعود رسیدند. کامرو از این که آن محل چندان فاصله با مقر فرمانروایی او نداشت، خوشحال شد. قاصد که مأموریت خطرناک را با موفقیت انجام داده بود، با وجد و شعف از اسب پایین پرید و به خانه دوید تا مژدهٔ این موفقیت را به علی بدهد. کامرو و جلودارش نیز پیاده شدند. کامرو غیبت آنی قاصد را مغتنم شمرده، به جلودار گفت: باید به بهانهٔ خشک شدن عرق اسب‌ها و گردانیدن آن‌ها، از این محل دور شوی، مهار اسب مرا به شاخهٔ آن درخت ببندی و خودت چهار نعل به قصر بروی و به فرمانده سواران خاصه از قول من بگویی که آن سی نفر سوار را که امر کرده بودم آماده داشته باشد، فوراً همراه تو به این‌جا بفرستد.

قاصد که با قیافهٔ شکفته به درون رفته بود، با سیمای گرفته بیرون آمد و کامرو را به کلبهٔ دهقانی هدایت کرد.

خود پیداست که کامرو در آن لحظه که پس از مدت‌ها غم هجران و فراق منتظر دیدار یار گلعذار بود، چه حالی داشت.

وارد کلبه شد. از دو پیه‌سوز کوچک که در دو گوشه کلبه می‌سوخت نور ضعیفی می‌تابید. کسی در اتاق نبود. با شور و هیجان کشنده بنای قدم زدن گذاشت. سکوت و ظلمت و خاموشی مطلق جهان را فرا گرفته بود، صدای آدمیزادی به گوش نمی‌رسید. گاهی آوای پرندگان شنیده می‌شد.

آیا شهریار تنها به ملاقات من خواهد آمد، یا خورشید و همسرش نیز همراهش

Marfat.com

خواهند بود؟ دست به جیب برد. گردن‌بند را لمس کرد: کار خوبی نکردم. ستاره پس از اطلاع از گم شدن جواهر قیمتی، محشری برپا خواهد کرد. ناچار به یکی دو سه نفر بدگمان شده، آن بیچاره‌های بی‌گناه را اذیت خواهد کرد. چطور است از تقدیم آن به خورشید منصرف شوم؟ ولی برای ولیعهد دیلم ننگ و عار است که با معشوقهٔ خود پس از مدت‌ها فراق با دست خالی روبه‌رو شود. چه کنم؟

دقایق پشت سر هم می‌گذشت و کسی قدم به کلبه نمی‌نهاد. پس این‌ها کجا هستند؟ اطراف کلبه را از نظر گذراند. کلبه دارای دو در و دو پنجره بود. یکی از درها همان بود که به باغ باز می‌شد و کامرو از همان در وارد شده بود. به سوی در دیگر رفت و آن را باز کرد. اتاق بزرگی بود. یکی از پیه‌سوزها را به دست گرفت و آن اتاق را تماشا کرد. خشک و خالی و بدون فرش و اثاثیه بود. این اتاق هم مثل آن یکی دارای دو پنجره و دری هم به باغ داشت.

از کلبه بیرون آمد. کلبه را دور زد: جز همان دو اتاق چسبیده به هم، ساختمانی ندید. پس این‌جا کجا است؟ چرا مرا به این‌جا آورده‌اند؟ جانش از تنهایی و انتظار به لب رسیده بود.

از راه خیلی دور روشنایی ضعیفی دید. شاید آن‌جا هستند. خواست بدان سوی رود، ولی فکر کرد ممکن است پس از خروج او شهریار برسد و او را نبیند و ملاقات به هم بخورد.

دم به دم بر تشویش و اضطرابش می‌افزود. باز از کلبه بیرون آمد. صدا را بلند کرد: آهای، یکی بیاید!

جوابی نشنید. آن‌چه با گذشت زمان نگرانی و اضطرابش را شدیدتر می‌کرد، این بود که دیگر چیزی به رسیدن سوارهایش نمانده بود. اگر سوارها زودتر از شهریار می‌رسیدند، مسلماً شهریار حساب کار خود را می‌کرد و بدون ملاقات با وی ناپدید می‌شد. از پیمودن عرض و طول کلبه خسته شد و پژمرده و پریشان در گوشه‌ای نشست و به شمردن دقایق زودگذر پرداخت. کم‌کم افکار و حدسیات دل‌آزاری به خاطرش راه یافت: شاید خواسته‌اند مرا دست بیندازند و مسخره کنند و بخندند. ولی گمان نمی‌کنم کسی جرأت چنین گستاخی را داشته باشد. شاید هم یگانه دشمن من دامی برای نابودی

Marfat.com

من گسترده است.

باید گفت چنان که در جای خود اشاره کرده‌ایم یکی از بزرگترین امرای متنفذ و مقتدر دیلم مصرانه خواهان ازدواج با ستاره بود. ولی نه خود ستاره و نه پدرش مایل به این وصلت نبودند و خواستگاری امیر مغرور و از خود راضی را رد کردند و او هم بدون پرده‌پوشی برای کامرو خط و نشان کشیده بود. این حدس کامرو را ناراحت کرد.

خدا کند سوارها زودتر برسند. عجب آن که روی حسابی که کامرو می‌کرد، سوارها باید تا آن موقع رسیده باشند. ولی از آن‌ها هم خبری نبود. بالاخره طاقت از دست داد. یقین کرد که نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه است.

از ملاقات شهریار مأیوس شد و تصمیم به مراجعت گرفت.

از کلبه بیرون آمد و به سوی درختی که به جلودارش گفته بود مهار اسب را به شاخهٔ آن ببندد، به راه افتاد. درخت بر جای خود بود، ولی از اسب اثری دیده نمی‌شد. تمام درهای امید و نجات را به روی خود بسته دید. وحشت و هراس عظیمی بر وجودش مستولی گردید. حس می‌کرد که نزدیک است دل در سینه‌اش از حرکت باز ماند. حال کسی را داشت که بر لب پرتگاه مهیبی قرار گرفته و سقوط خود را حتمی بداند و نومیدانه با اجل دست به گریبان باشد.

به کلبه برگشت و بی‌رمق و بد حال در گوشه‌ای نشست.

خورشید و عشقش را از یاد برده به سرنوشت مبهم و خوفناک خود فکر می‌کرد. آن‌چه بیش از همه نگران و مأیوسش می‌ساخت همانا نرسیدن سوارها بود.

در حینی که از همه جا مأیوس،و از خدا فقط این را می‌خواست که تکلیف حیات و مماتش زودتر معلوم شود، ناگهان صدای سرفه‌ای شنید و بلافاصله مردی قدم به کلبه نهاد. کامرو مرد را شناخت، یکی از هم ولایتی‌ها و سرسپردگان قدیمی علی بود. کامرو بارها او را در کنار علی دیده بود: یعنی چه؟ این نوکر علی این‌جا چه می‌کند؟ در یک طرفةالعین افکار و حدسیات گوناگونی به مغزش راه یافت.

مرد که قیافهٔ متبسم و شادابی داشت، با ادب و احترام سلام کرد و گفت: آقای شهریار خیلی عذر می‌خواهند که شما را معطل کردند. هم‌اکنون خدمت می‌رسند.

کامرو که از دیدن و شناختن مرد اندیشناک شده بود، پرسید: شما این‌جا چه می‌کنید؟

Marfat.com

مگر در خدمت علی بویه نیستید؟

تبسم از لبان مرد محو شد. با لکنت زبان بریده بریده جواب داد: هستم، نیستم. خودم هم نمی‌دانم.

آیا این مرد دیلمی هم که از جان‌نثاران علی است، به جستجوی خورشید آمده و اکنون که او را پیدا کرده، وعده‌هایی از طرف ارباب خود به او داده و سعی خواهد کرد خورشید را متمایل به علی سازد و همراه ببرد؟ اول کاری که باید پس از رسیدن سوارهایم بکنم این است که این نابکار را توقیف کنم.

پرسید: اگر در خدمت علی هستید این‌جا چه می‌کنید؟

ـ کاری داشتم، فردا صبح حرکت می‌کنم.

ـ علی چه می‌کند؟ یقین از مرگ دشمن خطرناکش مردآویز خوشحال است، حالا کجاست؟

ـ دعا به جان شما می‌کند.

ـ می‌پرسم حالا کجاست؟

ـ همین دور و برها.

کامرو از جواب‌های مبهم و بی‌سر و ته مرد متغیر شد و با خود گفت: یک ساعت دیگر که زندانی شدی، جواب‌های درستی خواهی داد.

ـ چند روز است که این‌جا هستی؟

ـ دو سه روز می‌شود.

ـ شهریار را کجا و کی دیدی؟

ـ همین امروز که گذشت.

ـ چند وقت است که این‌جاست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ تنهاست، یا زن و دخترش نیز همراهش هستند؟

ـ هر سه نفر این‌جا هستند... آمدند!

مردی با ریش انبوه و زلف‌های بلند از در قدم به درون کلبه نهاد و پشت سرش دو نفر زن وارد شدند.

Marfat.com

کامرو که تا آن دم نیمه جان بود، جان دوباره یافت و از جا برخاست. این مرد کسی جز شهریار نبود و آن دو نفر زن و دخترش خورشید بودند. نمی‌توان وصف کرد که جوان دلباخته که تا لحظه‌ای پیش در گرداب جانفرسای یأس و نومیدی دست و پا می‌زد، با دیدن دلارام چه حالی به هم رسانید. زبان در دهانش از فرط شور و هیجان بند آمد و به جای سلام تعظیم کرد. چنان منقلب شد که نزدیک بود خود را روی پاهای خورشید بیندازد و غرق بوسه سازد. چشم به روی خورشید دوخته و دل در سینه‌اش از شور و شعف و ذوق و هیجان از جا کنده می‌شد.

شهریار و همسرش و همچنین خورشید هر سه تبسم به لب داشتند. کامرو که چشم به روی خورشید دوخته بود، فقط تبسم او را می‌دید و آن را به حساب خود می‌نوشت و تصور می‌کرد که خورشید از ذوق دیدار او مسرور و شادمان شده است.

شهریار بنای احوال‌پرسی گذاشت.

کامرو با شور و هیجان و لحن گله‌آمیز پرسید:

ـ در این مدت کجا بودید؟ من در جستجوی شما دنیا را زیر و رو کردم.

شهریار جوابی به این سئوال نداد و گفت: عروسی شما را با دختر وهسودان تبریک می‌گویم، خدا مبارک کند!

کامرو از طرح این موضوع در حضور خورشید ناراحت شد و گفت:

ـ یگانه آرزوی من در زندگی این بود که با دختر شما عروسی کنم. وقتی از جستجوی‌های خود نتیجه نگرفتم یقین کردم که خورشید، علی را به من ترجیح داده و شما به سراغ او رفته‌اید و ناچار به اصرار وهسودان تن در داده محض مصلحت روزگار با دختر او ازدواج کردم. ولی مهر و علاقه‌ام به خورشید دو صد چندان شد. یکی از علل عروسی من با دختر وهسودان این بود که می‌خواستم با کمک او قشون معظمی فراهم آورم و به جنگ علی بویه بروم و خورشید را که خیال می‌کردم نزد او است، از چنگش درآورم. برای این که از محل و مسکن خورشید اطلاعی به دست آورم، جاسوسانی به دربار علی فرستادم. آن‌ها رفتند و خبر آوردند که خود علی هم از حال خورشید بی‌خبر است و شب و روز او را جستجو می‌کند. جاسوس‌ها حتی گفتند که علی قصد داشته با تغییر لباس و به طور ناشناس برای جستجوی خورشید به دیلم بیاید. حتی یکی دو منزل

Marfat.com

هم پیموده بوده، ولی با شنیدن خبر حملهٔ مردآویز مجبور شده این سفر مخفی را به تأخیر بیندازد. اکنون که شما را زیارت کردم، یقینم شد که خدا می‌خواهد مرا به آرزویم برساند و خورشید را قسمت من کند. خدا نخواست من یک عمر تلخکام و شکسته دل باشم. حال برای این که خورشید را به من بدهید و هر دوی ما را سعادتمند و شادکام سازید، هرچه می‌خواهید رک و راست بگویید. هر شرطی دارید در میان بگذارید، همه را با جان و دل قبول می‌کنم و دختر شما را که می‌دانم او هم، به من نظر لطف دارد سعادتمند می‌سازم.

شهریار گفت:

ـ اول شما به ما بگویید که با علی بویه چه می‌کنید؟ مسلماً علی که از همان زمان ماهیگیری دلباختهٔ خورشید بوده دست بردار نخواهد بود و شما را راحت نخواهد گذاشت. خاصه که پس از مرگ مردآویز کارش بالا گرفته است.

کامرو نیشخندی زد و گفت: خیالتان از جهت علی راحت باشد. وهسودان تمام امور لشکری و کشوری دیلمستان را به دست من سپرده. من اکنون قشون معظمی در اختیار دارم. با وشمگیر برادر مردآویز قرار گذاشته‌ایم دست اتحاد به هم دهیم و متفقاً علی را از میان برداریم. مطمئن باشید که چیزی از عمر علی باقی نمانده است. در این‌جا از اتاق مجاور صدای تک سرفه یا تک خنده به گوش رسید که شهریار و خورشید شنیدند و به روی هم نگاه پر معنی کردند. کامرو هم شنید، ولی در آن حال شور و جذبه اعتنایی نکرد.

کامرو که در آن لحظات فکری جز وصال خورشید نداشت و دلش می‌خواست هرچه زودتر به کام دل برسد، جلو رفت، دست شهریار را بوسه زد و گفت:

ـ شما جای پدر من هستید. هر شرطی و نظری راجع به ازدواج ما دارید، بی‌پرده بگویید تا من و خورشید پس از این همه درد فراق و سوز هجران در کنار هم باشیم و شما را دعا کنیم.

شهریار جواب داد: این شرایط را باید خود خورشید معین کند و چون ممکن است در حضور من از ذکر بعضی مطالب خجالت بکشد، من چندی بیرون می‌روم تا آزادانه حرف‌هایتان را بزنید. شهریار از کلبه خارج شد.

Marfat.com

کامرو به استناد این که خود شهریار و خورشید طالب ملاقات او شده بودند، یقین کرده بود که خورشید او را دوست دارد و بالاخره او را به علی ترجیح داده و مایل است به عقد ازدواجش درآید و لذا گفت: دو نفری که همدیگر را دوست می‌دارند نباید پای‌بند تشریفات ظاهری باشند، با این حال من به قدری تو را دوست دارم که حاضرم جانم را در راه عشق تو فدا کنم. من هر نوع زندگی که بخواهی برای تو فراهم می‌سازم. هرچه می‌خواهی رک و پوست کنده بگو تا انجام دهم. حال که خدا ما را به هم رسانیده، باید شکر نعمتش را به جا آوریم و فرصت را مغتنم بشماریم. چه می‌گویی؟

خورشید که تبسم از لبانش محو شده و قیافهٔ ناراضی به خود گرفته بود گفت:

ـ مگر تو به من قول نداده و عهد نکرده بودی که به خاطر عشق من از عروسی با دختر وهسودان منصرف شوی؟! چه شد که مرا از یاد بردی و عهد خود را شکستی؟ بنابراین دیگر مرا دوست نداری.

کامرو با جوش و خروش جواب داد:

ـ عشق و محبت من به تو فقط با مرگ از دلم به در خواهد رفت. من وقتی از دسترسی به تو مأیوس شدم، یقین کردم که آن علی «ناکس» را به من ترجیح داده و نزد او رفته‌ای، من یک ذره هم محبت و علاقه به ستاره ندارم. باور کن فقط به خاطر دسترسی به تو با او عروسی کردم تا با کمک وهسودان قشون عظیمی مجهز کنم و به جنگ علی بروم و او را خودم با شمشیر دو نیمه کرده تو را از چنگش درآورم.

خورشید، زهرخندی زد و پرسید: آیا زورت به علی می‌رسد؟

ـ البته که می‌رسد، علی سگ کیست که در مقابل من مقاومت کند؟ هنوز هم از این فکر منصرف نشده‌ام. همین که خیالم از جانب تو راحت بشود، به جنگ علی خواهم رفت و او را خواهم کشت. وقت را تلف نکنیم، بیا همین جا دو نفری ترتیب عقد و عروسی را بدهیم. هر حرفی داری بزن.

خورشید گفت: حقیقتش این است که من حاضرم با تو ازدواج کنم. فقط به یک شرط: می‌دانی که برای یک زن زندگی در جهنم خوش‌تر از آن است که هوو داشته باشد. من به این شرط حاضرم با تو زندگی کنم که ستاره را طلاق بدهی. شرطم همین است و بس.

کامرو سخت برآشفت و گفت: من اکنون جانشین وهسودان هستم. اگر دختر او را طلاق

Marfat.com

بدهم، تمام مال و دولت و قدرت و شوکتی را که اکنون دارم، از دست خواهم داد. تازه وهسودان این جسارت و نمک‌نشناسی مرا نبخشیده، قصد جانم خواهد کرد. تو چه کار به ستاره داری؟ من بهترین زندگی را برای تو فراهم می‌آورم و همیشه در کنار تو خواهم بود.

خورشید با بی‌اعتنایی جواب داد: همان است که گفتم. من با شوهری که دو سره بار کند، نمی‌توانم زندگی کنم و خوشبخت باشم.

بحث و گفتگو به درازا کشید. خورشید از شرط خود برنگشت. کم‌کم صحبت رنگ خشونت به خود گرفت. خورشید عازم رفتن شد. کامرو جلویش را گرفت و گفت:

ـ کجا می‌روی؟ از دست من نمی‌توانی فرار کنی. این‌جا قلمرو من و هر کاری از دستم ساخته است. حال که به رضا و رغبت نمی‌خواهی با من زندگی کنی، مجبورم تو را به زور نگاه دارم تا رام بشوی.

خورشید نگاه خشمناکی به روی کامرو نموده و گفت: من آن طور هم که تو خیال می‌کنی، ضعیف و بی‌کس نیستم. اگر مرا به زور نگاه داری و زندانی کنی، بالاخره علی به دادم خواهد رسد و حق تو را در کف دستت خواهد گذاشت.

کامرو زهرخندی زد و گفت: علی هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. هرگز به خاطر تو جان و دولت خود را به خطر نخواهد انداخت. من از این لولوی تو نمی‌ترسم، علی سگ کیست که قدم به دیلم بگذارد. در این لحظه مردی از اتاق مجاور قدم به درون نهاد. کامرو نگاه کرد و مرد را شناخت. مرد و زنده شد.

دل در سینه‌اش فرو ریخت: این مرد کسی جز علی بویه نبود. علی که تبسم خشم‌آلودی به لب داشت، جلو رفت و گریبان کامرو را که در یک قدمی خورشید بود گرفت، او را عقب کشید و در حالی که خشم و کینه از نگاه هراس‌انگیزش می‌بارید، گفت: از جان این دختر چه می‌خواهی؟ تو که زنی مثل ستاره دختر وهسودان داری و حلقه غلامی او را به گوش کرده‌ای، دیگر دنبال چه می‌گردی؟ می‌خواهی خورشید را معشوقهٔ خود قرار بدهی و برای خود اسباب تفریح و سرگرمی فراهم سازی؟ تو اگر واقعاً عاشق خورشید هستی و به قول خودت از بذل جان هم مضایقه نداری، چرا حاضر نمی‌شوی دست از دختر وهسودان برداری؟ حقه‌باز دروغگو! عاشق منم که دست از

Marfat.com

سلطنت کشیده، جان خود را به خطر انداخته به جستجوی محبوبه‌ام آمده‌ام. آری، من همان علی هستم که می‌گفتی جرأت نمی‌کنم قدم به خاک دیلم بگذارم. من از حال خورشید بی‌خبر بودم. از توقف او در این دهکده اطلاع نداشتم. خدا یار من بود که او را بر سر راه من قرار داد. این من بودم که به نام شهریار، قاصد سراغ تو فرستادم تا بدین جا بیایی و تکلیف خودم را برای همیشه با تو روشن کنم. اکنون تو اسیر دست من هستی. اگر به جای من بودی، با دشمن دیرین و خونین خود چه می‌کردی؟

کامرو از فرط وحشت و حیرت قادر به تکلم نبود. در آن لحظه چیزی که از خدا می‌خواست، این بود که سوارانش برسند تا همان جا کار علی را بسازد و خورشید را تصاحب کند. دم به دم از خود می‌پرسید: پس سوارها چه شدند و کجا ماندند؟ باید مدتی پیش به این‌جا رسیده باشند.

فکر می‌کرد که ممکن، بلکه حتمی است که خود وهسودان از غیبت شبانه و طولانی او نگران شده، شخصاً به جستجویش خواهد پرداخت. ولی چه می‌داند که من در کجا هستم.

خدایا به دادم برس! هرگز تصور نمی‌کردم که علی تا این حد جسور و بی‌باک باشد که تنها به دیلم بیاید. اگر تا چند لحظهٔ دیگر سوارها نرسند، حساب من پاک است. آیا مرا خواهد کشت یا اسیر کرده همراه خواهد برد؟ هیچ کس در قصر وهسودان از حال من آگاه نخواهد شد. یا پناه درماندگان!...

رنگ و رو را باخته، مرگ را در دو قدمی می‌دید و از ترس و هراس می‌لرزید. ساکت و خاموش بود. خورشید با نگاه ملامت‌بار او را می‌نگریست و دم نمی‌زد.

علی سئوال خود را تکرار کرد: اگر تو به جای من بودی، با حریف چه معامله می‌کردی؟

کامرو جواب نداد. علی گفت: تو که می‌دانستی خورشید کمترین علاقه و محبتی به تو ندارد، چرا راحتش نمی‌گذاشتی؟

کامرو برای این که خود را تبرئه کند، تمام قوای خود را در زبانش تمرکز داد و با هزار جان کندن و زحمت، دهان باز کرد و با لکنت زبان و بریده بریده جواب داد:

-من اگر می‌دانستم که خورشید نظری و توجهی به من ندارد، اسمش را هم نمی‌بردم

Marfat.com

ولی... کلامش را نتوانست تمام کند. خورشید به سخن درآمد و گفت:

ـ مگر بارها در قبال پیغام‌های تو جواب ندادم که تا وقتی علی زنده است، اسم هیچ مردی را نخواهم برد؟ مگر هدیه‌های را که می‌فرستادی، پس نمی‌دادم؟ تو به توسط آن زن پیغام داده بودی که فکر علی را از سر به در کنم، چون به‌زودی او را نابود خواهی کرد.

علی خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و گفت:

ـ من هم شاهدم، همین لحظه پیش در ضمن گفتگو با تو چند بار گفت و تأیید کرد که تشنهٔ خون من است و تا مرا نکشد، از پای نخواهد نشست.

علی که از ترس و لرز کامرو تفریح می‌کرد، گفت: برای بار سوم می‌پرسم، مرد باش و جواب بده. اگر من، یعنی همان کسی که تو تشنه خونش هستی، بدین سان به چنگ تو می‌افتادم، با من چه معامله می‌کردی؟

آثار و علایم وحشت و هراس توأم با یأس و نومیدی از چهرهٔ رنگ پریدهٔ کامرو می‌بارید. مرگ خود را حتمی می‌دید و در عالم خیال با زندگی و وهسودان و ستاره و تمام نزدیکان وداع می‌کرد. از مهر و علاقهٔ ستاره نسبت به خود کاملاً اطلاع داشت. ستاره را با صورت خراشیده و لباس سیاه در نظر مجسم می‌کرد. مرگ خود را در عین جوانی مصیبت بزرگی می‌شمرد. خدا کند هیچ تنابنده‌ای از مرگش قبلاً آگاه نباشد. انتظار مرگی که فوری و حتمی باشد، بس دردناک و جانسوز است. در همان لحظاتی که منتظر ضربت شمشیر علی بود، خورشید از کلبه بیرون رفت. کامرو یقین کرد که خورشید روی رقت قلب که بیشتر زن‌ها دارند طاقت تماشای مرگ او را در خود ندیده و لذا از کلبه خارج شد.

آن‌چه مرگ را در نظرش حتمی و قطعی می‌نمود، این بود که به مصداق «هر که نقش خویشتن بیند در آب»، فکر می‌کرد اگر آن روز خودش به جای علی می‌بود، بدون کمترین تردید و معطلی امان به حریف نمی‌داد و به قتلش می‌رسانید. بنابراین قطعی است که علی هم رحمی به حالش نکرده و زنده‌اش نخواهد گذاشت.

در آن لحظات جانفرسایی که به زعم خود آخرین دقایق زندگی را طی می‌کرد و با همه خودداری اشک در چشمانش حلقه زده بود، ناگهان صدای پای چند اسب و شیهه و همچنین گفتگوی کسانی که با لهجه دیلمی سخن می‌گفتند به گوش رسید. کامرو به

Marfat.com

شنیدن این صدا جان گرفت.

مرده‌ای بود که زنده شد. بالاخره سوارها رسیدند. ورق برگشت. در دل گفت: خدا راضی نشد به دست این نره غول کشته شوم. از مرگ حتمی نجات یافتم. معجزه بالاتر از این نمی‌شود. اکنون نوبت من است که دمار از روزگارش بکشم. این‌جا نمی‌کشمش، اسیرش می‌کنم، به حضور وهسودان می‌برم و در حضور او و بزرگان دیلم کارش را می‌سازم. علی امروزه برای خود سلطان مطلق‌العنانی است که بر خطه عراق فرمان می‌راند، اسیر کردن یک سلطان شاهکار پر افتخاری است که در نتیجهٔ آن شهرت عالم‌گیری نصیب من خواهد شد.

در این‌جا کامرو به یاد خورشید افتاد و اظهار علاقهٔ خورشید را نسبت به علی که ساعتی پیش از زبان خود وی شنیده بود، با خشم و حسد به خاطر آورد. آیا خورشید از مرگ علی اندوهناک و عزادار خواهد شد؟

خودش جواب داد: مسلماً، در این صورت تا مدتی روی خوش به من نشان نخواهد داد. شاید هم کینهٔ مرا به دل گیرد و انتقام بکشد. من می‌خواهم با خورشید خوش باشم و عیش کنم. عیش و نوش هم با دختری کینه‌توز و سوگوار لطف و صفایی ندارد. باید کاری کنم که خورشید مرا در قتل علی بی‌تقصیر بداند. باید از اسارت علی و بردن او به حضور وهسودان صرف نظر کنم. اگر هم علی زنده بماند، ممکن است خورشید شفاعت او را بکند یا سلامتی و آزادی او را شرط مهر و محبت خود نسبت به من قرار بدهد. بهترین راهش این است که همین جا، ترتیبی فراهم بیاورم تا علی مجبور نشود شمشیر به روی سواران من بکشد و در جنگ با آن‌ها کشته شود. آری، علی با غرور و غیرتی که دارد سر تسلیم فرود نخواهد آورد. کار به زد و خورد خواهد کشید و کشته خواهد شد. آن وقت در حضور شهریار و خورشید به قاتلین علی پرخاش کرده، تظاهر به تنبیه آنان نموده، از مرگ علی شدیداً اظهار تأسف خواهم کرد.

به شنیدن صدای سم ستوران هزاران افکار در یک لحظه به مغز کامرو راه یافته و گیجش کرده بود.

باری، علی هم صدای سم ستوران و گفتگوی مردان را شنید، ولی به روی خود نیاورد و ابراز توجه و اعتنایی ننمود. با همان تبسم و لحنی که تا آن دم صحبت می‌کرد

Marfat.com

گفت: آخرش جواب ندادی که اگر در این‌جا به جای من بودی، با من چه معامله می‌کردی، فعلاً شب می‌گذرد و دیروقت است. جلو بیفت تا برویم ببینیم چه باید کرد.

کامرو که گردش چرخ فلک را به کام خود می‌دید و در دل به علی که مرگ آنی در انتظارش بود می‌خندید و در همان حال نعش پاره پاره علی و شیون و فغان خورشید را در نظر مجسم می‌کرد، با لحن و شیوهٔ کسی که طرف را دست انداخته باشد، پرسید: می‌خواهی مرا ببری و بکشی؟ بر جوانی من رحم نمی‌کنی؟ آخر من هم جوانم و آرزوها دارم! کامرو در حین ادای این جملات به خاطر آورد که یکی از بزرگترین آرزوهایش همانا دیدار و وصال خورشید است. اکنون با رسیدن سوارهایش خورشید را در آغوش خود می‌دید و در دل خود به ریش علی می‌خندید.

علی جواب داد: مرا خوب می‌شناسی، من دشمنانم را فقط در میدان جنگ از پا درمی‌آورم، تاکنون هیچ اسیری را نکشته و تا زنده‌ام نخواهم کشت. تو فعلاً اسیر من هستی. فکر مرگ را از سر به در کن، راه بیفت، معطل نکن، شب می‌گذرد.

صدای شیههٔ اسب‌ها و قیل و قال مردها به گوش می‌رسید. آن‌ها در انتظارش بی‌صبری می‌کردند. ولی کامرو که علی را اسیر خود می‌دید می‌خواست سر به سر او بگذارد. گفت: حال که خورشید را تصاحب کردی، دیگر از جان من چه می‌خواهی؟ خیر خودت هم در این است که مرا رها کنی و جان خود و سلطنت خود را به خطر نیندازی. یقین دارم که وهسودان پس از اطلاع از اسارت من دست اتحاد به وشمگیر داده، به جنگ تو خواهد آمد. چرا می‌خواهی برای خودت گرفتاری درست کنی؟

علی با خونسردی جواب داد:

- من از این تهدیدهای تو باکی به دل راه نمی‌دهم، راه بیفت!

کامرو ادامه داد: حالا که می‌خواهی با خورشید عروسی کنی، باید مرا نیز حتماً به عروسی دعوت کنی.

علی زهرخندی زد و تکرار کرد: راه بیفت، چقدر حرف می‌زنی!

کامرو قدمی به سوی در برداشت و بازگشت و گفت:

- صلاحت در این است که مرا رها کنی.

- خودم صلاحم را بهتر می‌دانم.

Marfat.com

ـ فکر نمی‌کنی که آخر من هم خدایی دارم. خدایی که قادر است در یک طرفةالعین غالب را مغلوب و مغلوب را غالب سازد؟ من اکنون اسیر تو هستم، ولی امیدم به خداوند قهار است که یقین دارم به‌زودی داد مرا از تو ستانده، تو را اسیر من خواهد ساخت.

علی فریاد زد: می‌روی یا با پس‌گردنی بیرونت ببرم؟ هر وقت من اسیر تو شدم، هر کاری دلت خواست بکن.

کامرو با صدای بلند و لحن خشونت‌بار گفت: باش تا یک لحظهٔ دیگر به هم برسیم!

در حالی که صحنهٔ گرفتاری و حیرت و وحشت علی و عجز و التماس او را در نظر مجسم می‌کرد و به خود می‌بالید، قدم از کلبه بیرون نهاد.

علی و شهریار و همسرش نیز پشت سر او خارج شدند.

شب تاریک بود. در آن ظلمت شب، سیاهی تعدادی اسب و چند نفر مرد به زحمت تشخیص داده می‌شد. کامرو با همه تاریکی متوجه شد که تعداد اسب‌ها از ده دوازده رأس تجاوز نمی‌کند، پس باقی کجا هستند؟ من سی نفر خواسته بودم. یک مرتبه فکر مسرت‌بخشی به خاطرش رسید و به هوش و کاردانی رئیس سوارها آفرین گفت: مسلماً کاوه برای این که سر و صدای زیاد راه نیندازد و دشمن را هوشیار نکند، معدودی را به این‌جا فرستاده و بقیه را کمی دورتر مستقر ساخته است. علی که در کنار کامرو قرار داشت، همین که از کلبه خارج شد و اسب‌ها را دید، مثل کسی که ناگهان با منظره و واقعه غیر مترقبه‌ای روبه‌رو شده باشد، گفت: این‌ها کیستند، از کجا آمده‌اند؟ یعنی چه!

کامرو که از نگرانی و تعجب علی تفریح می‌کرد، جواب داد: یک لحظه طاقت و حوصله داشته باش خواهی فهمید. این‌ها را خداوند دادگر به یاری من فرستاده است.

کامرو از این گفتهٔ خود پشیمان شد: مبادا علی به حقیقت امر پی ببرد و فرار کند. پیدا کردن او در این ظلمت شب مشکل خواهد بود... ولی نه، از چنگ من جان سالم به در نخواهد برد. اگر بخواهد فرار کند، خودم با شمشیر زخمی به پایش می‌زنم.

با صدای رسا فرمانده سواران را به اسم فرا خواند: کاوه، کاوه کجایی؟ بیا جلو، من دم در کلبه ایستاده‌ام.

صدای بلند کامرو در آن ظلمت و خاموشی در اطراف پیچید ولی جوابی به گوش نرسید.

Marfat.com

صدا را بلندتر کرد: کاوه، کاوه، مگر صدای مرا نمی‌شنوی؟ بیا جلو، زود باش!

اسبی شیهه کشید، مردی سرفه کرد، پرندگان در بالای درختان جابه‌جا شدند، ولی از کاوه جوابی به گوش نرسید.

کامرو کمی ناراحت شد، ولی خود را بدین تسلی داد که شاید کاوه که مبتلا به تب و نوبه بوده، به علت بیماری قادر به حرکت نبوده و به جای خود معاونش شاهرخ را فرستاده است.

با یک نوع تشویش و اضطراب که خودش هم در آن لحظه علت آن را درک نمی‌کرد، باز به صدا درآمد: شاهرخ، شاهرخ، زود بیا جلو، عجله کن! سکوت حکمفرما بود و جوابی شنیده نشد. بار دیگر با لحن عصبانی شاهرخ را صدا زد، ولی کسی پاسخ نداد. شور و اضطرابش فزونی یافت. غالب افراد مستحفظین خاصه را به اسم می‌شناخت. در آن تاریکی چند اسم را بر زبان آورد و صدا زد.

ـ آیا کسی از شماها در این نزدیکی هست؟ جواب بدهید، جلو بیایید. من کامرو هستم!

کسی جوابی نداد.

در این حین علی قدمی برداشت تا از آن محل دور بشود. کامرو تصور کرد که علی به حقیقت امر پی برده و متوجه خطر شده و می‌خواهد فرار کند. از پشت سر بازوی علی را گرفت و محکم نگاه داشت.

ـ کجا؟ خیال فرار را از سر به در کن.

یک مرتبه صدای قهقهه خنده علی در اطراف پیچید. علی به صدای بلند از ته دل می‌خندید و آرام نمی‌گرفت. کامرو غرق در بهت و حیرت که چه جای خنده است؟! آیا علی از ترس دیوانه شده؟!

علی پس از آن خندهٔ طولانی به راه افتاد. کامرو که هنوز خیال می‌کرد سوارهای حاضر از اتباع او هستند، به تصور این که علی به حقیقت پی برده و می‌خواهد فرار کند، از پشت سر بازویش را محکم گرفت و نگاه داشت: کجا؟ دیگر نمی‌توانی از چنگ من فرار کنی. علی برگشت و دوباره خنده را سر داد و گفت:

ـ بنازم به هوش و فراست تو! هنوز نفهمیده‌ای که این‌ها همراهان من هستند و

Marfat.com

سوارهایی که تو خواسته بودی، منتظر فرمان حرکت می‌باشند؟

علی صدا را بلند کرد: مراد، یعقوب، بیایید جلو! دو نفر آمدند.

علی فرمان داد: این «آقازاده» را خلع سلاح کنید و هرچه اسلحه دارد بگیرید. خودش را بر اسبی بنشانید، پاهایش را زیر شکم اسب و دست‌هایش را از پشت سر ببندید و مراقبت باشید نیفتد. جملگی سوار شوید و به یاری خدا راه بیفتید. ما هم از پشت سر می‌آییم.

آن دو مرد کامرو را در میان گرفتند و شمشیر و خنجرش را از کمر باز کردند. به پول و چیزهای دیگری که همراه داشت، دست نزدند. همان طوری که علی دستور داده بود، بر اسبی سوارش کردند و دست‌ها و پاهایش را بستند. علی با گفتن «به خدا سپردم» سوارها را به راه انداخت.

خود پیداست که کامرو قضا گرفته در آن دقایق چه حالی داشت. تا یک لحظه پیش خورشید را در آغوش خود می‌دید و برای نابودی علی به نحوی که پای خودش در میان نباشد نقشه‌ها می‌کشید.

اکنون خورشید در تصرف علی بود، خودش هم اسیر. دم به دم می‌مرد و زنده می‌شد. علی مرا کجا می‌برد؟ چه بلایی بر سرم خواهد آورد؟ هر چند، گفت من اسیر را نمی‌کشم، ولی چون از زبان خود من شنید که اگر به دستم بیفتد، زنده‌اش نخواهم گذاشت، لذا معاوضه به مثل کرده، مرا از بین خواهد برد. عمرم به آخر رسیده، نصیب و قسمت من هم این بود که در عین جوانی زیر خاک بروم و آرزوهایم را به گور ببرم. بیچاره ستاره که از جان و دل مرا دوست دارد، دق مرگ خواهد شد.

کامرو در عالم خیال با زندگی و مخصوصاً ستاره و وهسودان و مادر خود خداحافظی می‌کرد و قطرات اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت.

سوارها در آن ظلمت شب اسب می‌راندند و ساکت و خاموش بودند. با چشم نمی‌دید، ولی حس می‌کرد که بیست قدم عقب‌تر از آن‌ها هم، علی با خورشید در کنار هم اسب می‌رانند و خوش و خرم صحبت می‌کنند.

Marfat.com

۷

حال باید بگوییم که چگونه علی و خورشید به هم رسیدند. این روزگار کارهای شگفتی دارد. گفتیم که علی در لباس پیله‌وری ملک دیلم را در جستجوی یار باوفا زیر و رو کرد و اثری به دست نیاورد.

به تصور این که شاید کامرو خورشید را ربوده و در گوشه‌ای مخفی کرده، تصمیم گرفت رقیب را به دام اندازد و با تهدید و تخویف خورشید را از چنگش در آورد. برای این منظور دهکده شالی‌کو را در نیم فرسخی دیلم انتخاب نمود. فردای ورود به دهکده از صبح زود برای حفظ ظاهر بساط پیله‌وری را در میدان قریه گسترده، اجناسی را که داشت در کنار هم چیده، مشغول داد و ستد گردید. روستاییان در اطرافش جمع شدند و بهای اجناس را خیلی ارزان دیده، خریدهای زیادی کردند. علی بی‌صبرانه منتظر غروب آفتاب بود تا یکی از سواران فداکار و جانبازش را به سراغ کامرو بفرستد. بنا بود که این سوار خود را فرستادهٔ شهریار و خورشید بنامد و پیغام خورشید را که در دهکدهٔ نزدیک منتظر ملاقات است، به کامرو برساند.

هنوز یک ساعت به غروب مانده بود. دیگر مشتری زیادی در اطراف بساط علی دیده نمی‌شد. فقط سه چهار زن روستایی اجناس را زیر و رو می‌کردند و قیمت می‌پرسیدند و می‌خواستند نسیه معامله کنند. علی با همه حواس‌پرتی با آن‌ها گفت و شنود می‌کرد و در این بین مردی که ریش و زلف بلندی داشت، پای بساط رسید و ظاهراً مشغول تماشا گردید. این مرد به جای تماشای اجناس، چشم بر روی علی دوخته با دقت و تعجب او را می‌نگریست. مرد یک قواره پارچه برداشت و قیمت آن را پرسید.

Marfat.com

علی که با زن‌ها گرم گفتگو بود، سر بلند کرد و نگاه حیرت‌بار و مسحورش، به روی مشتری خیره ماند. مشتری چشمکی به علی زد و گفت: من این پارچه را می‌خرم، ولی پول همراهم نیست. منزلم در همین نزدیکی است، بی‌زحمت همراه من بیا تا پول پارچه را بدهم.

علی سراسیمه از جا برخاست، بساط را به شاگردش که یکی از همان سواران خودش بود، سپرد و در حالی که از فرط حیرت و هیجان دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد، همراه مشتری به راه افتاد. چند قدمی که دور شدند، مشتری که می‌خندید و شور و شعف از قیافه‌اش می‌بارید، پرسید:

ـ مرا شناختی؟

ـ آقای شهریار بن رستم، شما این‌جا بودید و من نمی‌دانستم؟ آیا خانم و خورشید هم با شما هستند؟

ـ بلی، با من هستند، ولی شما کجا، این‌جا کجا؟ ما سراغ شما را در ری داشتیم. برای مسافرت به ری آماده می‌شدیم، شما چطور تاج و تخت را رها کرده، به این‌جا آمده‌ای؟

ـ پرسیدن ندارد. خودتان می‌فهمید که به جستجوی خورشید عزیزم آمده‌ام.

ـ به کار خطرناکی دست زده‌ای، اگر کامرو بو ببرد...

در این موقع به در باغی که منزل شهریار بود، رسیدند.

شهریار که از عشق و علاقهٔ خورشید نسبت به علی کاملاً اطلاع داشت، فکر کرد که اگر خورشید بدون اطلاع قبلی با علی روبه‌رو شود، ممکن است قلبش از حرکت باز ماند یا حال جنون آنی به هم رساند. علی را بیرون درگذاشت و خود داخل خانه شد. پارچه را به دست خورشید داد، گفت: بگیر، سوغاتی است. خورشید که چند ماه بود با پدر و مادر و به طور گمنام و ناشناس دور دهات می‌گشت و کسی از محل و مأمن آن‌ها اطلاع نداشت، حرف پدر را به شوخی حمل کرد و چیزی نگفت.

شهریار که در دوران در به دری غالباً گرفته و اندوهناک بود، ولی در آن لحظه سیمای بشاش و خندانی داشت، ادامه داد: می‌دانی این سوغاتی را چه کسی برای تو فرستاده؟ همان نامزد تاجدارت علی! حالا فهمیدی؟

خورشید که تصور کرد پدر سر به سرش می‌گذارد و به اصطلاح امروز با احساساتش

Marfat.com

بازی می‌کند، ابرو درهم کشید.

از تفصیل می‌گذریم. شهریار مدتی صغری کبری چید تا بالاخره در حالی که با حزم و احتیاط قدم برمی‌داشت، اظهار کرد که علی به خاطر عشق خورشید تاج و تخت را به خدا سپرده و در جستجوی خورشید با تغییر لباس و به طور ناشناس خاک دیلم را زیر و رو کرده و دیشب در لباس پیله‌وران وارد این دهکده شده و اینک به دیدار تو آمده، بیرون در منتظر است.

شهریار بلافاصله از کلبه بیرون رفت، علی را به درون فرستاد و خود برنگشت و دور شد. شهریار مرد فهمیده‌ای بود. می‌دانست که دو دلداده پس از تحمل آن همه درد هجران همدیگر را در آغوش خواهند کشید و حضور او مانع از بوس و کنار و راز و نیاز دلباختگان خواهد شد. این است بهتر دید آن‌ها را آزاد و تنها بگذارد. علی دیوانه‌وار خورشید را در آغوش کشید. ولی از فرط شور و شعف یارای تکلم نداشت و قادر به بیان احساسات خود نبود. خورشید دست‌ها را دور کمر علی حلقه زد، سر به سینه معشوق گذاشته اشک ذوق از دیدگان فرو می‌ریخت. آن‌چه مهر و محبت خورشید را یک بر هزار می‌کرد، این بود که می‌دید علی محض خاطر او تاج و تخت را رها کرده، در جستجوی او جان و همه هستی خود را به خطر انداخته است. شهریار برگشت.

صحبت شروع شد. شهریار در جواب سئوال علی که در این مدت کجا بودید، گفت: من وقتی خبردار شدم که کامرو با یک قشون ده هزار نفری عازم دیلم است، یقینم شد که این جوان از خود راضی، به محض ورود به دیلم درصدد تصرف خورشید برآمده، به زور او را تصاحب خواهد کرد. خورشید گفت و قسم خورد اگر کامرو دست به سوی من دراز کند، زنده‌اش نخواهم گذاشت. ما دیدیم که اگر این واقعه روی دهد، وهسودان هم ساکت ننشسته و خورشید را قصاص و ما دو سه نفر را هم مجازات خواهد کرد، چاره‌ای جز این ندیدیم که شبانه ترک خانه و زندگی گفته، از دهکده فرار کنیم. خدا می‌داند که در این مدت چه بر ما گذشت. کامرو به محض ورود و پس از اطلاع از ناپدید شدن ما، تمام راه‌های این سامان را تحت نظر گرفته و مأمورینی برای دستگیری ما گماشته بود. شب‌ها راه می‌رفتیم و روزها در اعماق جنگل‌ها و دره‌ها مخفی می‌شدیم. چند بار در جنگل‌ها با حیوانات درنده روبه‌رو گشتیم. کار خدا بود که تیر و کمانم را همراه داشتم. شرح در به

Marfat.com

دری ما بس طولانی است. با وقایع عجیب و هولناکی روبه‌رو شدیم که هر کدام داستان شنیدنی دارد. انشاءالله سر فرصت خورشید برای شما تعریف خواهد کرد. به هر زحمتی بود از قلمرو کامرو بیرون رفته، به طبرستان رسیدیم و مدتی آن‌جا ماندیم. در طبرستان هم مجبور بودیم از ترس جاسوسان کامرو از مردم رو پنهان سازیم و در خفا زندگی کنیم.

علی پرسید: چرا در این مدت نخواستید به طرف من بیایید؟

شهریار جواب داد: گفتم که کامرو به تصور این که ما به قصد دیدار شما ترک خانمان گفته‌ایم، تمام راه‌ها را تحت نظر گرفته بود.

ـ چطور شد که به این دهکده آمدید؟ شما که بهتر می‌دانید این دهکده در نیم فرسخی مقر کامرو قرار دارد، با چه جرأتی؟

ـ اخیراً که شنیدیم شما ملک ری را هم تصرف کرده‌اید، چون از این‌جا تا ری چندان راهی نیست، تصمیم گرفتیم که عازم ری بشویم. خاصه که از قرار معلوم کامرو از جستجو مأیوس شده و مأمورینی را که بر راه‌ها گماشته بود، برداشته است و نظر به این که خرجی راه نداشتیم، لازم دیدیم شبانه و مخفیانه خود را به خانه برسانیم، مقداری اسباب و اثاثه سبک وزن و سنگین قیمت برداریم و با فروش آن‌ها در طول راه مسافرت خود را به پایان برسانیم.

خورشید که در دریای بهت و حیرت آمیخته با وجد و مسرت غوطه‌ور بود دلش می‌خواست هرچه بیشتر صدای روح‌پرور علی را بشنود، جویای شرح مسافت خطرناک علی گردید.

علی به طور خلاصه تعریف کرد که چون تصور می‌کرد که کامرو خورشید را ربوده و در گوشه‌ای مخفی و زندانی کرده است، لذا تصمیم گرفت به هر قیمتی شده ولو پای جان در میان باشد، کامرو را به دام اندازد و او را اسیر سازد و با تهدید و تخویف خورشید را از چنگش در آورد. برای انجام این مقصود پیغامی از طرف شهریار به کامرو فرستاده و او را به ملاقات طلبیده. علی ادامه داد:

ـ هم‌اکنون که ما در این‌جا صحبت می‌کنیم، کامرو در کلبه باغی که منزل ماست بی‌صبرانه منتظر دیدار شماها می‌باشد.

Marfat.com

آثار نگرانی در قیافهٔ شهریار نمایان گردید. گفت: ممکن، بلکه یقین است که کامرو محض احتیاط با یک عده سوار به محل ملاقات خواهد آمد، خطر بزرگی همگی ما را تهدید می‌کند. چه باید کرد؟ خیلی بد شد.

علی گفت: بی‌خود ناراحت نشوید. من آن طور هم که شما خیال می‌کنید بی‌فکر و ساده نیستم. به قاصدی که از فداییان من است سپرده‌ام که کامرو را به شرط تنها بودن به محل ملاقات بیاورد والا از آوردنش، ولو تهدید به قتلش کنند، خودداری نماید. چند نفر را در طول راه گماشته‌ام تا اگر سوارهایی از دیلم به جستجوی کامرو بیایند، آن‌ها را گمراه کنند و در هر حال فوراً مرا آگاه سازند و نیز دستور داده‌ام که هرگاه کامرو سواری همراه داشته باشد، او را توقیف کنند و اسب همان سوار و اسب خود کامرو را هم بگیرند. خلاصه کامرو منتظر دیدار شما و خورشید است. حال برای این که قسم ما راست باشد، اگر میل دارید برویم کامرو را ببینید و بعد سوار شویم و راه بیفتیم. شهریار جوابی نداد. چشم به نقطه‌ای دوخته متفکر و اندیشناک می‌نمود. علی از جا برخاست و گفت: برویم، دیر شد. قطعاً جان کامرو از انتظار به لب رسیده است.

بعد رو به خورشید کرد و پرسید: شما هم میل دارید او را ببینید؟

خورشید که بسان گل شکفته می‌نمود با خنده جواب داد:

ـ خیلی میل دارم این نامرد را که باعث این همه در به دری و رنج و عذاب ما شد، برای آخرین بار ببینم، زهرم را بریزم، به باد مسخره بگیرم و چند متلک بارش کنم.

خورشید هم از جا بلند شد. شهریار همان طور ساکت و متفکر بود. تو گویی در دنیای دیگری سیر می‌کرد و توجهی به اطراف نداشت. علی با خورشید به راه افتادند. ولی شهریار حرکتی نکرد. علی دستش را گرفت و پرسید: به چه فکر می‌کنید؟ بفرمایید برویم.

شهریار از خواب بیدار شد و به خود آمد. رو به خورشید کرد و گفت: چرا خوابت را برای علی تعریف نکردی؟

خورشید که از شوق و شادی می‌درخشید، خندید و جواب داد:

ـ فرصت نبود. از آن گذشته، وقتی خوابم تعبیر شده، دیگر گفتن ندارد.

شهریار گفت: پریشب که وارد این دهکده شدیم، خورشید گفت: من این قریه را در

Marfat.com

خواب دیده‌ام و همه جایش را می‌شناسم. صبح بدون این که از منزل خارج بشود، نشانی‌هایی از وضع کوچه و باغ‌ها و خود باغات و سایر اماکن دهکده داد که من رفتم تماشا کردم، همه درست بود.

امروز صبح که از خواب برخاست، بعد از نماز به من گفت: پدر، خوابی دیده‌ام که اگر تعبیرش درست باشد، ما علی را در همین قریه خواهیم دید.

من در دل خود به سادگی خورشید خندیدم، معهذا محض دلجویی جویای خوابش شدم. گفت: در خواب دیدم که من در همین دهکده گوشه‌ای را اختیار کرده، به یاد علی آه می‌کشیدم و دیدار او را از خدا می‌خواستم. ناگهان در چند قدمی من مرغ زیبایی بر زمین نشست. یکی در گوشم گفت که این همای سعادت است. این همان علی است که به صورت هما درآمده و به دیدار تو آمده است. او را بگیری مثل این است که علی را باز یافته‌ای. من به سوی مرغ رفتم، حرکتی نکرد. او را گرفتم و در آغوشم جای دادم. ناگهان مرغ به صورت علی درآمد و من از هول و هیجان از خواب پریدم.

من به خورشید گفتم: خیر است انشاءالله، به‌زودی به دیدار علی نایل خواهی شد. ولی نه در این دهکده، این‌جا کجا، علی کجا؟

اکنون که خواب خورشید بدین روشنی و درستی تعبیر شده، من به یاد خواب پدر شما افتادم که تعبیر آن با همه غرابت درست از آب درآمد و شما طبق تعبیر منجم به سلطنت رسیدید.

علی گفت: انشاءالله سر فرصت در اطراف خواب و تعبیر آن مفصلاً صحبت می‌کنیم. من در دوران زندگی خود بارها دیده و شنیده‌ام کسانی که قلب پاک و روح تابناک و نیت خیری داشته باشند، چه بسا که مراد خود را در خواب می‌بینند و از آتیه باخبر می‌شوند. بعداً صحبت می‌کنیم. فعلاً خیلی از شب گذشته، کامرو ممکن است از طول انتظار بدگمان بشود و مراجعت کند. هر چند که دسترسی به اسب نخواهد داشت.

به ملاقات کامرو رفتند. باقی را می‌دانیم که چه گفتگوهایی کردند. خورشید چند بار دهان باز کرد تا نیش‌هایی بزند و به زعم خود زهرش را بریزد، ولی پدرش که می‌دانست چه حال و روزگار دردناکی در انتظار کامرو است، از راه دلسوزی مانع از حملات دخترش گردید.

Marfat.com

علی در همان اثنای مذاکرات سوارانی را که محض احتیاط بر سر راه دیلم گماشته بود احضار کرده، دستور داد جلودار کامرو را در گوشهٔ خلوتی، دور از جاده به درختی ببندند. اسب‌های جلودار و خود کامرو را هم گرفتند. علی و سوارانش دوباره محض احتیاط و رد گم کنی، به لباس پیله‌وران درآمدند و راه ری را در پیش گرفتند. سوارها چند قدمی جلوتر و علی و شهریار و خورشید و مادرش پشت سر آن‌ها اسب می‌راندند. فقط دو تن از سوارهای علی با سیصد چهارصد قدم فاصله یکی از جلو و دیگری از عقب حرکت می‌کردند تا در صورت بروز حادثه علی را آگاه سازند.

علی با شهریار و خورشید گرم صحبت بودند.

در این ضمن شهریار پرسید: حال با این کامرو که این همه اسباب زحمت ما و شما شده، چه خواهید کرد؟ آیا قصد کشتنش را دارید؟ بدبخت بیچاره!

علی با لحن ملامت‌بار جواب داد: تعجب می‌کنم که شما چرا چنین سئوالی می‌کنید؟! هنوز علی را نشناخته‌اید؟ من تاکنون اسیری را نکشته‌ام. غالباً کسانی را که در جنگ‌ها اسیر می‌کنیم، چندان مورد لطف و نوازش قرار می‌دهم که شیفتهٔ من می‌شوند و از بازگشت ابا نموده، با اصرار تمام جزو سپاهیان من درمی‌آیند. اما در مورد این جوان مزاحم سفیه خودم هم درمانده‌ام که چه کارش کنم!

خورشید که این گفتگو را شنید، به خاطر آورد که کامرو دیوانه هرچه باشد، محض خاطر او و به عشق دیدار او خود را به چنین بلیه گرفتار کرده است. چون دختر نازک و رقیق‌القلبی بود، با همه کینه و نفرتی که نسبت به کامرو داشت، دلش به حال او سوخت. گفت: شما معروف به گذشت و رأفت و جوانمردی هستید، حال که خیال و تصمیم قطعی دربارهٔ کامرو بدبخت ندارید، آیا بهتر نیست که به همین اندازه تنبیه او قناعت کنید و او را در همین بیابان رها سازید و به خدا بسپارید تا سرنوشتش چه باشد؟

شهریار هم پیشنهاد دخترش را تأیید کرد. علی بدون فکر زیاد تسلیم شد و گفت: همین کار را می‌کنیم و آزادش می‌سازیم و به قول شما به خدا می‌سپاریمش.

کامرو را از اسب پایین آوردند. دست‌ها و پاهایش را باز کردند. کامرو به تصور این که می‌خواهند کارش را تمام کنند و از دستش راحت شوند، دل به مرگ نهاد. یارای تکلم نداشت و زبان در دهانش لمس و بی‌حرکت بود. در دل خود شهادتین را گفت و چون

Marfat.com

قادر به ایستادن نبود، بر زمین نشست. علی جلو آمد و گفت: می‌دانم و یقین دارم که اگر تو به جای من می‌بودی، همان طوری که چند بار خودت اقرار کردی، زنده‌ام نمی‌گذاشتی، ولی من تو را آزاد می‌کنم. برو دعا به جان خورشید کن که باعث آزادی تو او شد. فقط عهد کن که دیگر تا زنده هستی خیال خورشید را از سر به در کنی و اسم او را بر زبان نیاوری. برو به امید خدا، خداحافظ!

شهریار هم خداحافظ گفت و سر اسب‌ها را برگردانیدند. در لحظهٔ آخر خورشید هم با صدای آهسته و لرزان خداحافظ گفت. قافله به راه افتاد. کامرو که به شنیدن مژدهٔ حیات جان دوباره یافته بود، هرچه سعی و تلاش کرد و به خود فشار آورد که از علی تشکر و او را دعا کند و اسبی بخواهد، زبانش یاری نکرد.

لختی که گذشت، به زحمت زیاد از جا برخاست. این‌جا کجاست؟ حال چه کنم؟ کجا بروم؟ از دور صدای هراس‌انگیز ببر و شغال و جانوران دیگر به گوش می‌رسید. آیا در این ظلمت شب طعمهٔ درندگان خواهم شد؟

وقایع آن شب برای کامرو به قدری حیرت‌انگیز و ترسناک بود که حد و حساب نداشت. چند بار مرگ را در دو قدمی دیده و دنیا و هافیها را وداع گفته بود. کم‌کم که اعصابش آرام می‌شد و حواسش به جا می‌آمد، وقایع را از اول کار یکی یکی از نظر می‌گذرانید و تعبیر و تفسیر می‌کرد تا رسید به مرحلهٔ آخر. یک مرتبه صدای آهسته و لرزان خورشید را در گوش خود شنید. آری، خورشید هم با او خداحافظی کرد. از نو نور امیدی در دلش بدرخشید. خورشید به من نظرِ محبت دارد. اگر علاقه به من نداشت خداحافظی نمی‌کرد! شاید هم عازم دیدار من بودند که به چنگ علی افتادند. آری، خورشید هنوز هم مرا دوست دارد. طفلک از ترس علی آن حرف‌ها را زد. من دست از خورشید برنمی‌دارم. می‌دانم چه کنم. باید علی را به هر قیمتی شده از میان بردارم، شاید من هم بتوانم دامی در راه این مرد بگسترم و ماجرای نامردانه امروز را تلافی کنم. ولی با این تفاوت که او از کشتن من صرف نظر کرد، ولی من زنده‌اش نخواهم گذاشت.

در آن ظلمت شب برای تصاحب خورشید و انتقام از علی نقشه‌ها می‌کشید. در حالی که مردد بود و نمی‌دانست که از آن ظلمتکده جان سالم به در خواهد برد یا نه.

در یک جا متوقف مانده، جهات را گم کرده، جرأت نمی‌کرد قدمی به سمتی

Marfat.com

بردارد. علی پس از خروج از دهکده برای این که رد پایی از خود به جا نگذارد، چندی از بیراهه طی طریق می‌کرد، مسیر خود را تغییر می‌داد و به طور کلی حیله‌هایی به کار می‌برد تا خط سیرش معلوم نباشد.

این است که کامرو با همه آشنایی که با آن حدود داشت، نمی‌توانست بفهمد که در کجاست و به کدام سمت باید برود.

در آن حال شوریدگی ناگهان در بیست سی قدمی خود چشمش به دو چراغ کوچک پرنور افتاد و فوراً دریافت که درنده‌ای بو برده و قصد شکارش را دارد. هراسان و لرزان از درختی بالا رفت. درنده که فقط چشم‌های درخشانش دیده می‌شد، جلو آمد. چند بار دور درخت گشت. سربلند کرد. شکار خود را ورانداز نمود. بعد ظاهراً از دسترسی به شکار مأیوس گردید، از آن مکان دور شد. کامرو صلاح خود را در آن دید که تا سپیده صبح بالای درخت مانده، پا بر زمین ننهد. آن بالا نشسته بی‌صبرانه در انتظار طلوع آفتاب بود و به نجات خود از آن مهلکه فکر می‌کرد. در نظرش مسلم بود که وهسودان و ستاره از غیبت طولانی وی نگران و بیمناک شده، شبانه درصدد جستجو و کمک خواهند برآمد. ولی مشکل این‌جا بود که آن‌ها نمی‌دانستند که چه بر سر وی آمده و در کجا باید جستجویش کنند. ممکن بود چند دسته سوار به اطراف و دهات و جاده‌های مختلف بفرستند و عاقبت پیدایش کنند. این امید لحظه به لحظه در دلش قوت می‌گرفت و در همان حال از فکر دیگری سخت رنج می‌برد و بر خود می‌پیچید: اگر وهسودان و ستاره می‌فهمیدند که کامرو محض خاطر خورشید خود را به چنین مهلکه‌ای انداخته، دیگر حسابش پاک بود. مسلماً علت غیبت و گرفتاری‌اش را جویا خواهند شد. در جواب آن‌ها چه بگوید و چه عذری بیاورد...

باید گفت که حدس کامرو دربارهٔ وهسودان و ستاره و نگرانی و تشویش آن‌ها از غیبت شبانه و طولانی او تا حدی صائب بود. گفتیم که کامرو موقعی که می‌خواست از مجلس خارج شود، در جواب سئوال وهسودان که کجا می‌روی، گفته بود می‌روم و زود برمی‌گردم. ساعتی گذشت و از کامرو خبری نشد. موقع شام رسید، در انتظار او شام را یک ساعت عقب انداختند. باز هم اطلاعی نرسید.

ستاره جلوتر از دیگران ابراز نگرانی و تشویش خاطر نمود. وهسودان نیز کم‌کم

Marfat.com

مضطرب و اندیشناک گردید. در این ضمن فرمانده سواران خاصه به حضور وهسودان آمد و گزارش داد که کامرو اول شب در حین حرکت از قصر به او دستور داد فوراً سی نفر سوار با اسلحه و یراق تمام آماده سازد و منتظر اوامر او باشد. وی نیز بلادرنگ دستور را انجام داد. اکنون شب به نیمه رسیده، افراد و اسب‌ها از توقف در یک جا خسته و وامانده شده‌اند. تکلیف چیست؟

وهسودان از گزارش فرمانده سواران نتیجه گرفت که خود کامرو پیش‌بینی می‌کرده که ممکن است دامی بر سر راهش گسترده باشند و به زعم خود خواسته محکم کاری کند، ولی چرا نتوانسته سوارها را به کمک بطلبد؟ آیا به دام چه کسانی افتاده است؟

ستاره که رنگ و رو را باخته و سخت برآشفته و شوریده می‌نمود، یک مرتبه مثل کسی که گمشده را پیدا کرده باشد، رو به پدر کرد و گفت: هم اکنون می‌فهمم که کامرو کجا رفته و به دام چه کسی گرفتار شده است. باید از پیشخدمتی که پیغام را در گوش کامرو گفت، جویا شویم که پیغام از طرف کی بوده؟ وهسودان در دل خود به هوش و ذکاوت دخترش آفرین گفت: با شناخته شدن پیغام‌دهنده، پرده از روی کار برداشته می‌شد.

پیشخدمت را خواستند و اسم پیغام‌دهنده و موضوع پیغام را پرسیدند.

پیشخدمت که غافلگیر شده بود، خود را با مشکل پر دردسری روبه‌رو دید. باید گفت که این مرد شهریار بن رستم را می‌شناخت و از عشق و علاقه کامرو به دختر او خورشید کاملاً اطلاع داشت. اگر حقیقت را می‌گفت، گذشته از این که ضربت جانسوزی به قلب و روح ستاره وارد می‌کرد (هر چند اهمیتی به این موضوع نمی‌داد)، برای شخص خودش هم اسباب دردسر، بلکه خطر اخراج از خدمت و زندان فراهم می‌ساخت. پیشخدمت یقین داشت که کامرو به وصال دلدارش رسیده و با او به عیش نشسته، بالاخره دیر یا زود باز خواهد آمد. وقتی از افشای رازش آگاه شود، او را شدیداً مورد مؤاخذه قرار داده، به زندانش خواهد انداخت. لختی خاموش ماند. ستاره سئوال را تکرار کرد و جواب خواست. پیشخدمت کهنه‌کار خود را نباخت و راه چاره خوبی به نظرش رسید: کاری می‌کنم که نه سیخ بسوزد نه کباب!

کامرو قبل از حرکت خودش، البته به دروغ به وهسودان گفته بود که مردی از طرف

Marfat.com

وشمگیر زیار پیغامی آورده و وی به ملاقات این مرد می‌رود.

وهسودان و ستاره چشم به دهان پیشخدمت دوخته منتظر شنیدن اسم و رسم پیام‌آور و شناختن محل ملاقات بودند. پیشخدمت از هول و اضطراب سرفه کرد و گفت: قاصدی که آمده بود از من خواهش کرد در گوش کامرو بگویم که... صبر کنید اسمش درست یادم نیست. به نظرم شیرزاد بود. یادم آمد. گفت که شیرزاد و سهراب در همین نزدیکی می‌خواهند چند کلمه با کامرو صحبت کنند.

ستاره با شنیدن اسم شیرزاد و سهراب به یاد شهریار بن رستم پدر خورشید افتاد و یکه خورد و گفت: شاید اشتباه می‌کنی. اسم پیغام‌دهنده شهریار بن رستم بوده.

پیشخدمت با لحن قطعی جواب داد: نخیر، خوب یادم آمد، همان شیرزاد بن سهراب بود.

وهسودان پرسید: نفهمیدی که این شیرزاد کی بود و چه کار با کامرو داشت؟

پیشخدمت جواب داد: قاصد حرفی به من نزد، ولی من زیر پا کشی کردم و فهمیدم که هم قاصد و هم آورندهٔ پیام، هر دو از سپاهیان وشمگیر زیار، برادر مردآویز می‌باشند. بنابراین این گمان می‌کنم که اصل پیام باید از طرف وشمگیر باشد.

پیشخدمت دروغ می‌گفت. او یقین داشت که کامرو به دیدار معشوقه‌اش خورشید رفته است. این را هم نمی‌دانست که کامرو خودش به وهسودان گفته است که به ملاقات فرستادهٔ وشمگیر می‌رود، اما مقصودش از این که فکر وهسودان را متوجه وشمگیر ساخت، این بود که به محض مراجعت کامرو این حرف را در دهان او بگذارد تا کامرو دلیل قانع‌کننده‌ای برای غیبت خود بیاورد. یقین داشت که کامرو به پاداش این خدمت و ابتکار انعام کلانی به او خواهد داد.

اظهارات پیشخدمت با آن‌چه خود کامرو به وهسودان گفته بود، تطبیق می‌کرد. برای وهسودان شکی نماند که کامرو به ملاقات فرستادگان وشمگیر رفته است.

گفت: وشمگیر دشمن ماست. قطعاً در نظر دارد نقشه برادرش را که حمله به دیلم و تصرف این سرزمین و تصاحب تاج و تخت من بود، تعقیب کند. مسلماً خواسته کامرو را با وعده‌هایی با خود همراه سازد. شاید هم یک عده سوار همراه پیام‌آور فرستاده تا در صورتی که کامرو پیشنهاد او را قبول نکند، دستگیرش کنند و به حضورش ببرند. از دیر

Marfat.com

کردن کامرو معلوم بود که کار به این‌جا کشیده و گرفتار شده است. باید فوراً به یاری‌اش بشتابیم و نجاتش بدهیم.

وهسودان که سخت نگران و مشوش شده بود، فوراً چند نفر از فرماندهان زبـده و کاردان قشون را احضار کرد. موضوع را با آن‌ها در میان نهاد و فرماندهان آمادگی خود را برای هر نوع فداکاری ابراز داشتند.

مشکل این‌جا بود که نمی‌دانستند ملاقات کامرو با فرستادهٔ وشمگیر در کجا قرار بوده صورت بگیرد. وشمگیر در آن زمان به قسمتی از طبرستان دست یافته، احتمال می‌رفت که خودش هم در آن ملک باشد، ولی این یک احتمال بود و قطعی نبود.

از قرارگاه وشمگیر کسی اطلاع درستی نداشت. بعضی‌ها هم عقیده داشتند که چون وشمگیر درصدد انتزاع ری از علی بویه می‌باشد، ممکن است در حدود قزوین و نزدیکی‌های ری مقیم باشد. بالاخره قرار شد دستجات متعددی از بهترین چابک‌سواران ورزیده تشکیل بدهند و به تمام راه‌هایی که از دیلم به ری و قزوین و طبرستان می‌رود، روانه کنند.

وهسودان به آن دسته از سواران که کامرو را بیاورند خلعت و انعام بزرگی وعده داد. شب از نیمه گذشته بود که دستجات سواران به راه افتادند. جملگی دستور داشتند که یک سره بتازند و در جایی توقف نکنند تا قبل از این که دشمن کامرو را از قلمرو ملک وهسودان به در برد، به او برسند.

وهسودان و ستاره هر دو سخت منقلب و پریشان بودند. هیچ کدام در فکر خواب نبودند. ستاره به خوابگاه خود رفت، جای کامرو را خالی دید و بیش از پیش مشوش و اندوهناک شد. در گوشه‌ای نشست و غرق در افکار و حدسیات گوناگون گردید.

در حینی که با حال پریشان اطراف اتاق را می‌نگریست و جای کامرو را خالی دیده بی‌اختیار آه می‌کشید، ناگهان متوجه شد که جعبهٔ جواهراتش جابه‌جا شده است. تعجب کرد. خوب به خاطر داشت اول شب که عازم مجلس بود دو سه قطعه از جواهرات را برداشت و به خود بند کرد و جعبه را سر جای همیشگی گذاشت.

اکنون جعبه سر جای خود نبود. در جعبه را بلند کرد و به یک نگاه دریافت که گردن‌بند گرانبهایی که گل سرسبد جواهراتش بود نیست.

Marfat.com

غرق در بهت و حیرت شد. کنیزان و خدمتکارانش همه پاک و درستکار بودند. ستاره به قدری به آن‌ها اطمینان داشت که حتی در جعبهٔ جواهراتش را هم قفل نمی‌کرد. تمام خدمه را از پیر و جوان از نظر گذراند، نسبت به هیچ کدام بدگمان نشد. کنیزی را که سرایدار مخصوصش بود و هر شب پشت اتاق خوابش بیدار می‌ماند و کشیک می‌داد صدا کرد و پرسید: آیا امشب کسی در غیاب من وارد این اتاق شده است؟

کنیز بلا تأمل جواب داد: هیچ کس از خدمه قدم به اتاق ننهاده، فقط آقای کامرو در حینی که عازم خروج از قصر بودند، شتابزده وارد اتاق شدند و زود بیرون آمدند.

ستاره بی‌اختیار به یاد شیرزاد بن سهراب یا شهریار بن رستم افتاد. آیا پیشخدمت نابکار ما را فریب داد و به جای شهریار بن رستم نام شیرزاد بن سهراب را جعل کرد؟ آیا کامرو با آن عجله به دیدار خورشید می‌رفت؟ قلبش فشرده شد. سعی کرد این سوءظن را از دل به در کند. با خود گفت: دیر یا زود حقیقت روشن خواهد شد.

* * *

کامرو با طلوع آفتاب از بالای درخت پایین آمد. بی‌خوابی از یک طرف و گرسنگی و تشنگی از طرف دیگر و بالاتر از این‌ها درماندگی و بلاتکلیفی از سرنوشت، به کلی تاب و توانش را از بین برده بودند. جایی که علی او را رها کرده بود، کوره راه باریکی بود که از وضعش می‌شد پی‌برد که راه عبور کاروانیان نمی‌باشد. پس شاهراه کجاست؟ دوباره بالای درخت رفت و به اطراف نظر انداخت. از فاصلهٔ یک میدان راه، قافله‌ای را دید که از جادهٔ وسیعی می‌گذشت.

آن‌جا شاهراه و مسیر قافله بود. تصمیم گرفت خود را به آن‌جاده برساند و از عابرین کمک بگیرد. سخت خسته و فرسوده بود و طی این راه بس مشکل می‌نمود. ولی چاره‌ای نیست، باید رفت. هنوز به راه نیفتاده بود که از دور دو نفر سوار را دید که به سوی او می‌آمدند. نور امیدی در دلش بدرخشید. سوارها که هر دو غرق در اسلحه بودند، رسیدند و در مقابلش توقف کردند. جوانی را دیدند که لباس پر زرق و برقی به تن و موزه‌های عالی به پا داشت، ولی سرش بی‌کلاه و برهنه بود.

کامرو سوارها را نشناخت و از وضع لباس و اسلحهٔ آنان دریافت که از سوارهای دولتی نیستند. پس این‌ها کیستند؟ لوازم شکار هم همراه نداشتند. صبح به این زودی در

Marfat.com

این بیابان چه کار دارند؟ شاید از راهزنان باشند. یکی از سوارها پرسید: تو کیستی، این‌جا چه می‌کنی؟

قبل از این که کامرو به این سئوال جواب بدهد، سوار دیگر پرسید: آیا تو قافلهٔ پیله‌وران را که از «شالی‌کو» راه افتادند ندیدی؟

کامرو فهمید که مقصود مرد همان سواران علی است که خود را به شکل پیله‌وران درآورده‌اند.

جواب داد: از همین راه گذشتند. همان نامردها بودند که اسب مرا هم گرفتند و بردند.

سوار پرسید: آیا چیز دیگری هم از تو بردند؟ جیب‌هایت را خالی نکردند؟

کامرو جواب داد: عجله داشتند و فرصت نکردند. یکی از سوارها چشمکی به رفیقش زد. او از اسب پایین پرید. دست در جیب‌های کامرو برد و مبلغی پول طلا و یک گردن‌بند جواهر بیرون آورد و با خنده پرسید: این جواهر را از کجا آورده‌ای؟

کامرو که سخت متغیر و مشوش شده بود، گفت: مال خودم است!

سوار پول‌ها و گردن‌بند را در جیب خود گذاشت و خندید و گفت: رفیق، به نظرم تو هم از جنس ما هستی. با این تفاوت که ما در بیابان‌ها قافله را لخت می‌کنیم، تو در شهر به خانه‌ها دستبرد می‌زنی.

کامرو هاج و واج مانده، در دل خود از بخت بد می‌نالید. مرد روی اسبش جای گرفت و به رفیقش گفت: زود باش برویم، اگر دیر کنیم اوقات پهلوان تلخ می‌شود و دعوا می‌کند.

کامرو با شنیدن اسم پهلوان دریافت با چه کسانی سر و کار دارد. پهلوان نام سردسته راهزنانی بود که از دو سه ماه به این طرف در ملک دیلم پیدا شده و بیداد می‌کردند و وهسودان در تعقیب آن‌ها بود. با عجز و التماس گفت: گردن‌بند را بدهید، مال عیالم است، بیچاره می‌شوم.

سوار با خنده جواب داد:

- دروغ نگو، مال زنت نیست، بلکه می‌خواستی آن را به زنت هدیه بدهی. عیب ندارد، پیداست که جوان زرنگی هستی. در خانه‌های بزرگان دیلم از این جواهرات زیاد

Marfat.com

است، امشب می‌توانی بهتر از این را به چنگ بیاوری.

سوار دیگر گفت: دعا کن مال حسابی از پیله‌وران نصیب ما شود. اگر پول و اموال قیمتی به دست بیاوریم، قول می‌دهم که اسبت را پس بدهم. سوارها رکاب کشیدند و به سرعت دور شدند. کامرو با چشم آن‌ها را دنبال می‌کرد تا این که دید از پشت تپهٔ پر درختی یک عده ده دوازده نفری سوار بیرون آمدند و به آن دو نفر ملحق شده، به راه افتادند.

برای کامرو شکی نماند که منظور راهزنان همانا رسیدن به قافلهٔ علی و لخت کردن آنان است. آیا علی از عهدهٔ راهزنان برمی‌آید؟ مشکل! چقدر دلش می‌خواست که همراه راهزنان می‌رفت و آن‌ها را به کشتن علی وادار می‌ساخت. در این‌جا فکری به خاطرش رسید که سخت ناراحتش کرد. اگر غلبه با راهزنان باشد و مسلماً هم چنین خواهد بود، خورشید چه سرنوشتی خواهد داشت؟ کامرو شنیده بود که راهزنان با همه جنایاتی که از قتل و غارت مرتکب می‌شوند، به زن‌ها خاصه که شوهردار باشند نگاه نمی‌کنند. ولی خورشید دختر بود. هیچ استبعادی نداشت که همان پهلوان رئیس راهزنان خورشید را ببیند و بپسندد و با خود ببرد و به عقد خویش درآورد.

آیا مقدر بوده که خورشید نه نصیب من و نه قسمت علی بشود، بلکه به چنگ یک حرامی بیفتد؟ کامرو شنیده بود که پهلوان در وهله اول به غارت اموال کاروانیان اکتفا می‌ورزد، ولی اگر با کمترین مقاومتی مواجه بشود، از قتل نفوس خودداری نمی‌کند. مسلم بود که علی و همراهانش در مقابل پهلوان با اسلحه مقاومت خواهند ورزید و پهلوان هم رحم و شفقت را کنار گذارده، دست به کشتار دسته‌جمعی خواهد زد. آن وقت است که خورشید برای نجات پدرش خود را تسلیم پهلوان خواهد نمود.

در این‌جا موضوع تازه‌ای به خاطرش رسید که آتش بر جسم و جانش زد.

فکر کرد سواری که گردن‌بند را از او گرفت، مسلماً محض خوش خدمتی آن را تقدیم رئیس خواهد نمود و پهلوان هم آن تحفهٔ بی‌نظیر و گرانبها را با دست خود به گردن خورشید خواهد بست.

کامرو در زیر فشار جانگداز این گونه افکار و حدسیات تیره و تار می‌مرد و زنده می‌شد. سرنوشت شخص خودش نیز نامعلوم و یأس‌آور بود. دیگر راه امید به جایی

Marfat.com

نداشت و مرگ را نزدیک می‌دید. آدمیزاد تا جایی که ممکن است و از دستش برمی‌آید، با مرگ مبارزه می‌کند.

بار دیگر مصمم شد خود را به شاهراه برساند، شاید عابری پیدا شود و از آن مهلکه نجاتش بدهد. به راه افتاد. چند قدمی که برداشت، حس کرد یارای حرکت ندارد. هرچه به خود فشار آورد، پاهایش جلو نرفت. ناچار بر زمین نشست و دراز کشید و دل بر مرگ نهاد. از حال رفت و دیگر چیزی نفهمید.

وقتی چشم باز کرد، که دو نفر او را نگاه داشته و یکی هم از جام کوچکی که به دست داشت، مایعی در حلقش می‌ریخت. چند نفر دیگر در اطرافش جمع شده، نگاهش می‌کردند. همین که چشم باز کرد، مردی که جام را دم دهانش گرفته بود، با ابراز مسرت گفت:

ـ خدا را شکر، حالش به جا آمد. آقا یک جرعهٔ دیگر بنوشید. کامرو جام را سرکشید و جان گرفت. دو سه بار نفس عمیقی کشید و با اشارهٔ سر جام دیگری طلبید. مایعی که به خورد کامرو دادند، مخلوطی از آب و کمی سرکه شیرین بود.

اندکی که حالش به جا آمد، نگاهی به روی نجات‌دهندگان خود نمود و ناگهان آثار و علایم مسرت آمیخته با حیرت، در سیمای رنجیده‌اش نمایان گردید: مردی که جام به دست داشت، همان جلودار خودش لهراسب بود. فریادی از شادی و شعف کشید. چند نفر دیگر را هم شناخت. جملگی از سواران خاصه وهسودان بودند. حضار از این که مرده زنده شده بود، دعا می‌خواندند و خدا را شکر می‌کردند و هر یک به نحوی ابراز شادمانی می‌نمودند. کامرو غذا خواست. مقداری نان و کره و پنیر در مقابلش نهادند که با اشتهای تمام بلعید و هوش و حواسش کاملاً به جا آمد. از زمین بلند شد و از جلودار پرسید: از کجا فهمیدید که من این‌جا هستم؟ قدری قدم بزنیم تا این غذای سنگین که زیاد هم خوردم، تحلیل برود.

از آن جمع دور شدند. مقصود کامرو این بود بفهمد که وهسودان از علت حقیقی غیبت طولانی او آگاه شده یا نه.

کامرو گفت: باید تمام آن‌چه را که از دیشب، از همان دقیقه که وارد دهکده شدیم، تا به این ساعت که همدیگر را دیدیم روی داده برای من تعریف کنی. قبل از هر چیز بگو

Marfat.com

ببینم وهسودان دربارهٔ غیبت طولانی من چه فکر می‌کند؟

جلودار گفت: وهسودان عقیده دارد که شما به ملاقات وشمگیر رفته بودید و چون با آن‌ها کنار نیامده‌اید، شما را دستگیر و اسیر کرده‌اند.

کامرو از این که وهسودان به علت حقیقی غیبت او پی نبرده، خوشوقت گردید.

جلودار شروع کرد و گفت: وقتی شما در دهکده شالی‌کو از اسب پیاده و به من امر کردید اسب شما را به درختی ببندم و خودم چهار نعل به دیلم بروم و سوارها را بیاورم، به محض این که شما وارد کلبه شدید، دو نفر مرد ناشناس آمدند و اسب‌ها را به زور گرفتند و خودم را پس از طی مسافتی کشان کشان به گوشه‌ای برده، محکم به درختی بستند و تهدید کردند که اگر صدایم دربیاید، خواهند کشت.

پس از چندی در همان ظلمت شب صداهایی از سمت کلبه شنیدم. گوش فرا دادم و همین قدر از صدای سم ستوران و شیههٔ اسبان دریافتم که جمعی سوار از دهکده بیرون رفتند. خاموشی و سکوت مطلق در آن محوطه حکمفرما شد. دل بر مرگ نهاده، برخلاف دستوری که داده بودند، بنای داد و فریاد گذاشتم. هرچه نعره زدم، کسی به دادم نرسید. آن‌چه تلاش کردم بندها را پاره کنم، از عهده برنیامدم. با طلوع آفتاب دوباره شروع به داد و فریاد کردم. بالاخره پیرمردی پیدا شد و به سوی من آمد و پرسید: چه کسی تو را به این روز انداخته؟ جواب دادم همان‌هایی که در آن کلبه دور افتاده بودند.

پیرمرد گفت: پیله‌وران را می‌گویی؟ آن‌ها که همان شبانه از این‌جا رفتند، پس چطور تو را با خود نبردند؟! آن‌ها که مردمان خوبی بودند. آیا خیانتی از تو دیدند که این بلا را بر سرت آوردند؟

خلاصه پیرمرد رحم‌دل بندها را باز کرد و مرا آزاد ساخت. بدون معطلی با این که خسته و کوفته و گرسنه بودم، رهسپار دیلم شدم و از همان گرد راه به حضور وهسودان رفتم و جریان را تعریف کردم. معلوم شد که وهسودان از غیبت شما نگران شده و چند دسته سوار به جستجوی شما فرستاده است. وقتی من نام و نشانی‌های محل ملاقات، یعنی دهکده را دادم، دستور داد که فوراً با یک عده سوار عازم دهکده بشوم و از مردم آن‌جا تحقیقاتی راجع به توطئه‌کنندگان به عمل آورم و خط سیر آن‌ها را معلوم و تعقیب کنم. از اظهارات مردم دهکده همین قدر معلوم شد که آن اشخاص پیله‌ورهایی بودند که

Marfat.com

پس از فروش اجناس خود شبانه حرکت کرده‌اند. من تا حدی خط سیر آن‌ها را مشخص ساختم و چهار نعل به راه افتادم تا این که شما را دیدم. حال شما بگویید که چرا این‌جا افتاده بودید؟ اگر ما نمی‌رسیدیم، خدا می‌داند...

کامرو گفت: آن پیله‌وران همان فرستادگان وشمگیر بودند که به لباس سوداگران درآمده بودند. آن‌ها مرا دستگیر و اسیر کردند تا گروگانی به دست آورده و شرایط خود را به وهسودان تحمیل کنند. مرا هم سوار کردند و در میان گرفتند و به راه افتادند.

شب تاریک و ظلمانی بود. چشم چشم را نمی‌دید، من فرصتی یافته از جرگه بیرون جستم و به تاخت درآمدم. فهمیدند و در همان تاریکی تعقیبم کردند. در جایی از اسب پایین پریدم و با شلاق اسب را فرار دادم. آن‌ها در تاریکی تشخیص ندادند و اسب را دنبال کردند. من پا به فرار گذاشتم و در میان بته‌ها مخفی شدم. آن‌ها از یافتن من مأیوس شده، به راه خود رفتند. من در این بیابان سرگردان بودم که خدا تو را رسانید.

جلودار که از شاهکار بزرگ خود، یعنی نجات دادن جانشین و داماد وهسودان خوشحال بود و بر خود می‌بالید، گفت: پس زود سوار بشوید تا به دیلم برویم. وهسودان در انتظار شما فوق‌العاده نگران و مشوش است. جلودار مطمئن بود که خلعت و انعام بزرگی از وهسودان دریافت خواهد نمود.

کامرو که از دیشب آن همه مصایب و سختی‌ها را به خاطر خورشید تحمل کرده بود نمی‌خواست، بلکه نمی‌توانست بدون اطلاع از سرنوشت دلارام به خانه برگردد. او دیده بود که راهزنان گروه پهلوان به قصد غارت قافلهٔ پیله‌وران، یعنی علی و سوارانش عزیمت نمودند.

می‌خواست بفهمد که غلبه با کدام یک از طرفین بوده، با خود می‌گفت «ز هر طرف که شود کشته، به سود اسلام است». می‌توانست گروه شکست خورده را به کلی از پا درآورد. اگر علی شکست خورده و فرار کرده باشد، خود را به او برساند و یک نفر را زنده نگذارد و در صورتی که علی موفق به نجات و فرار دادن خورشید شده باشد، غافلگیرش سازد و خورشید را به چنگ آورد و هر گاه گروه راهزنان مغلوب و منکوب شده باشند بازماندگان آنان را دستگیر و اسیر سازد و با خود به دیلم ببرد و در بین مردم دیلم که از دست راهزنان به ستوه آمده بودند، شهرت و محبوبیتی به هم رساند. از خدا

Marfat.com

می‌خواست که با راهزنان اعم از این که غالب یا مغلوب شده باشند، مصادف گردد و گردن‌بند ستاره را به هر نحوی شده باز ستاند. بیست نفر سوار به زیر فرمان داشت و با این عده می‌توانست با هر یک از آن دو گروه که مصادف شود، دست و پنجه نرم کند و غالب آید. با این که عدهٔ سوارانش تقریباً دو برابر همراهان علی بود، معهذا وقتی در عالم خیال خود را با علی روبه‌رو می‌دید، بی‌اختیار احساس وحشت و هراس می‌نمود.

باری، در جواب جلودار که به امید دریافت خلعت و انعام اصرار داشت هرچه زودتر به حضور وهسودان بروند، از بازگشت به دیلم امتناع ورزید و حدسیات «صائب» خود را در اطراف حمله راهزنان به قافله و شکست یکی از این دو گروه شرح داد و نتیجه گرفت که با این عده سوار می‌توانیم هر دو گروه را از پای درآوریم تا با دست خالی به دیلم برنگردیم، بلکه اسرایی از فرستادگان وشمگیر یا راهزنان به حضور وهسودان ببریم. جلودار چاره‌ای جز اطاعت نداشت.

عده به راه افتاد. موضوعی که خاطر کامرو را مشغول کرده بود، یکی این بود که آیا از عهدهٔ علی خواهد برآمد؟ دیگر این که هرگاه به خورشید مسلط شود، چه اسمی روی او بگذارد و چگونه خورشید را مخفی سازد تا پرده از روی کار برداشته نشود؟

از روی ردپایی که از اسب‌ها به جا مانده بود، جلو می‌رفتند. جاده‌ای در کار نبود. ظاهراً پیله‌وران از بیراهه جلو رفته و راهزنان هم از روی همان ردپای اسب‌ها، از بیراهه آن‌ها را تعقیب کرده بودند. آیا علی بتاخت جلو رفته؟

آیا راهزنان از دسترسی به قافله مأیوس شده و دنبال کار دیگری رفته‌اند؟ کامرو کم‌کم از نیل به مقصود مأیوس می‌شد. قریب به دو فرسخ راه آمده بودند. جلودار وقتی آثار یأس را در سیمای کامرو نمایان دید، گفت: فکر برگشتن را هم بکنید. ما تمام این مسافت را از بیراهه طی کرده‌ایم. اگر مراجعت ما به شب بیفتد، کار مشکل خواهد بود زیرا در تاریکی شب تشخیص ردپای اسب بسیار مشکل و محال است.

کامرو عنان کشید و توقف کرد. حق با جلودار بود، اگر مراجعت به شب می‌افتاد، ممکن بود راه را گم کنند. آمادهٔ بازگشت گردید. با آه و حسرت نظری به دنبالهٔ راه انداخت. یک مرتبه از دور اسبی را با زین و برگ دید که سوار نداشت و می‌چرید. اسب را گرفتند و جلو آوردند.

Marfat.com

از وضع زین و برگش معلوم بود که از احشام روستاییان نمی‌باشد. غلاف شمشیری هم از زین آویزان بود. پس خود سوارکار کجاست؟ هرچه به اطراف نظر انداختند، کسی را ندیدند. کامرو تپه‌ای در آن نزدیکی دید و به اتفاق جلودار بالای تپه رفت. پشت تپه زمین وسیعی بود. دو اسب بی‌صاحب دیگر مشغول چرا بودند و جسد سه نفر هم روی زمین دیده می‌شد. دل در سینهٔ کامرو تپیدن گرفت. گفت: از قرار معلوم راهزنان در همین محل با قافلهٔ پیله‌وران مصادف شده و جنگ کرده‌اند. شاید این افتادگان هنوز جان به تن دارند. باید رفت و دید. خدا کند یکی از این‌ها زنده باشد و اطلاعاتی به دست ما بدهد.

از تپه سرازیر شدند. همین که بالای سر نزدیک‌ترین جسد رسیدند، به ناگهان جلودار فریادی از وحشت و حیرت کشید و گفت: این یکی از آن دو نفری است که دیشب مرا به درخت بستند. آن یکی شمع به دست داشت و این هم در نور شمع مرا با آن بی‌رحمی به درخت بست. قیافه‌اش خوب به خاطرم مانده. خدا داد مرا گرفت.

کامرو دریافت که جسد از سواران علی است. ظاهراً راهزنان با یک حملهٔ ناگهانی علی را غافلگیر کرده و سوارانش را کشته یا زخمی کرده‌اند. بر سر خود علی چه آمده؟

علی کسی نیست که تسلیم دشمن شود، مسلماً به جنگ ایستاده، شاید هم کشته شده است. در این صورت تمام اموال قافله به اضافهٔ خورشید به تصرف پهلوان درآمده. وای بر من! چگونه می‌توانم خورشید را از چنگ سردستهٔ راهزنان بیرون آورم؟ غم و شادی در دل کامرو جا عوض می‌کردند. از احتمال مرگ علی خوشحال و از تصور گرفتاری خورشید، اندوهناک بود. سئوالی که احتیاج مبرمی به جواب آن داشت، این بود که در جنگ بین دو گروه، غلبه با کدام یک از طرفین بوده؟ می‌توانست اقلاً خود را به گروه مغلوب برساند و فتحی به نام خود تمام کند.

جسد را به حال خود گذاشتند و به سراغ نعش دیگری رفتند. کامرو به یک نگاه شناخت: جسد یکی از دو راهزنی بود که او را لخت کرده بودند. اما افسوس راهزنی که جیب‌های او را خالی کرده و گردن‌بند را برداشت، این نبود. جسد سومی هم به طوری که وضع لباسش نشان می‌داد، از راهزنان بود. مسلم شد که جنگ سختی بین طرفین روی داده ولی غلبه با کدام یک بوده؟ معلوم نبود. کامرو متحیر و سرگردان که چه باید کرد. تصمیم گرفت چند نفر از چابک‌سواران را به اطراف بفرستد شاید خبری و اثری به

Marfat.com

دست بیاورند.

در حینی که به سوی سواران خود می‌رفت و از کنار جسد اولی می‌گذشت، صدای ناله‌ای شنید. سر اسب را برگردانید و بدان سوی رفت. مرد افتاده، همان کسی که از سواران علی بود، چشم‌ها را باز کرده، ناله می‌نمود. کامرو پیاده شد، بالای سر مرد رفت تا تحقیقاتی راجع به جریان جنگ و پایان آن به عمل آورد. زخمی بی‌حال بود و یارای تکلم نداشت. از همان مایعی که مخلوطی از آب و سرکه بود در حلقش ریختند.

مرد اندکی به حال آمد. کامرو نمی‌توانست در حضور جلودار اسم علی و خورشید را بر زبان بیاورد و سئوالاتی راجع به آن‌ها از مرد زخمی بکند. رازش از پرده بیرون می‌افتاد. به جلودار امر کرد نزد سوارها برود و چند گروه دو سه نفری انتخاب کند و برای خبرگیری به دنبال راهزنان و پیله‌وران بفرستد. جلودار که مایل بود در استنطاق مرد زخمی شرکت کند، از این مأموریت دلتنگ شد، ولی چاره‌ای جز اطاعت نداشت و رفت. کامرو بنای سئوالات گذاشت. در انتظار کسب خبر راجع به سرنوشت علی و خورشید دلش شور می‌زد و در تلاطم بود.

مرد مجروح با کمک کامرو برخاست و نشست. پیاپی ناله می‌کرد. کامرو گفت: درست به حرف‌های من گوش کن، من تو را شخصاً می‌شناسم که از سواران علی بویه هستی و در لباس پیله‌وران به دهکدهٔ شالی‌کو آمده بودید. سئوالاتی می‌کنم که باید جواب درست بدهی والا بد می‌بینی. اول بگو ببینم، چه اتفاقی روی داد که تو مجروح شدی؟

مرد گفت: ما با علی از بیراهه به سوی ری برمی‌گشتیم. من با هفت، هشت سوار دیگر جلو بودم و خود علی با دو نفر زن و مردی که همراه زن‌ها بود، به فاصلهٔ سی چهل قدم از پشت سر می‌آمدند. در همین جا به ناگهان چند سوار مسلح از پشت آن تپهٔ پر درخت بیرون آمدند و جلو قافله را گرفتند و راه را به روی ما بستند. علی به محض مشاهدهٔ آن‌ها خود را به ما رسانید و از آنان پرسید: چه می‌خواهید؟ ما حدس زدیم که آن سوارها باید از جمله راهزنان باشند. حدس ما درست بود. رئیس راهزنان که یک مرد قوی هیکل و غرق در اسلحه بود و شمشیر لختی به دست داشت، گفت: هرچه پول نقد و جنس همراه دارید، به زمین بریزید و به راه خود بروید والا بد می‌بینید.

Marfat.com

علی گفت: ما چیزی نداریم به شما بدهیم.

رئیس راهزنان جواب داد: ما می‌دانیم که شما پیله‌ورانی هستید که جنس زیادی به این ولایت آورده و فروخته و پول کلانی به جیب زده‌اید، زود باشید معطل نکنید والا...

علی پرسید: اگر نخواهیم بدهیم چه می‌کنید؟ مرد جواب داد: هم مالتان را از دست می‌دهید هم جانتان را، یاالله، معطل نکنید!

علی از خورجینی که به ترک اسبش بسته بود یک کیسهٔ بزرگ پول درآورد و به رئیس راهزنان داد و گفت: این تمام پولی است که ما از فروش اجناس به دست آورده‌ایم. این را از ما قبول کنید و ما را ندیده بگیرید.

من از این تسلیم و اطاعت علی تعجب کردم.

علی را می‌شناسم، کسی نیست که باج به دیگری بدهد. رئیس راهزنان کیسه را گرفت و زهرخندی زد، گفت: این سهم تو، همراهانت هم باید پول‌هایشان را بدهند. علی رو به ما کرد و گفت: هر که هرچه پول دارد بدهد. ما که از این عجز و ناتوانی علی مات و مبهوت مانده بودیم، امرش را اطاعت کردیم و نقدینه‌ای را که همراه داشتیم تسلیم نمودیم. راهزن کیسهٔ چرمی بزرگی به دست داشت و پول‌ها را در آن می‌ریخت.

رئیس راهزنان که معلوم بود از گرفتن آن همه پول شاد و خندان است گفت: حال باید آن زن‌ها هم هرچه طلا و جواهر دارند بدهند. من دیدم که قیافهٔ علی گرفته و خشمناک گردید. گفت: به زن‌ها کار نداشته باش، چیزی ندارند، من نمی‌خواهم آن‌ها بفهمند که شما کی و چه کاره هستید، اگر بفهمند زهره باخته و هراسان و نیمه جان خواهند شد. این‌جا بود که من فهمیدم علی به خاطر زن‌ها که مبادا بترسند آن همه ملایمت و مدارا می‌کند.

راهزن گفت: به خود آن‌ها کار نداریم، ولی طلا و جواهراتشان را باید بدهند.

ـ گفتم که آن‌ها طلا و جواهر ندارند.

ـ نه، باید آن‌ها را بگردیم.

ـ من نمی‌گذارم.

ـ غلط می‌کنی، حرف همان است که گفتم، باید بگردیم.

رئیس راهزنان به دو نفر از همراهانش اشاره کرد و گفت: بروید به آن دو نفر زن

Marfat.com

بگویید هرچه طلا آلات و جواهرات دارند بدهند. اگر به زبان خوش تحویل دادند که کارشان نداشته باشید والا به زور بگیرید.

آن دو سر اسب‌ها را به سوی زن‌ها برگردانیدند. علی به چابکی جلو آن دو نفر را گرفت و داد زد: به زن‌ها کار نداشته باشید. دور از مردانگی است، نمی‌گذارم...

یکی از سوارها که مثل سایرین شمشیر برهنه به دست داشت، نوک شمشیر را به سینهٔ علی گذاشت و با غیظ گفت: عمو برو کنار!

علی با دست شمشیر را رها کرد: جا کنید، نمی‌گذارم.

رئیس راهزنان که دورتر ایستاده بود، نعره کشید: راه بده، مگر از جانت سیر شده‌ای؟

اسبش را جلو راند و با دست از پشت سر یقهٔ لباس علی را گرفت و کشید و ناسزای رکیکی گفت. یک مرتبه علی در مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ راهزنان از زیر دامن لباده پیله‌وری که به تن داشت، شمشیر درخشانی بیرون کشید و با یک ضربت کله یکی از سواران را دو نیمه ساخت و رو به همراهان کرد و فریاد زد: «حمله کنید». در یک چشم به هم زدن پیله‌وران کاسب کار و بی‌دست و پا به صورت جنگ‌آوران دلاوری درآمدند.

علی و همراهانش جملگی لباس پیله‌وری دربر داشتند و شمشیر و سلاح‌های خود را زیر لبادهٔ بلند و بی‌ریخت پیله‌وران دوره‌گرد مخفی ساخته بودند. همین تبدیل آنی پیله‌وران سر به زیر و بی‌دست و پا به جنگجویان جلد و چابک، راهزنان را متحیر و مرعوب ساخت. خلاصه جنگ درگرفت.

علی شخصاً به سوی سردسته راهزنان حمله برد، چند نفر از راهزنان جلویش را گرفتند. علی دیوانه‌وار شمشیر می‌زد، دو نفر را زخم‌دار کرد، از بازوی خودش هم خون بیرون می‌زد. سردسته که از این تغییر وضع مات و مبهوت مانده و معلوم بود خود را باخته است، کیسه چرمی پر از پول را که به دست داشت بر زمین انداخت، یا به احتمال قوی از فرط هول و هراس از دستش رها شده، سر اسب را برگردانید و با صدای لرزان به همراهانش گفت: ول کنید، برویم.

راهزنان که چند نفرشان هم زخمی شده بودند، زخمی‌ها و کشته‌های افتاده را جا گذاشتند و مثل برق و باد پا به فرار نهادند.

علی پس از فرار راهزنان به سوی زن‌ها رفت ولی معلوم شد که آن دو زن به اتفاق

Marfat.com

مردی که همراهشان بود، ظاهراً از عاقبت جنگ نگران شده و از ترس این که مبادا اسیر راهزنان بشوند سر به کوه و بیابان نهاده‌اند. علی ناچار به جستجوی آنان رفت.

کامرو نظر به عداوت و کینه‌ای که نسبت به علی داشت، خواست غیاباً هم نیشی به دشمن خود بزند، گفت: چطور غیرت علی قبول کرد که مثل تو سوار فداکاری را که شاید زخمت هم قابل علاج باشد، در بیابان رها کند؟

مجروح که معلوم بود از این سئوال ناراحت شده، جواب داد:

ـ این طور نیست، علی جوانمرد است. تاکنون دیده نشده که سرباز زخم‌دارش را در بیابان رها کند و به حال خود گذارد. قبل از این که به جستجوی زن‌ها برود، میدان جنگ را وارسی کرد، غیر از من دو نفر دیگر زخمی شده و به زمین افتاده بودند. آن دو را که زخم‌هایشان کاری نبود و فقط خون زیادی از تنشان رفته بود، به هر زحمتی بود سوار کردند ولی من قادر به حرکت و نشستن بر گرده اسب نبودم. علی وعده داد که از نزدیک‌ترین آبادی اگر شد کجاوه یا پالکی، والا در و تخته برای حمل من تهیه کند. علی به من خیلی مرحمت دارد، یقین دارم خودش برای نجاتم خواهد آمد.

کامرو از شنیدن این که ممکن است علی به آن محل بازگردد، مضطرب شد. از مجروح پرسید: آیا مرا دیده‌ای و می‌شناسی؟

مرد با همه درد و رنجی که داشت، لبخند سبکی زد و جواب داد:

ـ اگر اشتباه نکنم، شما همان آقازاده هستید که علی می‌خواست با خود به ری ببرد، ولی در بین راه شما را رها کرد.

کامرو از شنیدن گفته‌های مجروح چنان آشفته و پریشان شد که دیگر یارای ادامهٔ صحبت را نداشت. مرد مجروح را به حال خود گذاشت و آهسته به راه افتاد.

افکار و حدسیات شورانگیز و تکان‌دهنده‌ای به مغزش راه یافته بود. آیا خورشید به کدام سمت رفته؟ بهترین فرصتی است که به جستجویش بروم و پیدایش کنم. ولی اگر با علی مصادف شدم، چه باید کرد؟ آیا می‌توانم از عهده‌اش برآیم؟ عدهٔ سوارانم تقریباً سه برابر نفرات علی است، ولی عیب کار این‌جاست که این علی «ناکس» خیلی شجاع و بی‌باک است، زور بازویش هم بیش از من است. می‌دانم به محض این که چشمش به من بیفتد، شخص مرا مورد حمله قرار خواهد داد. آیا همراهانم می‌توانند جلویش را بگیرند

Marfat.com

و از من دفاع کنند؟ البته خودم پشت سر سوارها جا می‌گیرم و آن‌ها را جلو می‌فرستم. بهترین فرصتی است که می‌توانم علی را از میان بردارم. با زخمی‌ها و کشته‌هایی که در جنگ با راهزنان داده، اکنون بیش از شش یا هفت نفر، بلکه کمتر همراه ندارد.

کامرو از حیص کمیت خود را قوی‌تر از علی می‌دید، ولی از لحاظ کیفیت صدایی در گوش خود می‌شنید که تو حریف علی نیستی.

آدمیزاد اخلاق غریبی دارد؛ گاهی دل خود را به چیزهایی خوش می‌کند که در دل عقیده بدان‌ها ندارد. در نظر کامرو نابودی علی به مراتب مهم‌تر از تصاحب خورشید بود. اگر علی از بین می‌رفت، وی با خیال راحت و برای همیشه بدون دغدغهٔ خاطر بر خورشید مسلط می‌شد.

جنگ با علی را موکول به موقع مناسب‌تری نمود و تصمیم گرفت به جستجوی خورشید برود. شاید بختش یاری کند و به کام دل برسد.

در این حین جلودارش رسید. با ذوق و شعف گفت: مژده بدهید، دو نفر سواری که برای خبرگیری فرستاده بودم، محل اختفای راهزنان را پیدا کرده‌اند. در همین نزدیکی‌ها است. می‌توانیم با حملهٔ ناگهانی همهٔ آن‌ها را که هفت هشت نفر بیش نیستند، دستگیر کنیم و به حضور وهسودان ببریم. وهسودان همهٔ ما، مخصوصاً شما را غرق در خلعت و انعام خواهد ساخت.

کامرو می‌دانست که وهسودان علاقهٔ بی‌حدی به قلع و قمع راهزنان دارد، زیرا وجود و فعالیت آنان در قلمرو فرمانروایی وی به حیثیت و اقتدارش لطمه می‌زد و بنابراین مسلم بود که اگر کامرو آن‌ها را دستگیر کند، بیش از پیش مورد لطف و عنایت وهسودان قرار گرفته و خودش هم در بین مردم به شجاعت و دلاوری معروف و محبوبیت فوق‌العاده‌ای به هم خواهد رسانید. معهذا با این که انجام این امر آسان بود و خطر و زحمتی نداشت، چون فکرش پیش علی و خورشید بود، از پیشنهاد جلودار استقبال نکرد و گفت: دستگیری سواران وشمگیر که مرا اسیر کرده و به آن روز انداخته بودند واجب‌تر است. یگانه آرزویش در آن لحظه این بود که بدون مواجهه با علی و قبل از وی به خورشید برسد. به جلودار امر کرد سوارها را برای حرکت آماده کند و خود دوباره به سوی مرد مجروح، همان کسی که از همراهان علی بود، برگشت.

Marfat.com

مرد در آن حال زار و نزار با مشاهدهٔ بازگشت کامرو، گمان کرد که دلش به حال او سوخته و برای کمک آمده است. کامرو پرسید: تو ندیدی زن‌ها از کدام راه فرار کردند؟

مرد جواب داد: راه جلو که بسته بود، ناچار از همان راهی که آمده بودند به عقب برگشتند.

مرد التماس کرد: اگر ممکن است جام دیگر از آن شربت به من بدهید. کامرو این تقاضا را نشنیده گرفت و پرسید: خیال می‌کنی علی به آن‌ها خواهد رسید؟

مرد جواب داد:

ـ اگر ردپای آن‌ها را گم نکند، خلی زود خواهد رسید. جنگ ما با راهزنان زیاد طول نکشید.

در این‌جا فکر شومی به خاطر کامرو رسید. مرد مجروح گفته بود که علی برای حمل او خواهد آمد. مرد کامرو را شناخته و سوارانش را هم دیده بود. بنابراین مسلم بود که شرح ملاقات خود را با کامرو و سئوال‌ها و جواب‌های فیمابین را برای علی تعریف خواهد کرد. ممکن است علی به خورشید نرسد و به تصور این که کامرو خورشید را پیدا کرده، سر در عقبش گذارد و اسباب زحمت بشود. کامرو به هیچ وجه مایل نبود که آن روز با علی روبه‌رو شود، با خود گفت: باید ایز گم کنم. مرده‌ها سخن نمی‌گویند. این مجروح مرا لو خواهد داد.

در حالی که وجدانش به صدا درآمده، از ارتکاب جنایت فجیع و نامردانه منعش می‌کرد، آن صدا را خفه کرد و با یک ضربت شمشیر مرد مجروح را که انتظار کمک داشت، از پا درآورد و به تاخت به سواران خود ملحق شد. جلودارش بار دیگر پیشنهاد کرد که راهزنان را دستگیر کنند.

کامرو با نگاه خشم‌آلود امر به سکوت داد. از همان راهی که زن‌ها و علی رفته بودند، روانه شدند. هنوز یک میدان راه جلو نرفته بودند که کامرو خواست از ادامهٔ راهپیمایی منصرف گردند، زیرا ممکن بود با علی روبه‌رو بشوند. کامرو از این برخورد گریزان بود، در عین حال از علاقه‌ای که به خورشید داشت، می‌خواست بفهمد که آیا علی به خورشید رسیده و دوباره او را تصاحب کرده است، یا نه؟ چند نفر از سواران زبده را نزدیک خواند و از این که نتوانستند فرستادگان «زن‌صفت» وشمگیر را که او را اسیر کرده

Marfat.com

بودند دستگیر کنند اظهار تأسف نمود و گفت: وهسودان چشم به راه من است و باید هر طور شده امشب خودم را به دیلم برسانم. ولی هنوز از دستگیری فرستادگان وشمگیر ناامید نیستم. شنیدید آن‌ها که به لباس پیله‌وران درآمده‌اند با راهزنان مصادف و متواری شده‌اند. باید در همین نزدیکی‌ها باشند. دو نفر از شما از همین راه که تا این‌جا آمده‌ایم باید جلو بروید و به محض مشاهدهٔ آنان به تاخت بیایید و به من خبر بدهید. مخصوصاً دقت کنید که آیا پیله‌وران ساختگی زنی هم همراه دارند یا نه.

سوارها به راه افتادند. خود کامرو با بقیهٔ همراهان وارد شاهراه شدند و راه دیلم را در پیش گرفتند. در جریان این قضایا فکری به مغز کوچک کامرو راه یافته بود که موجب امیدواری و انبساط خاطرش گردیده بود. سابقاً گفتیم که علی وقتی کامرو را به درخواست خورشید در بیابان رها کرد، در حین جدایی، خداحافظی گفت. خورشید هم از راه ترحم و با آن رقت قلبی که داشت با صدای آهسته و لرزان این دو کلمه را بر زبان آورد و گفت: «خداحافظ». خداحافظی خورشید در گوش کامرو مانند مژدهٔ وصل دلدار صدا کرد. نتیجه گرفت که خورشید باطناً او را دوست دارد، ولی چه کند که در دست علی اسیر است و مسلماً حرف‌هایی هم که در کلبه به کامرو زد، از ترس علی بوده.

تصور می‌کرد که آن دربه‌دری خورشید فقط از ترس علی بوده و معشوقهٔ «باوفا» پس از اطمینان از این که علی از جستجوی او مأیوس شده و دست برداشته، به دهکده شالی‌کو آمده بوده تا خود را به دیلم برساند و زیر سایه کامرو قرار گیرد. افسوس که از بخت بد به جای این که به دیدار وی نایل گردد، به چنگ علی افتاد و اسیر آن «نامرد» گردید.

این فکر باطل ساعت به ساعت در مغز کوچک کامرو قوت می‌گرفت تا این که از خبر فرار خورشید در اثنای جنگ علی با راهزنان آگاه گردید.

کامرو با شوق و شعف تمام نتیجه گرفت که خورشید فرصت را مغتنم شمرده و خود را از چنگال علی رها ساخته و به دیلم فرار کرده تا خود را تسلیم وی سازد. علی در حین رها کردن کامرو گفته بود برو دعا به جان خورشید کن که او باعث رهایی و آزادی تو گردید. پس معلوم می‌شود که خورشید تحت تأثیر علاقه و محبتی که به من دارد مخصوصاً علیٰ را وادار کرد مرا رها سازد تا در اولین فرصت خود را به من برساند و از آن

Marfat.com

ورطهٔ تنهایی نجات بدهد و به دیلم ببرد... دل خود را با این تصورات واهی خوش کرده جلو می‌رفت. تنها فکری که خاطرش را مشوب می‌داشت این بود که هرگاه علی به خورشید برسد و دختر بیچاره را دوباره اسیر کند تکلیف چیست. ان شاءالله که نمی‌رسد!

چندی که رفتند ناگهان از دور سیاهی یک عده سوار نمایان گردید. آیا علی است؟ نه. بی‌خود تکان خوردم. علی بیش از شش هفت نفر همراه ندارد. عدهٔ این سوارها به سی نفر می‌رسد. سوارها نزدیک شدند و فرمانده آن‌ها با دیدن کامرو از اسب پایین پرید و رکاب جانشین و داماد وهسودان را بوسه زد. معلوم شد یک دسته از سوارانی است که وهسودان برای جستجوی کامرو به اطراف و اکناف روانه کرده بود. کامرو با رسیدن سوارها قوت قلبی به هم رسانید: حالا دیگر ترسی ندارم که با علی روبه‌رو شوم. شصت سوار همراه دارم که علی را در یک لحظه از میان برمی‌دارند. ولی باید کاری بکنم که کسی از همراهانم به هویت علی پی نبرد والا مشتم باز خواهد شد و آن وقت به مکافات خواهد کشید. یگانه راهش این است که علی و تمام همراهانش را از میان بردارم و یک نفر از آنان را زنده نگذارم و به وهسودان و همه بگویم که از فرستادگان نامرد وشمگیر که آن همه بلا بر سر من آوردند، انتقام کشیدم.

دیگر ترسش ریخته بود و از برخورد با علی باکی نداشت. آری، می‌خواست با علی روبه‌رو شود تا هرگاه خورشید را گرفته باشد از چنگش درآورد و خود علی را نابود سازد. عنان اسب را کشید و گفت: من یک عده از سوارانم را به جستجوی فرستادگان وشمگیر روانه کرده‌ام، بهتر است خودمان هم راه را کج کنیم و به جستجو بپردازیم. در ضمن نمی‌خواهم بعد از این همه ناراحتی که برای وهسودان ایجاد کرده‌ام دست خالی به حضور او بروم.

از قرار معلوم دستهٔ راهزنان «پهلوان» در همین نزدیکی‌ها هستند. اگر هم به سواران وشمگیر نرسیم، می‌توانیم راهزنان را دستگیر کنیم و وهسودان و مردم دیلم را که از دست آن‌ها به ستوه آمده‌اند خشنود سازیم.

به راه افتادند. با این که راهزنان غافلگیر شدند، معهذا پهلوان سردستهٔ آنان به اتفاق دو سه تن دیگر بر گردهٔ اسب‌های آماده جسته از معرکه به در رفتند و مابقی دستگیر

Marfat.com

شدند. اموال زیادی به دست سواران افتاد. دستگیرشدگان را به حضور کامرو آوردند. کامرو با دقت تمام آنان را از نظر گذراند و با کمال تأسف راهزنی را که در وسط بیابان گردن‌بند را از جیب او درآورده بود، در میان آن‌ها ندید.

می‌خواست گردن‌بند را از او بگیرد و در اولین ملاقات با خورشید تقدیم وی کند.

شب نزدیک می‌شد. دست‌های راهزنان را بستند و عازم دیلم شدند. در نزدیکی‌های شهر صدای پای اسبان عده‌ای سوار از پشت سر به گوش رسید. معلوم شد این‌ها همان سوارانی هستند که کامرو آن‌ها را به جستجوی علی یا فرستادگان وشمگیر مأمور کرده بود. رئیس سواران گزارش داد که فرستادگان وشمگیر را دیدند که چهار نعل مراجعت می‌کردند و هیچ زنی همراه نداشتند. کامرو یقین کرد که حدسش صائب بوده و خورشید از چنگ علی به دیلم فرار کرده و علی هم از تعقیب و جستجوی او نتیجه‌ای نگرفته و مأیوس و ناامید با دست خالی عازم مراجعت به ری شده است و اکنون خورشید در انتظار ساعتی است که با کامرو تجدید دیدار کند.

کامرو با این امید جان‌پرور وارد دیلم شد. وهسودان و ستاره با شادی و شعف تمام مقدمش را استقبال کردند. کامرو سرگذشت خود را آن طوری که دلش می‌خواست و قبلاً ساخته و پرداخته بود تعریف کرد و در نظر وهسودان و ستاره یک قهرمان دلاور جلوه نمود.

ستاره در ضمن صحبت، گم شدن گردن‌بند گرانبهایش را اطلاع داد. کامرو گفت: مسلماً کار یکی از خدمتکاران است. باید آن‌ها را به پای استنطاق کشید و به زور تهدید و حتی شکنجه اقرار گرفت. کامرو در حین گفتن این سخنان صدای وجدان را می‌شنید که: ای جوان نابکار، دزد گردن‌بند تو خودت هستی، چگونه حاضر می‌شوی بی‌گناهان را متهم کنی و شکنجه بدهی؟

ستاره گفت: من به خدمتکاران خود اعتماد کامل دارم، یکی از یکی پاک‌تر و امین‌تر می‌باشند. به هیچ کدام بدگمان نیستم. خدا را خوش نمی‌آید که آن‌ها را شکنجه کنیم.

کامرو دیگر اصراری نکرد. کارهای عجیبی دارد این روزگار!

دو روز بعد معجزه روی داد و گردن‌بند دوباره به دست ستاره افتاد و کامرو با مشاهدهٔ آن مُرد و زنده شد.

Marfat.com

گفتیم که ستاره با گم شدن گردن‌بند گرانبهایی که گل سرسبد خزانهٔ چند صد سالهٔ دودمان جستانیان بود، سخت ملول و اندوهناک گردید. کامرو که می‌دانیم خود دزد گردن‌بند بود هرچه اصرار کرد که خدمتکاران و کنیزان را پای استنطاق و شکنجه بکشند و دزدان آن گوهر بی‌همتا را پیدا کنند، ستاره نظر به اطمینانی که به درستی و پاکی اطرافیان خود داشت راضی نشد و از خیر آن گذشت. شاید از صفای باطن و قلب پاک این دختر بود که روزگار راضی به غم و اندوه وی نگردید و جواهر یادگاری را با حضور همان دزدش کامرو در مقابل ستاره نهاد، ولی کامروی بد نهاد به جای این که شکر این نعمت را به جا آورد مرتکب فجایع تازه گردید.

در بین راهزنان دستهٔ پهلوان، دو برادر بودند به نام سلمان و سلیمان که هر دو به شجاعت و دلاوری معروف و مورد کمال لطف و علاقه پهلوان بودند. سلمان برادر بزرگتر همان بود که در بیابان به کامرو رسید و پول‌های او را با گردن‌بند گوهرنشان از جیبش درآورد. قضا را موقعی که راهزنان غافلگیر شدند، سلیمان برادر کوچکتر موفق به فرار نشد و به دست سواران کامرو گرفتار و اسیر گردید. سلیمان را به دیلم بردند و در سیاه‌چالی زندانی کردند. سلمان از گرفتاری و اسارت برادر سخت دلتنگ و پریشان شد. دیگر دست و دلش برای هیچ کاری پیش نمی‌رفت. شب و روز غصه‌دار و اندیشناک بود. بالاخره دید تا برادر را از قید و بند رها نسازد، آرام و قرار نخواهد داشت. دست به دامن پهلوان شد و اجازه خواست به دیلم برود تا بلکه برادر زندانی را رها سازد. امیدوار بود که با تطمیع زندانبانان و بذل درهم و دینار فراوان می‌تواند برادر را از حبس نجات بدهد.

هرچه پهلوان و سایر همکارانش دلیل و برهان آوردند و این اقدام را خطرناک دانسته گفتند که ممکن است خودش را هم بشناسند و زندانی کنند، فایده نداشت. بالاخره پهلوان مبلغی پول از جیب خود به سلمان داده، سفارشاتی کرد و اجازهٔ مرخصی داد. سلمان روی نقشه‌ای که برای استخلاص برادر زندانی کشیده بود مقداری طلاجات و زیورآلات زنانه تهیه نمود و در لباس یک سوداگر جواهرفروش وارد دیلم شد و خانه‌های چند تن از بزرگان شهر را که مشاغل دولتی داشتند یاد گرفت. در خانه‌ها را می‌زد و اجناس زیبا و دلفریب خود را به آن‌ها می‌داد و معامله می‌کرد. تا رسید به در خانهٔ رئیس زندانبانان. چند قلم جنس گرانبها عرضه داشت. زن بی‌خبر که عشق و

Marfat.com

علاقهٔ مفرطی به زیورآلات داشت، یک جفت گوشواره خرید و شیفتهٔ سینه‌ریز زیبا و گران‌قیمتی شد که چون پولی برای خرید آن نداشت، بنای آه و افسوس گذاشت. سلمان مثل کسی که راز بزرگی را فاش می‌کند، گفت: خانم، یکی از اقوام نزدیک من زندانی است. اگر شوهر شما وسیلهٔ آزادی و فرار او را فراهم سازد، من این سینه‌ریز را مجاناً تقدیم شما می‌کنم.

زن پرسید: آیا این قوم و خویش شما به جرم آدمکشی زندانی شده، یا دزدی و جنایت دیگر؟

سلمان جواب داد: هیچ کدام، او هم مثل من یک سوداگر است. اجناسش را راهزنان برده بودند، رفته بود بلکه به حالش رحم کنند و لااقل نصفش را پس بدهند، اتفاقاً در همان حین که با راهزنان مشغول گفتگو بوده، سواران دیلمی حمله کرده او را هم به نام راهزن دستگیر و اسیر کرده، به این‌جا آورده و در زندان انداخته‌اند. زن وقتی را معین کرد تا سوداگر بیاید و با شوهرش گفتگو کند. سلمان در ساعت معهود رفت. زندانبان مرد طمعکار و پشت‌هم اندازی بود، خیلی حرف‌ها زد و گفت فرار دادن زندانی کار مشکل و خطرناکی است. ممکن است راز از پرده برون افتد و او رسوا و بیچاره شود. خلاصه این که سلمان علاوه بر تسلیم سینه‌ریز، باید پانصد دینار هم پول نقد بدهد. در جواب سئوال سلمان که چگونه زندانی را رها می‌سازد، زندانبان خندید و گفت: می‌گوییم خودش را به مردن بزند، نعشش را می‌بریم و در مسجد می‌گذاریم و آن وقت تو می‌توانی فرارش بدهی.

سلمان هرچه چانه زد تا بلکه تخفیفی بگیرد، فایده نداشت. بالاخره راضی شد و به قید قسم از زندانبان قول گرفت که به وعده وفا کند.

سلمان از یک طرف خوشحال بود که برادرش را از زندان نجات خواهد داد و از طرف دیگر متفکر و اندیشناک که این همه پول را از کجا بیاورد. پانصد دینار طلا کم پولی نبود.

صد دینار پهلوان داده و قریب به دویست دینار هم جنس فروخته بود. تنها سرمایه‌ای که داشت، همان گردن‌بند گوهرنشان بود که از آن جوان ناشناس در بیابان گرفته بود. از روی قیمت طلا آلات و جواهراتی که خریده و فروخته بود، مظنه‌ای به دست آورده

Marfat.com

می‌فهمد که گردن‌بند مزبور لااقل هزار دینار قیمت دارد. درصدد فروش برآمد. به در خانهٔ دو سه تن از بزرگان دیلم رجوع کرد. هر زنی گردن‌بند را می‌دید دیگر نمی‌خواست آن را از دست بدهد، ولی به علت گرانی قیمت خود را قادر به خرید نمی‌دید و با آه و حسرت به دست سوداگر می‌داد. بالاخره خانم یکی از بزرگان گفت: تنها کسی که می‌تواند این گوهر نفیس را به قیمتی که تو می‌خواهی بخرد، همان ستاره دختر وهسودان است. سلمان به دربان قصر ستاره رشوه‌ای به شکل یک جفت النگوی معمولی داد و برای ارائه اجناس خود به دختر وهسودان کمک خواست.

دربان که نبض کار دستش بود، بساط را جور کرد. سلمان را به باغ قصر راه دادند، قالیچه گسترد تا اجناس خود را مرتب بچیند. لحظه‌ای بعد ستاره که آن روزها در کنار شوهر محبوب خوش و خرم بود، خرامان خرامان در معیت دو سه خدمتکار آمد و مشغول تماشا شد. هنوز تمام اجناس را از نظر نگذرانده بود که ناگهان گردن‌بند گمگشتهٔ خود را در میان آن‌ها دید و دل در سینه‌اش از حیرت و مسرت تپیدن گرفت. یکی از خدمتکارها نیز گردن‌بند را دید، ولی باور نکرد که همان گمشده باشد. گفت: خانم، این مثل گردن‌بند گمشدهٔ شما می‌ماند.

ستاره با صدایی که از شدت حیرت و هیجان می‌لرزید گفت: مثلش نیست، خودش است.

گردن‌بند را برداشت و مشغول تماشایش شد و از سلمان پرسید: این را از کجا آورده‌ای؟

سلمان از این سئوال مضطرب و ناراحت شده جواب داد:

ـ از بازار جرجان خریده‌ام.

ـ چند وقت پیش؟

ـ سه چهار ماه قبل.

ـ دروغ نگو، این گردن‌بند مال من است، یک ماه نیست که از من دزدیده‌اند. راستش را بگو، می‌خواهم دزدش را بشناسم.

سلمان خود را در تنگنای عجیب و خطرناکی دید.

بیابان خدا و جوان خوش لباسی که این جواهر را از جیب او درآورده بود، در نظرش

Marfat.com

مجسم شد. ولی چگونه می‌توانست حقیقت را بگوید و اعتراف به راهزنی کند؟ وحشت و نگرانی جانفرسایی بر وجودش مستولی شد: آمدم برادرم را از زندان خلاص کنم، آیا مقدر بوده که خودم هم به زندان بیفتم؟

گفت: راستش را بخواهید، من این گردن‌بند را در همین اواخر از یک سوداگر دوره‌گرد قزوینی خریدم. او به من گفت که خودش این گوهر را از جرجان خریده است. ستاره از رنگ و روی باخته و طرز بیان لرزان مرد دریافت که حقیقت را نمی‌گوید. گفت: من قیمت این را هر قدر بخواهی به تو خواهم پرداخت، فقط باید به درستی بگویی که آن را کی و چگونه و در کجا و از چه کسی به دست آورده‌ای. اگر جواب درستی ندهی بد خواهی دید.

سلمان که به کلی خود را باخته بود، جواب داد: همان است که گفتم.

ستاره که حقیقتاً می‌خواست دزد گردن‌بند را بشناسد، یکی از خدمتکاران را به دنبال کامرو فرستاد. کامرو آمد و همین که چشمش به سوداگر افتاد، او را شناخت و قلبش از حرکت باز ماند. سلمان هم کامرو را شناخت. همان جوان خوش لباسی بود که وی او را یک دزد شبرو دانسته و با طعنه و متلک گردن‌بند و پول‌هایش را گرفته بود. مرد قضا گرفته، حالی بدتر از کامرو داشت. البته اگر می‌دانست که جانشین وهسودان خود گردن‌بند را از زنش دزدیده بود، بدان سان خود را نمی‌باخت.

دقایق جانفرسایی بر کامرو می‌گذشت: وای بر من اگر این مرد بروز بدهد که گردن‌بند را از جیب من درآورده است.

ستاره در حالی که از وجد و مسرت روی پا بند نبود، گفت:

ـ مال حلال هرگز از بین نمی‌رود. گردن‌بند گمشده‌ام پیدا شده، ولی این سوداگر نمی‌خواهد بگوید که آن را از کجا به دست آورده است. من می‌خواهم دزد گردنبندم را بشناسم. اکنون تو وادارش کن حقیقت را بروز بدهد.

کامرو که نگران سرنوشت خود بود، رو به مرد کرد و پرسید:

ـ آیا مرا تاکنون در جایی دیده‌ای و می‌شناسی؟

سلمان به تصور این که شاید کامرو شکل و شمایل او را از یاد برده، جواب داد: هرگز. این اولین دفعه‌ای است که شما را می‌بینم.

Marfat.com

کامرو نفسی تازه کرد.

ولی از نگاه‌های عمیق و دقیق مرد فهمید که او را شناخته و برای این که به جرم راهزنی گیر نیفتد، خود را به کوچه علی چپ می‌زند. این دفعه نوبت سلمان بود که همان سئوال را از کامرو بکند: آیا شما تاکنون مرا در جایی دیده‌اید؟

کامرو جواب منفی داد.

هرچه از سلمان راجع به فروشنده گردن‌بند سئوالات کردند جز جواب‌های مبهم چیزی نشنیدند. کامرو که می‌خواست مرد خطرناک را زودتر از سر باز کند، بنای وساطت گذاشت و گفت: این بیچاره تقصیری ندارد، او هم از دیگران خریده است. افسوس که نام و نشانی از فروشنده ندارد. خدا را خوش نمی‌آید که او را مأیوس کنیم. گردن‌بند که پیدا شد، ان شاءالله دزدش هم به دام خواهد افتاد.

ستاره با آن روح پاک و قلب تابناکی که داشت و از صمیم دل خوشحال بود که یادگاری چندین قرنی جستانیان پیدا شده، قیمت گردن‌بند را به همان مبلغی که سلمان معین کرده بود، پرداخت و سوداگر قلابی را مرخص فرمود.

کامرو متوجه بود که سوداگر راهزن چشم از وی برنمی‌دارد.

سلمان فکر می‌کرد که اگر در آن بیابان می‌دانستیم که این جوان جانشین وهسودان است، کار دیگری می‌کردیم. او را گروگان می‌گرفتیم و در مقابل مبلغ عظیمی تحویل می‌دادیم، افسوس...

در همان لحظات کامرو دستخوش افکار و حدسیات تیره و تار غریبی بود. فکر می‌کرد که این مرد مسلماً مرا شناخت. ولی در این‌جا مصلحت خود ندید که آشنایی بدهد. آیا ممکن است بعداً راز مرا فاش سازد و موضوع به گوش ستاره برسد و رسوا و بی‌آبرو بشوم؟ چه باید کرد؟ مرده‌ها حرف نمی‌زنند، آیا بهتر نیست که این راهزن را نزد همان سوار مجروح علی که مرا شناخته بود، بفرستم؟ کشتن یک دزد سر گردنه گناه که نیست، ثواب هم دارد.

ستاره را که بازیافتن گردن‌بندش را از صفای باطن خود و کامرو می‌دانست، به حال خود گذاشت و دنبال راهزن از قصر بیرون آمد.

هنوز چند قدمی از دروازهٔ قصر دور نشده بود که راهزن را پای دیواری ایستاده دید.

Marfat.com

توگویی انتظار او را می‌کشید. حقیقتاً هم این طور بود؛ سلمان آدمی مال‌دوست و طماع و باج‌بگیر بود و تحت تأثیر همین صفات، کار زراعت را رها کرده دنبال راهزنی رفته بود. وقتی از قصر خارج شد، فکری به خاطرش رسید که آن را از یاری بخت خود شمرد. شکی نداشت که دزد گردن‌بند همان جانشین وهسودان و شوهر دختر او بوده، او راز ننگین کامرو را مخفی ساخته و لذا حق بزرگی به گردن وی داشت. بنابراین وظیفهٔ کامرو بود که در مقابل این خدمت شایان، قدردانی کند و انعام کلانی به او بدهد و او را از پرداخت باج یا رشوه به زندانبان معاف کرده و برادرش را هم از زندان آزاد سازد. مسلماً کامرو هم از ترس افشای راز رسواکننده‌اش، سعی خواهد کرد او را راضی سازد و هرچه زودتر از دیلم خارجش کند.

آری، کامرو با همه قدرتی که دارد و حتی می‌تواند حکم قتل مرا صادر کند، معهذا از ترس رسوایی هیچ کاری جز جلب رضایت من نمی‌تواند انجام بدهد.

این فکر خام که زاییده طبع طماع مرد آزمند بود، چنان در مغزش قوت گرفت که مصمم شد آن را از قوه به فعل درآورد. در گوشهٔ خلوتی توقف کرد تا به نحوی با کامرو ملاقات کند. قضا را چنان که دیدیم، خود کامرو هم با قصد و نیتی شوم، طالب ملاقات مرد بود.

کامرو وقتی راهزن را از دور دید، دو نفر مستحفظی را که همراه داشت امر به توقف داده خود جلو رفت. با لبخند ساختگی لختی مرد را ورانداز کرد و گفت: این‌جا چرا ایستاده‌ای؟ من از همان نگاه اول تو را شناختم که از اتباع پهلوان راهزن معروف هستی، بگو ببینم، برای چه کاری به دیلم آمده‌ای؟

سلمان هم تبسم به لب آورده، جواب داد:

ـ من هم شما را شناختم، ولی از راه خدمتگزاری و خیرخواهی و مخصوصاً به خاطر فروش گردن‌بند نخواستم در حضور خانم اظهار آشنایی نمایم. من دست از راهزنی برداشته و سوداگری پیشه گرفته‌ام. از شما که می‌دانم در مقابل خدمتی که کرده‌ام از بذل لطف و مرحمت در حق من مضایقه نخواهید فرمود، پنهان نمی‌کنم که برادرم سلیمان در این‌جا زندانی می‌باشد و آمده‌ام بلکه او را از زندان رها سازم. اکنون خدا را شکر می‌کنم که شما هم مرا شناختید و به پاداش خدمتی که کرده‌ام، برادرم را مرخص خواهید کرد.

Marfat.com

کامرو با خود گفت: این نامرد پشت سر هم دم از «خدمت» خود می‌زند و از این خدمت سلاحی برای خود ساخته که به زبان بی‌زبانی با آن سلاح مرا تهدید می‌کند. باید تا زود است زبانش برای ابد بریده شود.

مرد راهزن ادامه داد: از روی شما شرمنده‌ام، اگر آن روز در بیابان شما را شناخته بودم، هرگز آن جسارت را نمی‌کردم و گردن‌بند را از جیب شما درنمی‌آوردم. باید عفو بفرمایید. کامرو پرسید: حال از من چه می‌خواهی؟

ـ اول مرا عفو کنید و در ثانی برادرم را از زندان آزاد سازید.

کامرو فکر کرد چطور است وهسودان را وادار سازم که هر دو برادر را «برای عبرت دیگران» به دار بزنند؟

ولی عیب این کار این‌جاست که این ناکس ممکن است همان جا پای دار راز گردن‌بند را فاش کند و مرا رسوا سازد.

راهزن نزدیک‌بین برای این که خدمت بزرگ خود را بیشتر به رخ کامرو بکشد، گفت: راستی، ساعتی پیش خدا با ما بود که من آشنایی ندادم. وقتی شما را دیدم و فهمیدم که داماد وهسودان هستید، اول خواستم گردن‌بند را همین طوری بلاعوض تقدیم کنم، ولی دیدم که کار بیخ پیدا خواهد کرد. مرد غافل که از باطن حریف خبر نداشت، نفهمید که این «منت‌گذاری» باعث خواهد شد که کامرو در تصمیم خود برای خفه کردن او، راسخ‌تر بشود.

کامرو برای تبرئه و حفظ مقام و موقعیت خود گفت: من آن شب گردن‌بند را محض شوخی پنهان کردم تا سر به سر خانم بگذارم، ولی تصادفاً موقعی که از قصر خارج می‌شدم، یادم رفت سر جایش بگذارم. غیبت من هم طول کشید و گردن‌بند به دست تو افتاد. خانم هم یقین کرد که آن را دزدیده‌اند.

راهزن دوباره قضیه آزادی برادرش را به میان آورد و از کامرو کمک خواست.

کامرو گفت: وقتی وارد دیلم شدی، نمی‌دانستی که مرا این‌جا خواهی یافت و خبر هم نداشتی که من کیستم، لابد خودت با نقشه قبلی به این‌جا آمدی، بگو ببینم چگونه در نظر داشتی برادرت را از زندان نجات بدهی.

راهزن ناچار جریان ملاقات و قرار و مدار خود را با زندانبان تعریف کرد و در خاتمه

Marfat.com

گفت: زندانبان پول هنگفتی می‌خواهد که من قادر به پرداخت آن نیستم. این پول‌هایی هم که از فروش خرت و پرت به دست آورده‌ام، مال مردم است که اجناس را به طور نسیه به من داده‌اند و باید پولشان را بدهم.

کامرو در مغز خود نقشه‌ای برای کشتن هر دو برادر کشید و گفت:

ـ لازم نیست پولی به زندانبان بدهی. من برادرت را از زندان درمی‌آورم، به شرط این که همین امشب خاک دیلم را ترک کنید.

راهزن از این مژده سخت خوشحال شد و جریان کار را جویا گردید. کامرو گفت: من کاری می‌کنم که برادرت تنگ غروب از زندان بیرون بیاید. تو اسب داری، من یک اسب هم به او می‌دهم.

باید بلافاصله راه بیفتید. دو نفر سوار هم همراه شما می‌فرستم تا شما را محافظت و بدرقه کنند و از حدود دیلم خارج سازند. باید عهد کنید که دیگر دنبال راهزنی نروید.

ترتیب کار را دادند و محل ملاقات دو برادر را معین کردند. سلمان از مسرت و شادی در پوست نمی‌گنجید: هم برادرش را از زندان نجات داده و هم پانصد دینار را که بنا بود به زندانبان بدهد، در جیب نهاده.

پشت سر هم کامرو را دعا می‌کرد. کامرو نیز برای چندمین بار تکرار کرد که راجع به موضوع گردن‌بند در جایی حرف نزنند، مرد هم قسم خورد و قول داد.

کامرو یکی را نزد زندانبان فرستاد و پیغام داد که سلیمان نامی که به اتهام راهزنی دستگیر و زندانی شده مرد کاسبی است و اشتباهاً در جزو راهزنان گرفتار شده و باید فوراً مرخص شود. زندانبان بارها با سلیمان صحبت کرده و از زبان خود او داستان‌هایی راجع به کارهای راهزنان شنیده بود.

وقتی پیغام کامرو را دریافت نمود، یقین کرد که برادر راهزن زندانی با جانشین وهسودان ملاقات و زد و بند کرده و شاید هم پولی را که بنا بوده به او بدهد، تقدیم کامرو نموده و کامرو هم حکم آزادی برادر او را صادر کرده است. سخت مکدر و ملول شد. کینهٔ کامرو را به دل گرفت. ولی در هر حال چاره‌ای جز اطاعت نداشت. زندانی را تحویل فرستادهٔ کامرو داد. در محل موعود دو برادر به هم رسیدند و همدیگر را در آغوش کشیدند و بلافاصله بر اسب‌هایی که آماده بود، سوار شدند و به راه افتادند. دو نفر سوار

Marfat.com

هم که کامرو برای هدایت و مشایعت آنان معین کرده بود، قریب به بیست قدم فاصله گرفته، جلو افتادند و حرکت کردند. هر دو سوار غرق در اسلحه بودند.

این دو نفر سوار دلاور هر دو از مقربین جانباز درگاه کامرو بودند و اوامر او را بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند. کامرو به سواران خود دستور داده بود که پس از طی دو سه فرسخ راه، آن دو نفر را در جای مناسبی از پای درآورند و اجسادشان را در گوشهٔ خلوتی پنهان سازند و اسب‌ها و پول‌های زیادی را هم که دارند بگیرند و بین خود قسمت کنند.

آری، کامرو برای این که راز ننگین گردن‌بند از پرده برون نیفتد و جان خود را از این جهت راحت کند، مرگ دو برادر را واجب شمرده بود.

شب تاریک بود. راهزنان که آن سرزمین را وجب به وجب می‌شناختند، متوجه بودند که سواران راهنما آن‌ها را از بیراهه می‌برند. دو فرسخی که طی کردند، سلیمان گفت: چیزی نمانده از دیلم خارج بشویم. خودمان راه را بلدیم. خوب است سوارها را مرخص کنیم. سلمان اظهار داشت: این دو نفر مسلماً در حین خداحافظی انعام یا باج سبیلی از ما خواهند خواست. من با این که پول حسابی همراه دارم، ولی در عمرم باج به کسی نداده‌ام. شاید این‌ها مخصوصاً ما را از بیراهه آورده‌اند تا اگر خواستند ما را سرکیسه یا لخت بکنند کسی به دادمان نرسد. قطعاً می‌دانند که هر بلایی بر سر ما بیاورند، دست ما به جایی نخواهد رسید. ممکن است اسب‌های ما را هم بگیرند! احتیاط را نباید از دست داد.

روح راهزنی و آدمکشی در نهاد هر دو برادر راهزن به طغیان آمد. سلمان در تاریکی سر جلو برد و آهسته در گوش برادر گفت: چطور است خود ما پیشدستی کنیم؟ تا خبر به گوش کامرو برسد، ما به رفقای خود ملحق شده‌ایم. سلیمان گفت: عیب کار این‌جاست که آن‌ها هر دو غرق در اسلحه‌اند و ما کاردی هم همراه نداریم.

در همان حین که دو برادر راهزن برای رهایی از چنگ سواران مستحفظ و حتی تصرف اسب و اسلحهٔ آنان طرح‌ریزی می‌کردند، سواران مستحفظ هم مشغول گفتگو بودند.

ـ نمی‌فهمم که کامرو چه عداوتی با این دو نفر دارد که فرمان قتل هر دو را صادر کرده، آن هم قتل مخفی و بی‌سر و صدا. اگر این‌ها مقصر دولت می‌بودند، آن‌ها را هم مثل سایر

Marfat.com

مقصرین در ملاء عام قصاص می‌کردند.

ـ گمان می‌کنم کامرو شخصاً خُرده حسابی با این‌ها دارد.

ـ شاید بیچاره‌ها گناهی هم ندارند. خونشان وبال گردن ما خواهد بود.

ـ اصلاً این‌ها کیستند و کجایی هستند؟ تقصیرشان چیست؟

ـ آیا تو قبلاً این‌ها را دیده بودی و می‌شناسی؟

ـ یکی را دیروز دیدم که برای فروش طلا آلات و جواهرات به در خانه‌های بزرگان شهر می‌رفت و بعد هم به قصر آمد و به حضور دختر وهسودان رفت و ظاهراً جواهراتی به او فروخت.

ـ پس معلوم می‌شود خیلی پولدار است.

ـ چطور است دستمان را به خون آن‌ها نیالاییم و پول‌ها و اشیای قیمتی هرچه دارند بگیریم و خودشان را رها سازیم. وقتی بفهمند که مأمور کشتن آن‌ها بودیم و از سر خونشان گذشتیم، با جان و دل هرچه دارند دو دستی تقدیم ما خواهند کرد. خیلی هم ممنون و دعاگو خواهند شد.

ـ کامرو را نمی‌شناسی که چقدر بد قلب و بدگمان است؟ اگر فردا محض اطمینان خاطر بخواهد اجساد کشتگان را ببیند، در جوابش چه خواهیم کرد؟ وقتی به دروغ ما پی ببرد، کمر عداوت و حتی قتل هر دوی ما را به میان خواهد بست.

ـ راست می‌گویی، چاره‌ای جز اطاعت امرش نداریم.

ـ باید این بدبخت‌ها را بکشیم. از قدیم گفته‌اند المأمور معذور. خون هر دو به گردن او... جوابش را در آن دنیا او خواهد داد. لابد روی پیشانی این‌ها هم عمرشان را تا این حد رقم زده‌اند.

ـ خیلی راه آمدیم، جای خلوتی بهتر از این‌جا پیدا نمی‌شود. موقع آن است که دست به کار شویم. یعنی چه؟ چرا من این طور می‌شوم، دلم چنان شور می‌زند که گویی مرگم را در دو قدمی می‌بینم و می‌ترسم. خیلی عجیب است. من در جنگ‌ها هرگز از مرگ باکی به دل راه نمی‌دهم، ولی نمی‌دانم چرا اکنون بدین سان دل مرده و هراسناکم.

ـ خیال می‌کنی، خودت را حاضر کن تا کار را تمام کنیم. با یک ضربت شمشیر راحتشان می‌کنیم.

Marfat.com

قدم آهسته کردند. در همان حال دو برادر راهزن که نقشهٔ خلاصی از دست مستحفظین و تصرف اسب و سلاح آن‌ها را کاملاً پرداخته و پخته بودند، جلوتر آمدند.

یکی از مستحفظین که دچار دلشوره و تشویش شده بود، گفت: آخر مگر ما میرغضب یا جلاد هستیم که کامرو ما را مأمور کشتن این دو بدبخت نموده؟! من رمق به تن ندارم که دست به شمشیر ببرم. باید جور مرا هم بکشی و هر دو را خودت راحت کنی.

رفیقش گفت: تو کار نداشته باش. خودم از عهدهٔ هر دو برمی‌آیم. بالاخره باید امر ولیعهد را اجرا کنیم والا کامرو ما را زنده نخواهد گذاشت.

مستحفظین از اسب‌ها پیاده شدند و به دو برادر راهزن هم دستور دادند پیاده شوند تا قدری خستگی در کنند. مستحفظی که بد حال بود چند قدم فاصله گرفت و در گوشه‌ای بر زمین نشست.

آن دیگری که داوطلب کشتن مقربین شده بود، وقتی خود را به مرحله عمل نزدیک دید، مضطرب و پریشان گردید: از یک طرف صدای وجدان را می‌شنید که جواب خدا را چه خواهی داد، از سوی دیگر می‌دید که برای حفظ جان و مال خود، چاره‌ای جز اطاعت امر کامرو ندارد. می‌خواست به نحوی بار گناهش را سبک‌تر سازد. ای کاش این دو حقیقتاً گناهکار می‌بودند تا کشتن آن‌ها شرعاً جایز می‌بود.

از اسب پیاده شد و مهاری آن را به دست گرفت. رو کرد به سلمان و گفت: سئوالی می‌کنم که باید جواب درست بدهی. بی‌پرده و بی‌پروا بگو ببینم، چه گناهی از شما سر زده که مغضوب کامرو شده‌اید؟

سلمان جواب داد: تعجب می‌کنم! گناهی که نکرده‌ایم، بلکه خدمت بزرگی هم به کامرو نموده‌ایم. به پاداش همین خدمت من بود که اسب به ما داد و شما را مأمور کرد که ما را راهنمایی و همراهی کنید تا به سلامت به ولایت خود برویم.

مستحفظ زهرخندی زد و گفت: پس چه دلیل دارد که حکم قتل شما را صادر کرده و ما را مأمور انجام این عمل فرمود؟

دل در سینهٔ هر دو برادر فرو ریخت. هرگز منتظر چنین موضوعی نبودند. سلمان گفت: شوخی می‌کنید، تا این‌جا زحمت کشیدید و ما را مشایعت کردید، ممنونیم، از

Marfat.com

این‌جا به بعد ما خود راه را پیدا می‌کنیم. من از طلا آلاتی که نتوانستم بفروشم به هر کدام از شما یک یادگاری تقدیم می‌کنم.

مستحفظ که صدایش می‌لرزید گفت: شوخی در کار نیست. شب از نیمه گذشته. می‌دانید که المأمور معذور، خواه شما گناهکار باشید خواه نه، ما مجبوریم امر کامرو را اطاعت کنیم. ما تقصیری نداریم. باید ما را ببخشید. اشهدتان را بگویید و خود را برای مرگ آماده کنید. خون شما به گردن کامرو است. مستحفظ شمشیر را از نیام بیرون کشید. حاضرید؟ سلمان با عجز و ناله گفت: پس اجازه بدهید پیش از مرگ تطهیری بکنیم تا نجس از دنیا نرویم. صدای آب به گوش می‌رسد. خدا سزای کامرو را بدهد. بگذارید از خدا طلب مغفرت کنیم.

مستحفظ روا ندید که آخرین تقاضای محکومین را رد کند. گفت: زود باشید، معطل نکنید.

دو برادر راهزن به بهانهٔ جستجوی آب جهت تطهیر چند قدمی دور شدند. سلمان به برادر گفت: اگر دیر بجنبیم هر دو کشته خواهیم شد. من با سنگی که در جیب دارم این سوار را که شمشیر کشیده و منتظر کشتن ماست، می‌کوبم و عاجزش می‌کنم. تو هم باید فوراً خود را به آن دیگری که ظاهراً بد حال است و بر زمین نشسته برسانی و شمشیرش را بربایی و بر سرش فرودآوری تا به یاری خدا خود را از مرگ حتمی نجات بدهیم.

برگشتند. مستحفظ که اعصابش می‌لرزید و سخت در هیجان بود، پرسید: حاضرید؟

سلمان که حالی بدتر از مستحفظ داشت و از عاقبت کار بیمناک بود، جلو رفت و گفت: حاضریم، اجازه بدهید دست شما را ببوسم.

مرد مات و مبهوت که مگر دست قاتل بوسیدن دارد؟ در همان حال حیرت بود که سلمان با تمام زوری که در بازو داشت، سنگ را بر پیشانی مرد غافل کوبید. وی نعرهٔ هولناکی کشید و از پشت بر زمین غلتید و شمشیر از دستش افتاد. در همین لحظه فریاد سوار دیگر به آسمان رسید. سلیمان شمشیر او را ربوده و ضربت محکمی در تاریکی بر پیکرش نواخته بود. دو برادر راهزن جیب‌های هر دو سوار را خالی کردند و اسب‌های خود را که هر دو یابوی مردنی بودند جا گذاشته، بر اسبان راهوار قربانیان سوار شدند. هنوز به راه نیفتاده بودند که سلمان گفت: باید کار این دو نفر را به پایان برسانیم و از

Marfat.com

مرگشان اطمینان حاصل کنیم تا نتوانند نشانی‌هایی از ما بدهند. سلیمان اظهار داشت: اگر این‌ها ندهند، خود کامرو خواهد داد.

سلمان گفت: کامرو برای حفظ حیثیت و آبروی خود و برای این که مسئولیت خون دو سوار دولتی را به گردن نگیرد، مجبور است اظهار بی‌اطلاعی کند و هرگز نمی‌تواند اعتراف کند که می‌خواست دو نفر راهزن را از دیلم فرار بدهد.

برگشتند. هر دو سوار نیمه جان بودند. هر دو را کشتند و خون آن دو بدبخت قضا گرفته را به پای کامرو نوشتند و به راه افتادند.

Marfat.com

۸

کامرو راگفتیم که با شنیدن کلمه «خداحافظ» از زبان خورشید دل خود را بدان خوش کرده بود که خورشید با گفتن این کلمه خواسته نغمهٔ عشق و محبت را در گوش او بخواند و به وصال خود امیدوارش سازد. وقتی هم خبر فرار خورشید را شنید، یقین کرد که معشوقهٔ باوفا محض خاطر او دست به این کار زده تا جان خود را از چنگ علی رها سازد و پس از اطمینان خاطر از جانب علی به سراغ عاشق دلخستهٔ خود برود.

این بود که پس از بازگشت به دیلم، چند روزی در انتظار به سر برد، ولی خبری و اثری از خورشید نشنید و ندید. ناچار درصدد جستجو برآمد. هرچه بیشتر گشت، کمتر خبر یافت. چند روزی گذشت تا این که قاصدی از ری به دیلم رسید. سابقاً گفتیم که وهسودان و کامرو جاسوس‌هایی در دستگاه علی و وشمگیر داشتند که آن‌ها را از اوضاع و احوال و نیات و مقاصد آن دو آگاه می‌ساختند. قاصد نامه‌ای از طرف سردسته جاسوسان به دست کامرو داد. جاسوس نوشته بود که علی چندی قبل با تغییر لباس و به طور ناشناس برای سرکشی به ولایات قلمرو خود و ضمناً کسب خبر راجع به اوضاع دیلم و غیره از ری خارج شده بود. اخیراً بازگشته و دختری را همراه آورده و قریباً با وی عروسی خواهد کرد. از قراری که می‌گویند و قراین هم نشان می‌دهند، این عروسی بسیار مفصل خواهد بود و تمام امرا و بزرگان قوم در آن دعوت خواهند داشت.

اولین سئوالی که پس از خواندن این نامه به خاطر کامرو رسید این بود که آیا این دختر همان خورشید است؟ سواران من که علی را در حال مراجعت دیده بودند، هیچ زنی را جزو همراهان او مشاهده نکرده بودند. باید این دختر را شناخت.

Marfat.com

کامرو همان زن زرنگ و ناقلایی را که روزگاری واسطه بین او و خورشید بود، با بذل درهم و دینار فراوان راضی کرد عازم ری شود و راجع به عروسی علی و شخص عروس تحقیقاتی کند و خبر آورد. زن رفت و با حقه و حیله‌هایی که بلد بود، به خانهٔ مجللی که مسکن عروس بود راه یافت، با خورشید و مادرش ملاقات نمود. خود را جزء زوار قلمداد کرد و گفت که برای «کسب حلالیت» به ملاقات آمده، آن دو باور کردند، کمال لطف و عنایت را در حقش مبذول داشتند و حتی «نذوراتی» تسلیمش نمودند. زن به دیلم برگشت و آن‌چه را دیده و شنیده بود تحویل کامرو داد. کامرو برای چندمین بار این جمله را بر زبان آورد که وصال خورشید روزی نصیب من خواهد شد که علی از بین برود. به هر نحوی شده باید این دشمن دیرین و رقیب سرسخت را از میان بردارم. از این به بعد فکر و آرزویی جز نابودی علی بر سر نخواهم داشت...

حال باید بگوییم که علی و خورشید چگونه به هم رسیدند.

شهریار پدر خورشید وقتی حملهٔ راهزنان را دید سخت بیمناک شد. از جسارت و شجاعت راهزنان داستان‌ها شنیده بود که چگونه با ده، دوازده نفر به قافلهٔ صد نفری که جمعی هم از سواران دولتی آنان را محافظت می‌کنند، حمله کرده و غالب می‌شوند. با همه اطمینانی که به دلاوری و رشادت علی و سوارانش داشت، از پیش‌بینی پایان جنگ عاجز ماند و برای این که زن و دخترش به دست راهزنان نیفتند، صلاح کار را در آن دید که خود را از معرکه کنار بکشد. سر اسب‌ها را برگردانیده به تاخت درآمدند. پس از طی یک میدان راه به جنگل انبوهی رسید که عبور سوار از آن محال می‌نمود. ناچار خود را به خدا سپرده، در انتظار سرنوشت نامعلوم توقف کردند.

علی پس از فرار راهزنان برگشت. کمترین اثر و ردپایی از شهریار و همراهانش به جا نمانده و پریشان و اندیشناک و متحیر بود که از کدام سمت به جستجو برود.

یکی از همراهانش که مرد دنیا دیده و تجربه اندوخته‌یی بود، گفت:

ـ اسب حیوانی است که شامه‌ای قوی دارد و بوی هم‌جنس خود را به خوبی تشخیص می‌دهد. باید اختیار راهپیمایی را بر عهدهٔ اسب‌ها واگذار کنیم. شاید به یاری خدا ما را به مقصد برسانند.

علی ناچار قبول کرد. علی که اسب عربی نجیبی زیر پا داشت، جلو افتاد و بدون این

Marfat.com

که مهاری را به چپ و راست بکشد، اسب را به راه انداخت.

تو گویی حیوان نجیب دریافت که انتخاب خط سیر را بر عهدهٔ او گذاشته‌اند، آهسته به راه افتاد. پس از چندی صدای شیههٔ اسب از دور به گوش رسید. اسب قدم تندتر کرد.

شهریار با زن و فرزند نمایان شدند. علی و خورشید پس از لحظات جانسوزی که در حال یأس و امید به سر برده بودند، خود را در آستانهٔ بهشت وصال دیده، عرش برین را سیر می‌کردند. علی یکی از همراهانش را مأمور محافظت آنان نموده، دستور داد در همان جا منتظر خبر ثانوی باشد. علی می‌دانست که وهسودان از طول غیبت کامرو نگران شده دستجاتی به جستجوی او خواهد فرستاد، این است که تصمیم گرفت پس از اطمینان از «امنیت» راه‌ها و مخصوصاً از جانب کامرو آنان را حرکت دهد. چند نفر را برای خبرگیری به اطراف فرستاد تا بالاخره خیالش راحت شد و با خورشید رهسپار ری گردید و بدون مواجهه با پیش‌آمدی وارد این شهر بزرگ شده شهر را آذین بستند و چراغانی کردند.

علی روز سوم ورودش بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و بارعام داد. می‌دانیم که خورشید با آن عشق و محبتی که به علی داشت و در آتش اشتیاق وصال یار می‌سوخت، بارها دامن علی را گرفته و تسریع در عروسی را خواستار شده هر دفعه علی جواب داده بود که عروسی را روزی برپا خواهد نمود که بر تخت فرمانروایی جلوس کند و تاج کیان را بر سر نهد. علی در روز بارعام قبلاً خورشید را در گوشهٔ خلوتی جای داده بود تا با تماشای آن مراسم شاهانه دریابد که به‌زودی عروسی برپا و خورشید بر مسند بانوی اول جلوس خواهد نمود.

مردم ری که پس از سال‌ها تحمل ظلم و جور حکام سلف اکنون در سایهٔ عدل و داد علی از نعمت رفاه و آسایش برخوردار شده بودند، خبر عروسی تاجدار دادگر را با وجد و شعف تمام استقبال و خود را برای شرکت در شادی آماده می‌کردند. آن‌چه در انظار خلق‌الله بر محبوبیت علی می‌افزود این بود که علی با این که می‌توانست با دختر هر یک از سلاطین مجاور، حتی خلیفه بغداد ازدواج کند، به عهد و پیمانی که در همان دوران ماهیگیری با دختری از دهکدهٔ موطن خود بسته بود، وفادار مانده و با او عروسی خواهد کرد.

Marfat.com

علی جمع کثیری از امرا و بزرگان دور و نزدیک را به عروسی دعوت نمود. در ضمن بنا به اصرار خورشید دعوت‌نامه‌ای هم به نام کامرو ارسال کرد. خورشید روحاً دختر کینه‌توزی نبود، ولی صدمات و مصایبی را که از دست کامرو کشیده بود، مخصوصاً دوران در به دری خود و پدر و مادرش را که از ترس کامرو مدت‌ها در رنج و عذاب بودند، فراموش نمی‌کرد. اکنون می‌خواست با دعوت کامرو به عروسی که در واقع صورت تمسخر و استهزاء داشت، داغ سوزانی بر دل جوان خودخواه بنهد. علی در مقدمهٔ دعوتنامه، عروسی کامرو را با دختر وهسودان شاهزادهٔ بزرگ جستانی از طرف خود و خورشید تبریک گفته، عنوان کرد که چون به آرزوی دیرین خود رسیده، به شکرانه این نعمت عظمی گذشته‌ها را فراموش کرده و انتظار دارد که کامرو هم با او در این قسمت هم داستان شود و باب دوستی و محبت گشوده با حضور در عروسی، مجلس را منور و مزین گرداند! بعد شرحی هم از قول خورشید خطاب به ستاره مرقوم داشت مشعر بر این که هر چند زن‌ها و دختران تمام سلاطین همجوار و امرا و بزرگان ایران زمین در عروسی شرکت خواهند داشت و دور عروس حلقه خواهند زد، معهذا خورشید آرزو دارد که ستاره شاهزاده خانم هم‌ولایتی او در کنارش قرار گیرد و از راه لطف و محبت ساقدوش عروس باشد. علی با آن روح جوانمردی و صدق و صفایی که در ظاهر و باطن مخصوص به خودش بود، مایل به ارسال چنین دعوتنامه که رنگ و بوی «زنانگی» داشت، نبود. ولی در مقابل اصرار زیاده از حد خورشید چاره‌ای جز تسلیم ندید و عاقبت با اکراه تمام دعوتنامه را ارسال نمود.

حال خود در نظر مجسم کنید که کامرو پس از وصول این دعوتنامه چه حالی به هم رسانید. باهوش‌تر از آن بود که به مقصود اصلی فرستندگان آن که «داغ دل» توأم با ریشخند و تمسخر و توهین بود، پی نبرد. سراپا آتش گرفت. چندین بار نامه را خواند و هر دفعه لهیب این آتش جانگداز شدیدتر می‌شد.

در آن لحظات، عشق و آرزوی وصال خورشید را از یاد برده و فکری جز مرگ و نابودی علی در سر نداشت. مدتی در آتش خشم و کینه می‌سوخت و قادر به تمرکز حواس نبود. کمی که آرام گرفت، با خود گفت: اگر یک جو غیرت داشته باشم، ولو پای جان در بین باشد، باید این دختر معصوم را از چنگال این گرگ درنده نجات بدهم و داغ

Marfat.com

وصالش را بر دل علی گذارم.

کامرو هنوز برای دلایلی که پیش خود تراشیده بود، می‌پنداشت که خورشید او را دوست دارد و از بخت بد و گردش چرخ کج مدار، اسیر دست علی شده و چشم به راه او دوخته که از این بند جانگداز نجاتش بدهد. از مضمون دعوتنامه پیداست که خورشید شخصاً من و ستاره را به عروسی دعوت کرده. البته می‌داند که ستاره نخواهد رفت. مسلماً مقصودش از دعوت من این است که شاید در آخرین مرحله به دادش برسم. باید بروم و به هر قیمتی شده کار علی را تمام کنم. شاید بتوانم در خفا با خورشید تماس بگیرم و با دست او علی را از میان بردارم، نه، خوب نیست خورشید را به خطر بیندازم. بهتر است در ظاهر برای ابراز دوستی و یگانگی و گرمی و تجلیل مجلس عروسی یک دسته از رامشگران زنانه که افراد آن زیبا و دلربا باشند همراه ببرم و با دست یکی از آن‌ها که مورد توجه علی قرار گیرد، این دشمن جانی را مسموم سازم. اگر انجام این نقشه‌ها موقتاً میسر و مقدور نگردد، کاری می‌کنم که عروسی مبدل به عزا گردد. از قرار معلوم علی در حین عزیمت به دیلم برادر خود حسن را به ری احضار و به جانشینی خود معین کرده بود. مسلماً حسن تا پایان عروسی در ری خواهد بود.

یک عده از سواران دلاور و جانباز و فداکار را که در اجرای اوامر من از بذل جان و مال مضایقه ندارند، جزو موکب خود همراه می‌برم و با کشتن حسن که برای آن‌ها مثل آب خوردن است، علی را عزادار و مجبور به تعویق عروسی می‌کنم تا بعد چه پیش آید...

خلاصه کامرو نقشه‌های گوناگونی برای نابودی علی و تصاحب خورشید کشید و تصمیم به قبول دعوت و عزیمت به ری گرفت. عین دعوتنامه را پنهان ساخت و به وهسودان و ستاره نشان نداد. راجع به دعوت ستاره هم حرفی نزد. وهسودان که از قدرت روزافزون علی مطلع و بیمناک بود، از این که علی از در دوستی درآمده و داماد و جانشین او را به عروسی خود دعوت کرده، خوشحال شد. به عنوان «چشم روشنی» تحف و هدایای گرانبهایی تهیه و تسلیم کامرو نمود. نامهٔ مفصلی به علی نوشت و ماجرای نامردی فرستادگان وشمگیر زیار را که با حیله و نیرنگ کامرو را به دام انداخته و اسیر کرده بودند و این که چگونه داماد دلاورش خود را نجات داده والخ... همه را شرح داده و فتح و پیروزی علی را در جنگ با وشمگیر دشمن مشترک از خداوند مسئلت نمود.

Marfat.com

سابقاً گفتیم که علی هر دفعه که بر دشمن غلبه می‌کرد و سرزمین تازه‌ای بر قلمرو خود می‌افزود، لختی شاد و خندان می‌شد، ولی همان‌دم به یاد دلارامش خورشید می‌افتاد و آن شادی و مسرت جای خود را به غم و حسرت می‌داد. بی‌اختیار با خود می‌گفت که فرمانروایی و جهان‌داری بدون خورشید لذتی ندارد.

اکنون که پس از چند سال تحمل رنج فراوان و غم هجران به یگانه آرزوی خود رسیده و معشوقهٔ باوفا را در کنار خود می‌دید، دیگر غمی به دل نداشت. خود را خوشبخت و سعادتمند می‌یافت. خنده و تبسم از لبانش محو نمی‌شد. آری، از خصایص بسیاری از آدمیان است که چون از دست شاهد بخت و اقبال جامی از شربت شادی و مسرت سر بکشند و خوشحال و شادکام بشوند و یا خدای نکرده از گردش چرخ کج مدار طعم تلخ درد و رنج بچشند و غصه‌دار و اندوهناک بگردند، علاقه دارند که دیگران هم در شادی یا غم آنان شریک و هم درد باشند. علی نیز چنین حالی داشت. با وصال یار گل عذار به کمال سعادت و شادکامی رسیده، دلش می‌خواست که تمام خلق‌الله در این شادی شریک باشند. این است در نظر داشت تا جایی که ممکن باشد، عروسی را با طول و تفصیل تمام برپا سازد. از تمام ولایاتی که به زیر فرمان داشت، جمعی را دعوت کرده بود و حضور مدعوین حتمی به نظر می‌رسید. تنها کسی که حضورش مشکل می‌نمود و علی کمال علاقه را به شرکت وی در تمام مراحل امر خیر داشت، برادر کوچکترش احمد بود.

علی پیرو متعصب مذهب تشیع بود و از روز اول که دست به کشورگشایی زد با خدای خود و ائمه اطهار (ع) عهد بست که پرچم تشیع را در سرزمین ایران به اهتزار درآورد و من جمله شهر بغداد را که پایتخت خلفای عباسی بود مسخر ساخته و یکی از اولاد علی (ع) را بر مسند خلافت بنشاند. تسخیر بغداد کار آسانی نبود. برای تصرف این شهر لازم بود که قبلاً ولایاتی را مانند خوزستان و کرمان و غیره که حکام آن‌ها دست نشانده و باجگذار خلیفه بودند مسخر سازد. برای انجام مقصود برادرانش حسن و احمد هر کدام مأمور بودند قدم به قدم جلو رفته و راه را به سوی بغداد باز کنند.

ما از شرح و بسط این جنگ‌های قهرمانی می‌گذریم، ولی لازم می‌دانیم چند فقره از آن‌ها را که از جهات بسیاری جالب و من‌جمله نشان‌دهندهٔ روحیه و اخلاق ایرانیان آن دوران است، به اختصار گوشزد کنیم.

Marfat.com

احمد با این که در عنفوان جوانی بود، با نبوغ لشکرکشی و جنگ‌آوری کـه داشت، یکی از برجسته‌ترین سرداران دیالمه آل بویه به شمار می‌آمد. احمد در عین جنگجویی معروف به جوانمردی و گذشت حیرت‌آور بود. اینک یک نمونه:

احمد برای باز کردن راه بغداد از طرف برادر بزرگترش علی مأمور فتح کرمان شد. در آن زمان مردی به نام امیر ابوعلی بن الیـاس بـر کـرمان حکـومت داشت و بـرای خـود فرمانروای تام‌الاختیار بود. وقتی از حملهٔ احمد اطلاع یافت، مشغول تجهیز قوا شـده، آمادهٔ مقابله با دشمن گردید. جنگ درگرفت و چندی طول کشید. عاقبت به طرز عجیبی که نظیر آن در تواریخ دیده نشده پایان یافت.

طبق آیین‌نامه جنگی آن زمان، دو طرف متخاصم روزها با شور و هیجان تمام مشغول جنگ بودند و شب‌ها شام ماحضری می‌خوردند و استراحت می‌کردند.

مؤلف تاریخ گزیده شرحی راجع به این جنگ نوشته که ما خلاصه می‌کنیم.

می‌نویسد: احمد سردار قشون دیلمی با کمال تعجب می‌دید کـه شب‌هـا از طـرف اردوی دشمن اغذیه لذیذ و شـام مـفصلی بـه اردوگـاه او مـی‌آورند و تسـلیم سـپاهیان می‌کنند.

احمد هرچه فکر کرد نـتوانست عـلت و دلیـلی بـرای ایـن رفـتار عـجیب و مـعامله شگفت‌انگیز پیدا کند. بالاخره برای کشف حقیقت هیأتی را به حـضور سـردار دشـمن ابوعلی بن الیاس فرستاد که اگر این لطف و محبتی که هر شب مبذول می‌دارید از راه داد و دوستی می‌باشد، پس چه جهت دارد که روز به روی ما شـمشیر مـی‌کشید و جـنگ می‌کنید و هرگاه ما را دشمن خود می‌شمارید، شام فرستادن چه معنی دارد؟

الیاس جواب دارد که روز شما دشمن ما هستید و ما مجبوریم با دشـمن بـجنگیم، بکشیم و کشته بدهیم، ولی چون شما غریب این ولایت و وارد بر ما هستید، لذا ما شما را از این لحاظ به دیدهٔ میهمان می‌نگریم و شرط مروت و جوانمردی این است که رسـم مقدس مهمان‌نوازی را به جا آوریم و شب‌ها با فرستادن شام از شما مهمانان پذیرایـی کنیم. این جواب به حدی در احمد تأثیر بخشید و او را خجل و شرمنده ساخت که بـا الیاس صلح کرد و کرمان را که فتحش نزدیک بود به حال خود گذاشت.

چندی که گذشت، الیاس بدرود زندگی گفت. پسرش که جانشین پدر شد، روی جهل

Marfat.com

و غرور درصدد مخالفت و دشمنی با دیالمه برآمد. احمد برای بار دوم لشکر به کرمان کشید و جوان جاهل را شکست داده و منهزم ساخت و سراسر ولایت کرمان به تصرف دیالمه درآمد.

مهمانانی که علی از دور و نزدیک برای شرکت و حضور در عروسی دعوت کرده بود، به دنبال هم وارد می‌شدند.

کامرو نیز با موکب پرشکوهی که برازندهٔ جانشین فرمانروای دیلم بود، وارد شد. طبق دستور علی استقبال شایانی از کامرو به عمل آوردند.

علی وقتی با کامرو روبه‌رو شد، روی صفای باطن و بخشش و گذشتی که در نهادش بود، به شکرانهٔ نیل به آرزوی قلبی، یعنی وصال خورشید، تمام آن سوابق تیره و تار و نفرت و کدورتی که نسبت به کامرو داشت، از دل به در کرده و او را به نام «میهمان گرامی» در آغوش کشید و مصافحه کرد. این مصافحه و روبوسی برای کامرو بس دردناک و نفرت‌انگیز بود. در حینی که روی دشمن و رقیب دیرین را می‌بوسید حالی داشت که حس می‌کرد اگر لاشهٔ سگ مرده را بوسه می‌زد، کمتر زجر می‌برد. آری، دشمنی را می‌بوسید که به قصد کشتن او آمده بود.

کامرو هدایای گرانبها و نامهٔ تبریک را که از طرف وهسودان به نام علی و خورشید آورده بود، تقدیم نمود و در قصر مجللی که به دستور علی برای اقامت او معین شده بود مسکن گزید. کامرو برای جلوگیری از عروسی و کشتن علی نقشه‌هایی همراه خود آورده بود. قبل از هر کار لازم می‌دید که از نظریه و روحیهٔ خورشید دربارهٔ عروسی با علی آگاهی یابد. هدایا را که ظاهراً از طرف ستاره برای نو عروس آورده بود، به توسط دو نفر زن مکاره و ناقلا به حضور خورشید ارسال نمود. آن دو زن حیله‌باز مأمور بودند از خورشید زیر پا کشی کنند و عقیده و نظریهٔ او را روشن سازند و اگر او را اشک‌بار و غصه‌دار بیابند دلداری‌اش بدهند که کامرو محض نجات او آمده و در ضمن عقیده و رأی خورشید را برای نابودی علی جویا شوند. زن‌ها رفتند و با خبرهایی که برای کامرو بس ناگوار و جانسوز بود، برگشتند. خلاصه زن‌ها خبر آوردند که خورشید دایماً می‌گوید و می‌خندد و عروسی با علی را که سال‌ها در آرزویش بوده بزرگترین سعادت می‌شمارد. کامرو باز هم به دل خود بد نیاورد. در هر حال از همکاری خورشید در کشتن علی

Marfat.com

مأیوس گردید.

هرچه کوشید و تلاش کرد که علی را با توطئه‌ای از بین ببرد، راهی نیافت. آخرین نقشه‌اش برای تعویق عروسی این بود که با دست سواران «فداکاری» که همراه آورده بود، حسن برادر علی را از پای درآورد و عروسی را مبدل به عزا کند. با دو سه نفر از سواران «فداکار» موضوع را در میان نهاد. آن‌ها واقعاً داوطلب انجام این امر شدند، ولی پس از مطالعهٔ زیاد معلوم شد که حسن را هرگز تنها نمی‌توان یافت و هرگاه در کوچه و خیابان یا در خانه‌اش به قتل برسانند، مسلماً قاتلین گرفتار شده و پای خود کامرو به میان خواهد آمد. بالاخره کامرو هر تیری که در ترکش داشت به کار زد، نتوانست به مقصود برسد. تا این که تاریخ عروسی فرا رسید. کامرو یک دستهٔ ده دوازده نفری از بهترین رامشگران را همراه آورده بود تا از جانب خود آن‌ها را که جملگی از کنیزان زر خرید بودند، به نام چشم روشنی به خورشید تقدیم کند. رامشگران یکی از یکی زیباتر و دلرباتر بودند. کامرو از مدت‌ها پیش با یکی از این رامشگران سر و سری داشت و با او معاشقه‌ها کرده بود. کنیز مزبور که زیباتر از همه و در رقص و پایکوبی و دست‌افشانی بی‌نظیر و بی‌رقیب بود، قلباً کامرو را دوست می‌داشت و از این که کامرو او را هم جزو سایر کنیزان رامشگر، به عنوان هدیهٔ عروسی به خورشید خواهد بخشید، سخت آزرده و اندوهناک بود. کامرو با این کنیز دل‌باخته خلوت کرد و چندی از عشق و علاقهٔ خود سخن گفت، بعد شرحی راجع به دشمنی و کینهٔ خود نسبت به داماد، یعنی علی بیان نمود و گفت اگر بتواند در یکی از جشن‌های عروسی داماد را مسموم کند، وی را آزاد ساخته و برای همه عمر سوگلی خود قرار خواهد داد و این وعده را به قید سوگند و قسم‌های غلیظ تأیید نمود. کنیز بی‌خبر که حقیقتاً عاشق و شیفتهٔ کامرو بود، قبول کرد. کامرو سم قتالی را که همراه آورده بود، تحویل کنیزک داد.

دو روز به عروسی مانده بود که شهریار پدر خورشید با علی ملاقات کرد و توصیه نمود که دختری را هم برای حسن برادر علی انتخاب کنند و عروسی هر دو برادر را در یک شب برپا سازند. علی این پیشنهاد را با مسرت تمام استقبال کرد و موضوع را با خورشید در میان نهاد و انتخاب دختر را بر عهدهٔ او واگذار نمود.

خورشید از میان دختران امرا و بزرگانی که برای شرکت در عروسی آمده بودند، چند

Marfat.com

نفری را که جمال و کمال را با اصالت و نجابت توأم داشتند انتخاب نمود و به نظر برادر شوهر خود حسن رسانید. حسن هم یکی از آن‌ها را پسندید و راضی به وصلت گردید.

به این ترتیب قرار شد که عروسی هر دو برادر در یک شب برپا گردد.

کامرو دستهٔ رامشگران را به عنوان هدیهٔ عروسی از جانب شخص خودش به حضور خورشید فرستاد. بالاخره شب عروسی فرا رسید. تمام امرا و بزرگان قوم با زنان و دختران خود که جملگی میهمان علی و خورشید بودند، حاضر شدند.

فقط جای دو نفر خالی بود: یکی کامرو و دیگری احمد برادر کوچکتر علی. کامرو از فرط بغض و حسد نمی‌خواست و بلکه نمی‌توانست در جشن عروسی دشمن و رقیب دیرین حاضر بشود، این بود که از دو روز به عروسی مانده خود را به ناخوشی زد و تمارض کرد و در بستر افتاد، و اما احمد برادر علی که مأمور بود راه را به سوی بغداد باز کند، با دشمنان قوی پنجه روبه‌رو بود، جنگ می‌کرد و جلو می‌رفت. بدیهی است که هرگاه میدان جنگ را ترک می‌گفت، تمام زحماتش به هدر می‌رفت و دشمنان به آسانی می‌توانستند سپاه بی‌سردار را درهم شکسته و ولایات از دست داده را دوباره به تصرف درآورند. ما از شرح و بسط جشن‌های عروسی دو برادر کهٔ تمام مردم ری از جان و دل در آن شرکت داشتند و شادی می‌کردند، می‌گذریم. علیؑ و خورشید آن دو عاشق دلخسته، پس از سال‌ها تحمل درد هجران هم‌آغوش شدند و به اوج سعادت و شادکامی رسیدند.

آخرین امید کامرو که کشتن علی با دست کنیز دلباخته‌اش بود، مبدل به یأس گردید.

کنیز مزبور که ساقی مجلس شده بود، با این که می‌توانست علی را مسموم کند و زمینه هم برای انجام این عمل از هر جهت فراهم بود، به چند دلیل دست به این کار نزد: دخترک به خاطر آورد که کامرو پس از عروسی با ستاره دیگر کمترین توجهی به وی نداشت و وجودش را نادیده می‌انگاشت. پس معلوم شد که اظهار عشق و علاقهٔ دو روز پیش ساختگی بوده و کامرو می‌خواسته بدین وسیله او را فریب دهد و با وعدهٔ آزادی و عشقبازی، او را به کشتن علی وادارد. دیگر این که برخلاف رویهٔ خشک و خشن ستاره و کامرو، طرز رفتار علی و خورشید با کنیزان زر خرید آمیخته با لطف و محبت و ارفاق و ملایمت بود. مهمتر از همه این که کنیز زیبا، در اولین نگاه و برخورد، مهر علی را به دل گرفت و شیفتهٔ وی گردید.

Marfat.com

کامرو در آن حال تمارض، با بی‌صبری تمام منتظر خبر مرگ علی بود. ولی هرچه انتظار کشید، خبری نشنید. جشن‌های عروسی پایان یافت. ناچار به حضور علی رفت و تبریک گفت و سخن از نقشه‌های بعدی علی به میان آورد. علی گفت که از چند سال به این طرف بیش از دو آرزو در دل نداشت. یکی وصال خورشید بود که از بخت بلند بدان نایل گردید. آرزوی دیگرش این است که بغداد را به تصرف درآورد، خلافت عباسیان را براندازد و یکی از اولاد علی را بر مسند خلافت بنشاند. اکنون برادرش احمد سعی دارد راه را به سوی بغداد باز کند، با دشمنان قوی پنجه در حال نبرد است و از این به بعد علی موظف است که به یاری برادر بشتابد.

کامرو از اظهارات علی دریافت که در سفرهای جنگی خورشید را در خانه گذاشته، همراه نخواهد برد. بار دگر نور امیدی در دل سیاه کامرو بدرخشید. دل خود را بدان خوش کرد که موفق خواهد شد در غیاب علی، خورشید را به نحوی تصاحب کند.

علی در ضمن صحبت، از این که دو نفر از عزیزانش، یعنی کامرو و برادرش احمد نتوانسته بودند در جشن‌های عروسی شرکت کنند، از طرف شخص خود و خورشید اظهار تأسف نمود و ضمناً گفت که خورشید همهٔ کنیزان رامشگر را که کامرو به وی بخشیده بود، به حضور احمد فرستاد تا وی را در دیار غربت سرگرم کنند و به یاد عروسی ما جشنی برپا سازند.

Marfat.com

۹

سابقاً گفتیم که علی هر دفعه که سرزمین جدیدی را مسخر می‌کرد و بر قلمرو سلطنت خود می‌افزود، لختی خود را شادکام و سعادتمند می‌دید، ولی همان‌دم‌به یاد یار با وفا و دلدار خود می‌افتاد و می‌گفت: فرمانروایی سراسر دنیا بدون وجود خورشید لذتی ندارد. اکنون که به وصال خورشید رسیده و او را در کنار تخت خود می‌دید، دیگر فکر و آرزویی جز این نداشت که سراسر خاک ایران را به تصرف درآورد و دوره عظمت و قدرت ساسانیان را که آل بویه خود را از بازماندگان آنان می‌دانستند تجدید کند.

بزرگترین سد و مانعی که علی برای نیل به این مقصود در پیش داشت، همانا خلافت عباسیان در بغداد بود. می‌دانیم که عباسیان در سایه مساعدت و جانفشانی ایرانیان بر تخت خلافت جای گرفتند و در اندک زمانی با هدایت و مجاهدت ایرانیان بر تمام ولایات خاورمیانه و حتی شمال افریقا مسلط شدند. فرمانروایان این ممالک خود را جزو عمال برگزیده و دست نشانده خلفای عباسی می‌شمردند و همه ساله میلیون‌ها درهم و دینار تقدیم خزانه عریض و طویل خلفا می‌نمودند. اگر در گوشه کشوری شورش و طغیانی برعیله خلفا برپا می‌شد، غالباً خلفای خوشگذران زحمت تجهیز لشکر و جنگ را به خود نمی‌دادند و به توسط همان «عمال و حکام» مطیع، آتش فتنه را خاموش می‌کردند. با این وضع و ترتیب، غالب خلفا کاری جز عیش و نوش نداشتند و همین عیاشی و خوشگذرانی بود که رفته رفته قصرهای آنان را به مرکز فساد و شنایع مبدل ساخت. از این لحاظ مسند خلافت مسندی فریبنده بود که هر کسی از اولاد بنی‌عباس که سرش به تنش می‌ارزید سعی می‌کرد خلیفه وقت را، ولو این که پدر یا برادرش باشد، از

Marfat.com

مسند خلافت براندازد و خود جانشین وی گشته، عمر خود را در عیش و نوش به سر برد.

اکنون ما برای این که مظنه‌ای از وضع دربار و طرز زندگی پر عیش و نوش خلفا در دست باشد، نمونه‌های مختصری شاهد می‌آوریم: بعد از هارون‌الرشید که معروف‌ترین خلفای عباسی به شمار می‌رود، پسرش امین بر مسند خلافت جلوس کرد. مادر امین زبیده خاتون بود که جمال و کمال را توأم داشت و او را از حیث عقل و هوش و سخاوت و کرم سرآمد زن‌های خاندان عباسی می‌شمارند.

می‌دانیم که یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای مادر این است که پسرش را داماد کند و با عروسش دست به دست بدهد و به حجله بفرستد. زبیده از دو جهت اصرار داشت که پسرش عروسی کند: یکی برای نیل به آرزوی مادرانه که گفتیم و دیگر برای این که پسرش هر چه زودتر صاحب ولیعهد بشود و خلافت در نسل هارون و زبیده برقرار بماند و با آمدن جانشین تمام کسانی که از خاندان عباسی دندان برای جلوس بر مسند خلافت تیز کرده بودند، تکلیف خود را فهمیده کنار بروند. زبیده هر وقت که موضوع ازدواج را با فرزند در میان می‌نهاد، امین زیر بار نمی‌رفت و از ادامهٔ صحبت می‌گریخت. زبیده با آن هوش و فراستی که داشت، خیلی زود به علت امتناع فرزند از ازدواج پی‌برد. امین کمترین توجه و رغبتی به صحبت و معاشرت زن‌ها نداشت، از جنس زن گریزان بود و ساعات عمر خود را در محفل جوانان نونهال می‌گذرانید تا جایی که حتی در مجالس بزمی که غالباً ترتیب می‌داد، هیچ زن و دختری راه نداشت و تمام رامشگران، اعم از سازنده و نوازنده و رقاص و غیره همه را جوانان نورس تشکیل می‌دادند. مردم تعجب می‌کردند، حرف‌های گوشه‌داری می‌زدند و می‌خندیدند. زبیده که گفتیم یکی از زن‌های عاقله و فهمیدهٔ عباسیان به شمار می‌رود، از طرز زندگی ناجور فرزند دلبند، به خود می‌پیچید، حرمت و حیثیت مقام خلافت را در معرض تمسخر و استهزا می‌دید و هر چه پسر را نصیحت می‌کرد اثری نمی‌بخشید. بالاخره برای جلوگیری از این رسوایی راهی به نظر این زن دانا رسید که موجب رستگاری پسر و مورد تحسین دوست و دشمن گردید. زبیده روزی فرزند جاهل و گمراه را به مهمانی در قصر خود دعوت کرد. باید گفت که زبیده بالفطره زنی بود پولدار و خراج. و نیز علاقهٔ مفرطی به شکوه و جلال زندگی

Marfat.com

داشت. اول زنی بود در دربار عباسیان که حکم کرد ظروف خانه‌اش را از طلا و نقره بسازند و آن‌ها را با جواهرات رنگین و سنگین مرصع کنند. در وصف سلیقه و خراجی، یا به عبارت صحیح‌تر اسراف و ولخرجی زبیده، همین بس که برای تهیه یک دست جامه برای خود مبلغ پنجاه هزار دینار (سکه طلا) خرج کرد. باری، امین که با سلیقه پر فر و شکوه مادر آشنا بود، با شور و شعف تمام دعوت مادر را قبول کرد و عازم میهمانی شد. او از روی اطمینان حدس می‌زد که مادرش مقدم فرزند دلبند را گرامی داشته، هدایایی که به احتمال قریب به یقین دلخواه او خواهد بود، به وی عرضه خواهد داشت. وقتی قدم به قصر مخصوص زبیده گذاشت، پیش‌بینی و حدس خود را صائب دید و به هوش خود آفرین گفت.

قدم به قدم غلامان نوجوانی را می‌دید یکی از یکی زیباتر و رعناتر. غلامان لباس‌های خوش دوخت از پارچه‌های گرانبها برتن کرده کمربندهای زرین و سیمین گوهر نشان به میان بسته و کلاه‌های مکلل به دُرّ و جواهر، به سر نهاده و موزه‌هایی با دکمه‌های زرین و سیمین به پا داشتند و به روی میهمان عزیز و عالی مقام لبخند می‌زدند. وقتی قدم به تالار نهاد، یک عده از غلامان را دید که آلات گوناگون موسیقی به دست و منتظر شروع به کار می‌باشند. خلیفه جوان از شادی و مسرت عرش برین را سیر می‌کرد. زبیده با همان جامه پنجاه هزار دیناری در صدر مجلس بر تخت زرین نشسته و در کنارش یک تخت خالی هم برای فرزند گذاشته بود. آن‌چه مایه تعجب امین بود این که چگونه مادرش که زوجه امیرالمؤمنین می‌باشد، بدان‌سان بی‌حجاب و بی‌پروا در انظار غلامان نوجوان ظاهر شده است! فکر کرد که مادر از فرط علاقهٔ و محبتی که به فرزند دارد، استثناءاً حاضر به چنین فداکاری شده است. دم‌به‌دم از خود می‌پرسید که آیا زبیده چند تن از این مهرویان بی‌همتا را به او خواهد بخشید؟ زبیده که آثار و علایم رضایت و مسرت آمیخته به هوس را در سیمای پسر نمایان می‌دید، با تبسم محبت‌آمیز، امین را در کنار خود جای داد. امین برای این که عیش و خوشی را به حد کمال برساند، شراب خواست. با اشارهٔ زبیده چند تن از غلامان بساط بادهٔ ناب را در مقابلش نهادند. امین یکی دو جام سرکشید و هوس کرد که سازو آواز و رقص و پایکوبی غلامان را تماشا کند و رامشگران دست به کار شدند.

Marfat.com

امین غالب شب‌ها در قصر خود مجلس بزمی می‌آراست که رامشگر زن در آن راه نداشت و ساز و آواز و رقص منحصر به غلامان بود. در مجلس زبیده رامشگران و مخصوصاً رقاص‌ها را تماشا می‌کرد و در دل تصدیق می‌نمود که آن‌ها از هر جهت بر رامشگران خود او ترجیح دارند. امین زیبایی و هنرمندی غلامان مادر را تحسین کرد و با کنایه و اشاره از مادر خواست که چند تن از آن رامشگران را به او ببخشد. زبیده گفت، حاضر است تمام آن‌ها را به فرزندش هدیه دهد، ولی با یک شرط.

شرط هم این است که امین باید تمام غلامانی را که از رامشگر و غیره در اطراف خود دارد، از خود دور کند و این غلامان اهدایی مادر را جانشین آن‌ها سازد. امین با منت و امتنان این شرط را قبول کرد و دست مادر را بوسید و عهد کرد به این شرط وفادار باشد. غلامان اهدایی را به قصر خود برد و در اولین مجلس بزمی که بیاراست، با حیرت تمام دریافت که همهٔ آن‌ها کنیزان گلعذاری هستند که مادرش آن‌ها را با تغییر لباس به صورت غلامان نوجوان درآورده بود. اسم آن‌ها را «غلامیات» گذاشت و به عهد و پیمانی که با مادر دانا بسته بود، وفادار ماند.

مدت خلافت امین کوتاه بود و به دست برادرش مأمون کشته شد و از عجایب این که موجبات قتل امین را از یک جهت همان مادر مهربانش زبیده فراهم آورده بود.

ما برای این که علت و جریان قتل امین را روشن سازیم و نمونه‌ای هم از تفریحات همان هارون‌الرشید و زبیده به میان آوریم، ناچاریم داستانی را که شاید بعضی‌ها شنیده باشند، برای آن‌هایی که نشنیده‌اند، نقل کنیم:

یکی از تفریحات هارون‌الرشید شطرنج بود. روزی زبیده را دعوت به بازی کرد. قرار شد بازنده آن‌چه را که برنده بخواهد، بی‌چون و چرا قبول کند. بازی شروع شد و بخت هارون یاری کرد و برنده شد. زبیده منتظر بود که هارون با آن عشق و محبتی که به او دارد بوسه‌ای بطلبد، یا رقص و پایکوبی و از این قبیل چیزها بخواهد. ولی وقتی هارون آن‌چه را می‌خواست بر زبان آورد، زن عفیفه که بیش از همهٔ زنان پای بند عفاف و حجاب بود، خشکش زد و لرز جانسوزی بر اندامش نشست. هارون گفت زبیده باید در مقابل چشمان او عریان شود و راه برود... زبیده هر چه التماس کرد که هارون از سر این معاملهٔ زننده بگذرد و چیز دیگر بخواهد، مرد لجوج قبول نکرد. عاقبت زبیده طبق قراری که

Marfat.com

گذاشته بودند رفتار کرد و آن‌چه را که شوهر مستبد می‌خواست، انجام داد.

بازی از سر شروع شد. دنیا دار مکافات است! این دفعه زبیده بازی را برد، نوبت اضطراب و دغدغهٔ خاطر به هارون رسید.

کنیز حبشیه سیاهی در مطبخ داشتند که به اصطلاح امروز دیدن رویش کفاره می‌خواست. او زشت‌ترین کنیزان سیاه بود. از حیث زشت رویی و بدی اندام ضرب‌المثل بود. زبیده گفت که هارون باید شبی را در آغوش آن عفریته سحر کند. هارون به التماس افتاد. حاضر شد گنجینهٔ سرشاری از جواهرات نفیس و رنگارنگ تقدیم کند و از این عذاب معاف بشود. زبیده تأکید کرد که اگر خلیفه تمام خزاین خود را از سیم و زر و جوهرات بدهد، از تقاضای خود دست برنخواهد داشت.

هارون ناچار از عهدهٔ غرامت باخت برآمد. کنیز حبشیه از هارون باردار شد و پسری آورد که اسمش را مأمون‌الرشید گذاشت و همین مأمون بود که پس از مرگ هارون مدعی خلافت شد و لشکر به سوی بغداد کشید و همین لشکرکشی بود که موجب قتل امین گردید.

چنان که گفتیم مهمترین عامل مؤثری که برادران بویه را به تصرف بغداد و تسلط برخلفای عباسی تشویق و ترغیب می‌کرد، همانا وضع ننگین و زننده زندگی اغلب خلفا بود که در فسق و فساد و ظلم و تعدی غوطه می‌خوردند. اکنون برای روشن شدن مطلب ناچاریم یکی دو نمونهٔ دیگر شاهد بیاوریم.

مقتدر باالله که در سال ۲۹۵ بر مسند خلافت جلوس کرد فکر و ذکری جز عیش و عشرت نداشت. غالباً شب و روز مست و خراب مشغول خوشگذرانی بود. رتق وفتق تمام امور خلافت را برعهدهٔ زن‌ها واگذار کرده بود، خود را به ارباب رجوع نشان نمی‌داد. یکی از کنیزان مادرش همه روزه در دیوان مظالم می‌نشست و با فقها و علما «هم زانو شده»، برحسب دلخواه خود به کارها رسیدگی می‌کرد. در وصف عیاشی و ولخرجی مقتدر همین بس که مورخین می‌نویسند هفتاد میلیون دینار (سکه طلا) خرج عیش و نوش و خوشگذرانی خود نمود تا بالاخره به دست غلامان ترک که بر نیروی آن‌ها تکیه می‌کرد، کشته شد.

عجیب‌تر و جالب‌تر از این شرح زندگی و کارهای القاهر باالله جانشین مقتدر است.

Marfat.com

این خلیفهٔ سفاک که حرص و آز سیر نشدنی به جمع‌آوری درهم و دینار داشت، از گوشه و کنار شنید که مادر مقتدر پس‌انداز سرشاری دارد که در واقع خزانهٔ گرانبهایی می‌باشد. «قاهر» با این که در دوران خلافت مقتدر لطف و محبت زیادی از این زن دیده بود، معهذا پیرزن بیچاره را به پای استنطاق و شکنجه کشید تا آن‌چه از زر و سیم دارد تقدیم کند. چون از این کار نتیجه نگرفت، پیرزن نگون بخت را سرنگون از یک پا آویزان کرد و شلاق به دست گرفته، به جانش افتاد. پیرزن که با آن زجر و شکنجه مرگ را نزدیک دید، طاقت از دست داد و جان را عزیزتر از مال شمرده خزانهٔ خود را که یک صد و سی هزار دینار بود، تسلیم قاهر نمود. ولی افسوس که دیر جنبید. چند روز بعد بر اثر آن شکنجه‌های طاقت فرسا جان سپرد.

دیری نگذشت که آه و نفرین مظلومان و ستمدیدگان دامنگیر قاهر شد. با افتضاح و رسوایی تمام دستش را گرفتند و از مسند خلافت پایین کشیدند. از آن همه مال و دولت و درهم و دینار که با ظلم و تعدی اندوخته بود، یک دینار هم نصیبش نشد. هر چه داشت از دستش گرفتند و هر دو چشمش را میل کشیدند و کور کردند و خودش را هم از قصر خلافت بیرون انداختند.

قاهر برای تهیه یک لقمه نان بخور نمیر چاره‌ای جز گدایی نداشت. روزها از صبح تا شب بر در مسجد جامع بغداد می‌ایستاد و با عجز و لابه گدایی می‌کرد و می‌گفت: «ای مردم، رحم کنید به کسی که تا دیروز خلیفه شما بود و همه چیز داشت و امروز محتاج یک لقمه نان است!»

برای این که بدانید این خلیفهٔ مخلوع کور تا چه حد خبیث بود، این قسمت را هم بخوانید:

قاهر در دوران خلافت و حکومت خود با علاقه‌یی که به عیش و نوش داشت و می‌خواست عشرتش از هر جهت کامل باشد، باغی در بغداد احداث کرده بود که در انظار مردم اعم از دوست و دشمن نمونه‌یی از بهشت برین جلوه می‌نمود. بهترین و روح‌انگیزترین گل‌ها و ریاحین را از اطراف و اکناف فراهم آورده، در باغ پرورش داده بود.

علاوه بر آن انواع و اقسام پرندگان زیبا، مثل طاوس و غیره در باغ می‌گشتند. قاهر

Marfat.com

روزهای خوش زندگی‌اش را در این باغ به سر برده و شیرین‌ترین خاطرات دوران خلافتش را از این باغ داشت. وقتی از خلافت خلعش کردند، آن باغ بهشت آیین را هم جزو سایر اموالش ضبط کردند. چندی گذشت تا این که «الراضی باالله» خلیفه وقت دلش به حال زار قاهر سوخت، در حقش بنای لطف و محبت گذاشت تا جایی که او را انیس و هم صحبت خویش قرار داد. «الراضی» گاهی در آن باغ مجلس بزم می‌آراست و بساط رقص و آواز به راه می‌انداخت. مجلسیان و بیش از همه خود الراضی زیبایی گل‌ها و طیور و غیره را تعریف می‌کردند و لذت می‌بردند.

قاهر که از حظ تماشای آن زیبایی‌ها محروم بود، خون دل می‌خورد و به خود می‌پیچید. بالاخره دیگ رشک و حسد در نهادش به جوش آمد. روزی از افتخار حضور در مجلس بزم خلیفه اظهار مسرت کرده و پس از تشکرات مفصل از مراحم خلیفه گفت می‌خواهد در مقابل آن همه لطف و عنایت خلیفه خدمتی بکند و پاداشی بدهد. پس از تمهید مقدمه اظهار داشت که از عمر من چیزی نمانده و می‌خواهم قبل از مرگ خوبی‌های خلیفه را جبران کنم. خلاصه من در ایام خلافت و اقتدار خود در گوشه‌یی از این باغ گنجی پنهان کرده‌ام که با اخراج هفت اقلیم برابری می‌کند و طعنه برگنج قارون می‌زند. من این گنج را با رضا و رغبت تقدیم خلیفه می‌کنم تا بعد از مرگم مرا به خیر یاد کند. افسوس و هزار افسوس که چشم ندارم جای گنج را نشان بدهم.

الراضی باالله از افشای این راز خوشحال شد و آن را از یاری بخت دانست و قاهر را مورد کمال لطف و تفقد قرار داد. حکم کرد باغ را بکنند و گنجینهٔ گرانبها را پیدا کنند. مؤلف «روضة‌الصفا» می‌نویسد که تمام زمین باغ را کندند. وجب به وجب را زیر و رو کردند و تا «عمق گاوماهی» حفر نمودند به طوری که اثری از آن همه گل‌ها و ریاحین باقی نماند. باغ به صورت زمینی درآمد که برای کشت، شخم زده باشند. با این حال اثری از گنجینه به دست نیامد. الراضی باالله تازه فهمید که چه کلاهی سرش رفته است.

قاهر کور را طلب نمود و پرسید: تو را چه باعث شد که دروغی به این بزرگی گفتی و ما را فریب دادی؟

قاهر جواب داد: آن باغ عشرتگاه من بود، من طاقت تحمل این درد را نداشتم که خودم از بینایی محروم و کور باشم و دیگران با چشم‌های بینای خود از تماشای آن همه

Marfat.com

گل‌ها و ریاحین لذت ببرند و تفریح کنند. من انتقامم را گرفتم. حال هر چه خواهی بکن.

حال نمونه‌یی هم از تفریحات خلیفه هادی بشنوید: می‌نویسند که روزی هادی با جمعی از بزرگان دور هم نشسته صحبت می‌کردند. نوکران و فراشان حسب‌الامر مشغول کار بودند و خیمه گاه و سرا پردهٔ مخصوص برای خلیفه برپا می‌کردند. در آن میان فراش جوانی بود، دارای هیکلی بلند، چهارشانه و خوش صورت که از دل و جان گرم کار بود.

خلیفه که تیر و کمانی در مقابل داشت، گفت: من می‌توانم تیری به سینهٔ این پهلوان بزنم که از پشتش به درآید.

دل در سینهٔ حضار فرو ریخت. یکی از حاضران جرأتی به هم رسانده گفت: البته زور بازوی خلیفه بیش از این‌هاست، ولی مسلم است دست به خون بی‌گناهی نیالوده و هرگز چنین کاری نخواهد کرد.

خلیفهٔ بی‌رحم نیشخندی زد و تیری در چله کمان گذاشت و رها کرد. تیر همان‌طوری که تیرانداز قسی‌القلب گفته بود بر سینهٔ مرد قضا گرفته خورد و از پشتش به درآمد. فراش نعره کشید و بر زمین غلتید و در دم جان داد. خلیفه هم از مهارت در تیراندازی به خود بالید.

معروف است که خون ناحق بر زمین نمی‌ماند و عاقبت دامنگیر قاتل می‌گردد. می‌نویسند که همان روز یا روز بعد پشت پای هادی به خارش افتاد، هر چه می‌خارید تسکین نمی‌یافت. جای خارش زخمی پدید آمد و ورم کرد. معالجات اثر نبخشید و به فاصلهٔ کوتاهی منجر به مرگ هادی گردید.

بعضی از خلفا در قساوت قلب و بی‌رحمی بیداد می‌کردند. مثلاً «المعتضد بالله» رسمش بود که سرداران و غلامان خود را که متهم به گناه‌کاری می‌شدند، ولو آن گناه اندک و ناچیز باشد، به مرگ وحشتناکی محکوم می‌نمود. گودالی به قدر نصف قامت گناهکار می‌کندند و متهم را تا نصف تنه در آن سرنگون می‌نمودند و گل و خاک می‌ریختند تا جان می‌داد.

کمتر خلیفه‌ای است که سرگذشت زننده‌ای نداشته و سر سالم به گور برده باشد. آن‌هایی هم که به مرگ طبیعی درگذشته‌اند، داستان‌های شگرفی در اطراف مرگشان باقی‌مانده. «واثق» حرص و ولع سیر نشدنی به اکل و شرب داشت. غالباً دهانش

Marfat.com

می‌جنبید، بدون اشتها غذا می‌خورد، می‌نوشید تا بالاخره به مرض استسقا مبتلا شد. حکیم حاذقی داشت که او را در تنور گرمی نشانید و به هر نحوی بود معالجه‌اش کرد و گفت که باید در غذا امساک کند و افراط ننماید والا مرض عود کرده چاره‌پذیر نخواهد بود. واثق دستور حکیم را پشت گوش انداخت و مثل سابق در خوردن افراط نمود تا مرض عود کرد. اطبا از معالجه عاجز ماندند. خلیفه در بستر مرگ افتاد و چون اجل را نزدیک دید، دستور داد او را از تخت به زیر آورند و بر روی خاک بخوابانند.

ملک اینانج که یکی از امرای بزرگ دربار خلافت بود، می‌گوید:

«وقتی شنیدم که خلیفه در حال احتضار است، نزدیکش رفتم تا هر گاه وصیتی دارد بر زبان آورد و من بدان عمل کنم. خلیفه که یک چشمش هنوز باز بود تا مرا دید، آثار و علایم خشم و غضب در سیمایش نمایان گردید و با همان گوشهٔ چشم نگاه خشمناکی به روی من نمود که از ترس به خود لرزیدم و از بیم این که مبادا در دم واپسین، حکم قتل مرا صادر کند، عقب عقب رفتم و از پله‌ها افتادم به طوری که شمشیرم شکست. ولی آن نگاه غضبناک آخرین نگاه خلیفه بود که همان‌دم‌چشم برهم نهاد و جان داد. من چادری به روی خلیفه کشیدم و اطرافیان را صدا زدم. دیدم که موشی زیر چادر رفت، اعتنایی نکردم. وقتی آمدند تا نعش خلیفه را بلند کنند، چادر را پس زدند و من با نهایت حیرت دیدم که موش در یک لحظهٔ زودگذر همان چشمی را که با خشم و غضب به من نگریسته بود، خورده و از بین برده است!»

برای این که اوضاع خلافت و فساد آن‌ها کاملاً روشن شود، لازم می‌دانیم نمونه‌یی هم از عفت و عصمت زنان خلفا ذکر کنیم. هارون‌الرشید، چنان که گفتیم، سرآمد خلفای عباسی به شمار می‌رود. شرح عشق‌بازی و شهوترانی عباسه خواهر هارون مشهور است و شاید اغلب خوانندگان آن را شنیده باشند. ما در این‌جا برای اطلاع کسانی که آن را نشنیده‌اند و مخصوصاً برای رعایت ارتباط مطالب این قسمت، ناچاریم به اختصار آن را ذکر کنیم. هارون به معاشرت و صحبت دو نفر علاقهٔ زیادی داشت. یکی از آن دو خواهرش عباسه بود و دیگری جعفر برمکی که جوانی بود خوش صحبت و شیرین بیان و نکته سنج و از وجاهت مردانه برخوردار بود. هارون دوست داشت که در مجالس بزم این دو نفر در کنارش باشند و با وی صحبت کنند، ولی چون آن دو نسبت به هم نامحرم

Marfat.com

بودند و مجالست و معاشرتشان از نظر شرعی اشکال داشت، هارون صیغهٔ عقد را بین آن دو جاری کرد، ولی به این شرط که جز صحبت و نظر به روی هم، رابطهٔ دیگری نداشته باشند.

صیغه عقد جاری گردید و هارون جعفر را به خلوت خواسته قسمش داد که بدون حضور او با عباسه ملاقات و صحبت نکند و به قول مؤلف روضة‌الصفا «هیچ سقفی سایه بر آن دو نیفکند، مگر آن که هارون ثالث ایشان باشد.» از آن به بعد جعفر و عباسه در مجلس هارون حاضر می‌شدند. جعفر به عهدی که بسته و سوگندی که یاد نموده بود، وفادار ماند و از قول و قرار قدمی فراتر نمی‌نهاد. برعکس عباسه که شیفته طلعت زیبا و جوانی جعفر بود، شب و روز در این اندیشه بود که با معشوق در خلوت بنشیند و از بوستان عیش و وصال میوه بچیند. بالاخره طاقت از دست داد و نامهٔ عاشقانه‌یی به جعفر نوشت و تقاضای خلوت و ملاقات نمود. جعفر نامه‌رسان را با خشم و تهدید از خود راند. عباسه دست برنداشت و یکی از نزدیکان محرمش را نزد جعفر فرستاد و تقاضای دیدار نمود. جعفر این یکی را هم با فحش و دشنام بیرون کرد و پیغام یأس‌آوری برای عباسه فرستاد. ولی عباسه مأیوس نشد. در آتش هوس می‌سوخت.

بالاخره راه مطمئنی برای نیل به مقصود پیدا کرد. زن‌ها زودتر فریب می‌خورند. عباسه هدایای گرانبها، مخصوصاً جواهرات نفیسی برای «مادر شوهر» خود، یعنی مادر جعفر فرستاد و پیغام داد که دامادی خلیفه‌یی مثل برادر من هارون الرشید بزرگترین افتخاری است که پسر شما بدان نایل آمده است. هر چه عقد این ازدواج محکم‌تر گردد، شما و پسرت بیشتر از الطاف و مراحم هارون برخوردار خواهید شد. من از شما خواهش دارم اسبابی فراهم بیاورید که ما به وصال هم برسیم و مطمئن باشید که پاداش بزرگی در انتظار شماست. مادر جعفر فریب خورد. چون از مراجعات سابق عباسه و استنکاف پسرش اطلاع داشت، موضوع را با جعفر در میان ننهاد. فرصت مناسبی به دست آورد و با پسر جوان که در آن لحظه سرخوش بود گفت: شنیده‌ام کنیزی را در معرض فروش گذاشته‌اند که در زیبایی و ملاحت و کمال و جمال توأم با هنر و لطف طبع نظیر ندارد و در خاندان بزرگی نشو و نما یافته. می‌خواهم این کنیز را برای تو بخرم و فلان شب تسلیم نمایم.

Marfat.com

در شب معهود جعفر بی‌خبر، از یک مجلس بزم، مست و خراب به خانه آمد و کنیزک را طبق وعده از مادر خواست.

عباسه که قبلاً به خانهٔ جعفر رفته بود، با صد قلم آرایش که در ضمن آن سعی کرده بود حتی‌الامکان تغییر قیافه بدهد، وارد خوابگاه جعفر شد. جعفر که مست و لایعقل در عالم مستی هوس جلو چشمانش را گرفته بود، کنیزك را در آغوش کشید... ساعتی که گذشت، جعفر جویای حال و احوال کنیزک گردید. عباسه سر بلند کرد، چشم به روی جعفر دوخت و پرسید: صحبت دختران ملوک را چگونه یافتی؟

جعفر هنوز در عالم مستی بود. گفت:

ـ کدام ملوک؟ مقصودت از این حرف چیست؟

عباسه خنده را سرداد و گفت: درست چشم‌هایت را باز کن و مرا بنگر ببین می‌شناسی؟ من همان دلباختهٔ تو عباسه، خواهر خلیفه هستم.

مستی از سر جوان فریب خورده پرید. از جای برجست و به سراغ مادر ساده رفت، و بنای عتاب و ملامت گذاشت و گفت: ای مادر نفهم بی‌انصاف، دشمنی بزرگی با من کردی و سر مرا ارزان فروختی. منتظر روزی باش تا این سر پرسودای مرا در مقابل خود ببینی.

ولی این حرف‌ها دیگر فایده نداشت. از قضا عباسه همان شب از جعفر باردار شد و نه ماه بعد پسر زیبایی به دنیا آورد. از ترس این که مبادا این راز هولناک و مرگ‌بار فاش بشود، کودک را با دو خدمتکار به مکه معظمه فرستاد. بعضی مورخین می‌نویسند که عباسه از جعفر صاحب دو کودک شد. چندی گذشت، روابط بین عباسه و زن هارون زبیده تیره شد و به دشمنی کشید. به روایت دیگر زبیده از یحیی برمکی رنجیده، هارون را از راز فاحش عباسه و فرستادن کودکانش به مکه آگاه ساخت. هارون عازم مکه شد و در آن‌جا ردپای کودکان عباسه را به دست آورد و تصمیم به نابودی برامکه گرفت. دو کودک بی‌گناه را به چنگ آورد. بنا به قول «طبری» هر دو را بکشت و نیز به روایتی آن‌ها را در چاه انداخت. از شرح فجایعی که هارون در نابودی آل برمک مرتکب گردید، می‌گذریم و فقط به قتل جعفر اشاره می‌کنیم. هارون از مکه عازم انبار شد و در این محل مجلس بزمی ترتیب داد که می‌گویند از خلقت آدم تا به آن زمان «زهره خنیاگر» نظیر آن را

Marfat.com

ندیده بود. هارون در این مجلس جعفر را در کنار خود جای داده، به حدی در حق وی لطف و محبت نمود که مایهٔ تعجب حضار گردید. وقتی هم مجلس به آخر رسید و جعفر عازم منزل خود گردید، هارون محض احترام او را تا پای اسبش مشایعت نمود. همین که از مشایعت به خانه برگشت، یکی از خادمان دلاور خود موسوم به یاسر را احضار نمود و فرمان داد که یاسر باید فوراً عازم خانهٔ جعفر بشود و سر او را بریده به حضورش بیاورد. یاسر که آن همه محبت و لطف را از هارون نسبت به جعفر دیده بود، باور نکرد، تصور نمود که هارون قصد شوخی دارد... ولی معلوم شد که شوخی در کار نیست و اگر امر خلیفه را اجرا نکند، سرخود را به باد خواهد داد. یاسر رفت و جعفر را که هنوز مشغول باده‌گساری بود ملاقات نمود و او را از مأموریت خود آگاه ساخت. جعفر به هوش آمد و گفت: کار از دوشق بیرون نیست: یا این است که هارون قصد شوخی دارد، یا این که از سر مستی چنین حکمی صادر کرده است... گفتگو به درازا کشید. بالاخره قرار شد جعفر همراه یاسر برود و پشت در به مکالمهٔ بین هارون و یاسر گوش فرا دهد. چنین کردند و هارون به محض دیدن یاسر پرسید: آیا مأموریتی را که به تو دادم، به انجام رسانیدی و سر جعفر را آوردی؟

یاسر جواب داد: بلی. هارون گفت: زود سر جعفر را به حضور من بیاور.

یاسر بیرون آمد. چشم‌های جعفر را بست و سرش را از تن جدا کرده به حضور هارون برد. هارون لختی خیره شد و سر کسی را که سال‌ها انیس و مونس وی بود، تماشا کرد. بعد به یاسر امر داد که برو و فلان غلام را به حضور من بیاور. یاسر بی‌خبر رفت و غلام را حاضر کرد.

هارون با لحن آمرانه‌ای به غلام گفت: زود سر این یاسر را از تن جدا کن که من طاقت ندارم قاتل جعفر را ببینم.

غلام به فرموده عمل نمود و سر یاسر را همان‌جا فی‌المجلس جلو چشم‌های هارون بریده، پهلوی سر جعفر گذاشت!

* * *

خلفای عباسی وقتی حس کردند که ایرانیان چندان نظر خوبی به آن‌ها ندارند، دست به دامن ترک‌ها و غلامان ترک شدند و به زعم خود آنان را پشتیبان خود قرار دادند. ولی

Marfat.com

دیری نگذشت که همان غلامان ترک تمام اختیارات را به دست گرفتند تا جایی که به میل خود خلفا را عزل و نصب می‌کردند و حتی از کشتن و کور کردن آنان رو گردان نبودند.

مثلاً خلیفه «المتقی» از ترس «توزون» ترک که به مقام امیرالامرایی رسیده بود، مجبور شد از بغداد فرار کند و به شهر موصل پناه ببرد. توزون به جستجوی خلیفه رفت. وقتی به او رسید، در برابرش تعظیم بالا بلندی به جا آورد ولی دیری نگذشت که همان خلیفه را از هر دو چشم کور نمود.

باری، پسران بویه که از اوضاع پرهرج و مرج دستگاه خلافت کاملاً مطلع بودند، درصدد برآمدند بغداد را تصرف کنند و سر و صورتی به اوضاع بدهند و در صورت امکان خلافت عباسیان را براندازند و علویان را جانشین آنان سازند. این بود که با تمام قوا مشغول تدارکات و تجهیزات شدند. ولی باید گفت که آل بویه دشمنان و مدعیان زیادی داشتند که مجبور بودند اول آن‌ها را مطیع و منقاد سازند و بعد به سوی بغداد بروند. علی پس از عروسی با خورشید که به یگانه آرزوی خود، یعنی وصال یار با وفا و گلعذار رسید، دیگر غمی نداشت و با خیال راحت دست به کشورگشایی زد تا به عهد و پیمانی که با خدا بسته بود عمل کند و کشور باستانی ایران را که در هر گوشهٔ آن کسانی به نام عمال و برگزیدگان خلیفهٔ بغداد علم خودسری و استقلال برافراشته و با ظلم و تعدی حکومت می‌کردند، مسخر سازد و بعد به مرکز خلافت، شهر بغداد تسلط یابد. انجام این مقصود کار آسانی نبود. علی و برادرانش حسن و احمد مجبور بودند با دشمنان نیرومندی دست و پنجه نرم کنند تا آن‌ها را از میان برداشته، راه تسلط بر بغداد را هموار سازند.

علی در عین این که برای توسعهٔ قلمرو و سلطنت خود می‌کوشید، با آن عقیده و ایمانی که به مذهب خود داشت، بر دشمنان قوی‌تر از خود غلبه می‌کرد. تو گویی این سردار پاکدل و شجاع یک فرد «نظر کرده» بود. هر گاه در جنگی از غلبه بر دشمن عاجز می‌ماند، دست غیبی از آستین نامریی بیرون می‌آمد و به یاری‌اش می‌شتافت. در جای خود گفتیم که وقتی برای تسخیر خطه فارس لشکر بدان سوی کشید، «یاقوت» حاکم فارس که عامل و باجگذار خلیفه بغداد بود، با قشونی که تعداد نفراتش چند برابر سپاهیان معدود علی بود و علاوه بر آن وسایل و آلات جنگی داشت که علی فاقد آن‌ها

Marfat.com

بود، برای جنگ به استقبالش آمد. یاقوت که یقین قطعی بر فتح خود داشت، و جنگ با علی را برای خود یک نوع تفریح و سرگرمی و در انظار مردم هم مایه شهرت و اعتبار می‌پنداشت، برای این که شاهد این فتح و ظفر را بدون دادن تلفات در آغوش بکشد، با وسایل جنگی گوناگونی که همراه آورده بود، دستور داد چند هزار نفر از سربازان صفوف مقدم، کهنه‌های آلوده به نفت را آتش بزنند و سپاهیان علی را در آتش بکشند. قضا را همان‌دم‌طوفانی از روبه‌رو برخاست و همان آتش به جان لشکریان یاقوت افتاد. در یک چشم به هم زدن چندین هزار نفر آتش گرفتند و در آتش سوختند و بقیهٔ لشکریان که چنین دیدند، برای این که جان خود را از آن جهنم نجات بدهند، پا به فرار گذاشتند و به حدی مرعوب و وحشت زده شده بودند که هر چه داشتند بر زمین ریختند و به خاطر جان از سر مال گذشتند، با این ترتیب فتح درخشانی بدون دادن یک نفر تلفات با غنایم فراوان نصیب علی گردید.

تکرار این واقعه را از آن جهت لازم دانستیم تا جریان عجیب و حیرت‌زای دومین جنگ علی با همان یاقوت از بعضی جهات باطنی روشن‌تر شود. یاقوت به ارباب مقتدر خود خلیفه بغداد پناه برد و برای جبران شکست شگفت‌انگیز خود کمک خواست. خلیفه هم که از افکار و عقاید علی تا حدی اطلاع داشت و می‌دانست که وی هرگز باجگذار بغداد نخواهد بود و مخصوصاً از «جسارت» علی در حمله به دست نشاندهٔ او یاقوت سخت برآشفته بود، به قول مؤلف تاریخ گزیده، لشکر گرانی مجهز ساخته به جنگ علی فرستاد تا آن یاغی جسور و مغرور را سرکوب کنند و از میان بردارند. علی به محض اطلاع از حرکت لشکر گران خلیفه با همان قشون معدودی که به زیر فرمان داشت، به استقبال دشمن شتافت. در محلی به نام «فیروزان» دو لشکر به هم رسیدند. علی با این که قشون دشمن را از هر حیث مجهز و چند برابر عده خود دید، لختی دچار وسوسه و تردید گردید: آیا بهتر نیست عقب‌نشینی کنم و با تجهیز قوای زیادتر با یاقوت روبه‌رو شوم؟ تا آن روز هرگز جا خالی نکرده و از مقابل هیچ دشمنی عقب نرفته بود. این‌جا بود که همان عقیده و ایمان بر حقانیت خود به یاری‌اش آمد. توکل به خدا کرده و از انبیا و اولیا یاری طلبیده دل بر جنگ نهاد. جنگ درگرفت، جنگی بس خونین و هولناک. طرفین از سپیده صبح تا غروب آفتاب به جان هم افتاده، شمشیر می‌زدند و

Marfat.com

کشت و کشتار می‌کردند. ولی غروب که می‌شد، می‌دیدند که هیچ یک از آن همه تلاش و جانفشانی، طرفی نبسته و نتیجه‌ای نگرفته است. این جنگ خونین صد روز تمام طول کشید و با همه تلفات سنگین که هر دو طرف متحمل می‌شدند، به جایی نرسید. علی تا آن روز جنگی بدین درازی و طولانی ندیده بود. کم‌کم تردید به دلش راه یافته، از نیل به فتح مأیوس می‌شد.

صدمین شب جنگ بود که علی تصمیم گرفت یک روز دیگر با دشمن نبرد کند و هر گاه این دفعه فتح و فیروزی نصیبش نشود، شبانه عرصهٔ کارزار را ترک گوید و قشون خود را از آن ورطهٔ منحوس به در برد تا بعداً قوای جدید و تازه نفسی فراهم ساخته، به میدان جنگ بازگردد. این بود که همان دست غیب نامریی به دادش رسید.

در تواریخ می‌نویسند که آن شب علی با حال پریشان و آشفته‌یی که داشت، به هر مشقتی بود به خواب رفت. در خواب دید بر اسب فیروزه فامی که داشت سوار است و بدون هدف و مقصدی جلو می‌رود. چندی که اسب راند و راه پیمود، ناگهان صدایی که گویندهٔ آن دیده نمی‌شد، شنید که می‌گوید «مژده بده که فتح و فیروزی در انتظار توست.» بیدار شد و دیگر خوابش نبرد. مژدهٔ فتح که در خواب شنیده بود در گوشش صدا می‌کرد. همین که سپیده دمید، فرمود همان اسب فیروزه فامش را زین کردند و آوردند. علی سوار شد و چندی راه پیمود. هوا روشن شده بود که ناگهان چشمش به یک انگشتری فیروزه افتاد که روی خاک می‌درخشید. از اسب پایین پرید. این پیش‌آمد را به فال خیر گرفته و با شادی و شعف انگشتری را برداشت و به فتح و فیروزی در این جنگ طولانی امیدوار گردید. وقتی به اردوگاه برگشت، معلوم شد که همان «لشکر گران» خلیفه شب هنگام به طور غیر مترقبه پا به فرار گذاشته و در این فرار به قدری وحشت زده بوده و شتاب و عجله داشتند که تمام اسباب و اثاثیه و اموال گوناگون خود را جا گذاشته‌اند.

باری، علی خود از یک طرف و برادرانش حسن و احمد هر یک از سویی راه را به سوی بغداد باز می‌کردند.

به طوری که از شرح جنگ‌ها و محاربات این سه برادر مستفاد می‌شود، با این که هر سه به تصدیق دوست و دشمن معروف به شجاعت و دلاوری بودند، معهذا به نظر نگارنده احمد برادر کوچک‌تر از همه در جنگجویی و بی‌باکی و شهامت و تهور گوی

Marfat.com

سبقت را از برادران بزرگتر ربوده بود. ما از تفصیل جنگ‌های بی‌شمار احمد می‌گذریم. همین‌قدر به طوری که در تواریخ می‌خوانیم این جوان نونهال همیشه در جنگ‌ها پیشاپیش لشکریانش شمشیر می‌زده و به حدی بی‌باک و جسور بوده که هرگز در هیچ جنگی از خطر نیندیشیده و برای نیل به فتح از بذل جان مضایقه نداشته است.

مثلاً پس از تسلط بر جیرفت، روی غرور و جسارتی که داشت با «علی کلویه» رئیس طایفه بلوچ وارد جنگ شد. علی کلویه قشون معتبری داشت و نه تنها باج به کسی نمی‌داد بلکه هر کس بر کرمان مسلط می‌شد مجبور بود با تقدیم تحف و هدایا او را راضی نگاه بدارد.

این جنگ به حدی خونین و سهمناک بود که عدهٔ زیادی از سپاهیان احمد کشته شدند و خود او هم که در صف مقدم شمشیر می‌زد، به سختی مجروح شد و در میان کشتگان افتاد و ضمناً انگشتان دست راستش هم قطع شد. علی کلویه که از قدرت و مهارت علی اطلاع داشت، احمد را معالجه کرد و نامه‌یی به علی نوشته عذرخواهی کرد و تقصیر بروز جنگ را به گردن احمد انداخت.

احمد کسی نبود که ننگ شکست را تحمل کند. چندی بعد بار دیگر به جنگ کلویه رفت و او را شکست داد و متواری ساخت. بزرگترین هدف احمد تسخیر بغداد بود. احمد که مثل برادرانش شیعه متعصبی بود، در این مورد نذرها کرده بود. هدف دیگر احمد همان بود که برادر بزرگترش علی هم تعقیب می‌کرد. دست اعراب و بیگانگان را از حکومت بر ایران زمین کوتاه کند و قدرت و عظمت دورهٔ ساسانیان را که برادران بویه خود را از اولاد آنان می‌دانستند تجدید و برقرار سازند.

احمد پس از یک سلسله جنگ‌های خونین برخوزستان مسلط شد و راه را برای تسخیر بغداد تا حدی باز کرد.

برای تصرف بغداد از لحاظ سوق‌الجیشی لازم بود که در قدم اول بر واسط مسلط شود.

در آن زمان خلافت بغداد با «المستکفی بالله» بود. به طوری که در جای خود اشاره کردیم خلفای بغداد برای این که نفوذ و قدرت ایرانیان را در دربار خلافت از بین ببرند، متوسل به غلامان ترک شدند و امور دربار را به دست آن‌ها سپردند، ولی دیری نگذشت

Marfat.com

که ترکان چنان بر اوضاع مسلط شدند که عزل و نصب خلفا حتی اختیار حیات و ممات آن‌ها را به دست گرفتند. مثلاً خلیفه «المقتدر» به دست غلام ترکی به نام «مونس» کشته شد. چند نفر را کور کردند و غیره...

خلیفه المستکفی وقتی از خبر عزیمت احمد به قصد تسخیر بغداد آگاه گردید، به قدری خود را باخت و مأیوس شد که دیگر قادر به تمرکز حواس و اتخاذ تصمیمات نبود. در گرداب یأس و نومیدی غوطه می‌خورد و با غم و یأس به سر نوشت مبهم و دردناک خود فکر می‌کرد. هر چه اطرافیان دلداری‌اش می‌دادند، فایده نمی‌بخشید. این‌جا بود که یک زن ایرانی خلیفه را از آن ورطه یأس و نومیدی بیرون آورد و به آتیهٔ خوشی امیدوار ساخت. در تواریخ می‌نویسند که در دربار خلیفه یک زن شیرازی بود به نام «حسن عالم» که به «قهرمانه» ملقب بود. این زن ایرانی ناظر بلکه همه کاره و فرمانروای کل حرمسرای پر عرض و طول خلیفه بود و در عقل و کیاست و مکر و حیله هیچ یک از زنان به پایش نمی‌رسید.

قهرمانه وقتی متوجه شد که خلیفه برخلاف سابق دیگر رغبتی به معاشرت زنان و بزن بکوب رامشگران نشان نمی‌دهد و غالباً تنها و در خفا جام شرابی سر می‌کشد، با کسی حرف نمی‌زند و دائم متفکر و پریشان حال است، جلو رفت و جویای حالش شد و همین‌که از علت ناراحتی خلیفه آگاه گشت گفت: شما قشون معظمی به زیر فرمان و امیرالامرایی مانند توزون ترک دارید. مردی مثل شما نباید به این زودی از میدان به در رود. من یقین دارم که اگر به جنگ احمد بویه بروید، فتح و ظفر نصیب شما خواهد شد. حال فرض کنیم که خدای نخواسته شکست به جانب شما بیفتد و احمد بر بغداد مسلط شود، من با همین زنی کاری می‌کنم که این جوان جسور و مغرور غلام حلقه به گوش شما بشود. خلیفه حیرت زده پرسید: چه می‌کنی؟ از دست زن چه کاری برمی‌آید؟

قهرمانه لبخندی زد و جواب داد:

ـ اگر شما قشونی مرکب از دلاوران هفت اقلیم دارید، من هم در حرم سرای شما بر زنان و دختران زیبا و رعنایی فرمانروایی دارم که با کمک آنان رستم دستان را به زانو در می‌آورم. شما از حیله و مکر زنان خبر ندارید. اگر از عهدهٔ احمد برنیامدم خون خودم و یگانه دختر ماه پیکرم بر شما حلال باد.

Marfat.com

حرف‌ها و وعده‌های قهرمانه به حدی محکم و مؤثر بود که خلیفه از آن حال یأس و نومیدی بیرون آمد و به آتیه امیدوار شد. توزون ترک امیرالامرا را خواست و دستور تجهیز لشکر داد و چند روز بعد با قشون معظمی به استقبال احمد شتافت. احمد به ملاحظاتی جنگ را صلاح ندیده درصدد عقب‌نشینی برآمد.

ولی از یاری بخت یک عده از جنگجویان دیلمی و اهوازی که برادرش علی فرستاده بود، به کمکش رسید. احمد جنگ با توزون را استقبال کرد. پس از دوازده روز جنگ‌های خونین و کشت و کشتار سنگین، عاقبت فتح و ظفر نصیب احمد گردید و توزون فرار کرد. سال بعد توزون و خلیفه باز با لشکر گرانی به جنگ احمد آمدند و این بار نیز نتیجه‌یی جز شکست نبردند. توزون بدرود زندگی گفت و ابن شیرزاد امیرالامرا شد. از تفصیل جنگ‌ها می‌گذریم. وقتی حمله احمد به بغداد مسلم شد، تمام ترکان که پشت گرمی خلیفه به آن‌ها بود، از بغداد به جانب موصل گریختند. ابن شیرزاد و خلیفه هم پنهان شدند. احمد به نزدیکی‌های بغداد رسید و تسلطش بر این مرکز خلافت مسلم گردید. قهرمانه پا به میدان گذاشت. خلیفه از ترس جان دور از چشم این و آن در محل خلوتی مخفی شده، در نظر داشت در اولین فرصت به دیار دوردستی فرار کند و باقی عمر را در گمنامی و ناشناس به سر برد. مستکفی که رفتار بی‌رحمانهٔ ترکان را نسبت به خلفای گذشته دیده و شنیده بود، خیال می‌کرد که احمد اگر هم به جان او رحم کند، لااقل چشمانش را میل کشیده، از نعمت بینایی محروم خواهد ساخت. بجز دو سه نفر از نزدیکان، کسی از محل اختفای خلیفه خبر نداشت. قهرمانه با آن قدرت و تسلطی که در دربار خلافت داشت، به هر نحوی بود محل اختفای خلیفه را پیدا کرد و با وی ملاقات نمود. قهرمانه پس از آن که خلیفه را به علت بزدلی و ترسویی ملامت نمود و از این که خلیفه وعده‌های او را ندیده و نشنیده انگاشته و ننگ فرار و اختفا را برخود هموار ساخته گله و شکایت نمود، بار دیگر مستکفی را دربارهٔ پیشرفت نقشه‌های شیطانی‌اش مطمئن نمود و احمد را یکی از غلامان حلقه به گوش خلیفه نامید و دستور داد که مستکفی فوراً به قصر خلافت بازگردد و در روز ورود احمد به بغداد تا بیرون دروازه شهر به استقبالش برود و باقی کارها و جریان بعدی زندگی احمد را در بغداد برعهدهٔ او واگذار کند. قهرمانه تأکید کرد که خلیفه باید در ظاهر تا می‌تواند نسبت به احمد ابراز

Marfat.com

لطف و محبت فرماید و حتی با ایما و اشاره بگوید که مایل است دختر خود را به عقد احمد درآورد و با آل بویه پیوند قرابت و خویشاوندی ببندد. خلیفه از این پیشنهاد یکه خورد و گفت:

ـ مرگ برای من گواراتر از این است که یگانه دختر عزیزم را به عقد یک جوان شیعه درآورم.

قهرمانه نیشخندی زد و اظهار داشت:

ـ حرفی است می‌زنیم، والا اگر شما هم بخواهید چنین کاری بکنید، من نمی‌گذارم. من به وسیله یکی از دختران و کنیزان زیبایی که در حرمسرا دارم، عقل و هوش از سر احمد خواهم ربود. شاید آن دختر همان ملک تاج دختر خودم باشد. شما نترسید و حتماً گوشزد احمد کنید که دوست دارید داماد شما باشد. گمان نمی‌کنم که احمد با آن تعصب شدیدی که در شیعیگری دارد، از پیشنهاد شما استقبال کند. اگر هم به زعم خود برای تسلط کامل بر بغداد و تصرف خلافت این پیشنهاد را محض مصلحت روزگار قبول نماید، آن وقت کاری می‌کنم که دو پا دارد، دو پای دیگر قرض کند و پا به فرار گذارد.

خلیفه هرچه کرد و اصرار نمود که قهرمانه نقشه‌های خود را فاش کند، زن ناقلا زیر بار نرفت. آخرین دستور قهرمانه این بود که مستکفی در ملاقات‌های خود با احمد صحبت‌های مذهبی به میان نیاورد.

این را هم باید بگوییم که مستکفی با این که برای جلوس برمسند خلافت رقبای سرسختی داشت و خود چندان امیدوار نبود، معهذا با مساعدت و یاری همین قهرمانه موفق شد رقبا را از میدان به در کند و آن مسند را اشغال نماید. این است که از دل و جان راهنمایی‌های زن ناقلا را پیروی می‌کرد و در مقابل وی مطیع محض بود. بالاخره روز ورود احمد به بغداد فرا رسید. مستکفی طبق دستورهای قهرمانه با جمعی از بزرگان قوم ساعتی جلوتر به استقبال احمد رفت و در بیرون دروازهٔ معروف شمسیه به انتظار احمد توقف کرد. احمد مانند سردار فاتحی وارد شد و با شکوه و جلال تمام در معیت خلیفه قدم به شهر بغداد نهاد و راه قصر خلیفه را در پیش گرفت. هزاران هزار نفر از مردم بغداد به تماشا ایستاده بودند. ایرانیان مقیم بغداد که البته در اقلیت بودند ترس و ملاحظه از اکثریت را کنار گذاشته، مقدم سردار خود را از صمیم قلب با شعارهای مذهبی و ملی

Marfat.com

ایران تهنیت می‌گفتند. خود مستکفی که کینه و عداوت خاصی نسبت به شیعیان داشت، پیاپی از ملاقات سردار جوان که در حقیقت فاتح بغداد بود، ابراز مسرت و خوشوقتی می‌نمود. اولین تقاضای «دوستانه» خلیفه از احمد این بود که با امرا و بزرگان درباره خلافت با لطف و مهربانی و گذشت رفتار کند. احمد این تقاضا را پذیرفت. خلیفه برای این که نهایت تفقد و عنایت را در حق برادران بویه مبذول بدارد و در عین حال مقام بزرگ خود را به رخ آن‌ها بکشد، به هر کدام از آنان لقبی عطا فرمود. علی به «عمادالدوله»، حسن به «رکن‌الدین» و احمد به «معزالدوله» ملقب شدند.

احمد نیز به نوبهٔ خود تقاضایی از خلیفه نمود. ابن شیرزاد امیرالامرای سابق از ترس خلیفه و مخصوصاً سعایت او در مقابل احمد از بغداد فرار کرده و پنهان شده بود.

احمد پس از آن که در خفا با ابن شیرزاد سازش کرد، از خلیفه تقاضا نمود که او را عفو کند. بدیهی است که خلیفه چاره‌یی جز انجام این تقاضا نداشت. ابن شیرزاد به دربار آمد و در مقابل محبت احمد خزاین و ذخایر سرشاری که در دوره امارت اندوخته بود، همه را دو دستی تقدیم احمد نمود.

خلیفه برای تکمیل ارادت و علاقهٔ ظاهری خود نسبت به برادران بویه دستور داد که در تمام منابر و مجامع بغداد به نام آن‌ها خطبه بخوانند و سکه‌هایی با قید اسم و کنیه آنان ضرب کنند. احمد یا معزالدوله پس از چند روز اقامت در قصر خلیفه، قصر «مونس» معروف را که از بزرگترین و با شکوه‌ترین قصور بغداد بود، برای سکونت خود انتخاب نمود، زمام کلیه امور لشکری و کشوری را به دست گرفت و حاکم مطلق مرکز خلافت شد. سرخلیفه بی‌کلاه ماند. کاری جز تصویب احکام و اقدامات احمد نداشت. برای رهایی از چنگ احمد ناچار به قهرمانه پناه برد و وعده‌هایی را که آن زن حیله‌باز داده بود، یادآور شد و وفای به عهد و وعده را خواستار گردید. معلوم شد که قهرمانه بی‌کار ننشسته و برای ایفای عهد خود نقشه‌های شیطانی و مطمئنی طرح کرده است. قهرمانه یکی دو تا از نقشه‌هایش را به نظر خلیفه رسانید. نقشهٔ اولش این بود که احمد را طوری به دام اندازد و رام و مطیع سازد که در ردیف غلامان حلقه به گوش خلیفه درآید. و هر گاه این نقشه به جهاتی عملی نشود و نتیجهٔ منظور حاصل نگردد، کاری خواهد کرد که نه تنها شخص احمد از بین برود، بلکه تخت سلطنت آل بویه در ایران سرنگون گردد و بار دیگر حکومت خلیفه بر ایران تجدید و مستقر بشود.

Marfat.com

۱۰

احمد معزالدوله با قدرت و استقلال تمام مشغول فرمانروایی در بغداد گردید. تمام امور را تحت نظر گرفت تا جایی که حتی دستگاه و دربار خلافت را مورد بررسی قرار داده برای مخارج خلیفه بودجه معین نمود و مقرر داشت که ماهی پنج هزار دینار خرجی به خلیفه بدهند. با این ترتیب خلیفه که اسلافش با پول‌های مفتی که از مردم ایران می‌گرفتند و صدها هزار دینار فقط خرج عیاشی و خوشگذرانی خود می‌کردند، مجبور شد به ماهی پنج هزار دینار قناعت کند و دم نزند. خلیفهٔ مستکفی که دستش از هر طرف کوتاه شده بود، یگانه امیدش به همان وعده‌های قهرمانه بود که قول داده بود احمد را در مقابل خلیفه چنان رام و مطیع سازد که غلام حلقه به‌گوش خلیفه باشد و هرگاه این نقشه با شکست روبه‌رو شود، احمد را از میان بردارد و بلکه سلطنت آل بویه را براندازد.

خلیفه در انتظار عملی شدن وعده‌های قهرمانه صبر و قرار از کف داده، در آتش انتظار می‌سوخت. غافل از این که بعضی زن‌ها با همه ابراز صداقت و دلسوزی که از خود نشان می‌دهند، منافع خود را حتی بر مصالح عزیزان مقدم می‌شمارند.

قهرمانه وقتی آن همه قدرت و شوکت احمد را دید که چگونه شهری مثل بغداد را فتح کرده و به اصطلاح بر خلیفهٔ وقت سوار شده است، یک مرتبه این فکر به خاطرش رسید که چطور به جای خدمت به خلیفه به خودم خدمت کنم و از این زندگی پر زحمت و خفت‌بار و عنوان کنیزی و ناظری خلاص شوم و به مقام بانوی بانوان برسم؟ آری، باید کاری بکنم که دخترم ملک تاج را به عقد احمد درآورم و مادر زن فاتح بغداد و امیرالامرا شده همهٔ اختیارات را به دست گیرم! دختر من با آن زیبایی و رعنایی که دارد می‌تواند با

Marfat.com

یکی دو کرشمه احمد را به دام اندازد و شیفته خود سازد.

باید گفت که مستکفی به دستور قهرمانه روزی در حضور همین زن با ایما و اشاره به احمد گوشزد کرده بود که اگر احمد داماد او بشود بسیار خوشوقت خواهد شد. خلیفه برای طرح این موضوع اول از احمد پرسید که چرا مجرد مانده و ازدواج نمی‌کند. احمد جواب داد که خود هم در فکر ازدواج است، ولی هنوز دختر دلخواه را پیدا نکرده. خلیفه شرح مفصلی در تعریف کمال و جمال دختر خود بیان نمود.

احمد در جواب گفت: به ملاحظاتی که شما هم می‌دانید (خلیفه و همچنین قهرمانه هر دو فهمیدند که مقصود احمد، خلاف عقاید مذهبی می‌باشد) آب ما به یک جوی نخواهد رفت و دائماً بحث و اختلاف خواهیم داشت.

خلیفه دیگر موضوع را تعقیب نکرد.

قهرمانه فکر خود را دربارهٔ ازدواج احمد و دخترش با فرزند خود در میان نهاد. ملک تاج که احمد در نظرش پادشاه بزرگی جلوه کرده و اتفاقاً شکل و شمایل احمد را هم پسندیده بود، در آن لحظه فکر مادر را با ذوق و شوق تمام استقبال نمود ولی همان‌دم آثار یأس و نومیدی در سیمایش نمایان گردید و گفت بعید به نظر می‌رسد که پادشاه بزرگی مثل احمد با دختر یک زن خدمتکار عروسی کند. قهرمانه برای جلب توجه احمد دستورات مفصلی به دخترش داد و به‌خصوص تأکید نمود که ملک تاج به هر نحوی که مقدور و مقتضی باشد خود را در نظر احمد یک دختر «شیفته» وی قلمداد کند.

شب بود. قهرمانه با تصویب خلیفه مجلس بزمی به افتخار احمد معزالدوله ترتیب داد. یک عده از رامشگران و کنیزان را به مجلس آورد. دخترش ملک تاج را که با هزار قلم آرایش خود را برای دلربایی از احمد آماده کرده بود در جایی نشاند که روبه‌روی احمد باشد. ملک تاج الحق با آن زیبایی خیره کننده ستارهٔ درخشان مجلس بود. رامشگران چندی زدند و رقصیدند، سپس نوبت به کنیزان و سایر دختران رسید که معمولاً تنها هنرنمایی می‌کردند. ملک تاج سابقاً در این قبیل مجالس مخصوصاً در حضور خلیفه بیداد می‌کرد و با حرکات و اداهای هوس‌انگیز دل از کف تماشاگران می‌ربود. آن روز سنگین و رنگین نشسته هر چه خواهش و تمنا کردند از جای نجنبید. خلیفه با سر به سوی احمد اشارهٔ کرده و با اشاره دیگر از ملک تاج تمنا نمود که محض

Marfat.com

خاطر مهمان بزرگوار هنرنمایی کند. احمد که ملک تاج را زیباتر از تمام دختران حاضر می‌یافت، متوجه تمنای خلیفه شده و خوشوقت گردید که رقص آن زیبای زیبایان را تماشا خواهد کرد و چشم به سوی ملک تاج دوخت. ولی ملک تاج که سعی می‌کرد خود را در نظر احمد یک دختر عفیفه و با متانت جلوه دهد، در جواب تمنای خلیفه اخم کرد و گره در ابروان انداخت و با اشاره سرجواب رد داد. قهرمانه که در گوشه‌یی ایستاده و مجلس بزم را اداره می‌کرد، زیر چشمی مراقب احمد بود تا بفهمد کدام یک از دختران مجلس مورد توجه او قرار گرفته است. از نگاه‌های خیره احمد دریافت که دو نفر از دختران بیش از دیگران توجه او را جلب کرده‌اند. یکی همان دختر خودش ملک تاج بود و دیگری یک دختر ساده ایرانی که به رسم گروگان در حرم‌سرای خلیفه به سر می‌برد. این دختر سبزه‌رو که از زیبایی هم بهره‌مند بود ولی به پای ملک تاج نمی‌رسید، لباس ساده و ارزان قیمتی به تن داشت و بدون هیچ گونه آرایشی در گوشه‌یی ساکت و صامت نشسته بود. در اوایل مجلس نگاه احمد بیشتر متوجه ملک تاج بود. احمد با چشم‌های پر هوس و تمنا او را می‌نگریست و گاهی در حین نگاه تبسم به لب می‌آورد. ملک تاج طبق دستور مادر با نگاه عاشقانه چشم از روی احمد برنمی‌داشت و تبسم‌های او را با لبخندهای پر معنی جواب می‌داد. قهرمانه که این مبادله را می‌دید بیش از پیش امیدوار شد که دخترش به‌زودی دل از کف احمد ربوده و احمد از او خواستگاری خواهد کرد. در اواسط مجلس قهرمانه رو به دخترش کرد و گفت: برخیز و با دست خود یک جام شربت تقدیم مهمان عزیز کن.

ملک تاج که سعی می‌کرد خود را یک دختر خجالتی و محجوب جلوه بدهد، با ناز و کرشمه که آمیخته به خجلت و شرم بود، امر مادر را اطاعت کرد. جام را به دست احمد داد و با حجب و حیای ساختگی در کنارش نشست. ولی حس کرد که احمد از این حرکت چندان استقبالی ننمود. ملک تاج سر صحبت را باز کرد و در جواب سؤال احمد که آیا از زندگی خود راضی است گفت راضی است و فقط از لحاظ عقاید مذهبی ناراحت می‌باشد. در این ضمن با گوشه و کنایه خود را از پیروان مذهب تشیع قلمداد نمود. احمد جویای اصل و نسب ملک تاج شد. دختر ناقلا که صلاح ندید قهرمانه را مادر خود معرفی کند، جواب صریحی نداد و گفت: انشاءالله نزدیک‌تر که شدیم، همه را

Marfat.com

خواهی شناخت. قهرمانه از دور مراقب بود. هم خود او و هم دخترش هر دو متوجه بودند که احمد در همان جریان صحبت با ملک تاج نگاهش بیشتر متوجه همان دختر ایرانی می‌باشد. ملک تاج پس از چندی صحبت از کنار احمد برخاست و با لوندی‌های عاشقانه و دلربایی از وی جدا شد. لحظه‌یی بعد احمد قهرمانه را نزدیک خواند و دختر ایرانی را نشان داد و جویای اصل و نسب او گردید. قهرمانه از توجه مخصوص احمد به آن دختر ناراحت شد و با لحنی که گویی به سؤال رکیک و زننده‌ای جواب می‌دهد گفت: این دختر وارفته و بی‌تربیت فرزند یکی از امرای ایرانی است که در دورهٔ خلفای سابق حاکم یکی از ولایات ایران بوده و جزو عمال و برگزیدگان خلیفه به‌شمار می‌رفته. وی ملزم بود که سالی پنجاه هزار دینار تقدیم خزانه خلیفه کند، چون در سال‌های اخیر در پرداخت حق خلیفه تعلل ورزید، خلیفه فرمان عزل او را صادر کرد و دیگری را به جای او برگزید. ولی این امیر خودسر و نادان حاکم جدید را راه نداد و به پشت گرمی سرداران ایرانی که درصدد بودند ایران را از زیر تسلط خلفا رها سازند، در مقام عصیان و طغیان برآمد. خلیفه که قادر به جنگ با حاکم سرکش نبود حیلهٔ عجیبی برای گرفتاری او به کار برد. بدین معنی که خلعت و هدایایی فرستاده، نامه‌یی در تحسین و تمجید مراتب لیاقت و شجاعت و کاردانی او ارسال نمود و دعوتش کرد که به بغداد بیاید و مقام امیرالامرایی دربار خلافت را احراز کند. مرد بی‌خبر غافل از حیلهٔ خلیفه با خانوادهٔ خود به بغداد آمد. خلیفه روز اول او را با روی خوش استقبال کرد ولی روز بعد پول‌های عقب افتاده را مطالبه نمود. مرد هر چه پول همراه داشت تقدیم نمود، ولی از پرداخت تمام بدهی عاجز ماند. به دستور خلیفه زندانی شد. بالاخره مرد قول داد و قسم خورد که حاضر است به ایران برود و با فروش اموال و املاک خود طلب خلیفه را بپردازد. خلیفه راضی شد ولی زن و فرزند او را به عنوان گروگان در قصر نگاه داشت.

این دختر را که می‌بینید دختر همان مرد است که مدتی از سفرش به ایران گذشته و هنوز خبری و اثری از او دیده نشده است. احمد جویای اسم و رسم و نام و نشان مرد شد. قهرمانه عمداً اظهار بی‌اطلاعی نمود.

قهرمانه رشک و حسد می‌برد که احمد چشم از روی دختر «وارفته» برنمی‌دارد و به هیچ یک از آن همه کنیزان زیبا و دلربا که در مجلس حاضر بودند اعتنایی نمی‌کند.

Marfat.com

وقتی مجلس پایان یافت، احمد به دختر ایرانی نزدیک شد و سؤالاتی راجع به اوضاع و احوال و اصل و نسب وی نمود. دختر که از توجه احمد و مکالمه با او هم خوشحال بود و هم خجالت می‌کشید، گفته‌های قهرمانه را تأیید کرده اسم و رسم پدر را به زبان آورد. چشم‌ها را پر از اشک کرد و از دوری پدر گریان شد و در ضمن از زندگی در حرمسرای پر سرو صدا و بی‌انضباط خلیفه شکایت کرد و اظهار دلتنگی نمود. احمد دلداری‌اش داد و وعده کرد قرض پدر دختر را از جیب خود خواهد داد و دختر و مادرش را که به نام گروگان مجبور به زندگی در قصر خلیفه بودند، از گرو درآورده، آزاد خواهد ساخت. حال مسرت و امیدی به دختر دست داد که اگر ملاحظه مجلسیان که تقریباً چملگی آن دو را چهار چشمی می‌پاییدند در بین نمی‌بود، احمد را در آغوش می‌کشید و دهان او را بوسه می‌زد.

احمد برای اولین بار در عمرش احساسات مخصوصی در دل خود نسبت به این دختر درک می‌نمود. دلش می‌خواست ساعت‌ها با او صحبت کند، صدای دلنوازش را بشنود و سیمای دلربا و زیبایش را تماشا کند. تا آن روز با دختران زیادی که یکی از دیگری زیباتر بودند، مصادف شده ولی نسبت به هیچ یک چنین احساساتی در دل خود نیافته بود. از حال خود تعجب می‌کرد. در هر حال به ملاحظه اطرافیان صحبت را با دختر پایان داد.

احمد به وعده‌یی که به دختر داده بود، وفا نمود. با خلیفه مستکفی ملاقات کرد. پدر دختر را از خویشاوندان دور خود نامید و حاضر شد مبلغی، البته نه به آن مقدار که خلیفه کیسه دوخته بود، بپردازد و دختر و مادرش را از گرو درآورد و آزاد سازد.

مستکفی که در واقع در دست احمد اسیر بود، چاره‌یی جز قبول تقاضای احمد نداشت. احمد در مجاورت محل اقامت خود خانه‌یی برای سکونت دختر و مادر تهیه نمود و غلام و کنیزی در اختیار آن‌ها گذاشته، رفاه و آسایش آن دو را از هر جهت فراهم آورد و وعده داد که هرچه زودتر محل اقامت امیر فراری را معلوم سازد و او را به بغداد بطلبد، والا دختر و مادرش را نزد وی بفرستد. احمد از هر فرصتی استفاده کرده پنهان از نظر این و آن به ملاقات دختر می‌رفت.

هر روز بر عشق و محبتش می‌افزود. بالاخره معتقد شد که دلباختهٔ دختر شده و اگر او

Marfat.com

در کنارش نباشد، از زندگی بیزار و پیوسته تلخ‌کام بوده و فکر دختر چنان مشغولش خواهد ساخت که قادر به هیچ کاری نخواهد بود. البته احمد با آن قدرت و نفوذی که داشت می‌توانست دختر را به زور تصاحب کند و معشوقهٔ خویش سازد. ولی چون مثل دو برادرش جوانی پاک دل و نجیب و پای‌بند مبانی اخلاقی و مذهبی بود، یگانه راه وصال را در ازدواج دید. دختر راکه اسمش «سلامه» بود و ما از این پس او را به همین نام خواهیم خواند از مادرش خواستگاری کرد. بدیهی است که «سلامه» و مادرش که یک چنین سعادت و اقبال را در خواب هم ندیده بودند، خواستگاری را با جان و دل استقبال کردند. مادر سلامه گفت: من یقین دارم که شوهرم نیز این وصلت را با رضایت و مسرت تمام استقبال خواهد کرد. با این حال دلم می‌خواست که محض رعایت ادب و احترام از او هم قبلاً کسب اجازه می‌کردیم.

احمد گفت: من خودم هم طبق رسوم و آداب خانوادگی باید از برادر بزرگترم کسب اجازه کنم. فردا نامه‌یی برای برادرم می‌فرستم و در ضمن کسب اجازه، خواهش می‌کنم شوهر شما راکه شناخته‌ام، پیدا کند و مراتب را به او اطلاع داده منظور شما را عملی سازد.

قرار شد برای احتراز از بغض و حسد و صدمه و آسیب بداندیشان موضوع نامزدی را فاش نکنند تا پس از وصول اجازه، مراسم عقد و عروسی را برپا سازند. رسم روزگار غدار است که گاهی به حال نیک بختان حسد می‌ورزد و کام شیرین آنان را تلخ‌تر از زهر می‌سازد.

گفتیم که احمد در خفا و پنهان از چشم این و آن به دیدار دلدار می‌رفت. غافل از این که دو چشم بیدار و هشیار قدم به قدم او را تعقیب می‌کند. قهرمانه که با تمام عقل و هوش می‌کوشید دخترش را به عقد ازدواج احمد درآورد، وقتی از ملاقات‌های پنهانی احمد با سلامه آگاه شد، با این که از دلدادگی آن دو خبر نداشت معهذا با خود گفت که ممکن است این دیدارها منجر به معاشقه شود و دختر بد جنس احمد را به دام اندازد و شیفتهٔ خود سازد. اگر این دختر در بین نباشد، مسلماً احمد با آن نگاه‌های عاشقانه و پر تمنایی که تا این اواخر به روی ملک تاج من می‌نگریست، دل خود را به دیدار و بلکه به معاشقه با دختر من خوش خواهد کرد. آن وقت کاری می‌کنم که مجبور شود با ملک تاج ازدواج کند.

Marfat.com

در یکی از کوچه‌های خلوت بغداد خانه‌یی با اثاثیه تهیه نمود و پیرزن نابکاری را که از زیردستان و جاسوسه‌هایش بود به خانه سلامه فرستاد. پیرزن هدیه گرانبهایی به نام معزالدوله تقدیم سلامه نمود و گفت: احمد سلام رساند و گفت چون رفت و آمد من به خانهٔ شما از نظر جاسوسان خلیفه پنهان نمانده و ممکن است در یکی از شب‌ها که من تک و تنها به دیدن شما می‌آیم دشمنانم صدمه به من بزنند، لذا خانهٔ دیگری برای شما تهیه دیده‌ام که هیچ کس جز ناظر صمیمی و رازدارم از آن خبر ندارد. لازم است شبانه به نحوی که کسی ملتفت نشود و شما را ببینند به خانهٔ جدید منتقل بشوید. خانهٔ جدید از حیث اثاثیه کاملاً آراسته بوده و شما فقط رخت و لباس و لوازم شخصی را همراه بیاورید.

اتفاقاً دو شب بود که احمد به علت گرفتاری‌های زیاد نتوانسته بود به دیدار سلامه برود. قهرمانه که قدم به قدم مراقب احمد بود، همین غیبت دو روزهٔ او را دلیل تصمیم بر تغییر منزل سلامه قرار داده و به توسط پیرزن با آب و تاب تمام گوشزد مادر و دختر نمود. آن دو باور کردند و فریب خوردند و شبانه و مخفیانه به خانهٔ جدید انتقال یافتند.

غلام و کنیزی که احمد برای خدمت سلامه گماشته بود هر دو از بردگان خلیفه بودند که وی در اختیار احمد گذاشته بود. آن‌ها هم مثل تمام خدمهٔ خلیفه از قهرمانه که حکمروای واقعی دربار خلافت بود، حساب می‌بردند و اطاعت اوامرش را بر خود واجب می‌شمردند. قهرمانه آن دو را در خفا ملاقات کرده، دستور داد از این به بعد حتی‌الامکان از خانه خارج نشوند، خود را به کسی نشان ندهند و هر وقت سلامه با مادرش خواستند پیغامی برای احمد بفرستند، در ظاهر اطاعت کرده، ولی در باطن از بردن پیغام خودداری کنند و موضوع پیغام را به او اطلاع دهند.

قهرمانه برای خرید آن‌چه مادر و دختر لازم داشتند یکی از غلامان خاصه خود را در ظاهر از طرف احمد به خدمت آن‌ها گماشت. احمد که دو شب بود به علت گرفتاری از دیدار دلارام محروم مانده بود، با شور و شعف تمام همان شب مثل همیشه تک و تنها فقط در معیت یکی از نوکران صادق دیلمی به در خانهٔ محبوبه رفت. هر چه در زد جوابی نشنید. معمولاً خود سلامه به استقبالش می‌دوید و در به روی نامزد عزیز باز می‌کرد. احمد متحیر ماند. ناچار شأن و مقام را کنار گذاشته، پشت به دیوار خانه قرار گرفت و

Marfat.com

دست‌ها را جفت کرد. نوکر دیلمی با خجلت و شرمندگی پا روی دست و شانهٔ احمد گذاشته، به بام خانه رفت. خانه را غرق در ظلمت دید. یکی دو سنگ به در و پنجرهٔ ساختمان کوبید، عکس‌العمل و جوابی نشنید و پایین آمد. احمد ناچار راه خانه را در پیش گرفت. خود پیداست که چه حالی به جوان دلباخته دست داد. با شوق و ذوق و عشق و امید به دیدار یار رفته بود و با غم و اندوه و یأس و نگرانی طاقت فرسا به خانه برگشت. هر چه فکر می‌کرد که چه اتفاقی افتاده راه به جایی نمی‌برد.

آن شب خواب به چشمش راه نیافت و تا صبح بیدار و با افکار و حدسیات جانگداز دست به گریبان بود. صبح که بر سمند فرمانروایی نشست، رو به یکی از چاکران مقرب کرده، گفت: مدتی است از خانوادهٔ سردار اطلاعی ندارم. بروید ببینید اگر چیزی لازم دارند، تهیه کنید. احمد برای منحرف ساختن افکار دیگران از فکر خود و مخفی داشتن رفت و آمدهای شبانهٔ خویش گاهی یکی را به احوال پرسی می‌فرستاد.

مرد رفت و خبر آورد که کسی در خانه نبود و همسایه‌ها نیز اطلاعی از علت غیبت آنان نداشتند. طاقت نیاورد. خودش در معیت چند نفر به محل رفت. وقتی هر چه در زدند و جوابی نشنیدند، به دستور احمد در خانه را به هر زحمتی بود باز کرده وارد شدند. اتاق‌ها همه مفروش و تمام اثاثیه برجای خود بود، ولی از ساکنین اثری دیده نمی‌شد.

احمد بیش از پیش مشوش و نگران گردید. آیا دشمنان من مادر و دختر را ربوده‌اند؟ شاید خلیفه از پولی که برای آزادی مادر و دختر دادم ناراضی مانده و خواسته از من انتقام بکشد. اگر این طور باشد، زنده‌اش نمی‌گذارم. به دیدار خلیفه شتافت و موضوع را در میان نهاد. خلیفه که هنوز از این شیرین کاری قهرمانه خبر نداشت، اظهار بی‌اطلاعی نمود. احمد با قید قسم، وعده‌های فریبنده به خلیفه داد تا جایی که حاضر شد مطیع محض خلیفه و «غلام حلقه به گوش» او باشد. خلیفه به یاد وعده‌های قهرمانه افتاد که وعده کرده بود احمد را غلام حلقه به گوش خلیفه سازد و هر گاه در این کار موفق نشود، او را از میان بردارد، افسوس خورد که در آن موقع نمی‌تواند احمد را به غلامی بپذیرد.

احمد وقتی از آن همه وعده و وعید نتیجه نگرفت، بنای تهدید گذاشت و مستکفی را به خلع از خلافت و کور کردن چشم‌هایش تهدید کرد. خلیفه از جا برخاست، در مقابل

Marfat.com

چشمان احمد وضو گرفت و قرآنی آورده، قسم خورد که کمترین اطلاعی از ماجرا ندارد. احمد قسم خلیفه را صادقانه دید و او را به حال خود گذاشت، با تمام قوا و وسایلی که در اختیار داشت مشغول جستجو و تحقیقات گردید.

اما قهرمانه که از عشق و علاقهٔ احمد به سلامه اطلاع درستی نداشت، وقتی احمد را بدان سان آشفته و پریشان دید، علت ناراحتی وی را حمل بدان نمود که آن مادر و دختر نجات یافته و تحت‌الحمایهٔ احمد بودند و به همین سبب جوان مزبور از گم شدن آنان دلتنگ شده است.

در اولین ملاقات فی‌مابین که احمد از قهرمانه هم علت گم شدن مادر و دختر را جویا شد، زن نابکار گفت: احتمال قریب به یقین است که عشق وطن و مخصوصاً علاقه به دیدار شوهر و پدر به سر مادر و دختر زده و پنهانی عازم ایران شده‌اند. این هم حدسی بود که چندان بعید نمی‌نمود.

قهرمانه مشغول تعقیب نقشهٔ خود گردید... می‌دانیم نقشه‌اش این بود که احمد را به هر حقه و حیله شده، مفتون و دلباختهٔ دختر زیبایش ملک تاج سازد و بساط عروسی آن دو را به راه انداخته و امیرالامرای مقتدری مثل احمد را داماد خویش ببیند و افتخار ناظری دربار خلافت را زیر پا نهاده، بانوی بانوان گردد. باید گفت که احمد با آن عشق و علاقه‌یی که به نامزد خود سلامه داشت و شب و روز در آتش غم یار گمشده می‌سوخت، معهذا برای این که اطرافیان به راز عشق او پی‌نبرند و مبادا دشمنانش صدمه‌یی به سلامه بزنند، تظاهر بدان می‌کرد که موضوع گمشدن مادر و دختر را از یاد برده و زندگی عادی و معمولی خود را ادامه می‌دهد. قهرمانه پیاپی مجالس بزم و مهمانی چه در قصر خلیفه و چه به طور خصوصی در خانهٔ خود به راه می‌انداخت و احمد را در صدر مجلس می‌نشاند. ملک‌تاج طبق دستور مادر آن‌چه مکر و حیله در چنته داشت به کار می‌برد، گاهی توجه احمد را به رفتار و گفتار نمکین و شیرین خود جلب می‌کرد، ولی آن توقع و انتظاری را که داشت در بساط نمی‌دید. از تفصیل شیوه‌های فریبنده‌یی که این مادر و دختر برای ربودن عقل و هوش جوان به کار بردند، می‌گذریم.

احمد به منظور مادر و دختر پی‌برده، چندی در دل خود به آن‌ها می‌خندید، ولی بعد که دید به اصطلاح شورش را درآورده‌اند و راحتش نمی‌گذارند، تصمیم گرفت آب پاکی

Marfat.com

روی دستشان بریزد تا دست از سرش بردارند.

در یکی از مجالس خصوصی که ملک تاج در کنار احمد نشسته مشغول دلربایی بود، احمد با مهمانی که در کنارش قرار داشت دربارهٔ گم شدن سلامه صحبت کرد و از سوز دل اظهار تأسف نمود.

ملک تاج با مشاهدهٔ آثار و علایم غم و حسرت در سیمای احمد دستخوش رشک و حسادت گردید. رو به احمد کرد و گفت: هنوز این دخترهٔ بی‌ریخت و وارفته را فراموش نکرده‌ای؟

احمد بی‌اختیار از کوره دررفت، سخت برآشفت و با خشونت و کلمات زننده، ملک‌تاج را از خود راند و بعد به حال قهر از مجلس بیرون رفت. عذرخواهی‌ها و دلجویی‌های قهرمانه و دخترش نتیجه نبخشید. خلاصه برای مادر و دختر شکی نماند که احمد هرگز رام نشده و به دام نخواهد افتاد.

قهرمانه وقتی از داشتن داماد امیرالامرا، یعنی احمد به کلی مأیوس شد، کینهٔ او را به دل گرفت و با تمام قوا درصدد اجرای نقشه دوم خود که متضمن نابودی احمد و در صورت امکان برانداختن سلطنت آل‌بویه بود، برآمد. در مجالس مهمانی و بزم که برای معزالدوله ترتیب می‌دادند، با اجازهٔ وی چند نفر هم از امرا و سرداران بزرگ لشکر او را دعوت می‌کردند. قهرمانه با آن هوش و فراستی که داشت، متوجه شده بود که یکی از سرداران احمد که از قرار معلوم نسبت به دیگران ارشدیت هم داشت، دلباختهٔ دختر او ملک‌تاج شده، در تمام مجالس یا هر جا دختر را می‌بیند، نگاه عاشقانه و پر تمنای خود را به روی او می‌دوزد و چشم از وی برنمی‌دارد. آن روزها که قهرمانه خواب عروسی دخترش را با احمد می‌دید، او اعتنایی به سردار ارشد و عشق او نداشت. وقتی از احمد مأیوس شد، این فکر به خاطرش رسید که باسردار مزبور گرم بگیرد و با هر حیله و نیرنگ شده،ملک‌تاج را به عقد او درآورد و بعد سردار را برعلیه احمد برانگیزد تا جایی که سردار احمد را از میان بردارد و خود به جای او به منصب امیرالامرایی سرافراز گردد و آن وقت قهرمانه به آرزوی جاه طلبانهٔ خود که داشتن دامادی با منصب امیرالامرایی بود، نایل شود. زن ناقلا نقشهٔ کار را کشید و محرز نمود، شگفت آن که همان روزگار کجمدار این دفعه لبخند جانانه‌ای به روی او زد و درهای امید و اطمینان را از چند جهت

Marfat.com

به رویش گشود. منجمله سردار مزبور که خود در پی نابودی احمد بود افکار و نظرات قهرمانه را با آغوش باز استقبال نمود.

قهرمانه شبی در مجلس بزمی که خلیفه المستکفی غالباً برای خوشایند احمد معزالدوله تحت سرپرستی ناظر کل که همین زن باشد ترتیب می‌داد، دور مجلس افتاد تا هر گاه مهمانان عالی‌قدر مطلبی یا حاجتی دارند برآورده سازد. پس از مختصر گفتگویی با چند نفر از مهمانان، به نزدیک سردار ارشد رفت و در کنارش جای گرفت و عقیدهٔ او را راجع به مجلس و مجلسیان جویا شد. سردار که غرق تماشای رقص و پایکوبی بود، از هر حیث اظهار رضایت و مسرت نمود. قهرمانه در ضمن صحبت‌های متفرقه از سردار پرسید که کدام یک از دختران حاضر در مجلس را زیباتر از همه می‌داند و می‌پسندد؟ سردار بلافاصله ملک تاج را نشان داد و گفت: ولایت ما دیلم مهد دختران پری‌رویی است که طعنه بر ماه چهارده شبه می‌زنند. چه در ولایت خود و چه در سایر ممالک ایران صدها دختر ماه منتظر دیده‌ام که یکی از یکی زیباتر بودند، ولی هیچ کدام به پای این حوری بهشتی نمی‌رسند. من از دل و جان شیفتهٔ این دختر شده‌ام. حاضرم شب را در کنار او سحر کنم و از سر همه چیز، حتی زندگی بگذرم. خوشا به حال مردی که این دلبر بی‌همتا را در آغوش خواهد گرفت.

سردار آهی از سوز دل کشید و خاموش شد. قهرمانه قیافهٔ حیرت زده به خود گرفت و گفت: عجب حکایتی است! راست گفته‌اند که دل به دل راه دارد. من همین سؤال را که از شما کردم با آن دختر در میان گذاشتم و پرسیدم که در بین مهمانان ایرانی کدام یک را بیش از همه می‌پسندد و او هم بلادرنگ شما را نشان داد!

سردار که این را شنید، دهانش از وجد و مسرت باز ماند و گفت: من از نگاه‌هایی که دختر به سوی احمد معزالدوله می‌نمود، خیال می‌کردم که او را پسندیده. احمد هم در اوایل خیلی به او توجه داشت، ولی بعد ظاهراً دلباختهٔ آن دختر ایرانی شد که او را از چنگش درآوردند. اگر راست می‌گویید که ملک تاج هم به من نظر محبت دارد، حاضرم بدون معطلی با او عروسی کنم. همین الساعه برو خواستگاری کن و ترتیب کار را بده. اگر مرا به وصال او برسانی هم‌وزنت طلا می‌دهم.

این دفعه نوبت قهرمانه بود. او نیز آهی از جگر کشید و با لحن کسی که امیدی به

Marfat.com

انجام یک کار حیاتی ندارد، گفت: لابد پرسیده و می‌دانید که ملک‌تاج یگانه فرزند دلبند من است. او چیزی از مادر مهربان خود پنهان نمی‌دارد. تاکنون خواستگارهای زیادی از بزرگان عالی مقام بغداد پیدا کرده، ولی بـه تـمام آن‌هـا جـواب رد داده است. خـلاصه می‌گوید من با خدای خود عهد بسته و قسم خورده‌ام شوهر نکنم، مگر بـا مـردی کـه امیرالامرای دربار خلافت باشد. با این که از شکل و شمایل احمد معزالدوله خـوشش نمی‌آید، معهذا چون او فعلاً منصب امیرالامرایی دارد خیلی مایل بود با او عروسی کند. همان طوری که خود شما هم ملتفت شده بودید، معزالدوله در روزهای اول چشـم از روی دخترم برنمی‌داشت و عشق و محبت از نگاهش می‌بارید. مـن و دخـترم هـر دو مطمئن بودیم که پس از حل و فصل امور بغداد قدم پیش نهاده، تمنای وصلت خواهد نمود، ولی نمی‌دانم این دخترهٔ واماندهٔ ایرانی چه جادو و فسونی به کار برد که رأیش را زد و او را از ملک تاج روگردان ساخت. از روزی که دخـترم از عـروسی بـا مـعزالدوله مأیوس شده، در آتش غم و حسرت کباب می‌شود.

قهرمانه لختی سکوت کرده باز آهی کشید و گفت: ای‌کاش شما امیرالامرا می‌شدید. آن وقت عروسی شما دو نفر که همدیگر را دوست دارید، بسیار دیدنی بود.

هر دو سکوت کرده و در افکار و خیالات خـود غـوطه‌ور شـدند. بـالاخره سـردار سکوت را شکست و گفت: قسم می‌خوری آن‌چه از من می‌شنوی در جایی بازگو نکنی و حتی به دخترت هم که هر طور باشد جوان و نادان است حرفی نزنی؟

قهرمانه دریافت که به مرحلهٔ اصلی نزدیک می‌شود. سوگندهای غـلیظی یـاد کـرد. سردار گفت: اسم من خداداد شیرگیر است. من از بزرگترین امرای ملک دیلم به شمار می‌آیم. خاندان ما به ثروت و دولت، شجاعت و رشادت معروف است. آن روزهایی که همین احمد معزالدوله با برادرانش علی و حسـن از راه مـاهیگیری لقـمه‌نانی بـه دست می‌آوردند، ما صدها نوکر و غلام بر در خانه داشتیم که هنوز هم داریم. روزی که این سه برادر ماهیگیر خروج کردند و یاغی شـدند، مـا بـه آن‌هـا مـی‌خندیدیم و مسـخره‌شان می‌کردیم. یقین داشتیم که به دست سرداران بزرگ و مقتدری مثل ماکان بن کـاکـی یـا مردآویز زیار سرکوب شده، از بین خواهند رفت. ولی وقتی من برخلاف انتظار دیدم که کار آن‌ها بالاگرفته و برای خود بساط سلطنت و فرمانروایی فراهم می‌آورند، غیرتم قبول

Marfat.com

نکرد و عارم آمد که ماهیگیران دیروز صاحب تاج و تخت بشوند و مثل من مردی که پشت اندر پشت از امرای بزرگ دیلم بودیم گوشه‌نشین و تماشاگر باشد و بعد هم که این‌ها به سرزمین دیلم و موطن خود قدم نهادند، سر تعظیم در مقابل آنان فرود بیاورد. نقشه ریختم و مشغول شدم. با پول و وسایل خود سیصد سوار مجهز کردم و به خدمت علی برادر بزرگتر رفتم و آمادگی خود را برای بذل جان و مال در راه خدمت به هم ولایتی‌های خود اعلام نمودم. چون شنیده بودم که بزرگترین هدف این‌ها کوتاه کردن دست تسلط اعراب از ایران است و به همین علت است که مردم ایران از آن‌ها پشتیبانی می‌کنند، خودم را دشمن اعراب قلمداد نمودم. علی با شادی و امتنان مرا پذیرفت و پس از رشادت‌هایی که در جنگ‌ها از خود نشان دادم مرا به فرماندهی یک هزار سوار منصوب نمود. اصل منظور من این بود که برادران بویه را کنار بزنم و خود جای آن‌ها را بگیرم. منتظر فرصت بودم تا این که شنیدم علی پس از جلوس بر تخت سلطنت تصمیم به تصرف بغداد گرفت و برادر کوچکتر خود، یعنی همین احمد را مأمور این کار کرده است، به حضور علی رفتم. دشمنی خود را با تسلط اعراب یادآور شدم و تقاضا کردم مرا با لشکریانی که به زیر فرمان دارم، به کمک احمد بفرستد تا من هم در افتخار فتح بغداد و برانداختن خلافت عباسیان سهیم و شریک باشم. علی قبول کرد و مرا با سلام و صلوة به خدمت احمد فرستاد. من دوش به دوش احمد، و بلکه بیش از خود او برای تسلط بربغداد زحمت کشیده‌ام، ولی فتح به نام او تمام شده. کاری به این‌ها نداریم.

اکنون موقع آن فرا رسیده که من پس از مدت‌ها زحمت نقشهٔ خود را اجرا کنم. من چند نفر هم از فرماندهان دیلمی را که دل خوشی از احمد ندارند، راضی کرده‌ام که در برانداختن احمد با من همراه و همدست باشند. من همین چند روزه کار احمد را ساخته و او را از میان برداشته، خودم سرداری قشون دیلم را به دست خواهم گرفت و آن وقت سپاهیان پراکنده خلیفه را جمع‌آوری کرده، لشکر گرانی هم از آن‌ها به جود آورده با این دو قشون به جنگ آل بویه خواهم رفت و به یاری خدا سلطنت آن‌ها را برانداخته خودم صاحب تخت و تاج ایران خواهم شد. حالا مرا خوب شناختی؟...

قهرمانه که این حرف‌ها را از دهان سردار ارشد شنید، از یاری بخت و گردش دلخواه چرخ روزگار غرق در حیرت و مسرت گردید. آرزو داشت دخترش زن امیرالامرای بغداد

Marfat.com

باشد. اکنون در عالم خیال ملک‌تاج را برمسند بانوی اول ایران نشسته می‌دید و از شادی در پوست نمی‌گنجید. تصمیم گرفت با تمام قوا و وسایلی که در اختیار دارد، سردار را در نیل به هدف‌های بزرگش یاری کند.

پرسید: آیا خلیفه را از نقشه‌ها و مقاصد خود آگاه ساخته‌اید؟

سردار نیشخندی زد و گفت: این خلیفهٔ شما فقط اسمی دارد و بس، هیچ کاری از دستش ساخته نیست.

قهرمانه گفت: خلیفه هم از این احمد متنفر است و مرگ او را از خدا می‌خواهد. راست است که اکنون کاری از دستش ساخته نیست، معهذا بهتر است او را در جریان نقشهٔ خود بگذارید و با اطلاع و راهنمایی او این دشمن مشترک را از میان بردارید. یقین دارم که خلیفه می‌تواند کمک‌های ذی‌قیمتی بکند.

سردار فکری کرد و اظهار داشت: بد هم نمی‌گویی.

ملاقات و گفتگوی من با خلیفه ممکن است جلب توجه کند و احمد را بدگمان سازد. بهتر است خود شما با او صحبت کنید و موضوع نابودی احمد را در میان بگذارید و عقیده‌اش را جویا شوید.

در این‌جا سردار ناگهان از جا جست و شتابزده گفت: لازم نیست در این باب حرفی به خلیفه بزنید. می‌ترسم برای خودشیرینی و خوش خدمتی ما را لو بدهد و احمد را از جریان آگاه سازد و تمام امیدهای ما را برباد دهد. قهرمانه با ذکر دلایل او را قانع ساخت که خلیفه با کینه و عداوتی که نسبت به احمد دارد، هرگز چنین کاری نخواهد کرد و مسلماً برای سردار تسهیلاتی در انجام مقاصد فراهم خواهد آورد. سردار راضی شد. قهرمانه به قصد ملاقات خلیفه از جا برخاست و با قیافهٔ شاد و خندان و لحنی پر از مهر و صفا گفت:

- حال به شما مژده می‌دهم که از این ساعت به بعد ملک تاج من کنیز شماست، انشاءالله روزی که جای احمد را گرفتید، جشن امیرالامرایی شما و عروسی با ملک‌تاج را یک جا برپا خواهیم کرد.

گفت و داماد آتیه را که به زعم وی تخت و تاج در انتظارش بود، محکم در آغوش کشید.

Marfat.com

خلیفه المستکفی وقتی روی اظهارات قهرمانه از نقشه و تصمیم سردار برای نابودی معزالدوله احمد آگاه گردید، به حدی شاد و خوشحال شد که سر به سجده نهاد و از این که قریباً «به یاری خدا» از چنگ دشمن جانی نجات خواهد یافت، مراسم شکرگزاری به درگاه الهی را به جا آورد. خلیفه حقیقتاً به جهات زیادی احمد را دشمن می‌دانست و نابودی او را بزرگترین آرزوی خود می‌شمرد. آن‌چه آتش کینه و عداوت خلیفه را نسبت به احمد دامن می‌زد، من جمله یکی این بود که احمد دست او را از دخالت در کلیه امور کوتاه کرده بود. دیگر این که احمد برای مخارج قصر خلافت بودجه ناچیزی در حدود ماهی پنج هزار دینار معین کرده بود.

مستکفی به خاطر می‌آورد که اسلافش ماهی صدها هزار دینار پول می‌گرفتند. همان خلیفه المقتدر هفتاد میلیون دینار خرج عیاشی و خوشگذرانی خود کرده بود و حال او باید به این مبلغ ناچیز بسازد و دم نزند. دود از نهادش بلند می‌شد...

سابقاً در بغداد مرسوم بود که هر وقت کنیز زیبایی برای فروش می‌آوردند، قبل از همه آن متاع زنده را به خلیفه عرضه می‌داشتند و خلفا هم غالباً خریدار آن «جنس لطیف» می‌شدند و عیش خود را تکمیل می‌کردند. اکنون مستکفی نه تنها عاجز از خرید بود، بلکه گاهی از فرط احتیاج کنیزهای خود را هم پنهان از نظر این و آن برای فروش به بازار می‌فرستاد.

آخرین قضیه که بر اثر آن کدورت بین احمد و مستکفی به حد اعلا رسید، این بود که خلیفه شنید شیعیان مقیم بغداد با اطلاع از شیعه بودن احمد پروبال گرفته، هر وقت او را در معابر می‌بینند، دست به تظاهرات شورانگیزی زده شعارهایی بر له احمد و بر علیه مستکفی می‌دهند. اتفاقاً ماه محرم و دهه عاشورا نزدیک می‌شد و از ترس این که مبادا شیعیان به این بهانه دامنهٔ تظاهرات خود را توسعه دهند، بر آن شد که قدرت نمایی کند و عکس‌العمل شدیدی از خود نشان بدهد.

روی این فکر دستور داد پیشوا و امام شیعیان بغداد را توقیف کنند و به زندان بیندازند. احمد پس از اطلاع از این خودسری خلیفهٔ بی‌کاره سخت برآشفت. خلیفه را با بغض و خشونت مورد مؤاخذه قرار داد و مجبورش کرد که پیشوا را با عذرخواهی از زندان آزاد سازد. این پیش‌آمد در انظار مردم بیش از پیش موجب سرافکندگی خلیفه

Marfat.com

گردید و بر کینه و عداوتش نسبت به احمد یک برهزار افزوده شد. علل و جهات دیگری هم در کار بود که خلیفه را تشنهٔ خون احمد ساخته بود.

این بود که مستکفی خبر توطئه سردار را برعلیه احمد با مسرت تمام استقبال نمود و گفت که حاضر است با تمام وسایل ممکنه یار و مددکار سردار باشد، ولو این که به قیمت جانش تمام بشود.

خلیفه به توسط قهرمانه به سردار پیغام داد که لازم است برای توافق نظریات و تکمیل نقشه، در خفا دور از چشم احمد با هم ملاقات کنند. خلیفه به طور سرپوشیده گفت: من ترتیبی فراهم می‌آورم که سردار به سهولت و بی‌سروصدا کار احمد را بسازد.

قهرمانه وعده داد که وسیلهٔ ملاقات خلیفه را با سردار و چند نفر دیگر از فرماندهان دیلمی که با او همدست می‌باشند، فراهم سازد.

قهرمانه به وعده وفا کرد و با هر حیله و نیرنگ که بود موجبات این ملاقات محرمانه را فراهم نمود. خلیفه مدتی با سردار و همدستانش دربارهٔ طرز نابودی احمد صحبت کرد. بالاخره طرفین موافقت کردند که خلیفه مجلس بزم بزرگی با شرکت جمعی از فرماندهان بی‌خبر دیلمی ترتیب بدهد و سردار در گرماگرم مجلس که مهمانان سرمست باشند با یک حملهٔ ناگهانی احمد را از پای درآورد و خلیفه همان جا بلافاصله از جا برخاسته، گناهان احمد را برشمارد و فی‌المجلس امیرالامرایی سردار را اعلام نماید.

* * *

در روزهایی که توطئه قتل احمد با مهارت و اطمینان قطعی چیده می‌شد، این سردار جوان از دو جهت ناراحت و گرفتار بود.

گفتیم که احمد وقتی دریافت که از دل و جان عاشق سلامه بوده و اگر به وصال دلارام نرسد و سلامه در کنارش نباشد، از زندگی بیزار شده، دست و دلش در آن عالم گرفتاری‌های گوناگون برای هیچ کاری پیش نخواهد رفت، سلامه را خواستگاری کرد و عروسی موکول به وصول اجازه برادر خودش علی و پدر سلامه گردید. رفع خستگی و تمام دلخوشی احمد منحصر به ساعاتی بود که در دل شب پنهان از نظر این و آن به دیدار دلدار می‌رفت و از زندگی لذت می‌برد. با این حال پیداست که گمشدن ناگهانی سلامه و مادرش چه ضربت جانسوزی به قلب و روح جوان پاک باز وارد ساخت. آن‌چه از دستش

Marfat.com

ساخته بود برای جستجوی گمشدگان به کار برد و نتیجه نگرفت.از آن به بعد شب و روز در فکر سلامه بود. هر جا می‌رفت و هرجا می‌نشست، او را در مقابل خود می‌دید که با چشمان اشکبار و عجز و التماس از وی یاری می‌طلبد.

گرفتاری دیگر احمد این بود که شنید ناصرالدوله پیشوا و فرمانروای طایفه بزرگ و مقتدر بنی حمدان علم طغیان برافراشته و خود را برای حمله به بغداد و جنگ با احمد آماده می‌کند. احمد هم که به هیچ قیمتی حاضر به ترک و تخلیه بغداد نبود، ناچار با تمام قوا مشغول تکمیل تجهیزات بود که به استقبال دشمن خطرناک برود. سرکرده‌ها و فرماندهان قشونش را از نظر می‌گذرانید و نقش هر کدام را در جنگ آتیه معین می‌کرد. احمد عادت داشت که در جنگ پیشاپیش لشکرش باشد و شمشیر بزند. در جنگ با ناصرالدوله هم در نظر داشت مثل جنگ‌های گذشته شخصاً شرکت جوید.

بنابراین ناچار بود موقتاً بغداد را ترک گوید و کسی را جانشین خود سازد. احمد با اعتمادی که به صداقت و کاردانی و لیاقت سردار ارشد داشت، او را برای جانشینی خود در نظر گرفت، او را خواست و موضوع را در میان نهاد. سردار که نقشه توطئه قتل احمد را با نظر خلیفه و قهرمانه تکمیل کرده و بیش از یکی دو روز به اجرای آن نمانده بود و مرگ احمد را حتمی می‌دانست، در حالی که در دل خود به احمد می‌خندید و می‌گفت من جانشین تو خواهم شد ولی به زور بازوی خود، نه به میل تو... محض اغفال احمد و اثبات وفاداری و جانبازی خود پیشنهاد جانشینی را قبول نکرد و گفت میل دارد، مثل گذشته در رکاب سردار شمشیر بزند و جان فدا کند. احمد صداقت و جانبازی سردار نابکار را ستود و بعد اسامی چند نفر از سرکرده‌ها را بر زبان آورد و از سردار پرسید کدام یک را لایق جانشینی می‌داند.

سردار کمی فکر کرد. یکی از سرکرده‌های دیلمی را که میانه خوبی هم با او نداشت نام برد. احمد هم قبول کرد. صبح روز بعد تمام فرماندهان لشکری را احضار کرد و سرکردهٔ مزبور را به جانشینی خود معرفی نمود. ظهر آن روز به احمد خبر دادند که کنیزی با اصرار تمام تقاضای شرفیابی دارد. احمد اجازه داد و کنیز را شناخت. کنیزی بود زیبا که خلیفه جزو سایر هدایا او را هم به احمد بخشیده بود. این کنیز دلباختهٔ احمد شده و از جان و دل به او خدمت می‌کرد. دو سه روزی که احمد بیمار و بستری بود، این

Marfat.com

کنیز پرستاری او را می‌کرد و به حدی خدمت و محبت نمود که احمد خود را مدیون و مرهون خدمات او دید و او را آزاد کرد تا هر جور دلش می‌خواهد زندگی کند. کنیز با آن مهر و علاقهٔ قلبی که به احمد داشت، گفت تا زنده است در خدمت احمد خواهد بود.

در روزهایی که ملک تاج دختر قهرمانه مشغول دلربایی از احمد بود و خواب عروسی با او را می‌دید، نسبت به اطرافیان احمد و منجمله همین کنیز آزاد شده، از ابراز لطف و محبت خودداری نمی‌کرد و به طور سربسته از آن‌ها می‌خواست که زیبایی و محسنات او را گوشزد سردار کنند، مخصوصاً با این کنیز که قرب و منزلتی در نظر احمد داشت خیلی گرم گرفته با او مثل یک دوست صمیمی رفتار می‌کرد و غالباً افکار و انتظارات خود را از وی پنهان نمی‌نمود. این دوستی بعداً هم ادامه داشت. از وقتی هم که موضوع عروسی ملک تاج با احمد منتفی شد، کنیزک هر وقت به ملک تاج می‌رسید اظهار دلسوزی و غمخواری می‌کرد. باری، کنیز مزبور همین که با احمد روبه‌رو شد گفت: امروز خبری شنیدم که خیلی ناراحتم کرد. امروز پیش ملک تاج بودم و ضمن صحبت خواستم از این که مقدر نبود با شما عروسی کند تسلیت و دلداری‌اش بدهم. ملک تاج که برخلاف گذشته شاد و خندان بود، گفت کار خدا بود که عروسی ما سر نگیرد. معزالدوله به‌زودی از بین خواهد رفت و من زن مردی خواهم شد که علاوه بر منصب امیرالامرایی از حیث شأن و مقام هم بالاتر از معزالدوله خواهد بود. من که این را شنیدم سخت نگران و ناراحت شدم و آمدم بپرسم که آیا می‌خواهید از بغداد بروید؟ اگر این طور باشد باید هر جا می‌روید مرا هم با خود ببرید.

احمد کنیزک را مورد تفقد و نوازش قرار داد و گفت در بغداد ماندگار خواهد بود و فقط چند روزی برای جنگ با ناصرالدوله بنی حمدان بغداد را ترک خواهد گفت. راجع به شوهر آتیه ملک تاج تصور کرد که همان سرکرده که به جانشینی خود انتخاب نموده، از دختر قهرمانه خواستگاری کرده و ملک تاج برای خودنمایی شأن و مقام شوهر آتیه خود را بالا برده است. فقط چیزی که مایه تعجبش گردید این بود که سرکرده مزبور مرد سالمندی بود که زن و بچه داشت. کنیزک را با دلخوشی روانه کرد. اتفاقاً ساعتی بعد همان سرکردهٔ جانشین برای کاری به دیدنش آمد. احمد به شوخی و جدی عروسی او را با دختر قهرمانه تبریک گفت.

Marfat.com

سر کرده که به فراخور سن و سال خود مردی موقر بود، ابرو درهم کشید و اظهار بی‌اطلاعی کرد و حتی گفت که در این مدت یک کلمه هم با دختر قهرمانه حرفی نزده است. خلاصه احمد اظهارات ملک تاج را حمل بر خودستایی دختر کرده به حقیقت امر پی‌نبرد و موضوع را فراموش کرد.

شب بزمی که بنا بود احمد در اثنای آن کشته شود فرا رسید. صاحب مجلس شخص خلیفه بود که این جشن را به افتخار معزالدوله و فتح حتمی او در جنگ با دشمن خلیفه، یعنی همان ناصرالدوله بنی حمدان بر پا کرده بود. برای سردار ارشد و همدستان او همچنین خلیفه و قهرمانه دقایق پرشور و هیجانی می‌گذشت. در انتظار مرگ احمد دل در سینه جملگی می‌تپید. احمد بی‌خبر از همه جا در آتش فراق دلدار و مخصوصاً نگرانی کشنده از گمشدن او می‌سوخت، لذا اشتیاقی به حضور در مجلس بزم نداشت ولی چون به ملاحظاتی مجبور بود غم دل را پوشیده بدارد، تظاهر به خوشنودی می‌نمود و در ظاهر با ابراز مسرت و امتنان از خلیفه برای شرکت در بزم آماده می‌شد. هوا تاریک می‌شد که خبر دادند یکی از سرکرده‌های دیلمی تقاضای ملاقات دارد. احمد که خسته و بی‌حوصله بود پیغام داد که صبح روز بعد در دارالاماره حاضر شود. سرکرده با تذکر این که کار مهمی دارد، چندان اصرار ورزید تا احمد ناچار شد او را بپذیرد. با قیافهٔ ناراضی و تا حدی خشمناک باسرکرده روبه‌رو شد. احمد به یک نگاه متوجه شد که سرکرده رنگ به رو ندارد و سخت هراسان و مضطرب است. تعجب کرد و اندیشناک گردید. احمد سرکرده را خوب می‌شناخت. در یکی از جنگ‌ها جان او را از مرگ حتمی نجات داده بود و مرد با خدای خود عهد بسته و سوگند یاد کرده بود تا حق بزرگی را که احمد به گردن او دارد، تلافی و جبران کند. این هدف یگانه آرزویی بود که در زندگی داشت. احمد جویای مطلب سرکرده شد. سرکرده که صدایش از تشویش و هیجان می‌لرزید، پس از یادآوری این که جان خود را مدیون احمد است، گفت: امروز به یاری خدا آمده‌ام دین خود را به شما ادا کنم. احمد که می‌خواست مرد را هر چه زودتر از سر باز کند گفت:

ـ حاشیه نرو، مطلبی را که داری بگو.

سرکرده شرح مفصلی راجع به توطئه‌یی که سردار ارشد با همدستی و همفکری

Marfat.com

خلیفه و قهرمانه برای قتل احمد چیده بودند بیان نمود و گفت که سردار ارشد او را هم به شرکت در این دسیسه دعوت کرده بود و او هم محض مصلحت روزگار و کسب اخبار این دعوت را پذیرفته و همکاری با سردار را به گردن گرفته. مرد اسامی چند تن از فرماندهان را که با سردار همدست شده‌اند، بر زبان آورد و گفت: قرار است همین امشب در اثنای بزم شما را به قتل برسانند و فی‌المجلس سردار را به فرماندهی قشون دیلم برگزینند و با موافقت خلیفه بر مسند امیرالامرایی بغداد بنشانند.

سرکرده سایر جزئیات نقشه را هم بیان نمود و گفت: نقش عمده و اساسی این توطئه را همان قهرمانه سرپرست حرمسرای خلیفه برعهده دارد. از قرار معلوم سردار دلباختهٔ دختر او که ملک تاج نام دارد شده و قهرمانه هم عروسی را موکول به روزی کرده که سردار به مقام امیرالامرایی برسد.

احمد بی‌اختیار به یاد اظهارات کنیز سابق‌الذکر افتاد و تازه فهمید که منظور ملک‌تاج از شوهر آتیهٔ خود همان سردار بوده. مرد در خاتمه گفت و قسم خورد که حاضر است جان خود را در راه احمد فدا کند.

احمد سؤالاتی از سرکرده نمود و جواب‌هایی شنید و سخت اندیشناک و نگران گردید. بیش از یکی دو ساعت از عمرش باقی نمانده بود. چگونه نقشهٔ دشمنان را خنثی سازد؟

دیر وقت بود و فرصتی برای عقیم کردن توطئه نداشت. سرکرده پیشنهاد کرد که احمد تمارض کند و یا در گوشه‌یی پنهان شود و در مجلس بزم حاضر نگردد و صبح روز بعد حکم به دستگیری سردار و همدستانش بدهد.

احمد این پیشنهاد را نپسندید و گفت: در صورت تمارض کار دشمنان آسان‌تر خواهد شد. ممکن است این‌ها به بهانهٔ احوالپرسی به سراغم بیایند و در همان بستر کار مرا بسازند. و اما پنهان شدن از دست چند نفر بی‌سرو پا عار و ننگی است که من هرگز برخود هموار نخواهم کرد.

سکوتی فی‌مابین برقرار شد. احمد چندی غرق در افکار شد و بعد سر برآورد و گفت: آخر من هم خدایی دارم که همیشه در مواقع بحرانی و خطرناک یار و مددکار من بوده است. اکنون به یاری همان یزدان پاک که ما برادران را از ماهیگیری به فرمانروایی

Marfat.com

رسانیده، کاری می‌کنم که نقشهٔ خائنانه دشمنانم نقش بر آب شود. حال مجلس بزم شروع می‌شود که باید توکل به خدا کرد و رفت.

سر کرده را مرخص فرمود. مرد وفادار و فداکار با خاطری نگران و پریشان به راه افتاد. مرگ احمد را حتمی می‌شمرد. تصمیم گرفت که تا آخرین قطرهٔ خون از نجات دهندهٔ خود دفاع کند.

احمد معزالدوله پس از اطلاع از توطئه‌یی که برای قتل او چیده بودند، مرغ اجل را بالای سرخود می‌دید و صدای شوم پرواز آن را می‌شنید، ولی باکی به دل راه نداده، تسلیم تقدیر و مشیت الهی بود. وقتی سرکردهٔ وفادار که او را از جریان توطئه آگاه ساخته بود مرخص کرد، بیش از نیم ساعتی به آغاز مجلس بزم نمانده بود. بنابراین غافلگیر شده بود و فرصت کافی برای اقدامات متقابل نداشت.

همین قدر توانست با چند نفر از نزدیکانش گفتگو کند و دستورات مختصری بدهد و با توکل به خداوند قهار و توسل به ائمه اطهار وارد مجلس شد. حضار به احترامش قیام کردند و در کنار تختی که برای خلیفه نهاده بودند، جایش دادند. لحظه‌یی بعد خلیفه با قیافهٔ شادان که در عین حال آثار نگرانی و اضطراب از آن نمایان بود، وارد شد و بر تخت مخصوص که دو پله می‌خورد جلوس کرد. خلیفه اول جویای حال احمد شد و در حالی که با احمد سخن می‌گفت، ولی نگاهش متوجه سردار ارشد بود، اظهار داشت امیدوار است شب به احمد خوش بگذرد و نیز امیدوار است به‌زودی مجلس جشنی هم به افتخار غلبه معزالدوله بر بنی حمدان برپا گردد. خلیفه در ضمن ادای این سخنان و تعارفات فرصتی یافته، دور از نظر احمد چشمک پر معنی به روی سردار زد. بعد قهرمانه را نزدیک خوانده، اجازه داد بزم را شروع کنند. رامشگران مشغول کار شدند، رقاصه‌های زیبا به پا خاستند و ساقیان گلندام هم با جام‌های زرین و سیمین دور مجلس افتادند. احمد زیرچشمی سردار را می‌پایید و آثار هیجان و اضطراب را در سیمای سردار و اطرافیانش نمایان می‌دید، حتی ملتفت بود که سردار چنان به خود مشغول است که برخلاف معمول، توجهی به معشوقهٔ خود ملک‌تاج که روبه‌رویش نشسته بود، ندارد و نگاهی هم به سوی او نمی‌کند.

دل در سینهٔ احمد بی‌اختیار می‌تپید و نمی‌دانست که دشمنانش کی دست به کار

Marfat.com

خواهند شد. ناچار با نگاه‌های دزدیده خلیفه و سردار را می‌نگریست تا بلکه از اشارات و نگاه‌های متقابل آن‌ها مطلبی به دست آورد. مجلس دم‌به‌دم گرم‌تر می‌شد. سردار و نزدیکانش با حرص و ولع جام‌ها را سر می‌کشیدند. یک مرتبه احمد متوجه شد که خلیفه با چشم و ابرو اشاره به سردار نمود. احمد دریافت که خلیفه با این نگاه اجرای حکم قتل او را صادر کرده. همان‌دم‌در مقابل چشم‌های نگران و حیرت زدهٔ خلیفه و سردار از جا برخاست و با حال احترام رو به خلیفه کرد و گفت: عصر امروز دو نفر از امرای بزرگ دیلمی وارد شده و مشتاق زیارت خلیفه می‌باشند. اگر اجازه می‌دهید شرفیاب بشوند.

خلیفه بی‌اختیار به روی سردار نگاه کرد. او هم با اشارهٔ سر اظهار موافقت نمود. سردار خوشوقت شد که امرای تازه وارد را هم که مسلماً از هواخواهان احمد هستند فی‌المجلس از پا در می‌آورند تا بعد به خونخواهی احمد قیام نکنند. احمد با اجازهٔ خلیفه از مجلس بیرون رفت تا امرای تازه وارد را به حضور بیاورد و معرفی کند.همین که احمد از مجلس پا بیرون نهاد، خلیفه باز با ایما واشاره به سردار حالی کرد که موقع عمل فرا رسیده و باید خود را برای انجام کار آماده کند.

لحظه‌یی بعد احمد در معیت دو نفر مرد رشید و پهلوان صولت به مجلس برگشت. سردار و همدستان از این بساط ناراحت شده، ثانیه‌ها را می‌شمردند تا دست به کار شوند. با بی‌صبری تمام منتظر پایان این تشریفات بودند. آن دو مهمان ناخوانده در مقابل خلیفه سر تعظیم فرود آوردند و جلو رفتند.

خلیفه به تصور این که آن دو می‌خواهند «محض تبرک» دست او را ببوسند، دست خود را به سوی آنان دراز کرد.در این‌جا واقعه‌ای روی داد که تمام اهل مجلس را اعم از مهمانان و رامشگران و خدمتکاران و غیره چنان مدهوش و مرعوب ساخت که جملگی در دریای بهت و حیرت و وحشت و هراس فرو رفتند.

مردی که جلوتر بود و در انظار مجلسیان برحسب ظاهر این افتخار نصیبش شده بود که مقدم بر رفیق خود دست خلیفه را بوسه زند، دست خلیفه را گرفت، ولی به جای بوسه با تمام زوری که در بازوان داشت خلیفه را با خشم و خشونت از تخت پایین

Marfat.com

کشید.[1] رفیقش به چابکی و جلدی دستار یا عمامه خلیفه را از سرش برداشت و دور گردنش پیچید و او را که نقش زمین شده و قادر نبود برخیزد همان طور روی زمین کشان کشان به طرف در خروجی برد. واقعه به قدری غیر مترقبه بود که از سردار گرفته تا آخرین خدمتکار، هوش و حواس از دست دادند. تو گویی با زلزله موحش و ویران کننده‌یی روبه‌رو شده‌اند که کاری برای جلوگیری از آن نمی‌توانند بکنند.

قبل از این که خلیفه را از مجلس بیرون ببرند، احمد شتابان قدم از تالار بیرون نهاد و به صدای بلند فرمانی داد. بلافاصله یک عدهٔ شصت هفتادْ نفری از سپاهیان دیلمی که جزو مستحفظین او بودند به تالار ریختند و سردار ارشد و چند نفر دیگر را که احمد نشان داد، گرفتند و با طنابی که همراه داشتند، کت‌های آنان را بستند. در میان دستگیر شدگان دو نفر هم زن بودند، یکی قهرمانه ناظر و سرپرست کل حرمسرای خلافت و دیگری دختر زیبایش ملک تاج.

کت‌های آن دو را نبستند، در گوشه‌یی نگاهشان داشتند و مراقبشان شدند. ملک‌تاج در آن گیرودار با چشمان ملامت‌بار سردار ارشد را می‌نگریست و در دل لعنت و نفرینش می‌کرد.

احمد بالای تخت خلیفه رفت و خطاب به فرماندهان و سرکرده‌هایی که از توطئه بی‌خبر بودند، گفت: این خلیفهٔ بدکردار با آن سردار خائن و نابکار توطئه چیده بودند که مرا امشب در همین مجلس به قتل برسانند. خدا یار و مددکار من بود که سرکردهٔ وفادارم زینل دیلمی که شما همه او را می‌شناسید، در آخرین ساعت مرا از توطئه آگاه ساخت و من به یاری خدا پیشدستی کرده، بر این دشمنان دین و دولت فایق آمدم. این قصر را باید برسر چنین خلیفه جنایتکاری خراب کرد. اکنون این شما و این هم قصر خلیفه، هر کس هر چه می‌خواهد برگیرد و برای خود ضبط و تصاحب کند.

طبق دستور احمد خلیفه را با قهرمانه و دخترش به قصر احمد بردند. سردار ارشد و همدستانش را زندانی کردند. غوغای عظیمی برخاست و محشری برپا گردید. غارت اموال قصر شروع شد. خبر به سپاهیان دیلمی رسید، به قصر ریختند و مشغول تاراج

---

۱. روضة‌الصفا و تواریخ دیگر.

Marfat.com

شدند. بر اثر هیاهوی عظیم، جمعی هم از مردم بیدار شهر خبردار شدند و در غارت اموال بی‌قیاس قصر شرکت جستند.

تا صبح روز بعد از آن همه اموال و تجملاتی که خلفای پیشین با باج‌های دریافتی از ایران جمع کرده بودند سر سوزنی به جای نمانده و قصر مجلل خلیفه به صورت ویرانه و مخروبهٔ نفرین کرده‌ای درآمده بود.

آن شب دو چیز مایه خوشنودی احمد بود، یکی حمد و سپاس به درگاه خداوند قهار که او را از مرگ نجات داده و بر دشمنان مسلط کرده بود، دیگر این که حدس قریب به یقین می‌زد که قهرمانه در گم‌شدن سلامه و مادرش دست داشته و با در نظر گرفتن این که دختر جاه‌طلبش می‌خواسته حتماً زن امیرالامرا بشود، قهرمانه آن دختر بی‌گناه را از نظر احمد پنهان کرده بوده تا بلکه احمد با ملک‌تاج ازدواج کند.

احمد با این که می‌دانست قهرمانه به علت استنکاف وی از ازدواج با دخترش ملک تاج کینهٔ او را به دل گرفته و در ترتیب توطئه قتل او به خاطر همان ازدواج دخترش با سردار ارشد نقش مهمی داشته، معهذا تصمیم گرفته بود که هر گاه قهرمانه پرده از روی راز گمشدن سلامه بردارد و او را به وصال دلدار برساند از تمام گناهان او چشم پوشی کند و حتی مورد تفقد و نوازشش قرار بدهد. همین که به قصر مسکونی خود رسید، با این که پاسی از شب گذشته بود، قهرمانه را به حضور طلبید اما قهرمانه خود پیداست که آن شب چه حالی داشت. در یک چشم به هم زدن به مصایب بزرگی یکی از یکی جانسوزتر و دردناک‌تر مبتلا شده بود: خلیفه‌یی مثل مستکفی را که خلافتش را مدیون مساعی وی بود و در مقابل او حکم بره رام و مطیع را داشت، از دست داده و بدتر از آن از مقام و فرمانروایی که در دربار خلافت، خاصه در حرمسرا داشت، محروم شده بود. آن‌چه بیش از همه آتش به جانش می‌زد، این بود که از تمام ثروت و اموال سرشاری که در عرض چند سال از راه انعام و رشوه و مداخل و اختلاس و غیره اندوخته بود، سر سوزنی باقی نمانده و تماماً به غارت رفته بود. راست است که مبالغی پول نقد از درهم و دینار نزد صرافان بغداد داشت، ولی قبوض آن‌ها نیز جزو اموال غارتی از بین رفته بود. تمام هستی و ثروتش منحصر به همان جامه بود که خود و دختر «سیاه بختش» بر تن داشتند. از غصهٔ یگانه دخترش که از ته دل دوستش می‌داشت، بیش از مصایب دیگر

Marfat.com

زجر و عذاب می‌کشید. می‌ترسید ملک تاج که از ذوق عروسی با امیرالامرا سر از پا نمی‌شناخت، اکنون از فرط یأس و نومیدی دق مرگ شود. قهرمانه خوب می‌فهمید که او را به جرم شرکت در توطئه دستگیر کرده‌اند. برای تبرئه خود راه‌هایی در نظر می‌گرفت و نیز یقین داشت که راجع به گم‌شدن سلامه هم سؤالاتی از وی خواهند نمود. متحیر بود که در جواب چه بگوید. اگر به جرم خود اعتراف کند قطعاً مورد مؤاخذه شدید معزالدوله قرار خواهد گرفت و اگر انکار کند، ممکن است بعداً قضیه کشف بشود و مجازاتش شدیدتر گردد.

با ترس و لرز به حضور احمد رفت. احمد با ملایمت و خوش‌رویی اجازهٔ نشستن داد. با این که مقصود اصلی احمد از احضار قهرمانه این بود که راجع به سلامه تحقیقات کند، به ملاحظاتی صلاح دید که اول صحبت توطئه را به میان آورد. پس از تمهید مقدمه گفت:

ـ من می‌دانم که تو یک زن ایرانی هستی و اهل شیراز می‌باشی. من هم که می‌دانی ایرانی هستم. اگر هنوز غیرت و تعصب ملی را که خاصه ایرانیان هست از دست نداده‌ای، نباید مرا به اعراب بفروشی، رک و راست بگو ببینم، مبتکر این توطئه نامردانه کی بود و چه کسانی در چیدن آن شرکت داشتند؟

قهرمانه که مطمئن بود خلیفه المستکفی محکوم به مرگ یا لااقل کوری خواهد شد و دیگر روی او را نخواهد دید، بر آن شد که تمام تقصیرها را به گردن خلیفه بیندازد. جواب داد:

ـ من از جریانات اطلاعی ندارم. همین قدر می‌توانم بگویم که خلیفه با آن عداوت و کینه‌ای که نسبت به شما دارد این بساط را به راه انداخت.

احمد گفت: من خبر دارم که خلیفه چند بار در خانه تو با سردار و همدستانش ملاقات و مذاکره داشته، با این حال چطور می‌گویی که از جریان اطلاع نداری؟

قهرمانه دید جای انکار نیست. جواب داد:

ـ خلیفه که مرد عیاش و خوشگذرانی است و به مجالس بزم علاقهٔ زیادی دارد، چند بار از من خواست که در خانهٔ خود مجلس بزمی ترتیب بدهم و سردار ارشد و چند نفر از سرکرده‌ها را با تصویب سردار دعوت کنم. من هم ناچار اطاعت کردم. چون مشغول

Marfat.com

پذیرایی بودم از صحبت‌های آنان چیزی نشنیدم و نفهمیدم.

احمد به اصل موضوع پرداخت و گفت: لابد تو هم شنیده و می‌دانی که زن و دختر سردار فراری که من آن‌ها را از گروگان خلیفه درآوردم و در خانه مسکن دادم، به ناگهان گم شدند. درست گوش‌هایت را باز کن و بشنو چه می‌گویم. اگر در پیدا کردن گم شدگان به من کمک کنی، قول مردانه می‌دهم که تو را آزاد سازم و خساراتی را که از غارت اموالت متحمل شده‌ای جبران کنم... قهرمانه که عمری را با دروغ و دغل و بدعهدی و پیمان شکنی طی کرده بود، خیال کرد که احمد می‌خواهد با این وعده‌ها او را فریب بدهد و اگر به عمل خود در حبس کردن مادر و دختر اعتراف کند، مورد مؤاخذه و مجازات کشنده قرار خواهد گرفت. در ضمن مطمئن بود غلام و کنیزی که مادر و دختر را به آن‌ها سپرده بود، از ترس جان جرأت افشای این راز را نخواهند داشت، این بود که در جواب احمد با قید سوگند گفت که کمترین اطلاعی در این باب ندارد. احمد وعده‌های بیشتری داد، اما هر چه اصرار کرد جز «نمی‌دانم، خبر ندارم» جوابی از قهرمانه نشنید. احمد که حس می‌کرد قهرمانه چیزهایی می‌داند ولی بروز نمی‌دهد، خشمناک شد و دستور داد زن نابکار را دوباره به زندان برگردانند. آخرین حرفی که احمد به قهرمانه زد این بود که: تو امروز لال شدی و چیزی بروز ندادی. اگر هم حرف‌هایی زدی، سرو ته نداشت. اگر ثابت بشود که تو چیزهایی می‌دانستی و نگفتی، امر خواهم داد زبان تو را ببرند تا برای همیشه لال بمانی و از زحمت حرف زدن راحت بشوی!

احمد این سخنان را با لحن جدی و قطعی ادا کرد. لرزی بر اندام قهرمانه نشست. از خاطرش گذشت ماجرای گم شدن سلامه را فاش سازد، ولی باز روی همان بدگمانی و پیمان شکنی که داشت احمد را نیز مثل خود پنداشت و ساکت ماند.

استنطاق و محاکمه توطئه کنندگان شروع شد. خلیفه المستکفی محکوم بدان شد که چشمانش را میل بکشند و از نعمت بینایی محرومش سازند. برای سایر کسانی که شرکت آن‌ها در توطئه به ثبوت رسید، مجازات‌هایی مقرر گردید که ما از شرح آن‌ها می‌گذریم.

احمد معزالدوله با این که از مرگ حتمی رسته و بر دشمنان فایق آمده، قدرت و

Marfat.com

نفوذش به حد اعلا رسیده بود، اگر هم در ظاهر می‌گفت و می‌خندید ولی در باطن در آتش فراق دلدارش سلامه و به‌خصوص بی‌اطلاعی از سرنوشت وی می‌سوخت و پریشان بود.

اتفاقاً روز دوم بعد از کشف توطئه بود که سردار فراری، یعنی پدر سلامه که اسمش فرهاد بود، وارد بغداد شد و از گرد راه به حضور معزالدوله رفت. سردار که از گم‌شدن زن و فرزندش اطلاع نداشت، به زعم خود «دامادش» را در آغوش کشید و از داشتن چنین دامادی اظهار خوشوقتی نمود و عروسی معزالدوله را با دخترش تبریک گفت. سردار نامه‌یی را که از طرف علی عمادالدوله برادر بزرگتر احمد آورده بود، تقدیم نمود. علی در جواب احمد که از برادر ارشد اجازهٔ عروسی خواسته بود، ازدواج او را با دختر سردار نامداری مثل فرهاد که از مخالفان سرسخت تسلط اعراب بر ایران بود، اظهار خوشوقتی کرده و این وصلت را تبریک گفته و هدایایی هم برای عروس فرستاده بود. سردار پس از تشکرات مفصل از الطاف احمد که زن و فرزند او را از زندان خلیفه نجات داده و تحت حمایت خویش قرار داده بود، اجازه خواست آن دو را ملاقات کند. احمد شرمنده و درمانده خود را با معمای بغرنجی روبه‌رو دید: اگر حقیقت را بگوید، مرد بیچاره را سخت غصه‌دار و نگران خواهد ساخت و علاوه بر آن سردار این پیش آمد را حمل بر بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی احمد خواهد نمود که نتوانسته از عهدهٔ نگاهداری و حمایت دو زن بی‌پناه برآید. اگر پنهان سازد سردار دست برادر نبوده و خیالات آشفته و زننده‌یی پیش خود خواهد کرد.

احمد که شیعه متعصبی بود، در آن حال عجز و درماندگی به ائمه اطهار(ع) متوسل شد و نذری نمود و همان‌دم صدایی در گوش خود شنید که ناامید نباش، انشاءالله نذرت قبول شده و حاجتی که داری برآورده خواهد گشت.

نفسی تازه کرد و گفت: چون من نمی‌توانستم قبل از انجام مراسم عقد و عروسی آن‌ها را در این قصر نگاه بدارم، مجبور شدم خانه‌یی در همین نزدیکی‌ها تهیه و آن‌ها را سکونت بدهم. من از کید و خیانت خلیفه مخلوع غافل بودم که چگونه در خفا سعی می‌کند از هر فرصتی استفاده کرده، صدمهٔ جسمی یا روحی به من بزند. این را هم بگویم که خلیفه قلباً راضی نبود زن و فرزند تو را رها کند و تسلیم من نماید. خلاصه به

Marfat.com

من خبر دادند که عمال خلیفه طبق اوامر او می‌خواهند مادر و دختر را بربایند و داغی بر دل من نهند. این بود که آن‌ها را مخفیانه در معیت اشخاص مطمئنی به یکی از آبادی‌های اطراف بغداد فرستادم. حال که شما آمدید، می‌فرستم و آن‌ها را می‌آورم تا به یاری خدا مراسم عقد و عروسی را با حضور شما برپا سازیم. برای آسایش و رفاه حال آن‌ها همه گونه وسایل، مخصوصاً مبلغ زیادی پول در اختیارشان گذاشته‌ام.

سردار قانع شد و احمد را دعا کرد و تقاضا نمود زودتر اقدام کند. احمد با این که پس از توسل و نذر، نور امیدی به یافتن گم‌شدگان در دلش احساس می‌نمود، معهذا محض احتیاط این دروغ را با این نیت از خود ساخت و تحویل داد تا هرگاه خبری از گم‌شدگان به دست نیاید، بگوید که لابد مادر و دختر از اقامت در غربت به جان آمده و از ترس عمال خلیفه جرأت نکرده‌اند به بغداد مراجعت کنند و ناچار رهسپار وطن خود ایران شده‌اند.

آن شب احمد با همه خستگی به خواب نرفت. تا صبح بیدار بود و با خدای خود راز و نیاز می‌کرد و حاجتش را از خداوندرحمان الرحمن می‌طلبید.

اگر تا آن روز درد و غم درونی‌اش فقط به خاطر فراق دلارام و گم‌شدن سلامه بود، اکنون با ورود سردار فرهاد رنج و غصه‌اش جانسوزتر و طاقت فرساتر شده بود. هر دفعه که سردار را می‌دید از شرمندگی و خجلت می‌مرد و زنده می‌شد. فکر می‌کرد روزی که سردار از گم‌شدن زن و فرزندش مطلع شود باید از خدا مرگ بخواهد والا با چه رویی به صورت مرد بدبخت بنگرد.

Marfat.com

۱۱

فـردا شب، شب جـمعه بـود؛ شـبی کـه مـی‌گویند درهـای رحـمت الهـی بـه روی حاجتمندان و دردمندان باز است. احمد تا آن روز آن‌چه از دست بشر ساخته بود و با همه وسایل گوناگونی که در اختیار داشت در جستجوی گـم‌شدگان کـوشیده و نـتیجه نگرفته بود. دیگر از تعقیب اقدامات و جستجو مأیوس شده، چاره‌یی جز این نداشت که رو به درگاه الهی آورد و حاجتْ خود را از خدا بخواهد.

شب جمعه باز بر سرسجاده نشست. در ضمن راز و نیاز یک مرتبه به خاطر آورد که چندی قبل نذر کرده بود که اگر بر بغداد مسلط شود، مراسم عزاداری شهدای کربلا (ع) را در همان مرکز خلافت برپا سازد. بعد که موضوع این نذر را با نزدیکان و مشـاورین خود در میان گذاشت، تقریباً همهٔ آن‌ها اقدام به این کار را در شهری مثل بغداد خطرناک دانستند و دلایلی در این زمینه مطرح ساختند و با این دلایل تردیدی در دل احمد پدید آوردند.

آن شب احمد در حین دعا و مناجات به یاد نذر خود افتاد و تصمیم قطعی گرفت که در دههٔ محرم و مخصوصاً روز عاشورا به هر قیمتی شده، دسته عزاداری به راه اندازد و خود پیشاپیش عزاداران حسینی قدم بردارد.

باری، احمد شب جمعه را در راز و نیاز دعا و مناجات به روز آورد. تو گویی صدای استغاثه جوان پاک دل در آسمان‌ها پیچید و به عرش بـرین رسـید. یک مـرتبه درهـای عنایت الهی به رویش باز شد و یک عفریتهٔ پلید و بد کردار که شیطان را درس خباثت و نابکاری می‌داد، به ناگهان به صورت فرشته رحمت و نجات درآمـد و دست احـمد را

Marfat.com

گرفته از آن گرداب درد و غم بیرون کشید.

حال باید بگوییم آن عفریته نابکار که به صورت فرشته رحمت درآمده، خواست احمد معزالدوله را از گرداب درد و غم نجات بدهد، کی بود.

در جای خود گفتیم که قهرمانه در روزهایی که خواب عروسی دخترش ملک‌تاج را با امیرالامرا، احمد معزالدوله می‌دید، وقتی از علاقهٔ احمد به دختر ایرانی سلامه آگاه شد، تصمیم گرفت دست احمد را از دامن رقیب دخترش کوتاه کند تا احمد گم‌شدن او را دلیل بی‌اعتنایی و فرار از چنگ خود پنداشته، دل خود را به عشق ملک تاج خوش کند.

پیرزن نابکاری را که از جاسوسه‌های زبردست بود، به سراغ مادر و دختر بی‌خبر فرستاد و پیرزن عفریته هم خود را فرستادهٔ احمد معرفی کرده، آن دو را فریب داد و شبانه به خانهٔ دیگری منتقل نمود.

پیرزن وقتی خبر گرفتاری قهرمانه را شنید، سخت نگران و هراسان گردید. با اطلاعی که از علاقهٔ احمد به دختر ایرانی داشت و شنیده بود که احمد در جستجوی گم‌شدگان، بغداد را زیر و رو کرده و نتیجه نگرفته، پس از گرفتاری قهرمانه در نظرش مسلم شد که احمد این زن را به پای استنطاق و شکنجه کشیده، گمشدگان را از وی خواهد خواست و قهرمانه هم طاقت از دست داده، برای این که خود را تبرئه کند، تمام تقصیرها را به گردن پیرزن و خلیفه خواهد انداخت و آن وقت به مجازات شدیدی محکوم خواهد شد. تصمیم گرفت تا زود است به حضور احمد بشتابد و ماجرای مأموریتی را که قهرمانه به وی داده بود بیان داشته، محل گمشدگان را نشان بدهد و شاید هم با این خوشخدمتی مورد لطف و تفقد امیرالامرا قرار گیرد. صبح روز بعد از دستگیری قهرمانه به قصر معزالدوله رفت. جمعیت زیادی را بر در قصر دید که غالب افراد آن تقاضای ملاقات داشتند و دربانان اجازه نمی‌دادند. به حدی شلوغ بود که کسی به کسی نمی‌رسید. هر چه تقاضا و اصرار کرد فایده نداشت. ظهر که شد دربانان و فراشان، مردم را متفرق ساختند. پیرزن با دلشوره کشنده‌ای به خانه برگشت. ساعتی که نشست، با خود اندیشید که ممکن است قهرمانه او را لو بدهد و مأمورین امیرالامرا برای دستگیری‌اش به خانه بریزند. خانهٔ خود را ترک گفت و در خانهٔ یکی از منسوبین پناهنده شد.

صبح روز بعد به در خانهٔ مسکونی مادر و دختر رفت و سر و گوشی آب داد و با

Marfat.com

حیله‌هایی که می‌دانست تحقیقاتی نمود و با کمال تعجب دریافت که آن دو همان طور در خانه محبوس و کسی به سراغشان نیامده است. یقین کرد که معزالدوله به علت کثرت کار و گرفتاری هنوز فرصت نکرده قهرمانه را استنطاق کند. برق امیدی در دلش بدرخشید و به سوی مقر امیرالامرا شتافت. شلوغی و ازدحام روز گذشته برجا بود. هر چه کرد و جیغ و داد راه انداخت، اجازهٔ شرفیابی نیافت. عاقبت هم با خشونت و تهدید دورش ساختند. علت ازدحام این بود که جمعی از مردم بغداد اعم از مرد و زن که مورد ظلم و تعدی کسان خلیفه قرار گرفته بودند، برای شکایت و جبران خسارت به قصر احمد هجوم آورده و تقاضای ملاقات داشتند. احمد و مأمورینی که وی برای رسیدگی به این شکایات معین کرده بود، مراجعین را به نوبت می‌پذیرفتند و از عهدهٔ پذیرایی آن همه جمعیت بر نمی‌آمدند.

عصر آن روز پیرزن باز به سوی خانهٔ سلامه رفت و پس از تحقیق با کمال تعجب و مسرت فهمید که مادر و دختر هنوز در آن خانه که حکم زندان را داشت، به سر می‌برند. صبح روز بعد رهسپار قصر معزالدوله شد. برخلاف روزهای گذشته ازدحامی ندید. تازه فهمید که روز جمعه است و کسی را نمی‌پذیرند. از خاطرش گذشت که ممکن است امیر تعطیل جمعه را مغتنم شمرده، قهرمانه را به پای استنطاق بکشد و آن زن مکاره هم برای نجات خود پیرزن را مقصر قلمداد کند. درمانده و مضطرب در گوشه‌یی نشست و غرق در افکار شد تا شاید راهی برای ملاقات با امیر پیدا کند. ساعت‌ها در انتظار نشست. خود را در معرض خطر مرگ می‌دید و از ترس و وحشت می‌لرزید. یأس و نومیدی‌اش دم‌به‌دم بیشتر می‌شد، فکر می‌کرد که باید برای نجات جان از بغداد فرار کند. مدتی از ظهر گذشته بود، تصمیم گرفت که همان شب به هر قیمتی شده از بغداد خارج شود. مأیوس و آشفته از جا برخاست. برای آخرین بار نگاه حسرت باری به در قصر امیر انداخت. یک مرتبه دل در سینه‌اش تپیدن گرفت: مردی از قصر خارج شد که پیرزن او را خوب می‌شناخت. این مرد همدم و مونس و محرم و محافظ معزالدوله بود. پیرزن در ایامی که طبق اوامر قهرمانه مراقب احمد بود و رفت و آمد امیر را به خانهٔ سلامه زیر نظر داشت، چند بار این مرد را همراه وی دیده بود.

پیرزن جلو رفت و آهسته گفت: سه روز است از صبح تا شام انتظار شما را می‌کشم.

Marfat.com

مرد به تصور این که پیرزن یک زن فقیر و اهل سؤال است،دست به جیب برد و چند درهم درآورد و به سوی پیرزن گرفت. پیرزن خود را عقب کشید و گفت: من اهل سؤال نیستم و چون از تقرب شما اطلاع دارم می‌خواهم به توسط شما که می‌دانم محرم امیر هستید، به او پیغامی بدهم. مرد ابرو در هم کشید، ولی پیرزن ادامه داد: به امیر بگویید که من محل سکونت زن و دختر سردار ایرانی را که امیر دربه‌در عقب آن‌ها می‌گردد، می‌شناسم و حاضرم نشان بدهم.

مرد که گفتیم محرم اسرار احمد بود و از علاقهٔ او به سلامه و گم شدن او و مادرش و همچنین جستجوهای بی‌نتیجه اطلاع داشت، سخت یکه خورد و حیرت زده، چشم به روی پیرزن دوخت:

-راست می‌گویی؟

-مگر مثل منی می‌تواند به امیر دروغ بگوید؟!

-پیرزن، مطمئن باش که اگر این مژده راست باشد، امیر تو را غرق در خلعت و انعام خواهد ساخت.

-خود می‌فهمم که اگر دروغ از آب درآید، زیر شلاق خواهم مرد.

-پس همراه من بیا!

مرد که قبلاً امیر را دوست می‌داشت، خوشحال از این که با این مژدهٔ جان پرور، امیر غمزده را شاد و خندان خواهد ساخت، همراه پیرزن به قصر برگشت.

احمد بر حسب ظاهر در حال استراحت بود، ولی در باطن به دلدار گمگشته می‌اندیشید و در دریای غم و اندوه غوطه می‌خورد.

مرد محرم که نامش «مالکان» بود این امتیاز را در دستگاه امیر داشت که می‌توانست در تمام ساعات بدون اجازه به حضور او برود. مالکان پیرزن را بیرون گذاشت و خود با قیافه‌یی که از فرط مسرت و خوشوقتی می‌درخشید، قدم به درون نهاد و بی‌مقدمه گفت: امیر مژده بده که گمشدگان پیدا شدند!

احمد سربلند کرد و به تصور این که ندیم غمخوارش قصد شوخی دارد، با چشمان افسرده او را نگریست و گفت: از این شوخی‌ها خوشم نمی‌آید.

مالکان که روحیهٔ امیر دستش بود، این دفعه با قیافهٔ جدی گفت: به جان امیر قسم که

Marfat.com

شوخی در کار نیست و آن‌چه گفتم حقیقت دارد.

قسم به جان امیر شوخی بردار نبود. احمد که دریافت شوخی در بین نیست به هیجان آمد و پرسید: آیا خبر تازه‌یی شنیده‌ای؟

مالکان ملاقات خود را با پیرزن گوشزد نمود و بلافاصله پیرزن را به درون آورد.

احمد شتاب زده پرسید: راست است که تو از محل آن مادر و دختر اطلاع داری؟

ـ همین طور است. حاضرم الساعه خود شما، یا هر کسی را که معین کنید به در خانه‌شان ببرم و هر دو را تحویل بدهم.

دنیا را به احمد دادند: دلدار گمشده را پیدا کرده بود. در دل شکر خدا را گفت که نذرش قبول شده است. با همه شوق و شتابی که برای دیدار یار داشت، پرسید:

ـ من آن‌ها را در خانهٔ دیگری منزل داده بودم. چه شد که آن خانه را ترک گفتند و به خانهٔ دیگری رفتند و عجب آن که مرا از حال خود بی‌خبر گذاشتند؟

پیرزن با آب و تاب تمام تعریف کرد که: قهرمانه مرا مأمور کرد مادر و دختر را از آن خانه به محل دیگری انتقال بدهم و به غلام و کنیزی که شما به خدمت آن‌ها گماشته بودی و هر دو از بردگان خلیفه و از سرسپردگان قهرمانه بودند، دستور داد نگذارند مادر و دختر از خانه قدم بیرون نهند و اگر پیغامی برای شما بفرستند، آن پیغام را به جای شما به خود قهرمانه برسانند.

به شنیدن این ماجرا فکری به خاطر احمد رسید که دود از نهادش برآورد. با خود گفت که مسلماً سلامه انتظار داشته که هر شب به دیدنش بروم.نرفتن مرا در این مدت حمل بر بی‌مهری و بی‌اعتنایی نموده و با آن علاقه و محبتی که به من داشت، از این شکست غصه‌دار و اندوهناک شده.

کینه و عداوتش نسبت به قهرمانه صد چندان شد. چنان خشمناک گردید که خواست همان‌دم زن نابکار را بخواهد و زیر شلاق بیندازد. ولی از شوق و شتابی که برای تجدید دیدار با دلدار داشت، مجازات زن دو به هم زن را به وقت دیگری موکول کرد. احمد تا جایی که ممکن بود تغییر لباس و قیافه داده در معیت پیرزن و ندیمش مالکان از در خلوت قصر بیرون آمدند. مالکان محض احتیاط چهار نفر هم از مستحفظین احمد را همراه برداشت و به آن‌ها دستور داد که از پشت سر آن‌ها به فاصلهٔ چهل پنجاه قدم

Marfat.com

حرکت کنند. شور و هیجان احمد زایدالوصف بود. تبسم شیرینی به لب داشت. در نظر مجسم می‌کرد که سلامه با دیدن او غرق در حیرت شده و چون غیبت طولانی او را حمل بر بی‌مهری و بی‌لطفی نموده، خود را عقب خواهد کشید. ولی وقتی به حقیقت پی‌ببرد، آغوش به رویش باز خواهد کرد.

احمد به پیرزن وعده داده بود که در مقابل این خدمت هر چه از وی بخواهد بدون مضایقه قبول خواهد کرد. این است که پیرزن در بین راه صورت مفصلی از توقعات و تقاضاهای خود تهیه می‌نمود. و قدم به قدم بر مبلغ درهم و دیناری که خواهد خواست، می‌افزود. به مقصد رسیدند. دل در سینهٔ احمد از شادی و شعف می‌تپید و می‌لرزید و پیرزن از ذوق انعام و خلعتی که انتظارش را می‌کشید، روی پا بند نبود. پیرزن جلو رفت و کوبه در را به صدا درآورد و در حالی که با لبخند پر تمنا و منت گذار به روی احمد می‌نگریست، منتظر جواب شد. صدایی از درون خانه به گوش نرسید. پیرزن در را محکم‌تر کوبید و چون باز جوابی نشنید، منقلب و نگران گردید. دفعه سوم و چهارم و پنجم هم نتیجه نداشت. یعنی چه؟ پس این‌ها کجا هستند؟ این‌ها که حق خروج از خانه ندارند و همیشه در خانه بسر می‌برند. چرا جواب نمی‌دهند؟ این غلام و کنیز کجا هستند؟ قلب احمد فشرده شد. به یاد شبی افتاد که در خانهٔ سابق خوش و خرم به دیدار سلامه رفت، ولی خانه را خالی دیده، دلشکسته و پریشان مراجعت نمود. حال آن صحنهٔ دردناک تجدید می‌شد. به هر نحوی بود در خانه را باز کردند و به درون رفتند. نه از خانم‌ها و نه از کنیز و دو غلام اثری نیافتند. احمد چنان خشمناک شد که می‌خواست پیرزن حقه باز را همان‌جا با دست خود خفه کند. یک زن فریب کار او را دست انداخته و بازی داده بود. با خشم و غیظ، رو به پیرزن کرد و گفت: پس کو؟ ما را دست انداخته بودی؟ بلایی بر سرت بیاورم که...

پیرزن که خود را باخته و از ترس و نگرانی به خود می‌پیچید، با صدای لرزان و هراسان جواب داد: من از سه روز به این طرف هر روز به قصد دیدار شما به در قصر می‌آمدم، ولی بدبختانه راهم نمی‌دادند. هر روز به نحوی به در این خانه می‌آمدم و پس از تحقیق و اطمینان که مادر و دختر در خانه هستند عازم ملاقات شما می‌شدم. دیروز صبح قبل از این که عازم قصر شما بشوم، به در این خانه آمدم و در زدم. همان سلامه در

Marfat.com

را به روی من باز کرد و پرسید چه می‌خواهی؟ گفتم زنی هستم آبرودار، نان‌آور ندارم. به اطفال یتیم من رحم کنید...دختر رفت، زود برگشت و چند درهم کف دست من گذاشت و در را بست. چیزی که اسباب تعجب من شد این بود که چرا یکی از آن دو غلام و کنیز پشت در نیامدند. در هر حال قسم می‌خورم که دیروز صبح سلامه در خانه بود، فقط امروز از عجله‌یی که برای ملاقات شما داشتم، صبح خیلی زود از منزل بیرون آمدم و دیگر فرصت نکردم سری به این خانه بزنم.

احمد با خشم و غیظ پرسید: چرا به خود دختر حرفی نزدی؟

پیرزن جواب داد: به دو دلیل، یکی این که می‌دانستم آن‌ها حق خروج از خانه ندارند و اگر غلامان بفهمند، ممکن است از ترس شما بلایی بر سر آن‌ها بیاورند. دیگر این که می‌خواستم این مژده را اول به شما بدهم.

احمد متحیر ماند که آیا پیرزن راست می‌گوید یا دروغ. هر چه به مغز خود فشار آورد تا بفهمد مقصود پیرزن از این بازی چه بوده، چیزی دستگیرش نشد. ناچار عازم مراجعت گردید. پیرزن درمانده خواست به راه خود برود، ولی احمد اجازه نداد و او را همراه خود به قصر بازگردانید. جوان دلباخته حال شوریده‌ای داشت و غرق در افکار و حدسیات زجرآور و جانفرسا بود. آیا چه بر سر این‌ها آمده؟ شاید آن دو غلام و کنیز پس از اطلاع از گرفتاری قهرمانه ترسیده‌اند مورد خشم و غضب من قرار گیرند و بلایی بر سر مادر و دختر بی‌پناه آورده و خود پنهان شده‌اند، یا شاید برای این که خیال خود را راحت کنند، آن دو را سربه‌نیست کرده به ولایت دور دستی گریخته‌اند. آیا این پیرزن راست می‌گوید؟ هر چه فکر می‌کنم دلیلی ندارد که خود را دانسته و فهمیده دچار مخمصه کند. شاید باز همان قهرمانه نابکار که پیرزن را خوب می‌شناسد، ترسیده که این همجنس ناقلایش مشت او را باز کند و سلامه و مادرش را در جای دیگری زندانی کرده، با دست همان دو غلام و کنیز آن‌ها را سر به نیست کرده است. ولی این حدس هم صائب نیست، زیرا قهرمانه در زندان است و حق ملاقات با کسی را ندارد. خدایا زین معما پرده بردار!

در قصر دوباره پیرزن را به پای استنطاق کشیدند.

پیرزن گفته‌های خود را تکرار و تأیید نمود و آخر سر هم گریان شد و گفت: من امید

Marfat.com

داشتم از شما انعام و احسان ببینم. مگر دیوانه بودم که خود را در چنین مهلکه بیندازم؟

حال باید بگوییم سلامه و مادرش کجا بودند و چه حالی داشتند. مادر و دختر در موقع خود از تغییر منزل و انتقال به خانهٔ جدید خوشحال شدند. پیرزن به دستور قهرمانه از قول احمد گفته بود که چون رفت و آمدش به خانهٔ سابق به جهاتی توأم با مشکلات و بلکه خطر بود، لذا آن‌ها را در خانهٔ دیگری سکونت می‌دهد تا زود به زود و با خیال راحت به دیدنشان برود. شب اول هر دو منتظر ماندند که احمد برای تبریک و تجدید دیدار وارد شود. تا دل شب انتظار کشیدند، ولی خبری نشد. شب دوم با اشتیاق بیشتری چشم به راه دوختند. ساعت‌ها بی‌صبرانه انتظار کشیدند و از نیامدن احمد نگران و پریشان شدند. چند شب دیگر گذشت و جان هر دو از انتظار و نگرانی به لب رسید. سلامه دختر باسوادی بود، نامه‌یی خطاب به احمد نوشت، پس از شکوه و گلایه از بی‌لطفی «نامزد» نامهربان، سخن از عشق و محبت به میان آورده، اشتیاق بی‌حد خود را به تجدید دیدار گوشزد کرده و تمنا نمود که احمد هر چه زودتر سرافرازش سازد.

نامه را به توسط غلام ارسال نمود. غلام که سرسپردهٔ قهرمانه بود، طبق دستوری که داشت آن را مستقیماً تسلیم قهرمانه نمود. زن ناجنس هم انعامی به غلام داده، جوابی را که باید از قول احمد به سلامه بدهد، یادش داد. غلام برگشت و اظهار داشت که نامه را به دست خود امیر داد. امیر سلام رسانید و وعده داد که هر وقت فرصتی پیدا کند خواهد آمد. سلامه جویای حال و احوال شخص احمد شد. غلام گفت: به حمدالله صحیح و سالم است و مشغول رسیدگی به امور می‌باشد. سلامه و مادرش که از خیانت غلام اطلاع نداشتند، باز با شوق و ذوق به انتظار نشستند. چند شب دیگر گذشت، ولی خبری و اثری از احمد شنیده و دیده نشد.

سلامه نامهٔ دیگری فرستاد، از بی‌لطفی و بی‌اعتنایی احمد شکایت‌ها کرد و حال خود را که در آتش انتظار و حسرت دیدار می‌سوخت، شرح داد.

قهرمانه باز از قول احمد جواب سرد و مبهمی فرستاد.

مادر سلامه هر چه تلاش کرد که به دیدن احمد برود و تکلیف سلامه را روشن کند، غلام مستحفظ به استناد اوامر امیر اجازه نداد. کم‌کم این فکر در مغز سلامه و مادرش راه یافت که شاید احمد از نامزد کردن سلامه پشیمان و منصرف شده، لابد دل به دیگری

Marfat.com

بسته و منتظر است سردار وارد شود و آن دو را تحویل وی بدهد و روانه ایران سازد. سلامه که قبلاً احمد را دوست می‌داشت، از این شکست خون دل می‌خورد و در نهان و آشکار اشک می‌ریخت و از بخت سیاه می‌نالید. مادر بیچاره در غم و اندوه فرزند شریک بود و چه بسا که مادر و دختر در کنار هم نشسته اشک خون از دیدگان روان می‌ساختند. آن‌چه هر دو را رنج می‌داد، این بود که حق خروج از خانه نداشتند تا اقلاً گردشی در شهر بکنند و ساعتی غم دل را فراموش سازند.

جریان اوضاع بدین منوال بود که قضیه توطئه و خلع خلیفه و توقیف قهرمانه به میان آمد. دو غلام و کنیز وقتی از دستگیری و حبس قهرمانه اطلاع یافتند، سخت مضطرب و هراسان شدند. هر سه خوب می‌فهمیدند که برای خدمت به قهرمانه و جلب لطف و عنایت او چه خیانت بزرگی نسبت به امیرالامرا احمد معزالدوله مرتکب شده‌اند.

کنیز و یکی از غلامان از جمله بردگانی بودند که خلیفه به احمد بخشیده بود و احمد هم که مولای جدید آن دو بود به آن‌ها اطمینان کرده و به خدمت مادر و دختر گماشته بود. در این مدت یک بار هم رو به احمد نشان نداده و زندگی خود را وقف خدمت به قهرمانه و انجام اوامر او کرده بودند. اکنون در نظر هر سه مسلم بود که اگر به چنگ امیرالامرا بیفتند، به جرم خیانت‌هایی که مرتکب شده بودند، به مجازات‌های شدید محکوم خواهند شد. مدتی دور هم نشستند و برای نجات خود مشورت کردند، بالاخره یگانه راه نجاتی که به نظرشان رسید این بود که بی‌خبر و مخفیانه از بغداد به ولایت دور دستی فرار کنند و به هر نحوی شده حلقهٔ غلامی را از گوش درآورده، باقی عمر را مثل آزادگان به سر برند.

سابقاً گفتیم که احمد روزی که مادر و دختر را به خانهٔ اولی انتقال داد، پول سرشاری از درهم و دینار در اختیار آن‌ها گذاشت. آن دو هم که حق خروج از خانه و گردش در شهر را نداشتند و از خریدهای زنانه و غیره محروم بودند و خرج خورد و خوراکشان هم زیاد نبود، لذا قسمت اعظم پول‌ها در خانه بود. غلامان پس از تصمیم به فرار مبلغی از پول‌ها را دزدیده و بار و بنه را بسته، شب هنگام که خانم‌ها در خواب بودند، بی‌سرو صدا به در رفتند. صبح مادر و دختر با کمال حیرت اثری از سه خدمتکار ندیدند. تا آن روز اگر یکی از خانه خارج می‌شد، دو نفر دیگر در منزل می‌ماندند. تا ظهر منتظر

Marfat.com

ماندند، خبری نشد.

مادر سلامه راجع به فرار بردگان سابقه‌هایی داشت. فکر فرار که به خاطرش رسید، به اتاق مسکونی غلامان رفت و از وضع اتاق و از هم پاشیدگی اثاثه آن دریافت که لباس‌ها و اسباب لازمه را برداشته، فرار کرده‌اند.

اتاق مخصوص کنیز نیز حاکی از همین بساط بود. اول حرفی که سلامه پس از اطلاع از این موضوع زد، این که گفت: خدا را شکر که از حبس نجات یافتیم و می‌توانیم از خانه خارج بشویم. در اطراف علت فرار بردگان به گفتگو پرداختند. مادر گفت: معمولاً بردگانی فرار می‌کنند که از ظلم و سختگیری صاحبان خود به جان آمده باشند. ما که با این‌ها کاری نداشتیم، بلکه در حقشان از رأفت و ملایمت کوتاهی نمی‌کردیم. سلامه نگاه پر معنی به روی مادر کرد و گفت:

ـ من گمان می‌کنم، بلکه یقین دارم که کار، کار خود امیرالامرا احمد است که خواسته با احضار غلامان و کنیز ما را به‌کلی رها کند و به حال خود گذارد، تا سر خود گیریم و به هر گوری که می‌خواهیم برویم.

دخترک آهی از جگر کشید و اشک از دیدگان فرو ریخت. مادر برای تسلی خاطر دختر گفت: هر چه خدا خواست همان می‌شود. حال که دیگر آقا بالاسری نداریم، بهتر است ساعتی از خانه بیرون برویم و شهر بغداد را تماشا کنیم. ما از روزی که به این ولایت خراب شده آمده‌ایم، رنگ این شهر معروف را ندیده‌ایم. مدتی در حرمسرای خلیفه گروگان بودیم و حق خروج از قصر نداشتیم. بعد از آن هم در حبس احمد بودیم.

سلامه راضی شد. مادر که می‌خواست دخترش را با خرید تحفه‌های مخصوص بغداد خوشنود سازد، سراغ پول‌ها رفت و به یک نگاه ملتفت دستبرد غلامان شد که مبلغ زیادی دزدیده بودند. برای این که سلامه را ناراحت نکند، در این باره حرفی به او نزد. به گردش رفتند. بغداد حقیقتاً یک شهر دیدنی و تماشایی بود. سلامه با همه غم و اندوهی که از بی‌وفایی احمد داشت، ساعتی تسکین یافته اندک نشاطی به هم رسانید. مادر پارچه‌های زیبا و زینت آلات دلربایی برای سلامه خرید. به خانه که برگشتند، سلامه عنوان کرد که باید هر چه زودتر به ایران خودمان برگردیم. مادر با این که مثل خود سلامه یقین کرده بود که احمد نامزدی خود را با دخترش به هم زده و از آن‌ها رو گردان

Marfat.com

شده است، معهذا محض رعایت ادب و حق‌شناسی و در ضمن گرفتن خرج راه، پیشنهاد کرد که باید قبل از حرکت برای خداحافظی به دیدن امیرالامرا بروند. سلامه با این که دلش می‌خواست یک بار دیگر و برای آخرین بار روی معشوق بی‌وفا را ببیند و چشم به جمال او روشن سازد، معهذا روی عزت نفس و مناعت و غروری که داشت از پیشنهاد مادر برآشفت و گفت هرگز به این ذلت و پستی تن در نخواهد داد و به دیدن کسی که او را فریب داده و از در خود رانده، نخواهد رفت. مادر شروع به شمردن خوبی‌های احمد نمود که قرض پدر سلامه را ادا کرد و خود او و سلامه را از حبس خلیفه نجات بخشید و غیره...

مادر یک مرتبه مثل این که کشف بزرگی کرده باشد، گفت:

ـ من حرفی ندارم و هر طور میل تو باشد رفتار می‌کنم، ولی در این میانه تکلیف پدرت چه می‌شود؟ خودت هم می‌دانی که احمد پس از اعلام نامزدی تو نامه به برادر ارشدش علی عمادالدوله فرستاد و در ضمن کسب اجازه برای عروسی از وی خواهش کرد که پدر تو را پیدا کند و روانهٔ بغداد سازد تا در عروسی تو حاضر باشد. حال معلوم نیست که پدرت کجاست، شاید تاکنون وارد بغداد شده و ما خبر نداریم. شاید هم در بین راه باشد.

سلامه گفت: اگر پدرم تاکنون آمده باشد، یا بعد از عزیمت ما بیاید، در هر حال احمد یک مشت دروغ تحویل او داده خواهد گفت که ما بدون اطلاع و اجازهٔ او به علت نامعلومی بار سفر بسته، رهسپار ایران شده‌ایم، بیچاره پدرم! چقدر نگران و پریشان خواهد شد.

بحث و گفتگو بین مادر و دختر راجع به این که آیا لازم است قبل از حرکت با احمد ملاقات کنند، یا بی‌خبر از وی و بدون خداحافظی رهسپار وطن بشوند، به درازا کشید. سلامه فکر می‌کرد که ممکن است احمد با تجدید دیدار، دوباره بر سر مهر آید و عشق از سر گیرد. ولی این احتمال هم هست که روی خوشی نشان ندهد و داغ دل او را جانسوزتر سازد. پس از فکر زیاد، با همه اشتیاقی که به دیدن روی معشوق داشت، عاقبت همان غرور و مناعت طبع بر سایر احساساتش غلبه کرد و نهایتاً از سر دیدار گذشت. دختر شکست خورده اصرار و عجله داشت تا شهری که خاطرات تلخ و

Marfat.com

دردناکی از آن در دل داشت را هر چه زودتر ترک گویند. مادر و دختر دور شهر افتادند. با زبان عربی آشنا نبودند. به هر زحمتی بود کاروانسرای مخصوص مسافرین «عجم»، یعنی ایرانی را پیدا کردند. معلوم شد دو روز دیگر کاروان بزرگی به سوی ایران حرکت می‌کند. این‌ها هم دو اسب سواری و یک بارکش کرایه کردند و بیعانه دادند. چاروادار وقتی فهمید که این دو زن مردی همراه ندارند، خوشحال شد و وعده‌هایی به خود داد. روز و ساعت حرکت قافله را جویا شدند. چارپادار گفت:

ـ فردا بعد از ظهر از بغداد حرکت و در یک فرسخی شهر منزل می‌کنیم تا اگر کسانی عقب مانده باشند، خود را به قافله برسانند.

آن شب مادر و دختر هر یک غرق در افکار جانسوز خود بودند. سلامه از این که دیگر روی معشوق را نخواهد دید و این دیدار به قیامت خواهد افتاد، در آتش درد و حسرت می‌سوخت. مادر هم به شوهر سرگردان خود فکر می‌کرد که در کجاست و چه بر سر دارد و آیا به هم خواهند رسید.

روز حرکت کاروان فرا رسید.

در روز حرکت قافله از بغداد به ایران، مادر و دختر زودتر از معمول از خواب برخاستند. این سحر خیزی از فرط افکار شورانگیز و دردناکی بود که هر دو در آتش آن می‌سوختند. سلامه با همه عشق و علاقه‌یی که به معشوق بی‌وفای خود احمد می‌ورزید، معهذا چون از بازگشت احمد و تجدید عهد محبت فی‌مابین به‌کلی مأیوس و ناامید شده بود، به غم جدایی از معشوق تن در داده، بغداد را ترک می‌گفت. دختر دلباخته از معاشقه و مغازله با احمد خاطرات گوناگونی داشت که در اوایل شیرین‌تر از قند و عسل و در اواخر تلخ‌تر از زهر هلاهل بود.

مادرش علاوه بر غم دختر دلشکسته‌اش، از جهت سرنوشت شوهر مهربان خود هم نگران و پریشان بود.

موقع حرکت قافله بعد از ظهر بود. صبح که بار و بنه را بستند، مادر بیچاره خود را با مشکل تازه‌یی روبه‌رو دید: غلامان فراری قسمت اعظم پول‌ها را دزدیده و مبلغ ناچیزی به جا گذاشته بودند. مادر می‌دید که نقدینهٔ موجود برای مخارج این سفر طولانی کافی نیست و در بین راه معطل خواهند ماند. از کجا پول تهیه کند؟ در خانه فرش و اثاثه زیادی

Marfat.com

بود که می‌توانست با فروش آن‌ها پول زیادی تهیه کند. ولی زن پاکدل و درستکار هرگز راضی نمی‌شد دست به سوی اموالی دراز کند که متعلق به دیگری باشد. گذشته از آن، مسلم بود که معزالدوله بعداً از فقدان اموال و اثاثه آگاه شده، مادر و دختر را متهم به دزدی خواهد نمود. زن کسی نبود که یک چنین اتهام زننده‌یی را بر خود هموار کند. سلامه زینت آلاتی داشت که می‌توانستند با فروش آن‌ها وجه کافی به دست بیاورند، ولی مادر دلسوز راضی نبود موضوع بی پولی را با سلامه در میان نهد و غم تازه‌یی بر دردهای دل دختر بیفزاید. چندی مات و متفکر ماند. بالاخره تصمیم گرفت گوشواره‌های طلایی را که داشت، بفروشد.

سلامه را برای ساعتی تنها گذاشت و به بهانهٔ خرید خورده‌ریز، از خانه بیرون آمد. زبان عربی نمی‌دانست. گوشواره‌ها را به دو سه زرگر نشان داد. آن‌ها هم با ایما و اشاره که توأم با خندهٔ تمسخر بود، مبلغ ناچیزی پیشنهاد کردند، که منظور زن درمانده را تأمین نمی‌کرد. ساعت حرکت لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. زن مضطرب دور بازار و خیابان‌ها افتاده، گوشواره‌ها را به عابرین و این و آن نشان می‌داد، ولی خریدار حسابی پیدا نمی‌کرد. همان طوری که در معابر حیران و سرگردان بود، یک مرتبه خود را در جلوخان قصر احمد معزالدوله دید. به یاد بی‌وفایی او و شکست جانسوز سلامه افتاد. لعنت و نفرین نثار احمد نمود. ولی همان‌دم این فکر به خاطرش رسید که پنهان از سلامه به دیدن همان امیر لعنتی برود و به بهانهٔ خداحافظی، با پرسش راجع به شوهر خود، دیداری تازه کند و دندان روی جگر گذاشته، خرجی راه بخواهد.

خوب می‌فهمید که هرگاه سلامه از این کار مادر آگاه شود، او را متهم به پستی و فرومایگی نموده، محشری برپا خواهد ساخت.

لختی متفکر و مردد بود. بالاخره دل به دریا زده، جلو رفت. فکر می‌کرد که تقاضای خرج راه از امیر هر قدر هم توأم با ذلت و خواری باشد، باز بهتر از این است که وسط راه معطل بمانند و به هم‌سفرهای ناشناس دهان باز کنند. زیرا از هر کسی کمکی بخواهند ممکن است آن شخص وقتی دو نفر زن را بدون مرد ببیند، خیالاتی پیش خود کرده، توقعات ناشایستی داشته باشد. به در قصر رسید و تقاضای ملاقات با امیر نمود. دربان گفت: اولاً امروز پذیرایی نیست و در ثانی امیر با سردارها شورای جنگی دارد و کسی را

Marfat.com

نمی‌پذیرد. زن در حالی که از خفت و خجلت به خود می‌پیچید، مأیوس و متحیر ماند که برای ملاقات احمد چه رمزی به کار برد. فکر می‌کرد که اگر به نام شخص خود، یعنی مادر سلامه تقاضای ملاقات کند، مسلم است احمد که از سلامه روگردان شده، از ملاقات با مادرش هم خودداری خواهد نمود. از خدا یاری خواست و گفت: من از طرف علی عمادالدوله نامه و پیامی برای امیر آورده‌ام که خیلی فوری است و باید به دست خودش بدهم. اگر راه نمی‌دهید، برمی‌گردم. ولی بدانید که مسؤولیت بزرگی گریبانگیر شما خواهد شد.

حاجب به شنیدن اسم عمادالدوله جا خورد. پیشخدمتی را صدا زد، و موضوع را گفت. پیشخدمت با شک و تردید زن را که رو پوشانده بود، ورانداز کرد و چیزی دستگیرش نشد. ناچار به حضور امیر که با چند نفر مشغول گفتگو بود رفته، مطلب را در گوشش گفت. امیر حیرت‌زده، از جا برخاست. این زن کیست و پیامش چیست؟ به اتاق خلوتی رفت و زن را به حضور طلبید.

زن درمانده در حالی که از دروغ خود احساس شرمندگی و خجلت می‌کرد، نگران و لرزان وارد اتاق شد. حجاب رو را کنار زد و سلام کرد و شتابزده گفت: معذرت می‌خواهم. چون برای شرفیابی راهم نمی‌دادند، مجبور شدم این دروغ را از خود بسازم.زن که از دل احمد خبر نداشت، می‌ترسید که به جرم دروغ با فحش و ناسزا بدون شنیدن مطلبش از در بیرونش کند.

ولی خود پیداست که با دیدن روی مادر سلامه، چه حالی از حیرت و مسرت به احمد دست داد:

ـ شمایید؟... پس از بغداد نرفته‌اید؟... سلامه کجاست؟

ـ سلامه در خانه منتظر من است. همین امروز بعد از ظهر از بغداد به سوی ایران رهسپار می‌شویم. من برای خداحافظی به خدمت شما آمدم. ضمناً حاجتی هم دارم که...

از این جواب سوء ظن جانسوز و کشنده‌یی به خاطر احمد راه یافت. تصور نمود که سلامه مهر او را از دل به در کرده و عشق و علاقه‌اش جای خود را به نفرت و انزجار داده، تا جایی که حتی نخواسته برای خداحافظی همراه مادرش بیاید. دنیا در نظر جوان

Marfat.com

دلباخته تیره و تار شد. با دل شکسته و سوزان نومیدانه پرسید: چرا می‌خواهید از بغداد بروید؟

زن جواب داد: شما که خود بهتر می‌دانید، چرا از من می‌پرسید؟ از روزی که شما ما را به خانهٔ جدید انتقال دادید، سلامه هر شب با ذوق و شوق انتظار شما را می‌کشید و چون اثری و خبری از شما نمی‌دید و نمی‌شنید، با غم و حسرت اشک از دیدگان فرو می‌ریخت، جانش از انتظار و حسرت دیدار به لب می‌رسید، ولی خودش را گول می‌زد و قطع امید نمی‌کرد. وضع دختر معصومم بدین منوال بود تا این که شما دو غلام و کنیزی را که به ما داده بودید، برداشتید. آن‌ها هم حتی بدون خداحافظی ترک ما را گفتند و قبل از رفتن دستبردی هم زدند. من و سلامه که این اوضاع را دیدیم، یقین کردیم که شما از ما روگردان و بیزار شده و ما را به حال خود گذاشته‌اید، تا سر خود گیریم و از این ولایت برویم. سلامه که هنوز هم دیوانه‌وار شما را دوست می‌دارد و راضی نیست کمترین ناراحتی از جهت او متوجه شما بشود، گفت برای راحتی خیال امیر باید از این ولایت برویم. حق با سلامه بود و خلاصه همین امروز بعد از ظهر شما را به خدا می‌سپاریم و از بغداد عزیمت می‌کنیم. اما علت این که با آن همه عشق و محبتی که به شما دارد، امروز همراه من برای خداحافظی نیامد، این بود که ترسید شما روی خوشی نشان ندهید و از دیدار او ناراحت بشوید. حقیقت این است که خود من هم بدون اطلاع او خدمت شما آمدم تا...

زن غنی طبع جرأت نکرد تقاضای خرج راه کند، حرفش را تغییر داد و گفت: آمدم تا از شما بپرسم آیا خبری از شوهرم سودار فرهاد دارید؟

به شنیدن این سخنان، دنیا را به احمد دادند، آن‌چه را که باید بفهمد، فهمید: پس سلامه مرا دوست دارد! رو به آسمان کرد:

ـ الهی شکر به درگاهت که نذر من قبول شد.

به صحبت نشستند. احمد با شور و هیجان تمام جریان دسیسه‌ها و فتنه‌های قهرمانه را شرح داد و در خاتمه گفت سلامه را چون جان شیرین دوست دارد، به عشق او زنده است و هر چه زودتر مراسم عقد و عروسی را بر پا خواهد ساخت.

مسرت و شادی‌ای که مادر سلامه از شنیدن اظهارات احمد به هم رسانده بود وقتی به

Marfat.com

حد اعلا رسید که احمد مژده داد شوهر او سردار فرهاد در بغداد است و زهی سعادت که در عروسی دخترش حاضر خواهد بود. احمد اعتراف کرد که در جواب سردار که پرسیده بود زن و فرزندش کجا هستند و چه می‌کنند، از ناچاری متوسل به دروغ شده، گفته بود که آن‌ها در یکی از آبادی‌های اطراف بغداد به سر می‌برند. از آن تاریخ به بعد سردار هر روز جویای زن و فرزند و چشم به راه آنان بود. موافقت کردند که سردار را در جریان وقایع بگذارند و عین حقیقت را بگویند. احمد پس از آن که مادر سلامه را دربارهٔ عشق و علاقهٔ قلبی خود به سلامه و شتاب و عجله برای عروسی مطمئن ساخت، دستور داد به خانه برگردد و بدون معطلی با سلامه به قصر بیایند و در یکی از عمارات جداگانه قصر منزل کنند.

زن جواب داد:

ـ سلامه به حدی مأیوس و ناامید است که گفته‌های مرا باور نکرده و مرا به جرم ملاقات با شما مورد تعرض و ملامت قرار داده به هیچ قیمتی حاضر به آمدن نخواهد شد.

احمد فکری کرد و گفت: حق با شماست. باید خودم به دیدارش بروم و دلش را به دست آورم. لعنت بر این قهرمانه که چه آتشی روشن کرده است. بلایی به سرش می‌آورم که بندگان خدا را از شر زبانش ایمن و آسوده سازم.

احمد به جمع سرداران برگشت و دنبالهٔ جلسه را موکول به عصر نمود. ندیم و محرم خود مالکان را همراه برداشت و از در خلوت قصر بیرون آمده، همراه زن، البته به فاصلهٔ چند قدم، به راه افتاد. به در خانه رسیدند. مالکان در چند قدمی توقف کرد.

سلامه از دیرکرد مادر سخت مضطرب و نگران بود، می‌ترسید این تأخیر به طول انجامد و از قافله عقب بمانند. در انتظار مادر بی‌صبر و بی‌قرار در حیاط خانه قدم می‌زد. همین که صدای کوبه در را شنید، جلو دوید و در را باز کرد. مادرش با قیافه‌یی شکفته و شادان قدم به درون نهاد.

ـ پس تا حالا کجا بودی؟

پرسید و زبانش بند آمد.

پشت سر مادرش احمد وارد خانه شد. سلامه از فرط حیرت و تعجب آمیخته با

Marfat.com

خشم و تغیر، قوه تکلم از دست داد. عشق سوزان خود و بی‌وفایی احمد را به خاطر آورد و خود را چند قدم عقب کشید.

احمد که روزها و شب‌های متمادی در آتش فراق یار سوخته و درگرداب یأس و امید دست و پا می‌زد، با دیدن روی دلدار، طوری مست شد و به وجد آمد که سنن و آداب مرسومه را از یاد برده، بی‌اختیار جلو دوید و دلارام باز یافته را در آغوش کشید:

ـ اگر بدانی در این مدت از دوری تو چه بر من گذشته. نه شب داشتم، نه روز! خدا را شکر که نذرم در درگاه الهی قبول شد و تو را باز یافتم.

سلامه ساکت و خاموش مانده، عکس‌العمل موافقی نشان نداد. سعی می‌کرد خود را از آغوش احمد بیرون بکشد و فاصله بگیرد. مات و متحیر که این مهر و محبت پس از آن همه بی‌لطفی و بی‌وفایی چه معنی دارد؟ آیا مادرم محض تسلی خاطر و دلخوشی من احمد را با عجز و التماس وادار کرده که در دم رفتن ما از بغداد، از من دلجویی کند؟

با آن عشق و علاقهٔ قلبی که به احمد داشت، دلش می‌خواست قبل از حرکت از بغداد برای آخرین بار معشوق عزیز را در آغوش بکشد،ولی به تصور این که این لطف و مهرورزی احمد ساختگی است، روی همان مناعت طبع و عزت نفس نمی‌خواست ملعبه و فریب خورده باشد. مادرش که با افکار و تصورات و خاصه احساسات دخترش آشنا بود، به علت سکوت و سردی رفتار سلامه پی‌برد، پا در میان نهاده و جریان دسیسه‌های قهرمانه را که تلاش می‌کرده سلامه را از احمد دور کند تا شاید احمد با دختر او ملک تاج ازدواج نماید، همه را شرح داد. در ضمن احمد هم به کمکش آمد و عشق و محبت روز افزون خود و درد و رنجی را که در فراق سلامه کشیده بود، گوشزد کرد. از تفصیل می‌گذریم. وقتی سلامه به حقیقت پی‌برد و اطمینان یافت که احمد او را قلباً دوست می‌دارد، تو گویی مرده‌ای بود که جان دوباره یافت. سیمای زیبایش پس از مدت‌ها گرفتگی و پژمردگی، چون گل شگفته شد. دست احمد را گرفته فشار می‌داد و روی حجب و حیای جبلی و ملاحظه حضور مادر دندان روی جگر گذاشته، از بوسیدن معشوق خودداری می‌کرد. همین که شنید پدرش هم در بغداد است و احمد هم در نظر دارد هر چه زودتر عروسی شاهانه‌ای برپا کند، چنان به وجد آمد که احمد را رها کرد و دست به گردن مادر مهربان که حقیقتاً حیات دوباره به او بخشیده بود، انداخت و اشک

Marfat.com

ذوق و شادی به چشم آورد، سر و روی او را غرق بوسه ساخت. احمد که دل از یار گلعذار نمی‌کند، ناچار از جا برخاست و گفت می‌رود تا عمارتی را که در قصر موقتاً تا موقع عروسی برای سکونت سلامه اختصاص داده، تزیین و مرتب سازد.

قرار شد که سلامه و مادرش عصر همان روز در معیت یک غلام و دو کنیزی که احمد خواهد فرستاد، به عمارت جدید نقل مکان کنند.

احمد کمی در فکر فرو رفت. موقعیت و مقام شامخ خود را به خاطر آورد، لازم دید که عروس هم در انظار مردم صاحب شوکت و جلال جلوه کند. گفت: آماده باشید. من برای این که خانوادهٔ عروس در انظار مردم خوار و خفیف نباشند، بهتر می‌دانم که شما را با تخت روان شاهانه وارد قصر کنم. منتظر تخت روان باشید...

احمد در حالی که از شادی و مسرت روی پا بند نبود، به قصر شتافت. عمارت اختصاصی را از هر حیث مرتب و آراسته ساخت. ظهر گذشته بود که مادر و دختر ناهار را که به اصطلاح «حاضری» مختصری بود، صرف کردند و در انتظار تخت روان به دقیقه شماری پرداختند. سلامه که به منتهای سعادت رسیده بود، دم‌به‌دم مادر را می‌بوسید، دورش می‌گردید و از ته دل در حقش دعا می‌کرد. هر دو در حیاط خانه نزدیک در کوچه با بی‌صبری منتظر بودند. بالاخره هیاهویی از کوچه به گوش رسید. در زدند. احمد تخت‌روان مخصوص حرم خلیفه را که روپوشی از اطلس رومی داشت، فرستاده بود. مادر و دختر با کمک کنیزهایی که با تخت روان جداگانه آمده بودند، سوار شدند. همسایه‌ها به صدای هیاهو بیرون ریخته، مشغول تماشا گشتند و همین که شنیدند دختر همسایهٔ بی‌سروصدا که اینک با آن دبدبه و کوکبه به راه می‌افتد نامزد امیرالامرا احمد معزالدوله می‌باشد، سخت متأسف و پشیمان بودند که چرا با وی طرح آشنایی و دوستی نریختند تا در آتیه به دردشان بخورد.

اسب‌های عربی سفید که با برگ و یراق زیبا و طلاکوب از جلو و عقب به تخت روان بسته بودند، به راه افتادند. یک عده از غلامان امیر با لباس‌های مخصوص پیشاپیش تخت روان و اطراف آن حرکت می‌کردند.

احمد قبلاً یک عده از اطرافیان و سرداران عالی مقام را از ورود نامزدش آگاه ساخته بود. در جلوخان قصر مراسم استقبال باشکوهی به عمل آمد. مادر و دختر که آن همه

Marfat.com

شکوه و جلال را مشاهده می‌کردند، هر دو حالی داشتند که گویی در عالم رؤیا خود را پس از تحمل مدت‌ها رنج و عذاب در بهشت‌برین می‌بینند. دیروز در چنین ساعتی هر دو دلشکسته و پژمرده در فکر ترک بغداد بودند و امروز... تخت روان جلوی عمارت توقف کرد. احمد در مدخل ساختمان منتظر بود. سلامه وقتی قدم به تالار نهاد، فریادی از وجد و مسرت کشید و خود را در آغوش پدر انداخت؛ همان پدری که دیروز به سرنوشت نامعلوم او فکر می‌کرد و خون دل می‌خورد. وجد و سرور مادر کمتر از دخترش نبود. با شوهر مهربان روبوسی مختصری کرد و در دل خود بوسه‌های گرم و شیرین را موکول به موقع استراحت و تنهایی نمود. روزگار کارهای عجیبی دارد! در یک روز یکی را از آسمان بر زمین می‌زند و گاهی از کرده پشیمان شده، همان آدم را از زمین به عرش برین می‌برد. این چهار نفر صبح آن روز جملگی غرق در غم و اندوه بودند و از بخت بد می‌نالیدند و نومیدانه از خدا فرج و یاری می‌طلبیدند و اکنون همگی خود را خوشبخت‌ترین مردمان دانسته، از بلندی اقبال و طالع مبارک و میمون برخود می‌بالیدند. شب که دور هم نشسته و در اطراف پیش آمدها و ماجراهای ایام گذشته صحبت می‌کردند، بالطبع چندین بار اسم قهرمانه و حیله‌ها و دسیسه‌های جانگداز او به میان آمد.

همه تصدیق داشتند که تمام جریانات ناگوار نتیجهٔ اعمال این زن بدکردار بوده است. احمد در جواب سؤال مادر سلامه که پرسید: با این قطامه چه خواهید کرد؟ گفت: با این که کمترین مجازاتش اعدام و سنگسار است، ولی من خون او را نخواهم ریخت و همین فردا به بریدن زبانش اکتفا خواهم ورزید تا دیگر نتواند با این سلاح بندگان خدا را بیازارد.

سلامه خواهش کرد که احمد این کار را موکول به بعد از عروسی کند. او هم راضی شد.

احمد با آن عجله که برای وصال دلدار داشت، در مدت سه روز وسایل عقد و عروسی را فراهم آورد. با این که بغداد مفتی اعظم و روحانیون معروف و مورد توجه مردم داشت و اغلب آن‌ها منتظر بودند که امیرالامرا دو تن از آنان را برای جاری کردن صیغه عقد دعوت کند و بعضی از آن‌ها آمادگی خود را برای کسب این افتخار پیغام داده

Marfat.com

بودند، معهذا احمد که شیعه متعصبی بود، اعتنایی به مقام و نفوذ آن‌ها نکرده، امام و پیشوای شیعیان بغداد را برای خواندن صیغهٔ عقد دعوت نمود.

از شرح و تفصیل مراسم با شکوه عقد و عروسی که با رعایت آداب و رسوم ایرانی، خاصه دیلمی برگزار گردید، می‌گذریم.

سردار «فرهاد» داماد و عروس را دست به دست داد. بالاخره دو دلدادهٔ پاکدل پس از تحمل آن همه درد و غم به وصال رسیدند و شاد کام شدند.

معزالدوله که خیالش راحت شد، با جدیت تمام به کار پرداخت. زبان قهرمانه را بریدند و زن نابکار را از این سلاح دودم که دوست را دشمن و دشمن را دوست و سیاه را سفید و سفید را سیاه و از این قبیل کارها می‌کرد، محروم ساختند، چشم‌های خلیفه المستکفی را میل کشیدند و کورش کردند.

معزالدوله درصدد تعیین خلیفهٔ جدید برآمد. چنان که گفتیم شیعه متعصبی بود و خلافت را حق اولاد علی علیه‌السلام می‌دانست. تصمیم گرفت که سلسله عباسیان را براندازد و یکی از علویان را بر تخت خلافت بنشاند. تصمیم متهورانه و خطر ناکی بود.

احمد معزالدوله خود بهتر از همه کس می‌دانست که تصمیم او دایر بر خلع خلافت عباسیان و تفویض خلافت به علویان با مخالفت و مقاومت قاطبه بغدادیان و سایر اعراب مواجه خواهد شد و حتی ممکن است کار منجر به جنگ داخلی بشود، معهذا با اطمینانی که به قدرت و نیروی خود و طرفداری و هواخواهی ایرانیان خاصه دیلمیان داشت، باکی به دل راه نداد، در تصمیم خود راسخ بود. سیدی از علویان را که نامش «ابوالحسن محمدبن یحیی زیدی» که بنا به قول مؤلف روضة‌الصفا «از اجله سادات بود و در فضل و ادب و فراست و شجاعت و کرم و تقوی عدیل نداشت» برای احراز مقام خلافت نامزد نمود. ولی وقتی این تصمیم را با وزیر با تدبیر خود ابو جعفر محمد حمیری در میان گذاشت، قضیه رنگ دیگری به خود گرفت. وزیر که بیش از خود احمد در مسائل سیاسی و اجتماعی وارد بود پرسید: اگر سیدی که لایق امامت باشد بر مسند خلافت جلوس کند، آیا اطاعت او را به گردن خواهی گرفت، یا با وی در مقام مخالفت خواهی بود؟

معزالدوله جواب داد: حتی‌الامکان در جلب رضایت خاطر او خواهم کوشید.

Marfat.com

وزیر گفت: اگر به تو امر کند که دست از حکومت بردار و به امارت تنها قانع باش، آیا قبول خواهی کرد؟

معزالدوله جواب داد: او هرگز چنین امری صادر نخواهد کرد.

وزیر گفت: شبهه را قوی می‌گیریم و فرض می‌کنیم که چنین حکمی داد، آن وقت چه خواهی کرد:

معزالدوله جواب داد؟

ـ اگر بر نفس غلبه کنم، از سر پادشاهی می‌گذرم والا در مقام عصیان و مخالفت برآمده، به دوزخ می‌روم.

وزیر گفت:

ـ چرا زمام خلافت در دست کسی نباشد که به اسم تنها قناعت کند و توقع اطاعت و فرمان‌برداری از تو نداشته باشد و هر گاه خلافی از او سر بزند، بتوانی از خلافت خلعش کنی و دیگری را بر جای او بنشانی؟ گذشته از همه این‌ها عباسیان در غالب کشورهای اسلامی طرفدارانی دارند که مسلماً به هواداری آنان برخاسته و علم طغیان برافراشته، فتنه‌ها برپا خواهند کرد که معلوم نیست کار به کجا خواهد کشید.

معزالدوله که این دلایل منطقی را از وزیرش شنید، با تأثر و تأسف موقتاً از اجرای تصمیم خود منصرف گردید.

با این ترتیب خلیفه «المطیع بالله» که معزالدوله پس از خلع مستکفی او را به خلافت منصوب کرده بود، از یاری بخت برمسند خلافت برقرار ماند.

معزالدوله با دشمن بزرگ خود ناصرالدوله بنی حمدان جنگ‌ها کرد و بالاخره او را درهم شکست و مجبورش کرد سالی هشت هزار درهم بدهد.

معزالدوله سالیان دراز در بغداد و نواحی آن، حکمفرمای مطلق بود و با عدل و داد تمام حکومت کرد. معزالدوله برای اعتلای نام ایران و ترویج مذهب حقه تشیع کارهای بزرگی انجام داد که ما از شرح آن‌ها می‌گذریم و فقط به یکی از شاهکارهای او اشاره می‌کنیم که بر اثر آن نامش در تاریخ ایران و تشیع جاویدان گردید و با حروف زرین به ثبت رسید.

چنان که مکرر گوشزد کرده‌ایم آل بویه دو هدف بزرگ داشتند که برای رسیدن به

Marfat.com

آن‌ها از هیچ‌گونه فداکاری و جانبازی مضایقه نمی‌کردند: یکی کوتاه کردن دست اعراب از حکومت بر ایران و تشکیل دولت مستقل و ملی ایرانی و تلاش برای تجدید دوره قدرت و عظمت ساسانیان بود و هدف دوم که تعقیب آن مشکلات و خطرات زیادی دربر داشت ترویج مذهب تشیع بود که آل بویه و قاطبه دیلمیان با خلوص و ایمان از آن پیروی می‌کردند.

ظاهراً معزالدوله بیش از دو برادر خود در این راه همت و تعصب داشت.

در جای خود گفتیم که احمد معزالدوله در یکی از موارد اضطرار و درماندگی که یأس و نومیدی بر وجودش مستولی و در گرداب یأس و نومیدی غوطه‌ور و از زندگی بیزار شده بود، نذر کرد که اگر حاجتش برآورده شود و به آرزوی خود برسد، مراسم عزاداری سیدالشهدا «ع» را در دههٔ محرم و مخصوصاً روز عاشورا در شهر بغداد برپا سازد و به راه اندازد. چنان که دیدیم حاجتش برآورده شد و احمد ملزم به انجام نذر خود گردید.

چند روز قبل از رسیدن ماه محرم امام شیعیان و چند تن دیگر از بزرگان شیعه‌های مقیم بغداد را خواست و قضیه نذر خود و ایفاء به عهد را در میان گذاشت. آن‌ها جملگی با ذکر این که اکثریت قاطع مردم بغداد ایرانیان را دشمن می‌دارند، اقدام معزالدوله را به انجام مراسم عزاداری دههٔ محرم و خاصه روز عاشورا، صلاح ندیده و خطرات این اقدام را که احتمال می‌رفت باعث بروز فتنه و آشوب عظیمی گردد، گوشزد کردند. ولی احمد کسی نبود که از خطر بترسد و باکی به دل راه دهد. گفت: من مدتی است که در بغداد حکومت می‌کنم و بهتر از هر کسی می‌دانم که بغدادیان به علت کوتاه شدن دست آنان از دامن خلیفه و محرومیت از مداخله در امور و اعمال جبر و زور و ظلم و تعدی و غیره کینهٔ مرا که یک نفر ایرانی هستم و حکومت اعراب را بر ایرانیان از بین برده و برعکس حکومت ایرانیان را بر اعراب مستقر ساخته‌ام، به دل دارند. لیکن از ترس سپاهیان دلیر دیلمی جرأت دم زدن ندارند والا می‌بایستی تاکنون فتنه‌ها و آشوب‌هایی بر ضد من برپا کرده باشند. من به عهد خود وفا خواهم کرد.

ماه محرم فرا رسید، طبق اوامر امیر در نقاط مختلف شهر به گفته «ابن‌الاثیر» در «کامل‌التواریخ» چادرهایی از پارچه‌های خشن بر پا کردند و مجلس سوگواری و روضه خوانی ترتیب دادند.

Marfat.com

روز عاشورا امیر حکم کرد که مردم بغداد باید تعطیل عمومی بکنند و تمام دکاکین و حجرات را ببندند. احمد در بغداد دسته عزاداری به راه انداخت که تا آن روز نظیرش در تاریخ زندگی شیعیان دنیا دیده نشده بود. مردان و زنان شیعه با هم در این عزاداری شرکت داشتند. زن‌های شیعه از عرب و عجم با جامه‌هایی که در عالم سوگواری با دست خود پاره پاره کرده بودند، صورت‌های خود را سیاه کرده بر سرو صورت می‌زدند. به صدای بلند ضجه و ناله و فریاد می‌کردند. مصایب شهدای کربلا را بر زبان آورده، با شور و شیون از بازارها و محلات بغداد می‌گذشتند. امیرالامرا احمد معزالدوله با سر برهنه و چشم گریان پیشاپیش دسته عزاداران مرد حرکت می‌کرد و نوحه‌گری می‌نمود. عدهٔ زیادی از سپاهیان دیلمی هم برای شرکت در عزاداری و هم برای حفظ عزاداران از تعرض احتمالی مخالفین همراه عزاداران بودند.

مخالفین شیعیان در معابر ازدحام کرده، با بغض و کینه عزاداران را می‌نگریستند، ولی از ترس دیلمیان جرأت تعرض و جلوگیری نداشتند.

این اولین باری بود که در تاریخ تشیع مراسم عزاداری روز عاشورا، آن هم در شهر بزرگی مثل بغداد برپا گردید و سرمشق نسل‌های بعدی شد و این همان راهی بود که صفویه بعد از پانصد سال در پیش گرفت.

یکی دیگر از کارهای مذهبی معزالدوله این بود که لعن بر معاویه و دشمنان آل رسول را بر در مساجد و جاهای دیگر کندند و نصب کردند.

در این‌جا سرگذشت معزالدوله را پایان می‌دهیم. این قهرمان ملی ایران که از میان توده برخاسته و از ماهیگیری به پادشاهی رسید، مدت بیست و یک سال باکمال قدرت و شوکت در بغداد فرمانروایی کرد.

احمد معزالدوله شخصیت بارز و ممتازی داشت. آن طورکه مخالفین و دشمنانش از شخص او حساب می‌بردند، چندان توجهی به قشونش نداشتند. شاهد این مدعا وقایع سال ۳۴۴ است.

معزالدوله سخت بیمار شد و در بستر افتاد و مدتی قادر نبود از منزل خارج شود. بغدادیان که از این پیش‌آمد آگاه شدند، به جنب و جوش افتادند و به نشر اخبار و شایعات دروغ و فتنه‌انگیزی پرداختند.

Marfat.com

کار به جایی رسید که مردم کم‌کم بنای تمرد گذاشتند و در نتیجه مأمورین دولت معزالدوله در انجام وظایف محوله با مشکلات و کار شکنی روبه‌رو شدند.

مخالفان زمینه را برای آشوب و اغتشاش آماده کردند. معزالدوله که از این جریان آگاه شد، با همان حال کسالت و بیماری از قصر بیرون آمد، سوار بر اسب شد و در بغداد به گردش پرداخت. مخالفین و فتنه‌جویان با دیدن او نفس‌ها در سینه حبس کرده، ناپدید شدند و به این ترتیب آتش فتنهٔ بزرگی که در حال اشتعال، و ممکن بود، منجر به شکست معزالدوله بشود، خاموش گردید. معزالدوله به سال ۳۵۷ هجری در سن پنجاه و چهار سالگی در گذشت و نام نیکی از خود در تاریخ ایران و ترویج مذهب تشیع به یادگار گذاشت.

Marfat.com

۱۲

اکنون به سراغ برادر ارشد آل بویه، علی عمادالدوله بنیان‌گذار سلطنت دیلمیان می‌رویم. علی پس از آن که در فارس مستقر شد، با عدل و داد به حکومت پرداخت و برادران خود حسن و احمد را به کشورگشایی فرستاده و با کمک‌های مادی و معنوی موجبات موفقیت آنان را فراهم می‌ساخت. چنان که گفتیم علی دلباختهٔ دختری به نام خورشید بود. مدت‌ها در فراق او و حسرت دیدارش می‌سوخت تا جایی که حتی پس از نیل به سلطنت تلخ کام بود و می‌گفت که سلطنت بی‌وجود خورشید لذتی ندارد. بالاخره در سایه ستاره بلندی که داشت به کام دل رسید و دلارام را در آغوش کشید. علی و خورشید با عشقی که نسبت به هم داشتند، مدتی از صحبت و وصال برخوردار و هر دو خوشبخت و شادکام بودند. پس از چندی غباری از غم و اندوه بر دل آن دو دلداده نشست. هر دو بدون این که موضوع را با هم در میان نهند، بار این غم سوزان را به دوش می‌کشیدند، ولی بر زبان نمی‌آوردند. از صحبت و گفت و شنود برخوردار و خوشنود بودند. در ظاهر می‌گفتند و می‌خندیدند ولی در باطن همان طور که عاشقانه به روی هم می‌نگریستند، درد درون را به خاطر آورده، حس می‌کردند که این درد عیش هر دو را منقص می‌کند.

مگر چه درد مشترکی داشتند که بدان‌سان تلخ کامشان می‌ساخت؟

هر دو در آرزوی داشتن فرزند بودند، اما افسوس که هر چه انتظار می‌کشیدند، عبث بود و به جایی نمی‌رسید.

علی آرزو داشت صاحب پسری بشود تا او را جانشین خود گرداند و تا زنده است

Marfat.com

رموز سلطنت و حکومت را به او بیاموزد. خورشید هم که علی را از جان و دل دوست می‌داشت، خوب درک می‌کرد که اگر صاحب فرزند بشود بیش از پیش مورد محبت علی قرارگرفته و علاوه بر آن افتخار بزرگی نصیبش خواهد شد. فرق بین احساسات زن و شوهر این بود که علی مرد بود و صبر و قوت قلب بیشتری داشت. تمام کارها را موکول بر تقدیر و مشیت الهی می‌کرد و خود را بدان دلداری می‌داد که «هر چه خدا خواست همان می‌شود». ولی خورشید طور دیگری فکر می‌کرد، نیاوردن فرزند را نقص و عیب بزرگی برای خود می‌شمرد و در مقابل شوهر احساس شرمندگی و سرافکندگی می‌نمود.

وقتی خورشید از باردار شدن مأیوس گردید، مثل اغلب زنان درصدد چاره جویی برآمد. در همان زمان هم، مانند امروز بسیاری از زنان چارهٔ این درد را در توسل به رمالان و جادوگران و پیرزنان و غیره می‌دانستند. دور از چشم علی به جستجوی کسی که دردش را دوا کند پرداخت. به هر کس از مرد و زن رجوع می‌کرد وعدهٔ مساعد می‌شنید، مثل ریگ پول می‌ریخت، ولی اثری نمی‌دید. چه گیاهان و دواهایی که از تلخ و شیرین به خوردش ندادند. چه طلسمات و دعاهایی که با آب و تاب تمام و وعده‌های قطعی در کفش نهادند و امیدوارش ساختند. ولی به جایی نرسید. دیگر کسی از این قماش نماند که دست به دامنش نشده باشد. مأیوس شد و تصمیم گرفت که دست از این کار واقعاً ناهنجار بکشد و با غم جانسوز بسازد. در این ضمن از یک پیرزن فال‌بین دوره‌گرد شنید که علاج درد و کلید این مشکل در دست مردی است گوشه‌نشین عابد و زاهد که دعایش ردخور ندارد و همه کس را هم نمی‌پذیرد و در میان مردم معروف به «مشکل گشا» می‌باشد.

خورشید با همه یأس و نومیدی بر آن شد که برای آخرین بار آزمایشی بکند، شاید گره از کارش باز شود. پیرزن پول کلانی گرفت و به سراغ مرد «مشکل گشا» رفت. وقت گرفت و روز بعد آمد و نشانی خانهٔ مرد را داد، ولی به علت گرفتاری از همراهی با خورشید معذرت خواست و با دریافت انعام حسابی دنبال کار خود رفت. پیرزن به خورشید سفارش کرد که شخصیت و هویت خود را فاش نسازد.

خورشید هر جا می‌رفت کنیز محرمی را که داشت همراه می‌برد. دو نفری رفتند و

Marfat.com

خانهٔ مرد را پیدا کردند. عاقله‌زنی در به روی آن‌ها باز کرد و به درون خانه برد. زن گفت: آقا مشغول عبادت است. باید قدری صبر کنید...

چندی منتظر ماندند تا آقا فارغ شد و اجازهٔ شرفیابی داد. خورشید و کنیز از جا برخاستند تا به حضور بروند. عاقله‌زن جلوشان را گرفت و گفت: رسم آقای ما این است که هرگز دو نفر را با هم نمی‌پذیرد. باید یکی یکی به حضورش بروید.

خورشید و کنیز حیرت‌زده به روی هم نگاه کردند. خورشید گفت: این خانم غریبه نیست و محرم است و باید همراه من باشد.

زن قانع نشد و خورشید ناچار با دلشوره که اختیاری نبود، به حضور رفت. مردی بود تقریباً چهل ساله با قیافهٔ شاداب و «نورانی» و تبسم مرموزی به لب داشت. سؤالاتی راجع به سن و سال خود خورشید و شغل و وضع و حال شوهرش کرد و بعد جویای معالجات و مراجعات خورشید گردید. خورشید هم اسامی چند تن از رمالان معروف و غیره را که نتیجه‌یی از طلسمات و دعاهای آنان نگرفته بود، بر زبان آورد.

مرد لبخندی زد و گفت: تمام این کارها بی‌فایده بود. درد شما یک علاج دارد که آن هم نزد من است که اگر عمل کنید، اطمینان می‌دهم و قسم می‌خورم که به مراد خود خواهید رسید. برق امیدی در دل افسردهٔ خورشید درخشید و گفت:

ـ هر چه بگویید اطاعت می‌کنم، هر دستوری بدهید انجام می‌دهم، بالاخره هر قدر پول بخواهید تقدیم می‌کنم و تا عمر دارم سپاسگزار و دعاگوی شما خواهم بود. روزی که صاحب فرزند بشوم، هموزنش به شما طلا خواهم داد.

مرد که چشمان و نگاهش حالت مخصوصی داشت، گفت:

باید قول بدهید آن‌چه این‌جا می‌گذرد، به کسی نگویید و دعا و طلسمی را هم که خواهم داد، به کسی حتی به محرم‌ترین اشخاص و به‌خصوص شوهر خود نشان ندهید.

لحن مرد به قدری محکم و اطمینان بخش بود که امید خورشید یک برهزار شد و قولی را که مرد می‌خواست داد.

مرد «مشکل‌گشا» که ظاهراً وردی می‌خواند و لب‌هایش می‌جنبید، به اتاق مجاور رفت و پس از کمی درنگ و معطلی که هر دقیقهٔ آن در نظر خورشید سالی می‌نمود برگشت. رنگش کمی برافروخته بود. یک قلمدان بزرگ و شیشه کوچکی که محتوی مایع

Marfat.com

قهوه‌یی رنگ بود، به دست داشت. در یک قدمی خورشید ایستاد و گفت:

ـ این طلسم باید با محلول مشک و زعفران نقش بشود.

بوی شراب به مشام خورشید رسید. تعجب کرد: آیا این مرد رفت و شراب خورد؟...

مرد همان‌دم در شیشه را برداشت و چند قطره از مایع محتوی آن در دوات ریخت. بوی مشک و زعفران در اتاق پیچید. بوی شراب بر طرف شد و خورشید از اشتباه شامه خود و بد گمانی در حق مرد ناراحت شد و استغفار کرد. مرد مشکل گشا نگاهی به اطراف نمود و در حالی که آثار و علایم یک نوع اضطراب و هیجان در سیمایش نمایان بود و صدایش دورگه و لرزان می‌نمود، گفت:

ـ حال در وسط اتاق رو به آسمان و پاها به طرف قبله دراز بکشید و پیراهن را بالا بزنید تا من آن طلسم مخصوص را در اطراف ناف شما نقش بزنم!

تو گویی زمین و آسمان را بر سر خورشید کوبیدند. دنیا در نظرش تیره و تار گردید. از خشم و غضب نزدیک بدان شد که دل در سینه‌اش از جا کنده شود. مثل برق از جا برخاست:

ـ تف به روی تو ای مرد حقه باز نابکار!... بی‌ناموس نامسلمان!

از فرط خشم و غیظ قادر به ادامهٔ کلام نبود. بار دیگر تف به سوی مرد مشکل گشا انداخت و از اتاق بیرون جست و در حالی که پشت سر هم فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت به اتفاق کنیزش از خانه بیرون رفت.

پیشنهاد فریبکارانهٔ مرد در نظرش به حدی وقیح و شنیع و زننده بود که از نقل آن به همان کنیز محرمش هم خودداری نمود و از مراجعه به این قبیل کارسازان برای همهٔ عمر توبه کرد.

مدتی گذشت. خورشید مثل سابق در ظاهر با شوهر محبوب و مهربان می‌گفت و می‌خندید، ولی در باطن به غم و درد خود می‌اندیشید و هر چه می‌کرد این درد را فراموش کند، موفق نمی‌شد. می‌سوخت و می‌ساخت. زندگی‌اش بدین منوال بود تا این که یک روز علی شاد و خندان از در وارد شد و از خورشید مشتلق خواست. در جواب خورشید که پرسید چه مژده آورده است، علی گفت: خدا به برادرم حسن رکن‌الدوله پسر کاکل به سری عطا کرده است.

Marfat.com

علی بدون این که خود ملتفت بشود که چه می‌کند و چه می‌گوید، بی‌اختیار آهی کشید و گفت: خوش به حال برادرم! خدا قدمش را مبارک کند...

داغ دل خورشید تازه شد. برای حفظ ظاهر به نوبه خود تبریک گفت، ولی از آه گفتار علی دریافت که او هم دلش فرزند می‌خواهد و از نداشتن اولاد غصه‌دار است.

چند روز غرق در افکار دل آزار بود، بالاخره با خود گفت: اگر در طالع من اولاد رقم نزده‌اند، دلیل نمی‌شود که مردی مانند علی صاحب تخت و تاج باشد، ولی از داشتن فرزند، خاصه ولیعهد، مغموم و محروم بماند. من که علی را دوست دارم، باید همواره در فکر خوشنودی و راحتی او باشم. اکنون که می‌بینم و می‌فهمم یگانه درد و غم علی نداشتن فرزند است، وظیفه دارم که این درد را از دل او به در کنم. باید در این راه خودم پیشقدم بشوم و دامن همت به کمر زده، علی را صاحب فرزند کنم. راه این کار چیست؟ اگر خودم پیشنهاد کنم که برای داشتن فرزند زن دیگری بگیرد، مسلماً با آن عشق و علاقهٔ قلبی که به من دارد، جداً ابا خواهد نمود و حتی مرا مورد توبیخ و سرزنش قرار خواهد داد. پس چه کنم؟ رو به آسمان کرد و از سوز دل گفت: خدایا خودت راهی بنما!

چطور است چنین وانمود کنم که دیگر مهر و محبتی به علی ندارم و از صحبت و معاشرت او سیر شده‌ام، تا علی از من مأیوس بشود و همدم و مونس دیگری اختیار کند؟ ولی علی این کاره نیست. تازه اگر به جای من دختر دیگری را انتخاب کند، آن وقت سرنوشت من چه خواهد بود؟ از رشک و حسد و به‌خصوص محرومیت از مهر علی خواهم مرد، از طرف دیگر تا علی را صاحب فرزند نکنم، آرام و قرار نخواهم داشت.

هر چه فکر می‌کرد و راه می‌جست مفری نمی‌یافت. می‌خواست کاری بکند که به اصطلاح نه سیخ بسوزد، نه کباب. با عشق علی زنده و شادکام بود و در همان حال روی همین مهر و محبتی که به شوهر تاجدار داشت خود را ملزم می‌دید که او را از یک زن دیگر صاحب فرزند کند.

بالاخره راهی که به تصورش صحیح و عملی رسید، این بود که یکی دو دختر زیبا و ماهروی که علاوه بر جمال، دارای هوش و فراست باشند پیدا کند و با اطلاع و آشنایی کاملی که از سلیقه و روحیهٔ شوهر خود دارد، قبلاً رموز دلربایی از علی را به آن‌ها بیاموزد و بعد تمارض کند و برای مدت بالنسبه طولانی بستری شود و با علی قطع

Marfat.com

معاشرت کند تا یکی از دخترها پس از طی دوره تعلیمات لازمه بتواند علی را با عشوه‌ها و کرشمه‌هایی که وی شیفتهٔ آن‌ها بود به دام اندازد.

دختران زیادی از زشت و زیبا و کنیز و آزاد در اندرون داشت. همه را از نظر گذرانید، ولی هیچ کدام را برای ایفای نقشی که در نظر داشت، نپسندید. به جستجو پرداخت تا بالاخره دختری را که می‌خواست پیدا کرد. پس از آزمایش‌های مختلف یقین کرد که آن دختر زیبا، با هوشیاری و دلربایی که دارد، علی را به دام خواهد انداخت.

این دختر از حیث شکل و هیکل شباهت زیادی به خورشید داشت و استعدادی داشت که می‌توانست نقش خود را با چنان مهارتی بازی کند که بیننده در تشخیص اصل از بدل، دچار اشتباه بشود.

این دختر، کی بود و چگونه روزگار بازیگر او را بر سر راه خورشید قرار داد؟

خورشید مدتی در جستجوی دختر دلخواه بود. چند بار به بازار برده فروشان رفت. کنیزان زیبایی را از نظر گذرانید. با هر کدام صحبت‌هایی کرد ولی دختری را که می‌خواست نیافت. در مجالس عروسی و میهمانی هم که بانوان بزرگان شهر دعوتش می‌کردند، دختران زیادی را می‌دید ولی هیچ کدام را برای مقصودی که داشت نمی‌پسندید و باب سلیقهٔ شوهرش علی نمی‌یافت. تا این که روزی به عروسی یکی از بزرگان شهر دعوتش کردند. مجلس گرم و نشاط انگیزی بود. بساط رقص و پایکوبی به میان آمد. دختران از کنیز و آزاد بعضی‌ها دسته‌جمعی و برخی تک‌تک به هنرنمایی پرداختند. خورشید با کمال دقت مراقب بود و در پی دختر معهود می‌گشت.

پس از چندی دختری تنها برای رقص وارد مجلس شد. بعضی از مهمانان با دیدن روی دختر تبسم به لب آورده، بی‌اختیار به سوی خورشید نگاه کردند. خورشید متوجه این نگاه‌ها شده، با هوش و فراستی که داشت علت آن را یافت. دخترک که معلوم بود کنیز زر خرید است از حیث شکل و اندام و هیکل شباهت به خورشید داشت.

مشغول رقص شد و در همان حین رقص با اداها و اطوارهای شیرین و دلپذیر هوش از سر بینندگان می‌ربود و مجلس را نشاط می‌بخشید. اغلب تصدیق کردند که بهتر از همه رقصید. وقتی رقص تمام شد، خانمی از جمله مهمانان رو به دختر کرد و گفت: حوریه، حالا قدری ما را بخندان.

Marfat.com

خانم مزبور به اطرافیان خود گفت: این دختره قابلی است، ادای هر کسی را که بخواهید درمی‌آورد.

حوریه به علامت امتناع شانه‌ها را بالا انداخت.

ولی خانمش نهیب زد. چند نفر از خانم‌ها محض تفریح و خنده اجازه دادند که حوریه اداهای آن‌ها را دربیاورد. دخترک مشغول شد. رفتار و گفتار و حرکات چند تن از خانم‌ها را به قدری با مهارت تقلید کرد که مورد حیرت و تحسین همگان گردید، منجمله در ضمن تقلید صدای خود را به طرز عجیبی تغییر می‌داد و کلفت و نازک می‌کرد و عین صدای صاحبش را تحویل می‌داد.

چند نفر از خانم‌ها انعام‌هایی به کنیز هنرمند دادند. خورشید نیز کنیز را نزدیک خود خواند و انعام شایسته‌ای در کفش نهاد. خورشید به این ترتیب کسی را که عقبش می‌گشت پیدا کرده بود.

خانمی را که صاحب این کنیز بود، از سابق می‌شناخت.

ساعتی بعد با وی مشغول صحبت شد و گرم گرفت. در ضمن صحبت از هنرنمایی کنیز تعریف کرد و با آه و افسوس گفت: دلم می‌خواست من هم چنین کنیزی می‌داشتم تا در مواقع تنهایی و دلتنگی مونسم می‌شد.

خانم بلافاصله گفت: پیشکش.

خورشید در ظاهر تشکر کرد و قبول ننمود. وقتی به قصر برگشت، کنیز را در انتظار خود دید. معلوم شد خانمش به وی بخشیده است.

خورشید هم روز بعد دو تن از کنیزان خود را به آن خانم عطا کرد. خورشید در خانه بار دیگر با دقت تمام کنیز را ورانداز نمود و هنرنمایی او را در تقلید رفتار و گفتار و ادا و اطوار دیگران در نظر آورد و بار دگر غرق در افکار تیره و دردناک گردید:

اگر این کنیز فرزندی برای علی بیاورد، آن وقت مقام و موقعیت من در بارگاه علی چه رنگی به خود خواهد گرفت؟ مسلماً علی به هیچ قیمتی راضی نخواهد شد که بچه را از او بگیرد و خودش را از قصر بیرون کند. با این حال من هوویی خواهم داشت که در نظر علی از یک جهت، یعنی داشتن فرزند، به من برتری خواهد داشت. کشنده‌ترین سمی که زندگی یک زن را تلخ و ناگوار می‌سازد، همان داشتن هوو است. من با این عشق و علاقه

Marfat.com

که به علی دارم، آیا صبر و قدرت تحمل هوو را خواهم داشت؟ هرگز! عجب دیوانه‌یی هستم که می‌خواهم با دست خودم معشوق عزیزم را به دیگری واگذار کنم و این زندگی بهشتی را که اکنون دارم، برای مادام العمر جهنمی کنم! نه، هر چه فکر می‌کنم من طاقت هوواری را ندارم، بهتر است از سر این معامله بگذرم، شاید در پیشانی علی اصلاً اولاد رقم نزده‌اند. این کنیز را هم باید از سر باز کنم، به خانهٔ مادرم می‌فرستمش.

تصمیمش را گرفت و ترتیبی داد که چشم علی به روی کنیز تازه وارد نیفتد.

این قول و قرار خورشید بود ولی روزگار غدار دست‌بردار نبود. شب همان روز که علی برای صرف شام از در وارد شد، مژدهٔ تازه‌ای آورد که برادر کوچکترش احمد معزالدوله هم در بغداد صاحب فرزند پسری شده است. با این که علی کمترین اشاره ننمود که او هم حسرت و آرزوی فرزندی را داد، معهذا خورشید این حسرت و آرزو را در سیمای شوهر نمایان دید و باز صدای وجدان را در گوش خود شنید که اگر علی را قلباً دوست داری و می‌خواهی او در زندگی شادکام باشد، باید فداکاری کنی و او را به آرزویش برسانی.

در کار خود متحیر و مردد بود. بالاخره جانش از دودلی به لب رسید و بر آن شد که با مادر ملاقات کند و موضوع را در میان نهد و برای دردی که به دل دارد چاره بخواهد. با همان کنیز به دیدن مادر رفت. مادرش به یک نگاه متوجه شباهت بین آن دو شد و سخت یکه خورد. خلوت کردند. خورشید شرح مفصلی راجع به آرزوی علی برای داشتن فرزند بیان نمود و گفت: من بچه‌دار نخواهم شد، و اگر علی صاحب فرزند و جانشین نشود، زبانم لال، بعد از مرگش فرمانروایی تاج و تخت او نصیب دیگران خواهد شد و من هم اگر بعد از علی زنده بمانم، در به در و آواره خواهم بود. در هر حال من از علاقهٔ قدیمی که به علی دارم تصمیم گرفته‌ام او را از زن دیگری صاحب فرزند کنم.

او نقشهٔ خود را دایر بر این که تصمیم گرفته مدتی خود را به ناخوشی بزند و بستری شود و با تعلیماتی که به کنیز با هوش و با استعداد خواهد داد موجبات هم بستری او را با علی فراهم آورد، تشریح نمود.

مادر پس از اطلاع از این نقشه سخت به هیجان آمد. دخترش را دیوانه و ناقص عقل خواند که دانسته و فهمیده لگد به بخت خود می‌زند، با ادله و براهین محکم ثابت کرد که

Marfat.com

اگر علی از کنیز یا هر زن دیگری صاحب فرزندی بشود، مهر او را به دل گرفته و خورشید را از نظر خواهد انداخت. تازه اگر خورشید را بالا دست او بنشاند، خود خورشید از درد و غم هوو داری دق مرگ خواهد شد.

اظهارات و نصایح مادر تا حدی با افکار خورشید تطبیق می‌کرد. مأیوسانه پرسید: پس چه خاکی به سر کنم؟ من بیش از خود علی آرزو دارم که او صاحب فرزند و ولیعهد بشود.

مادر دلداری‌اش داد و گفت: کار نشد ندارد. من در دوران زندگی خود زن‌هایی را دیده‌ام که مثل تو عقیم بوده‌اند، معهذا صاحب فرزند شده و بیش از پیش مورد مهر و محبت شوهر قرار گرفته‌اند.

در این‌جا نام دو سه تن از زن‌های بزرگان دیلم را که این کاره بوده‌اند و خورشید هم آن‌ها را می‌شناخت بر زبان آورد.

خورشید متحیر ماند که چگونه یک زن نازا می‌تواند صاحب فرزند بشود. حیرت زده چشم به روی مادر دوخت و جویای حل این معما شد. پیرزن با لحنی محکم و جدی گفت: درست گوش‌هایت را باز کن ببین چه می‌گویم. اگر به دستور من عمل کنی، صاحب فرزند پسری شده و به نام مادر جانشین علی بیش از پیش در نظر علی عزیز و محبوب خواهی بود و خدای نکرده اگر علی قبل از رشد و بلوغ پسرش از دنیا برود، تو به نام ولی و قیم جانشین صغیر، زمام امور مملکت را به دست خواهی گرفت. یگانه راه کار این است که تو یکی دو ماه بعد از این، به علی مژده بدهی که باردار شده‌ای. من و پدرت به یک بهانه عازم ولایت خود می‌شویم. تو در ماه چهارم یا پنجم از دوری ما اظهار دلتنگی می‌کنی و خود را دائماً غصه‌دار و غمناک می‌نمایی و به هر زبانی که البته خودت بهتر می‌دانی اجازه می‌گیری که «صله ارحام» کنی و به دیدن پدر و مادر بیایی. وقتی وارد شدی، ما به همهٔ دوست و آشنا می‌گوییم که خورشید باردار است. بعد از یکی دو ماه به علی می‌نویسی که به علت بارداری مسافرت خطرناک است و مجبور هستی تا وضع حمل نزد ما بمانی. سر ماه نهم در نیمه شبی درد زایمان می‌گیری. ما دستمان به ماما نمی‌رسد. من خودم بچه را می‌گیرم و نافش را هم می‌برم. تو پس از وضع حمل در بستر می‌افتی و من پسر بچه نوزادی را که قبلاً پنهانکی و دور از چشم یار و اغیار تهیه کرده‌ام،

Marfat.com

در آغوش تو می‌گذارم و آن وقت شهرت می‌دهم که خورشید پسر زاییده است. راستی یادم رفت بگویم، در نامه‌یی که به علی نوشته و اطلاع خواهی داد که قادر به مسافرت نیستی و باید تا وضع حمل نزد ما بمانی، در ضمن این نامه از علی می‌پرسی که برای فرزند آینده خود اعم از پسر یا دختر چه اسمی را انتخاب می‌کند. البته علی در جواب نامهٔ تو اسم‌هایی برای پسر یا دختر معین خواهد کرد. ما شب دهم جشن اسم گذاران می‌گیریم و اسمی را که دلخواه علی است روی بچه می‌گذاریم. وقتی با بچه، آن‌هم پسر، نزد علی برگشتی، از ذوق و مسرت خاک‌پای تو را توتیای چشم خواهد کرد...

خورشید مات و مبهوت مانده، هاج و واج به روی مادر نگاه می‌کرد. از هجوم افکار ضد و نقیض قادر به تکلم نبود و مانند غریقی در گرداب یأس و امید دست و پا می‌زد. مادرش از یک طرف علی را از درد و غم نداشتن فرزند نجات می‌داد و شادکام می‌ساخت، از طرف دیگر دخترش را که همیشه از دروغ و دغل گریزان بود، به یک حقه بازی و فریبکاری زننده و شرم‌آور تشویق می‌کرد.

مادر که دخترش را ساکت و اندیشناک دید، به تصور این که به مشکلات این کار می‌اندیشد، خواست به زعم خود راه سهل‌تری برای نیل به مقصود ارائه بدهد. گفت: زن‌هایی را می‌شناسم و یا وصفشان را شنیده‌ام که از راه دیگر بچه‌دار شده‌اند. یکی از این بچه‌ها که تو هم او را خوب می‌شناسی، همان کامرو شاهزاده جستانی است که مدتی دنبال تو بود و عاقبت هم به افتخار دامادی و جانشینی وهسودان فرمانروای دیلم نایل گردید. هیچ می‌دانستی که کامرو یک بچه «قلابی» بوده؟ آن طوری که از منابع موثق شنیده‌ام، مادر کامرو نازا بود و بچه‌دار نمی‌شد. در حالی که شوهرش با آن مقام بلند و ثروت سرشاری که داشت، از دل و جان ـر آرزوی بچه بود تا پس از مرگش وارث و جانشین او باشد و آنهمه مال و دولت نصیب مرده خوران نگردد. سه سالی که گذشت و از بچه خبری نشد، با همه محبت و علاقه‌یی که به زن خود داشت، درصدد برآمد به اصطلاح تجدید فراش کند و زن دیگری بگیرد تا از او صاحب فرزند بشود. زن که تمام شهر را از پا انداخته و از دوا و درمان و دعا و طلسم نتیجه‌یی نگرفته بود، وقتی از نیت شوهر آگاه شد، سخت ناراحت و درمانده و غصه‌دار گردید. مادر کامرو دایهٔ پیری دارد که هنوز هم زنده است و نزدیک به نود سال دارد. دایه به دادش رسید و درس خوبی

Marfat.com

یادش داد. چند روز بعد زن در حالی که تظاهر به وجد و نشاط می‌کرد و از سعادت غیبی که به او رو آورده بود، شکر خدا را می‌گفت، به شوهر بی‌خبر و ساده مژده داد که نذر کرده بود هر گاه باردار شود به زیارت برود. اکنون که خداوند کریم مرادش را داده و حامله شده باید نذر خود را ادا کند. شوهر ساده از ته دل شاد و خوشحال شد و برای سلامتی زن حامله و فرزند آتیه‌اش صدقات زیادی داد و با مسافرت زن موافقت نمود. زن در معیت دایه و یک کنیز و یک نوکر دیلمی و یک غلام زر خرید از دیلم به نام زیارت به راه افتاد. می‌دانی که سفر زیارت شش هفت ماه طول می‌کشد. زن ناقلا بعد از شش ماه نامه فرستاد و مژده داد که به یاری خدا صاحب پسری شده و به‌زودی با این هدیه الهی مراجعت خواهد نمود. شوهر و اقوام و دوستدارانش از این مژده شادی‌ها کردند، ولیمه‌ها دادند و بی‌صبرانه چشم به راه دوختند. زن وقتی با بچه در بغل برگشت، جز دایه‌اش کسی را همراه نداشت. شوهر جویای سرنوشت همراهان زن گردید. جواب شنید که خانم در همان شهر مقدس به شکرانهٔ فرزند پسری که خدا عطا کرده بود، غلام زرخرید را در راه خدا آزاد کرد. نوکر دیلمی در بین راه از لگد کشندهٔ اسب سرکش یکی از زوار تلف شد. کنیز بیچاره هم در همین سه منزلی دیلم به ناگهان قولنج کرد. برای معالجه و شفای او دو روز در آن منزل اقامت کردند ولی چون عمرش به آخر رسیده بود معالجات فایده نبخشید و دختر معصوم در گذشت.

ولی از قراری که بعدها شنیدیم، جریان آزادی غلام زرخرید و مرگ نوکر دیلمی و کنیز نگون بخت، رنگ دیگری داشته.

دایه نابکار با همه مکر و حیله‌یی که برای صحنه‌سازی زایمان و تولد نوزاد به کار می‌برد، معهذا راز از پرده بیرون می‌افتد و هر سه نفر همراهان به تدریج به حقیقت امر یعنی حقه بازی دایه و خانم دست پرورده‌اش پی می‌برند.

دایه پس از ورود به شهر برای دو نوکر، منزل جداگانه‌یی در همسایگی خود می‌گیرد تا زن‌ها در مواقع وضو و نماز راحت باشند. در نزدیکی تاریخ وضع حمل دور شهر می‌افتد و پیرزنی را از قماش آن‌هایی که در مقابل پول از هیچ کاری روگردان نیستند، پیدا می‌کند و از او یک نوزاد پسر به هر قیمتی که باشد می‌خواهد. دو روز بعد پیرزن اطلاع می‌دهد که نوزاد پسری پیدا کرده که خیلی هم خوشگل و ملوس است، ولی مادرش پول

Marfat.com

زیادی می‌خواهد. دایه مایل می‌شود که نوزاد را قبلاً ببیند. به اتفاق پیرزن در همان نزدیکی به خانهٔ مخروبه‌یی می‌روند و در یک اتاق کوچک و مرطوب زنی را می‌بینند که با رنگ و روی زرد و لاغر در بستر افتاده و نوزاد هم در کنارش است. هفت هشت بچه قد و نیم قد هم در آن اتاق کوچک مشغول بازی و سر و صدا بودند.

دایه، نوزاد را می‌پسندد و به ماما دستور می‌دهد که مادر بچه را راضی کند. دایه در جواب سؤالات مکرر پیرزن که بچه را می‌خواهد چه کند ناچار حقیقت منظورش را با او در میان می‌نهد و از پیرزن می‌خواهد که خود را ماما جا بزند. او هم به خاطر پول قبول می‌کند. خانه‌های همدیگر را یاد می‌گیرند و ترتیب کار را می‌دهند. روز بعد از اول صبح درد زایمان خانم شروع می‌شود. دایه کنیز را نزد خانم گذاشته خود در آن «ولایت غربت» به جستجوی ماما می‌رود و پیرزن را می‌آورد. پیرزن در ظاهر به زائو ور می‌رود و می‌گوید که اول دردش است و درد چند ساعت طول خواهد کشید و نزدیک غروب فارغ خواهد شد. پیرزن به یک بهانه می‌رود و وعده می‌دهد که بعد از ظهر باز گردد. درد زائو توأم با ناله و فریاد دم‌به‌دم شدت می‌گیرد. چند بار ضعف وغش می‌کند. دو سه ساعتی از ظهر می‌گذرد و از ماما خبری نمی‌شود. دایه در ساعتی که قبلاً با ماما معین کرده بودند بر سر خود می‌زند و تظاهر به اضطراب و نگرانی می‌کند و آدرس عوضی و مبهمی به کنیز داده، او را عقب ماما می‌فرستد. پیرزن که با نوزاد خریداری شده در گوشه‌یی مخفی و منتظر خروج کنیزک بود، وارد می‌شود. نوزاد را که حقیقتاً یک پسر سرخ و سفید و چاق بوده در آغوش خانم قرار می‌دهد. کنیز بیچاره پس از مدتی جستجوی بی‌فایده با ترس و لرز و دست خالی به خانه برمی‌گردد ولی وقتی می‌بیند ماما آمده و خانم فارغ شده و پسر زاییده، شادی‌ها می‌کند. به این ترتیب هیچ کس از خدمهٔ خانم به حقیقت ماوقع پی نمی‌برند و از این که خانم‌شان صاحب پسری شده، اظهار خوشحالی می‌کنند. سه روزی می‌گذرد و مامای قلابی که هر روز دو سه بار به زائو سرمی‌زده، روز چهارم از در وارد می‌شود و اظهار می‌دارد که یگانه دخترش که در شهر دیگری زندگی می‌کند سخت بیمار شده و چون پرستاری ندارد، مادر را بربالین خود طلبیده و او هم ناچار است فی‌الفور حرکت کند. با دایه و خانم خداحافظی می‌کند و می‌رود. دایه از ته دل خوشوقت می‌شود که پیرزن، یعنی تنها کسی که از رازمگوی آن‌ها

Marfat.com

خبر داشت، گورش راگم کرد. این خوشحالی بیش از ساعتی طول نمی‌کشد و جای خود را به یک ماجرای خطرناک و دنباله‌دار می‌دهد. نزدیک ظهر در کوچه صدا می‌کند. کنیز بی‌خبر از همه جا به صدای در می‌رود و چون معلومش می‌شود که کوبنده زن است، در را باز می‌کند و با یک زن ژنده پوش و زرد چهره و نی‌قلیانی روبه‌رو می‌شود:

ـ چه می‌خواهی، با کی کار داری؟

ـ با خانم بزرگ کار دارم، صدایش کن دم در بیاید.

ـ کنیز تصور می‌کند زن فقیری است که برای تکدی آمده، جواب می‌دهد:

ـ خانم بزرگ نمی‌تواند دم در بیاید. هر چه می‌خواهی و هر مطلبی داری به من بگو تا به اطلاعش برسانم.

زن ژنده پوش پنج دینار از کیسهٔ کهنه‌یی که پول‌های طلا را در آن پیچیده بود، بیرون می‌آورد و می‌گوید: قیمت بچه من خیلی بیش از این‌هاست. این پول را بگیر و ببر به خانم بزرگ بده و بچه مرا بگیر و بیاور.

حالی به کنیز ساده دست می‌دهد که گویی خواب می‌بیند و در عالم رؤیا حرف‌های عجیب می‌شنود و چیزهای غریب می‌بیند.

هاج و واج می‌ماند و می‌گوید: عوضی آمده‌ای، بچه کدام است، پول چیست که می‌خواهی بدهی؟! برو خدا پدرت را بیامرزد و روزیت را جای دیگر حواله کند.

می‌خواهد در را به روی زن ببندد، اما زن مانع می‌شود و قدم در آستانه در می‌گذارد و صدا را بلندتر می‌کند و می‌گوید:

ـ عوضی نیامده‌ام و درست آمده‌ام، معلوم می‌شود تو از معامله خبرنداری. برو خانم بزرگ را صدا کن، تا بچه‌ام را نگیرم از این‌جا نخواهم رفت...

بحث و مجادله فی‌مابین بالا می‌گیرد. عاقبت زن می‌گوید: اگر بچه‌ام را ندهید، فریاد می‌کشم و مردم را جمع می‌کنم.

دایه که صدای دق‌الباب را شنیده و رفتن کنیز را به دم در دیده بود، از تأخیر بازگشت کنیز ناراحت می‌شود. دایه خبر داشته که بین کنیز و آن نوکر دیلمی سروسری وجود دارد. به تصور این که کنیز با معشوق خود رازونیاز می‌کند، به قصد تنبیه و دعوا به سوی در می‌شتابد. زن ژنده پوش با دیدن خانم بزرگ یک قدم جلوتر می‌نهد و به صدای بلند

Marfat.com

می‌گوید: خدا به دادم رسید. خانم بزرگ با پای خودش آمد، روسیاهی به ذغال ماند.

بعد نزدیک‌تر می‌رود و پنج دینار را که در کف دست داشت، به سوی او می‌گیرد و می‌گوید: خانم، این پولتان را بگیرید و بچه مرا پس بدهید. قیمت بچه من خیلی بیش از این‌ها است. اصلاً از کارم پشیمانم، گول آن پیر سگ را خوردم، من بچه‌ام را نمی‌فروشم.

خود پیداست که در آن لحظه چه بر دایه پر مایه گذشت و چگونه دنیا را بر سرش کوبیدند. اولین فکری که سخت ناراحت و مضطربش کرد و ترس و نگرانی عظیمی در دلش به وجود آورد، این بود که پس از آن همه دقت و تلاشی که برای مخفی داشتن ماجرا به کار برده بود، راز از پرده برون افتاده و کنیز به حقیقت پی برده بود.

آری اگر این دخترک زنده بماند، سرّ ما را فاش و همه را رسوا خواهد کرد.

دایه که چشمش به پنج دینار می‌افتد، همان‌دم می‌فهمد که پیرزن خوش ظاهر و بد باطن چه کلاه گشادی بر سرش گذاشته و فریبش داده و در عین حال، به علت مسافرت پیرزن و غیبت او پی می‌برد.

باری، دایه رو به زن می‌کند و می‌پرسد:

-پیرزن چقدر پول به شما داد و بچه را گرفت؟

همین پنج دینار را. در این چند روزه هر کس شنید که من بچه را به پنج دینار فروخته‌ام، تف و لعنت نثار من کرد. من از این معامله پشیمان شدم. امروز به سراغ پیرزن رفتم و بچه‌ام را خواستم، گفت که مجبور است به عیادت دختر بیمارش برود و وقت ندارد. او بود که منزل شما را نشانم داد. حال این پولتان را بگیرید و بچه‌ام را تحویل بدهید.

دایه که رنگ به رو نداشت، می‌گوید: این پیره سگ نادرست قیمت بچه را پنجاه دینار از من گرفت، هر دوی ما را گول زده و فریب داده.

زن ژنده پوش به شنیدن کلمه پنجاه دینار چشمانش درخشید، قیافهٔ گرفته‌اش باز شد و گفت: خدا لعنتش کند! اگر پنجاه دینار داده بود من از این فقر و ذلت می‌رستم و بچه را دودستی تقدیم می‌کردم.

خلاصه دایه پنج دینار را که نگرفت، پنجاه دینار دیگر به زن داد و او را شاد و خندان روانه ساخت. برای آن زن مبلغ پنجاه دینار گنج باد آورده‌یی بود که می‌توانست با آن یک

Marfat.com

زندگی مرفه و پر آسایشی برای خود و بچه‌ها و شوهرش فراهم آورد. از یافتن این گنج دلشاد بود و در همان حال با خود می‌گفت «پدر نداری بسوزد.» و به یاد بچه از دست رفته آه می‌کشید. باری، دایه با این سخاوت جانانه مادر بچه را به راه می‌اندازد و همانجا به کنیز می‌گوید: اگر روزی روزگاری از آن‌چه دیدی به کسی حرفی بزنی، با جان خودت بازی کرده‌ای. قسم بخور!

کنیز سوگند یاد می‌کند. دایه برای این که زبان کنیز را کاملاً ببندد، پس از ساعتی به عنوان قدردانی از زحمات و جان‌فشانی‌های کنیز در دوران بارداری و زایمان خانم، یک سینه‌ریز طلا و گرانبها به نام خانم به کنیز انعام می‌دهد. معروف است که زن‌ها رازدار نیستند و اغلب دهانشان چفت و بست ندارد. کنیز جوان دور از چشم این و آن با آن نوکر دیلمی سروسری داشت و هر وقت خلوتی و فرصتی دست می‌داد، آن دو دم را غنیمت شمرده، مغازله و معاشقه می‌کردند. کنیز پس از اطلاع از راز بزرگ خانم و دریافت سینه‌ریز طلا که در واقع رشوه‌یی بود که در مقابل سکوتش دادند، در اولین ملاقاتی که با معشوقش دست می‌دهد، سوگندی را که یاد کرده بود از یاد برده، ماجرا را تعریف نموده، در ضمن می‌خواهد خدمتی هم به معشوق بکند. سینه‌ریز طلا، یاحق‌السکوت گرانبها را که دایه داده بود، نشانش می‌دهد و می‌گوید: اگر تو هم به نحوی وانمود کنی که از راز خانم و دایه آگاه شده‌ای، مسلماً رشوه یا حق‌السکوت خوبی هم به تو خواهند داد. کنیز کوتاه بین با این پیشنهاد دهان دیلمی ساده لوح را آب می‌اندازد. مدتی در اطراف این که چگونه وی عنوان مطلب کند تا دایه نسبت به کنیز بد گمان نشود، صحبت می‌کنند. بالاخره ترتیب کار را می‌دهند.

روز بعد مرد دیلمی که خرید مایحتاج برعهدهٔ او بود، از خرید برگشته به دایه می‌گوید که وقتی از بازار آمدم زنی را بر در خانه نشسته دیدم، پرسیدم چه می‌خواهد و با کی کار دارد. جواب داد با خانم بزرگ کار دارم، رویم نمی‌شود و خجالت می‌کشم در بزنم. منتظرم بیرون بیاید تا مطلبم را بگویم. پرسیدم چه مطلبی دارد. در جواب من یک «وان یکاد» نقره را با زنجیر نقره نشانم داد و گفت می‌خواهم بچه‌ام را ببینم و ببوسم و این وان یکاد را به گردنش بیندازم تا شاید خانم که خدا عمرش را زیاد کند، علاوه بر پنجاه و پنج دیناری که بابت خرید نوزادم داده است، پنج دینار هم انعام این وان یکاد را بدهد.

Marfat.com

من به هر زبانی بود آن زن پررو و طمعکار را ردش کردم.

دایه با قیافه‌یی که آثار و علایم بهت و حیرت توأم با نگرانی و اضطراب در آن نمایان بود، برجای خود میخکوب مانده، حرف نمی‌زد و چشم به روی دیلمی دوخته خشم و نفرت از نگاهش می‌بارید.

دیلمی عجول که در تمام این مدت تبسم پر توقعی به لب داشت، چون دایه را ساکت می‌بیند، درصدد برمی‌آید خودش تقاضای حق‌السکوت کند و می‌گوید: راستی خانم، اگر ممکن است قدری پول به من بدهید تا برای اقوام و دوستانم سوقاتی خریداری کنم.

دایه که با آن چشم و گوش باز از روابط کنیز با دیلمی اطلاع داشته فوراً می‌فهمد که مرد قضیهٔ نوزاد خریداری شده را از زبان کنیز شنیده و به راهنمایی همان کنیز این دروغ‌ها را از خود ساخته تا او هم رشوه‌ای برای سکوت دریافت کند. دایه سرش را تکان می‌دهد و در دل خود تصمیم هولناکی می‌گیرد. بعد یک مشت پول در کف دیلمی می‌گذارد و او را هم قسم می‌دهد که این راز را نزد کسی فاش نکند و به‌خصوص به غلام زرخرید که دهنش لق است حرفی نزند.

این دفعه که کنیز و دیلمی به هم می‌رسند، هر دو با خنده و شادی هم‌عقیده می‌شوند که خوب گزکی به دست آورده‌اند و از این به بعد همان دایه ظالم و مغرور، «گاو شیرده» و الاغ دستی آن دو خواهد بود. در ضمن مخصوصاً از این جهت خوشنود و امیدوار می‌شوند که کنیز تصمیم می‌گیرد یک حق‌السکوت مادام‌العمری بطلبد و آزادی خود را از کنیزی شرط این حق‌السکوت قرار بدهد. خلاصه خانم و دایه را با تهدید و تخویف مجبور کند که او را آزاد سازند، آن وقت است که با خیال راحت می‌توانند با هم عروسی کنند.

دو دلدادهٔ ساده لوح دل خود را بدین امید خوش می‌کنند. غافل از این که دایه نابکار زرنگ‌تر از آن‌هاست و برای مخفی داشتن راز نقشه‌یی بس هولناک و جانسوز کشیده است.

کنیز ساده و خوشبین یقین داشت که آزادی خود را به قیمت حق‌السکوت از خانم و دایه خواهد گرفت و به یگانه آرزوی قلبی خود که عروسی با نوکر دیلمی بود خواهد رسید.

Marfat.com

اجرای این نقشه را به حدی قطعی و حتمی می‌شمرد که حتی تاریخ و تشریفات عروسی خود را معین کرده بود. از وقتی که به راز زایمان دروغین خانم پی برده و سینه‌ریز گرانبها را به عنوان حق‌السکوت دریافت کرده بود، طرز رفتار و گفتارش با دایه تغییر کرده و خصوصاً هر دفعه که به دایه می‌رسید، با چشم‌های منت‌گذار و پر توقع او را می‌نگریست. دایه معنی این طرز نگاه را می‌فهمید. خوب درک می‌کرد که هرگاه این کنیز و آن مرد دیلمی زنده بمانند، او باید تا عمر دارد باجگذار آن دو باشد. برای پوشیدن راز و راحتی خیال خود تصمیم گرفت هر دو را از میان بردارد.

باری، پس از حمام زایمان آمادهٔ مراجعت می‌شوند. دایه در نهان غلام را می‌طلبد، مقدمه‌ها می‌چیند و تا می‌تواند پشت سر نوکر دیلمی و خیانت‌های او و عداوتش با غلام حرف می‌زند.در خاتمه به غلام مژده می‌دهد که حاضر است ورقهٔ آزادی او را به دستش بدهد و از بردگی آزادش کند، ولی به این شرط که غلام مرد دیلمی را از میان بردارد و بعد به هر کجا که می‌خواهد برود. تفصیلش طولانی است. غلام اول زیر بار نمی‌رود، ولی عاقبت عشق و علاقه به آزادی که بزرگترین آرزوی هر بنده است، کار خود را می‌کند.

صبح روز حرکت فرا می‌رسد. چند اسب و قاطر را که نوکر دیلمی کرایه کرده بود، به درخانه می‌آورند. چاروادارها مال‌ها را بار می‌کنند. کجاوه را هم که مخصوص سواری خانم و دایه بوده، آماده می‌سازند. همه چیز برای حرکت مهیا می‌شود، جز این که نوکر دیلمی و غلام سیاه از راه نمی‌رسند و قافله را معطل می‌کنند. دایه خشمناک می‌شود و صاحب خانه را که برای تصفیه حساب و خداحافظی آمده بوده، عقب نوکر و غلام می‌فرستد. مرد بی‌خبر نعش نوکر را با شکم دریده در اتاق مشاهده می‌کند و از غلام اثری نمی‌بیند. محشری بر پا می‌شود، مردم ازدحام می‌کنند، معلوم می‌شود غلام سیاه نوکر بیچاره را کشته و اموال او را برداشته و فرار کرده است.

خبر به گوش حاکم و داروغه شهر می‌رسد. دایه در انتظار جستجوی غلام حرکت خود را دو سه روزی به تأخیر می‌اندازد. اثری از غلام به دست نمی‌آید. ناچار سه نفری بدون این که مردی همراهشان باشد به راه می‌افتند. معلوم است که کنیزه سیاه بخت با مرگ فجیع نامزد محبوبش چه حالی داشته. سخن را کوتاه می‌کنیم. دایه در دو منزلی

Marfat.com

دیلم کنیز بیچاره را هم مسموم می‌کند و می‌کشد. وقتی به خانه می‌رسند آقا از داشتن فرزند پسر به قدری شاد و خوشحال می‌شود که چندان توجهی به مرگ نوکر وفادار و کنیز نمی‌کند.دایه در جواب آقا که همراهان چه شدند، می‌گوید غلام را به شکرانه فرزندی که خدا به خانم و شما عطا فرمود آزاد کردم. بیچاره دیلمی در بین راه از لگد اسب سرکش یکی از زوار تلف شد وکنیز بیچاره هم که خیلی دلم به حالش سوخت، در دو منزلی شهر به ناگهان قولنج کرد و درگذشت.

مادر خورشید نفسی تازه کرد و گفت: حال دیدی که زن‌های نازا چگونه صاحب بچه می‌شوند؟ ولی تو احتیاجی نداری که مثل آن دایه لعنتی مرتکب این همه حیله و گناه بشوی. بهترین راه همان است که نشانت دادم. ما قبلاً به ولایت خود دیلم می‌رویم. چندی بعد تو به علی مژده می‌دهی که باردار شده‌ای. سپس از دوری من اظهار دلتنگی می‌کنی و نزد ما به دیلم می‌آیی. ما آن‌جا نوزاد پسری را سراغ می‌کنیم، مادرش را کاملاً راضی می‌نماییم و آن وقت تو سر بلند و خوشنود با بچه نزد علی برمی‌گردی.

خورشید که با شنیدن سرگذشت فوق غرق در حیرت شده و نسبت به دایه در دل خود احساس کینه و نفرت می‌نمود، گفت: مادر، تو گفتی که دایه برای مخفی داشتن راز دو نفر آدم کشت. پس تو چگونه آگاه شدی؟

مادر جواب داد: من دوستی داشتم که با همین دایه عفریته از زمان دختری دوست و صمیمی و خواهر خوانده بودند. دایه تمام اسرارش را به او می‌گفت و هرچه جواهرات و طلا آلات به چنگ می‌آورد، به او می‌سپرد. دایه پس از مراجعت از سفر به دیدن او می‌رود و محرمانه تمام ماجرا را تعریف می‌کند. آن زن پاکدل دایه را به جهت کشتن دو نفر ملامت می‌کند. بعداً این زن حس می‌کند که دایه از افشای راز پشیمان شده است. خلاصه زن می‌ترسد که دایه بلایی بر سرش بیاورد و تصمیم می‌گیرد از این ولایت برود. قبل از رفتن برای خداحافظی نزد من آمد و در جواب سؤال من که چرا سرپیری ترک یار و دیار می‌گوید، ماجرا را برای من تعریف کرد و گفت از ترس دایه فرار می‌کند و مرا قسم داد که این راز را نزد کسی بر زبان نیاورم. تو اولین کسی هستی که من مجبور شدم این سرگذشت را تعریف کنم. تو هم قسم بخور که جایی بازگو نکنی.

خورشید برای عزیمت از جا برخاست، مادرش پرسید:

Marfat.com

ـ آیا حاضری از راهی که برای بچه‌دار شدن نشانت دادم، پیروی کنی؟

خورشید گفت: باید فکرهایم را بکنم، بعد جواب بدهم.

به ملاحظاتی کنیز را نزد مادر گذاشت و با خاطری پریشان و اندیشناک تنها به خانه رفت. ساعت‌ها در اطراف نقشه پیشنهادی مادر فکر کرد. نقشه عملی و ساده بود و انجام آن زحمتی نداشت. با انجام این نقشه، هم شوهر و محبوبش علی را صاحب فرزند می‌کرد و شادکام می‌ساخت و هم خود مادر جانشین او می‌شد. وقتی به جزئیات اجرای نقشه می‌اندیشید، صدای وجدان را در گوش می‌شنید که چگونه حاضر می‌شوی عمری را با حقه بازی و فریبکاری به سر ببری؟ تو که علی را از جان و دل دوست داری چطور می‌خواهی او را فریب بدهی و فرمانروایی را از خاندان بویه که علی سرآمد آن‌هاست بگیری و به کسی که معلوم نیست پدر و مادرش از چه قماشی بوده‌اند، انتقال بدهی؟ هر بار که چشمت به روی این فرزند خریداری شده بیفتد، پیش نفس خود شرمنده و سرافکنده خواهی شد.

هر چه فکر کرد، وجدان پاک و روح تابناکش فتوای چنین فریبکاری را نداد. از تعقیب نقشهٔ پیشنهادی مادر کاملاً منصرف شد و آن را از سر به در کرد و درصدد جستجوی راه دیگری برآمد. بهترین راهی که به نظرش رسید، این بود که موضوع داشتن فرزند را با علی در میان نهد و خودش قدم پیش نهاده، موجبات ازدواج علی را با زن دیگری فراهم آورد. شبی که علی سرحال بود و می‌گفت و می‌خندید، خورشید عنوان مطلب کرد و گفت: بر من ثابت شده که من هرگز بچه‌دار نخواهم شد. ولی تو باید تا جوان هستی صاحب پسری بشوی و او را جانشین خودسازی. حال هر کدام از دختران بزرگان را که دیده و می‌شناسی انتخاب کن تا من خودم پای در میان نهاده و وسیلهٔ ازدواج شما را فراهم آورم. قسم می‌خورم که من به خاطر وجود شخص تو و از علاقه‌یی که به تو دارم کمترین ناراحتی از داشتن هوویی که تو را صاحب فرزند بکند، نخواهم داشت.

علی خنده را سر داد و به تصور این که خورشید می‌خواهد محکی بزند و مظنه‌ای از درجهٔ مهر و محبت او نسبت به خود به دست آورد، قضیه را جدی نگرفت و بنای شوخی گذاشت، از این قبیل: چرا زودتر نگفتی؟! من دلم برای تجدید فراش لک زده، من هم باید مثل خلیفه بغداد حرمسرای بزرگی داشته باشم، یک دختر برایم کم است،

Marfat.com

باید در یک شب مرا با سه دختر دست به دست بدهی، دختر حاکم قزوین چطور است؟...

اسامی دختران زیبایی را که هر دو می‌شناختند بر زبان می‌آورد و با خنده و شوخی جویای عقیدهٔ خورشید می‌شد. خلاصه خورشید هر چه گفت و تأکید کرد که پیشنهادش جدی است و منظورش این است که علی صاحب فرزند بشود اثری نبخشید و علی دست از شوخی برنداشت. علی در خاتمه این گفت و شنود با لحن جدی اظهار داشت: به نظرم می‌خواستی مرا آزمایش کنی. همین قدر بدان که تو را مثل روز اول دوست دارم و تا درکنار من هستی، به روی هیچ زن و دختری، ولو زیباتر از حوری بهشتی باشد نگاه نخواهم کرد.

خورشید از این کلام آخر چنین نتیجه گرفت که اگر مدتی دور از علی باشد، جان او از تنهایی به لب رسیده و بالاخره با یکی ولو موقتی باشد، مأنوس و معاشر خواهد شد: بنابراین همان فکری که اول کار کرده بودم، عاقلانه‌تر و عمیق‌تر خواهد بود. باید مدتی تمارض کنم و از بستر بیرون نیایم و همان کنیز هنرمند را بر سر راه علی قرار بدهم. شاید مقدر است که همین کنیز مادر فرزند علی باشد.

علی در ضمن شوخی، اسامی دو سه تن از دختران زیبا را برده و گفته بود که خورشید باید یکی از آن‌ها را به عقد وی دربیاورد. خورشید از این اظهارات علی با این که رنگ شوخی داشت، با احساس یک نوع حسادت چنین نتیجه گرفت که علی به دیگران هم نظر دارد.

باری، کنیز را از منزل مادر نزد خود آورد. اولین دفعه که چشم علی به روی کنیز افتاد، لبخندی زد و گفت: این کنیز شباهت عجیبی به تو دارد. مثل این است که دو خواهر دوقلو هستید. اتفاقاً صدایش هم شبیه صدای تو می‌باشد.

خورشید با کنیز خلوت کرد و صاف و پوست‌کنده اصل موضوع را با وی در میان نهاد و گفت: تو به هر شیوه است باید علی را به دام بیندازی و از او بچه‌دار شوی و اگر بختت یاری کند و فرزند پسری به دنیا آوری، علی او را جانشین خود خواهد کرد و تو هم مادر فرمانروای آینده شده، شأن و مقامت در این خانه بالاتر از من خواهد بود.

پیشنهاد بانو به قدری دور از عقل و مآل‌اندیشی به نظر می‌رسید که کنیز باور نکرد و

Marfat.com

به تصور این که بانو می‌خواهد نجابت و متانت او را امتحان کند، سر به زیر افکند و گفت:

ـ من کنیز شخص شما هستم و عمر خود را در خدمت به شما به‌سر خواهم برد. هرگز با مردان سروکار نداشته و نخواهم داشت، اگر روزی روزگاری آقا نگاه چپ به سوی من کند، خود را هلاک خواهم ساخت...

خورشید شرح مفصلی دربارهٔ عقیم بودن خود و آرزوی علی برای داشتن فرزند بیان نمود و به هر زبانی بود کنیز را قانع ساخت که قصد آزمایش ندارد و منظورش از آوردن کنیز به قصر فقط این است که فرزندی برای علی بیاورد. کنیز وقتی فهمید و یقین کرد که قضیه جدی است، چنان به وجد آمد که خود را در عرش برین دید. آهسته و با لکنت زبان گفت: در هر حال من کنیز شما هستم و هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم. ولی گمان ندارم آقا با آن مهر و محبتی که به شما دارد، نگاهی به سوی من بکند.

خورشید تبسم اندوهناکی کرد و گفت: من با سلیقه و اخلاق آقا آشنا هستم و می‌دانم از چه چیزها و اداهای زن خوشش می‌آید. همه را قبلاً به تو یاد می‌دهم، بعد خودم را به ناخوشی می‌زنم و شما را آزاد می‌گذارم. تو با هنرمندی که در تقلید رفتار و گفتار دیگران داری، می‌توانی به سهولت عقل از سرش بربایی و به دامش بیندازی.

خورشید در حالی که این سخنان را بر زبان می‌آورد، با دلشوره طاقت‌فرسا برای اجرای این نقشه دچار شک و تردید می‌شد و از خود می‌پرسید: اگر علی مهر این کنیز را به دل گیرد و محبت مرا از دل به‌در کند، چاره چیست؟ خاکی است که با دست خود بر سرم می‌ریزم. لختی مردد می‌ماند، ولی ساعتی بعد عشق و محبتی که قلباً به علی داشت، بر احساسات دیگرش غلبه می‌کرد و می‌گفت: باید فداکاری کنم تا علی به آرزوی خود برسد و صاحب فرزند بشود، تا بعد چه پیش آید.

تعلیمات شروع شد. خورشید آن‌چه راجع به سلیقه و روحیه و اخلاق علی می‌دانست همه را به دخترک آموخت. بارها کنیز را مجبور می‌کرد رفتار و گفتار و ادایی را که علی می‌پسندید نمایش بدهد. دخترک تمام دروس این کلاس را با موفقیت طی کرد. موقع شروع به کار فرا رسید. خورشید یکی دو روز به طور سرپایی اظهار کسالت کرد و بعد در بستر افتاد.

کنیز قدیمی که خدمتشان را می‌کرد، به بهانهٔ پرستاری نزد خود برد و کنیز هنرمند را

Marfat.com

به خدمت شخص علی گماشت.

علی از بیماری همسر محبوبش سخت دلتنگ و ناراحت شد. طبیب‌های معروف و درجه اول شهر را بر بالینش آوردند. بدیهی است خورشید سالم بود و مرضی نداشت که آقایان اطبا تشخیص بدهند، ولی هیچ کدام از حضرات برای حفظ شهرت و دانشمندی خود نمی‌خواست از تشخیص مرض اظهار عجز کند. اسامی عجیب و نامأنوسی از خود ساختند و روی مرض گذاشتند و نسخه‌ها نوشتند و داروهای گوناگونی از تلخ و شیرین تجویز کردند و برای خوش‌خدمتی از دواخانهٔ مخصوصی که هر کدام در مطب داشتند دارو آوردند و تقدیم نمودند. علی خود را موظف می‌دید که شخصاً مراقب همسر عزیز باشد تا وی در استعمال داروها کوتاهی نکند. از این رو گاهی که فرصت می‌یافت، در ساعت خوردن فلان دارو بر بالین خورشید حاضر می‌شد و مجبورش می‌کرد در حضور وی به دستور طبیب عمل کند. خورشید یکی دو بار مجبور به خوردن دواهای تلخ و ناگوار گردید و حالش به‌هم خورد، ولی برای این درد هم چاره یافت: به جای دواهای تجویزی، چیزهای دیگری که ضرری نداشت تهیه نمود.

خورشید شب‌ها خواب راحتی نداشت. گاهی در عالم خیال کنیز را در آغوش علی می‌دید و از رشک و حسد به خود می‌پیچید، در همان حال فداکاری بی‌نظیر خود را به خاطر می‌آورد و از غرور و رضایت بر خود می‌بالید. هر روز صبح همین که علی سر کار می‌رفت، کنیز به حضور خانم می‌شتافت. خورشید با شور و هیجان می‌پرسید:

ـ آیا خبری هست؟

کنیز هم با غم و یأس جواب منفی می‌داد و بعد می‌گفت:

ـ آقا گاهی با من شوخی می‌کند، سر به سرم می‌گذارد، ولی به اصطلاح زیاد به من رو نمی‌دهد.

خورشید پیش خود حساب می‌کرد که هنوز زود است. بیماری من باید زیاد طول بکشد تا حوصلهٔ علی از تنهایی سر آید. علی ظاهراً امیدوار است که من به‌زودی از بستر برخواهم خاست. باید این امید را از دل علی به‌در کنم.

خورشید یکی از طبیب‌های معالج را که بیش از آن‌های دیگر معروف به حذاقت بود، با خواهش و تمنا و خلعت و انعام راضی کرد به علی بگوید که بانوی بیمار برای شفای

Marfat.com

قطعی و تجدید قوا باید لااقل یک ماه بستری باشد و بهتر است که علی برای برخاستن از بستر فشار نیاورد.

دو هفته گذشت. خورشید که در زندگی از یک جا نشستن بیزار بود، روزهای سختی را می‌گذراند. هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد از بستر برمی‌خاست و در اتاق قدم می‌زد. ولی عدهٔ عیادت‌کنندگان زن به قدری زیاد بود که روزها کمتر چنین فرصتی پیدا می‌کرد و غالباً شب‌ها به قدم زدن می‌پرداخت. دخترک هر روز تعریف می‌کرد چگونه و با چه اداهایی توجه علی را جلب می‌کند و او را می‌خنداند، ولی آن‌چه را که منتظر است علی از خود نشان دهد، مشاهده نمی‌کند.

جان خورشید از خوابیدن در بستر به لب رسیده بود. از یک طرف وفاداری و پاکدامنی علی را تحسین می‌کرد و از سوی دیگر از خدا می‌خواست که منظورش عملی شود و علی ولو برای یک بار هم شده، دختر را در آغوش بکشد و صاحب فرزند گردد.

چندی دیگر گذشت تا این که دخترک یک روز مژده آورد و گفت: دیشب لباس سبز و ارغوانی را که شما به من عطا فرموده‌اید، به تن کرده بودم. موقعی که بستر آقا را مرتب می‌نمودم، آقا چشم به من دوخته و تبسم به لب آورده، با دقت مرا تماشا می‌کرد. وقتی کارم تمام شد، یکی از اداهایی را که شما یادم داده‌اید، درآوردم و آقا را به خنده انداختم. آقا جلو آمد و با دو انگشت گونهٔ مرا گرفت و فشار داد و گفت: ای شیطان! من شمعدان را بالای سرش گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم.

خورشید و کنیز هر دو این شیرین‌کاری آقا را حمل بر آغاز مغازله نمودند و منتظر دنبالهٔ آن شدند.

ولی این انتظار طول می‌کشید و به جایی نمی‌رسید. دخترک آن‌چه از حیله و مکر و خدعه و نیرنگ در چنته داشت به کار می‌برد و توجه علی را به سوی خود جلب می‌کرد. رویش تا حدی باز شده بود. شوخی‌های بامزه می‌کرد، حرف‌های گوشه‌داری که حاکی از علاقه و محبت بود بر زبان می‌آورد، ولی به مقصودی که داشت نایل نمی‌گردید.

خورشید کم‌کم مأیوس می‌شد. با مشاهدهٔ این وفاداری علی عشق و محبتش نسبت به همسر بی‌همتا روزبه‌روز فزونی می‌یافت و از آن که نقشه‌اش با تحمل آن همه رنج و مرارت اثری نبخشیده بود، غصه می‌خورد. بالاخره با خود گفت: انصاف نیست بیش از

Marfat.com

این علی را تنها بگذارم و خیالش را ناراحت کنم. کارها دست خداست. شاید مقدر نیست که از زن دیگری صاحب فرزند بشود.

تصمیم گرفت از بستر برخیزد و زندگی از سر گیرد. وقتی کنیز را از تصمیم خود آگاه ساخت، دخترک یکه خورد و ابرو درهم کشید. لختی در فکر فرو رفت و بعد گفت: شما که تا به حال صبر کردید، یکی دو روز هم به من مهلت بدهید، شاید مقصود حاصل گردد.

در جواب سؤال خورشید که می‌خواهی چه کنی؟ گفت:

ـ بعد عرض می‌کنم.

خورشید اصرار نکرد و راضی شد.

باید گفت که کنیز ناقلا بیش از خود خورشید آرزو داشت علی را صاحب فرزند کند. اگر این آرزو برآورده می‌شد، خود وی از جهنم درآمده، قدم در بهشت می‌گذاشت: آری از کنیزی به بانویی می‌رسید و به نام مادر جانشین علی، بانوی بانوان ایران می‌شد و شأن و مقامی بالاتر از خورشید به دست می‌آورد.

نقشهٔ جسورانه‌یی پیش خود کشید و منتظر شد. اتفاقاً انتظارش طولی نپایید. شب بعد علی سرخوش و با نشاط از یک مجلس مهمانی به خانه برگشت. دخترک به یک نگاه دریافت که سرحال است. با بی‌صبری انتظار چنین فرصتی را می‌کشید. علی که سرحال بود، می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد.

علی شب‌ها قبل از خواب اگر دیروقت نبود، بر بالین خورشید می‌رفت و جویای حالش می‌شد، والا از کنیز حال خانم را می‌پرسید.

آن شب که پاسی از شب گذشته از مهمانی به خانه برگشته بود، از کنیز جویای حال خانم شد. کنیز برخلاف شب‌های گذشته که می‌گفت همان طور است که بود، آن شب با ابراز مسرت جواب داد:

ـ حال خانم خیلی خوب شده و خودش می‌گفت که فردا یا پس‌فردا بستر را ترک خواهد گفت.

علی خوشحال شد و ابراز مسرت نمود. کنیز رختخواب آقا را مرتب کرد و شمعدان را بالای سرش گذاشت و از اتاق بیرون آمد.

Marfat.com

دل در سینه دخترک از شور و هیجان می‌تپید. ذوق و امید و یأس و نگرانی در نهادش به مجادله برخاسته بودند.

ساعتی گذشت و دختر مطمئن شد که علی به خواب رفته.

آهسته و بی‌سر و صدا قدم در اتاق نهاد و پاورچین و با احتیاط به رختخواب نزدیک شد. یک لحظه با هزاران امید و آرزو سیمای جذاب و مردانه علی را تماشا کرد. بعد دل به دریا زده، با ترس و دلهره در رختخواب خزید. علی خواب بود و نفهمید. ضربان قلبش چنان شدید بود که می‌ترسید علی به صدای آن از خواب بیدار شود.

اندکی که آرام گرفت، نیم‌خیز شد و بوسه‌یی از پیشانی علی ربود. علی تکان خورد و به صدای بوسه بیدار شد.

گفتیم علی قبل از خواب حال خورشید را از کنیز جویا شد. وی هم برخلاف معمول که جواب می‌داد همان طور است که دیده‌اید، آن شب گفت: خدا را شکر خانم حالش خیلی خوب است و فردا پس‌فردا، ترک بستر خواهد گفت.

علی به شنیدن این جواب شادمان شد و با مسرت و خوشنودی به خواب رفت. این بود وقتی به صدای بوسه‌یی که به سبک و طرز بوسه‌های خورشید بود، از خواب بیدار شد، یقین کرد که همسر مهربان و محبوبش سلامتی خود را باز یافته و از علاقه و محبتی که به او دارد، طاقت از دست داده و مژدهٔ صحت و عافیت آورده تا او را خوشنود سازد.

همین که چشم باز کرد، قبل از این که رو به سوی خورشید کند، گفت: خورشید، تویی؟ الهی شکر که خوب شدی! دل در سینهٔ کنیزک از شور و هیجان بی‌تاب بود و از جا کنده می‌شد: وقتی آقا به اشتباه خود پی ببرد، با من چه معامله خواهد کرد؟ آیا مرادم را خواهد داد، یا با فحش و دشنام از در بیرون خواهد کرد... ای خدا!

علی خوش و خندان برخاست و نشست تا پس از مدت‌ها دوری، زن عزیز را در آغوش بکشد و جواب بوسه‌اش را بدهد. آغوش باز کرد و در نور ضعیف شمع با همان چشم‌های خواب‌آلود که از وجد و سرور می‌درخشید، به روی خورشید نگریست. آن‌چه را دید باور نکرد. تصور نمود که چشم‌های خواب‌آلودش اشتباه می‌بیند. دست دراز کرد، شمعدان را از بالای سرش برداشت و جلو آورد و در یک طرفةالعین آثار وجد و نشاطی که در سیمایش می‌درخشید، جای خود را به خشم و غضب داد: تو این‌جا چه

Marfat.com

می‌کنی؟ کی به تو اجازه داد در این وقت شب وارد اتاق من بشوی؟ این چه غلطی بود که کردی! برخیز گم‌شو و دیگر جلو چشم من نیا، نانجیب بی‌عفت. کنیز که با هزاران امید و آرزو قدم به اتاق نهاده بود، با غم و یأس جانسوز سرافکنده و شرمنده از اتاق بیرون رفت. علی تا مدتی متغیر و خشمناک بود و خواب به چشمش راه نمی‌یافت. صبح که از خواب برخاست، قبل از صرف صبحانه، به دیدن خورشید رفت. با لحن خشم‌آلود ماجرا را تعریف کرد و کنیز را یک دختر بی‌حیا و بی‌شرم خواند و گفت:

ـ خانهٔ من جای این گونه دختران بی‌عفت و وقیح نیست.

سپس گفت دیگر حاضر نیست چشمش به روی کنیزی که نسبت به خانمش خیانتکار باشد بیفتد و دستور داد که خورشید او را از قصر بیرون کند. خورشید از این پاک‌سرشتی و وفاداری علی چنان به وجد آمد که از جا برخاست، دست به گردن علی انداخت و برای این که اعصاب او را آرامش بخشد، مژده داد که حالش کاملاً خوب شده و از همان شب در کنار علی خواهد بود.

علی از این مژده خوشحال شد و آرام گرفت و همان جا صبحانه خورد و سر کار رفت. ساعتی بعد کنیز شکست‌خورده گریان و نالان به حضور خورشید رفت، ماوقع را تعریف کرد و ضمناً گفت برای انجام فرمایش خانم و خدمت به «آقا» که صاحب فرزند شود، خود را سبک و رسوا ساخت.

بعد اختیار زبان را از کف داده، اضافه کرد که چقدر دلش می‌خواست از آقا صاحب فرزندی بشود و از ذلت و مرارت کنیزی برهد. خورشید محض خاطر علی، کنیز را بلافاصله نزد مادرش فرستاد و همان روز ترک بستر گفت و به پا خاست و معتقد شد که آدمی برای رسیدن به هدف خود باید از هیچ کوشش و تلاشی فروگذار نکند و در همان حال حاجت خود را از خداوند قادر بخواهد: من در این راه باز هم تلاش خواهم کرد، شاید همان خدایی که با مشاهدهٔ همت و جانبازی برادران بویه آن‌ها را از ماهیگیری به فرمانفرمایی رسانید، بر من هم که در این راه از پای نخواهم نشست، رحمت آورد و فرزندی به علی کرامت کند.

Marfat.com

۱۳

ماه‌ها و سال‌ها پشت سر هم می‌گذشتند. علی با قدرت و شوکت تمام فرمانروایی می‌کرد. خورشید برای این که علی را صاحب فرزند کند از هیچ نوع فداکاری و تلاش مضایقه ننموده، صدها زن و دختر زیبا و دلربا بر سر راه علی قرار داد، وسایل ملاقات و معاشرت آن‌ها را فراهم ساخت و کارهای دیگری کرد که ما از شرح آن‌ها می‌گذریم. بالاخره معتقد شد که در پیشانی علی فرزند رقم نزده‌اند. شگفت این‌جاست که خورشید بیش از خود علی به موضوع فرزند علاقمند بود. علی که در دوران فرمانروایی خود تمام همش مصروف برقراری عدل و داد و تأمین رفاه و آسایش مردم بود، محبوبیتی به‌هم رسانید که قلم از شرح آن عاجز است.

در سال ۳۳۷ علی بیمار شد. با آن قلب پاک و روح تابناکی که داشت مرگ را نزدیک دید. لازم بود جانشینی برای خود معین نماید. در این مرحله بود که حس می‌کرد آرزوی فرزند را باید به گور ببرد. نامه‌یی به برادر کوچک‌تر از خود حسن رکن‌الدوله که پدر چند فرزند پسر بود، نوشت و از وی خواست تا فرزند ارشد خود ابوشجاع فنا خسرو معروف به عضدالدوله را نزد او بفرستد تا وی را جانشین خود سازد و قبل از مرگ رموز و طرق مملکت‌داری و کشورگشایی و رعیت‌پروری را به او بیاموزد. علی عمادالدوله تمام بزرگان لشکری و کشوری را تا چند فرسخی شیراز به استقبال جانشین نوجوان خود فرستاد و چون موکب عضدالدوله به نواحی شیراز رسید، خود علی با این که بیمار بود، در معیت اعاظم دربار به استقبال برادرزاده رفت و او را با شکوه و جلال هر چه تمام‌تر به قصر سلطنتی برد و بر تخت زرین فرمانروایی که قبلاً آماده کرده بود نشانید و تمام

Marfat.com

بزرگان قوم را فرمود تا جلوس وی را بر تخت فرمانروایی تبریک و تهنیت گویند.

دیالمه به این مناسبت جشن‌های عظیمی برپا کردند و مراتب خدمتگزاری و وفاداری خود را نسبت به سلطان جوان اعلام نمودند.

اولین دفعه که عمو و برادرزاده خلوت کردند، علی خورشید را به مجلس طلب نمود و به عضدالدوله گفت: من علاوه بر سلطنت سرزمینی که در اختیار دارم، تمام اموال و خزاین خود و هست و نیستم را با رضا و رغبت به تو واگذار می‌کنم. یگانه خواهشی که از تو دارم این است که خورشید را مادر خود بدانی و بعد از مرگ من همان عزت و احترام و شأن و شوکتی را که در حیات من داشت، رعایت کنی.

علی بعد رو به خورشید کرد و گفت: می‌دانم که تو همه عمر در آرزوی فرزند بودی، حال این برادرزادهٔ نوجوان مرا فرزند خویش بدان و دوست داشته باش. اکنون برخیز و در حضور من پسر خدادادی خود را ببوس.

عضدالدوله پیش‌دستی کرد و دست خورشید را بوسه زد.

خورشید هم که از هجوم احساسات و خاطرات غم‌انگیز قادر به جلوگیری از جریان اشک نبود، با چشم‌های گریان پیشانی علی را بوسید.

علی پس از آن که عضدالدوله را با تمام رموز فرمانروایی و پادشاهی آشنا کرد، از کار کناره جست و سلطان جوان مستقلاً مشغول رتق و فتق امور شد. یکی از اقدامات اولیه عضدالدوله این بود که برحسب اشارهٔ علی چند تن از امرای دیلمی را که انتظاراتی از علی داشتند و از تعیین عضدالدوله به جانشینی، دلخور و درصدد فتنه و آشوب بودند، دستگیر و زندانی کرد. یکی از دستگیرشدگان امیر عالی‌مقامی به نام شیرنجبین بود که هواخواهان زیادی داشت. چند نفر از رجال و بزرگان که از علت توقیف شیرنجبین بی‌اطلاع و از این واقعه ناراضی بودند، به حضور علی رفته، استخلاص او را خواستار شدند. علی گفت: من خود خاطره‌یی از این مرد دارم که اکنون برای شما تعریف می‌کنم... بعد هر چه بگویید و بخواهید انجام می‌دهم.

سپس گفت: روزگاری که ما با معدودی از دیلمیان و من‌جمله همین شیرنجبین، در خدمت نصر بن احمد بودیم، نصر ده‌ها هزار سپاهی از اقوام مختلف به زیر فرمان داشت و به طوری که گفتم دیلمیان اقلیت ناچیزی را تشکیل می‌دادند. یک روز همین شیرنجبین

Marfat.com

را دیدم که کاردی را با دقت تمام تیز کرد و در کهنه پیچیده در ساق چکمه‌اش پنهان کرد.

پرسیدم که منظورت از این کار چیست؟ جواب داد می‌خواهم امروز این پسره، یعنی نصر را بکشم. من سخت هراسان شده، به هر زحمتی بود او را از میان جمع بیرون بردم و موضوع را با چند تن از دیالمه در میان نهادم. جملگی گفتند اگر شیرنجبین دست به چنین کاری بزند، کسان نصر یک دیلمی را زنده نخواهند گذاشت.

حال از شما می‌پرسم آیا صلاح است که من این مرد را با آن سابقه که دارد آزاد بگذارم و جان برادرزاده‌ام که شیرنجبین چشم دیدن او را ندارد به خطر بیندازم؟

حضار حرف علی را تصدیق کردند و بدین ترتیب عضدالدوله از یک خطر حتمی نجات یافت. شیرنجبین تا آخر عمر در زندان بود.

چند ماه بعد علی عضدالدوله پس از شانزده سال و نیم پادشاهی در سال ۳۳۸ دار فانی را وداع گفت و تمام مردم ایران را که در زیر پرچم پر افتخار آل بویه می‌زیستند عزادار ساخت.

برادرش حسن رکن‌الدوله به محض اطلاع از مرگ برادر والاگهر ترک یار و دیار گفته عازم فارس شد تا قبر برادر را زیارت کند.

مزار علی در اصطخر بود. رکن‌الدوله از گرد راه، قبل از ورود به شیراز، عازم اصطخر شد. از دور که قبر برادر را دید، پا برهنه شد و اشک‌ریزان و نوحه‌کنان بر سر قبر رفت. ملتزمین رکاب و لشکریانی که همراهش بودند، در این مراسم سوگواری که سه روز طول کشید، با وی موافقت نمودند. رکن‌الدوله نه ماه در شیراز در قصر عضدالدوله به‌سر برد و در این مدت کوتاه که زمام امور را موقتاً به دست داشت، با گستردن عدل و داد و رعیت‌نوازی محبوبیت فوق‌العاده‌یی بین مردم فارس به‌هم رسانید. بعد، از میراث سرشار علی سهم هنگفتی برگرفته عازم مقر سلطنتش عراق عجم گردید و قسمتی از آن اموال را نزد برادر کوچکترش معزالدوله فرستاد. رکن‌الدوله با آن صفات ممتاز و برجسته که داشت از هر جهت سرآمد نیک‌مردان عهد خود بود. با اطرافیان و کلیه سپاهیان و تمام خلق با ملایمت و مهربانی رفتار می‌نمود و حتی کینه دشمنان خونخوار را هم به دل نمی‌گرفت. بهترین شاهد این حقیقت رفتاری است که با بزرگترین دشمن جانی خود وشمگیر بن زیار مرعی داشت.

Marfat.com

سابقاً گفتیم که آل زیار هم تلاش می‌کردند بر سراسر ایران مسلط شوند و تخت و تاج ساسانیان را به دست آورند. مردآویز برادر بزرگتر پس از جنگ‌های طولانی با رقبای خود یعنی برادران بویه بالاخره در نتیجه خشونت و سفاکی به دست غلامان خود در حمام کشته شد. پس از مرگ وی برادر جنگجویش وشمگیر فرماندهی قشون را به دست گرفت و قبل از هر کاری درصدد نابودی آل بویه برآمد. وشمگیر پس از آن که قشون معظمی برای این مقصود فراهم آورد، خواست اتمام حجت یا به اصطلاح اولتیماتوم تهدیدآمیزی به رکن‌الدوله بفرستد و او را به زانو درآورد، نامه‌یی که سراپا فحش و ناسزا و تهدید و تخویف بود به رکن‌الدوله نوشت.

«... خلاصه آن که من با این سپاه بی‌کرانی که تمام افراد آن از دلاوران جنگجوی شیرافکن تشکیل یافته است، عازم جنگ با تو هستم تا کشور ایران را از چنگ شماها درآورم و آل بویه را از میان بردارم. همین قدر بدان روزی که تو را اسیر کنم بلایی بر سرت خواهم آورد که چشم روزگار نظیر آن را ندیده باشد.»

وشمگیر در این نامه فحش‌های رکیکی نثار رکن‌الدوله کرده بود. روزی که نامه را در مجلسی از بزرگان قوم به دست رکن‌الدوله دادند، وی آن را به دبیر خود داد تا بخواند. دبیر نظری به نامه انداخت و فحش‌ها را دید و روی حجب و حیا سر به زیر انداخت و از خواندن در مجلس خودداری نمود. رکن‌الدوله نامه را گرفت و خواند و تبسم تلخ و تمسخرآمیزی به لب آورده در جواب نوشت:

«من از قشون معظم تو باکی به دل راه نمی‌دهم، زیرا عقیده دارم که فتح و ظفر در جنگ منوط به مشیت الهی می‌باشد. و اما در جواب تهدید تو و رفتار شنیعی که در حق من روا خواهی داشت، خدا را گواه می‌گیرم که من با خدای خود عهد کرده‌ام هر گاه من بر تو غالب آیم و گرفتارت کنم، آن‌چه لازمهٔ احترام و اکرام و محبت است در حق تو روا خواهم داشت و آن‌چه لازمهٔ انسانیت و مروت باشد از من خواهی دید...»

تو گویی برادران بویه با آن قلب پاک و خصال حمیده که داشتند نظر کرده الهی بودند. همان طوری که علی عمادالدوله با کمک غیبی از دست مردآویز راحت شد، یک کمک غیبی هم به یاری رکن‌الدوله آمد و دشمن خطرناک و مغرورش وشمگیر بن زیار را بدون این که قطره خونی از دماغ کسی بریزد، از میان برداشت.

Marfat.com

محرم سال ۱۳۵۷ بود. آل بویه با تعصبی که در ملیت ایرانی و مذهب تشیع داشتند در قلمرو فرمانروایی خود مشغول برگزاری مراسم عزاداری سیدالشهدا و شهیدان کربلا(ع) بودند. در چنین روزهایی وشمگیر با جدیت هر چه تمام‌تر سرگرم تجهیزات لشکری برای جنگ با رکن‌الدوله بود و یقین داشت که در این جنگ شاهد فتح را در آغوش کشیده، بساط فرمانروایی آل بویه را درهم خواهد کوبید. در یکی از این ایام هوس سواری به سرش زد. در آن دوره غالب ملوک و امرای بزرگ منجمین مخصوص داشتند که قبل از اقدام به هر کار، جویای رأی و عقیده آنان می‌شدند. ستاره‌شناسان هم سعادت و یا نحوست کواکب و سیارات را در نظر گرفته، رأی مخالف یا موافق می‌دادند. چند نفر از مقربین درگاه وشمگیر وقتی از هوس سواری او آگاه شدند، به استناد «اوضاع کواکب» این کار را صلاح ندیده رأیش را زدند. وشمگیر هم تسلیم نظر ستاره‌شناسان گردید. ساعتی بعد با عشق و علاقه‌یی که به اسب و سوارکاری داشت، به طویله رفت تا دل خود را به تماشای اسب‌های خود خوش کند. در ضمن تماشا چشمش به اسب سیاهی افتاد که جلوه خاصی داشت. وشمگیر رأی منجمین را از یاد برد، زین بر پشت اسب نهاد و سوارش شد و به راه افتاد. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که منع منجمین به خاطرش آمد. از سواری پشیمان شد و سر اسب را برگردانید. در حینی که از کنار نیزاری می‌گذشت ناگهان یک گراز وحشی عظیم‌الجثه از میان نیزار برون جست و سر خود را بر شکم اسب سیاه وشمگیر زد. اسب از هول و درد جستنی کرد و وشمگیر با همه مهارتی که در سوارکاری داشت، از پشت زین به زمین افتاد و بلافاصله دچار خونریزی شدیدی گردید و از گوش و بینی‌اش خون فواره زد و ساعتی نگذشت که سردار نامدار چشم از جهان فرو بست. با این ترتیب حسن رکن‌الدوله خیالش از جهت دشمن مقتدر و خطرناک آسوده شد.

رکن‌الدوله پس از مرگ علی عمادالدوله بالطبع ریاست کل دودمان آل بویه را به دست آورد. نخستین کاری که کرد وصیت برادر بزرگتر خود عمادالدوله را در تعیین پسرش عضدالدوله به جانشینی وی محترم شمرده و فرمانروایی عضدالدوله را به اصطلاح امروز به رسمیت شناخت و به دو پسر دیگر خود مؤیدالدوله و فخرالدوله دستور داد که از اطاعت برادر بزرگتر خود عضدالدوله سرپیچی نکنند. مؤیدالدوله تا

Marfat.com

زنده بود دستور پدر را رعایت می‌کرد ولی فخرالدوله از همان دوران کودکی و خاصه آغاز جوانی رقابت زیادی در مراحل مختلف زندگی با برادر ارشد خود عضدالدوله داشت. دست به کارهای ناروایی زد که شمه‌ای از آن‌ها را نقل خواهیم کرد.

از آن‌جایی که عضدالدوله در دوران سلطنت خود کارهای بزرگی انجام داد که در سایه آن‌ها نامش در تاریخ ایران به عنوان بزرگترین سلاطین آل بویه ثبت گردید، ما لازم می‌دانیم خوانندگان عزیز را با این قهرمان بی‌همتای دیالمه بیشتر آشنا سازیم.

عضدالدوله دیلمی که اسمش فناخسرو (به کسر فا و تشدید ن) بود، در سایه هوش و فراست سرشار و کاردانی و سیاست تمام‌عیار و بالاخره رشادت و شجاعت سرآمد سلاطین عصر خود و گل سرسبد دودمان دیالمه به شمار می‌رود.

مؤلفین و مورخین گذشته دربارهٔ همین هوش و فراست عضدالدوله داستان‌هایی نوشته و به یادگار گذاشته‌اند که ما در این‌جا من‌باب نمونه، یکی از آن‌ها را برای خوانندگان گرامی که شاید نخوانده و یا نشنیده باشند نقل می‌کنیم:

جوان خوش‌گذرانی از مردم ری، پدر را که از توانگران آن سامان بود از دست داد و مالک میراث هنگفتی گردید. طبع عیاشی داشت. وقتی به آرزوی دیرین خود که آزادی مطلق و ثروت سرشار بود رسید، بنای عیش و نوش گذاشت. دوستان نااهل، یعنی همان «مگسان دور شیرینی» اطرافش را گرفتند و در گرداب خوش‌گذرانی و شهوت‌رانی غرقش ساختند.

جوان نادان پس از چندی به هوش آمد و دید بیش از نصف میراث پدر را تلف کرده و چنان غرق در عیش و عشرت بوده که حتی خدا و آخرت را هم از یاد برده است. از اعمال ناشایست و گناهان گذشته توبه کرد و تصمیم گرفت که جبران مافات کند و از راه عبادت و ثواب‌کاری ذخیره‌ای هم برای آن دنیا بیندوزد. بر آن شد که اول به زیارت حرمین‌الشریفین برود و بعد در صف غازیان و مجاهدین اسلام وارد شده، به جنگ کفار فرنگ برود. آن‌چه از اموال منقول و غیر منقول داشت، همه را فروخت و نقد کرد. مخارج احتمالی خود را کنار گذاشت و از پولش مبلغ صدهزار دینار زیاد آمد.

لازم بود این مبلغ هنگفت را به شخص امینی بسپارد. مگر امین‌تر از قاضی هم پیدا می‌شود؟ نزد قاضی بزرگ شهر ری رفت و گفت:

Marfat.com

ـ من مسلمان و مسلمان‌زاده‌ام. از کارهایی که روی نادانی و جوانی کرده‌ام، توبه نموده و اکنون برای تأمین آخرت خود قصد دارم به زیارت حرمین‌الشریفین بروم و پس از کسب فیض زیارت، وارد سپاهیان اسلام شده، عازم جنگ با کفار فرنگ بشوم. صدهزار دینار (سکه طلا) دارم که به رسم امانت به دست مبارک شما می‌سپارم. اگر از این سفر طولانی زنده برگشتم که امانت را از شما خواهم گرفت و هر گاه کشته شدم، این پول را هر طور که صلاح بدانید، در راه خدا به مصرف برسانید.

قاضی بزرگوار تصمیم جوان را تقدیس و تحسین فرمود و دعای خیر در حقش نمود و از خدا خواست که جوان سلامت بازگردد و امانت خود را دریافت نماید.

جوان رهسپار شد... پس از زیارت جزو غازیان درآمد و به غزای کفار فرنگ رفت. از بخت بد به دست فرنگیان اسیر شد و فرنگیان هم او را مثل سعدی علیه‌الرحمه به کار گل واداشتند، تا آن که جوان از روی کمال صدق و صفا نذرهایی برای کمک به فقرا و مستمندان که بهترین نذرهاست کرد و دعایش قبول شد. بعد از پنج سال رنج و مشقّت از اسارت نجات یافت و به هر زحمتی بود به موطن خود ری بازگشت، در حالی که برهنه و عریان بود و دیناری در جیب نداشت. همین که قدم به شهر خود گذاشت، پس از سال‌ها محنت و درد تبسم به لب آورد و به حضور جناب قاضی رفت و با شور و هیجان تمام جریان جنگ با کفار و دوران اسارت و ذلت و نذرهایی را که کرده بود شرح داد و امانت خود را طلب نمود.

قاضی بیانات جوان را ناشنیده انگاشته هیچ جوابی به او نداد و مشغول «رسیدگی به امور مسلمانان» گردید.

جوان به تصور این که بی‌موقع مزاحم حضرت قاضی شده مرخص شد و روز دیگر باز خدمت قاضی رسیده، تجدید مطلع نمود. ولی جز سکوت و بی‌اعتنایی جوابی نشنید. نگران شد. روز سوم ناگهان قاضی از کوره در رفت و سرش داد زد و گفت: مرد مفلس، مگر دیوانه شده‌ای؟ چه می‌خواهی؟ اگر یک دفعه دیگر مزاحم من بشوی، امر می‌دهم تو را به «دارالشفا» (تیمارستان) بیندازند و حبس موبد نمایند و عمرت را در میان دیوانگان به آخر برسانی، برخیز و گورت را گم کن!

جوان بیچاره از این تهدید سخت ترسان و هراسان شد. زیرا حکم قاضی اعظم

Marfat.com

واجب‌الاجرا بود. سراسیمه بیرون آمد. تمام امیدهایش برباد رفته بود. گرسنه و تشنه با لباس ژنده از شهر خارج شد. در گوشه‌یی زانوان بغل کرده، در آرزو و انتظار مرگ، گریه را سر داده اشک می‌ریخت و از خدا مرگ می‌خواست. ناگهان از صدای پرسش مردی به خود آمد. شخصی را دید که از راه عراق می‌آمد و چون او را گریان دیده، بالای سرش آمده، تا شاید دردش را دوا کند. مرد جویای حال جوان شد و علت گریه و زاری‌اش را پرسید. جوان هم ماجرای دردناک خود را تعریف کرد.

آن مرد دلداری‌اش داد و گفت: من کار تو را درست می‌کنم. فعلاً برخیز و همراه من بیا، تا خدا چه خواهد.

باید گفت به طوری که مورخین می‌نویسند عضدالدوله تشکیلات سری برای کسب اطلاع از حال و روزگار مردم و رعایا به وجود آورده بود.

جاسوسان مخفی زیادی داشت که در اطراف و بین مردم می‌گشتند و کسانی را که مورد ظلم و تعدی واقع شده بودند، شناخته مراتب را به شخص عضدالدوله گزارش می‌دادند.

این ناشناس هم که یکی از همان مأموران مخفی بود، جوان مصیبت‌زده را به حضور عضدالدوله برد. جوان سرگذشت خود را بیان نمود. عضدالدوله فکری کرد و جوان را دلداری داد و گفت: چند روزی صبر کن، تا من پول تو را بدهم.

عضدالدوله که جوان را لخت و گرسنه دید، به همان جاسوس دستور داد که او را به خانه خود ببرد و مانند مهمان عزیزی پذیرایی کند تا کارش درست بشود. روز بعد عضدالدوله قاضی را به حضور خواست و با وی خلوت کرد و گفت: من چند پسر و دختر دارم، می‌ترسم پس از مرگ پسرانم تمام خزاین و اموال بی‌شمار مرا ضبط کنند و چیزی به دخترها ندهند. چون شما معروف به درستی و امانت و پاکی و دیانت هستید، می‌خواهم تمام اموالم را به شخص شما بسپارم تا بعد از مرگ من آن‌ها را بین فرزندانم تقسیم کنی.

عضدالدوله قاضی را همراه خود به خزانه برد و اموال بی‌قیاس خود را از سکه‌های طلا و نقره و جواهرات و نفایس دیگر نشانش داد. به قول مورخ قاضی دید که «بی‌هیچ رنجی پایش به گنجی فرو رفت» خود را صاحب آن گنج بادآورده دید، به طوری که از

Marfat.com

شادی و مسرت در پوست نمی‌گنجید. عضدالدوله گفت: باید زیرزمین بزرگ و محکمی در خانهٔ خود بسازی تا من بپسندم و اموال و خزاین را تحویلت بدهم.

قاضی خوش و خندان به خانه رفت و مشغول ساختمان شد و زیرزمینی با همان وسعت و استحکامی که امیر خواسته بود بنا نهاد و تمام کرد و مراتب را به عرض رسانید. عضدالدوله زیرزمین را دید و پسندید و سلیقهٔ قاضی را تحسین نمود و گفت: کار دنیا اعتباری ندارد، باید هر چه زودتر خزاین مرا تحویل بگیری و به این زیرزمین انتقال بدهی. فردا صبح بیا تا ترتیب کار را بدهیم و تمام کنیم.

قاضی که خود را مالک آن همه اموال بی‌حد و حساب می‌دید، با مسرت و شادمانی عازم خانهٔ خود شد. آن شب از فرط ذوق و شوق خواب به چشمش راه نمی‌یافت و در انتظار طلوع آفتاب دقایق را می‌شمرد.

عضدالدوله پس از رفتن قاضی، جوان را خواست و دستور داد که روز بعد بر در خانهٔ قاضی منتظر باشد و به محض خروج وی از خانه، امانت خود را مطالبه کند.

صبح روز بعد جناب قاضی در حالی که محاسن مبارک را شانه زده و قیافهٔ ظاهرالصلاح خود را بیش از حد معمول مقدس‌مآب ساخته بود، از خانه بیرون آمد تا بر قاطری که منتظرش بود، سوار شود و برای تحویل خزانه به حضور امیر برود. جوان جلو رفت و با ادب و احترام گفت: شریعت پناها! جان من از فقر و نداری به لب رسیده، بیش از این طاقت صبر و انتظار ندارم. اگر همین دم امانت مرا ندهی، مستقیماً به حضور عضدالدوله می‌روم و از دست تو شکایت می‌کنم و دوای دردم را از او می‌طلبم.

قاضی از این تهدید سخت یکه خورد و ناراحت شد.

فکر کرد که اگر عضدالدوله از موضوع شکایت جوان آگاه گردد، ممکن است در حق من بدگمان گردد و تردیدی در دلش پیدا شود. برای این که خزانهٔ عضدالدوله را صاحب شوم، باید پول این جوان را که در مقابل خزانهٔ امیر قطره‌یی است پیش دریا، مسترد بدارم. قاضی نادرست تبسم ساختگی به لب آورده، در قیافهٔ جوان خیره شد و گفت:

ـ من این روزها دائماً چشم به راه تو و منتظرت بودم. چرا یک بار آمدی و دیگر قدم به خانهٔ من نگذاشتی؟ من آن روز سرم شلوغ بود و تو را در نظر اول نشناختم، ولی بعد به‌جا آوردم و منتظرت شدم، چه خوب شد که آمدی. هم اکنون امانت خود را بگیر و برو

Marfat.com

به امید خدا!

قاضی یک لحظه به خانه برگشت و صدهزار دینار را آورده، با عذرخواهی تسلیم جوان نمود. جوان که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، از همان‌جا به حضور عضدالدوله شتافت و معجزه‌یی را که به وقوع پیوسته بود، اطلاع داد. عضدالدوله که از هوش و فراست خود به وجد آمده بود، لبخندی زد و به جوان امر کرد در اتاق دیگر منتظر باشد.

لحظه‌یی بعد جناب قاضی با آن قیافهٔ فریبنده وارد شد.

عضدالدوله جوان را به حضور خواست و رو به قاضی کرده، پرسید: این جوان را می‌شناسی؟

قاضی به حقیقت امر پی برد و رنگ و رو را باخت و نزدیک بدان شد که دل در سینه‌اش از حرکت باز ماند.

بالاخره به امر عضدالدوله که از خیانت قاضی متغیر و خشمناک بود، قاضی را با افتضاح تمام از مجلس بیرون بردند و از قضاوت عزلش کردند. ریش بلند و انبوهش را تراشیدند، عمامه را نیز دور گردنش پیچیدند و صورتش را سیاه کردند و برای عبرت دور شهر گردانیدند.

مورخی که این واقعه را آورده، می‌نویسد که امیر دیلمی به توسط جاسوسان و هم‌میهنان خود از این قبیل امور خبردار می‌شد و با هوش و فراست مخصوص خود دردهای درماندگان را علاج می‌کرد.

برای این که عضدالدوله دیلمی، این نابغه کم‌نظیر، را بهتر بشناسید روایتی هم دربارهٔ سیاستمداری و قدرت ابتکار وی نقل می‌کنیم تا بنگرید که این قهرمان بزرگ چگونه بدون جنگ و جدال سلطان مقتدر کشور پهناوری مثل روم را به زانو درآورد و او را باجگذار پادشاه ایران ساخت.

در جای خود نوشتیم که ابوشجاع بویه پدر برادران بویه در همان دورانی که دچار فقر و مسکنت بود و پسرانش از راه ماهی‌گیری لقمه نانی به دست می‌آوردند، خود را از اولاد پادشاهان ساسانی می‌دانست و عقیده داشت که جد بزرگش از شاهزادگان ساسانی بوده و در حملهٔ اعراب به ایران از چنگ مهاجمین فرار کرده و به سواحل دریای

Marfat.com

مازندران پناه برده و در آن‌جا ماندگار شده و عائله به‌هم زده.

عضدالدوله هم که مثل جد خود خویشتن را از بازماندگان یا وارث ساسانیان می‌شمرد، وقتی به تخت سلطنت جلوس فرمود، بر آن شد که عظمت و شوکت ساسانیان را زنده کند. به طور کلی عضدالدوله مرد با سوادی بود، حتی به زبان‌های فارسی و عربی شعر می‌سرود. کتاب‌های زیادی خوانده و من‌جمله در تواریخ قرون گذشته دیده بود که پادشاهان روم در دورهٔ ساسانیان تحف و هدایایی به حضور تاجداران ایران می‌فرستادند و اظهار دوستی و مودت می‌نمودند. وی که گفتیم درصدد تجدید عظمت دوره ساسانیان بود، تصمیم گرفت اسبابی فراهم آورد تا پادشاهان روم مثل همان دوره تحف و هدایایی به حضورش بفرستند و به عبارت دیگر مراتب مودت و ارادت خود را عملاً ابراز دارند. ولی انجام این مقصود کار آسانی نبود. دولت جدیدالتأسیس ایران، تازه آن هم در قسمتی از سرزمین ایران، دست اعراب را کوتاه کرده و هنوز آن نیرو و قدرت را نداشت که با دولت نیرومندی مثل روم دست و پنجه نرم کند و روم را مغلوب سازد و به زانو درآورد. حال بشنوید که نیروی ابتکار و نبوغ سیاستمداری این امیر با تدبیر چه راهی در پیش گرفت و شاهد مقصود را در آغوش کشید.

تاجری را که عضدالدوله خوب می‌شناخت و به عقل و هوش و تدبیر و فراست او ایمان داشت، طلب نمود و گفت: باید به روم بروی و به دستوراتی که می‌دهمت عمل کنی. تعلیمات و دستورات مفصلی به مرد بازرگان داد (که موضوع و جزئیات آن‌ها در جریان داستان معلوم خواهد شد) و او را با مقداری اموال و نفایس و مبلغی پول روانه ساخت.

بازرگان پس از ورود به روم، قبل از هر کاری با ارکان دولت و مقربان حضرت قیصر روم طرح آشنایی و دوستی ریخت و گرم گرفت و به توسط آنان به حضور قیصر بار یافت و با تقدیم جواهرات رنگین و هدایای نفیس و سنگین مورد لطف و عنایت پادشاه روم قرار گرفت.

از آن به بعد هر وقت شرفیاب می‌شد، با تقدیم تحف و هدایا بیش از پیش جلب عاطفه و محبت قیصر می‌نمود.

بازرگان در اوایل کار، خود را جزو مسیحیان قلمداد کرده بود. پس از چندی که قیصر

Marfat.com

را نسبت به مسلمانان خوشبین و مهربان دید، علناً در سلک مسلمانان قرار گـرفت. در یکی از روزهایی که به افتخار شرفیابی نایل آمده و با تقدیم تحفه جدید قیصر را دلخوش و ممنون ساخته بود، عنوان کرد که در نزدیکی خانهٔ من زمین مخروبه‌ای است که قابلیت عمارت دارد، اگر اجازه بفرمایید من حاضرم در آن خرابه مسجدی بنا کنم و بدین وسیله خانه‌یی در آن دنیا برای خود ذخیره نمایم. قیصر اجازه داد و بازرگان مشغول کار شد. در حینی که گوشه‌یی از آن مخروبه را برای پی‌ریزی می‌کندند، ناگهان صندوقچه مقفلی از زیر خاک بیرون آمد. جنس صندوقچه از فولاد بود ولی به مرور زمان زنگ زده و سخت کهنه به نظر می‌رسید. صندوقچه را تحویل بانی امر خیر یعنی همان بازرگان خیرّ دادند. او هم بدون این که دستی بزند صندوقچه را به توسط یکی از وزرا به حضور قیصر ارسال نمود. قیصر در حضور ارکان دولت امر کرد قفل را برگیرند و محتویات آن را بیرون آورند. وقتی صندوقچه را باز کردند، طوماری دیدند از کـاغذهای خـیلی قـدیمی کـه بـه نـظر می‌رسید از چند قرن پیش مانده و به مرور زمان کهنه شده و چین و چـروک بـرداشـته است.

همه تصور کردند گنج نامه‌ای است که از طالع بلند قیصر به دست آمده. طومار را که باز کردند، چند سطری نوشته دیدند. مضمونش این که در فلان تاریخ (درست موافـق تاریخ جلوس عضدالدوله در شیراز) پادشاهی بر تخت سلطنت ایران جلوس می‌کند که اسمش چنین و لقبش چنان و دارای صفات ممتاز و غیره (با اسم و رسم و شکل و هیکل و تمام مشخصات عضدالدوله تطبیق می‌کرد). این پادشاه مثل اسکندر که ربع مسکون را بگرفت، پرچم کشورگشایی و بلکه جهانگیری برافرازد. هر پـادشاه مـعاصری کـه کـمر اطاعت او را بر میان بندد و با جان و دل باج و خراج تقدیمش کند، از صدمات لشکـر قیامت اثرش ایمن گردد و هر کس که در مقام تمرد و عصیان برآید، به مصایب بزرگی گرفتار و هست و نیست خود را از دست بدهد و خسرالدنیا والآخره بشود.

قیصر و ارکان دولت غرق در تعجب و حیرت شده مات و مبهوت ماندند. بـالاخره قیصر برای حل این معما ناچار بازرگان را طلب نمود و بدون این که از مضمون طـومار سخنی به میان آورد، پرسید: آیا بـه سـرزمین پـارس رفـته‌ای و فـرمانروای آن خـطه را دیده‌ای؟

Marfat.com

بازرگان جواب مثبت داد. قیصر خواست تا بازرگان اسم و رسم و شکل و شمایل و صفات مختصه، خلاصه آن‌چه راجع به فرمانروای پارس دیده و شنیده، بیان نماید.

بازرگان آن‌چه می‌دانست و به عبارت صحیح‌تر آن‌چه می‌خواست را با آب و تاب تمام تقریر کرد. قیصر و اطرافیانش وقتی گفته‌های بازرگان را با آن‌چه در طومار نوشته بود، مطابق یافتند، درجه بهت و حیرتشان یک بر هزار شد. قیصر تاج و تخت خود را در معرض خطر و فنا دید و ناچار دست به دامن بازرگان شده، پرسید: آیا تو شخصاً پادشاه پارس را دیده‌ای؟

بازرگان جواب داد: چند بار افتخار زیارت او را داشته‌ام و او هم شخصاً مرا می‌شناسد.

قیصر گفت: معلوم می‌شود بخت یار من است. من می‌خواهم یک رسول چرب‌زبان و کاردان با مقدار زیادی تحف و هدایای سنگین و رنگین به حضور او بفرستم و اظهار محبت و دوستی کنم و از تو خواهشمندم که در معیت فرستادهٔ من باشی و او را راهنمایی کنی. هر حاجتی که داری و هر چه می‌خواهی بگو تا بی‌مضایقه برآورده سازم.

بازرگان زرنگ که از موفقیت کامل خود در انجام مأموریت دشوار و مخصوصاً ماجرای صندوقچه کذایی بس شاد و خوشنود بود و دیگر کاری در روم نداشت، قبول کرد. قیصر تحف و هدایایی از بهترین و گرانبهاترین جواهرات و نفایسی که در خزانه داشت، تهیه نموده، به توسط رسول در معیت بازرگان ارسال نمود.

وقتی به حدود شیراز رسیدند، بازرگان طبق قرار قبلی یکی را به شهر فرستاده، ورود خود را به عضدالدوله اطلاع داد. عضدالدوله محرمانه به بازرگان پیغام داد که من به اسم شکار از شهر بیرون می‌آیم و شب‌هنگام در محلی که به «سربند» معروف است با شما ملاقات خواهم نمود.

بازرگان کاردان بساط را جور کرد. وقت نماز شام بود که از یک طرف عضدالدوله و از سوی دیگر رسول و بازرگان به سربند رسیدند و پیاده شدند. ملاقات عضدالدوله با سفیر قیصر در آن محل ظاهراً برحسب تصادف بود.

عضدالدوله با خوشرویی تمام با رسول قیصر مشغول صحبت شد. در نزدیکی آن محل آب راکدی بود که قورباغه زیادی داشت که در آن ساعت سروصدای زیادی راه

Marfat.com

انداخته بودند. عضدالدوله یک مرتبه ابرو درهم کشید و به یکی از نوکران خود گفت: برو به این قورباغه‌ها بگو که در این ساعت پادشاه مشغول صحبت است و صدای شما ناراحتش می‌کند، پادشاه حکم می‌کند که امشب زبان در کام بکشید و خاموش باشید.

نوکر مزبور طبق ترتیبی که قبلاً داده بودند، به راه افتاد و دوا یا گردی را که چون آن را در آب بریزند قورباغه‌ها ته آب می‌روند و بالطبع ساکت می‌شوند، روی آب پاشید، بعد با صدای رسا به طوری که به گوش ایلچی برسد فریاد زد: حکم شهریار بزرگ است که امشب صدا نکنید!

ایلچی بی‌خبر با حیرتی آمیخته به توهم، گوش فرا داد و با نهایت تعجب کمترین صدایی از وزغ‌ها نشنید. زبان در دهان رسول از بهت و هراس از تکلم بازماند. با خود گفت: عجب پادشاه جهان‌پناهی است که حیوانات هم نمی‌توانند از احکام او سرپیچی کنند. در واقع سلیمان دوم است که فرمان او در بر و بحر و احکام او را تمام موجودات از انسان و حیوان گردن می‌نهند.

رسول مقضی‌المرام به روم مراجعت نمود و کیفیت مجلس سربند را به عرض قیصر رسانید. قیصر وقتی از رسولش شنید که حیوانات هم احکام عضدالدوله را اطاعت می‌کنند، یقین کرد که آن‌چه در طومار فوق‌الذکر دربارهٔ عضدالدوله و قدرت و عظمت او نوشته‌اند، عین حقیقت است! و از این که در اظهار ارادت و مودت به تاجداری که سلیمان عصر است، پیش‌قدم شده و با تقدیم تحف و هدایای نفیس جایی برای خود در دل او باز کرده، خوشحال گردید و تا زنده بود همه ساله رسولی با تحف گرانبها به حضور عضدالدوله می‌فرستاد و تجدید ارادت و دوستی می‌نمود.

ما این سرگذشت را از تاریخ معروف «روضة‌الصفا» نقل کردیم تا نمونه‌یی از نبوغ و ابتکار و افتخار دیالمه در دست باشد که چگونه با آن تدبیر ماهرانه که بیشتر به افسانه شبیه است، قیصر روم را که فرمانروای بزرگترین امپراطوری آن دوره بود، مطیع و منقاد خود ساخت و ایران را از اختلافات سرحدی و جنگ و جدال با روم آسوده و مصون فرمود.

حال می‌پردازیم به شرح ماجرایی که بین عضدالدوله و خورشید گذشت.

* * *

Marfat.com

گفتیم که علی عمادالدوله اولین وصیت و سفارشی که به عضدالدوله نمود، این بود که خورشید را مادر خود بشناسد و در رعایت مراتب احترام و شأن و مقام او فروگذار نکند و مخصوصاً نگذارد که خورشید پس از مرگ وی غصه بخورد.

علی رفت و همسر مهربان و باوفای خود را در گرداب غم و اندوه گذاشت. خورشید شب و روز اشک می‌ریخت و هر چه اطرافیان و من‌جمله شخص عضدالدوله تسلیتش می‌دادند، آرام نمی‌گرفت. روزبه‌روز نحیف‌تر و نزارتر می‌شد تا جایی که آثار و علایم مرگ نزدیک در سیمای ماتم‌زده‌اش نمایان گردید.

عضدالدوله از مشاهدهٔ حال زار و چشم‌های اشک‌بار خورشید سخت ناراحت و دلتنگ بود. پس از فکر زیاد بهترین راه چاره که برای تسکین و آرامش بیوه عموی متوفی به نظرش رسید، این بود که او را به سیر و سیاحت شهرهای ایران بفرستد. عضدالدوله چنان که گفتیم از بخت بلند و طالع سعادتمند برخوردار بود و همین روزگار غدار که به این زودی روی خوشی به کسی نشان نمی‌دهد، در تمام کارها یار و مددکار عضدالدوله بود. تاجدار نیک‌رفتار و پاکدل دیلمی هنوز موضوع مسافرت و سیر و سیاحت را با خورشید در میان ننهاده بود که روزگار لبخند شیرینی به رویش زد. به طوری که موفق شد به یک تیر دو نشان بزند: هم خورشید را آرام کند و هم شخص خودش دربارهٔ مطلبی که کار دل بود، دست به کار شود.

مادر خورشید که از عشق و علاقهٔ دخترش به شوهر عزیزش علی آگاه بود، پس از اطلاع از مرگ داماد خود دریافت که خورشید طاقت تحمل این مصیبت بزرگ را نداشته و دق‌مرگ خواهد شد. روی مهر مادری با همه کهولت سن ترک خانه و زندگی گفته نزد خورشید آمد. پیرزن دل‌نازک هر رنگی برای تسلیت و تسکین فرزندش می‌زد نتیجه نمی‌گرفت. بدتر از همه این که وقتی خورشید را گریان می‌دید خود نیز طاقت از دست داده، با او هم‌آواز می‌شد، هر دو نفر با هم اشک می‌ریختند. هر روز سر نماز از خدا یاری می‌طلبید و برای آرامش دختر ماتم‌زده‌اش که روزبه‌روز به مرگ نزدیک‌تر می‌شد، چاره می‌خواست. بالاخره فکری به خاطرش رسید که آن را به منزله الهام غیبی تلقی نمود. فکر کرد تا روزی که خورشید در قصر علی زندگی می‌کند، جای او را خالی دیده و با یاد آوردن خاطرات شیرین گذشته، تلخ‌کام و غصه‌دار خواهد بود. بنابراین باید

Marfat.com

خورشید را از آن قصر خارج سازد. بهترین راه کار هم این است که خورشید به یک سفر دور و دراز برود تا با تغییر وضع زندگی و تنوعی که زاییده مسافرت است، بار غمش سبک‌تر گردد. مادر پس از تمهید مقدمه عنوان کرد که خورشید برای تسلیت خاطر ماتم‌زده و در ضمن کسب ثواب اخروی خوب است به زیارت عتبات عالیات برود و اشک‌هایی را که در این جا می‌ریزد پای قبور ائمه اطهار بریزد تا هم خودش به فیض برسد و هم برای مغفرت شوهر متوفی دعا کند. خدا مسبب‌الاسباب است. خوشبختانه احمد معزالدوله امیرالامرای بغداد که بر آن صفحات مسلط است، می‌تواند در این سفر وسایل راحتی و آسایش خورشید را من جمیع‌الجهات فراهم آورد و بر خورشید شرعاً و عرفاً واجب است که این فرصت را مغتنم شمرده، هر چه زودتر رهسپار گردد. خورشید این پیشنهاد مادر را که اجر دنیوی و ثواب اخروی را توأم داشت، استقبال کرد.

عضدالدوله غالب شب‌ها به دیدن خورشید می‌آمد. آن شب در نظر داشت که موضوع مسافرت را با خورشید در میان نهد و او را به زعم خود به سیر و سیاحت بفرستد. قبل از این که عضدالدوله آغاز سخن کند، مادر خورشید که غالباً با عضدالدوله دربارهٔ تسکین درد و غم خورشید مشورت می‌کرد، قضیهٔ مسافرت به عتبات عالیات را پیش کشید و از عضدالدوله اجازه خواست و یاری طلبید: دل در سینه فرمانروای جوان به شنیدن این موضوع تپیدن گرفت. عجب تصادفی! آیا دست غیبی در کار است که می‌خواهد مرا به مراد دل برساند و دست دلارامم را در دست من گذارد؟ آیا تصمیم ناگهانی خورشید به سفر عتبات یک الهام غیبی است که به او شده تا مرا به کام دل برساند؟

ولی آیا خورشید ماتم‌زده و سوگوار مأموریتی را که می‌خواهم بر عهده او واگذار کنم، چگونه تلقی خواهد کرد. او که غرق در غم و اندوه است، آیا راضی خواهد شد که مرا خوشحال و شادکام سازد؟ او در واقع عازم مجلس سوگواری است و من می‌خواهم که در همان حال عزیمت راه را کج کند و قدم در مجلس بزم و عروسی گذارد.

عضدالدوله با در نظر گرفتن وضع و حال خورشید مردد بود که آیا مطلب خود را که «کار دل» است، با او در میان نهد، یا نه. آن‌چه در نظرش مسلم بود این که کلید مشکلش در دست خورشید بود ولی افسوس که خورشید حال و حوصلهٔ آن کار را نداشت.

Marfat.com

بالاخره دل به دریا زده، تصمیم گرفت دست استمداد به سوی خورشید دراز کند، شاید بختش یاری کند و بیوهٔ ماتم‌زده لبخندی به رویش بزند.

تصمیم خورشید را به سفر عتبات با روی خوش استقبال کرد و این فکر بکر او را تحسین نمود و آمادگی خود را برای هر نوع مساعدت اعلام نمود و وعده کرد موجباتی فراهم آورد که خورشید با جاه و جلال و رفاه و آسایشی که درخور یک بانوی اول باشد، این سفر دور و دراز را با کمال راحتی به‌سر آورد. قرار شد که خورشید تنها نرود و مادرش نیز همراه او باشد. وقتی ترتیب کار داده شد و پیش‌بینی‌های لازمه به عمل آمد و صحبت در این باب به پایان رسید، عضدالدوله در حالی که نمی‌دانست که خورشید تقاضای او را چگونه تلقی خواهد کرد و معلوم بود مشوش و اندیشناک است، آغاز سخن کرد و گفت:

ـ اکنون که به یاری خدا توفیق زیارت عتبات مقدسه نصیب شما شده، من هم تقاضایی از شما دارم که اگر قبول کنید و انجام دهید مادام‌العمر سپاسگزار خواهم بود. اولین خواهشم این است که وقتی وارد مرقد مطهر شاه مردان علی(ع) شدید، مرا دعا کنید و از آن حضرت بخواهید که یار و مددکار من باشد تا من به بزرگترین آرزوی خود برسم و در دنیا و آخرت سربلند و سعادتمند باشم. آرزوی من است که در نجف اشرف بر مزار علی(ع) و در کربلای معلی بر مرقد سیدالشهدا(ع) گنبد و بارگاهی که درخور مقام آن دو بزرگوار باشد، بنا کنم.

خورشید و مادرش از صمیم قلب عضدالدوله را دعا کردند و وعده دادند برآورده شدن حاجت‌های او را از آن دو امام بزرگوار بطلبند.

علی مکثی کرد و دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت: مطلب دیگری که دارم و انجام آن را از شما توقع دارم، راجع به موضوعی است که خجالت می‌کشم بر زبان آورم.

مادر و دختر دلداری‌اش دادند و گفتند در مقابل محبت‌های وی از جان و دل در خدمتگزاری حاضرند و آن‌چه از دستشان ساخته باشد، بی‌مضایقه انجام خواهند داد.

عضدالدوله گفت: می‌دانید که پدر بزرگوار من رکن‌الدوله سه پسر دارد که بزرگترین آن‌ها من هستم. بعد از من مؤیدالدوله و بعد از او فخرالدوله می‌باشد. پدرم سرزمین ایران را بین ما سه برادر تقسیم کرده. فارس و اهواز و کرمان را که عموی مرحومم عمادالدوله به

Marfat.com

من داده بود، پدرم هم به من واگذار کرده. اصفهان و یزد و قم و کاشان را به مؤیدالدوله و ری و همدان و قزوین و زنجان و قسمتی از کردستان را بـه بـرادر کـوچکتر فـخرالدوله بخشیده، پدرم به آن دو برادرم توصیه و تأکید نموده که تحت اطـاعت مـن بـاشند و از احکام و فرامین من سرپیچی نکنند، زیرا پدرم رسماً مرا به جانشینی خود انتخاب کرده. برادرم مؤیدالدوله در تمام کارهایش با من مشورت می‌کند و از من دستور می‌گیرد ولی برادر کوچکترم فخرالدوله سفارش پدر را از یاد برده، دم از استقلال مطلق می‌زند و با من علناً خصومت می‌ورزد. باید بگویم که فخرالدوله از همان دوران کودکی به مـن حسـد می‌ورزید و در هر کاری با من رقابت می‌کرد که هنوز هم این رویه را ادامه می‌دهد. از اصل مطلب دور شدم. عمویم معزالدوله که امیرالامرای بغداد است دختری دارد به نام فرخنده. من هنوز به حد بلوغ نرسیده بودم که این دختر عمو را که آن وقت هشت نه ساله بود دیدم و دلباخته او شدم و با خود عهد کردم که وقتی بزرگ شدیم، با او عروسی کنم. خبط و اشتباه من این‌جا بود که روی جوانی و نادانی این راز دلم را با یکی دو نفر در میان گذاشتم.

می‌دانید که من در اطراف و اکناف سراسر خاک ایران مأموران مخفی دارم که مرا از اخبار گوناگون مخصوصاً از افکار و اعمال دشمنانم آگاه می‌سازند. از قرار معلوم علاقهٔ من به دختر عمو و تصمیم به ازدواج با وی به گوش فخرالدوله رسیده و این برادر بدخواه که همواره نسبت به من حسادت می‌ورزد و رقابت می‌کند، بر آن شده که پیش‌دستی کند و فرخنده را از چنگ پدرش درآورد. مقصود فخرالدوله از ازدواج با فرخـنده تـنها ایـن نیست که دل مرا بسوزاند. او می‌خواهد با برادر دختر که پسر عمویم معزالدوله باشد و اسمش عزالدوله بختیار است، گرم بگیرد و او را با خود همراه کـرده، دو نـفری مـتحد بشوند و قشون معظمی تجهیز کرده به جنگ من بیایند و مرا از بین برداشـته، فـارس و سایر ولایاتی را که به زیر فرمان دارم، بگیرند و بین خود قسمت کنند.

اکنون از شما تمنا دارم که وقتی وارد بغداد شدید و بـه حـضور عـمویم مـعزالدوله رسیدید، دختر را برای من خواستگاری کنید و هر چه عمویم و دختر بگویند و بخواهند از طرف من قبول نمایید و ترتیبی بدهید که هر چه زودتر وسایل عزیمت عروس را به فارس فراهم آورند. مقصود اصلی من این است که فخرالدوله نتواند نقشه‌های شیطانی و

Marfat.com

خائنانه خود را عملی کند. او دختر را برای انجام مقاصد لشکرکشی و جنگ با من می‌خواهد، در صورتی که من دلباختهٔ خود دختر بوده، دائماً به فکر او هستم. این را هم بگویم که پدرم رکن‌الدوله نیز مایل است این عروسی سر بگیرد تا من بعد از مرگ عمویم معزالدوله پسر او عزالدوله بختیار را که جوانی سبک‌عقل است و چندان عرضه و لیاقت فرمانروایی و حکومت ندارد، تحت حمایت خود بگیرم و از شر دشمنانی که چشم به بغداد و منصب امیرالامرایی دوخته‌اند، حفظ کنم. حال شما به من بگویید آیا حاضر هستید این خواهش را بپذیرید و از عمویم معزالدوله دخترش فرخنده را برای من خواستگاری کنید؟

خورشید چنان ابرو درهم کشید که از نظر عضدالدوله هم پنهان نماند. حدس عضد صائب درآمد: خورشید هنوز در غم مرگ شوهر گریان و سوگوار بود و جامه سیاه دربر داشت. از خواهش عضدالدوله که می‌خواهد او را با جامه سیاه به مجلس شیرینی‌خوران بفرستد، ناراحت شد. خورشید که خود داغدار بود دلش می‌خواست همه مردم در غم او شریک باشند و لب به خنده نگشایند. خواست خواهش عضدالدوله را رد کند و جواب ملامت‌آمیزی به او بدهد. هنوز لب به سخن نگشوده بود که مادرش مجال نداد و جلو افتاد.

باید گفت که هر اندازه خورشید از تقاضای علی دلخور و رنجیده‌خاطر بود، برعکس مادرش این پیش‌آمد را از مواهب الهی دانسته و معتقد شد که خدا می‌خواهد خورشید را از عزا درآورد.

پیرزن فکر کرد که مراسم خواستگاری و اگر قسمت باشد، مجلس نامزدکنان و شیرینی‌خوران خورشید را مشغول کرده و از گریه و زاری باز خواهد داشت. لبخندی روی علی زده گفت:

ـ ما با کمال میل این خواهش شما را انجام می‌دهیم و سعی می‌کنیم که همان جا شیرینی بخوریم و دختر را همراه بیاوریم و اگر بنا شد عروسی در بغداد برگزار گردد، همان جا می‌مانیم تا شما بیایید و به سلامتی به کام دل رسید و بعد همگی با هم به شیراز برگردیم.

خورشید نگاهی چپ‌چپ به روی مادر نمود، ولی حرفی نزد.

Marfat.com

عضدالدوله خوشحال شد و رو به خورشید کرد و گفت: انشاالله شما هم نفسی تازه می‌کنید.

پیرزن با دقت سیمای عضدالدوله را ورانداز کرد و پرسید:

ـ آیا دختر می‌داند که شما خواهان او هستید و دوستش دارید؟

ـ البته که می‌داند. تاکنون چند بار پیغام داده و حتی هدایایی هم فرستاده‌ام.

ـ آیا او هم شما را دوست دارد؟

ـ نمی‌دانم، هر دفعه در مقابل پیغام‌های عاشقانه من لبخندی زده، ولی ساکت مانده و یک کلمه هم حرف نزده است.

لختی به سکوت گذشت. پیرزن متوجه شد که قیافهٔ عضدالدوله یک مرتبه گرفته و اندیشناک گردید. با خنده گفت: انشاالله به مراد دل خود می‌رسید، به چه فکر می‌کنید؟

عضدالدوله بی‌اختیار آهی کشید و گفت: آن‌چه مسلم است یقین دارم که عمویم معزالدوله خواستگاری مرا با کمال میل و مسرت استقبال خواهد کرد، ولی از عقیده و نظریهٔ خود فرخنده نتوانسته‌ام اطلاعی به دست آورم. من چیزی از شما پنهان نمی‌کنم. آن‌چه خاطر مرا مشوش و نگران می‌دارد، این است که برادر حسودم فخرالدوله از حیث شکل و شمایل و هیکل و اندام خوشگل‌تر از من است. علاوه بر آن خیلی زبان‌باز و چاپلوس می‌باشد. ببخشید، می‌گویند و معروف هم هست که عقل غالب زنان به چشمشان است.

من می‌ترسم فرخنده فریب ظاهر را بخورد و فخرالدوله را به من ترجیح بدهد. گذشته از این‌ها، همان طوری که در آغاز صحبت گوشزد کردم، فخرالدوله با برادر سبک‌عقل و لاابالی فرخنده که عزالدوله بختیار باشد در ظاهر روابط گرم و دوستانه‌ای دارد. ممکن است عزالدوله هم خواهرش را تحت فشار قرار دهد و با وعده‌های پوچ و فریبنده از قبیل این که به‌زودی فخرالدوله هر دو برادر خود یعنی من و مؤیدالدوله را از میان برداشته، بر تمام ولایاتی که تحت حکومت آن‌هاست مسلط شده و تاج کیان بر سر خواهد نهاد و از این قبیل وعده‌ها فریب بدهد و او را به عقد فخرالدوله درآورد.

پیرزن عضدالدوله را دلداری داد و وعده کرد در تمام مشاهد متبرکه او را دعا کند و موفقیتش را در کلیه امور از خدا بخواهد.

Marfat.com

چند روز بعد خورشید و مادرش با موکبی مجلل و مطمئن رهسپار عتبات عالیات شدند. عضد سه نفر از چابک‌سواران جانباز خود را همراه آنان گماشت تا از آن‌ها به عنوان قاصد استفاده کنند و مخصوصاً هر گاه موفق شدند خبر خوش را به توسط آنان بفرستند.

کسانی هستند که چون به محنت یا نعمت عشق گرفتار می‌شوند، شاید به علت ظرفیت کم از کار باز می‌مانند و شب و روز فکر و ذکری جز آرزوی وصال دلدار که هنوز معلومشان نیست وفادار یا جفاکار باشد، ندارند، دست و دلشان برای هیچ کاری پیش نمی‌رود و در انتظار دیدار و وصال یار یا لااقل رسیدن خبری از وی شب را بیکار و بیعار به روز و روز را به شب می‌رسانند. در مقابل این‌ها کسانی هم هستند که عشق و دلدادگی آنان را بیشتر برای کار سر ذوق می‌آورد، دست به کارهای مشکل‌تر و تلاش‌های پر زحمت می‌زنند تا شهرتی به‌هم زنند و با ابراز لیاقت و استعداد و برتری بر دیگران توجه دلدار را جلب کنند.

عضدالدوله از گروه دوم بود. با این که دل در گروی عشق دختر عمویش فرخنده داشت و در انتظار جواب مثبت یا منفی دلارام چشم به راه و اندیشناک بود، معهذا از رسیدگی به امور آنی غفلت نمی‌ورزید و برای این که به یگانه هدف خود در زندگی برسد، آرام و قرار نداشت. آن هدف عضدالدوله چه بود؟ این بود که می‌خواست در سایه بسط قدرت و نیرو از دو راه نام نیکی از خود در جهان و خاصه وطنش ایران باقی گذارد.

راه اول، طرز حکومت که بنای آن روی عدل و داد و تأمین رفاه و آسایش خلق‌الله مستحکم باشد. راه دوم این بود که از گردش روزگار خللی در استحکام آن‌ها راه نیابد و آیندگان با مشاهدهٔ آن ابنیهٔ عام‌المنفعه نام او را بر زبان آورند و به نیکی یاد کنند.

باید گفت که عضدالدوله یکی از سلاطینی است که تاریخ دوهزار و پانصد ساله کشور باستانی ایران به نام او افتخار می‌کند و می‌نازد. این تنها عقیدهٔ نگارنده نیست، بلکه قولی است که جملگی بر آنند.

کاری به نگارشات و عقاید مورخین ایرانی نداریم که کتاب‌های مفصلی در وصف حکومت و آثار جاودانی این قهرمان آل بویه نوشته‌اند. کافی است به عقیدهٔ یکی از

Marfat.com

مورخین خارجی اشاره کنیم. «سر جان ملکم» مورخ معروف انگلیسی و مؤلف تاریخ ایران در جایی که به نام عضدالدوله می‌رسد، قسمتی از کارهای بزرگ او را تعریف کرده و دربارهٔ شخصیت و مقام وی در تاریخ ایران می‌گوید: «این پادشاه ایران از جمله سلاطینی است که در جرگه پادشاهان شرق کم مانند او یافت می‌شود. مدتی طویل اقتدار سلطنت داشت و در اواخر ایام حیاتش رعایا و ملوک اطراف نسبت به او احترامات و لوازم آداب سلاطین مقتدر را به‌جا می‌آوردند. از مصدر خلافت حکم صادر شد که وی را «سلطان» خطاب کنند. در سی‌وچهار سال ایام حکومت خود در آسایش و رفاه خلایق مساعی جمیله مبذول داشت چنان‌چه تا هنوز نامش به احترام در السنه دایر و ذکر خیرش در افواه سائر است...»

قدری حاشیه رفتیم ولی چون قهرمان بزرگ داستان ماست لازم بود او را بهتر بشناسیم.

عضدالدوله در آغاز فرمانفرمایی جنگ و جدال نداشت و لذا می‌توانست برای نیل به هدفی که گفتیم دست به کار شود. یکی از اولین قدم‌هایش در این راه آبادی پایتختش شهر شیراز بود.

باید گفت که شیراز از نظر نعمت‌های مادی و معنوی که از آن برخوردار است یک شهر واقعاً «نظر کرده» می‌باشد.

عضدالدوله روی ایمان و عقاید مذهبی که داشت تصمیم گرفت شیراز را در سایه مصونیت و حفاظت الهی قرار بدهد. خدا سفر شیراز را که به عقیدهٔ یکی از خاورشناسان خارجی زیباترین شهر ایران است، به تمام خوانندگان با ذوق قسمت کند. وقتی به شیراز همان شهر شاعر بزرگ ما حافظ که حافظ قرآن کریم بود می‌رسید، باید از «دروازهٔ قرآن» وارد شهر بشوید. دروازه قرآن از یادگارهای جاودانی عضدالدوله است. پس از عزیمت خورشید و مادرش که معلوم بود سفرشان با وسایل و آداب آن روز لااقل یک سال طول می‌کشید، عضدالدوله تصمیم گرفت دروازه محکم و بزرگی برای شیراز بسازد. پس از پایان ساختمان به دستور عضدالدوله قرآن بزرگی که هفده من وزن آن بود و طبق سفارش سلطان تهیه شده و نظیر نداشت، از دروازه آویختند تا واردین به شهر از زیر آن بگذرند. روزی که مراسم پر شکوه این کار انجام می‌گرفت، عضدالدوله

Marfat.com

با مسرت و خوشنودی آن یادگاری جاویدان را تماشا می‌کرد و این فکر و آرزو از خاطرش می‌گذشت که ای کاش اولین عروسی که از زیر دروازه قرآن می‌گذرد و وارد شیراز می‌شود، همان فرخنده عزیز من باشد.

در این مدت فقط یک بار قاصدی از بغداد آمده و نامه‌ای به خط خورشید آورده بود. خورشید نوشته بود که در قدم اول فرخنده را از پدرش معزالدوله خواستگاری کردند. او هم از دادن جواب مثبت یا منفی خودداری نمود و اظهار داشت که من یک دختر بیشتر ندارم و از خدا می‌خواهم که در زندگی زناشویی خوشبخت و راضی باشد. لذا نمی‌توانم کسی را به او تحمیل کنم، خاصه که دخترم بزرگ شده و عقلش به همه چیز می‌رسد. خلاصه انتخاب شوهر با خود فرخنده است. از طرز برخورد و گفتار معزالدوله معلوم بود که شخصاً مخالفتی ندارد بلکه مایل است که دامادی مثل عضدالدوله که لایق‌ترین و عاقل‌ترین اولاد برادرش رکن‌الدوله است داشته باشد.

خورشید بعد نوشته بود که خودش با فرخنده خلوت کرد و خواستگاری عضدالدوله را در میان گذاشت. فرخنده خود تصدیق کرد که عضدالدوله فعلاً من جمیع‌الجهات به دو برادرش برتری دارد، ولی به ملاحظاتی فعلاً نمی‌تواند جواب بدهد، و باید فکرهایش را بکند و تصمیم بگیرد. پرسیدم: آیا تاکنون خواستگار داشته؟ جواب داد: خیلی، ولی همه را رد کرده‌ام، بجز یک نفر که به او هم جواب روشنی نداده، نه امیدوارش کرده‌ام و نه مأیوس.

پرسیدم: آیا او بهتر است یا عضدالدوله؟ خندید و گفت: خودم هم نمی‌دانم. فرخنده سؤالات زیادی راجع به شما و برادرت مؤیدالدوله و مخصوصاً فخرالدوله نمود که من با صدق و صفا جواب دادم. وقتی پرسیدم از این سه کدام یک را بیشتر می‌پسندد؟ خندید و جواب داد: خودم هم نمی‌دانم، تا چه قسمت باشد. آن‌چه دستگیرم شد این بود که شما را چنان که گوشزد کردم، بالاتر و والاتر از همه خواستگارها می‌شمارد. خلاصه جواب قطعی به من نداد و موکول به مراجعت ما از عتبات نمود. خورشید در خاتمه با اظهار تعجب و حیرت اشاره کرده بود که عزالدوله بختیار برادر فرخنده وقتی از خواستگاری اطلاع یافت، ابرو درهم کشید و گفت که هنوز زود است فرخنده شوهر کند، چون کوچکتر از من است. در هر حال باید در انتخاب شوهر با من مشورت کند.

Marfat.com

عضدالدوله چند بار نامه را خواند، ولی هر چه به مغزش فشار آورد تا از مضمون نامه و عقیدهٔ فرخنده و جوابش که آیا مثبت است یا منفی پی ببرد، چیزی دستگیرش نشد. مردد و درمانده ماند که آیا امیدوار باشد یا مأیوس.

نکته‌یی که در آن نامه خاطرش را مشوش و اندیشناک می‌ساخت، این بود که فرخنده سؤالات بیشتری دربارهٔ برادرش فخرالدوله نموده و عزالدوله برادر فرخنده هم خواستگاری او را با ترشرویی تلقی کرده بود.

باری، عضدالدوله دروازه قرآن را تماشا می‌کرد و از خدا می‌خواست اولین عروسی که از این دروازه وارد شهر بشود فرخنده باشد، ولی تقدیر و قضا کارهای عجیبی دارند.

اتفاقاً اولین کسی که از دروازهٔ مقدس قدم به درون شهر نهاد، عروس بود؛ عروسی که برای شخص عضدالدوله شگون و نعمت و میمنت حیرت‌آوری داشت که داستان آن بنا به نوشته‌های مورخین بس شگفت‌انگیز می‌باشد.

عضدالدوله تصمیم گرفت که گشایش دروازه برای عبور و مرور با مراسم خاصی به عمل آید. دستور داد تا زمان گشایش رسمی دروازه کسی از آن عبور نکند. مقرر فرمود چندین رأس گوسفند و گاو و شتر برای قربانی حاضر سازند و زیر پای اول کسی که فردا از دروازه قدم در شهر می‌گذارد ذبح کنند. در نظر داشت قبل از همه خودش از دروازه وارد شود. ولی مقدر بود که اولین وارد همان عروس باشد که چنان‌چه اشاره کردیم، قدمش یک میمنت و دولت و برکت عظیمی برای او داشت. و جهیزیه‌ای مشتمل بر صدها هزار درهم و دینار و ده‌ها صندوق در و جواهر برای عضدالدوله آورده بود.

حال بشنوید که چگونه نوعروسی که جز جامهٔ تنش نصیبی از مال دنیا نداشت، یک مرتبه صاحب جهیزیه‌ای شد که به پول این زمان میلیون‌ها تومان ارزش آن بود و با این دولت و ثروت بی‌کران از دروازه قرآن وارد شیراز شد و همه را نثار قدم عضدالدوله نمود. آن هم در روزهایی که این تاجدار نکوکار در واقع دیناری در خزانه نداشت و برای بنای آثاری که در نظر داشت برای ابد به یادگار گذارد، معطل و درمانده بود.

داستان واقعی را که در ذیل می‌خوانید ما از تاریخ معروف «روضة‌الصفا» اقتباس کرده و برای جلب توجه بیشتر خوانندگان عزیز، مشروح و به تفصیل نقل می‌کنیم:

عضدالدوله کنیز جوانی به نام «وفا» در خانه داشت که از جمال و کمال توأم با عقل و

Marfat.com

هوش بهره‌مند بود. کنیز زرخرید قبل از آن که به ملکیت عضدالدوله درآید، چند سالی در خانه سوداگر ترشروی و تندخویی جان می‌کند و از زیادی کار در عذاب و از زندگی سیر و بیزار شده، سالی می‌گذشت و لب به خنده نمی‌گشود. این بود تا این که سوداگر ورشکسته شد و در ضمن فروش اموال و اثاثیه خود کنیز را هم در معرض فروش گذاشت. رادمرد توانگری از مردم حق‌شناس شیراز که عازم زیارت بیت‌الله‌الحرام بود، برای ابراز قدردانی از اقدام عضدالدوله در لغو مالیات ظالمانه که تا آن زمان از حجاج می‌گرفتند، کنیز زیبا را خریداری و تقدیم تاجدار دیندار نمود. کنیز رنجدیده یک مرتبه حس کرد که از جهنم درآمده و قدم در بهشت نهاده است. با سایر کنیزان می‌گفت و می‌خندید. دور هم که می‌نشستند از هر دری صحبت می‌کردند ولی هر دفعه که حرف مرد و ازدواج به میان می‌آمد، غالباً غمگین و اندوهناک می‌شدند و آه‌های سوزانی از روی حسرت می‌کشیدند. کنیز کجا و ازدواج کجا؟ مگر اربابی از کنیزی خوشش بیاید و از او صاحب بچه شود. ولی عضدالدوله که مالک آن‌ها بود کمترین توجهی به هیچ یک از کنیزان حتی خوشگل‌ترین آن‌ها نداشت. کنیزانی بودند که تا آن روز با مردی روبه‌رو نشده و دو کلمه صحبت و درد دل نکرده بودند. مثلی است معروف که انسان برای به دست آوردن چیزهایی که ممنوع است حریص‌تر می‌باشد.

«وفا» که دختری دل‌زنده بود و سر پر شوری داشت، جگرش برای آشنایی با مردی به اصطلاح لک زده بود. روزگار که غالباً «کجمدار و غدارش» می‌خوانیم، دلش به حال دختر شوریده‌حال سوخت و او را به آرزوی قلبی رسانید. عضدالدوله که سعی داشت وسایل راحتی و آسایش خورشید را از هر جهت فراهم آورد، وفا را که کنیزی زبر و زرنگ بود، به خدمت او گماشت. خورشید هر هفته شب‌های جمعه به زیارت مزار شوهر می‌رفت. چند تن از سواران برای حفظ و حراست و رعایت مقام و احترام ملکه بیوه همراهش حرکت می‌کردند. خورشید وفا را نیز همراه می‌برد. یک روز خورشید لازم دید پیامی به رئیس سواران بفرستد. کسی را جز وفا همراه نداشت و لذا پیام را به توسط او فرستاد. وفا برای اولین بار با یک مرد خوش‌قیافه و سر و زبان‌دار روبه‌رو شد. پس از ابلاغ پیام حس کرد که نمی‌تواند دل از صحبت مرد برکند و در همان حال متوجه شد که سوار هم با چشم‌های خریداری او را می‌نگرد. وفا دل به دریا زده، سر صحبت را

Marfat.com

با مرد باز کرده، جویای حال و احوال و وضعیت خانوادگی وی شد.

مرد که چشم از سیمای زیبای وفا برنمی‌داشت گفت مجرد است و تاکنون عیال اختیار نکرده، علتش هم این است که دختر دلخواه پیدا نکرده. مرد لبخندی زده گفت: اگر یکی مثل شما قسمتم می‌شد، دیگر غمی به دل نداشتم. موقع خداحافظی فرا رسید. مرد با لحنی حاکی از التماس، اشتیاق خود را به تجدید دیدار گوشزد کرد. وفا به نوبهٔ خود از آشنایی با مرد اظهار خوشوقتی نموده، وعده داد که در اولین فرصت به دیدارش خواهد رفت.

دیری نگذشت که وفا از یاری بخت و در سایهٔ هوش و ابتکار خود موفق شد خورشید را قانع کند بعضی خریدهای کوچک و خصوصی را بر عهدهٔ او واگذار کند. پای وفا به شهر باز شد... خلاصه کار مرد دلباخته و کنیز دلداده به مغازله و معاشقه کشید. هر چند روز یک بار در خانهٔ خلوت و دنجی که مرد داشت به دیدار هم می‌رسیدند و از عشق دوسره کامیاب می‌شدند. آن‌چه دو دلباخته را نگران و تلخ‌کام می‌کرد این بود که هر دو می‌دانستند و یقین داشتند که هر گاه عضدالدوله با آن تعصب مذهبی و ناموسی که دارد اگر از روابط و دیدارهای آن دو آگاه شود، هر دو را به شدیدترین مجازات‌ها محکوم خواهد کرد. کنیز شوریده روزبه‌روز ذوق و اشتیاقش به دیدار مردی که هم عاشقش بود و هم معشوقش بیشتر می‌شد و کارش بدان‌جا کشید که گاهی بدون اجازه خانم از خانه بیرون می‌رفت و ساعتی با معشوق می‌نشست. کم‌کم کنیزهای دیگر بویی بردند و بدگمان شدند. کنیز پیری موفق شد زاغ سیاهش را چوب بزند و از کارش سر درآورد. خود وفا هم که با یکی از کنیزان دوست صمیمی بود قضیهٔ معاشقه‌اش را در میان نهاد.

زن‌ها رازدار نیستند. آن دوست هم محرمانه راز وفا را نزد دو سه تن دیگر فاش کرد. خطر روزبه‌روز نزدیکتر می‌شد ولی وفا نه‌چنان شوریده و دلباخته‌بود که به‌خطر اندیشد.

در این ضمن یک روز که دو دلباخته به هم رسیدند، مرد به محض ورود دست به گردن معشوقه انداخت و سرش را روی سینهٔ خود گذاشت و گردن‌بندی به گردن معشوقه بست. وفا هدیه را نگاه کرد و غرق در بهت و حیرت شد. گردن‌بندی بود از طلا که جواهرات درشت و گرانبها از یاقوت و زبرجد و زمرد و غیره در آن به کار رفته بود. از

Marfat.com

وضع مالی عاشق خبر داشت و می‌دانست که قدرت خرید چنین هدیه گرانبهایی را ندارد.

ـ این گردن‌بند را از کجا آورده‌ای؟

ـ چه کار به این کارها داری، همین قدر به من بگو آیا پسند می‌کنی؟

ـ البته که می‌پسندم و روی چشم جا می‌دهم، ولی افسوس که نمی‌توانم به گردن بیندازم.

ـ چرا؟

ـ هر کس ببیند، خواهد پرسید از کجا آورده‌ای؟

ـ هر طور صلاحت است.

در ملاقات بعدی مرد باز دست به جیب برد و یک جفت النگوی طلا مرصع به جواهرات رنگین و سنگین، تقدیم معشوقه نمود. النگوهایی بود که نظیرش را خورشید هم ندیده بود.

حیرت و تعجب وفا یک بر هزار شد. حس کنجکاوی زنانه‌اش طغیان کرد:

ـ آخر این‌ها را از کجا می‌آوری؟

ـ گفتم کار به کار من نداشته باش. باز هم خواهم آورد.

فکری به خاطر وفا رسید که سخت مشوش و نگرانش ساخت.

آیا این مرد به خزانهٔ عضدالدوله یا خورشید راه یافته این‌ها را می‌دزدد؟ نظیر این گردن‌بند و النگو در کارگاه هیچ جواهرسازی پیدا نمی‌شود.

هر چه اصرار کرد که منبع این هدایا را به دست آورد، عاشق دست و دل باز بروز نداد.

در ملاقات سوم که مرد باز تحفه دیگری در مقابلش نهاد، وفا که از بدو ورود گرفته و اندیشناک بود، هدیه را پس زد و قبول نکرد و گفت: تا به من نگویی این‌ها را از کجا می‌آوری، دیگر چیزی از تو نخواهم پذیرفت.

حالت قهر به خود گرفت و برخلاف معمول از مغازله و معاشقه خودداری نمود و با گوشه و کنایه گفت که از قرار معلوم عاشقش به کام دل رسیده و از او سیر شده، دیگر اطمینان و اعتمادی به او ندارد و لذا او هم باید حساب کار خود را بکند و بیش از این

Marfat.com

اسباب زحمت معشوقش نشود. بنابراین دیدار امروز آخرین دیدار خواهد بود و او با همه عشق و علاقه‌یی که به معشوق خود دارد، او را آزاد خواهد گذاشت تا با معشوقهٔ جدیدی که پیدا کرده، خوش باشد. گفت و برای خداحافظی از جا برخاست، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود.

مرد که دیوانه‌وار وفا را دوست می‌داشت، سخت مضطرب و ناراحت شد. دستش را گرفت و گفت: بنشین تا تعریف کنم. من جانم را هم بخواهی از تو مضایقه نمی‌کنم.

نشستند. وفا با همان سیمای گرفته و متغیر چشم به دهان معشوق دوخت. مرد گفت: من اکنون عین حقیقت را با تو در میان می‌نهم. فقط خواهشم این است که این راز بزرگ مرا که تو هم در آن شریک هستی، در سینه نگاه داری و تا زنده هستیم نزد کسی فاش نسازی.

وفا به جان هر دو قسم خورد.

مرد شروع کرد: چندی قبل به شکار رفته بودم. مدتی در بیابان سرگردان بودم. تو گویی آن روز حیوانات خبردار شده و هر کدام در گوشه‌یی پنهان گشته بودند. مأیوس و دل‌شکسته عازم مراجعت شدم. ناگاه روباهی از پشت علفی بیرون جست و پا به فرار گذاشت. من تعقیبش کردم، چند تیر انداختم ولی همه خطا رفت. سواره دنبالش شتافتم. ناگهان روباه در گودالی فرو رفت. خواستم صرف نظر کنم ولی مثل این که یک نیروی غیبی مرا تشویق کرد که آن حیوان را زنده به دست آورم. به گودال رسیدم و نگاه کردم، چاهی به نظرم آمد که عمق زیادی نداشت. از اسب پیاده شدم و دیواره‌های چاه را که ظاهراً بیش از دو ذرع عمق نداشت، گرفتم و پایین رفتم. نگاه کردم، روباه را ندیدم، ولی زیر پایم چشمم به نردبانی افتاد. تعجب کردم. با ملاحظه و احتیاط پله‌های نردبان را پیمودم تا به زیرزمین بزرگی رسیدم. داخل زیرزمین شدم و اندکی صبر کردم تا چشمم به تاریکی عادت کرد. به تماشا پرداختم و از آن‌چه با چشم دیدم و با دست لمس کردم نزدیک بدان شد که از حیرت و تعجب و شادی و مسرت دل در سینه‌ام از حرکت باز ماند. خلاصه دورتادور زیرزمین خمره‌ها و صندوق‌هایی قرار داشت، همه پر از درهم و دینار و شمش‌های نقره و طلا و جواهرات و زینت‌آلات گوناگون بود. مبلغی دینار (سکه طلا) تا حدی که جیب‌هایم جا می‌گرفت، برداشتم و چند قطعه زینت‌آلات زرین و

Marfat.com

گوهرنشان روی پول‌ها گذاشتم و بیرون آمدم. سر چاه را محکم گرفتم و خاک پاشیدم و سوار شدم و به شهر آمدم. هدیه‌هایی که به تو دادم از آن گنجینه است. من عقیده دارم که این از بخت بلند و طالع سعادتمند تو بود که به چنین نعمتی رسیدیم. حالا فهمیدی این هدایا را از کجا می‌آورم؟

برق وجد و مسرت در چشمان وفا درخشیدن گرفت.

اخم‌ها را باز کرد و معشوق را در آغوش کشید و در همان حال در معرض هجوم هزاران افکار و احساسات نشاط‌انگیز و دردناک قرار گرفت. شاد شد که عاشقش چنین گنجی به دست آورده و او را هم در استفاده از آن شریک کرده، غصه‌دار و اندوهناک گردید از این که کنیزی بیش نبود. یک کنیز زرخرید که مثل اثاثه خانه ملک دیگران و از نعمت آزادی محروم و حتی اختیار حیات و مماتش با دیگران است، چه استفاده می‌تواند از گنج بکند.

وفا آن روز متفکر و اندیشناک به خانه رفت.

در بالا گفتیم که خطر اطلاع یافتن عضدالدوله از معاشقه کنیز روزبه‌روز بیشتر و نزدیکتر می‌شد و بنا به قول معروف شمشیر داموکلوس پیوسته بالای سرش به مویی بسته و آویزان بود و هر لحظه انتظار می‌رفت که آن موی باریک پاره شود و سر کسی را که بر روی تخت نشسته بود به دو نیم سازد.

این خطر یا شمشیر، پیوسته عیش وفا را منغص می‌کرد و چه‌بسا که در لذیذترین دقایق عشق‌بازی و شادکامی به یادش می‌افتاد و تلخ‌کام و نگران می‌شد.

تصمیم گرفت دل به دریا بزند و کار را یکسره کند، یا کشته شود و یا از این خطر جانسوز رهایی یابد.

بالاخره مصمم شد و به حضور عضدالدوله رفت و بدون تمهید مقدمه گفت: قربان، من از کنیزان حرم شما هستم. من اقرار می‌کنم مرتکب خیانت و گناهی شده‌ام که سزای آن کشتن است و بس. حال که این اعتراف را کردم، عرض دیگری هم دارم: اگر تاجدار خوش‌قلب و نکوکار به من تأمین جانی بدهد و برای اطمینان خاطرم انگشتری زینهار به من عطا کند، حاضرم گنجی در اختیار پادشاه جهان‌پناه گذارم که هر چه خرج کند تمامی نخواهد داشت.

Marfat.com

عضدالدوله مات و مبهوت شد: کنیز خانه‌نشین کجا، گنج بی‌حد و حساب کجا؟ آیا دختره دیوانه شده و هذیان می‌گوید؟ ولی کمترین آثاری از جنون در رفتار و گفتارش دیده نمی‌شود. محض آزمایش انگشتری زینهار را که کنیز می‌خواست تسلیمش کرد و با لحنی که حاکی از شک و تردید بود پرسید: اکنون آن گنج کجاست؟

کنیز در حالی که از شرم و خجلت سرخ می‌شد و رنگ عوض می‌کرد، جریان معاشقه خود را با رئیس سواران تعریف کرد و هدایای گرانبها و شاهانه‌ای را که عاشقش داده بود، نشان داد و ماجرای شکار رفتن آن مرد و تعقیب روباه و کشف گنج را مفصلاً بیان نمود.

عضدالدوله جویای محل گنج شد. کنیز اظهار بی‌اطلاعی نمود. تاجدار خوش‌اقبال بویه که در نظر مجسم می‌کرد چه بناهای جاودانی با پول این گنج از خود به یادگار خواهد گذاشت، گفت:

ـ حال که آن مرد تحت تسلط و نفوذ تو است، هر چه بگویی و بخواهی بی‌چون و چرا انجام می‌دهد، از وی بخواه تا آن گنج را به تو نشان بدهد و چون حاضر به انجام تمنای تو گردد، مرا خبر کن تا بگویم چه کار باید کرد.

این دفعه که کنیز به دیدار یار بی‌قرار رفت و خوش و خندان در کنارش نشست، لختی از عشق روزافزون خود سخن گفت و بعد وفاداری و جانبازی عاشق صادق را ستود و در ضمن صحبت از محبت‌های بی‌پایان وی سپاسگزاری کرده، پس از تمهید مقدمه طولانی گفت: در این مدت که با هم هستیم آن‌چه از تو خواسته‌ام، انجام داده و هر مطلوب و منظوری داشته‌ام مهیا ساخته‌ای. اکنون یگانه آرزویی که به دل دارم، این است که آن گنج را که از بخت بلند هر دو نصیب و قسمت ما شده است به من نشان بدهی تا از تماشای آن لذت ببرم. این آخرین خواهش و آرزوی من است که یقین دارم محض خوشنودی خاطرم برآورده خواهی ساخت و من مادام‌العمر سپاسگزار و دعاگوی تو خواهم بود.

مرد بی‌خبر تمنای وفا را با کمال میل و رغبت استقبال نمود و روز و ساعتی را معین کردند تا با هم به دیدن گنج خدا رسانده بروند.

کنیزک ناقلا به حضور عضدالدوله شتافت و او را مطلع ساخت. عضدالدوله یک دستمال پر از کاغذ ریزه که قبلاً تهیه کرده بود به دست کنیز داد و گفت که باید در حین

Marfat.com

حرکت به سوی محل گنج، این ریزه‌کاغذها را به طوری که مرد متوجه نشود بر زمین بیفشاند و جلو برود.

در روز و ساعت معهود عاشق دلباخته به اتفاق دلارام به سوی محل گنج به راه افتادند. مرد غافل شاد و خوشحال بود که با نشان دادن آن همه درهم و دینار و در و گوهر شاهوار، معشوقهٔ وفادار را خرم و خوشنود خواهد ساخت. کنیز می‌رفت و کاغذریزه‌ها را می‌افشاند تا به محل گنج رسیدند. مرد بالطبع نگاهی به اطراف انداخت تا مبادا کسی در آن حدود باشد و آن‌ها را مشاهده کند. از نگاهی که به پشت سر خود کرد، دل در سینه‌اش فرو ریخت و نزدیک بدان شد که از هول و هراس غالب تهی کند: عضدالدوله را با چند نفر دیگر در چند قدمی خود دید. عضدالدوله که سیمای مردانه‌اش از وجد و مسرت می‌درخشید و تبسم محبت‌باری به لب داشت، قدمی جلوتر گذاشت و با لحنی که حاکی از ملایمت و ملاطفت بود، گفت: هیچ اندیشه بدی به خاطر راه مده، راحت و آرام باش، یک خمره از سکه‌های طلا ارزانی تو باد، من همین جا این کنیز را آزاد می‌کنم و خودم شخصاً بساط عقد و عروسی تو را با وی برپا خواهم ساخت.

مرد آرام گرفت و از تصاحب یک خمره طلا و خاصه از این که من‌بعد آزادانه از وصال دلدار گلعذار و معشوقه عزیز برخوردار خواهد بود، شاد و خرم گشت. وفا همان کنیز زرخرید که در نظرش ارزش آزادی، بالاتر از گنج‌های عالم بود، به شنیدن مژدهٔ آزادی و عروسی با مرد دلخواه، چون گل شکفته شده عرش برین را سیر می‌کرد.

عضدالدوله به تماشای آن گنج بادآورده پرداخت. قیمت آن همه زر و سیم و جواهرات فزون از حد و حساب بود. اولین فکری که در آن حال وجد و سرور به خاطرش رسید، این بود که در موقع عزیمت خورشید از وی تمنا کرده بود که در حین زیارت مرقد مطهر شاه مردان امیرالمؤمنین(ع) او را دعا کند و از آن حضرت برای وی مدد و یاری بطلبد. اکنون یقین نمود که این گنج خداداد را بر اثر توسل بر آستانه مولای متقیان به دست آورده است. در همان جا تصمیم گرفت و با خود عهد کرد که با این ثروت سرشار باید قبل از هر کار گنبد و بارگاه مجللی برای علی(ع) در نجف و برای سیدالشهدا(ع) در کربلا بنا کند و چنان که خواهیم دید، به عهد خود وفا نمود.

باری، عضدالدوله پس از آن که دستوراتی برای حمل و انتقال گنج به قصر صادر

Marfat.com

نمود، به اتفاق آن دو دلداده عازم مراجعت به شهر شد. جمعیت انبوهی از مردم شیراز اعم از مرد و زن در اطراف دروازهٔ نوساز قرآن ازدحام کرده و همه منتظر بودند که آیا چه کسی برای اولین بار از دروازه قدم در شهر خواهد نهاد؟

همه با شور و هیجان چشم به راه بودند. بالاخره موکب شاهانه از دور نمایان گردید. در بیست قدمی دروازه، ملتزمین رکاب با خود امیر توقف کردند. همه شنیده و می‌دانستند که شخص عضدالدوله پس از پایان ساختمان دروازه محض تیمن و تبرک با تشریفات خاص مذهبی از زیر قرآن هفده منی گذشته و از دروازه قدم در شهر نهاده است. اکنون همه منتظر بودند ببینند که سعادت و افتخار ورود از دروازه نصیب کدام یک از مقربین درگاه خواهد بود. حدس‌هایی می‌زدند، و اسامی بر زبان می‌آوردند. ناگهان جملگی با نهایت حیرت دیدند که دو سوار از دور نمایان شدند، از مقابل امیر گذشتند و در حین عبور مراسم تعظیم و تکریم به‌جا آورده، جلو آمدند. یکی از آن دو سوار زنی با حجاب بود و دیگری مرد بود. دو سوار ناشناس از زیر دروازه گذشتند و برای ذبح قربانیانی که زیر پای آن‌ها کشتند، لختی توقف کردند و بعد با سرعت به طرف داخل شهر راندند. کسی آن‌ها را نشناخت و این خود معمای جالبی برای مردم شد. لحظه‌یی بعد عضدالدوله با همراهان وارد شهر شدند و جمعیت متفرق گردید.

عضدالدوله گنج را به قصر خود انتقال داد و همان طور که به مرد وعده داده بود، یک خمره از پول‌ها را به وی واگذار کرد و پس از چند روز بساط عقد و عروسی آن دو را برپا ساخت. عروس و داماد را خودش دست به دست داد. در حینی که به داماد و عروس تبریک می‌گفت فکرش جای دیگر بود: آیا روزی هم خواهد رسید که پدرم مرا با دختر عمویم فرخندهٔ زیبا دست به دست بدهد؟ آیا فرخنده قسمت من خواهد شد یا برادر حسودم فخرالدوله او را از چنگ من خواهد ربود؟ سفر خورشید بس طولانی شد، ولی مراجعتش نزدیک است، و همین روزها از راه خواهد رسید.

آیا مژدهٔ وصال فرخنده را خواهد آورد یا...

Marfat.com

۱۴

گفتیم عضدالدوله فناخسرو از آن کسانی نبود که وقتی به غم یا نعمت عشق مبتلا می‌شوند دست از هر کاری می‌شویند و فکر و ذکری جز عشق خود ندارند و شب را با امید و یأس به روز و روز با یأس و امید به شب می‌رسانند و به اصطلاح یک آدم عاطل و باطل می‌شوند.

عضدالدوله با این که در آتش عشق دختر عموی زیبایش فرخنده می‌سوخت و امید و یأس در دلش به هم آمیخته بود، معهذا از رسیدگی به امور کشوری و لشکری آنی غفلت نمی‌کرد. این که گفتیم گاهی امیدوار و خوشنود و ساعتی مأیوس و دلتنگ می‌شد، از این جهت بود که از یک طرف طبق اطلاعات دریافتی می‌دانست که هم عمویش معزالدوله پدر فرخنده و هم خود دختر او را به سایر خواستگاران مقدم می‌شمارند و ترجیح می‌دهند و از سوی دیگر خبر داشت که برادر رقیب و حسودش فخرالدوله با برادر ساده‌لوح و بی‌فکر فرخنده یعنی عزالدوله بختیار برای تسلط بر ولایاتی که وی طبق وصیت عموی مرحومش عمادالدوله بر آن‌ها حکومت می‌کرد و به طور کلی برای از بین بردن وی نقشه‌هایی طرح کرده‌اند و فخرالدوله روی همان حسادت و رقابت سعی خواهد کرد که با کمک عزالدوله بختیار خواهر او فرخنده را از چنگ عضدالدوله درآورد و داغی بر دل او نهد.

عضدالدوله با عقیده و ایمان راسخی که به تقدیر و مشیت الهی داشت، این کار را هم حواله بر خدا کرده و انجام نقشه‌های بزرگش را تعقیب می‌کرد.

این قهرمان نامدار آل بویه پس از جلوس بر تخت سلطنت اول کاری که کرد الغای

Marfat.com

مالیات‌های ناروا و ظالمانه بود که از حجاج بیت‌الله‌الحرام و طبقات مختلف می‌گرفتند. بعد برای یتیمان و مستمندان مستمری‌هایی معین کرد. به سادات و مجتهدین مقرری لایقی تعیین نمود و حتی از کمک‌هایی در حق فقرای مسیحی خودداری نکرد. به وزیرش نصر بن هارون امر فرمود کلیسایی برای عیسویان بسازد و از مستمندان آنان دستگیری کند.

پدرش رکن‌الدوله پس از مرگ برادرش عمادالدوله به فارس آمد و تمام اموال و خزاین برادر فقید را تصاحب کرد و با خود برد و با برادر کوچکترش معزالدوله تقسیم نمود و تقریباً چیزی برای پسرش به‌جا نگذاشت. این است که عضدالدوله به علت تهی بودن خزانه از کار باز ماند ولی دیری نگذشت که، چنان که گفتیم، گنج سرشاری از غیب نصیبش شد.

سلطان با ایمان که نزول این نعمت غیر مترقبه را از توسل به دامن شاه مردان امیرالمؤمنین علی(ع) می‌دانست، تصمیم گرفت اولین باری که دست به سوی این گنجینه دراز می‌کند به نام علی(ع) باشد. نامه‌هایی به پدر خود رکن‌الدوله و عمویش معزالدوله (مقیم بغداد) فرستاد و توفیق و عنایت الهی را در یافتن گنج اطلاع داده، گوشزد نمود که در نظر دارد سر این گنج را به نام امیرالمؤمنین علی(ع) باز کند. بدین معنی که قبل از هر کاری با پول این گنج بقعه و بارگاه مجلل و جاودانی بر مرقد مطهر علی(ع) در نجف و سیدالشهدا در کربلا بنا نهد و لذا تمنا دارد بهترین معماران قلمرو خود را به شیراز بفرستند تا نقشهٔ این بناهای مقدس را که در ضمن یادگار بزرگی از دودمان آل بویه خواهد بود، تهیه کنند.

معماران آمدند و به آن‌ها گفته شد که برای مخارج ساختمان بقاع متبرکه مبلغ معینی در نظر گرفته نشده، بلکه بودجه آن نامحدود است و هر مبلغی باشد، پرداخته خواهد شد.

معمارهای شیعه‌مذهب، با ذوق و شوق تمام و با تشریک مساعی نقشه‌هایی تهیه و به نظر امیر رسانیدند که مورد پسند قرار گرفت و امیر دو نفر از مقربین درگاه را برای نظارت در امر ساختمان تعیین نمود و آن‌ها را با مبلغ هنگفتی پول، همراه معماران روانه ساخت.

پس از آن که از حل این مسئله که اجر و ثواب اخروی داشت فارغ شد، به خویشتن

Marfat.com

پرداخت. دل در گرو عشق فرخنده داشت و وصال دلدار گلعذار آرزویی بود که در نیل بدان مبارزهٔ تکان‌دهنده‌ای بین امید و یأس در دلش جایگیر بود.

عضدالدوله با آن همت بلند، روحیهٔ قوی و اطمینانی که در همه کارها به موفقیت خود داشت، با این که در نظرش کفه امید سبک‌تر از یأس می‌نمود، معهذا سعی می‌کرد یأس را از دل به‌در کند و دل را به امید خوش بدارد.

روی این فکر تصمیم گرفت قصری در شیراز بسازد که از حیث عظمت و شکوه و استحکام و زیبایی برتر از قصور عهد ساسانیان باشد. می‌خواست فرخنده را در این قصر که از هر حیث عالی‌تر از «قصر شیرین» خواهد بود، جای دهد.

معمارهای بزرگ، نبوغ و قریحه خدادادی را به کار انداخته نقشه‌های عالی تهیه می‌کردند و به نظر می‌رسانیدند، ولی عضدالدوله نمی‌پسندید. وسعت و عظمت نقشه‌های پیشنهادی را حقیر می‌شمرد و تأکید می‌کرد تا می‌توانند نظربلند باشند و قصری بسازند که در دنیا بی‌نظیر باشد. بالاخره نقشه‌ای که با تشریک مساعی و اعمال سلیقه‌های گوناگون تهیه شده بود، تصویب گردید و کار شروع شد.

مرحوم «مقدسی» مورخ معروف، شرح مفصلی در اطراف تزیینات بی‌مانند و عجایب حیرت‌انگیز داخلی این قصر نوشته و به یادگار گذاشته که ما از نقل آن تفصیلات می‌گذریم و همین قدر به استناد نوشته‌های معتبر این دانشمند نامی می‌گوییم که تنها تعداد تالارها و اتاق‌های بزرگ و وسیع این قصر از سیصد تجاوز می‌کرد. دیوارهای این اتاق‌ها با چینی‌های اصل کار چین و مرمرهای بلورین معادن ایران ساخته شده، بعضی قسمت‌های داخلی قصر را مطلاکرده و هنرمندترین نقاش‌های ایران دیوارها و سقف را با تصاویر و صحنه‌های بس عالی و تماشایی زینت داده بودند. معلوم است که فرش و پرده‌های این اتاق‌ها را بهترین استادان دوران تهیه نموده و به عبارت دیگر از ساختمان خود قصر و تزیینات بی‌مانند آن موزه‌ای به وجود آورده بودند که شاید در آن دوران در سراسر جهان نظیر نداشت.

حال بشنوید، وقتی نیت پاک و خیر باشد تصادف و تقدیر هم به بانی خیر تبریک می‌گویند و نام نیکش را زبانزد خاص و عام می‌کنند. تقدیر بر این بود روزی که سنگ اول بنای قصر مزبور نهاده می‌شد، بدون این که از طرف شخص عضدالدوله اشاره بشود،

Marfat.com

مردم آن روز را در ردیف اعیاد بزرگ ملی قرار دهند و این عید را «نوروز عضدی» بنامند.

عضدالدوله که گفتیم یکی از بزرگترین آمالش در زندگی این بود که آثار عام‌المنفعه و جاودانی از خود به یادگار گذارد، پس از فراغت از ساختمان دروازه قرآن و بعد اعـزام معماران به عتبات عالیات تصمیم گرفت آبادی زیبا و پر نعمتی در نـزدیکی شـیراز بـه وجود آورد و آن را «فناخسرو» بنامد. فارس کم‌آب بود و لذا اولین شرط بنای آبادی همانا تأمین آب بود. در همان روزهایی که خانه‌هایی برای روسـتاییان مـی‌ساختند و اراضـی وسیعی به احداث باغ‌ها در نظر گـرفته، در اطـراف آن‌هـا مشـغول چـینه‌کشـی بـودند، مقنی‌های زبردست هم مشغول احداث قنات بزرگی بودند که چهار فرسخ تمام طول آن بود. بالاخره قنات پر آبی به وجود آوردند.

روزی که آب گوارای این قنات به آبادی رسید، مصادف با هفده فروردین ماه بـود. جمع کثیری از مردم حق‌شناس در آن آبادی گرد آمده، جشن‌های بزرگی برپا ساختند و روز هفدهم فروردین ماه را «نـوروز عـضدی» نـامیدند. از آن بـه بـعد تـا سـالیان دراز، همه‌ساله در روز هفده فروردین «نوروز عضدی» را عید می‌گرفتند و شادی می‌کردند.

* * *

تاجدار کامیاب به هر کاری دست می‌زد از پیش می‌برد و توفیق و کامیابی در همه جا به استقبالش می‌آمدند. هر امید و آرزویی که به دل راه می‌داد زودتر از آن‌چه خود انتظار داشت برآورده می‌شد. تنها آرزویش که کار دل، یعنی وصال دختر عمویش فرخنده بود، برآورده نـمی‌شد. عـضدالدوله روزی کـه خـورشید و مـادرش را بـه سـوی عـتبات راه می‌انداخت، از آن دو تمنا نمود با معزالدوله پدر فرخـنده و هـمچنین خـود ایـن دخـتر ملاقات نموده و رسماً فرخنده را خواستگاری کنند و با مژدهٔ عروسی با تعیین تاریخ و محل انعقاد مجالس عقد و عروسی بازگردند. نامه‌یی که خورشید از بغداد فرستاده بود مبهم و کشدار بود. خورشید در آن نامه وعده کرده بود در مراجعت بار دیگر با معزالدوله و فرخنده صحبت کند و جواب قطعی بگیرد. سفر خورشید بیش از آن‌چه انتظار می‌رفت طول کشید.

خورشید نامه‌هایی از کربلا و نجف فرستاده و گوشزد کرده بود که چون دیگر با دنیا و عیش‌های آن کاری ندارد، لذا تصمیم دارد مجاورت بـقاع مـتبرکه را اخـتیار کـرده، در

Marfat.com

عتبات ماندگار باشد. عضدالدوله پس از اطلاع از تصمیم خورشید از دو جهت ناراحت شد: یکی این که موضوع گفتگوی خورشید با فرخنده و پدرش از بین می‌رفت و پیدا کردن کسی که در این قسمت جایگزین خورشید باشد مشکل بود. ولی آن‌چه بیشتر نگرانش ساخت این بود که در آن زمان شیعیان در شهرهای عتبات در اقلیت ضعیف و کوچکی بودند و هیچ استبعادی نداشت که مخالفین پی به هویت و شخصیت خورشید برده و صدمه به «بانوی اول» بزنند. قاصدی نزد عمویش معزالدوله به بغداد فرستاد و تقاضا کرد به هر نحو و زبانی شده فکر مجاورت را از سر خورشید به‌در کند و او را روانهٔ ایران سازد.

معزالدوله در این کار موفق شد. خورشید پس از یک سال و اندی که سفرش طول کشیده بود، بازآمد.

عضدالدوله با خوشحالی و مسرت متوجه گردید که این سفر اثر خوبی داشته و غم و درد خورشید تخفیف یافته است. دیگر آن قیافهٔ ماتم‌زده دائمی را ندارد و از صحبت و معاشرت دوری نمی‌جوید و گاهی هم لب به خنده می‌گشاید.

عضدالدوله منتظر بود که خورشید به محض ورود و قبل از این که به شرح و بسط مذاکرات خود با معزالدوله و فرخنده بپردازد، مژدهٔ موافقت پدر و دختر را با عروسی بشارت بدهد. ولی انتظارش در این قسمت بیهوده بود. بالاخره پس از پایان دید و بازدیدها فرصتی یافتند و به گفتگو نشستند.

خورشید جریان مذاکرات خود را با شرح جزئیات بیان نمود و در خاتمه با اظهار تأسف اعتراف کرد که با همه مساعی که به کار برد نتوانست جواب صریحی از فرخنده دریافت نماید. آن‌چه مسلم گردید این است که فرخنده از ته دل عضدالدوله را دوست دارد، ولی بر سر راه ازدواج با محبوب خود «فناخسرو» با موانعی روبه‌رو می‌باشد که امیدی به انجام این وصلت ندارد.

خورشید گفت: من جریان عشق مرحوم علی را برای فرخنده تعریف کردم و گفتم من در روزهایی دل به مهر علی بستم که وی ماهیگیر نداری بود، در حالی که ما از خانوادهٔ ثروتمند و از اشراف دیلم به شمار می‌آمدیم. من خواستگارهای متعددی از طبقه اعیان و امرای دیلم داشتم که یکی از آن‌ها از شاهزادگان بزرگ جستانی به نام کامرو بود. من

Marfat.com

همه را رد کردم و به علی وفادار ماندم تا بالاخره به وصال او رسیدم. آری، به فرخنده گفتم دختر اگر از صمیم قلب کسی را دوست داشته باشد، باید با عشق او زندگی کند و جز او به روی دیگری نظر نیندازد. صادق و وفادار باشد تا روزی که بختش یاری کند و به وصال معشوقش برسد.

فرخنده در جواب گفت من هم تا جان به تن دارم نسبت به عضدالدوله وفادار خواهم بود تا خدا چه خواهد.

عضدالدوله پرسید: آخر این موانعی که فرخنده می‌گوید بر سر راه ازدواج با من دارد چیست؟ بگو تا بلکه خودم آن موانع را از سر راهش بردارم.

خورشید گفت: خود معزالدوله پدر فرخنده از خدا می‌خواهد که دامادی مثل تو داشته باشد. از قرار معلوم سال‌ها پیش از این با پدر تو قول و قرار این وصلت را داده‌اند. فرخنده محرمانه به من گفت که برادرش عزالدوله بختیار قسم خورده که هر گاه فرخنده بخواهد با تو عروسی کند، قبل از عقد او را بکشد. عزالدوله اصرار دارد که فرخنده با برادر تو فخرالدوله ازدواج کند. او هم که به تو علاقمند است حاضر به این کار نمی‌شود.

این دختر به قدری نجیب است که موضوع تهدید برادر دیوانه‌اش را از پدر مخفی داشته و هر چه پدر پرسیده که چرا حاضر نمی‌شوی با جوانی مثل عضدالدوله که گل سرسبد جوانان بویه است عروسی کنی، در جواب پدر گفته که اصلاً مایل نیست شوهر کند.

خلاصه آن‌چه من درک و استنباط کردم جز تو با دیگری ازدواج نخواهد کرد و تا آخر عمر به تو وفادار خواهد بود.

عضدالدوله خود را با معمای بغرنجی روبه‌رو دید: دو نفر سد راه او بودند. یکی برادرش فخرالدوله و دیگری برادر فرخنده عزالدوله بختیار. با از بین رفتن یکی از این دو تن راه وصال به رویش باز می‌شد. کشتن هر کدام از آن دو یا یکی از آنان، کاری نداشت: تا روزی که این دو دشمن یا اقلاً یکی از آن‌ها در قید حیات باشند، من از وصال معشوقه عزیزم محروم مانده باید بسوزم و بسازم. تا روزی که فرخنده در کنارم نباشد، لذتی از زندگی نخواهم برد. آن‌چه که باید مایه شادکامی من باشد برعکس موجب دلتنگی و تلخ‌کامی من خواهد بود. زحمت‌ها کشیدم و پول‌ها ریختم و قصری با آن شکوه و عظمت

Marfat.com

ساختم تا عروسی با فرخنده را در تالارهای مجلل و دلگشای آن برپا سازم و آرام دلم را در آن قصر جای دهم. اکنون هر وقت که قدم در قصر می‌گذارم، باید بی‌اختیار به یاد فرخنده آه بکشم. این قصر و آن دروازه قرآن قرن‌ها بعد از من پا برجا و برقرار بوده و شاهد عروسی‌های شاهانه اخلاف من خواهند بود. چقدر آرزو داشتم فرخنده اولین بانوی اول باشد که از دروازه قرآن قدم در شهر نهد و در قصر بی‌نظیر عروسی کند. حال چه کنم؟ آیا برادر حسود و کینه‌توزم فخرالدوله را نابود کنم، یا عزالدوله بختیار، برادر سفیه فرخنده را؟

کشتن عزالدوله که مانع اصلی عروسی ما می‌باشد آسان‌تر و برای من مثل آب خوردن است. نقشه نابودی این سرخر را طوری می‌کشم و ترتیب اجرای آن را به نحوی فراهم می‌سازم که کمترین سوءظنی متوجه من نشود. از قراری که شنیده‌ام عزالدوله جوان عیاش و شهوترانی است که گاهی بدون رعایت شأن و مقام خود و پدرش در مجالس الواط و رجاله بغداد حاضر می‌شود، در شرابخواری افراط می‌کند و همین که مست و لایعقل شد، با جوانان هرزه از مرد و زن مرتکب اعمال شرم‌آوری می‌گردد.

برای من هیچ کاری ندارد ترتیبی فراهم آورم که در یکی از این قبیل مجالس خنجری در سینه یا پشت عزالدوله فرو کنند و همان جا کارش را بسازند.

عضدالدوله فکری کرد و برای انجام این مقصود دو راه به نظرش رسید:

یکی این که دو سه تن از افراد زرنگ و کاردانی را که در اطراف خود دارد، با مبلغی پول به بغداد بفرستد و آن‌ها به زور پول چند تن از اوباش و اشرار بغداد را برای کشتن عزالدوله اجیر کنند.

راه دیگر آن که ده دوازده نفر از سواران دلیر و سرسپردهٔ خود را به بغداد بفرستم و آن‌ها در یکی از همان مجالس باده‌گساری و بیعاری که عزالدوله شرکت می‌کند به یک بهانه دعوا راه بیندازند و چراغ‌ها را خاموش کرده، در تاریکی سینه‌اش را بشکافند و هم من و هم خود را راحت کنند.

عضدالدوله وقتی نقشه را تکمیل کرد، در عالم خیال نعش عزالدوله را در نظر مجسم کرد که افراد خانواده و من‌جمله پدر و مادر و مخصوصاً خواهرش فرخنده در اطرافش جمع شده، شیون و فغان جانسوز به راه انداخته‌اند.

Marfat.com

از این فکر تو گویی خواب بود و بیدار شد: نه، من نمی‌توانم و هرگز راضی نمی‌شوم چشمان فرخنده را گریان و اشکبار ببینم. تازه اگر با مرگ عزالدوله بزرگترین مانع عروسی ما از بین برود و فرخنده پس از ماه‌ها عزاداری حاضر به ازدواج با من بشود و در قصر بهشت آیین من جای بگیرد، باز هم هر وقت اسم برادرش عزالدوله به میان آید بی‌اختیار اندوهناک و اشکبار خواهد بود و قصر را به صورت ماتمکده درخواهد آورد.

از فکر کشتن عزالدوله منصرف شد و انگشت روی برادرش فخرالدوله گذاشت تا او را در راه وصال دلدار قربانی کند.

از این فکر دل در سینه‌اش تپیدن گرفت و برای تسکین خاطر و آرامش وجدان که به صدا درآمده بود، با خود گفت: این فخرالدوله که از همان دوران کودکی چشم دیدن مرا ندارد و همواره نسبت به من حسادت می‌ورزد، بالاخره دیر یا زود زهرش را خواهد ریخت و اگر من او را از میان برندارم، او مرا از پای درخواهد آورد. هم اکنون یگانه سدی است که در راه سعادت و کامیابی من قدعلم کرده، قصد دارد فرخنده را از چنگ من درآورد و دختر معصوم را به زور در آغوش بکشد. من چهار روزه عمر را می‌خواهم به خوشی بگذرانم و لذا باید هر مانعی که بر سر راهم باشد از میان بردارم.

فکر کشتن فخرالدوله در مغزش جای گرفت و رسوخ یافت:

آری، باکشتن فخرالدوله، این جوان دیوانه، عزالدوله هم حساب کار خود را می‌کرد و به احتمال قوی از ترس جان جلو می‌افتاد و خواهرش را از بغداد به شیراز می‌آورد.

برای نابودی برادر نامهربان نقشه‌هایی طرح کرد. می‌توانست این کار را هم طوری انجام بدهد که هیچ کس سوءظنی به او نبرد. دلاوران فداکاری به زیر فرمان داشت که از نثار جان در راه خدمت به او مضایقه نمی‌کردند. چند نفری را از نظر گذراند، تا ده تن از چابک‌ترین و بی‌باک‌ترین سواران را که اطمینان کامل به جانبازی و رازداری آنان داشت، انتخاب نمود و بلافاصله به احضار کسی که بایستی فرماندهی عده را بر عهده گیرد فرمان داد. مغز و روحش از فکر زیاد خسته شده بود. همین که نقشهٔ نابودی برادر بدخواه را تکمیل کرد و به انجام قطعی آن اطمینان یافت، نفسی تازه کرد و تبسمی از روی رضایت خاطر به لب آورده از قدرت ابتکار و کاردانی خود احساس مسرت نمود. مردی که احضار شده بود وارد گردید.

Marfat.com

عضدالدوله هنوز لب به سخن نگشوده بود که پیشخدمتی در آستانهٔ در ظاهر شد و گفت: قاصدی از طرف پدر بزرگوارتان رکن‌الدوله از راه رسیده و اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد.

عضدالدوله به شنیدن نام پدر بی‌اختیار بدون این که علت تغییر حالش را در آن دم درک کند، سخت یکه خورد.

مشوش و مضطرب گردید. آن مرد را موقتاً مرخص کرد و قاصد پدر را به حضور طلبید.

قاصد رکن‌الدوله نامه‌یی به دست عضدالدوله داد. عضدالدوله که بی‌اختیار و بدون درک علت دچار تشویش بود، قبل از خواندن نامه جویای حال و احوال پدر شد. قاصد جواب داد که رکن‌الدوله با وجود کهولت سن شب و روز برای تأمین رفاه و آسایش مردم و گسترش عدل و داد تلاش می‌کند تا مردم دعاگویش باشند. با کار زیاد راحتی را بر خود حرام کرده و به دستورات اطبا که اصرار دارند بیشتر استراحت کند اعتنایی ندارد. در همین یک سال اخیر به اندازهٔ ده سال پیر شده.

عضدالدوله نامه را باز کرد. پدرش با عبارات گرم احوالپرسی کرده، طول عمر فرزند ارشد و ارجمند را از خدا خواسته و بعد نوشته بود که فرزند برومندش باید هر چه زودتر برای یک کار مهم به دیدن پدر برود تا هم تجدید دیداری به عمل آید و هم آن کار مهم انجام پذیرد.

رکن‌الدوله در ضمن اطلاع داده بود که دو پسر دیگر خود مؤیدالدوله و فخرالدوله را نیز به حضور طلبیده است.

متحیر ماند: آیا پدرم با من چه کار دارد؟ چه کار مهمی است که حضور مرا ایجاب می‌کند؟

رو به قاصد کرد و گفت: پدرم مرا به حضور طلبیده. آیا تو نفهمیدی با من چه کاری دارد؟

قاصد جواب داد: من اطلاعی ندارم، ولی در این اواخر پدرتان قصر بزرگ را تعمیر و تزیین می‌کند. مثل این است که در نظر دارد مجلس مهمانی بزرگی ترتیب بدهد، این را هم می‌دانم که عدهٔ زیادی از بزرگان عراق و دیلم را به اصفهان طلبیده است.

Marfat.com

در این جا فکری به خاطر عضدالدوله رسید که هم غم‌انگیز بود و هم مسرت‌بخش: شاید پدرم مرگ خود را نزدیک می‌بیند و می‌خواهد رسماً مرا به جانشینی خود و ریاست خاندان بویه معین کند و تمام بزرگان و امرا و مخصوصاً دو برادرم را وادار سازد که سوگند وفاداری و صداقت نسبت به من یاد کنند.

کار فخرالدوله به تأخیر افتاد. شاید بار دیگر بخت به یاری من آمده است. این را می‌دانم و بارها شنیده‌ام که پدرم و عمویم معزالدوله از همان اوان کودکی من و فرخنده را نامزد هم کرده‌اند. حال می‌توانم در همان اصفهان دامن پدر را بگیرم و تمنا کنم که بساط عروسی من و فرخنده را در اصفهان برپا سازد و ما را دست به دست بدهد. فخرالدوله از ترس پدرم یارای مخالفت نخواهد داشت. در این صورت خیالم از جهت برادرکشی که در هر حال جنایت هولناک و گناه بزرگی می‌باشد راحت خواهد شد.

با ذوق و شوق تمام به تهیهٔ تدارکات سفر میمنت اثر پرداخت. کم‌کم آن‌چه در ساعات اول در نظرش صورت «احتمال» داشت، قطعیت پیدا کرد و شکل «حتمی» به خود گرفت. یقین کرد که هم به جانشینی پدر و ریاست خاندان بویه منصوب خواهد شد و هم بعد از آن همه یأس و امید و سوز و گداز، به وصال دلدار خواهد رسید.

فکر کرد که در این سفر به وجود یک زن فهمیده و دانا احتیاج دارد که بین او و فرخنده و مادرش واسطه باشد. خورشید برای چنین کاری صلاحیت کامل داشت.

وعده داد که پس از مراجعت از سفر او را به زیارت عتبات بفرستد. خورشید قبول کرد. عضدالدوله مبلغ هنگفتی درهم و دینار و زیورآلات و جواهرات سنگین و رنگین از گنج برداشت تا در روزهای عروسی به اطرافیان عروس و دیگران اهدا کند. یک دست لباس دامادی هم که طبق رسوم آن زمان با سلیقهٔ خاصی تهیه کرده بود، همراه برداشت و در روز و ساعت سعدی که منجمین معین کرده بودند، با موکب شاهانه و حشمت و شکوه سلطانی عازم اصفهان شد.

رکن‌الدوله شخصاً در معیت جمعی از بزرگان فرزند ارشد را در خارج از شهر استقبال کرد. فرمانروای کهنسال پسر نیکو سیرت را چند بار بوسید و از صمیم قلب دعا کرد. برادرانش مؤیدالدوله و فخرالدوله نیز همراه پدر به استقبال آمده بودند. منتظر بود فخرالدوله که دستش از دامن فرخنده کوتاه شده بود، با قیافهٔ اخم‌آلود و گرفته با او

Marfat.com

روبه‌رو بشود و حتی از مصافحه و روبوسی خودداری کند، ولی برخلاف انتظارش با کمال حیرت دید که فخرالدوله با قیافهٔ شاد و خندان جلو آمد، دست به گردنش انداخت و روبوسی کرد و از تجدید دیدار اظهار مسرت نمود و با خنده و شادی عروسی‌اش را تبریک گفت.

عضدالدوله یقین کرد که برادر رقیبش از ازدواج با فرخنده مأیوس شده و اکنون دندان روی جگر گذاشته، سعی می‌کند خود را از تک و تا نیندازد. از این که موضوع نابودی فخرالدوله به خودی خود منتفی گردید، خدا را شکر کرد و خوشنود شد و اظهار امیدواری نمود که برادرش هم به‌زودی با دختر دلخواهش عروسی کند و او را هم به جشن‌های عروسی دعوت نماید.

عضدالدوله پس از ورود به قصر مخصوص پدر، متوجه شد که پدر تاجدارش قصر بزرگ خود را با سلیقه‌ای دلفریب تزیین کرده و تالارهای وسیع و دلگشای آن را برای پذیرایی مهمانان آماده ساخته است.

از اطرافیان هم شنید که در نزدیکی قصر پدرش قصر دیگری را به شکل زیبایی آراسته و برای اقامت او اختصاص داده‌اند.

یکی از مقربین درگاهش که قصر دومی را دیده و تماشا کرده بود، با ابراز مسرت و خوشحالی اطلاع داد که در آن قصر حجله‌گاه بس زیبایی برای عروس و داماد در شب زفاف آماده کرده‌اند.

عضدالدوله دریافت که داماد شخص خودش است و عروس هم جز فرخنده دختر دیگری نخواهد بود. پس معلوم می‌شود پدرم کار را با عمویم معزالدوله تمام کرده و روی لطف و محبتی که به من دارند، قرار گذاشته‌اند عروسی ما در حضور پدران داماد و عروس برپا گردد. فرخنده را در آغوش خود می‌دید و عرش برین را سیر می‌کرد. امید و دلشادی‌اش وقتی به حد کمال رسید که چند ساعت بعد از ورود، خورشید به بهانه‌ای نزدش آمد و گفت:

ـ می‌دانی برای چه تو را دعوت کرده‌اند؟ برای عروسی خودت.

ـ این را خودم هم فهمیده و می‌دانم، آیا عروس را دیدی؟

ـ نه، هنوز نیامده، روز عقدکنان خواهم دید.

Marfat.com

ـ زن‌ها راجع به عروس چه حرف‌هایی می‌زنند؟

ـ خانم والده‌تان خیلی تعریفشان را می‌کند، از دیگران هنوز چیزی نشنیده‌ام.

ـ آیا عمویم معزالدوله پدر عروس هم خواهد آمد؟

ـ لابد خواهد آمد، ولی من اطلاع درستی ندارم.

عضدالدوله با کمال بی‌صبری منتظر بود که پدرش دربارهٔ عروسی صحبت کند. بالاخره انتظارش به‌سر آمد و بعد از صرف شام، رکن‌الدوله با پسر دو به دو نشستند و مشغول صحبت شدند.

رکن‌الدوله عنوان مطلب کرد و گفت: انشاءالله وقتی پدر شدی و به سن و سال من رسیدی، می‌فهمی که یکی از بزرگترین آرزوهای پدر این است که برای پسر خود مخصوصاً فرزند ارشد و برومندی مثل تو عروسی برپا سازد و داماد و عروس را دست به دست بدهد.

تو پنج ساله بودی که برادرم احمد معزالدوله صاحب دختری شد که اسمش را فرخنده گذاشتند. من و برادرم همان زمان فرخنده را نامزد تو کردیم تا وقتی بزرگ شدید و به سن ازدواج رسیدید با هم عروسی کنید. من در تمام این مدت هر وقت فرصتی دست می‌داد، هدایایی برای عروسم می‌فرستادم.

رکن‌الدوله که این سخنان را می‌گفت، دل در سینهٔ عضدالدوله از وجد و سرور می‌تپید. دلش می‌خواست که پدر حاشیه نرود و هر چه زودتر او را از تاریخ و محل و جریان عروسی آگاه سازد.

رکن‌الدوله که در آن لحظه از شور و هیجان دل پسر خبر نداشت، با تأنی سخن را دنبال کرد و گفت: چندی قبل تنها نشسته، غرق در افکار گوناگون بودم. یک مرتبه تو در نظرم مجسم شدی و از این که خداوند کریم فرزند لایق و برومندی مثل تو به من عطا کرده که بعد از مرگ من به ریاست دودمان آل بویه خواهد رسید، شکرها کردم. در این ضمن متوجه شدم که من پا به سن گذاشته‌ام و هر چند که حیات و ممات در ید قدرت الهی است، معهذا چیزی از عمر من باقی نمانده است. وقتی به خاطر آوردم که مثل تو جانشینی دارم، این فکر به مغزم راه یافت که عضدالدوله هم باید تا من زنده هستم، برای خود جانشینی به بار آورد. پس من که پدر او هستم باید عروسی او را با فرخنده به راه

Marfat.com

بیندازم. نامه‌یی به معزالدوله فرستادم و نوشتم که فرزندان ما یعنی پسر من و دختر تو به سن ازدواج رسیده‌اند و حال موقع آن است که عروسی این دو جوان را که از کودکی نامزد هم بوده‌اند برپا سازیم. در ضمن اختیار تعیین تاریخ و محل و شرایط عقد و عروسی را به معزالدوله واگذار کردم و نوشتم که برای من فرقی ندارد که این مجالس خوش‌میمنت در بغداد منعقد گردد، یا در شیراز و اصفهان.

عضدالدوله در باطن خوشحال شد که معزالدوله موافقت کرده عروسی در اصفهان برپا گردد و او می‌تواند عروسش را زودتر به شیراز ببرد و در آن قصر بی‌مانند جای دهد.

قیافهٔ رکن‌الدوله با این که صحبت جشن و شادمانی در بین بود به ناگهان گرفته شد و بی‌اختیار آهی کشید. این آه مایه تعجب عضدالدوله گردید. رکن‌الدوله به حرف‌هایش ادامه داد:

ـ به قاصدی که نامه را با او فرستادم تأکید کردم که از برادرم جواب بگیرد و با جواب برگردد.

قاصد برگشت ولی با دست خالی! وقتی جویای جواب نامه‌ام شدم گفت: معزالدوله سه روز هم مرا برای تهیه جواب نامه نگاه داشت، ولی بعد از سه روز مرا خواست و گفت تو برگرد و به برادرم سلام برسان. جواب را خودم تا چند روز دیگر می‌فرستم.

قریب به یک ماه گذشت و جوابی از معزالدوله نرسید.

من از این بی‌اعتنایی، بلکه بی‌احترامی برادر کوچکتر اوقاتم تلخ شد. نامهٔ دیگری نوشتم و با قاصد بادپیمایی فرستادم. در ضمن علاوه بر هدایایی که با نامه اولی برای فرخنده و مادرش فرستاده بودم، این دفعه نیز هدایای دیگری ارسال نمودم و از تأخیر جواب و تعویق امر خیر گله کردم و به قید فوریت جواب خواستم. مراجعت قاصد باز مدتی طول کشید تا بالاخره از راه رسید و جواب آورد.

سخن که به این جا رسید، قیافهٔ رکن‌الدوله گرفته‌تر از پیش شد. آثار خشم توأم با غم و اندوه در سیمایش نمایان گردید. برعکس چهرهٔ عضدالدوله شکفته‌تر شد. منتظر بود از زبان پدر بشنود که معزالدوله و دخترش با چه عبارات و کلماتی اظهار موافقت و خوشوقتی کرده‌اند.

رکن‌الدوله در حالی که صدایش تغییر کرده، مثل این که می‌لرزید ادامه داد: می‌دانی

Marfat.com

معزالدوله در جواب من چه نوشته بود؟ نوشته بود که خود او هم مثل من سال‌ها در انتظار عروسی دختر عمو و پسر عمو که عقدشان در عرش آسمان بسته می‌شود، به‌سر برده و چشم به راه خواستگاری از جانب ما بوده.

نوشته بود:

«... روزی که نامهٔ اول شما رسید، شاد و خندان فرخنده را خواستم و مژده عروسی را دادم. ولی فرخنده برخلاف انتظار به جای این که اظهار مسرت و خوشنودی کند لختی ساکت ماند و بعد در حالی که اشک به چشم آورده بود گفت خیال ندارد شوهر کند.

من تعجب کرده تصور نمودم از شرم و حیا چنین جوابی داده، شاید هم خواسته مثل اغلب دخترها ناز کند. ولی بعداً وقتی دوباره صحبت از خواستگاری به میان آوردم همان جواب را داد و فرار کرد. چون نتوانستم جواب بگیرم، قاصد اول شما را با دست خالی عودت دادم تا دختره را از خر شیطان پایین بیاورم و راضی کنم. ولی متأسفانه در این یک ماه که گذشت، هر چه من و مادرش کوشیدیم که علت امتناعش را بفهمیم و راضی‌اش کنیم موفق نشدیم. بالاخره مادرش رک و راست پرسیده بود که شاید از عضدالدوله خوشش نمی‌آید و به جوان دیگری دل بسته است. در جواب مادر گفته بود که عضدالدوله را خیلی هم دوست دارد و اگر بخواهد شوهر کند، جز او دیگری را به شوهری اختیار نخواهد کرد، معهذا می‌خواهد دختر بماند و میل ندارد شوهر کند...»

خود پیداست که به شنیدن این ماجرا چه حالی به عضدالدوله دست داد. تا آن روز در زندگی با چنین شکستی روبه‌رو نشده بود. همان‌دم قیافهٔ بشاش و شادمان فخرالدوله در نظرش مجسم شد. آری، فرخنده مرا دوست دارد ولی فخرالدوله با کمک عزالدوله بختیار برادر فرخنده موفق شده‌اند او را از ازدواج با من بازدارند.

با صدای لرزان از پدر پرسید: بعد چطور شد؟

-می‌خواستی چطور بشود. وقتی خود دختر راضی نباشد از دست کسی حتی پدر و مادرش کارش ساخته نیست.

-پس در این صورت مرا برای چه احضار فرمودید؟

اخم‌های رکن‌الدوله باز شد. تبسم به لب آورد و گفت: تو را برای همان عروسی خواستم. همان طوری که گفتم بزرگترین آرزوی من این است که تو را داماد کنم، با

Marfat.com

عروس دست به دست بدهم و به حجلهٔ شب زفاف بفرستم. حال گوش‌هایت را باز کن بشنو چه می‌گویم.

وقتی جواب یأس‌آور فرخنده را شنیدم، با خود گفتم شاید خواست الهی بر این بوده که تو با دختری که از حیث جمال و کمال بالاتر از فرخنده باشد ازدواج کنی. اتفاقاً همین طور هم بود. شاه‌مراد را می‌شناسی. بزرگترین سردار قشون من و در تمام جنگ‌ها دست راست من بوده. بیشتر فتوحاتی را که در جنگ‌ها، مخصوصاً با وشمگیر زیار و سلاطین سامانیان نصیب من گردید، مدیون شجاعت و کاردانی این سردار نابغه می‌باشم. مادرت وقتی از ادای بی‌معنی فرخنده آگاه شد، او هم مثل من «الخیر فی ماوقع» گفته، درصدد جستجوی عروس آینده خود برآمد. بالاخره از بخت بلندی که تو داری دختری را پیدا کرد که در حسن و جمال و هوش و کمال در سراسر خاک عراق نظیر ندارد. من با پدر دختر که شاه‌مراد است صحبت کردم و مادرت را به خواستگاری فرستادم. پدر دختر که این وصلت را مایه افتخار خاندان خود می‌داند، از ذوق دست مرا بوسید و تعیین تمام شرایط و ترتیبات ازدواج را به رأی و نظر من واگذار کرد. از قراری که مادرت هم از بستگان دختر شنیده است، خود دختر هم از این که عروس من خواهد شد، و به پسر ارشد و عزیز من شوهر خواهد کرد از شادی در پوست نمی‌گنجد. ما تمام کارها را روبه‌راه کرده‌ایم و منتظر تو بودیم تا بیایی و من و مادرت را به بزرگترین آرزویمان که شرکت در عروسی تو باشد نایل سازی. خدا مبارک کند. الهی به پای هم پیر بشوید و عمر خود را با سعادت و شادکامی به‌سر برید. از خدا می‌خواهم چندان به من عمر و مهلت دهد تا در اسم‌گذاری اولین فرزند تو که انشاءالله پسر خواهد بود، حاضر باشم.

وجد و نشاط بی‌حدی که در آغاز صحبت پدر، به عضدالدوله دست داده و در انتظار شنیدن مژدهٔ عروسی با فرخنده غرق در مسرت و شادمانی بود، یک مرتبه جای خود را به غم و اندوه توأم با بهت و حیرت داد. زبان در دهانش از تکلم باز ماند. چشم به روی پدر دوخته ساکت و خاموش بود، ولی با این که روی پدر را نگاه می‌کرد، او را نمی‌دید، بلکه فرخنده را در آغوش فخرالدوله می‌دید.

رکن‌الدوله از سکوت فرزند تعجب کرد:

- چرا حرف نمی‌زنی، چرا متفکر شدی، به چه فکر می‌کنی؟

Marfat.com

عضدالدوله از سئوالات پدر اندکی به خود آمده، متحیر ماند چه بگوید. آیا از عشق خود و علاقه به فرخنده و دسیسه برادرش فخرالدوله سخن به میان آورد؟ شرم و حیا مانع بود. حال در جواب پدر و عروسی با دختر سردار چه بگوید؟

هر چه فکر کرد دید اگر پیشنهاد پدر را رد کند، مورد خشم و بی‌مهری او قرار خواهد گرفت. اگر قبول کند، فرخنده را مأیوس و غصه‌دار خواهد کرد: فرخنده علناً به مادرم گفته که مرا دوست دارد و اگر بخواهد شوهر کند جز من با دیگری ازدواج نخواهد کرد.

رکن‌الدوله از سکوت طولانی فرزند ناراحت و متعجب گردید. تصور می‌کرد که فرزندش پیشنهاد او را با مسرت و سپاسگزاری تلقی خواهد کرد. گفت:

تعجب می‌کنم. چرا ساکت مانده و حرف نمی‌زنی؟ شاید در نظر داشتی با دختر دیگری ازدواج کنی. اگر این طور است رک و راست بگو تا من تکلیف خود را بدانم. جواب بده!

عضدالدوله با معمای عجیبی روبه‌رو شده و در آن لحظه قادر نبود جواب مثبت یا منفی به پدر مهربان بدهد. فکر کرد که جواب را موکول به روز بعد کند و در این مدت با خورشید مشورت نماید.

بالاخره به سخن درآمد و گفت: من درگذشته و در آتیه هم تا روزی که زنده هستم در تمام کارها مطیع پدر بزرگوارم بوده و خواهم بود. فقط اجازه می‌خواهم برای عرض جواب یک روز به من مهلت بدهید.

رکن‌الدوله با تعجب جواب داد: حرفی ندارم، ولی همین قدر بدان که من تمام بزرگان قوم را از عراقی و دیلمی و غیره به جشن‌های عروسی تو دعوت کرده‌ام.

آن شب از هجوم افکار و احساسات هیجان‌آور خواب به چشم عضدالدوله راه نیافت: اگر پیشنهاد پدر را قبول می‌کرد، فرخنده را برای همیشه از دست می‌داد و اگر رد می‌کرد، پدر را می‌رنجانید و شاید هم «عاق والدین» می‌شد.

روز بعد خورشید را طلبید ولی معلوم شد که خورشید به اتفاق مادر عضدالدوله به خانهٔ عروس رفته‌اند تا ورود داماد را مژده بدهند و از طرف داماد سوقاتی‌هایی تقدیم عروس کنند.

کار مشکل‌تر شد. عصری بود که با خورشید ملاقات کرد و جریان صحبت‌های پدر را

Marfat.com

تعریف و چاره‌جویی نمود.

خورشید اول سخن از عروسی به میان آورد و گفت: در عمرم دختری بدین زیبایی ندیده‌ام و یک مویش به هزار فرخنده می‌ارزد.

دختر ندیده عاشق تو شده و از این که عروس تاجدار بزرگی مثل رکن‌الدوله می‌شود، عرش برین را سیر می‌کند. تو چاره‌یی جز اطاعت امر پدر نداری. فرخنده با همه علاقه‌یی که به تو دارد از ترس مرگ حاضر به ازدواج نشده. خودش در بغداد صریحاً به من گفت که برادر دیوانه‌اش عزالدوله با قید سوگند تهدید کرده که اگر با تو ازدواج کند او را خواهد کشت. من خودم مزهٔ عشق را چشیده و می‌دانم که عاشق به امید وصال یار زنده مانده و عاقبت به یاری خدا به آرزوی خود خواهد رسید.

فرخنده دختری است با عقل و هوش و مطمئن باش که اگر هم از عروسی تو با دختر سردار غصه‌دار بشود، معهذا خودش این حقیقت را درک خواهد کرد که تو چاره‌یی جز اطاعت امر پدر نداشتی و عشق و علاقه به او را از دل به‌در نکرده، چشم به راهش خواهی بود. آن‌چه مسلم است اگر ریزریزش کنند، به فخرالدوله شوهر نخواهد کرد و به امید وصال تو زنده خواهد بود. این دفعه اگر من پایم به بغداد برسد، ترتیبی فراهم می‌آورم که به هر حیله و بهانه شده او را از بغداد خارج سازم. بعد با هم می‌نشینیم و نقشهٔ این کار را می‌کشیم. فعلاً تو باید امر پدر را اطاعت کنی و با موافقت با عروسی، دل او و مادرت را شاد و خوشنود سازی.

در این جا فکر تازه‌یی به خاطر عضدالدوله رسید و گفت: من می‌توانم بهانه‌یی به دست آورده، به سوی بغداد لشکرکشی کنم و فرخنده را به دست آورم. باشد، در این باب هم بعداً صحبت می‌کنیم.

عضدالدوله با عرض تشکر و سپاسگزاری از محبت‌ها و الطاف پدر موافقت خود را اعلام نمود. رکن‌الدوله از روی وجد و سرور پیشانی فرزند محبوب را بوسید.

ما از شرح و بسط در اطراف مجالس پر شکوه عقد و عروسی می‌گذریم. رکن‌الدوله حقیقتاً تمام بزرگان قوم را از شهرهای دور و نزدیک دعوت کرده بود.

در شب زفاف خود رکن‌الدوله و همسرش که هر دو از شادی و شعف می‌درخشیدند، عروس و داماد را دست به دست دادند.

Marfat.com

عضدالدوله وقتی روی عروس را دید به سلیقهٔ مادر آفرین گفت. عروس حقیقتاً زیبا و دلربا بود و جمال و کمال را توأم داشت.

عضدالدوله در همان حجلهٔ زفاف فرخنده را می‌دید که در آستانهٔ در قرار گرفته و با تبسم غمناک و با نگاه ملامت‌بار او را می‌نگرد.

چند روز بعد، عروس و داماد عازم شیراز شدند. مردم شیراز مقدم آن دو را با شور و شعف بی‌حد استقبال کردند. قربانی‌های زیادی زیر پای آن‌ها کشتند. عروس و داماد را در معابر شهر گلباران می‌کردند و نقل و درهم و دینار بر سرشان می‌پاشیدند. بالاخره مقدر بود قصر عظیم و پر شکوهی که عضدالدوله به نام فرخنده ساخته بود، نصیب دختر دیگری بشود.

آری، راست گفته‌اند که «با قضا کارزار نتوان کرد». و تدبیر در مقابل تقدیر عاجز و ناتوان است.

شنیدن خبر عروسی عضدالدوله با دختر سردار برای فرخنده بس تلخ و دردناک بود. دختر دلباخته و وفادار که از ترس برادر نامهربان مجبور شده بود خواستگاری رکن‌الدوله را موقتاً رد کند، تصور می‌کرد و بلکه یقین داشت که معشوقش هم نسبت به او وفادار مانده، منتظر روزی خواهد بود که سد راه ازدواج آن دو دلداده از بین برود، و به یاری خدا به وصال هم برسند. ولی اکنون معشوق عهد خود را شکسته بی‌وفایی کرده و با دختر دیگری ازدواج کرده بود.

دختر دل‌شکسته می‌خواست گوشهٔ دنجی پیدا کند و شب‌ها و روزهای متوالی اشک بریزد. ولی از قلب پاک و مهربانی که داشت راضی به ناراحتی پدر و مادر نبود. حتی‌الامکان غم و اندوه خود را پنهان می‌ساخت و فقط شب‌ها بستر خود را اشکباران می‌کرد. چند روزی که گذشت، برادر لاابالی و بی‌رگش به تحریک فخرالدوله به سراغش آمد و با کلمات و جملات زهرآگین بنای شماتت و ملامت گذاشت: حال محبوبت عضدالدوله را شناختی چه ذاتی دارد؟ اگر راست می‌گفت و تو را دوست می‌داشت، هرگز حاضر نمی‌شد با دختر دیگری ازدواج کند. می‌دانی چرا حاضر به این وصلت شد؟ از این و آن شنیده بود که دختر سردار از تو زیباتر است. او محبتی به تو نداشت، بلکه عقب خوشگلی و زیبایی می‌گشت.

Marfat.com

این جملهٔ آخری نیش جانسوزی بود که عزالدوله به قلب خواهر زد.

عزالدوله ادامه داد: کسی که تو را از جان و دل دوست دارد همان فخرالدوله عزیز است. پدرش رکن‌الدوله دختری هم برای فخرالدوله در نظر گرفته بود و می‌خواست عروسی هر دو برادر را در یک جا برپا سازد. ولی فخرالدوله از علاقه‌یی که به تو دارد زیر بار نرفت و به خاطر تو مورد خشم و بی‌لطفی پدرش قرار گرفت. (موضوع عروسی فخرالدوله دروغی بود که عزالدوله خود ساخته بود.)

عزالدوله دروغ‌های دیگری تحویل خواهر غم‌زده داد تا بلکه او را بر علیه عضدالدوله برانگیزد و محبتی را که فرخنده به معشوق خود داشت مبدل به کینه و نفرت و عداوت کند. تا می‌توانست از عضدالدوله بدگویی کرد و معایب بی‌شماری از او شمرد. با این که قسمتی از سخنانش در دل داغ‌دیدهٔ فرخنده اثر نمود، معهذا دختر دلباخته نتوانست مهر عضدالدوله را از دل به‌در کند و از ازدواج با فخرالدوله با لحن قطعی و جدی ابا نمود. آن‌چه فرخنده را تشویق به وفاداری می‌نمود این بود که عضدالدوله مجبور به اطاعت امر پدر بوده و برخلاف میل باطنی حاضر به این ازدواج شده و مسلماً محبت و اعتنایی به عروس نخواهد داشت. صدایی در گوش خود می‌شنید که تو وفادار باش، بالاخره به وصال معشوق خواهی رسید.

* * *

عضدالدوله پس از مراجعت به شیراز به تعقیب برنامهٔ ساختمان و آبادی‌های عام‌المنفعه‌ای که داشت مشغول شد. شیراز را به صورت آبادترین و زیباترین شهرهای ایران درآورد. از جمله آثار جاودانی که از خود به یادگار گذاشت و هنوز هم پس از گذشت یک هزار و اندی سال پابرجا و برقرار است، سد معروف «بند امیر» است که بر رودخانهٔ کر بنا نهاد و هنوز هم استحکام و زیبایی آن جلب توجه آشنا و بیگانه را می‌کند.

سالی گذشت و عضدالدوله از همسرش صاحب فرزند پسری شد. پدرش رکن‌الدوله از تولد اولین نوهٔ پسری خود شاید بیش از خود پسر شادمان شد. تمام هواخواهان و دوستداران عضدالدوله از این واقعه خوشحال و مسرور گردیدند. تنها کسی که به شنیدن خبر این ولادت غمگین و دل‌شکسته شد، همان فرخنده بود. چقدر آرزو داشت که خود او مادر ولیعهد عضدالدوله باشد. بی‌اختیار حس حسادت نسبت به همسر عضدالدوله

Marfat.com

در دلش به جوش آمد. یقین کرد که عضدالدوله با دارا شدن بچه به‌کلی او را از یاد برده است.

عزالدوله پس از اطلاع از پدر شدن عضدالدوله، بار دیگر زبان به شماتت و ملامت خواهر گشود و تولد بچه را بزرگترین دلیل علاقهٔ عضدالدوله به همسرش و از یاد بردن فرخنده قلمداد نمود.

فرخنده که خود هم در باطن با برادر هم‌عقیده بود، معهذا به عهدی که با خود بسته بود وفادار ماند، مهر عضد را از دل بدر نکرد و باز به امید وصال نشست.

عضدالدوله طبق وعده‌یی که به خورشید داده بود، وسایل سفر دوم او را به سوی عتبات فراهم کرد و او را با پیام‌های امید بخش و هدایای سنگین روانه ساخت. خورشید در بغداد با فرخنده ملاقات کرد و با قید قسم فرخنده را متقاعد ساخت که عضدالدوله هنوز هم مثل روز اول او را دوست دارد و روی یک الهام غیبی یقین دارد که بالاخره روزی دو دل باخته به وصال خواهند رسید. خورشید ثابت کرد که عضدالدوله راضی به عروسی نبود و فقط محض اطاعت امر پدر مجبور به ازدواج گردید.

عضدالدوله وعده داده بود که دیر یا زود به هر قیمتی شده لشکر به سوی بغداد خواهد کشید و پس از تصرف این شهر بزرگترین غنیمتی که به چنگ خواهد آورد، همان تصاحب فرخنده خواهد بود.

چند بار درصدد برآمد که بهانه‌یی به دست آورد و عازم بغداد شود، ولی هر دفعه پدرش رکن‌الدوله اجازه نداد.

آخرین بهانه‌اش این بود که در نظر دارد با قشون معظمی به سوی بغداد برود و به عمویش معزالدوله کمک کند تا قلمرو خود را تا شام و جلوتر توسعه دهد و بقیهٔ سرزمین‌های اعراب را به زیر حکومت آل بویه درآورد. عضدالدوله وعده می‌داد که پس از پایان کشورگشایی عمویش معزالدوله، بدون کمترین توقعی به شیراز بازگردد. پدر اجازه نداد. تقدیر کارهای غریبی دارد. چندی که گذشت، همان دست تقدیر موجبات این لشکرکشی را فراهم ساخت. شگفت آن که خود عزالدوله بختیار وی را به بغداد دعوت نمود. معزالدوله پس از سال‌ها حکومت بر بغداد و عراق عرب و تسلط و فرمانروایی بر خلفای عباسی در بستر بیماری افتاد.

Marfat.com

و چون مرگ را نزدیک دید، فرزند خویش عزالدوله بختیار را که می‌بایست بعد از وی بر مسند امیرالامرایی و حکومت بر اعراب جلوس کند، بر بالین خود خواند و بنای وصیت گذاشت. اولین و مهم‌ترین وصیتش این بود که گفت: فرزند عزیز اگر می‌خواهی جانشین لایق و قابل من باشی و با همان نفوذ و قدرتی که من داشتم سلطنت کنی، باید عموی خود رکن‌الدوله را محترم بداری و هر فرمان و حکمی که صادر کند، بی‌چون و چرا اجرا کنی و در انجام امور مهمه با وی مشورت کنی و در صورت لزوم از وی یاری بطلبی که بدون کمترین توقع و چشمداشتی مضایقه نخواهد کرد. بعد از عمو باید همیشه احترام عموزادهٔ بزرگ خود عضدالدوله را نگاه بداری و با او همیشه روابط حسنه داشته باشی. مطمئن باشد که عضدالدوله با آن جوانمردی و شجاعت و تعصبی که در حفظ سیادت آل بویه دارد، به یاری‌ات خواهد شتافت. با سپاهیان خود اعم از ترک و دیلمی مداراکن و خوش‌رفتار باش. مخصوصاً سبکتکین حاجب فرمانده سپاهیان ترک را عزیز و محترم بدار.

معزالدوله پس از بیست و یک سال سلطنت و حکومت بر اعراب درگذشت و نام نامی ایران را در سرزمین بین‌النهرین بلند آوازه ساخت و نام نیکی از خود به یادگار گذاشت.

عزالدوله بختیار که برای چنان پدری یک فرزند نااهل بود، پس از جلوس بر تخت تمام وصایای گرانبهای پدر را از یاد برده، به جای رسیدگی به امور مملکت به عیش و نوش پرداخت. علاقهٔ مفرطی به معاشرت با زن‌های رقاصه و رامشگر داشت. شب و روز مشغول باده‌گساری و بی‌عاری بود.

بزرگان دربار که چنین دیدند، بنای خودسری نهادند. دیری نگذشت که در هر گوشه از کشور شورش و غوغا برخاست. تمرد و عصیان در اطراف و اکناف به جایی رسید که شیرازهٔ امور به‌کلی از هم گسیخت. یکی از وصایای معزالدوله این بود که عزالدوله باید احترام سبکتکین فرمانده ترکان را مرعی دارد، و او را همواره راضی و خشنود سازد. عزالدوله پشت پا به این وصیت پدر زده، چند بار سبکتکین را مورد خشم و اهانت قرار داد. سبکتکین از وی رنجیده و رو گردان شد. سپاهیان ترک که به قول مورخ معروف، فرماندهٔ خود را از دل و جان می‌پرستیدند، به شورشیان پیوستند. با این ترتیب عزالدوله

Marfat.com

نیمی از قشون خود را که ترکان تشکیل می‌دادند، از دست داد. سپاهیان دیلمی از ترس این که مبادا ترکان بر بغداد مسلط شوند و ریشه دیلمیان را براندازند، در اطراف عزالدوله جمع شدند و او را وادار کردند تا زود است به جنگ ترکان برود و از غلبه و تسلط آنان جلوگیری کند. جنگ بین دیلمیان و ترکان درگرفت و ادامه یافت. دیلمیان که به اصطلاح بالای جان می‌زدند، در غالب جنگ‌ها فاتح می‌شدند. اتفاقاً در این بین سبکتکین از دنیا رفت. دیلمیان به تصور این که ترکان با مرگ فرمانده چاره‌یی جز تسلیم نخواهند داشت، خوشحال شدند. ولی اشتباه کرده بودند. البتکین نامی فرماندهی سپاهیان را بر عهده گرفت.

آتش جنگ فی‌مابین تیزتر شد. در محلی به نام «واسط» جنگ خونینی بین طرفین روی داد که چند بار منجر به شکست فاحش عزالدوله گردید که بالاخره هم تاب مقاومت از دست داده، فراری شد. جوان غفلت زده سلطنت موروثی را در معرض خطر و نابودی و آتیه خود را بس تاریک و پریشان دید.

تنها کسی که می‌توانست به دادش برسد و از تسلط ترکان که حتمی بود نجاتش بدهد، همان عضدالدوله بود. عزالدوله با آن سوابق تیره که با پسر عموی مقتدر خود داشت، جرأت نمی‌کرد که از وی یاری بطلبد و امیدی به مساعدت و کمک عضدالدوله نداشت.

مدتی مردد بود. بالاخره به یاد وصایای پدر افتاد که گفته بود عضدالدوله با آن تعصب و شجاعتی که در حفظ سیادت و سلطنت آل بویه دارد، هر وقت از او کمک بخواهی به یاری‌ات خواهد شتافت. ناچار دل به دریا زده، رسولی به حضور عضدالدوله فرستاد و خطر ترکان و از دست رفتن حکومت بغداد و شکست آل‌بویه را خاطرنشان ساخته، به نام حفظ سیادت دودمان بویه کمک خواست.

عضدالدوله با آن همت بلند و علاقه به کشورگشایی که داشت از مدت‌ها پیش درصدد بود بر عراق عرب و واسط مسلط شود و نفوذ و قدرت ایرانیان را در سراسر سرزمین اعراب مستقر سازد، ولی محض حفظ احترام عمویش معزالدوله و همچنین رعایت خاطر پدرش رکن‌الدوله که راضی به این کار نبود، از هر اقدامی خودداری می‌نمود. وقتی رسول عزالدوله رسید، عضدالدوله از دو جهت شادمان و خوشحال

Marfat.com

گردید: یکی این که با تصرف بغداد به آرزوی دیرین خود که حکومت بر اعراب بود می‌رسد. دیگر این که پس از سال‌ها تحمل درد عشق و رنج فراق، معشوقهٔ با وفای خود فرخنده را بدون هیچ مانعی در آغوش می‌کشید و خوشبخت و شادکام می‌شد.

جای درنگ نبود. درهای خزانه را باز کرد، با درهم و دینار فراوانی که بیرون آورد مشغول تجهیز قوا شد و در اندک زمانی قشون معظمی به وجود آورده، با تدارک تمام وسایل و تسلیحات جنگی زمان، عازم گردید. وقتی دو پسر عمو روبه‌رو شدند و به گفتگو پرداختند، هیچ کدام یادی از روابط گذشته نکرده، در اطراف جنگ و طرح نقشه مشغول صحبت شدند.

عضدالدوله فرماندهی کل قوا را بر عهده گرفت و به جنگ البتکین رفت.

البتکین سردار لایق و شجاعی بود. ترکان می‌دانستند که هر گاه از دیلمیان شکست بخورند، بغداد را که مرکز عیش و نوش و سیادت آنان بود از دست داده، دربه‌در خواهند شد. این است که عهد بستند و تصمیم گرفتند تا آخرین قطرهٔ خون بجنگند و دیلمیان را مغلوب و منکوب سازند. در تواریخ می‌نویسند که جنگ مهیب و بس خونینی در گرفت. عضدالدوله با مهارت و نبوغی که در لشکرکشی و جنگ‌آوری داشت و شجاعت و رشادتی که «خاصه او بود» ترکان را درهم شکست و از پای درآورد. جمع کثیری از سپاهیان ترک را به خاک هلاکت انداخت، بقیهٔ ترکان تمام باروبنه و اموال خود را جای گذاشته، فرار کردند و جان به در بردند. ذخایر و غنایم بی‌حد و حسابی نصیب دیلمیان گردید. خود البتکین هم با همه غرور و شهرت و دلیری و شجاعت جزو فراریان بود. به اصطلاح مورخین، عضدالدوله در این جنگ «شاهد فتح را در آغوش کشید» ولی می‌دانیم شاهد حقیقی که سلطان دلباخته می‌خواست در آغوش بکشد، همان فرخنده بود که در بغداد انتظارش را می‌کشید.

عضدالدوله می‌خواست هر چه زودتر به بغداد برسد و با خیال راحت به دیدار معشوقه دیرین نایل گردد و بساط عروسی را برپا کند. حال دیگر مطمئن بود که عزالدوله بقای سلطنت خود را مدیون وی می‌داند و با اطلاعی که از عشق و علاقهٔ عضدالدوله به خواهرش فرخنده دارد، از راه سپاسگزاری پیشقدم شده و اول کسی خواهد بود که عروسی خواهرش را با عضد تبریک خواهد گفت. روزی عضدالدوله از وی پرسید: چه

Marfat.com

شد که تو با آن دوستی و صمیمیت دو جانبه که با برادرم فخرالدوله داشتی از او برای سرکوبی ترکان کمک نخواستی و دست استمداد به سوی من دراز کردی؟

عزالدوله جوابی داد که دروغ محض بود. گفت: اگر از فخرالدوله کمک می‌خواستم، مسلماً بدون درنگ به یاری من می‌آمد. ولی من ناچار بودم به وصیت پدر مرحومم عمل کنم. پدرم در آخرین ساعات عمر خود وصیت کرد که هرگاه با دشمن قوی‌تری روبه‌رو شدم و حس کردم که از عهدهٔ جنگ با او برنخواهم آمد، دست استمداد فقط به سوی پسر عموی بزرگتر و بزرگوارم که شما باشید دراز کنم.

آری، عزالدوله دروغ می‌گفت. اول از فخرالدوله کمک خواسته بود، ولی وی که خود را برای جنگ با برادرش مؤیدالدوله آماده می‌کرد، عذر و بهانه‌های ناروایی پیش کشیده، زیر بار نرفته بود.

عضدالدوله بی‌اندازه مشتاق بود که با عزالدوله در بارهٔ خواهرش فرخنده صحبت کند. این را هم از خورشید شنیده بود که عزالدوله او را زنده نخواهد گذاشت. اکنون که به بغداد نزدیک می‌شدند، وضعیت را می‌سنجید و چنین می‌پنداشت که عزالدوله برای جلوگیری از تماس و ملاقات خواهرش با عضدالدوله ممکن است صدمه به دختر معصوم بزند. این بود که بر آن شد عزالدوله را متقاعد کند که از ازدواج با دختر سردار کاملاً راضی و خوشبخت بوده و فرخنده را به‌کلی از یاد برده است. سر صحبت را باز کرد و گفت: حال که من ازدواج کرده و از بخت خود راضی هستم، می‌خواهم بدانم، چرا موقعی که پدرم از فرخنده خواستگاری کرد، جواب رد دادید؟

عزالدوله جواب داد: خواهرم اخلاق عجیبی دارد. ما هیچ کدام از کارش سر در نمی‌آوریم، می‌گوید اصلاً نمی‌خواهم شوهر کنم.

عضدالدوله گفت: پدرهای ما، من و فرخنده را از کودکی نامزد هم کرده بودند. حال که این نامزدی به‌هم خورد و من با دختر دیگری عروسی کردم، خیال می‌کنم اکنون فخرالدوله بهترین شوهر برای فرخنده خواهد بود، آیا تو با این وصلت موافق هستی؟

عزالدوله گفت: من خیلی هم مایل به این کار هستم، ولی خواهرم حرفش یکی است. از اسم شوهر بدش می‌آید.

عزالدوله حس کرد که عضدالدوله از این صحبت‌ها مقصود خاصی دارد. از علاقهٔ

Marfat.com

خواهرش به عضدالدوله اطلاع داشت و می‌دانست که خواهرش به عشق خود وفادار مانده و هنوز هم عضد را دوست می‌دارد. و نیز خبر داشت که عضدالدوله هم با این که با دختر زیبایی ازدواج کرده، معهذا هنوز چشمش به دنبال فرخنده می‌باشد. وقتی که خورشید در سفر دوم عتبات چند روزی در خانهٔ آن‌ها اقامت کرده و بیشتر وقت خود را در صحبت فرخنده می‌گذرانید، عزالدوله جاسوسی برای استراق سمع و اطلاع از محبت آن دو گماشته و از وی شنیده بود که خورشید در ملاقات‌های خود با فرخنده بارها سخن از عشق عضدالدوله به میان آورده بود. خلاصه عزالدوله از عشق و محبت دوسرهٔ آن دو دلباختهٔ چند ساله آگاه بود و حال که در معیت عضدالدوله به بغداد نزدیک می‌شدند، سخت مشوش و نگران بود که کار دو دلداده به کجا خواهد کشید. عزالدوله پیش‌بینی‌های عجیبی کرده بود.

باری، عضدالدوله البتکین را تا پای حصار بغداد تعقیب کرد. البتکین با سپاهیان خود در بغداد جای گرفته و با تمام قوا آمادهٔ دفاع شد. فتح بغداد کار بس مشکلی بود. ولی عضدالدوله کسی نبود که از مشکلی بهراسد و از تعقیب مقصود منصرف گردد. برای فتح بغداد نقشهٔ مطمئن و ماهرانه‌یی کشید. قرار شد قشون را دو قسمت کنند، یک قسمت تحت فرماندهی شخص عضدالدوله از سمت شرق و قسمت دیگر به فرماندهی عزالدوله از طرف مغرب به شهر حمله کنند. با این که مقاومت ترکان بس شدید و دلیرانه بود، معهذا فتح و ظفر نصیب عضدالدوله شد و قهرمان دودمان بویه فاتحانه و سر بلند وارد شهر بغداد گردید. مردم شهر اعم از عرب و عجم که دل خوشی از ترکان نداشتند، در معابر جمع شده، مقدم قهرمان فاتح دیلمی را با فریادهای شعف و شادی استقبال می‌کردند. عضدالدوله که این صداها را می‌شنید، در نظر مجسم می‌کرد که فرخنده هم در قصر خود آن‌ها را می‌شنود و در انتظار ورود محبوب دل دقیقه شماری می‌کند. عضدالدوله فکر می‌کرد که با ورود او به قصر دیگر فرخنده ترس از تهدید و گزند برادر نخواهد داشت و آغوش به روی او خواهد گشود.

جمعی از ترکان موفق شده بودند از شهر به خارج فرار کنند. برخی هم در گوشه و کنار پنهان شده، گروهی نیز به دست مردم ستمدیده گرفتار آمده و به سزای اعمال خود می‌رسیدند.

Marfat.com

عضدالدوله به ملاحظات سیاسی بر آن شد که از گرد راه به دیدن خلیفه برود و رهایی او را از چنگ ترکان نافرمان تهنیت گوید. ولی با کمال تعجب شنید که خلیفه هم در معیت ترکان از شهر فرار کرده و به جانب تکریت گریخته است. بالطبع از عزیمت به قصر خلیفه و ملاقات او منصرف شده، راه قصر مخصوص امیرالامرای دیلمی را که از حیث شکوه و عظمت پای کمی از قصر خلیفه نداشت، در پیش گرفت. جلو می‌رفت و برخورد با دلارام عزیزش فرخنده را در نظر مجسم می‌کرد و دل در سینه‌اش از ذوق و شعف می‌تپید. سال‌ها در آتش هجران و فراق سوخته و در آرزوی روزی بود که چشم به جمال دلارام روشن کند. یک لحظه دیگر به آرزوی دیرین خود می‌رسید.

چند قدمی به قصر مانده بود که فکر بکری به خاطرش رسید و به هوش و نیروی ابتکار خود آفرین گفت. می‌دید و می‌دانست که در معیت عزالدوله با هم و در یک موقع وارد قصر خواهند شد. مسلم بود که فرخنده در حضور برادر جرأت نخواهد کرد طبق دلخواه ابراز احساسات کند و آن‌چه در دل دارد بر زبان آورد، باید به هر نحوی شده، عزالدوله را به اصطلاح «دک کند».

رو کرد به عزالدوله و گفت: فرار خلیفه با ترکان لطمهٔ بزرگی به حیثیت و به‌خصوص به سیاست ما می‌زند. ما برای پیشرفت مقاصد خود باید به مردم بغداد و کلیه اعراب ثابت کنیم که دیلمیان هوا خواه خلیفه بوده و او را محترم و معزز می‌دارند. اکنون تو باید تا زود است و خلیفه از بغداد زیاد دور نشده، بروی و او را با خود به شهر بیاوری.

عضدالدوله خیال می‌کرد که عزالدوله برای کنترل رفتار خواهرش در ملاقات با عضدالدوله این مأموریت را به این زودی و آسانی قبول نخواهد کرد. ولی با کمال حیرت دید که عزالدوله بی‌چون و چرا با جمعی از سواران به راه افتاد. عضدالدوله با خیال راحت و شاد و خندان که با شور و هیجان توأم بود، وارد قصر شد. خود پیداست که در آن لحظه چه حالی داشت. دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد. در مدخل باغ اندرونی زن عموی مهربانش با جمعی از زنان استقبالش کردند و با سلام و صلوات به تالار پذیرایی هدایتش نمودند. مادر فرخنده از صمیم قلب اظهار شادمانی و خشوقتی می‌کرد و ورودش را تبریک می‌گفت.

عضدالدوله هر چه نگاه می‌کرد با کمال تعجب فرخنده را در آن میان نمی‌دید. بنای

Marfat.com

احوالپرسی گذاشت تا پرسید: حال فرخنده خانم چطور است؟ چرا او را در میان شما نمی‌بینم، آیا از من فرار می‌کند؟

عضدالدوله که این سؤالات را بر زبان می‌آورد، یقین داشت که فرخنده در همان نزدیکی‌هاست و صدای او را می‌شنود. قطعاً او هم گرفتار شور و هیجان است و می‌خواهد اندکی آرام گیرد و بعد وارد شود.

قیافهٔ خندان مادر فرخنده در جواب سؤال عضدالدوله یک مرتبه گرفته شد.

پیرزن سرفهٔ ضعیفی کرد و بی‌اختیار آهی کشید و گفت: حال دخترم بحمدالله خوب است، ولی فعلاً در بغداد نیست!

عضدالدوله با شور و شتاب پرسید:

ـ کجاست؟

ـ نمی‌دانم، عزالدوله چندی قبل او را به جای دیگری فرستاد.

حال خود مجسم کنید که این جواب چه ضربت جانسوزی به روح و قلب عضدالدوله وارد ساخت. بی‌اختیار عزالدوله در نظرش مجسم شد که نیشخند به رویش می‌زند و به حالش می‌خندد.

عضدالدوله با این که در جنگ با ترکان دلیر و رزمجو به فتح درخشانی نایل آمده و به آرزوی دیرین خود یعنی تسلط بر بغداد و تماشای دارالخلافه رسیده و از این جهت شادکام و خوشحال بود، معهذا وقتی برخلاف انتظار محبوبه جانی خود فرخنده را در آن شهر ندید، تمام سرور و بهجتی که به امید دیدن روی دلارام به هم رسانده بود، جای خود را به رنج و عذاب دل‌آزار داد. هر چه مادر فرخنده را استنطاق کرد که بلکه از تبعیدگاه دلدار خبری به دست آورد و بلادرنگ بدان سوی بشتابد نتیجه نگرفت. عزالدوله محض احتیاط به هیچ کس از نزدیکان حتی به مادرش هم نگفته بود که خواهرش را به کجا فرستاده و در چه محلی مخفی کرده است.

عضدالدوله شکی نداشت که پسر عموی نمک نشناسش دانسته و فهمیده فرخنده را به نقطهٔ نامعلومی فرستاده تا از ملاقات وی با عضدالدوله جلوگیری کند و فرخنده را برای فخرالدوله نگاه بدارد. آتش خشم و کینه چنان در دل عضدالدوله زبانه کشید که اگر در آن لحظه عزالدوله در کنارش می‌بود بلاشک خنجر به روی قلبش می‌نهاد و با تهدید

Marfat.com

واقعی نه ظاهری مجبورش می‌کرد جایگاه فرخنده را نشان بدهد. حال چگونه خبری و اثری از معشوقه به دست آورد؟ در بین راه ضمن صحبت با عزالدوله گفته بود که از ازدواج با دختر سردار که پدرش پیدا کرده بود کاملاً راضی است و دیگر نظری به فرخنده ندارد و حتی اشاره کرده بود که برادرش فخرالدوله بهترین شوهری است که فرخنده از ازدواج با او خوشبخت خواهد شد. آرام و قرار از کف داده در انتظار بازگشت عزالدوله مشغول دقیقه شماری شد.

عضدالدوله با این که یک مرد صاحب عزم و اراده بود و در اقدام به هر کاری زود تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد، ولی در مورد رفتار با عزالدوله مردد و متحیر بود که آیا برای کشف حقیقت با ملایمت و عطوفت رفتار کند یا خشونت و شدت عمل به کار برد. انتظار طاقت فرسایش زیاد طول نکشید. دو ساعتی که گذشت عزالدوله از راه رسید و گزارش داد که: خلیفه هم با قشون فراری ترکان جلو می‌رود ولی از قرار معلوم در یک دو منزلی بغداد از همراهی با ترکان خودداری نموده و منتظر لطف و محبت دیلمیان خواهد بود. من چون با عدهٔ معدودی که همراه داشتم نمی‌توانستم به ترکان برسم و خلیفه را از چنگ آن‌ها درآورم، لذا خود مراجعت کردم و یک دسته از سواران زبده را مأمور نمودم که به محض جدا شدن خلیفه از ترکان نزد او بروند و پیام‌های محبت‌آمیزی از قول شخص شما ابلاغ نموده، او را با عزت و احترام به بغداد بیاورند.

عضدالدوله این اقدام عزالدوله را تصویب و بلکه تقدیر و تحسین کرد. پس از پذیرایی جمعی از بزرگان بغداد که برای عرض تبریک و تشکر از راندن ترکان و قطع ید آنان از ظلم و جور آمده بودند، قرار شد شام را به طور خصوصی با حضور افراد خانواده صرف کنند. عضدالدوله می‌خواست که سرشام صحبت از غیبت فرخنده به میان آورد تا بلکه از سرنوشت وی آگاه شود. اتفاقاً همین که دور سفره نشستند و شام شروع شد، مادر عزالدوله آهی از سوز دل کشید و گفت: چقدر جای دخترم خالی می‌نماید.

بعد رو کرد به عزالدوله و پرسید: آخر به من نگفتی که فرخنده را به کجا فرستادی؟ دلم برای بچه‌ام خیلی تنگ شده!

اشک پیرزن سرازیر شد.

عضدالدوله دنباله سؤال پیرزن را گرفت و پرسید: راستی، چرا فرخنده را سر سفره

Marfat.com

نمی‌بینم؟ شاید از من قهر کرده که پس از سال‌ها نامزدی عاقبت عروسی ما سر نگرفت و من حسب‌الامر پدرم با دختر سردار ازدواج کردم. در هر حال دختر عموی عزیزم اکنون کجاست و چه می‌کند؟

عزالدوله که قبلاً این سؤال را پیش‌بینی کرده و جواب آن را تهیه نموده بود گفت: اول از خدا و بعد از شما پسر عموی دلاورم سپاسگزاری می‌کنم که مرا و سلطنت مرا از دست ترکان نجات دادید. من روزی که فهمیدم به تنهایی حریف ترکان نیستم و آن‌ها بغداد را از دست من خواهند گرفت، فرخنده را از بغداد به خارج فرستادم تا اسیر ترکان نشود. تصدیق می‌کنید که اگر فرخنده به دست ترکان می‌افتاد، ننگ بزرگی دامنگیر خاندان آل بویه می‌شد.

عضدالدوله نیشخندی زد و گفت: تصدیق دارم که اسارت فرخنده به دست ترکان مایه سرافکندگی خاندان ما می‌شد، ولی تعجب می‌کنم که شما چرا تنها فرخنده را به خارج فرستادید و مادر و خواهر کوچکتر و سایر زن‌هایی را که منسوب به خاندان ما هستند، در بغداد گذاشتید! اگر ترکان یکی از این‌ها، مثلاً خواهر کوچکتر فرخنده را یا همان مادرت را اسیر می‌کردند، در هر حال داغ ننگی بر پیشانی ما می‌نهادند.

عزالدوله که این سؤال را پیش‌بینی نکرده بود، مشوش گردید. ناچار متوسل به دروغ شد و گفت: البتکین سردار ترکان نظر خاصی نسبت به فرخنده داشت. یکی دوبار با گوشه و کنایه او را از من خواستگاری کرده بود، این است اگر خدای نکرده دستش می‌رسید، فقط فرخنده را می‌ربود و با خود می‌برد و کاری به زن‌های دیگر نداشت.

خشم و اضطراب عضدالدوله دم‌به‌دم شدیدتر می‌شد ولی سعی می‌کرد ظاهر نسازد و خود را بی‌تفاوت نشان بدهد. گفت: حال که ترک‌ها را به یاری خدا تار و مار کردیم، بفرست عقبش و بیاور تا مادرش این‌قدر بی‌تابی نکند.

پیرزن باز گریه را سر داد: دلم برای بچه‌ام تنگ شده...

عزالدوله گفت:

ـ متأسفانه نمی‌دانم اکنون کجا و در چه محلی است.

ـ چطور؟ خودت او را فرستاده‌یی و حال نمی‌دانی کجاست؟!

Marfat.com

ـ عیب کار این‌جاست که من فرخنده را در معیت دو کنیز به ده نفر از سواران پاک باز سپردم تا او را به محل امن و دوری ببرند و پس از آن که سر و صداها خوابید و ترکان از بغداد رفتند، به این شهر بازگردانند.

ـ حال نمی‌دانی سوارها او را کجا برده‌اند؟

ـ نخیر، ولی مسلم است که بالاخره خبر شکست و فرار ترکان به گوش همراهان فرخنده هم خواهد رسید و آن وقت او را بلادرنگ به این‌جا خواهند آورد.

عزالدوله دروغ می‌گفت. فرخنده را به دست یک عده سوار سپرده و به یکی از آبادی‌های دور دست فرستاده و به رئیس عده سپرده بود که برای بازگشت به بغداد منتظر اوامر او باشد.

عضدالدوله باهوش‌تر از آن بود که فریب دروغ‌های عزالدوله را بخورد. خوب می‌فهمید که عزالدوله از اقامتگاه فرخنده خبر دارد و تا روزی که عضدالدوله در بغداد است، اجازهٔ بازگشت نخواهد داد.

عضدالدوله که در آتش حسرت دیدار محبوبه گلعذار می‌سوخت، تصمیم گرفت چندان در بغداد اقامت کند تا به هر نحوی شده به دیدار یار نایل گردد. از طرف دیگر تصرف عراق عرب و تسلط بر بغداد از آرزوهای دیرین عضدالدوله بود.

چند روزی هر رنگی زد و هر شیوه‌یی به کار برد تا به زبان خوش یا تهدید و تخویف عزالدوله را رام کند و به اقامتگاه فرخنده پس ببرد اما تمام تیرهایش به سنگ خورد.

بالاخره تصمیم جسورانه‌یی گرفت. عزالدوله بختیار را وادار به استعفا کرد و بعد خود او و برادرانش را دستگیر و روانهٔ زندان ساخت و با قدرت و استقلال تمام، زمام کلیه امور را به دست گرفت.

اول کاری که کرد طایع خلیفه را که با ترکان فرا کرده بود به بغداد آورد و با عزت و احترام تمام او را استقبال کرد و تمام وسایل آسایش و رفاه حال خلیفه را فراهم ساخت.

طایع خلیفه هم در مقابل این همه لطف و محبت که از عضدالدوله دید، او را به لقب جدید «تاج‌الملّه» مفتخر ساخت.

عضدالدوله چنان که سابقاً اشاره کرده‌ایم، علاقهٔ زیادی داشت که ابنیه و عمارات عام‌المنفعه بسازد و به یادگار گذارد. در اندک زمانی شهر بغداد را به صورت زیبایی

Marfat.com

درآورد. صاحبان املاک و اماکن را وادار کرد که ابنیه و عمارات خوش بنایی بنا کنند و روکار املاک خود را اعم از خانه و بازار و دکاکین تزیین نمایند، در ضمن تمام قنوات و چاه‌هایی را که خراب شده بودند تعمیر کرد و مردم را از کم آبی و در بعضی جاها از بی‌آبی نجات داد.

دستور داد بین راه عراق و مکه چاه‌های قدیمی را تعمیر و چاه‌های جدیدی حفر کنند. این کارهای جزئی بود، مهم‌ترین ابنیه که دست به ساختمان آن‌ها زد، احداث بیمارستان دارالشفا در بغداد بود و در همان حال مشغول ساختن قصر مخصوصی گردید که معروف به «سرای سلطان» شد و بنا به گفته معاصرین و مورخین از «عجایب ابنیه» او به شمار می‌رفت.

با این که خلع عزالدوله و تسلط بر سرزمین پهناور عراق و جلوس بر مسند «امیرالامرایی» بغداد موفقیت بزرگی بود، معهذا سلطان دلباخته حاضر بود که اگر عزالدوله او را به وصال فرخنده برساند، سلطنت عراق را دوباره به او بازگرداند و تمام اموال بی‌قیاس را که از ترکان به غنیمت گرفته، تماماً به او تحویل بدهد و به مقر سلطنت خود شیراز مراجعت کند و تنها غنیمتی که از آن همه ثروت و مکنت با خود به شیراز ببرد، همان فرخنده باشد.

چندی که از حبس عزالدوله و رنج و ذلت او گذشت، وی را در خفا به حضور طلبید، رک و راست گفت و قسم خورد که حاضر است در مقابل تسلیم فرخنده وی را دوباره بر تخت فرمانروایی عراق و بغداد بنشاند و اموال بی‌حد و حسابی را که در این مدت جمع کرده، به او واگذار کند.

عضدالدوله تقریباً یقین داشت که پسر عموی لجباز و یک دنده‌اش پس از تحمل مشقت و ذلت زندان این پیشنهاد را قبول خواهد کرد.

حتی برای حفظ حیثیت و شئونات ظاهری عزالدوله پیشنهاد کرد که وی فقط محل اقامت فرخنده را نشان بدهد تا خود عضدالدوله به سراغش برود و او را با خود ببرد. مقصود این بود که مسئولیت ربودن و بردن فرخنده در انظار مردم متوجه شخص عضدالدوله باشد و سوء ظنی متوجه عزالدوله نگردد.

عزالدوله برخلاف انتظار سر به زیر انداخته، جواب داد: همان طور که بارها گفته‌ام،

Marfat.com

من از اقامتگاه فرخنده اطلاع ندارم، ولی یقین دارم که همراهانش به محض اطلاع از فتح شما و فرار ترکان او را به بغداد خواهند آورد.

عضدالدوله گفت: اکنون نزدیک به دو ماه است که ترکان فراکرده و بغداد به تصرف ما درآمده و خبر این واقعه به دورترین نقاط ایران و عراق رسیده است. چگونه می‌شود باور کرد که همراهان فرخنده که زیاد هم از بغداد دور نیستند، این خبر را نشنیده باشند؟من تا فرخنده را نبینم، از بغداد نخواهم رفت.

در نظر عضدالدوله مسلم بود که عزالدوله دروغ می‌گوید و از اقامتگاه فرخنده اطلاع دارد. آن‌چه مایه تعجبش بود این که چرا عزالدوله با آن همه جاه‌طلبی و عشق و علاقه که به حکومت و فرمانروایی دارد خود را از عیش و نوشی که بدان عادت داشت، محروم ساخته و تحمل رنج و مشقت زندان را به تسلیم خواهرش ترجیح می‌دهد. هر چه فکر می‌کرد می‌دید که عزالدوله کمترین امیدی به‌نجات خود ندارد ولی از ظاهر حالش معلوم بود که انتظار دارد دست غیبی از آستین درآید و نجاتش بدهد. حدس عضدالدوله در این قسمت صائب بود و عزالدوله حقیقتاً منتظر دست غیبی بود و یقین داشت که به یاری‌اش آمده نجاتش خواهد داد: حیله‌یی به کار زده بود که عضدالدوله از آن خبر نداشت.

باری، عضدالدوله تصمیم قطعی گرفت که حکومت عزالدوله را به‌کلی براندازد و حکومت عراق عرب و بغداد را رسماً به قلمرو سلطنت خویش ملحق سازد. روی رسوم و آداب خانوادگی و به‌خصوص رعایت احترام پدر خود رکن‌الدوله که رئیس خاندان بویه بود، لازم دید که منشور و فرمان این حکومت جدید را از پدر بزرگوار دریافت نماید.

هیأتی مرکب از اشخاص کاردان و ورزیده انتخاب نمود و آنان را با تحف و هدایای شاهانه به حضور پدر فرستاد تا فرمان حکومت عراق عرب را به نام او دریافت نمایند و به بغداد بیاورند. این هیأت اعزامی راه دور و درازی در پیش داشت و چون از جمله هدایای ارسالی چند رأس اسب عربی بود، لذا هیأت ناچار بود این راه دراز را با تأنی طی کند تا اسب‌ها خسته و فرسوده نشوند.

رکن‌الدوله در آن زمان در شهر ری اقامت داشت و بنابراین رفتن و برگشتن هیأت، دو سه ماهی طول می‌کشید.

عضدالدوله پس از اعزام هیأت به تعقیب کارهایی که برای آبادی و عمران بغداد

Marfat.com

شروع کرده بود مشغول شد. با جدیت تمام ساختمان بیمارستان دارالشفای بغداد را به پایان رسانید.

در این دارالشفا به اصطلاح امروز تیمارستانی هم با عمارت و باغ جداگانه بنا نهاده و به سکونت دیوانه‌ها اختصاص داد. مورخین معروف در شرح حالات و کارهای عضدالدوله وقتی به موضوع دارالشفا می‌رسند، گفتگویی را که بین این سلطان نکوکار و یکی از دیوانگان روی داده، با آب و تاب تمام تعریف می‌کنند و ما هم در این‌جا بی‌مناسبت نمی‌دانیم که آن را به اختصار نقل کنیم:

عضدالدوله غالباً برای رسیدگی به حال بیماران و رفع حوایج آنان، به بیمارستان دارالشفا می‌رفت. در یکی از روزها که وارد باغ دارالشفا شد، مرد دیوانه‌یی جلو آمد و پرسید:

ـ عضدالدوله تویی؟

ـ آری.

ـ دیوانه تویی یا من؟

ـ سلطان لبخندی زد و جواب داد: نمی‌دانم!

ـ من هر چه فکر می‌کنم می‌بینم دیوانه تویی نه من.

ـ در من چه اثری از دیوانگی دیده‌ای که دیوانه‌ام می‌خوانی؟

ـ کارهای تو همه واژگون است و این خود بهترین دلیل دیوانگی تو می‌باشد. بنابراین تو را باید در بند کشید و نه من بیچاره را!

ـ آخر نگفتی چه دیوانگی در من دیده‌ای که دیوانه‌ام می‌خوانی؟!

ـ بزرگترین دلیل دیوانگی تو این است که پول از عاقلان می‌ستانی و خرج دیوانگان می‌کنی! دلیل دیگر این که همه عالم می‌دانند و عقیده دارند که شفا دادن به بیماران، کار خداوند است، آن وقت تو دارالشفا می‌سازی و خودت را شفا بخش می‌پنداری. حال تصدیق می‌کنی که دیوانه تویی نه من؟!

عضدالدوله خندید و دیوانه را به حال خود گذاشت و دور شد.

هر روزی که می‌گذشت، شور و اشتیاق عضدالدوله برای دیدن روی فرخنده بیشتر می‌شد. عزالدوله سختی‌ها و عذاب و شکنجهٔ زندان را تحمل می‌کرد و اقامتگاه فرخنده

Marfat.com

را نشان نمی‌داد.

بالاخره طاقت صبر و شکیبایی عضدالدوله به لب رسید. روزی با عزالدوله ملاقات کرد و با قید قسم گفت که دو روز به او مهلت می‌دهد تا فکرهایش را بکند و فرخنده را به بغداد بطلبد، یا جایگاه او را نشان بدهد والا آمادهٔ مرگ باشد. بعد از انقضای دو روز اگر دست از سماجت و لجاجت برندارد، حکم خواهد کرد تا او را با طناب خفه کنند و مرگش را طبیعی و بر اثر یک مرض غیر قابل علاج وانمود سازند.

مهلت دو روزه سرآمد و عزالدوله چیزی بروز نداد و از دست غیبی که در انتظارش بود، اثری دیده نشد.

روز سوم عضدالدوله در معیت دو نفر میرغضب که طناب ابریشمین به دست داشتند، وارد زندان شد. برای آخرین بار اتمام حجت کرد و چون جواب موافق نشنید، با اشارهٔ سر به دژخیمان امر کرد کار را تمام کنند. طناب را به گردن عزالدوله انداختند و هر کدام از دژخیمان یک سر طناب را به دست گرفت. این دفعه عضدالدوله به جای اشارهٔ سر، به زبان آمد و با لحنی که خشم و غیظ از آن می‌بارید، به صدای بلند گفت: خفه‌اش کنید.

همین که دژخیمان به کشیدن طناب پرداختند، عزالدوله یک مرتبه با اشارهٔ دست زینهار خواست. مرد لجباز که مرگ را بالای سر و حتمی دید، بالاخره حاضر به تسلیم گردید. دژخیمان با اشارهٔ عضدالدوله طناب را شل کردند.

عزالدوله نفس عمیقی کشید و گفت: رحم کنید، نکشید، می‌گویم.

رو کرد به عضدالدوله و گفت: فرخنده در دو منزلی بغداد در آبادی به نام «خیره» بر سر راه موصل می‌باشد. اجازه بدهید کسانی را بفرستم تا او را بلادرنگ به بغداد بیاورند.

-راست می‌گویی یا دروغ؟

-اگر دروغ درآمد، زنده‌ام نگذارید. می‌توانید چند نفر از کسان خود را همراه فرستادگان من روانه کنید تا با هم فرخنده را بیاورند.

عضدالدوله که تا آن لحظه قیافهٔ گرفته و خشمناکی داشت، شکفته شد. گفت: خودم شخصاً عقبش می‌روم. تو کسانی را که اقامتگاه او را می‌شناسند و می‌خواهی بفرستی معین کن تا با هم راه بیفتیم. عزالدوله اسم سه نفر از کسانش را بر زبان آورد. عضدالدوله

Marfat.com

در حالی که عرش برین را سیر می‌کرد و برای نیل به آرزوی دیرین بیش از قدمی فاصله نداشت، با لحن خوش و خندان گفت: به محض ورود فرخنده به بغداد، تو را از زندان بیرون آورده و جبران مافات خواهیم نمود.

عضدالدوله که از وجد و سرور بال و پر درآورده بود، از زندان بیرون آمد. فوراً سه نفری را که عزالدوله برای همراهی معین کرده بود، به حضور طلبید و همان‌دم عزالدوله را احضار کرد. عزالدوله دستورات و نشانی‌های لازمه را به آن سه نفر داد و به زندان برگشت. عضدالدوله هم به ده نفر از سواران دلاور زبدهٔ خود فرمان داد اسب‌ها را زین کنند و آمادهٔ حرکت باشند. حسب‌الامر بهترین اسبان راهوار را برای سواران آماده کردند. عضدالدوله در نظر داشت همان روز چهار نعل و بدون توقف در راه، خود را به اقامتگاه فرخنده برساند. شب را در کنار دلدار به روز آورده و روز بعد فرخنده را به بغداد انتقال دهد. سلطان دلباخته، معشوقه را در کنار خود می‌دید و از شادی و بهجت در پوست نمی‌گنجید.

سلطان عضدالدوله فناخسرو یا تاج‌الملّه با همه عقل و هوش و قریحه و نبوغ از کید روزگار غدار غافل بود. راستی هم امان از این روزگار کجمدار که گاهی یکی را به در بهشت می‌رساند، زیبایی‌های روضه رضوان را نشانش می‌دهد، ولی همین که آن نیکبخت می‌خواهد قدم در ارم بگذارد، به ناگهان و برخلاف انتظار خود را در آستانه دروازهٔ جهنم می‌بیند.

آن روز، روزگار بدکردار، عضدالدوله را برای قربانی هوسبازی خود انتخاب کرده بود.

سرخوش و دلشاد از قصر بیرون آمد تا سوار شود و به راه بیفتد. همین که پا در رکاب گذاشت، هنوز برگرده اسب نجسته بود که یک عده سوار از راه رسیدند و پیاده شدند و جلو آمدند. به یک نگاه سواران را شناخت: این‌ها افراد هیأتی بودند که برای دریافت فرمان حکومت عراق به حضور پدرش رکن‌الدوله فرستاده بود. با دیدن سوارها شادی و مسرتش یک بر هزار شد: امروز عجب روز مبارک و سعدی برای من می‌باشد. هم چشم به جمال فرخنده عزیز روشن می‌کنم و هم فرمان حکومت عراق را که پدرم امضاء کرده و ارسال نموده، می‌بوسم و روی چشم می‌گذارم.

پای از رکاب بیرون کشید و همراه سواران از راه رسیده به قصر برگشت تا فرمان

Marfat.com

حکومت را دریافت کند و پیام‌های پدر بزرگوار را بشنود. رئیس هیأت اعزامی را با دو نفر از مقربین درگاه پدرش که همراه هیأت از ری آمده بودند، به تالار برد. غرق در وجد و نشاط بود و شادی و سرور از سر و رویش می‌بارید. آن‌چه در آن حال بهجت و مسرت مایهٔ تعجبش بود، این که هم رئیس هیأت و هم آن دو فرستادهٔ پدرش قیافه‌های گرفته و اندیشناک داشتند. عضدالدوله تصور کرد که گرفتگی قیافهٔ آنان به علت خستگی و راه‌پیمایی طولانی می‌باشد.

به هر سه اجازهٔ نشستن داد. با عجله‌ای که برای عزیمت به اقامتگاه فرخنده و دیدار روی دلارام داشت، تصمیم گرفت پس از دریافت فرمان حکومت و نامه‌یی که پدرش فرستاده بود، از جا برخیزد و صحبت و گفتگوهای متفرقه را موکول به مراجعت کند. رو کرد به آن سه نفر و گفت: خسته نباشید، خیلی خوش آمدید، فرمان نزد کدام یک از شماست؟ زود بدهید که مشتاق رویت و بوسیدن آن می‌باشم.

آن‌ها که آثار و علایم تشویش و اضطراب از سیمای هر سه‌شان نمایان بود، نگاه‌هایی به روی هم کردند و ساکت ماندند.

بالاخره رئیس هیأت لب به سخن گشود و حرف‌هایی زد که همان حال سابق‌الذکر به عضدالدوله دست داد. آری، وی که خود را بر در بهشت می‌پنداشت، یک مرتبه خود را در مقابل دروازهٔ جهنم دید و دنیا در نظرش کن‌فیکون گردید.

گفتیم عضدالدوله در حینی که پا در رکاب گذاشته عازم اقامتگاه فرخنده بود تا پس از آن همه سوز و گداز هجران، چشم به دیدار یار روشن کند، یک مرتبه با رئیس هیأتی که به حضور پدرش رکن‌الدوله اعزام کرده بود و سه نفر نمایندگان مخصوص پدر روبه‌رو گردید و وجد و نشاطی که از جهت ملاقات نزدیک با دلارام داشت، دوصد چندان شد. منتظر بود پیام‌های شادی بخش و تحسین‌آمیز پدر را از زبان فرستادگان مزبور بشنود و فرمان حکومت عراق را دریافت نماید و با این مژده بزرگ به دیدار فرخنده بشتابد. ولی وقتی پیام‌های پدر را شنید و نامه را که پدر فرستاده بود مطالعه نمود، چنان از زندگی بیزار و مأیوس گردید که نزدیک بدان شد دل در سینه‌اش از حرکت باز ماند و عزرائیل جانش را بستاند. مگر فرستادگان پدرش رکن‌الدوله چه پیام‌هایی آورده بودند که زمین و آسمان را بر سر آن جوان پر شور و بلند پرواز کوبیدند؟ مگر پدر چه نوشته بود؟...

Marfat.com

۱۵

روزی که عزالدوله بختیار از ترکان مقیم عراق شکست خورده و از سرکوبی آنان عاجز ماند و فرمانروایی خود را در معرض فنا و نیستی دیده از پسر عمویش عضدالدوله با این که روابط خوش در میان نبود، کمک خواست، عضدالدوله هم با این که دل خوشی از پسر عموی نامهربان نداشت و خوب می‌دانست که یگانه مانع عروسی او با فرخنده همان عزالدوله بود، معهذا این استمداد را از یاری بخت دانسته با کمال مسرت قبول نمود، زیرا می‌توانست در بغداد محبوبه‌اش فرخنده را ملاقات و بلکه با وی ازدواج کرده، به آرزوی دیرین خود که وصال معشوقه بود، برسد.

با این که در اقدام به هر کاری استقلال تام و تمامی داشت، معهذا محض رعایت احترام پدر پیرش رکن‌الدوله که رئیس دودمان بویه بود، لازم دید از وی کسب تکلیف کند و اجازه بگیرد. رکن‌الدوله در جواب استعلام یا استجازهٔ پسرش پیغام داد که عضدالدوله باید هر چه زودتر با قشون عازم بغداد گردد و به یاری پسر عموی جوان و کم تجربه‌اش عزالدوله شتافته، ترکان را که خود را رقیب دیلمیان پنداشته و در مقابل آنان قد علم می‌کنند، سرکوب کند. رکن‌الدوله در ضمن تذکر داده بود که در صورت لزوم حاضر است شخصاً به سوی بغداد لشکرکشی کند.

باقی را می‌دانیم که عضدالدوله چگونه پس از سرکوبی ترکان و نجات تخت و تاج عزالدوله یگانه پاداشی که از وی خواست دیدار فرخنده بود، ولی عزالدوله روی قول و قراری که با فخرالدوله برادر حسود و بدخواه عضدالدوله بسته بود، فرخنده را پنهان نمود و در انجام تمنای نجات دهندهٔ خود چندان ایستادگی و مقاومت کرد تا بالاخره

Marfat.com

عضدالدوله از فرط خشم و غیظ او را از سلطنت خلع کرد و به زندانش فرستاد و تصمیم گرفت عراق را به قلمرو حکومت خود ملحق سازد و در آن‌جا مستقر گردد.

ما دیدیم که عزالدوله آن همه عذاب و شکنجه زندان را تحمل می‌کرد ولی حاضر نمی‌شد که حتی به قیمت اعاده و تجدید فرمانروایی و حکومت دست فرخنده را در دست عضدالدوله بگذارد. چه رمزی در کار بود که جوان اندک بین و کم ظرفیتی مثل عزالدوله را وادار به یک چنین مقاومت لجوجانه‌یی می‌کرد؟

عزالدوله با روحیه و اخلاق عمویش رکن‌الدوله کاملاً آشنا بود. می‌دانست که رکن‌الدوله روی مناعت و جوانمردی توأم با محبتی که به برادر مرحومش معزالدوله داشت هرگز راضی نخواهد شد که پسرش عضدالدوله طمع در ملک عراق بندد و سلطنت او را تصاحب کند. روزی که عضدالدوله او را از تخت فرمانروایی پایین کشید و رسماً از سلطنت خلع کرد، خودش را هم به دست دو نفر از جلادان سپرد تا به زندانش ببرند. معلوم است که عزالدوله چاره‌ای جز تسلیم نداشت و در آخرین لحظه که جلادان از دو طرف دست‌هایش را گرفته به سوی زندان می‌بردند ده قدمی که جلو رفت، توقف نمود و رو کرد به عضدالدوله و با عجز و التماس استدعا نمود امیر اجازه دهد تا دست مادر را ببوسد و با وی خداحافظی کند. عضدالدوله این تقاضا را قبول کرد. عزالدوله به ملاقات مادر شتافت و از وی خواست که نامهٔ محرمانه‌یی به رکن‌الدوله بفرستد، مظالم عضدالدوله و گرفتاری و مظلومیت فرزند را شرح دهد و از عموی مهربان که جای پدر را دارد، تقاضای لطف و یاری نماید. مادرش روز بعد این نامه را به توسط قاصد محرم و وفاداری ارسال نمود.

رکن‌الدوله با علاقه‌یی که به حکومت و فرمانروایی آل بویه داشت، بیش از دو ماه بی‌صبر و بی‌قرار در انتظار قاصدی بود که از جانب عضدالدوله یا عزالدوله برسد تا وی از نتیجهٔ کشمکش و جنگ دیلمیان با ترکان آگاه گردد. اتفاقاً قاصد مادر عزالدوله در بین راه سخت بیمار شد و مدت مدیدی قادر به حرکت نبود. بالاخره جان دوبار یافته، به هر جان کندنی بود عازم ری شد و شگفت آن که فقط یک روز قبل از ورود فرستادگان عضدالدوله به شهر رسید و از همان گرد راه به حضور رکن‌الدوله بار یافته، نامه را تقدیم نمود. رکن‌الدوله پس از اطلاع از مضمون نامه چنان خشمناک شد که لرزه براندام

Marfat.com

اطرافیان افتاد و آنان به جان خود بیمناک شدند. پیر مرد در حضور همان مقربین درگاه بنای بدگویی پشت سر فرزند «نااهل» گذاشت. فحش و ناسزا بود که نثار فرزند ارشد خود عضدالدوله می‌نمود. همان فرزندی که تا دیروز وی را محبوب‌ترین اولاد خود می‌شمرد و به وجودش افتخار می‌کرد، اکنون وی را «نامرد» می‌خواند و ننگ خاندان بویه می‌شمرد.

آن شب از فرط خشم و عصبانیت خواب به چشم پیر مرد راه نیافت. از خود تعجب می‌کرد که چطور تا آن روز پسرش را نشناخته و به خلق و خوی وی پی‌نبرده است.

روز بعد یارای برخاستن از بستر نداشت. همه در فکر و اندیشه بود. از شدت شور و هیجان و خشم و غیظ افکار تکان دهنده به مغزش راه می‌یافت. فکری که بیش از همه به خود مشغولش می‌کرد، این بود که فوراً قشون معظمی تجهیز کند و عازم بغداد شود و عزالدوله را از زندان نجات داده، بر تخت سلطنت بنشاند و بعد فرزند نااهل و نامرد را چنان که شاید و باید تنبیه کند و حتی انتقام جان‌سوزی بکشد. این فکر لحظه به لحظه در مغزش قوت می‌گرفت. غرق در افکار تیره و تار خود بود که خبر آوردند فرستادگانی از طرف عضدالدوله وارد شده و استدعای شرفیابی دارند. پیر مرد با آن حال زاری که داشت، جان گرفت. از جا برخاست، چشمش به نیزه‌یی افتاد که در گوشه اتاق قرار داشت. در آن حال خشم و غیظ فکری به خاطرش رسید. نیزه را به دست گرفت و در حالی که به جای عصا بدان تکیه می‌کرد، به راه افتاد. در تالار پذیرایی نشست و فرستادگان بی‌خبر از همه جا را که امیدوار بودند به پاداش تقدیم نامه و پیام و هدایایی که از طرف فرزند محبوب به حضور پدر آورده‌اند خلعت و انعام کلانی دریافت خواهند کرد، به حضور طلبید. فرستادگان که بسته‌های هدایا و تحف ارسالی عضدالدوله را به دست داشتند، با قیافه‌هایی که از امید و شادی می‌درخشید وارد شدند و آن‌ها را در مقابل پیر مرد که لب‌هایش از خشم و غیظ می‌لرزید بر زمین نهادند. رئیس این هیأت نامهٔ خصوصی را هم که عضدالدوله با خط خود نوشته بود، تقدیم نمود و جملگی چند قدمی عقب رفتند. رکن‌الدوله خط پسر را شناخت، نامه را بر زمین انداخت. همین که رئیس هیأت نمایندگان لب به سخن گشود تا «مژده» شکست ترکان و توقیف عزالدوله و جلوس عضدالدوله را بر تخت فرمانروایی عراق به عرض برساند، رکن‌الدوله فریاد

Marfat.com

کشید: همه را می‌دانم...

به طوری که مورخین معروف می‌نویسند، پیر مرد فرسوده از فرط خشم و غیظ نیزه را که آورده بود، به سوی نمایندگان پرتاب کرد و در حالی که با فحش و دشنام آن بی‌خبران بهت زده و قضا گرفته را از تالار بیرون می‌کرد، پشت سرشان فریاد زد: من دیگر پسری به نام عضدالدوله ندارم و او را به فرزندی نمی‌شناسم. این فرزند نااهل آبرویی برای خاندان ما باقی نگذاشت و ننگ بزرگی بر دامن آل بویه نهاد. تو از من اجازه گرفتی که به کمک برادرزادهٔ من و عموزادهٔ خودت بروی و دشمنان او ترکان را از میان برداری و او را از هر جهت ایمن سازی، نه این که عزالدوله را به زندان بفرستی و فرمانروایی او را غصب کنی. نامردی از این بالاتر نمی‌شود. در دودمان ما هرگز چنین سوابقی وجود نداشته. ما بدون کمترین چشمداشتی و فقط به خاطر نام نیک و روی مردی و مردانگی به کسانی که کمترین نسبتی با ما نداشتند به محض استمداد به یاری آنان رفته و از مهلکه نجاتشان داده‌ایم. خودت می‌دانی که حسن فیروزان از خاندان ماکان که قوم و خویش ما نبود چند بار از من کمک خواست. من با این که با دشمنان قوی پنجه‌یی مانند سامانیان و وشمگیر در حال جنگ بودم، دور از جوانمردی دیدم که به یاری یک آدم درمانده نروم. جان و حتی فرمانروایی خود را به خطر انداخته، به کمک فیروزان شتافتم و او را از چنگ دشمنانش نجات دادم و در مقابل این خدمات و فداکاری دیناری از وی قبول نکردم و تمام مخارج قشون و لشکرکشی را خود متحمل شدم. یگانه مقصود من از این همه جانبازی و فداکاری این بود که نام نیکی برای خاندان بویه به یاد گار گذارم، ولی تو...

فرستادگان عضدالدوله جملگی دلشکسته و مأیوس بیرون رفتند. همین قدر خوشوقت بودند که نیزهٔ رکن‌الدوله به کسی اصابت نکرد. رکن‌الدوله دبیر خود را خواست و نامه‌یی سراپا ملامت و سرزنش توأم با طعن و لعن و تهدید و تخویف به نام عضدالدوله دیکته کرد و به توسط فرستادگان مزبور و سه تن دیگر ارسال نمود.

رکن‌الدوله در این نامه پس از ملامت‌های شدیداللحن با پسرش اتمام حجت کرده، دستور اکید داده بود که به محض خواندن این نامه اگر به اصطلاح آب خوردن به دستش باشد، زمین بگذارد و عزالدوله را از زندان بیرون آورده، پس از عذر خواهی و دلجویی

Marfat.com

فوراً او را بر تخت فرمانروایی بنشاند و تهنیت گوید و بلافاصله بدون یک لحظه درنگ پا در رکاب نهد و عازم مقر حکومت خود شیراز گردد. نباید کمترین هدیه و پاداشی ولو یک درهم باشد از پسر عموی خود قبول کند. رکن‌الدوله تهدید کرده بود که هرگاه عضدالدوله در انجام اوامر پدر کوچکترین مماطله جایز بدارد دیگر او را به فرزندی نشناخته، مورد لعن و نفرینش قرار خواهد داد و اگر فرمانروایی بغداد را به عزالدوله باز نگرداند، خود او با همه کهولت سن فرماندهی لشکر معظمی را شخصاً به عهده گرفته، عازم بغداد خواهد شد.

عضدالدوله چنان که گفتیم روی عقاید دینی و مذهبی و سنن و آداب خاصه دیلمی، احترام بی‌حدی در حق پدر قایل بود و عقیده داشت که آن‌چه از شأن و قدرت و مال و دولت که دارد تماماً در سایه دعاهای خیر پدر نصیبش شده و اگر از اوامر پدر سرپیچی کند و مورد لعن و نفرین پدر قرار گیرد، شئامت بی‌پایانی تا آخر عمر دامنگیرش خواهد بود. این است به محض خواندن نامه پدر، در معیت چند تن از مقربین درگاه خود و بزرگان دربار عزالدوله، روانهٔ زندان گردید. عزالدوله که ساعتی پیش با دیدن جلادان از ترس جان، اقامتگاه فرخنده را نشان داده بود، با مشاهدهٔ عضدالدوله یکه خورد و متحیر ماند، زیرا یقین داشت که عضدالدوله در آن ساعت با شور و اشتیاقی که به دیدار فرخنده داشت، چهار نعل به سوی اقامتگاه وی می‌راند. از این که به متحد و همدست خود فخرالدوله خیانت کرده، سخت رنج می‌برد و در عذاب بود. چشمش که به روی عضدالدوله افتاد، تصور کرد که وی به گفته‌های او و نشانی‌هایی که دربارهٔ اقامتگاه فرخنده داده، اعتماد نکرده و آمده است تا او را همراه خود ببرد. بیش از پیش پریشان و ناراحت شد: جواب فخرالدوله را چه بدهم؟

عضدالدوله جلو رفت و با همه نفرت و کراهتی که داشت پیشانی عزالدوله را بوسید، و دستش را گرفت و از زمین بلندش کرد و در حالی که صدایش از خشم و کینه می‌لرزید، گفت: برخیز که بختت یاری کرده و تخت فرمانروایی دوباره در انتظارت است.

عزالدوله باور نکرد و حدس خود را که عضد می‌خواهد او را همراه خود به اقامتگاه فرخنده ببرد، صائب دید و ساکت ماند. عضد که عجله داشت اوامر پدر را موبه‌مو اجرا کند، ادامه داد: دعا به جان عمویت رکن‌الدوله بکن که به من امر فرموده تو را دوباره بر

Marfat.com

تخت فرمانروایی بغداد بنشانم. معطل نشو، راه بیفت که عجله دارم. عزالدوله باز باور نکرده مردد ماند. نگاهی به روی درباریان خود که همراه امیر آمده بودند نمود. آن‌ها با اشارهٔ سر گفته‌های عضدالدوله را تصدیق کردند.

عزالدوله دریافت که نامهٔ مادرش کار خود را کرده و عضدالدوله برخلاف میل بر سر محبت آمده. مثل این که با یک پیش آمد عادی و معمولی سروکار دارد، از ابراز تشکر و خشوقتی خودداری نموده و رو به عضدالدوله کرد و گفت: من خیال می‌کردم شما اکنون در راه هستید.

عضدالدوله جواب داد: پا در رکاب گذاشته بودم که فرستادگان پدرم رسیدند و فرمایشات او را ابلاغ کرده و نامه‌یی را که به اسم من فرستاده بود، به دستم دادند. این است که انجام اوامر پدر را واجب‌تر از هر کاری دیدم.

عزالدوله در دل به هوش و زرنگی خود در فرستادن نامه به رکن‌الدوله و شکایت از عضد آفرین گفت و یقین کرد که رکن‌الدوله فقط از روی نامهٔ او از اوضاع مطلع شده و به دادش رسیده است. خلاصه حسب‌الامر عضدالدوله در اندک زمانی جمعی از بزرگان قوم را به قید سرعت و شتاب به دربار احضار کردند. در این ضمن عزالدوله اجازه خواست تا یک لحظه به دیدن مادر و خواهران برود و آنان را با مژدهٔ آزادی خود و تجدید فرمانروایی خشنود سازد. رفت و بیش از آن‌چه تصور می‌رفت، درنگ کرد و در حالی که سیمایش از رضایت و مسرت می‌درخشید به تالار برگشت. وقتی از عضدالدوله شنید که وی حسب‌الامر پدرش باید به محض جلوس عزالدوله برتخت و انجام مراسم سوگند وفاداری بزرگان فوراً از بغداد به سوی فارس حرکت کند، مسرتش دو صد چندان شد. بزرگان از لشکری و کشوری جمع شدند. عضدالدوله خود دست عزالدوله را گرفته او را بر روی تخت نشانید و تهنیت گفت، ولی راجع به علت زندانی کردن او و اعادهٔ فرمانروایی حرفی نزد. همین که تشریفات رسمی پایان یافت، عضدالدوله برای عزیمت از بغداد از جا برخاست، با عزالدوله روبوسی و با حضار خداحافظی کرد.

نزدیک غروب بود. عزالدوله برای حفظ ظاهر اصرار کرد که آن شب را در بغداد بگذراند و شام را با هم بخورند. عضد قبول نکرد و با قیافه‌یی پژمرده و افسرده به راه افتاد. سربازانش که در بغداد خوش کرده بودند، از این که باید عازم فارس بشوند اطلاع

Marfat.com

نداشتند و آماده نبودند. عضدالدوله فرماندهان را احضار کرد و دستور داد که افراد را فوراً برای حرکت آماده کنند و برای رفع حوایجی که دارند از خرید و غیره تا ظهر فردا به آن‌ها فرصت بدهند و ناهار را در بغداد صرف کرده، حرکت کنند. گفت خودش به ملاحظاتی باید فوراً راه بیفتد و در یک منزلی بغداد منتظر سپاهیان خواهد بود.

آری، محض اطاعت امر پدر مجبور بود پس از جلوس عزالدوله فوراً از بغداد خارج شود.

در معیت یک عدهٔ صد نفری از مستحفظین مخصوص با هزاران غم و حسرت بغداد را ترک کرد. با چه امیدها و آرزوهایی به بغداد آمده بود! به عشق فرخنده راه دراز شیراز تا بغداد را با سرعت تمام پیمود.

از گرد راه به جنگ البتکین و ترکان رفت. سرعت عملی که در آن جنگ خطرناک نشان داد، مایه حیرت و تحسین دوست و دشمن گردید. در ساعتی که قدم به قصر عزالدوله گذاشت، دل در سینه‌اش از ذوق و شوق می‌تپید. فرخنده را در کنار خود می‌دید و عرش برین را سیر می‌کرد، ولی افسوس که روزگار غدار روی خوشی به تاجدار دلباخته و بی‌قرار نشان نداد. فرخنده در بغداد نبود. دو ماه و اندی در جستجوی دلارام خورد و خواب بر خود حرام کرد. بالاخره عزالدوله را با تهدید به مرگ وادار به اقرار نمود و جایگاه معشوقه را یادگرفت و بدون یک لحظه درنگ عازم دیدار دلدار شد. ولی در این‌جا هم روزگار کجمدار دست از سرش برنداشت. در حینی که پا در رکاب گذاشته عازم دیدار بود، فرستادگان با نامهٔ پدرش رسیدند. ورق برگشت و محض احترام و اطاعت امر پدر مجبور شد فسخ عزیمت کند و بلادرنگ راه فارس را در پیش گیرد.

تشریفات جلوس عزالدوله و مراسم دیگر چند ساعت طول کشید. تقریباً یک ساعت به غروب مانده بود که عضدالدوله با قلب فشرده و روح افسرده از بغداد خارج شد. فرسخی که طی کردند، شب فرا رسید. چند تن از سرداران فداکار که همراهش بودند، به عرض رسانیدند که چون با راه‌های عراق آشنا نیستند و راه‌پیمایی شبانه خطرناک و ممکن است راه را گم کنند، صلاح در این است که شب را در اولین آبادی منزل کنند و صبح روز بعد به راه بیفتند. عضدالدوله راضی شد و به اولین قریه که رسیدند، پیاده شدند.

Marfat.com

گوشه دنجی را اختیار کرد و یکه و تنها غرق در افکار جانسوز خود گردید. فکر فرخنده یک آن هم از سرش بیرون نمی‌رفت. در عالم خیال فرخنده را می‌دید که تبسم غمناکی به لب آورده او را به سوی خود می‌خواند. یک مرتبه فکر تازه‌یی به مغزش راه یافت که از آن حال زار و نومیدی بیرونش آورد و سرزنده و امیدوارش ساخت.

آری، فکر بکری بود که درهای بهشت را به رویش می‌گشود. با خود گفت: من اوامر پدر را در باب خروج فوری و بلادرنگ از بغداد انجام دادم و از این حیث وجدانم راحت و رویم سفید است.

پدرم دستوری راجع به طرز راه‌پیمایی از لحاظ تندی و کندی نداده، من حسب‌الامر بلافاصله پس از دریافت نامه‌اش از بغداد حرکت کردم، ولی مجبورم در یک منزلی این شهر مدتی توقف کنم تا سپاهیانم از پشت سر برسند. من تا رسیدن لشکریان وقت زیادی دارم. چه بهتر که این مدت را بیهوده تلف نکنم و به دیدار فرخنده بروم. از این فکر که به نظرش یک الهام غیبی می‌رسید، غرق در امید و مسرت گردید. تصمیمش را گرفت و با شور و شعف از جا برخاست، ولی همان‌دم پاهایش سست شد و بی‌اختیار آهی مأیوسانه از جگر کشید: اقامتگاه فرخنده را نمی‌شناخت، فقط اسم آبادی را به خاطر داشت. با آبادی‌های اطراف بغداد و به طور کلی با سرزمین عراق آشنا نبود. در حین حرکت از بغداد یک نفر از اهالی بغداد را که به هر دو زبان عربی و فارسی مسلط بود، همراه آورده بود که تا سرحد خاک عراق ملازم خدمت باشد. مترجم مزبور را که اصل و نسب عراقی داشت طلبید، اسم اقامتگاه فرخنده را به زبان آورد و پرسید که آیا چنین آبادی را می‌شناسد؟ مترجم جواب منفی داد.

عضدالدوله تصور کرد که شاید عزالدوله عزیمت او را از بین راه به اقامتگاه فرخنده محتمل شمرده و به مترجم دستور داده از راهنمایی خودداری کند. مترجم را سؤال پیچ کرد و وعده‌های فریبنده و سرشاری به او داد و حتی گفت که اگر او را بدان آبادی برساند، همان جا هزار دینار (سکه طلا) انعام خواهد داد و هرگاه مایل باشد او را جزو ملتزمین رکاب خود ساخته به شغل آبرومند و پردرآمدی خواهد گماشت. مترجم بیچاره با هزاران حسرت و افسوس اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت اگر امیر این موضوع را در بغداد گفته بود، او همان جا تحقیق می‌کرد و تمام راه و چاه کار را یاد می‌گرفت.

Marfat.com

مترجم بی‌خیال و بی‌پروا پرسید:

ـ امیر با محل مزبور چه کار دارد؟

امیر جوابی نداد. مترجم آثار غم و اندوه را در قیافهٔ وی نمایان دید. وعدهٔ «هزار دینار» در گوشش صدا می‌کرد. یک مرتبه فکری به خاطرش رسید. لبخندی زد و گفت: اگر امیر را به آبادی مزبور برسانم، همان انعام را خواهد داد؟

امیر نگاهی از روی خشم و تعجب به روی مترجم نمود:

ـ تو که می‌گویی آن آبادی را نمی‌شناسی، چگونه می‌توانی مرا به آن‌جا برسانی؟

عرب که برق امید از چشمانش می‌درخشید، جواب داد: اگر خدا یاری کند و بختم مددکار باشد، می‌رسانم. گفت و به سرعت از منزل بیرون دوید. امیر متحیر ماند. این مردک کجا رفت؟ چگونه می‌خواهد مرا به مقصد نامعلومی که نمی‌شناسد برساند؟

طولی نکشید که مترجم در معیت یک روستایی عرب برگشت و در حالی که از ذوق و وجد روی پا بند نبود، گفت: من در این دهکده که نزدیک بغداد است، آشنایان و دوستانی دارم، رفتم و جویا شدم و بالاخره این شخص را که کاسب دوره‌گرد است و اجناسی باب روستاییان از بغداد می‌خرد و در دهات می‌فروشد، پیدا کردم، او آبادی را که منظور شماست خوب می‌شناسد.

مترجم در این‌جا چشمک دزدیده‌ای به روی عضدالدوله زد و ادامه داد: حاضر است در مقابل اخذ پنجاه درهم (سکه نقره) شما را هر موقعی مایل باشید، راهنمایی کند.

امیر سؤالاتی از عرب راهنما نمود. جواب‌هایی که وی داد با نشانی‌هایی که از عزالدوله گرفته بود تطبیق می‌کرد. از دندان گردی و طمعکاری مترجم که می‌خواست از هزار دینار طلا فقط پنجاه سکه نقره به راهنما بدهد، منزجر شد و به راهنما گفت: هرگاه مرا به مقصد برسانی صد دینار طلا به علاوه یک اسب راهوار انعام خواهی گرفت.

خود پیداست که مرد راهنما از این وعده چه حالی به هم رسانید. در تمام عمرش صد دینار طلا در یک جا ندیده بود. از خدا خواست که امیر همان‌دم عازم شود. پرسید:

ـ کی خیال دارید حرکت کنید؟

امیر جواب داد: شب است، ولی اگر راه‌ها را خوب بلد هستی و مانعی در کار نیست، حاضرم هم اکنون به راه بیفتیم.

Marfat.com

راهنما هم پرسید: آن‌جا چه کار دارید؟

-وقتی رسیدیم، خواهی فهمید؟

عضدالدوله دیگر معطل نشد. پنج نفر از سواران دلیر جانبازی را که همراه داشت،به اتفاق مردی که محرم اسرارش بود انتخاب کرد.

به سردارانی که همراه آورده بود، دستوراتی راجع به حرکت و توقف سپاهیان داد. جمعاً هشت نفر بودند. ده اسب راهوار یدکی نیز همراه برداشت.

مترجم هر چه التماس کرد که او را نیز همراه ببرند، امیر به ملاحظاتی راضی نشد، زیرا راهنما هم کمی زبان فارسی بلد بود. به راه افتادند. بجز مردی که محرم اسرارش بود، هیچ کس از قصد امیر اطلاع نداشت. خوشبختانه شب چهاردهم ماه بود و مهتاب روح‌انگیز و نشاط‌آوری دشت و دمن را روشن می‌کرد. گاهی یورتمه و گاهی چهار نعل می‌راندند، تو گویی امیر دلباخته بال و پر درآورده و به سوی بهشت پرواز می‌کرد. این دفعه دیگر یقین داشت که چرخ گردون با وی بر سر مهر آمده و به وصال‌دلدار گلعذارش خواهد رسانید. آفتاب یک نیزه بالا آمده بود که آبادی از دور نمایان گردید و عرب راهنما که در عالم خیال دینارها را می‌شمرد گفت: رسیدیم.

دل در سینهٔ جوان عاشق می‌تپید و تپش لذت بخشی داشت. هنوز وارد آبادی نشده بودند که پیر مرد دهقانی بر سر راه نمایان شد. امیر لجام اسب را کشید و توقف کرد. پیر مرد را نزدیک خواند و محض اطمینان خاطر جمله عربی را که در حین حرکت از مترجم آموخته بود، بر زبان آورد. جمله این بود: اسم این آبادی چیست؟ پیر مرد هم در جواب امیر همان اسمی را که امیر بارها شنیده و به خاطر سپرده بود، بر زبان آورد: «خیره». آری، همان جا بود که فرخنده انتظارش را می‌کشید.

عضدالدوله همین که اسم آبادی را که اقامتگاه فرخنده بود از پیر مرد دهقانی شنید، غرق در وجد و مسرت گردید. به مقصد خود که در نظرش حکم معبدی را داشت رسیده و یک لحظهٔ دیگر به مقصود یا معبود خود که فرخنده بود نایل می‌گردید و شاهد مقصود را در آغوش می‌کشید. اسم کدخدای آبادی و آدرس خانه او را که بنا به اقرار عزالدوله اقامتگاه فرخنده بود از پیر مرد جویا شد و قبل از این که وی جواب بدهد، چند سکه طلا در کف او نهاد. دهان پیر مرد از حیرت و تعجب بازماند. در عمر دراز خود

Marfat.com

هرگز چنین احسان و انعامی از کسی ندیده بود. با سر اشاره کرد و با قدم‌های تند جلو افتاد. در مرکز آبادی توقف کرد و در خانه‌ای را با دست نشان داد.

عضدالدوله از اسب پایین جست و راهنما را نزدیک خواند. در خانه باز بود. راهنما به صدای بلند صاحبخانه را صدا کرد و همین که امیر و سوارانش را دید، با این که آن‌ها را نشناخت، ولی دریافت که با شخص محترم و عالی مقامی روبه‌رو می‌باشد.

تعظیمی کرد و امیر و راهنمایش را به درون خانه دعوت نمود. نشستند. دل در سینهٔ امیر از جا کنده می‌شد. دختر عرب شیر گرم و نان آورد و در مقابل مهمانان گذاشت. امیر هر لحظه منتظر بود که فرخنده از در درآید: مسلماً امیر را دیده، یا صدایش را شنیده است. چشم به در دوخته بی‌صبر و بی‌قرار منتظر بود. لختی گذشت و خبری نشد. امیر طاقت از دست داد و گفت آمده است شاهزاده خانم فرخنده را ملاقات کند. آثار حیرت و تعجب در سیمای کدخدا نمایان گردید. پرسید:

ـ شما از کجا می‌آیید؟

ـ از بغداد.

ـ چه کسی شما را فرستاده؟

ـ عزالدوله!

قیافهٔ کدخدا تغییر کرد. با نگاهی که حاکی از بدگمانی و سوء ظن بود گفت: تعجب می‌کنم، اگر از بغداد و از نزد عزالدوله آمده‌اید، چطور خبر نداری که دیشب کسانی از طرف عزالدوله به این‌جا آمدند و همان شبانه خانم را همراه خود به بغداد بردند! گمان می‌کنم تا این ساعت رسیده باشند.

خود پیداست که عضدالدوله به شنیدن این حرف چه حالی به هم رسانید. تا آن دم در آتش ذوق و اشتیاق می‌سوخت و سوزش لذت‌بخشی در جسم و جان خود احساس می‌نمود. به شنیدن اظهارات کدخدا تو گویی او را در آب یخ فرو بردند.

همان دم دریافت که عزالدوله پس از استخلاص از زندان و جلوس بر تخت، چون پیش‌بینی کرده که ممکن است عضدالدوله پس از ترک بغداد راه را کج کند و به سراغ فرخنده برود، لذا پیش دستی کرده و پس از خروج از زندان بلافاصله کسانی را فرستاده و شبانه فرخنده را به بغداد برده است. چه می‌توانست کرد؟ این شکست جانسوز را از

Marfat.com

چشم پدر می‌دید.اگر ملاحظهٔ پدر در کار نمی‌بود، می‌توانست با قشونش به بغداد برگردد و فرخنده را از چنگ برادر خودخواه و نامهربانش درآورد. ناگهان شک و امید ضعیفی به دلش راه یافت. شاید کدخدا طبق اوامر عزالدوله ملزم است که فرخنده را از انظار مخفی بدارد و به کسی نشان ندهد. خود را معرفی کرد و گفت: من عزالدوله را زندانی کرده بودم و تازه دیروز بعد از ظهر او را از زندان بیرون آوردم. فرصتی برای این کارها نداشت. شاید قبلاً به تو دستور داده که خانم را به کسی نشان ندهی.

کدخدا گفت: من از آمدن شما اطلاع نداشتم تا خانم را پنهان کنم. این شما و این خانه، می‌توانید همه جا را بگردید.

عضدالدوله با این که حس می‌کرد که از جستجو نتیجه نخواهد گرفت، معهذا محض اطمینان خاطر تمام گوشه و کنار و زوایای خانه را گشت و اثری از دلدار ندید. پرسید: آیا فرستادگان عزالدوله به تو نگفتند که کی از بغداد حرکت کرده‌اند؟

کدخدا جواب داد:

ـ اوایل شب بود که آن‌ها به این‌جا رسیدند و پس از آن که آزادی و تجدید سلطنت عزالدوله را مژده دادند، گفتند که وی به محض خروج از زندان به یاد جواهر عزیز خود افتاد و ما را عقب او فرستاد.

عضدالدوله حدس خود را صائب دید. به خاطر آورد که عزالدوله به محض خروج از زندان اجازه خواست قبل از هر کاری به دست‌بوسی مادر برود. مسلماً در همان چند دقیقه که به بهانهٔ دست‌بوسی از پیش ما رفت، با کمک مادرش که در فراق دختر بی‌قرار بود چند نفری را روانهٔ اقامتگاه فرخنده ساخته.

عضدالدوله با قلب فشرده و روح پژمرده، آبادی را ترک گفت و به سوی قشون خود به راه افتاد.

* * *

و اما فرخنده در روزهایی که برادر تاجدارش عزالدوله با البتکین سردار ترکان جنگ می‌کرد، نگران اوضاع بود و از صمیم قلب برادر را دعا می‌کرد و فتح و ظفر او را از خدا می‌طلبید. وقتی عزالدوله دید که قادر به سرکوبی ترکان نبوده و به‌زودی بغداد را با تخت سلطنت عراق از دست خواهد داد، ناچار از پسر عمویش عضدالدوله با این که روابط

Marfat.com

تیره و خصمانه‌ای با او داشت، کمک خواست. فرخنده که از دل و جان خواهان و عاشق عضدالدوله بود و از عشق و علاقهٔ وی نسبت به خود اطلاع داشت، سخت دلخوش و شادمان گردید. یقین کرد که عضدالدوله با آن شجاعت شخصی و لشکر بزرگی که به زیر فرمان دارد، ترکان را از میان برداشته و فرمانروایی برادرش را مستحکم و مستقر خواهد ساخت و عزالدوله استقرار ثانوی فرمانروایی خود را مرهون جانفشانی و فداکاری پسر عمویش دانسته و به شکرانهٔ این همه لطف و عنایت دست فرخنده را در دست او خواهد گذاشت. در انتظار عضدالدوله بی‌صبر و بی‌قرار چشم به راه دوخت و یقین داشت که به محض ورود عضدالدوله به بغداد دو دلباختهٔ هجران کشیده چشم به جمال هم روشن خواهند کرد. دختر خوشبین، از دل و نیات برادر نامهربان خبر نداشت. عزالدوله قاصد بادپایی برای استمداد از عضدالدوله به شیراز فرستاد و دو روز بعد از اعزام قاصد، نزد فرخنده آمده و عنوان کرد که ترکان روز به روز قوی‌تر می‌شوند و جلوتر می‌آیند و مسلماً قبل از این که عضدالدوله با قشونش به بغداد برسد، ترکان این شهر را متصرف و خاندان بویه را اسیر کرده و داغ ننگی بر پیشانی دودمان ما خواهند نهاد. این است که فرخنده باید هر چه زودتر بغداد را ترک کند و در محل امنی منتظر عاقبت کار باشد. فرخنده که تا آن لحظه چشم به راه معشوق و با یک دنیا امید و آرزو در انتظار دیدار یار بود، به شنیدن این مطلب رنگ و رو را باخت و قلبش فشرده شد. استدلال برادرش درست و به جا بود. با صدای لرزان پرسید: کجا بروم؟

عزالدوله که گفتیم با فخرالدوله برادر حسود و رقیب سیه دل عضدالدوله در خفا زد و بند داشت و فرخنده زیبا را به او وعده داده بود، در جواب فرخنده گفت: بهتر است به یکی از شهرهایی که جزو قلمرو فخرالدوله باشد پناه ببری و با خیال راحت و آسوده منتظر باشی.

عزالدوله می‌خواست خواهرش را در دسترس فخرالدوله قرار بدهد و در خفا قاصدی نزد وی فرستاده، پیغام دهد که از این فرصت استفاده کرده، فرخنده را تصاحب کند و داغی بر دل دشمن مشترکشان عضدالدوله بگذارد. دختر هوشیار دست برادر را خواند و گفت: خودت می‌دانی که فخرالدوله چند بار از من خواستگاری کرده و من جواب رد داده‌ام. اگر به قلمرو او پناه ببرم مرا راحت نخواهد گذاشت و به احتمال قریب

Marfat.com

به یقین سعی خواهد کرد که به زور مرا تصاحب کند و آن وقت من بدون معطلی دست به خودکشی خواهم زد.

عزالدوله نقشه‌هایی پیش خود کشیده بود که پس از ورود عضدالدوله و دفع شر ترکان به هر نحوی شده موجبات مرگ و به عبارت واضح‌تر، قتل او را فراهم سازد. گفته‌های فرخنده را تصدیق کرد و چند آبادی را در حومهٔ بغداد اسم برده، بالاخره قرار شد فرخنده را به آبادی بزرگ «خیره» بفرستند. در جواب فرخنده که پرسیده بود چرا مرا تنها می‌فرستی و مادر و خواهر و سایر اهل خانواده را در بغداد نگه می‌داری، گفت که هر کدام از اهل خانه را به یک نقطه جداگانه خواهم فرستاد تا هر گاه خدای نکرده یکی به چنگ ترکان افتاد دیگران در امان باشند.

فرخنده را در معیت دو سه نفر از کنیزان روانه ساخت و به فرماندهٔ ده نفر سواری که مأمور محافظت او بودند، دستور داد که برای مراجعت به بغداد باید منتظر اوامر او باشند.

فرخنده با دلی پر خون بغداد را ترک گفت و در آن آبادی دور افتاده سکونت گزید. دائماً جویای اخبار تازه بغداد بود. خبر ورود عضدالدوله را با مسرت آمیخته با غم و اندوه تلقی کرد. خوشحال بود که فاصلهٔ زیادی با معشوق ندارد. غمگین بود که تا مدت نامعلومی از دیدار وی محروم خواهد ماند. یگانه نور امیدی که دلش را روشن می‌کرد، این بود که بالاخره چشم به جمال معشوق روشن خواهد کرد. وقتی خبر شکست ترکان را شنید، بیش از پیش دلشاد و امیدوار گردید. چه یقین داشت که عضدالدوله جویای حال و طالب دیدار وی خواهد شد و برادرش که سلطنت از دست رفته را با کمک عضدالدوله دوباره صاحب شده، یگانه پاداشی که به نجات دهندهٔ خود خواهد داد، همان فرخنده خواهد بود. هر روز، بلکه هر ساعت منتظر قاصدی بود که از بغداد برسد و او را ببرد. ولی روزها می‌گذشت و خبری و اثری شنیده و دیده نمی‌شد. می‌شنید که عضدالدوله پس از قلع و قمع ترکان در بغداد اقامت گزیده، ولی چرا یادی از او نمی‌کند و به حضورش نمی‌طلبد؟ آیا مهر مرا از دل به در کرده و مرا به کلی از یاد برده؟ ممکن نیست! دل به دل راه دارد. همان طوری که من او را دوست دارم، او هم به من مهر می‌ورزد.

Marfat.com

یک روز با تشویش و اضطراب جانسوز شنید که عضدالدوله برادرش را از سلطنت خلع کرده و به زندان انداخته است. با آن هوش سرشاری که داشت دریافت که عزالدوله به قول و قراری که با فخرالدوله دارد وفادار مانده و راضی به ملاقات نجات دهندهٔ خود با فرخنده نشده و عضدالدوله او را به زندان فرستاده تا بلکه دست از این سماجت بردارد. چندی از حبس عزالدوله گذشت، باز هم خبری نشد. فرخنده هر چه تلاش کرد خود را به بغداد برساند، موفق نشد. رئیس سواران مستحفظ با این که خبر خلع عزالدوله را از فرمانروایی و زندانی شدن او را شنیده بود، به ملاحظاتی که پیش خود داشت راضی نشد او را نزد عضدالدوله ببرد.

دختر ستمدیده متجاوز از دو ماه در آتش نگرانی و پریشانی می‌سوخت تا این که اوایل شبی چند سوار از بغداد وارد خیره شدند و مژده آوردند که عضدالدوله «بر سر لطف آمده» و عزالدوله را از زندان بیرون آورده تا دوباره او را برتخت فرمانروایی بنشاند. اولین سؤالی که فرخنده کرد این بود که: آیا در موقع حرکت شما از بغداد عضدالدوله در بغداد بود؟ وقتی جواب مثبت را شنید یقین کرد که برادر سمج و لجبازش بالاخره برای اعاده فرمانروایی خود ناچار شده که فرخنده را تسلیم عضدالدوله کند. چنان شادمان شد که می‌خواست پر و بال باز کند و به سوی بغداد پرواز نماید. این امید و شادمانی در قلب دختر دلباخته و هجران کشیده وقتی به حد اعلا رسید که سواران گفتند عزالدوله دستور اکید داده که به محض ورود به خیره بدون رفع خستگی و یک آن معطلی فرخنده را به بغداد ببرند. چون چهار نعل به خیره آمده و اسب‌هایشان خسته و فرسوده شده بودند، لذا حسب‌الامر عزالدوله اسپ‌های خوزده و خوابیدهٔ مستحفظین فرخنده را سوار شدند و چهار نعل به سوی بغداد به تاخت درآمدند. فرخنده از گرد راه به دیدن مادر رفت. از تجدید فرمانروایی برادر اظهار خشوقتی نمود و علت خشم و قهر عضدالدوله را نسبت به عزالدوله و این که چه شد که عضد بر سر لطف و محبت آمد و برادرش را دوباره بر تخت نشانید جویا شد.

پیرزن تبسم غمناکی زد و گفت: تمام دعواها سر تو بود. عضدالدوله حسب‌الامر پدرش با دختر سردار ازدواج کرده و از این وصلت کاملاً راضی می‌باشد، معهذا هنوز تو را دوست دارد. می‌خواست تو را ببیند و ساعتی در کنارت باشد. عزالدوله به ملاحظهٔ

Marfat.com

وعده‌هایی که راجع به تو به فخرالدوله داده بود، به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شد این ملاقات صورت بگیرد. اگر عضدالدوله به دادش نمی‌رسید، به دست ترکان گرفتار می‌شد و تاج و تخت عراق را از دست می‌داد. با این که جان و مال و فرمانروایی خود را مدیون عضدالدوله بود، معهذا نمی‌خواست یگانه تمنای او را که دیدار تو بود برآورده سازد، این بود که عضدالدوله بالاخره جانش به لب رسید و از فرط خشم و غیظ او را از فرمانروایی خلع کرد و به زندان انداخت تا شاید بدین وسیله او را به زانو درآورد. پسر لجباز و نزدیک بین من، باز هم عبرت نگرفت و لجاجت را ادامه داد. عضدالدوله که متجاوز از دو ماه بی‌صبر و قرار در انتظار تو بود، بالاخره هر چه باداباد گفته جداً تهدید به قتلش نمود و دو نفر جلاد به زندان فرستاد تا او را خفه کنند. جان عزیز است و شیرین! عزالدوله وقتی مرگ را روبه‌رو دید، نتوانست دست از جان بشوید، ناچار اقامتگاه تو را نشان داد و حاضر شد فوراً یک عده سوار به خیره بفرستد و تو را بلادرنگ به بغداد بیاورند و تسلیم عضدالدوله کنند. حتی به طور سربسته تذکر داد که اگر عضدالدوله مایل باشد، حاضر است وسایل عروسی تو را با او شخصاً فراهم آورد.

فرخنده که این مطلب را از مادر شنید، خود را در عرش برین دید و بی‌اختیار دست به گردن مادر انداخته، او را غرق بوسه ساخت و گفت:

-الهی شکر، به آرزویم رسیدم.

یقین کرد که عزالدوله از بیم جان به وعده وفا کرده و او را با آن سرعت و شتاب به بغداد آورده تا تسلیم محبوبش عضدالدوله کند. در نظرش مجسم شد که عضدالدوله در چند قدمی او نشسته و با شور و التهاب منتظر دیدارش است و همان جا ترتیب عروسی را خواهد داد.

وجد و سرور از سر و روی دختر پاک دل دلباخته می‌بارید.

با شادی و شعف چشم به دهان مادر مهربان دوخته انتظار اخبار خوش‌تر و شیرین‌تری را می‌کشید. یک مرتبه متوجه شد که مادرش برخلاف خود او، قیافه اندوهناک و گرفته دارد. خیال کرد که پیرزن از دوری دختر محبوبش که لابد همراه عضدالدوله به ایران خواهد رفت غمگین شده است. برای تسلی خاطر مادر گفت: مادر فکر چرا می‌کنی؟ من طاقت جدایی و دوری تو را ندارم. تو را همراه خودمان به ایران

Marfat.com

می‌بریم و قول می‌دهم که هر وقت دلت بخواهد، به بغداد بیاییم.

سیمای پژمردهٔ پیرزن غمناک‌تر و افسرده‌تر شد. با خود فکر کرد که چگونه دختر عزیزش را از اشتباه درآورد و مأیوس و نومیدش سازد. آه جانگدازی از سوز دل کشید و ساکت ماند. فرخنده در انتظار شنیدن اخبار شیرین‌تر پرسید:

ـ خوب، بعد چطور شد؟

پیرزن خواست دروغ‌هایی ببافد و موقتاً دخترش را با فریب خوش‌دل سازد. ولی فکر کرد که هر طور باشد، دخترک حقایق را از دیگران شنیده و از دروغگویی او رنجیده خاطر خواهد شد. در حالی که قلبش به شدت فشرده می‌شد، ادامه داد و گفت:

ـ نمی‌دانم چراگاهی دنیا به کام نامردان می‌گردد. عضدالدوله که در آتش شوق دیدار تو می‌سوخت، اجازه نداد که عزالدوله کسانی را از اتباع خود عقب تو بفرستد و گفت که می‌خواهد خودش شخصاً بدون یک آن معطلی عازم خیره شود و تو را زیارت کند. به عزالدوله قول داد که به محض یافتن تو او را از زندان آزاد کند. همان دم با شور و اشتیاق تمام پا در رکاب گذاشت تا چهار نعل به سراغ تو بیاید.

فرخنده که این را شنید. دچار یک نوع حیرت و نگرانی دردناکی گردید: پس چرا نیامد؟ چه شد که به جای عضدالدوله فرستادگان برادرم آمدند و مرا به این‌جا آوردند؟

پیرزن جریان ورود فرستادگان رکن‌الدوله و نامهٔ او را مبنی بر این که عضدالدوله باید به محض رؤیت خط پدر فوراً عزالدوله را از زندان آزاد کند و بر تخت سلطنت بنشاند و خود بلافاصله از بغداد خارج شود، تعریف کرد و گفت: خلاصه عضدالدوله در حینی که پا در رکاب گذاشته عازم دیدار تو بود، نامهٔ پدر به دستش رسید. اطاعت اوامر پدر را واجب شمرد و طبق دستورات او برادرت را از زندان آزاد کرد و با تشریفات مفصل بر تخت فرمانروایی جلوس داد و بدون این که منتظر تدارکات و حرکت قشونش بشود، با یک عده سوار از بغداد خارج شد.

فرخنده جویای ساعت حرکت عضدالدوله از بغداد شد. حساب‌هایی پیش خود کرد و نتیجه گرفت که سواران برادرش که به خیره آمدند و او را به بغداد آوردند، مسلماً قبل از حرکت عضد از بغداد به راه افتاده‌اند. از مادر توضیح خواست. مادر بی‌چاره که دلش به حال دختر «سیه بخت» می‌سوخت، چاره‌ای جز افشای حقیقت ندید و بار دیگر آه

Marfat.com

جان سوزی از جگر کشید و گفت:

-این پسر من و برادر تو عزالدوله یک آدم دو رو و نمک‌نشناسی است که از این حیث در دودمان بویه نظیر ندارد. این جوان نمک به حرام که هستی خود را مدیون عضدالدوله است حدس زده بود که ممکن است عضد در بین راه سر اسب را به سوی خیره برگرداند و تو را ملاقات کند و شاید هم با خود ببرد. این است به محض خروج از زندان و قبل از تشریفات جلوس بر تخت، از عضد اجازه گرفت که به دست‌بوسی من بیاید و به این بهانه فرصتی به دست آورده، یک عده از سواران خاصهٔ خود را به خیره فرستاد تا تو را همان شبانه به بغداد بیاورند، تا اگر عضد بی‌چاره به سراغ تو بیاید، به دیدار تو نایل نگردد.

فرخنده که ساعتی پیش بدان سان دلشاد و خندان بود، حالی به هم رسانید که به علت یأس از دیدار یار، از زندگی بیزار شد و فکر خودکشی به مغزش راه یافت.

لختی در انتخاب وسیلهٔ انتحار فکر کرد: خودم را حلق‌آویز کنم، یا در دجله غرق سازم یا موقع خواب مسموم کنم؟...

چندی غرق در این فکر بود که صدایی در گوش خود شنید: خودکشی در شرع اسلام حرام و گناهی است که آمرزش ندارد. گذشته از آن مادرم از غصه هلاک خواهد شد، عضدالدوله عزیزم نیز در گرداب هم و غم...

چرا خودکشی کنم؟ باید از بغداد فرار کنم و به شیراز بروم. همین کار را می‌کنم.

روز بعد سوارانی که در خیره مستحفظ فرخنده بودند و اسب‌های خود را به فرستادگان عزالدوله واگذار کرده بودند وارد شدند و خبر آوردند که عضدالدوله برای دیدار فرخنده به خیره آمده بود و تلخ‌کام و خشمناک مراجعت نمود. عزالدوله که حدسش صائب درآمده و پیش دستی کرده و نگذاشته بود که فرخنده به چنگ عضد بیفتد، به هوش و تدبیر خود آفرین گفت. ولی مادر و دختر از شنیدن این خبر بیش از پیش متأثر و اندوهناک شدند.

فکر فرار در مغز فرخنده جای گرفت. مشغول طرح ریزی شد. نقشه‌های متعددی کشید، ولی پس از مطالعه هیچ کدام را عملی ندید.

خودش نمی‌توانست به تنهایی یا در معیت چند کنیز به راه بیفتد. ممکن بود مردانی را اجیر کند، ولی جرأت نمی‌کرد جان و مال و خاصه ناموس خود را به دست مردان

Marfat.com

ناشناس بسپارد.

آخرین و عملی‌ترین فکری که به خاطرش رسید، این بود که در خفا موجباتی برای جنگ بین عزالدوله و عضدالدوله فراهم آورد. ضمناً عزالدوله را تشویق کند که در جنگ با عضدالدوله، با فخرالدوله همدست و متحد شود. فرخنده مطمئن بود که در این جنگ غلبه با عضدالدوله خواهد بود و دیگر مانعی برای دیدار دو دلداده وجود نخواهد داشت.

عضدالدوله، چنان که دیدیم، با قلب فشرده و روح افسرده بغداد را ترک گفت. لشکرکشی از فارس به بغداد علاوه بر رنج سفر مخارج هنگفتی دربر داشت. جنگ با سپاهیان دلیر و مغرور ترکان که در اثنای آن عضدالدوله پیشاپیش لشکریان دیلمی شمشیر می‌زد و جان خود را به خطر انداخته و همین شجاعت و جانبازی شخص او بود که ترکان را مرعوب ساخته و فراری نمود، بالاخره فتح بغداد و اعاده فرمانروایی عزالدوله و فداکاری‌های دیگری که بدون کمترین توقع و پاداش انجام داد، این همه زحمت و خطر را فقط بدین امید به جان خرید تا چشم به دیدار محبوبهٔ وفادارش فرخنده روشن سازد. ولی ما دیدیم که عزالدوله چگونه به نامردی و دورویی از دیدار دو دلباخته مانع گردید و نجات دهندهٔ خود را با آن دنائت و وقاحت فریب داد. آن‌چه عضدالدوله را حتی بیش از محرومیت از دیدار یار رنج می‌داد و روحش را ناراحت می‌ساخت، این بود که مغضوب پدر بزرگوارش رکن‌الدوله شده بود. به طور کلی دیلمیان خاصه آل بویه روی عقاید مذهبی و آداب و سنن خانوادگی، احترام بزرگتر، خاصه پدر را واجب می‌شمردند و کسی که مورد خشم و نارضایتی پدر قرار می‌گرفت منفور و مغضوب خودی و بیگانه می‌شد.

فرستادهٔ رکن‌الدوله که پیام و نامهٔ وی را به بغداد آورده بود، گفته بود که رکن‌الدوله به حدی از رفتار عضدالدوله در حق عزالدوله خشمناک و متغیر گردید که درصدد برآمد برای تنبیه فرزند «خودسر» شخصاً به بغداد لشکرکشی کند. رکن‌الدوله بارها در حضور بزرگان قوم گفته بود که من فرزندی به نام عضدالدوله ندارم و دیگر فناخسرو را به فرزندی نمی‌شناسم. باری، عضدالدوله حس می‌کرد اگر موفق به جلب رضایت و محبت پدر نگردد، تا عمر دارد خیالش ناراحت و خود دلتنگ و شرمسار خواهد بود. از خاک

Marfat.com

عراق که خارج شد، تصمیم گرفت که مستقیماً به حضور پدر برود و پای او را بوسه زند و طلب عفو کند. این تصمیم را با چند نفر از مقربین محرم درگاه در میان نهاد، ولی آن‌ها که با روحیه و اخلاق رکن‌الدوله آشنا بودند، یادآور شدند که رکن‌الدوله پیر مردی است عصبانی و تند مزاج و همان کسی است که دو ماه و اندی قبل به محض مشاهدهٔ فرستادگان عضدالدوله نیزهٔ خود را به سوی آنان پرتاب نمود و اکنون هم بعید نیست که به مجرد دیدار فرزند او را به باد فحش و ناسزا بگیرد و یا صدمه‌یی به جانش بزند و شاید هم دستگیر و گرفتارش کند و به زندان بفرستد. پس از شور و مشورت زیاد بالاخره خود عضدالدوله با آن هوش و قوه ابتکاری که داشت، راه خوبی به نظرش رسید:

چند تن از بزرگان دربارش را با تحف و هدایای گرانبها به حضور ابوالفتح بن عمید وزیر رکن‌الدوله فرستاد و از وی تمنا نمود کاری بکند که خود پدرش او را به حضور بطلبد، زیرا از شرفیابی بدون اجازه و طلب پدر، اندیشناک، بلکه بیمناک است.

عمیدالحق وزیر با تدبیری بود. چندان از عضدالدوله تعریف کرد و آن‌قدر دلایل متین و محکم برای تبرئه رفتار عضدالدوله در حق عزالدوله آورد که رکن الدوله مشتاق دیدار فرزند گردید و عضدالدوله را به حضور طلبید و مورد تفقد و مراحم پدرانه قرار داد و مرخص فرمود. عضدالدوله به شیراز بازگشت و اقدامات خود را در تعمیر بلاد و آبادانی کشور تعقیب نمود. غمی جز حسرت دیدار فرخنده به دل نداشت. با این که مرد کینه توزی نبود، معهذا هر چه می‌کرد کینهٔ عزالدوله را از دل به در کند، موفق نمی‌شد و احساس می‌کرد که تا انتقام از او نکشد دلش آرام نخواهد گرفت.

با این ترتیب دو مقصود به دل داشت که برای نیل بدان‌ها از خدا یاری می‌طلبید. یکی انتقام از عزالدوله و دومی دیدار فرخنده. شگفت آن که سرنوشت و تقدیر در قسمت اول به یاری‌اش آمد و عزالدوله با پای خود قدم در راهی نهاد و به مرحله‌یی رسید که در آن‌جا مکافات و سزای عمل انتظارش را می‌کشید و عضدالدوله به مرادش نایل گردید. ولی در قسمت دوم یعنی دیدار یار گلعذار؟...

عزالدوله که از ملاقات‌های فرخنده با مادرش اطلاع نداشت و تصور می‌کرد که فرخنده از فریب‌کاری‌ها و سماجت او برای ممانعت از ملاقات عضدالدوله با خواهرش خبر ندارد، پس از رفتن عضدالدوله در اولین ملاقاتی که با فرخنده نمود، بنای بدگویی

Marfat.com

پشت سر عضدالدوله و شماتت خواهر گذاشت و گفت عضدالدوله که از عروسی با دختر سردار راضی و خوشحال است، دیوانه‌وار زنش را دوست می‌دارد، در تمام مدتی که در بغداد بود، اسمی از فرخنده بر زبان نیاورد و این که پس از خروج از بغداد به سراغ فرخنده رفته، فقط قصدی جز شهوترانی نداشته و می‌خواسته شبی را در کنار فرخنده به صبح برساند و دامن او را لکه‌دار ساخته، دنبال عیش خود برود. این است که او برای حفظ ناموس خواهر پیش دستی کرده و او را از جنگ عضدالدوله نجات داد و غیره...

فرخنده، چنان که گفتیم، یگانه راه وصال عضدالدوله را در این می‌دید که جنگی بین عضدالدوله و برادرش بر پا کند و عضدالدوله را بار دیگر به بغداد بکشد. یقین داشت که در جنگ آتیه فتح با عضدالدوله خواهد بود و او قبل از این که برادرش مانند دفعهٔ گذشته او را به جای دوری تبعید کند، خودش در گوشه‌یی پنهان شده، پس از ورود عضدالدوله به بغداد، به حضورش خواهد رفت. این بود که گفته‌های دروغ و تهمت‌های برادر را دربارهٔ عضد ظاهراً تصدیق کرد و اضافه نمود که: اگر سابقاً محبتی به عضدالدوله داشتم، اکنون او را دشمن می‌دارم، این دشمنی من از روزی شروع شد که در خیره شنیدم تو را از تخت پایین کشیده و به زندان فرستاده است..هر چه باشدْ تو برادر من هستی و من به وجود تو افتخار می‌کنم. عزت و احترام من در انظار مردم فقط برای این است که خواهر امیرالامرا، بلکه فرمانروای کشور عراق می‌باشم. خدا عمر عموی بزرگوار ما رکن‌الدوله را زیاد کند که تو را از زندان بیرون آورد و بر تخت فرمانروایی جای داد. فرخنده در این‌جا قیافهٔ اندیشناک و نگرانی به خود گرفت و گفت: ولی مسلم است که اگر رکن‌الدوله سر بر زمین گذارد و از دنیا برود، عضدالدوله بلادرنگ طمع بر ملک عراق بسته تو را از فرمانروایی خلع خواهد کرد و برای همیشه بر عراق مسلط خواهد شد. حتی ممکن، بلکه مسلم است که این دفعه برای راحتی خیال خود تو را زنده نخواهد گذاشت. از قدیم گفته‌اند علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد. تو باید هر چه زودتر با فخرالدوله عقد اتحاد ببندی و به جنگ عضدالدوله بروی و قبل از این که او تو را از میان بردارد، تو پیش دستی کنی و این دشمن بزرگ را نابود سازی.

عزالدوله برای این که مظنه‌یی از صدق و کذب اظهارات خواهرش به دست بیاورد و مخصوصاً به احساسات او دربارهٔ عضدالدوله پی‌ببرد، گفت: خودت می‌دانی و خبرداری

Marfat.com

که فخرالدوله خواهان ازدواج با تو بود و تو چون جواب رد دادی، از ما به طور کلی قهر کرد و موقعی که من برای جنگ با ترکان از وی مدد خواستم، روی خوش نشان داد، حال راستش را بگو ببینم، آیا حاضری با فخرالدوله عروسی کنی؟

فرخنده بلاتأمل جواب داد: با کمال میل، ولی این عروسی باید موکول به روزی بشود که تو و فخرالدوله دست اتحاد به هم داده، عضدالدوله را از میان بردارید و سر او را از دروازهٔ بغداد بیاویزید.

فرخنده همین که این جمله را ادا کرد، سر آویختهٔ محبوبش عضدالدوله در نظرش مجسم گردید، دل در سینه‌اش تپیدن گرفت و از گفتهٔ خود پشیمان شد. با این حال اضافه کرد: خلاصه تا روزی که عضدالدوله جان در بدن دارد، تو همواره نگران و بیمناک بوده، آب خوش از گلویت پایین نخواهد رفت.

عزالدوله لختی در فکر فرو رفت. بعد سربرآورد و گفت: حق با تو است. روزی که خدا نکرده رکن‌الدوله از دنیا برود، فردای آن روز عضدالدوله دست به لشکرکشی زده، عازم فتح بغداد خواهد شد. من تصدیق می‌کنم که خودم به تنهایی با همه قشون معظمی که از اعراب و دیلمیان به زیر فرمان دارم، از عهده برنمی‌آیم و باید با یکی از ملوک مقتدر متحد شوم و فخرالدوله بهتر از همه است. زیرا حسادت و رقابت عجیبی با عضدالدوله دارد و علاوه بر آن خودش هم از جهت وی بیمناک است. ولی همان طور که گفتم به خاطر تو از ما رنجیده و روگردان شده. من حاضرم همین فردا هیأتی را با نامه به حضور او بفرستم و به اتحاد و جنگ با عضد دعوت کنم. ولی برای جلب خاطرش باید بنویسم که فرخنده با رضایت و رغبت تمام حاضر است به عقد او درآید. یقین دارم با شنیدن این مژده به عشق تو هم شده، با سر به استقبال ما خواهد آمد. آیا تو حاضر هستی؟

فرخنده که پیش نفس خود از این فریبکاری احساس شرمندگی می‌نمود، با اشارهٔ سر جواب مثبت داد. عزالدوله یقین کرد که خواهرش مهر عضدالدوله را به کلی از دل به در کرده و حتی آرزوی مرگ او را دارد، خوشحال شد. باز لختی متفکر ماند.

آنگاه گفت: در این‌جا سؤال دیگری پیش می‌آید که نمی‌دانم چه باید کرد.

ـ چه سؤالی؟

ممکن است فخرالدوله از عشق و علاقهٔ قلبی که به تو دارد پس از ورود به بغداد و

Marfat.com

قبل از عزیمت به جنگ عضدالدوله بخواهد که همین جا با تو عروسی کند. قطعاً هم چنین تقاضایی خواهد نمود، زیرا در جنگ حلوا قسمت نمی‌کنند. جنگ جنگ است و شوخی نیست. مسلماً فخرالدوله پیش خود فکر خواهد کرد که شاید از میدان جنگ جان سالم به در نبرد و لذا چه بهتر که قبل از جنگ، یا خدای نکرده مرگ، به آرزوی دیرین خود که عروسی با تو باشد برسد. چه می‌گویی؟ آیا حاضری؟

فرخنده از این سؤال برادرش مضطرب و ناراحت شد. در دل خود پیش‌بینی برادر را تصدیق کرد و خود نیز یقین نمود که فخرالدوله اصرار خواهد ورزید تا عروسی را قبل از عزیمت به میدان جنگ برپا سازد، حال در جواب برادر چه بگوید؟ اگر قبول کند که مسلماً راه گریزی نخواهد داشت. اگر رد کند، ممکن است فخرالدوله از قبول دعوت عزالدوله برای جنگ با عضدالدوله خودداری نماید. نقشهٔ جنگ را برای این منظور کشیده بود که عضدالدوله را به بغداد بکشاند و پس از سال‌ها درد هجران و فراق به وصالش برسد. قدرت تکلم از دست داده، متحیر بود چه جوابی بدهد.

برای جلب اطمینان برادر ناچار بود که زیاد فکر نکند و زود جواب بدهد.

گفت: تو خودت فخرالدوله را بهتر از من می‌شناسی، چندان پای‌بند عهد و پیمان نمی‌باشد و به قول و قرارهایی که می‌گذارد پشت پا می‌زند. بهترین دلیل هم این است که پدرش رکن‌الدوله سرزمین ایران را بین سه پسر خود یعنی عضدالدوله و فخرالدوله و مؤیدالدوله تقسیم کرد و به این دو برادر دستور اکید داد که از فرمان و اطاعت برادر بزرگتر و داناتر خود یعنی عضدالدوله سرنپیچند. مؤیدالدوله طبق دستور پدر رفتار می‌کند و بی‌مشورت و اجازهٔ عضدالدوله قدمی برنمی‌دارد، ولی فخرالدوله با این که پدرش هنوز زنده است، اعتنایی به عضدالدوله ندارد و تاکنون چند بار به سوی قلمرو او دست‌درازی کرده و در واقع اوامر پدر را زیر پا نهاده.

ممکن است به عشق عروسی با من دعوت تو را قبول کند، ولی همین که عروسی انجام گرفت و مرا تصاحب نمود، از جنگ با عضدالدوله استنکاف ورزد و مرا اسیر خود ساخته، همراه خود به ری یا همدان ببرد. چه تضمینی داری که این نامردی را نخواهد کرد؟

عزالدوله خود می‌دانست که فخرالدوله مردی بد قول و خودخواه است. حدس

Marfat.com

خواهرش تا حدی صائب بود. خاصه که فخرالدوله با همه رقابت و عداوتی که با عضدالدوله داشت، از او می‌ترسید و خود را حریف میدان او نمی‌دانست. فکری کرد و گفت: اگر چنین تقاضایی بکند، ما باید طوری عمل نماییم که نه سیخ بسوزد، نه کباب. ما رضایت می‌دهیم که صیغه عقد زناشویی از لحاظ شرعی جاری بشود، ولی شرط می‌کنیم که عروسی موکول به‌نابودی عضدالدوله و بازگشت ما از میدان جنگ بشود. چطور است؟

فرخنده زهرخندی زد و گفت: من نمی‌دانستم که تو تا این حد عوام و ساده هستی. تعجب دارم با این عوامی و بی‌اطلاعی چگونه سلطنت می‌کنی؟! وقتی صیغهٔ عقد خوانده شد، من شرعاً و رسماً زوجه او می‌شوم و مجبورم من جمیع‌الجهات از او تمکین کنم. او پس از خواندن صیغه هر کاری بخواهد می‌تواند با من بکند. خلاصه اصل کار عقد است، نه عروسی!

استدلال فرخنده صحیح بود. احتمال قریب به یقین این که فخرالدوله ممکن بود پس از خواندن صیغهٔ عقد فرخنده را تصاحب کند و عیش و خوشگذرانی با او را به جنگ و جدال خطرناک با برادر یا دشمن قوی پنجه‌یی مثل عضدالدوله ترجیح بدهد. فرخنده نقشهٔ خود را در معرض زوال دید. پس از مدتی شور و مشورت این راه به نظرشان رسید که چند روز قبل از ورود فخرالدوله به بغداد، فرخنده به قصد زیارت عتبات عالیات از بغداد عزیمت کند و مدت اقامت خود را چندان طول بدهد تا فخرالدوله با برادرش از بغداد عزیمت کنند.

عزالدوله روز بعد هیأتی از بزرگان کشوری و لشکری انتخاب کرده، با نامهٔ بلند بالایی به حضور فخرالدوله که پایتختش شهر ری بود، روانه ساخت. فرخنده پیشنهاد کرد که عزالدوله برای اغفال عضدالدوله هیأتی هم با تحف و هدایایی مفصل به حضور عضدالدوله بفرستد و از مساعدت‌ها و محبت‌های او که بدون کمترین توقع و پاداشی ابراز داشته بود، تشکر کند و مخصوصاً خاطر نشان سازد که چون فرمانروایی خود را مرهون الطاف بی‌کران وی می‌داند، آرزو دارد که این همه عنایات او را جبران کند و حاضر است هر خدمتی که از دستش برآید انجام دهد. مخصوصاً استدعا دارد که عضدالدوله در صورت جنگ با برادر مغرور و خودخواهش فخرالدوله، او را آگاه سازد

Marfat.com

تا با تمام قشونش به یاری شتابد.

عزالدوله این پیشنهاد را پسندید و آن را بهترین وسیله برای «خواب کردن» و اغفال عضدالدوله شمرده، با کمال میل انجام داد.

باید گفت که فرخنده از این پیشنهاد منظور دیگری داشت. او که از دل و جان خواهان فتح عضدالدوله بود، بر خود واجب شمرد که او را از نقشه‌های عزالدوله و اتحاد او با فخرالدوله آگاه سازد. نامهٔ دوستانه‌یی به عنوان خورشید نوشت. نامه دیگری هم به شخص عضدالدوله نگاشت و پس از اظهارات عاشقانه و اشتیاق دیدار و غم و رنج فراق، تمام حقه‌های برادرش را که برای جلوگیری از دیدار آن دو به کار برده بود، شرح داد و بعد اتحاد عزالدوله را با فخرالدوله گوشزد کرده، بدین وسیله «آماده باش» داد.

نامهٔ عضدالدوله را در جوف نامه خورشید گذاشت و نامه را در خفا برحسب ظاهر از طرف مادرش به مردی سپرد که زندگی خود را مدیون آن پیرزن بود. بدین معنی که عزالدوله آن مرد را محکوم به اعدام کرده ولی با شفاعت مادر خود، از تقصیر او گذشته، عفوش کرده بود. عزالدوله با درآمد سرشاری که داشت مشغول تجهیز قوا گردید. هم شخص عزالدوله و هم فرخنده، هر یک به ملاحظاتی بی‌صبرانه منتظر جواب فخرالدوله بودند. فرخنده از این جهت نگران بود که می‌ترسید برادرش با فخرالدوله دربارهٔ او سازش کنند و مخفیانه دامی گسترده، او را غافلگیر و گرفتار کنند و فخرالدوله با تصاحب او، هم به آرزوی دیرین که وصال وی بود برسد و هم داغی بر دل برادرش عضدالدوله بنهد.

بالاخره هیأت اعزامی عزالدوله به بغداد بازگشت و جواب فخرالدوله را آورد. فخرالدوله در نامهٔ خود با این عقیدهٔ عزالدوله کاملاً موافقت کرده بود که اگر آن دو دست اتحاد به هم ندهند و تا زود است دشمن مشترک خود عضدالدوله را از میان برندارند، عضدالدوله با آن حرص کشورگشایی که دارد، آن دو را تک تک مورد حمله قرار داده، خودشان را نابود و کشورشان را تصاحب خواهد کرد. اگر تاکنون دست به این کار نزده، فقط از ترس پدرش رکن‌الدوله بوده است. متأسفانه رکن‌الدوله به کهولت رسیده و بیش از چند صباحی از عمرش باقی نمانده و باید به هر نحوی شده، هر چه زودتر کار عضدالدوله را بسازند. فخرالدوله نوشته بود که قریباً به نام زیارت عتبات عالیات به

Marfat.com

بغداد خواهد آمد تا نقشه و ترتیب لشکرکشی و جنگ را روشن سازند.

آن‌چه از مندرجات نامهٔ فخرالدوله موجب تعجب عزالدوله و فرخنده گردید، این بود که فخرالدوله با آن عشق و عاشقی که بارها نسبت به فرخنده ابراز داشته و کراراً خواستگاری کرده بود، در این نامه به هیچ وجه اسمی از فرخنده به میان نیاورده و حتی از فرستادن سلام به او خودداری کرده بود. عزالدوله قبل از خود فرخنده اظهار تعجب نمود و گفت: خیلی حیرت‌آور است که فخرالدوله با آن مهر و علاقهٔ قلبی که به تو داشت و بارها از زبان خودش شنیدم که می‌گفت تا با تو ازدواج نکند، آرام و قرار نداشته و شادکام نخواهد بود و با این که من در نامه‌ام مژده داده بودم که فرخنده به کلی از عضدالدوله رو گردان شده و از دل و جان مایل است با تو عروسی کند، چه شده و چه علتی در کار بوده که حرف‌های مرا نشنیده گرفته و اصلاً اسمی از تو نیاورده، گویی فرخنده در دنیا وجود ندارد! آیا دل به دیگری باخته و تو را از یاد برده؟ تا آن‌جایی که من خبر دارم با کسی عروسی نکرده، خیلی غریب است!

اما خود فرخنده از لحاظ دیگری متعجب و سخت اندیشناک گردید. سکوت و فراموشی فخرالدوله را حمل بر حیله و خدعه نمود که مبتکر آن برادرش بوده و در خفا به وسیلهٔ نامه با فخرالدوله زدوبند کرده تا او را اغفال کنند و به دام عروسی با فخرالدوله بیندازند.

عزالدوله گفت: در هر حال آن‌چه مسلم است این که فخرالدوله از ازدواج با تو منصرف شده است. حیف شد! بهترین شوهری بود که تو را خوشبخت می‌کرد. دیگر لزومی ندارد که در روزهای اقامت او در بغداد تو از شهر بیرون بروی و رو پنهان کنی.

سوءظن و بدگمانی فرخنده دربارهٔ زدوبند برادرش با فخرالدوله وقتی به حد اعلا رسید که عزالدوله با همه اصرار خواهرش راضی نشد نامهٔ فخرالدوله را به دست او بدهد.

هرچه بیشتر فکر می‌کرد سوءظنش قوی‌تر می‌شد: آری، برادرم با این وعده او را به بغداد دعوت کرده تا مرا دو دستی تسلیم او کند. بدبختانه تاریخ ورودش به این‌جا معلوم نمی‌باشد تا من قبلاً فکری به حال خود کنم. لابد برادرم نقشه کشیده که چند روز قبل از ورود، مرا در گوشه‌یی زندانی کند و بعد تسلیم وی سازد. این که می‌گوید دیگر لازم

Marfat.com

نیست از بغداد خارج بشوی، برای اجرای همین نقشه می‌باشد. خدایا چه کنم؟

دختر دلباخته که از آتیه و سرنوشت مبهم خود نگران شده بود، روزهای شوریده و پر اضطرابی را می‌گذرانید تا این که موقع ورود فخرالدوله به بغداد نزدیک شد. کجا بروم و به کجا پناه ببرم؟ از تشویش و نگرانی جانش به لب رسیده بود. از دست یک دختر تنها و بی‌یارو یاور چه کاری ساخته است؟

آیا مقدر بود که من حسرت دیدار عضدالدوله عزیزم را به گور ببرم؟ از سر جان می‌گذرم، ولی تسلیم فخرالدوله نامرد نمی‌شوم. بار دیگر فکر خودکشی به مغزش راه یافت: می‌دانم این کار گناه است، ولی من تقصیر ندارم. چرا خداوند مهربان به دادم نمی‌رسد؟

قاصد بادپایی از همدان که جزو قلمرو فخرالدوله بود، رسید و مژده آورد که امیر به‌زودی وارد خواهد شد.

فرخنده آخرین روزهای عمر خود را طی می‌کرد و در انتظار خودکشی دقایق را می‌شمرد.

این‌جا بود که تو گویی روزگار با همه قساوت و غدارئ که دارد دلش به حال دختر نومید و مأیوس سوخت و اوضاعی پیش آورد که فخرالدوله از نیمه راه بازگشت نمود و خود عزالدوله هم از بغداد خارج شد. فرخنده نفسی تازه کرد ولی ظاهراً کمترین روزنهٔ امیدی برای دیدار یار به نظرش نرسید. غافل از این که شب آبستن است، تا چه زاید سحر!

Marfat.com

۱۶

حسن رکن‌الدوله مثل برادر بزرگترش علی عمادالدوله مردی پاک دل و روشن ضمیر و خداشناس بود. تمام فضایل اخلاقی از جوانمردی و نکوکاری و شجاعت و غیره که مختص ملیت ایرانی می‌باشد، در وجودش جمع بود. رکن‌الدوله چهل و چهارمین سال فرمانروایی پرافتخار خود را طی می‌کرد. روزی بر اثر یک الهام غیبی مرگ خود را نزدیک دید و بر آن شد که قبل از مرگ با سه فرزندش عضدالدوله و فخرالدوله و مؤیدالدوله دیداری تازه کند و الوداع گوید و در ضمن آن‌ها را از وصایای خود آگاه سازد. هر سه را به قید فوریت به اصفهان که مقر سلطنتش بود، طلب نمود. فخرالدوله عازم بغداد بود تا با عزالدوله عقد اتحادی بر ضد عضدالدوله ببندد و ترتیب حرکت لشکرهای خود و جنگ با عضد را بدهد و در ضمن به زعم خود برای این که بعد از نابودی عضدالدوله، که حتمی می‌شمرد، اختلافی فی‌مابین او و متحدش عزالدوله به میان نیاید، قبلاً ممالک او را با هم قسمت کنند. در نیمه راه بود که قاصد رکن الدوله رسید و او را به قید فوریت به اصفهان طلبید. فخرالدوله که می‌دانست هرگاه پدر دادگسترش قبلاً از اتحاد او با عزالدوله و قصد جنگ با عضدالدوله آگاه شود با تمام قوا جلوگیری خواهد کرد، برای اغفال پدر ناچار شد راه اصفهان را در پیش گیرد و در نزد پدر چنین وانمود کند که قصد زیارت عتبات عالیات را داشت و محض اطاعت امر پدر از نیمه راه برگشت تا پس از دست‌بوسی به راه خود ادامه دهد.

هر سه حاضر شدند. ابوالفتح بن عمید وزیر با تدبیر رکن‌الدوله مجلس ضیافتی ترتیب داد و علاوه بر رکن‌الدوله و فرزندانش، جمعی از اشراف و بزرگان عراقین و فارس

Marfat.com

و غیره را به این مجلس دعوت نمود.

رکن‌الدوله که بعد از فوت برادر ارشدش عمادالدوله فرمانروای کل ممالک ایران به شمار می‌آمد، سابقاً قلمرو خود را بین فرزندان تقسیم کرده بود. در این مجلس بار دیگر قلمرو حکومت هر یک از آنان را معین فرموده، فارس و اهواز و کرمان و در واقع جنوب ایران را به عضدالدوله داد.

یعنی تمام سرزمینی را که عمادالدوله بی‌وارث به برادرزاده‌اش عضدالدوله فناخسرو داده بود، رکن‌الدوله حکومت عضد را در آن نواحی کماکان تأیید نمود. اصفهان و قم و کاشان و نطنز را به مؤیدالدوله، و ری و همدان و قزوین و زنجان و ساوه و قسمتی از کردستان را به عزالدوله بخشید.

رکن‌الدوله در آن مجلس با همه ضعف پیری و کسالت از جا برخاست و در حضور تمام بزرگان ایران، مؤیدالدوله و فخرالدوله را وادار کرد سوگند یاد کنند تا روزی که عضدالدوله در قید حیات است، طوق اطاعت و حتی بندگی او را بر گردن نهند. در رفتار و گفتار خود با برادر بزرگتر راستی و درستی را شعار خود سازند و در تمام امور کشوری و لشکری، خواه در موقع صلح، و خواه در زمان جنگ با وی مشورت کنند و در همه حال رأی او را به رأی خود ترجیح دهند و خلاصه در هیچ کاری بدون تصویب عضد قدمی برندارند. رکن‌الدوله در پایان مجلس دست به گردن عضدالدوله انداخت و به صدای بلند او را رسماً ولیعهد خود نامید.

تمام اهل مجلس از این حسن انتخاب شادمان شدند و تبریک گفتند و ولیعهد را از صمیم قلب دعا کردند. در آن میان فقط یک نفر بود که نه تنها از این شادمانی دل خوش نبود، بلکه از رشک و حسد و خشم و غیظ به خود می‌پیچید و برای عضدالدوله خط و نشان می‌کشید. آن یک نفر برادر تنی عضدالدوله فخرالدوله بود. در همان حینی که رکن‌الدوله به فرزندان خود توصیه می‌کرد که مطیع اوامر عضدالدوله باشند، فخرالدوله در دل خود به این وصیت پدر زهر خنده می‌زد و زیر چشمی عضدالدوله را می‌نگریست و سر بریدهٔ او را در مقابل خود مجسم می‌نمود و می‌دید و تبسم می‌کرد.

در آن چند روزی که برادران در اصفهان بودند، مؤیدالدوله من جمیع‌الجهات احترام برادر بزرگتر خود عضدالدوله را رعایت می‌کرد و صحبت او را مغتنم می‌شمرد و راجع

Marfat.com

به کارهایی که در پیش داشت و مخصوصاً جنگ‌های احتمالی با آل‌زیار و سامانیان با وی مشورت می‌کرد. ولی فخرالدوله حتی در انظار مردم هم چندان اعتنایی به عضدالدوله نداشت. برخوردها و ملاقات‌های این دو برادر همواره توأم با برودت و اجتناب بود. عضدالدوله که طبق نامهٔ فرخنده از نقشهٔ اتحاد عزالدوله با فخرالدوله و قصد جنگ آن‌ها اطلاع داشت، روزی به فخرالدوله گفت: برادر عزیز، تو با همسایگان قوی پنجه مثل آل‌زیار و سامانیان همسایه هستی، مسلماً آن‌ها طمع در ملک تو دارند. هر وقت درصدد حمله به قلمرو تو برآمدند، مرا خبر کن تا به یاری‌ات بشتابم.

فخرالدوله با لحن تمسخرآمیزی جواب داد: می‌ترسم با من هم مثل عزالدوله رفتار کنی. یعنی به‌یاری‌ام به قول خود بشتابی و پس از شکست دشمنم، مرا اگر هم از سر خونم بگذری، به زندان بفرستی و کشور مرا تصاحب کنی.

عضدالدوله بی‌اختیار به یاد فرخنده افتاد، نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت:

-من طمع در فرمانروایی عزالدوله نبسته بودم. خلع و زندانی کردن او موقتی و محض تهدید بود و خلاصه علت دیگری داشت.

فخرالدوله نیشخندی زد و پرسید: چه علتی در کار بود؟ آیا آن علت برطرف شد؟

عضدالدوله که از این گفتگو دلخوش نبود، روی گردانید و جواب داد:

-نمی‌دانم.

و به راه افتاد.

فخرالدوله نگاهش داشت و گفت: از من پنهان مکن، من می‌دانم علتی که می‌گویی همان موضوع فرخنده بود که چشم به راه من نشسته و مایل نبود با تو ازدواج کند. اکنون به تو مژده می‌دهم که آن علت برطرف گردید. من اول بی‌میل نبودم با فرخنده عروسی کنم، ولی اخیراً دل به دیگری بسته و از ازدواج با فرخنده به کلی منصرف شده‌ام. خیالت از این جهت راحت باشد.

این خبر برای عضدالدوله تازگی داشت: آیا برادر نامهربان مرا دست انداخته؟...فرخنده نوشته بود که ظاهراً برادرش عزالدوله در خفا با فخرالدوله قرار گذاشته‌اند که پس از ورود فخرالدوله به بغداد برای مذاکرات دربارهٔ جنگ با من، فرخنده را غافلگیر کنند و جبراً و قهراً به عقد فخر دربیاورند. برای این که مظنه‌یی به دست

Marfat.com

بیاورد، پرسید: از قرار معلوم تو عازم زیارت عتبات بودی و از نیمه راه برگشتی و به این‌جا آمدی. آیا پس از مرخصی از حضور پدرمان سفر عتبات را دنبال خواهی کرد؟ فخرالدوله بلا تأمل جواب داد: نه، از ادامهٔ این سفر منصرف شدم. زیرا دیدم که مجبورم چند روزی در بغداد اقامت کنم و فرخنده را به زور به ریش من ببندند. برای این که با فرخنده روبه‌رو نشوم، سفر عتبات را موکول به بعد از عروسی خودم خواهم کرد.

عضدالدوله حیرت زده پرسید: با کی می‌خواهی عروسی کنی؟

ـ با دختر وشمگیر که خواهر قابوس امیر فعلی آل‌زیار است.

حیرت و تعجب عضدالدوله به حد اعلا رسید. از طرز گفتار فخرالدوله معلوم بود راست می‌گوید و موضوع حقیقت دارد. گفت:

ـ خیلی غریب است! آل‌زیار از دشمنان سرسخت ما آل‌بویه می‌باشند. عموی مرحوممان عمادالدوله و همین پدر خودمان رکن‌الدوله بارها با مردآویز و وشمگیر جنگیده و صدمه‌ها دیده‌اند. چطور تو حاضر شدی با دختر وشمگیر که بزرگترین دشمن پدر ما بود عروسی کنی؟

فخرالدوله در جواب گفت: آن دشمنی اکنون مبدل به دوستی شده و من و قابوس عهد و پیمان بسته‌ایم که در همه حال یار و مددکار هم باشیم. بدیهی است که این وصلت بنیاد دوستی من و قابوس را محکم‌تر خواهد ساخت. تو هم که برادر بزرگتر من هستی باید در جشن‌های عروسی ما شرکت کنی.

ـ آیا دختر را دیده‌ای؟ به پای فرخنده می‌رسد؟

ـ بلی، فرخنده از نظر زیبایی ناخن کوچک او هم نمی‌شود. یک مویش به هزار فرخنده می‌ارزد!

ـ کجا دیدیش؟

ـ در همان قصر قابوس در گرگان، چند ماه پیش که خود قابوس مرا به مهمانی دعوت کرده بود دیدم و از دل و جان خواستارش شدم. پس از مراجعت به همدان چند نفر از زن‌های بزرگان شهر را با انگشتری و سایر اسباب نامزدی به خواستگاری فرستادم. قابوس با کمال میل و مسرت از خواستگاری من استقبال کرد و خود دختر هم به زن‌ها گفته بود که مرا دیده و پسندیده است.

Marfat.com

ـ اسمش چیست؟

ـ اسمش ایراندخت. می‌دانی که آل‌زیار خود را از نژاد شاهان قدیم می‌دانند و تعصب غریبی در این قسمت دارند. غالباً اولاد خود را با اسامی باستانی نامگذاری می‌کنند. وشمگیر پسر ارشد خود را بیستون نامیده و اسم دخترش را هم ایراندخت گذاشته است.

آن‌چه از این صحبت‌ها فکر عضدالدوله را به خود مشغول کرد و اندیشناکش ساخت، دوستی و وصلت فخرالدوله با آل‌زیار بود. یقین کرد که برادر حسود و رقیبش فخرالدوله شب و روز در فکر برانداختن فرمانروایی وی می‌باشد و برای نیل بدین مقصود اتحاد با عزالدوله را کافی ندانسته، با قابوس وشمگیر هم که لشکر آراسته به زیر فرمان داشت، عقد اتحاد بسته است.

آخرین سؤال عضدالدوله این بود: آیا فرخنده خبر دارد که تو از ازدواج با او منصرف شده‌ای؟

فخرالدوله جواب داد: کاملاً خبر دارد. سابقاً هر وقت نامه به عزالدوله می‌نوشتم، نامهٔ عاشقانه‌یی هم برای فرخنده می‌فرستادم و آرزو می‌کردم عروسی ما زودتر انجام بگیرد. اخیراً که نامه‌یی به عزالدوله فرستادم، انصراف خود را از عروسی با خواهرش گوشزد کردم. دیگر به خود فرخنده نامه ننوشتم و حتی در نامهٔ عزالدوله سلامی هم به او نفرستادم.

هر اندازه که خبر دوستی فخرالدوله با قابوس وشمگیر و وصلت او با خاندان آل‌زیار تلخ و ناراحت کننده بود، اطلاع از انصراف فخرالدوله از ازدواج با فرخنده امید بخش و مسرت‌آمیز بود. فخرالدوله بزرگترین مانع و سد راه ازدواج او با فرخنده بود. اکنون با از بین رفتن این مانع شاید اتحاد عزالدوله و فخرالدوله به هم بخورد و عزالدوله برای حفظ فرمانروایی و مقام خود از تعرض دیگران، درصدد جلب محبت وی برآید و با عروسی خواهرش با او اساس این محبت و اتحاد را محکم‌تر سازد.

فرزندان رکن‌الدوله پس از شنیدن آخرین وصایای پدر مرخص شدند. عضدالدوله از همان اصفهان نامه‌یی برای عزالدوله فرستاده، پس از اشاره به این که فخرالدوله از ازدواج با فرخنده منصرف شده و قریباً با ایراندخت خواهر قابوس وشمگیر عروسی

Marfat.com

خواهد کرد، برای آخرین بار از فرخنده خواستگاری نمود. در ضمن گوشزد نمود که هر گاه عزالدوله با این وصلت موافقت کند و فرخنده را به شیراز بفرستد، قول می‌دهد که هر چه عزالدوله از او بخواهد انجام دهد و در صورت جنگ عزالدوله با دشمنان، با تمام قوا بدون کمترین چشمداشتی به یاری او برود. نامهٔ محرمانه‌یی هم به فرخنده نوشت و ماجرای فخرالدوله را اطلاع داد و از فرخنده خواست به هر زبانی شده، برادرش را از اتحاد با فخرالدوله و جنگ با وی منصرف سازد و به استناد این که چون فخرالدوله او را نمی‌خواهد، حاضر است برای جلوگیری از جنگ و خونریزی به عقد عضد درآید.

جواب این دو نامه خیلی زود رسید. عزالدوله با لحن خشک و سرد جواب داده بود که فرخنده به هیچ وجه مایل نیست به عضدالدوله شوهر کند و راجع به وعده‌های عضد دربارهٔ کمک و مساعدت در مواقع لزوم، نوشته بود که کارها دست خداست و هر چه خدا خواست همان می‌شود.

فرخنده جواب داده بود که برادرش عزالدوله نامهٔ عضد را به او نشان نداده و موضوع خواستگاری را هم از او پنهان نموده و لذا وی نتوانست برای منصرف ساختن عزالدوله از جنگ حرفی بزند.

پیداست که عضدالدوله چه کینه‌یی از عزالدوله به دل گرفت و برای تنبیه او و تصاحب فرخنده منتظر فرصت شد.

در این ضمن جاسوس‌های عضدالدوله خبر آوردند که عزالدوله و فخرالدوله نقشهٔ جنگ با او را از هر حیث تکمیل کرده و منتظر مرگ رکن‌الدوله هستند تا بلافاصله دست به کار شوند.

از قضا دیری نگذشت که رکن‌الدوله پس از چهل و چهار سال سلطنت در سال ۳۶۶ بدرود حیات گفت.

رکن‌الدوله یکی از افتخارات بزرگ آل بویه به شمار می‌آید. زندگی خود را وقف آبادانی و گسترش عدل و داد و تأمین رفاه و آسایش مردم کرده بود. علاوه بر آن علم دوست و ادب پرور بود. عدهٔ زیادی از علما و اطبا در دربارش گرد آمده بودند. طبیب مخصوصش ابوالحسن بن یحیی بود که کتاب گرانبهایی در علم طب به نام «المعالجات البقراطیه» تألیف کرده که نسخهٔ خطی آن اکنون زینت بخش کتابخانه‌های لندن و

Marfat.com

آکسفورد است. ابوحنیفه دینوری که یکی از بزرگترین منجمین ایران به شمار می‌آید به دستور رکن‌الدوله زیج معتبری در اصفهان بنا نمود.

باری رکن‌الدوله نام نیکی از خود به یادگار گذاشت و در گذشت.

عضدالدوله به محض اطلاع از مرگ پدر درصدد برآمد که نقشهٔ اتحاد عزالدوله و فخرالدوله را خنثی سازد، و لشکر به سوی بغداد بکشد. هم عزالدوله را تنبیه کند و هم پس از آن همه درد و رنج فراق، به دیدار محبوبهٔ عزیزش فرخنده نایل گردد.

همین کار را کرد. عزالدوله قاصد بادپایی به حضور فخرالدوله فرستاد، از وی کمک خواست و خود با لشکر معظمی که قبلاً تجهیز کرده بود، به استقبال عضدالدوله رفت. فرخنده از سرعت عمل عضدالدوله خوشحال بود، یقین داشت که فتح و ظفر نصیب عضد شده و عزالدوله برای حفظ فرمانروایی خود چاره‌یی جز این نخواهد داشت که دست او را در دست محبوبش بگذارد.

در خوزستان دو لشکر با هم روبه‌رو شدند. عضدالدوله قبل از شروع جنگ نامه‌یی به عزالدوله فرستاده، نوشت که یقین دارد در این جنگ هم مثل سایر محاربات پیروز خواهد شد. عزالدوله می‌تواند با حل قضیه فرخنده تخت فرمانروایی خود را حفظ کند و بدون جنگ به مقر خود بازگردد، والا هم جان و هم فرمانروایی خود را از دست خواهد داد. عزالدوله در انتظار رسیدن قوای فخرالدوله برای عرض جواب چند روزی مهلت خواست. عضدالدوله از علت حقیقی این مهلت خواستن اطلاع داشت و چون بهتر از دیگران برادرش را می‌شناخت، می‌دانست که فخرالدوله هرگز به خاطر عزالدوله جان و فرمانروایی خود را به خطر نخواهد انداخت. مدت مهلت سرآمد و خبری نشد. عضدالدوله جنگ را شروع کرد. مرد بی‌باک بدون توجه به خطر جانی که تهدیدش می‌کرد، مثل همهٔ جنگ‌ها پیشاپیش تمام لشکریان وارد عرصهٔ کارزار گردید. جنگ بس خونین و هولناکی درگرفت. روز اول جنگ با همه شجاعتی که عضدالدوله و لشکریانش از خود نشان دادند، کاری از پیش نبردند. باید گفت که عزالدوله اگر از حیث عقل و هوش به پای عضدالدوله نمی‌رسید، در شجاعت با وی هم‌طراز بود. او نیز پیشاپیش سپاهیانش شمشیر می‌زد و سعی می‌کرد سرمشق جنگ‌آوران باشد. قشون عزالدوله از حیث تعداد و نفرات هم بر قشون عضدالدوله برتری داشت. سپاهیان عضدالدوله که در جنگ‌های

Marfat.com

گذشته کار دشمن را همان روز اول می‌ساختند، از این که در این جنگ کاری از پیش نبرده بودند، تا حدی روحیه را باخته و چندان امید به فتح و ظفر نداشتند. خود عضدالدوله هم از عاقبت کار اندیشناک بود. برای نیل به فتح و فیروزی نذرها کرد. من‌جمله نذر کرد که در صورت فتح و ظفر چند شب متوالی فقرای شهرهای مقدس عتبات عالیات را اطعام کند و نیازهای حاجتمندان مستمند را برآورده سازد.

روز دوم، جنگ از صبح زود شروع شد. طرفین نهایت کوشش و تلاش را برای نیل به فتح به کار می‌بردند. عضدالدوله سعی می‌کرد در میدان جنگ با حریف دلاورش عزالدوله روبه‌رو شود و در نبرد تن به تن با او زور آزمایی کند. ولی سردارانش که از زور بازو و تهور عزالدوله اطلاع داشتند، جلو می‌افتادند و مانع می‌شدند. ظهر گذشته بود و جنگ با نهایت شدت ادامه داشت. عضدالدوله متوجه می‌شد که دشمن قوی‌تر از آن است که او تصور می‌کرد. کم‌کم یأس و نومیدی از فتح به دلش راه می‌یافت. تا آن روز در هیچ جنگی شکست نخورده بود. از فکر شکست لرزی براندامش نشست: اگر شکست بخورم تا زنده هستم شرمسار و سرافکنده خواهم بود و دیگر امیدی به وصال فرخنده نخواهم داشت. نه! من تاب تحمل ننگ شکستت را، آن هم از شخصی مثل عزالدوله که روزی اسیر و زندانی من بود، ندارم. اگر به دست او اسیر بشوم، خدا می‌داند چه بلایی بر سرم خواهد آورد و چه توهین‌ها و تحقیرهایی در حق من روا خواهد داشت. آری، انتقام فاحش و جانسوزی از من خواهد کشید.

در این ضمن بار دیگر نظری به عرصهٔ کارزار انداخت. آثار و علایمی به نظرش رسید که حکایت از فتح و غلبه دشمن می‌کرد. تصمیم موحشی گرفت: تا آخرین نفس می‌جنگم و خودم را به کشتن می‌دهم تا شاهد فتح دشمن نامردی مثل عزالدوله نباشم. رکاب کشید و با همه ممانعت سرداران وفادارش صفوف سپاهیان را شکافت و به صف مقدم کارزار رفت. عزالدوله که در قلب قشون خود جای گرفته، پشت سر هم فرمان می‌داد، با همه تهور و دلاوری جرأت نکرد تنها به جنگ تن به تن با عضدالدوله برود و به یک عده از شمشیر زنان زبده که حافظ جان امیر بودند، عضدالدوله را نشان داده، فرمان داد در معیت خود او حمله کنند و با کشتن او جنگ را خاتمه دهند.

یک عده هم از جنگ‌آوران نامدار قشون عضدالدوله در اطراف امیر و فرمانده خود

Marfat.com

حلقه زدند. آن‌ها هم که آثار فتح و فیروزی دشمن را دیده بودند، با سوگند وفاداری و جانبازی، که یاد کرده بودند، مصمم بودند تا آخرین قطرهٔ خون بجنگند و پای رکاب امیر شربت شهادت بنوشند. عضدالدوله که گفتیم شیعه متعصبی بود و برای اولین بار در تاریخ شیعیان قبه و بارگاهی برمزار امیرالمومنین علی (ع) ساخته بود، به صدای بلند از علی مدد طلبید و حمله کرد. می‌خواست در حین شهادت نام علی بر زبانش باشد. تو گویی علی (ع) فریاد استمداد شیعه پاک دل خود را شنید و به یاری‌اش آمد. ناگهان معجزهٔ عجیبی روی داد. در حینی که دو لشکر متخاصم بالای جان می‌زدند، یک مرتبه میمنه قشون عزالدوله از جا کنده شد و چندین هزار نفر از سپاهیان دیلمی که در میمنه می‌جنگیدند شمشیرها را بالا گرفته و با نشان دادن علامت تسلیم و صلح به قشون عضدالدوله پیوستند و بلافاصله به جنگ با لشکریان عزالدوله که مخلوطی از اعراب و دیلمیان بودند، مشغول شدند. لحظه‌یی نپایید که سپاهیان عزالدوله که تا آن دم به فتح خود اطمینان داشتند، پا به فرار گذاشتند. خود عزالدوله هم پشت به میدان جنگ کرده فرار را برقرار ترجیح داد. تمام مورخین می‌نویسند که عزالدوله در این جنگ نهایت شجاعت و استقامت را نشان داد و علت شکستش همان خیانت گروهی از سپاهیانش بود.

لشکریان عضدالدوله به فرمان او به تعقیب فراریان پرداختند. عضدالدوله پاداش بزرگی برای کسی که مرده یا زنده عزالدوله را به حضورش بیاورد، وعده داد. جمع کثیری از فراریان مقتول و یا اسیر شدند، ولی عزالدوله به چنگ تعقیب کنندگان نیفتاد.

با چنان سرعت و شتابی فرار کرده بود که باد هم به گرد پایش نمی‌رسید. عضدالدوله از ته دل شکر خدا را گفته، نفسی تازه کرد و امیدهای خفته در دلش بیدار شد: راه بغداد به رویش باز شده و از خوزستان تا بغداد هم چندان مسافتی در بین نبود.

فرمان حرکت به سوی بغداد داد. آیا عزالدوله این دفعه هم فرخنده را به نقطهٔ نامعلومی تبعید کرده است؟ گمان نمی‌کنم، زیرا با اطمینان قطعی به فتح خود، به جنگ من آمده بود. مسلماً فرخنده در بغداد است. ناگهان فکر تازه‌یی به مغزش راه یافت که بر اثر آن وجد و مسرتی که از فتح غیرمنتظره به هم رسانده بود، جای خود را به نگرانی و پریشانی خاطر داد. فکر کرد که عزالدوله برای تجدید قوا و ادامهٔ جنگ مسلماً به بغداد

Marfat.com

خواهد رفت و چون خوب می‌فهمید که تمام دعواهای گذشته و حال تا حدی بر سر فرخنده است، لذا اگر دختر معصوم را از بین نبرد، او را به جایی خواهد فرستاد که دست من هرگز به دامانش نرسد. از این فکر سخت مشوش و اندوهناک گردید. بر آن شد که نامه و پیامی به عزالدوله بفرستد که حاضر است از عزیمت به بغداد و تصرف تاج و تخت او منصرف بشود، از همان راهی که آمده بازگردد. فقط به این شرط که عزالدوله با ازدواج او با فرخنده موافقت کند. چند تن از نزدیکان زرنگ و هوشیار را با این پیام روانهٔ بغداد ساخت. در ضمن سفارش کرد که به هر نحوی شده تحقیق کنند که آیا فرخنده در بغداد است یا نه.

در انتظار بازگشت آن‌ها به قشونش در خوزستان راحت باش داد و طولی نکشید که فرستادگان بازگشتند و خبر آوردند که عزالدوله چون به علت حکومت ظالمانه محبوبیتی در بین مردم بغداد ندارد، لذا از رفتن به بغداد خودداری کرده و به سوی موصل گریخته است، اما فرخنده با مادر و خواهرش در بغداد است و از آزادی کامل برخوردار می‌باشد. عضدالدوله شادمان شد. یقین کرد که عزالدوله برای نجات جان که شیرین و عزیز است دست از فرمانروایی کشیده و به گوشهٔ امنی پناه برده و فرخنده را به حال خود گذاشته است. فرستادگان در ضمن گفتند که عزالدوله طبق اظهارات درباریان و بزرگان به حدی اطمینان به فتح خود داشته که در حین حرکت از بغداد حتی دروازه‌یی را که سر عضدالدوله را از آن خواهد آویخت، معین کرده بوده.

عضدالدوله با ذوق و شوق تمام فرمان حرکت به سوی بغداد داد. تصمیم قطعی گرفت که بغداد و عراق عرب را به قلمرو خود ملحق سازد و در همان بغداد با خیال راحت با فرخنده عروسی کند. یقین داشت که فرخنده هم در بغداد چشم به راه دوخته، بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشد. اتفاقاً همین طور هم بود. فرخنده پس از اطلاع از شکست و فرار برادرش منتظر ورود محبوبش عضدالدوله بود. خواهر مهربان در نظر داشت از برادر خود شفاعت کند و از عضدالدوله بخواهد که عزالدوله را عفو کند و بار دیگر او را برفرمانروایی بغداد بنشاند. با این ترتیب هم عضدالدوله، هم فرخنده آتیه خود را روشن و وصال را حتمی می‌دیدند، ولی از کید روزگار غافل بودند.

عضدالدوله بعد از سکوت و فرار عزالدوله، دنیا را به کام خود می‌دید و روزها را

Marfat.com

می‌شمرد تا هر چه زودتر به دو مقصود بزرگ خود نایل گردد. یکی این که عزالدوله را برای همیشه از فرمانروایی خلع و فرمانراویی خود را بر بغداد و عراق عرب اعلام نماید و دیگر این که به آرزوی دیرین خود، یعنی وصال یار گلعذارش فرخنده برسد. فرخنده در بغداد آزاد بود و انتظارش را می‌کشید. فرمان حرکت به سوی بغداد داد. ولی بیش از دو منزل طی نکرده بود که شنید عزالدوله پس از فرار به سوی موصل، بی‌کار ننشسته و به ابوثعلب حاکم موصل پناه برده و از وی یاری طلبیده، با وعده‌های فریبنده او را با خود همراه کرده است و آن دو با قشون معظمی از موصل حرکت کرده‌اند.

عضدالدوله از شنیدن خبر این لشکرکشی باکی به دل راه نداد. موضوعی که نگران و ناراحتش کرد، این بود که احتمال می‌رفت عزالدوله قبل از اقدام به جنگ عازم بغداد شود تا قوای بیشتری تجهیز کند و در ضمن فرخنده را بار دیگر به نقطهٔ نامعلومی بفرستد. فکرها کرد و نتیجه گرفت که تا تکلیف عزالدوله را روشن نسازد، خیالش از هیچ طرف راحت نخواهد بود. این است که تصمیم گرفت قبل از ورود به بغداد، کار عزالدوله را به پایان برساند. فرمان حرکت به سوی موصل داد.

معلوم شد که عزالدوله هم قصد نداشته به بغداد برود، بلکه عازم جنگ با عضدالدوله می‌باشد. به طوری که در تواریخ ذکر شده در محلی به نام «تکریت» بار دیگر دو دشمن جانی و کینه‌توز روبه‌رو شدند و جنگ درگرفت؛ جنگی بس خونین و هولناک. عضدالدوله با آن شتاب و اشتیاقی که برای ورود به بغداد و وصال فرخنده داشت، قبل از آغاز جنگ، فرماندهان سپاهیان را طلبید. پس از صدور دستورات لازمه گفت: باید به هر قیمتی شده، جنگ را یک روزه به پایان برسانند و مراقب باشند که عزالدوله این بار از چنگشان فرار نکند. باید او را زنده دستگیر کنند و به حضورش بیاورند. این جنگ صبح شروع شد و هنوز ظهر نرسیده بود که لشکریان موصلی با این که معروف به شجاعت و پای‌مردی بودند، تاب مقاومت نیاورده، پشت به میدان جنگ کردند و هراسان و شتابان پا به فرار گذاشتند. ابوثعلب فرمانده قشون موصلی پیشاپیش لشکریانش فرار کرد. عزالدوله نیز که تا آخرین لحظه می‌جنگید، ناچار سر اسب را برگردانید و شلاق کش فرار اختیار نمود، ولی یک عده از سرداران قشون عضدالدوله حسب‌الامر امیر سر در عقبش نهادند و دستگیرش کردند و او را با دست‌های بسته به اردوگاه آوردند.

Marfat.com

عضدالدوله در خیمه‌یی که در بیرون اردو برای او بر پا کرده بودند، با سه نفر از سرداران بزرگ که از یاران صمیمی و محرمش محسوب می‌شدند، نشسته و مشغول صحبت بود که عزالدوله را وارد کردند. عزالدوله که سیمایش از خشم و غیظ توأم با خجلت و سرافکندگی سرخ بود، سر به زیر انداخته ساکت و خاموش بود.

عضدالدوله لبخند زنان سلام کرد ولی حریف همان طوری که سر به زیر انداخته بود، ساکت ماند و جواب سلام را نداد. عضدالدوله با تبسم فاتحانه‌یی که به لب داشت، نگاهی به روی سرداران خود کرده، رو به عزالدوله نمود و گفت:

ـ سلام کردن مستحب است، ولی جواب سلام واجب. چرا من به تو سلام کردم، جواب ندادی؟

عزالدوله که معلوم بود اگر کاردش می‌زدند خونش بیرون نمی‌آمد، خاموش ماند.

عضدالدوله که دشمن را اسیر خود می‌دید، می‌خواست بلکه از راه گفتگو با او کنار بیاید. البته در نظر نداشت از تسلط بر بغداد و عراق و انضمام آن خطه به قلمرو خود صرف نظر کند، ولی بی‌میل نبود که اگر عزالدوله از گذشته و مخصوصاً از موضوع فرخنده و حقه بازی‌های خود در این قسمت و غیره اظهار ندامت کند و طلب عفو نماید، آزاری به او نرساند و به حکومت یکی از ولایات منصوبش سازد.

گفت: حالا دوست جانی خود فخرالدوله را که برادر من هم هست خوب شناختی؟ من خبر داشتم که تو با فخرالدوله عقد اتحاد بسته بودید تا متفقاً به جنگ من بیایید و مرا از میان بردارید. تو خیال می‌کردی که فخرالدوله به عشق فرخنده به قول خود وفا خواهد کرد، ولی نمی‌دانستی که فخرالدوله دل به مهر دختر دیگری بسته و دور فرخنده و بالطبع دور اتحاد با تو را قلم خواهد گرفت. تو اگر فرخنده را به من داده بودی، می‌توانستی با کمک من به موصل و شام و ولایات دیگر مسلط بشوی. همه را خبر دارم که برای جلوگیری از ملاقات و ازدواج من و فرخنده چه حیله‌های ناجوانمردانه به کار زدی، حال رک و راست بگو آیا از کرده‌ها پشیمان هستی؟ آیا حاضری خودت جلو بیفتی و دست فرخنده را در دست من بگذاری؟ نترس، صادقانه جواب بده، آن‌چه در دل داری به زبان بیاور. آیا حاضری؟

عزالدوله سکوتش را نشکست. عضدالدوله سؤالش را تکرار کرد و در جواب اصرار

Marfat.com

نمود. بالاخره عزالدوله بدون این که سر بلند کند و به روی حریف بنگرد، با صدای دورگه و لرزان جواب داد: نه، نه، نه...

عضدالدوله با لحنی که معلوم بود قصد استهزا و ریشخند دارد، گفت: شاید هنوز چشم به راه فخرالدوله می‌باشی. اگر به جای فخرالدوله با من سازش می‌کردی و کنار می‌آمدی، کارت به این‌جا نمی‌کشید.

عزالدوله گفت: با آن سوابق دشمنی و عداوت که بین من و تو بود، چگونه می‌توانستم به تو اطمینان کنم و از در سازش درآیم؟ فخرالدوله را هم شناختم و یقین کردم که شما دو برادر پسرهای عموی مرحوم من رکن‌الدوله نیستید. رکن‌الدوله، مظهر جوانمردی و بزرگی و عطوفت بود که شما دو برادر بویی از اوصاف او نبرده‌اید. این است یقینم شده که از صلب او نمی‌باشید.

تبسم از لب‌های عضدالدوله محو شد. ناسزای بس رکیک و موهنی شنید. ابرو درهم کشید و گفت: پس ما اولاد کی هستیم؟

عزالدوله که صدایش از بغض و کینه می‌لرزید، جواب داد:

-بروید از مادرتان بپرسید.

خون در رگ‌های عضدالدوله از این جواب گستاخانه چنان به جوش آمد که دست به قبضهٔ شمشیر برد تا گویندهٔ این ناسزا را برای ابد خاموش سازد، ولی دندان روی جگر گذاشته، خودداری نمود. قصد کشتن برادر فرخنده را نداشت. بر آن شد که بلکه راه حلی برای عفو دشمن پیدا کند. گفت: حرف دهانت را بفهم و جلوی زبانت را بگیر. هر کس دیگری به جای من می‌بود این گستاخی و فحاشی تو را تحمل نمی‌کرد و زنده‌ات نمی‌گذاشت. ولی من به خاطر خواهرت فرخنده مایل نیستم خون تو را بریزم. حتی در نظر دارم تو را به حکومت یکی از ولایات ایران منصوب کنم. اکنون من عازم بغداد هستم و در آن‌جا خواه تو راضی باشی یا نباشی، با فرخنده عروسی خواهم کرد. آیا حاضری در عروسی خواهرت شرکت کنی و خودت که برادر بزرگتر عروس هستی، ما را دست به دست بدهی؟

عزالدوله جواب داد: من سوگند یاد کرده‌ام که اگر فرخنده با تو ازدواج کند، زنده‌اش نگذارم. با این سوگند چگونه می‌توانم در عروسی شما حاضر باشم؟ مطمئن باش که اگر

Marfat.com

زنده ماندم، به سوگندم عمل خواهم کرد.

عضدالدوله گفت:

ـ اکنون تو در دست من اسیر هستی و من عازم بغدادم و در همان جا با فرخنده که دیگر دست تو به او نمی‌رسد عروسی خواهم کرد. آیا بعد از عروسی از کشتن او منصرف خواهی شد؟

ـ هرگز، اگر یک روز هم از عمرم باقی بماند، خونش را خواهم ریخت.

خشم و غضب عضدالدوله از این همه جسارت و گستاخی حریف دم به دم بیشتر می‌شد. حدس می‌زد و تصور می‌کرد که اگر خود او به اسارت عزالدوله گرفتار می‌شد، وی بلادرنگ سر از تنش جدا می‌کرد. برای این که صحت و سقم حدسیات و تصورات خود را به دست آورد، پرسید: اگر من به دست تو گرفتار می‌شدم، با من چه معامله می‌کردی؟

عزالدوله برای اولین بار از آغاز گفتگو سر خود را بلند کرد. با چشم‌هایی که خشم و کینه و خون از آن‌ها می‌بارید. خیره خیره عضدالدوله را نگریست و جواب داد: بی‌معطلی سر از تنت جدا می‌کردم. چه کنم که روزگار غدار به کام من نگشت و یار و مددکار تو شد. من در حین ترک بغداد یقین داشتم که در این جنگ فتح و ظفر نصیب من شده و با سر بریدهٔ تو به دارالخلافه بازخواهم گشت. حتی دروازه‌یی را که برای آویختن سر ناپاک تو در نظر گرفته بودم، به اطرافیانم نشان دادم. تو بزرگترین دشمن من بودی و هستی. من تشنهٔ خون تو بودم. اگر زنده به چنگ من می‌افتادی خودم سر ناپاکت را از تنت جدا می‌کردم و با همه نفرت و اشمئزاز یک جرعه از خون کثیفت را می‌نوشیدم. برو ای...

عزالدوله فحش‌های رکیکی بر زبان آورد. عضدالدوله از فرط خشم و غیظ اختیار از دست داد، رو کرد به یکی از سرداران نزدیک و محرمش که حضور داشت و او هم از گستاخی‌ها و فحاشی‌های عزالدوله به خود می‌پیچید و آمرانه گفت: چرا معطلی، بزن گردنش را!

شمشیر آبدار سردار زورمند بالا رفت، سر از تن عزالدوله که پشت سر هم ناسزا می‌گفت، جدا شد و بر زمین افتاد و در حالی که لب‌هایش تکان می‌خورد، چند قدمی

Marfat.com

روی زمین غلتید تا به پای دیوار رسید.

عضدالدوله لختی چشم به سر بریده دوخت. از آن‌چه روی داده بود غرق در حیرت گردید. یک مرتبه مثل این که خواب بوده و بیدار شده از خود پرسید: آیا کار خوبی کردم؟ آیا فرخنده این واقعه را چگونه تلقی خواهد کرد؟ مثل این بود که صدایی در گوش خود می‌شنید: عجله کردی. عجله کار شیطان است... شاید فرخنده راضی به مرگ برادر نبود. عضد برای این که آن صدا را خفه کند، با خود گفت: چاره نداشتم. خودش گفت که اگر من به چنگ او می‌افتادم، یک آن مهلتم نمی‌داد.لابد فرخنده هم که از دست برادر نامهربان و خودخواه و ظالم راحت شده، مرگ او را اگر با مسرت نباشد، در هر حال با بی‌اعتنایی تلقی خواهد کرد... آه مظلومان او را گرفت. با ظلم و جور فرمانروایی می‌کرد. یک قدم در راه رفاه حال خلق‌الله برنمی‌داشت. اگر زنده می‌ماند، دائماً اسباب زحمت من می‌شد. خلاصه من راحت شدم. فرخنده و جمله بندگان خدا هم از دستش راحت شدند.

بار دیگر وسوسه شد. پشیمانی و ندامت عضدالدوله از کشتن دشمن هتاک و سفاک بیشتر می‌شد. فکر می‌کرد که عزالدوله آن همه فحش و ناسزا را بدان جهت نثار او می‌کرد که دیگر امیدی به زندگی نداشت و راست گفته‌اند که هر که دست از جان بشوید آن‌چه در دل دارد بگوید. ولی او نمی‌بایستی خود را دستخوش احساسات و خشم و غضب می‌کرد و امر به کشتن او می‌داد، مسلم است که اگر فرخنده چندان هم از مرگ برادر ستمگر غصه‌دار نشود، در هر حال مادر و سایر بستگان عزالدوله ناله و شیون به راه انداخته، محشری بر پا و جامهٔ سیاه دربر خواهند کرد. فرخنده هم برای حفظ ظاهر و مخصوصاً برای رعایت حال مادر داغدیده باید در این سوگواری شرکت کند و عزا نگاهدارد. با این ترتیب عروسی آن دو موکول به پایان دورهٔ سوگواری خواهد بود که معلوم نیست چهل روز یا سه ماه یا یک سال طول خواهد کشید. در حالی که او وعده‌ها به خود داده و دلخوش بود که به محض ورود به بغداد، دلارامش را تصاحب خواهد کرد. خلاصه با پای خود لگد به بخت خویش زده بود، دیگر مرده را نمی‌شد زنده کرد. مدتی فکر کرد. بالاخره راه حلی به نظرش رسید. رو کرد به آن سه نفر سرداری که حاضر بودند و گفت:

Marfat.com

ـ من به ملاحظاتی صلاح نمی‌دانم که قبل از ورود ما به بغداد خبر قتل عزالدوله به گوش خودی و بیگانه برسد. نعش عزالدوله را شبانه به طوری که کسی نبیند و خبردار نشود، به خاک بسپارید و به مردم بگویید که امیر او را زندانی کرده و همراه خود، به بغداد خواهد برد. ممکن است مردم بغداد که از ظلم و تعدیات عزالدوله به جان آمده‌اند با شنیدن خبر قتل او شادمان شده، آشوبی برپا کنند و به قصر او حمله برده، قصر را غارت و خانواده‌اش را از بین ببرند. بنابر این بهتر است خبر مرگ عزالدوله تا روز ورود ما به بغداد پوشیده بماند.

سرداری را که محرم اسرارش بود همراه گرفت و از خیمه خارج شد. قبل از خروج، به آن دو نفر دیگر دستور داد تا شب اطراف خیمه را قرق کنند و شب هنگام به طور مخفیانه جسد عزالدوله را به خاک بسپارند. سرداری که محرم اسرار عضدالدوله بود و از عشق و علاقهٔ او به فرخنده اطلاع داشت، همین که از خیمه بیرون آمدند گفت:

ـ امیر در کشتن عزالدوله عجله کرد. من خواستم شفاعت کنم، ولی هنوز دهان باز نکرده بودم که رفیق ما با سرعت عجیبی گردنش را زد. البته در مقابل آن همه هتاکی و گستاخی حقش بود به مجازات برسد، ولی بهتر بود که امیر قتل او را موکول به بعد از عروسی کند. مسلماً مادر و خواهر و سایر نزدیکانش تا مدتی عزادار و سیاه‌پوش خواهند بود.

عضدالدوله گفت: تو از دل من خبرداری. من برای مقصودی تو را همراه آوردم. باید کاری بکنیم که مادر و خواهر عزالدوله از مرگ او با خبر نشوند. تو باید زحمت بکشی و با یک عده غلام و کنیز به بغداد بروی و مستقیماً وارد قصر عزالدوله بشوی. از طرف من هدایایی به فرخنده و مادرش و سایر نزدیکان تسلیم نمایی و قصر را برای پذیرایی من آماده سازی. چون می‌ترسم که مرگ عزالدوله به خارج درز کند و شاید هم به گوش فرخنده برسد، باید قصر را تحت نظر بگیری و از تماس ساکنین آن با خارج کاملاً جلوگیری کنی.

* * *

آن شب خواب به چشم عضدالدوله با همه خستگی که داشت راه نیافت. فکری که بیش از همه ناراحتش می‌کرد، این بود که فرخنده مرگ برادر را چگونه تلقی خواهد کرد.

Marfat.com

مدتی فکر کرد. بالاخره به این نتیجه رسید که چون فرخنده او را از ته دل دوست دارد و سال‌هاست که در آرزوی وصالش می‌سوزد، لذا اگر کم و بیش از مرگ برادر جابر و خود خواه اندوهناک بشود، همان برادری که می‌خواست به زور او را به فخرالدوله بدهد و تهدید کرده و قسم خورده بود که در صورت ازدواج او با من زنده‌اش نخواهد گذاشت، در عوض از ذوق عروسی با من و نیل به آرزوی دیرین شادمان شده، در اندک زمانی عزالدوله را فراموش خواهد کرد.

روز بعد به خود آمده و به شدت از کشتن عزالدوله پشیمان شد. با همه شوق و شعفی که برای ورود به بغداد و دیدار یار چشم به راه داشت، ناچار بود که روی مصالح مملکتی چند روزی در شهر زیبای موصل که حال جزو قلمروش شده بود، اقامت کند و با تأمین رفاه و آسایش رعایای جدید و گسترش عدل و داد در شهری که ملعبه حکام ستمگر و غارتگر بود جلب قلوب کند و محبوبیتی به هم رساند. بزرگان موصل به خاک بوسی آمدند و از حکام گذشته شکایت‌ها کردند و از مظالم آنان حکایت‌ها تعریف کردند و از این که جزو رعایای عضدالدوله پادشاه بزرگ دیلمی که بعد از مرگ پدرش رکن‌الدوله ریاست خاندان آل بویه را هم به دست آورده بود درآمده‌اند، شادی‌ها نمودند و مجالس بزمی ترتیب دادند.

عضدالدوله چند روزی در موصل برای رفع خستگی به عیش و طرب پرداخته و به لشکریانش هم راحت باش داد. بزرگان خوشگذران موصل در مجالس بزمی که برای عضدالدوله ترتیب می‌دادند زیباترین کنیزان را به رامشگری وامی‌داشتند و با کمال دقت مراقب بودند که هر گاه کنیزی جلب نظر امیر را بکند، با تقدیم آن کنیز مورد تفقد و لطف امیر قرار گیرند. الحق دختران ماهروی و پری پیکری را عرضه می‌داشتند. ولی امیر توجهی به کسی از آنان نداشت و این بی‌اعتنایی و خونسردی امیر جوان موجب تعجب میزبانان می‌شد. آن‌ها از دل امیر خبر نداشتند و نمی‌دانستند که مردی دلباخته، ولو در میان حوریان بهشتی باشد، جز معشوقهٔ خویش کسی را در مقابل چشم نمی‌بیند، حتی از آن دختران رامشگر که زیباتر و رعناتر از فرخنده بودند. ولی دل در طلب فرخنده بود. زیبا رخان موصلی را می‌نگریست ولی شکل و شمایل فرخنده را می‌دید.

عضدالدوله پس از انضمام بغداد در نظر داشت دیار بکر و حلب و سراسر شام را

Marfat.com

تسخیر کند و پرچم ایران را در سرزمین‌های اعراب به اهتزاز درآورد. قبل از آغاز این کشورگشایی لازم بود که اول به بغداد برود و فرخنده را تصاحب کند و آن وقت با خیال راحت مشغول کار بشود. فرمان حرکت به سوی بغداد داد و با قشونش به راه افتاد. هر چه جلوتر می‌رفت و به جایگاه معشوقه نزدیک‌تر می‌گشت، آتش عشق و علاقه در سینه‌اش فروزان‌تر می‌شد و شتاب و اشتیاق به دیدار شدت می‌یافت.

وقتی پیشاپیش قشون ظفر نمون خود به دروازهٔ دارالسلام بغداد نزدیک شد، گفته‌های عزالدوله را به خاطر آورد که تصمیم داشته سر عضدالدوله را از آن دروازه آویزان کند. لبخندی زد و جلوتر رفت و به دروازه رسید. خواست جایی را که بنا بود سرش را از آن بیاویزند تماشا کند. سر بلند کرد و از آن‌چه دید، بی‌اختیار فریادی از خشم و حیرت کشید.

سر عزالدوله از دروازه آویزان بود و باد ملایمی آن را به چپ و راست حرکت می‌داد: یعنی چه؟ من که چنین حکمی نکرده بودم! چه کسی مرتکب این عمل شنیع و فجیع شده است؟

وای بر من اگر فرخنده به قصد تماشا از قصر بیرون بیاید و ناگهان سر بریدهٔ برادر را که خیال می‌کند اسیر و زندانی من است، مشاهده نماید! مسلماً مادر عزالدوله هم از این فاجعه آگاه شده، مرا با گریه و زاری و لعنت و نفرین استقبال خواهد کرد.

شور و شعفی که از ورود به بغداد و دیدار نزدیک دلدار به هم رسانده بود، جای خود را به پریشانی و نگرانی خاطر داد.

خدایا، چه رازی در کار است که هر دفعه من قدم در آستانهٔ خانه دلدار می‌گذارم، سدی بین من و او به وجود می‌آید و مرا از دیدار یار محروم و ناکام می‌سازد؟

لجام اسب را کشید و از نزدیک‌ترین سرداری که جزو موکبش بود، پرسید: چه کسی این سر را از دروازه آویخته است؟ من که چنین حکمی نداده بودم.

سردار لبخندی زد و جواب داد: یکی از جان‌نثاران امیر این ابتکار را برای تجلیل و خوشایند امیر به کار برده است.

ـ هر که بوده غلط کرده، مگر من مرده‌ام که وصی و قیم داشته باشم؟!

زن‌ها و مردها که غالب آن‌ها شیعه بودند، در اطراف و نزدیک دروازه هلهله

Marfat.com

می‌کردند و شعارهای تشیع می‌دادند و به اصطلاح احساسات پر شوری ابراز می‌داشتند. بعضی هم لعنت و نفرین نثار سر عزالدوله می‌کردند. خدا کند فرخنده به تماشا نیامده باشد والا... عضدالدوله از این فکر سخت ناراحت بود. در این حین سرداری که او قبلاً برای محافظت و در ضمن سانسور اندرون فرستاده بود، به قصد استقبال رسید. سردار که قیافهٔ خندان و شادانی داشت، پس از عرض تبریک ورود، به شرح مأموریت خود پرداخت. سردار به زعم خود خبر خوشی از فرخنده آورده بود غافل از این که همین خبر خوش آتش به جان عضدالدوله خواهد زد.

سردار که گفتیم محرم اسرار عضدالدوله بود، گزارش داد که فرخنده در اولین ملاقاتش با او جویای سلامتی عضدالدوله گردید و بعد راجع به جریان محاربه امیر با برادرش عزالدوله سؤالات زیادی کرد. از فتح امیر و شکست برادر نامهربانش اظهار خشوقتی نمود و گفت: اگر خدای نکرده فتح نصیب برادرم می‌شد، من از غصه و یأس و نومیدی هلاک می‌گشتم. بعد پرسید که امیر با عزالدوله چه معامله خواهد کرد؟

در جوابش طبق دستوراتی که داده بودید مرگ عزالدوله را پنهان نمودم و گفتم: امیر از سر خون او درگذشته و حتی در نظر دارد که هرگاه عزالدوله از گذشته اظهار ندامت کند و رام و مطیع باشد، او را به حکومت یکی از ولایات منصوب نماید. فرخنده از این که شما برادرش را پس از آن همه خیانت و خصومت عفو فرموده‌اید، بی‌اندازه خوشحال شد و شما را از ته دل دعا کرد و گفت با همه جور و ستمی که از برادر دیده، معهذا راضی به مرگ او نبوده و اگر زبانم لال امیر اسیر او می‌شد زنده‌اش نمی‌گذاشت.

در هر حال فرخنده خانم چشم به راه نشسته در انتظار دیدار شما دقایق را می‌شمارد. سردار اضافه کرد: طبق اوامر شما من از مراوده و مرابطه او با خارج مانع بودم. در تمام این مدت نگذاشتم از خانه پا بیرون نهد، فقط امروز با آن علاقه‌یی که به شما دارد، خواهش کرد که اجازه بدهم از خانه بیرون برود و ورود شما و استقبال مردم بغداد، خاصه شیعیان را تماشا کند و در این مراسم شرکت جوید.

من هم که با ورود شما به بغداد دیگر از هیچ طرفی نگرانی نداشتم، اجازه دادم. از قرار معلوم دلش می‌خواست برادر نامهربانش را هم در بین اسرا ببیند. خلاصه مادر و دختر، شما را از این که به عزالدوله رحم کرده و از خونش گذشته‌اید، دعا می‌کنند تا بعد

Marfat.com

چه پیش آید. راستی امیر، شما خیلی با فکر و مآل اندیش هستید. این فکر که فرخنده قبل از دیدار شما از مرگ برادرش مطلع نشود، خیلی عالی بود. به عقیدهٔ چاکر شما باید پس از ورود به بغداد یکی دو روز بعد فرخنده را از این شهر خارج کنید تا از مرگ برادرش آگاه نشود والا اوقات شما را تلخ خواهد کرد.

عضدالدوله آهی از سوز دل کشید و گفت: آری، فکری عالی بود ولی تقدیر بر تدبیر من غالب آمد. سرت را بلند کن و بالا را بنگر.

سردار که در تمام این مدت چشم به روی عضدالدوله دوخته بود، تصور کرد که امیر می‌خواهد به او بگوید که رو به آسمان کن و از خدا برای من یاری و توفیق بطلب. سر را بلند کرد و سر عزالدوله را آویزان دید. غرق در حیرت و تعجب شد و با لکنت زبان پرسید: شما امر کردید؟ نمی‌فهمم، چه شد که تغییر عقیده دادید؟!

عضدالدوله زهر خندی زد و گفت: من خود از این بساط خبر نداشتم، آن سردار احمق و بی‌شعور، پهلوان زال، خودسرانه این غلط را کرده.

سردار مثل کسی که یک مرتبه مأیوس و ناامید شود، گفت: بدجوری شد. اگر فرخنده سر برادر را ببیند، با این که کمترین محبت و علاقه‌یی به او نداشت، معهذا سخت ناراحت و دلتنگ خواهد شد. ولی احتمال قوی می‌رود که ببیند، زیرا به من گفت که در همان داخل شهر نزدیک قصر چند دقیقه به تماشا می‌ایستد و زود به قصر بازخواهد گشت تا خود را برای استقبال شما آماده کند... خدا کند...

عضدالدوله پریشان و نگران از دروازه گذشت و وارد شهر شد. مردم احساسات پرشوری نشان می‌دادند و عضدالدوله با آن حال گرفتگی و نگرانی خود را مجبور می‌دید تبسم به لب آورده، با اشارهٔ سر جواب پیشوازیان را بدهد. ازدحام به حدی بود که گاهی راه بند می‌آمد و سواران ملتزم رکاب به زحمت راه عبوری باز می‌کردند. عجله داشت هر چه زودتر به قصر برسد و پس از سال‌ها درد فراق و غم هجران چشم به جمال دلارام روشن سازد. در همان حال نقشه‌ها می‌ریخت که هرگاه فرخنده از مرگ برادر خبردار شده باشد، چگونه او را قانع سازد، و از دلش بیرون کند. دلش می‌خواست بال و پر درآورد و در یک لمحه در قصر فرود آید، ولی مگر می‌شد. روزگار غدار که بخواهد سر به سر کسی بگذارد، به یکی دو ضربت اکتفا نمی‌کند. هنوز چند قدمی جلو نرفته بود

Marfat.com

که یک عده اشخاص موقر و متین با لباس‌های مخصوص دربار خلافت جمعیت را شکافتند و جلو آمده، سر تعظیم فرود آوردند، آن‌گاه پیر مرد خوش هیکلی با محاسن سفید عرض کرد که خلیفه در نظر داشت امیر کشورگیر را که مردم بغداد و عراق را از ظلم و جور امیرالامرای ستمگر (عزالدوله) رهایی بخشیده و نجات داده، در بیرون دروازه، استقبال کند ولی به علت ضعف و کسالت از این توفیق محروم ماند و اکنون در باغ رضوان که در همین نزدیکی است انتظار امیر را دارد تا تبریک ورود گوید و دعای خیر در حقش کند.

عضدالدوله خود می‌دانست و اطلاع داشت که روی سنن و آیین دربار خلافت باید از گرد راه به دیدار خلیفه وقت برود. حال که خود خلیفه چنین احترامی در حق او قایل شده، ناچار است به دیدنش برود.

با آن شوق و شتابی که برای دیدار فرخنده داشت، در حالی که در دل خود به خلیفه بد می‌گفت و لعنتش می‌کرد، عازم قصر که در همان نزدیکی بود، گردید. خلیفه تا دم در تالار بزرگ به استقبال آمد و مصافحه نمود و پیشانی امیر را بوسید و تبریک ورود گفت و او را نجات‌دهندهٔ مسلمانان خواند و گفت امر کرده است که در تمام مساجد و منابر در موقع خواندن خطبه اسم امیر را به زبان آورند و بقای دولتش را از خدا بخواهند و غیره.

خلیفه که به جهاتی، چنان که بعداً خواهیم گفت، دل پری از عزالدوله داشت، لذا بنای بدگویی پشت سر او گذاشت و چون او هم مثل دیگران هنوز از مرگ عزالدوله خبر نداشت، گفت: شنیده‌ام امیر می‌خواهد آن مرد ظالم و ستمگر را که محض عیش و نوش خودش دنیایی را تلخ کام می‌سازد، به حکومت ولایتی منصوب کند و اگر امیر دست به چنین کاری بزند، ظلم بزرگی در حق مردم آن ولایت خواهد بود.

عضدالدوله که روی مصالح دولتی مجبور بود در ظاهر احترام خلیفه را رعایت کند، وعده داد که در تمام کارهای خود با خلیفه مشورت خواهد کرد.

خلیفه به اصطلاح ول‌کن معامله نبود. از دل امیر که در انتظار طاقت فرسای دیدار یار می‌تپید و از جا کنده می‌شد، خبر نداشت. عضدالدوله با هزار زحمت اجازهٔ مرخصی گرفت و روانهٔ قصر امیرالامرا، یعنی اقامتگاه فرخنده گردید.

چند دقیقه دیگر چشم به جمال یار روشن می‌کرد. به دورازهٔ زیبای قصر رسید، بیش

Marfat.com

از چند قدمی با فرخنده فاصله نداشت. آیا فرخنده سر بریده عزالدوله را دیده است؟ خدا نکند! در این صورت مرا با اخم و برودت، ولو موقتی باشد، استقبال خواهد نمود. این طور هم نیست. نیروی مهر و محبتی که به من دارد در دلش بر حس دلسوزی و ترحم غلبه خواهد کرد. یکی دو دقیقه دیگر همه چیز روشن می‌شود.

با این امید از اسب پایین جست و وارد قصر شد. امیر کشورگیر که در آن لحظه یک مرد دلباخته بیش نبود، حالی داشت که قلم از شرح و توصیف آن عاجز است.از شور و هیجان دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد و می‌لرزید و به شدت می‌تپید.

افکار و احساسات متضاد یکی پس از دیگری بر روحش هجوم می‌آوردند و یک لحظه دلشاد و امیدوار، لحظه دیگر غمگین و مأیوسش می‌ساختند. دو چیز در مقابل چشمانش ظاهر می‌شد و دگرگونش می‌کرد. یکی از آن دو دروازهٔ دارالسلام و سرآویختهٔ عزالدوله بود و دیگری که دم‌به‌دم تغییر حال می‌داد، سیمای دلربای فرخنده بود که گاهی در نظرش متبسم و شادان و گاهی متغیر و اندوهناک جلوه می‌نمود.

در آن لحظه حال تشنه کامی را داشت که پس از مدت‌ها عطش جان‌سوز، به لب آب رسیده، سیراب خواهد شد.

ولی چرخ بازیگر دست بردار نبود و در این‌جا هم سد دیگری بر سر راه مرد دلباخته ایجاد کرده بود. معلوم شد عدهٔ زیادی از بزرگان بغداد در قصر جمع شده‌اند، تا مراسم تهنیت و تکریم به جا آورند. در حالی که به زمین و زمان بد می‌گفت، وارد تالار بزرگ پذیرایی شد. معرفی بزرگان و بیانات تهنیت‌آمیزی که هر یک جداگانه ایراد می‌کردند و سعی داشتند بهتر از دیگران سخن گویند، قریب به یک ساعت طول کشید. بالاخره سردار محرم سابق‌الذکر بر حسب اشارهٔ امیر رو به حضار کرد و گفت: چون امیر خسته است، لذا پذیرایی و صحبت با حضار محترم را موکول به بعد می‌کند. امیر نفسی تازه کرد و برخاست و به سوی اندرون به راه افتاد. امیر کشورگیر که در آن لحظه فقط یک مرد دلباخته بود، حالی داشت که قلم از شرح و وصف آن عاجز است. از شور و هیجان دل در سینه‌اش از جا کنده می‌شد و می‌لرزید و می‌گداخت. همین که قدم به آستانه گذاشت، یکی از چند کنیزی که در انتظار بودند، فریاد برآورد: تشریف آوردند!

و به داخل عمارت دوید. کنیزان دیگر موزه‌هایش را از پا درآوردند، سلاح‌هایی را که

Marfat.com

همراه داشت، برگرفتند و کنار نهادند.

کنیزی برای راهنمایی جلو افتاد. از سرسرای بزرگی گذشتند. کنیز توقف کرد. در تالار بزرگ را نشان داد و گفت: بفرمایید. امیر وارد شد. کسی در تالار نبود. تالار درهای متعددی داشت. امیر درها را از نظر گذراند. آیا فرخنده از کدام در وارد خواهد شد؟ اگر می‌دانستم، جلوتر می‌رفتم. کنیزی از در بزرگ روبه‌رو به درون تالار جست و پرده را برگرفت و مادر عزالدوله با سیمای شاد و خندان، در حالی که چند نفر از اعضای خانواده پشت سرش بودند، وارد شد و دست در گردن عضدالدوله انداخت. با بوسه‌های مادرانه اظهار محبت نمود و بعد دو دختر نوجوان و چند تن دیگر از اعضای خانواده را معرفی کرد، و در حالی که پشت سر هم عضدالدوله را دعا می‌کرد و جوانمردی و بزرگ منشی او را می‌ستود و پسرش عزالدوله را مقصر می‌خواند، دعوت به نشستن فرمود. پیرزن زبان را به کار انداخته، پشت سر هم حرف می‌زد و می‌گفت: تقصیر با پسر خود رأی من بود که نخواست به وصیت پدر مرحومش معزالدوله عمل کند و قبل از هر کاری بساط عروسی تو را با فرخنده، که از کودکی نامزد بودید، برپا سازد. ولی من می‌دانستم که بالاخره فرخنده با آن مهر و محبتی که از سالیان دراز به شما دارد، بالاخره به آرزوی خود که عروسی با شما باشد، خواهد رسید.

ولی فرخنده در میان آن جمع نبود. عضدالدوله چندان توجهی به حرف‌های پیرزن نداشت و مراقب بود که فرخنده از کدام در وارد خواهد شد. از قیافهٔ شادان و خندان پیرزن نتیجه گرفت که اهل اندرون و منجمله فرخنده، از مرگ عزالدوله خبر ندارند و بنا بر این جای نگرانی نیست. در همان لحظاتی که منتظر فرخنده بود، نقشه می‌کشید که چگونه او را به‌زودی از بغداد خارج سازد و مرگ عزالدوله را از وی پنهان بدارد.

در دل غوغایی داشت: پس کو فرخنده؟ چرا نمی‌آید؟ علت این تأخیر چیست؟ آیا مشغول آرایش است؟ عضدالدوله تبسم به لب آورد. با خود گفت: بالاخره فرخنده دختر است. می‌خواهد سنگین و رنگین باشد. همهٔ دختران ناز دارند.

انتظار امیر که بس کشنده بود، به طول انجامید. بالاخره طاقت از دست داد و پرسید: پس فرخنده کو؟

پیرزن خندید و گویی به افکار عضدالدوله پی برده جواب داد:

Marfat.com

ـ لابد ناز می‌کند، ولی دیگر بس است.

پیرزن رو به یکی دو نفر از کنیزان کرد و گفت: بروید فرخنده را بیاورید.

آن دو از تالار بیرون جستند. دل در سینهٔ امیر مثل شمعی می‌سوخت و می‌گداخت و فرو می‌ریخت. در انتظار معشوقه هر دقیقه در نظرش سالی می‌نمود. بازگشت کنیزان هم به طول انجامید. پیرزن گره در ابرو انداخت و رو به کنیز دیگری کرد و گفت: برو ببین چرا نمی‌آیند؟ هر چیزی اندازه دارد.

پیرزن باز به تکرار مکررات پرداخت، باز تبسم به لب آورده، گفت: نمی‌دانی که فرخنده با چه ذوق و اشتیاقی انتظار شما را می‌کشید. به قدری بی‌تاب بود که چون شنید شما اول باید به دیدن خلیفه بروید، بر آن شد که شما را یک ساعت زودتر ببیند. از قصر به شهر رفت تا هم شما را زیارت کند و هم با دیدن شوکت و جلال شما به داشتن چنین شوهری بر خود ببالد. من یادم است وقتی جوان بودم فر و شکوه مرحوم معزالدوله را بیش از خودش دوست می‌داشتم.

عضدالدوله چشم به درها دوخته، در سوز و گداز بود. بالاخره دو نفر از کنیزان که رفته بودند فرخنده را بیاورند، باز آمدند و هر دو با قیافهٔ گرفته خبر آوردند که هر چه گشتند پیدایش نکردند. پیرزن خشمناک شد. تصور کرد کنیزها تنبلی کرده و درست و حسابی جستجو ننموده‌اند. تمام کنیزان و خدمتکاران را که در تالار ایستاده بودند، آمرانه به جستجو فرستاد. بعد لبخند به روی عضدالدوله زده گفت: ناراحت نباشید. تمام دخترها ناز می‌کنند. من خودم هم این طور بودم. بالاخره فرخنده مال شماست. کنیز شما است. راستی عقد و عروسی را در بغداد برپا خواهید کرد، یا در جای دیگر؟ بهتر است همین جا و زودتر کار را تمام کنید تا من هم در عروسی دختر نازدار و نازنینم حاضر باشم. یک خواهشی دارم!

ـ بفرمایید.

شما که در حق پسر کله شق و خود رأی من این همه بزرگی کرده و او را نکشته‌اید، با بزرگی خودتان گذشته‌ها را فراموش کنید و اجازه بدهید که او هم در عروسی خواهرش شرکت جوید.

این تمنا عضدالدوله را ناراحت کرد. در جواب چه بگوید؟

Marfat.com

گفت: هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم؟

پیرزن خوشحال شد: بنازم مرحوم رکن‌الدوله را که فرزند جوانمرد و با گذشتی مثل شما پرورش داده. من خود تصدیق دارم که اگر پسر من جای تو بود، زنده‌ات نمی‌گذاشت. خوش به حال فرخنده که شوهری مثل تو نصیبش شده.

وراجی پیرزن برای عضدالدوله سخت دل آزار بود. صبر و قرار از دست داد و با لحن خشمناکی گفت: پس این‌ها چه شدند؟ چرا نمی‌آیند؟ بالاخره ناز و کرشمه هم حدی دارد، حوصله‌ام سر رفت.

پیرزن خود از جا برخاست: الان خودم پیدایش می‌کنم و می‌آورم، شاید خجالت می‌کشد تنها به خدمت برسد و منتظر است بزرگتری دست او را بگیرد و به حضور بیاورد.

پیرزن هم رفت و عضدالدوله را در گرداب حدسیات و افکار متضاد و تاریک و روشن غوطه‌ور ساخت. خود پیداست که چه دقایق جان‌سوز و هیجان‌آوری بر مرد دلباخته گذشت.

عاقبت پیرزن در معیت چند نفر از کنیزان باز آمد و گفت: خیلی عجیب است! تمام زوایای قصر را گشتیم و اثری نیافتیم. نمی‌دانم در کجا و برای چه منظوری خود را پنهان ساخته؟!

عضدالدوله که کارد می‌زدند خونش درنمی‌آمد گفت: شاید برای کاری از قصر خارج شده. ضرری ندارد تحقیق کنید.

پیرزن مثل این که خواب بود و بیدار شد گفت: حق با شماست، من هیچ در این فکر نبودم. تا امروز صبح تمام رفت و آمد و تماس زن‌های اندرون با خارج تحت نظر سرداری بود که شما مأمور محافظت ما کرده بودید. در تمام این مدت هیچ کس از زن‌ها، حتی خود فرخنده قدم از قصر بیرون ننهادند. امروز که خود سردار مژدهٔ ورود شما را به ما داد، فرخنده برای اولین بار اجازه خواست که از قصر خارج شود و به تماشا برود. سردار هم که با ورود شما مأموریت خود را پایان یافته می‌دید، اجازه داد. فرخنده رفت و زود هم برگشت. حالا می‌فهمم که شاید برای کاری از قصر بیرون رفته است. الان قضیه را روشن می‌کنم..

Marfat.com

پیرزن دو نفر از کنیزان را برای تحقیق این موضوع روانه کرد. آن‌ها هم رفتند و این دفعه زود برگشتند و خبر آوردند که فرخنده ساعتی پس از مراجعت از تماشا، در حالی که دو کنیز همراهش بودند و مثل این که هر سه لباس سفر دربر داشتند و هر کدام دو بسته به دست گرفته بودند، از قصر خارج شدند و هنوز برنگشته‌اند

من نمی‌توانم تشریح کنم که به شنیدن این خبر، چه ضربت مهلکی برجان عضدالدوله وارد آمد. در یک آن دستخوش چنان حدسیات و افکار جانکاه و دردناکی گردید که مرگ را در دو قدمی دید. لرزان و هراسان از جا برخاست، دستور داد که هرگاه خبری شد، فوراً او را آگاه سازند.

سپس به عمارتی که مخصوص او آماده کرده بودند رفت و قدغن کرد کسی مزاحمش نشود. زانوان بی‌حس و بی‌جان را بغل گرفت و غرق در افکار تیره و تار خود گردید.

چگونه ممکن است فرخنده با آن مهر و محبتی که به من داشت و به طوری که بارها به خورشید گفته و قسم خورده و گریه کرده بود که یگانه آرزویش دیدار من است، به ناگهان در همان ساعتی که در آستانه نیل به آرزوی دیرینش ایستاده بود، یک مرتبه از دیدار من روی بگرداند و ناپدید شود؟

حدسیات گوناگونی می‌زد. ولی حدسی که بیشتر به نظرش صائب می‌آمد، این بود که فرخنده قربانی توطئه‌یی که عزالدوله با فخرالدوله چیده بوده‌اند شده: شاید عزالدوله با این که اطمینان به فتح خود داشته معهذا احتیاط را از دست نداده و قبلاً اقداماتی کرده است تا در صورت ورود من به بغداد، دستم به دامن محبوبهٔ عزیزم نرسد. شاید هم قبلاً فرخنده را تهدید کرده که در صورت ورود من به بغداد، از ملاقات با من خودداری کند والا به دست عمال او کشته خواهد شد. این است فرخنده از بیم جان مجبور به فرار شده است. تعجب می‌کنم چرا فرخنده به من پناه نیاورد؟ لابد فکر کرده که اگر من خودم هم شخصاً مستحفظ دائمی‌اش باشم، عاقبت عمال سرسپرده برادر نامردش او را خواهند کشت.

ممکن است برادرم فخرالدوله که چشم ندارد مرا ببیند و از عشق و علاقهٔ من به فرخنده اطلاع دارد، برای این که لذت شیرین فتح بغداد را به من زهر کند و در یک چنین روزهای مسرت و خشنودی مرا تلخ‌کام سازد، حیله‌ای به کار برده تا داغ هجران و فراق

Marfat.com

فرخنده را در دل من تازه کند. چقدر من غافل و از همه جا بی‌خبر هستم. خوب می‌دانم که فخرالدوله در همه جا، خاصه در دستگاه من جاسوس‌ها و عمالی دارد که در مواقع لازمه همه نوع کارشکنی می‌کنند و صدمه‌هایی به من می‌زنند.

باید گفت که فکر عضدالدوله در این قسمت درست و صحیح بود. فخرالدوله جاسوس‌ها و عمال زبردستی در اطراف او داشت که بارها مرتکب جنایت‌هایی شده بودند و عضدالدوله از کشف آن‌ها عاجز مانده بود.

وقتی به یاد جاسوس‌های فخرالدوله افتاد، یک مرتبه فکری به خاطرش رسید که از خشم و غیظ به هیجان آمد.

شاید سرداری از فرماندهان قشون من که سر عزالدوله را بدون اجازهٔ من و خودسرانه از دروازه بغداد آویخت، از عمال فخرالدوله باشد. هیچ بعید نیست که فخرالدوله ماجرای عشق و علاقهٔ دو سرهٔ من و فرخنده را برای او تعریف کرده و دستوراتی برای جلوگیری از ملاقات ما به او داده است. سردار نابکار هم که دیده من قضیهٔ کشتن عزالدوله را مخفی داشته و علنی نکرده‌ام، خواسته با نمایش سر عزالدوله طرفداران او، خاصه مادر و خواهرش را از مرگ فجیع او آگاه سازد تا فرخنده از من رو گردان شود. سردار مزبور به دستور عضدالدوله توقیف شده بود تا بعداً به پای استنطاقش بکشند. وقتی این فکر به خاطر عضدالدوله رسید که شاید سردار نابکار از عمال فخرالدوله می‌باشد، تصمیم گرفت که شخصاً او را استنطاق کند و حقیقت را روشن سازد.

باری، آفتاب غروب کرد و از فرخنده خبری نرسید. عضدالدوله به محض اطلاع از این که فرخنده در معیت دو کنیز و با چند بسته بار و بنه از قصر خارج شده، چند گروه از سواران خود را که در سفر گذشته بغداد همراهش بوده و با اطراف و راه‌های خارج بغداد آشنایی کاملی داشتند مأمور کرد تمام راه‌ها را جستجو کنند و تا فراریان از شهر زیاد دور نشده‌اند، خبری از آن‌ها به دست آورند.

آن شب را عضدالدوله با حال تبدار و سوز و گداز به روز آورد. روز بعد سواران اعزامی بازگشتند و آتش سوزان‌تری به جان امیر زدند. هیچ کدام ردپایی یا اثر و خبری از فراریان یا گمگشتگان به دست نیاورده بودند.

Marfat.com

این فکر که ممکن است عمال عزالدوله با حیله و خدعه فرخنده را از قصر بیرون کشیده و نابودش کرده‌اند، در مغز مرد دلباخته قوت می‌گرفت و آتش غم و اندوهش را شعله‌ورتر می‌ساخت. روز دوم هم به شب رسید و خبری و اثری به دست نیامد.

حال باید بگوییم که این دختر دلباختهٔ باوفا چه بر سرداشت؟ چه شده و کجا رفته بود؟ چرا پس از سال‌ها تحمل درد فراق و غم هجران، وقتی روزگار بر سر مهر آمد و به روی این حوری بهشتی لبخند زده او را زیر بال و پر گرفته در یک قدمی دلدارش بر زمین نهاد، ناگهان در همان لحظه که مدت‌ها در انتظارش بود، در همان لحظه که بایستی یار وفادار را در آغوش بکشد، یک مرتبه روی برگردانید و پا به فرار گذاشت.

چه نیرویی در کار بود که آن دلباختهٔ جان سوخته را از دیدار یار و نعمت و لذت وصال محروم ساخت؟

شعرای شیرین زبان ما لب یار را به چشمهٔ آب حیات تشبیه کرده‌اند. الحق تشبیهی است بس لطیف و معنی‌دار.

جا داشت فرخنده عزیز ما بگوید:

هر کس به لب چشمه حیوان جان یافت من جان بـه لب چشمه حیوان دادم!

Marfat.com

۱۷

فرخنده دیوانه‌وار دلباختهٔ عضدالدوله بود و عضد هم او را دوست می‌داشت. از دوران کودکی نامزد بودند و یگانه سد راه ازدواج و عروسی دو دلباخته همان برادرش عزالدوله بود که به ملاحظات و جهات زیادی عداوت و کینهٔ بی‌حدی نسبت به عضدالدوله داشت و با تمام وسایل از ازدواج آن دو جلوگیری می‌کرد و برای این مقصود خدعه‌ها و نیرنگ‌های عجیبی به کار می‌برد. فرخنده بالاخره یگانه راه چاره را در این دید که بین عزالدوله و عضدالدوله جنگی درگیرد و عضدالدوله غالب آمده، به بغداد برسد و به دیدار یار نایل گردد. دفعه گذشته که عضدالدوله دشمن دیرین را درهم شکسته، او را از فرمانروایی خلع و زندانی کرد، به علت مداخله و شفاعت رکن‌الدوله ناچار شد عزالدوله را دوباره بر تخت بنشاند. منتظر بود که عزالدوله در مقابل این گذشت دست فرخنده را در دست او گذارد ولی دیدیم که عزالدوله متوسل به فسون و نیرنگ شد و حتی از دیدار آن دو هم جلوگیری کرد.

وقتی دفعهٔ دوم جنگ بین دو دشمن درگرفت، فرخنده که یقین داشت فتح نصیب عضدالدوله شده و برادرش اگر در جنگ کشته نشود، اسیر وی خواهد بود، با خود عهد بست که این دفعه خود او شفاعت برادر نامهربان را بر عهده گیرد و از معشوق پاکباز خود بخواهد که از سر خون برادرش بگذرد و کاری در دستگاه خود به او رجوع کند.

خود پیداست که فرخنده با شنیدن خبر فتح عضدالدوله و شکست و اسارت برادرش دنیا را به کام خود دید و بی‌صبر و بی‌قرار منتظر ورود محبوب بی‌همتای خود گردید. خوشحال بود که با شفاعت خود تمام بدی‌های برادر بدخواه و نامهربان را به نیکی

Marfat.com

جواب خواهد داد و او را منبعد شرمنده خواهد ساخت.

همان‌طوری که مادرش به عضدالدوله گفته بود، در روز ورود عضد به بغداد از شور و شعف روی پا بند نبود و بی‌صبر و بی‌قرار انتظار می‌کشید. این دفعه کمترین مانعی بر سر راه دو دلباخته وجود نداشت. فرخنده در انتظار دیدار دقایق را می‌شمرد. بالاخره از فرط اشتیاقی که به دیدن روی معشوق داشت، طاقت از دست داد و خواست ساعتی زودتر چشم به جمال او روشن کند. می‌خواست به یک تیر دو نشان بزند؛ هم معشوق را ساعتی زودتر ببیند و هم با مشاهدهٔ شوکت و جلال او یعنی شوهر آتیه خود لذت ببرد و بر خود ببالد.

از در خلوت قصر در معیت کنیز پاکدلی که از شادکامی خانم خود خوشحال بود بیرون رفت. شهر غلغله بود. در نزدیکی قصر به طور ناشناس بین زن‌های تماشاچی جا گرفت. غالب زن‌ها از سقوط عزالدوله و تسلط عضدالدوله اظهار خوشوقتی می‌کردند و اوصاف حمیده‌یی برای عضدالدوله می‌شمردند. فرخنده این‌ها را با لذت تام می‌شنید و بر خود می‌بالید. دیری نگذشت که شنید عضدالدوله پس از عبور از دروازه باید به دیدن خلیفه برود. بهتر آن دید که معشوق را بیرون دروازه زیارت کند و زود به قصر بازگردد و خود را برای استقبال آماده سازد. ازدحام به حدی بود که به زحمت جلو می‌رفت. فقط جلو پا را مراقب بود و به هیچ طرفی نمی‌نگریست. با سختی و مشقت و تحمل فشار طاقت‌فرسای جمعیت از دروازه گذشت.

بیرون دروازه شلوغ‌تر از داخل شهر بود. برای پیدا کردن جای مناسب برای تماشا ناچار شد مسافتی از دروازه دور شود. جمع کثیری از استقبال کنندگان علم و بیرق زیادی به دست گرفته بودند و آن‌ها را شادی‌کنان حرکت می‌دادند. بالاخره موکب عضدالدوله نمایان گردید. امیر فاتح قشون خود را بیرون گذاشته خود با جمعی از سرداران و فرماندهان و یک عده از مستحفظین سوار حرکت می‌کرد. در حینی که امیر از مقابل فرخنده می‌گذشت، غریو شادی مردم به آسمان می‌رفت.

همه با صدای بلند زنده باد می‌گفتند و دعایش می‌کردند و احساسات پرشور نشان می‌دادند. فرخنده این همه را می‌دید و می‌شنید و دل در سینه‌اش از غرور و مسرت می‌تپید، تو گویی مردم این احساست را نثار قدم خود او می‌کردند.

Marfat.com

موکب ملوکانه گذشت و مردم پشت سرش عازم شهر شدند. فرخنده از خدا می‌خواست که ملاقات امیر با خلیفه زیاد طول نکشد تا او پس از سال‌ها حسرت و اشتیاق زودتر به دیدار معشوق دلشاد شود. در بازگشت مردم به شهر، فشار جمعیت به حد اعلا رسید و زن و مرد مخلوط شدند.

فرخنده مثل موقع آمدن فقط مراقب جلوی پای خود بود. تا آن موقع چند نفر زیردست و پا مانده مجروح شده بودند.

در جایی که تقریباً بیست قدمی با دروازه فاصله داشت، صدای مردی را بیخ گوش خود شنید که به دیگری می‌گوید: عجب دنیایی است. راست گفته‌اند «چه مکن که خود افتی». عزالدوله می‌خواست سر عضدالدوله را از این دروازه دارالسلام بیاویزد، ولی کار برعکس شد. نگاه کن چگونه سرش به چپ و راست حرکت می‌کند. مثل این که از مردم بغداد به خاطر ظلم‌هایی که کرده، عفو می‌طلبد. نگاه کن انگار چشم‌هایش زنده و باز است.

مرد دیگر گفت: مکافات پس می‌دهد. ساعتی پیش که سر را می‌خواستند از دروازه بیاویزند، من این‌جا بودم. وقتی سر را بالا بردند، یک مرتبه از دست مردی که می‌خواست آن را بیاویزد، رها شد و بر زمین افتاد. تو گویی نمی‌خواست مردم بغداد او را بدان حال ذلت و خفت ببینند.

ـ راست گفتی. درست مثل این است که سر دور خود می‌چرخد و التماس می‌کند که مردم او را ببخشند. نگاه کن، عجب دنیایی است!

فرخنده بی‌اختیار سر بلند کرد و سر بریدهٔ برادر را دید که همان طوری که آن دو مرد به هم می‌گفتند، به چپ و راست حرکت می‌کند و مردم را می‌نگرد. قلم عاجزتر از آن است شرح دهد که در آن لحظه چه حالی به دختر رئوف و دل نازک دست داد. قلبش فشرده شد، زانوانش لرزیدن گرفتند و بی‌جان شدند. از حرکت بازماند. یکی از جمعیت گفت: خانم برو، چرا ایستادی؟ سر بریده که این قدر تماشا ندارد.

فشار جمعیت فرخنده را جلو راند. خود را به زحمت کنار کشید. یک نیروی باطنی فشار می‌آورد که سر را خوب و سیر تماشا کند. آری، خلقت کارهای عجیب و مرموزی دارد. گاهی حالتی به انسان دست می‌دهد که در یک لحظه هزاران خاطرات در نظرش

Marfat.com

مجسم می‌شوند و هزاران وقایع گذشته از مقابلش رژه می‌روند.

در آن لحظاتی که با قلب فشرده و سوزان و چشم گریان سر برادر را می‌نگریست، قسمت اعظم آن‌چه بین خود او و عضدالدوله و عزالدوله گذشته بود، در خاطرش زنده می‌شد.

تا آن لحظه خیال می‌کرد که کمترین محبتی نسبت به برادر نامهربان و بدخواه خود ندارد، ولی وقتی سر آویخته او را دید، بی‌اختیار نالید و اشکش سرازیر گردید: من عضدالدوله را نشناخته بودم، نمی‌دانستم تا این حد بی‌رحم و قسی‌القلب است، آیا فکر نکرد که با این عمل چه ضربتی به روح من خواهد زد؟

عضدالدوله در حینی که از مقابل فرخنده می‌گذشت، قیافهٔ شاداب و خندان داشت. فرخنده که معشوق را بدان سان دید، با خود گفت: خوش است که یک ساعت دیگر مرا در آغوش خواهد کشید.

ولی وقتی سر برادر را دید، فکرش تغییر کرد و با خود گفت: دلشاد بود که پسرعموی خود را کشته و برای خودنمایی سرش را از دروازه آویخته. معلوم می‌شود هیچ در فکر من نبوده و خیال می‌کرده هر بلایی بر سرم بیاورد، چون دوستش دارم تحمل خواهم کرد. چطور عقلش نرسیده که هیچ خواهری هر قدر هم نامهربان باشد، طاقت مرگ برادر، آن هم مرگ بدین فجیعی را ندارد؟ نمی‌فهمم با چه رویی می‌خواهد با من روبه‌رو شود؟ لابد مرا تا این حد بی‌عاطفه و یا عاشق خود می‌داند که حاضرم بر سر نعش برادر نشسته، در همان حال با او عشقبازی کنم.

صداهایی گوناگون در گوش خود می‌شنید، یکی می‌گفت:

ـ تو دیوانه‌وار عاشق عضدالدوله هستی. عاشق باید جور و جفای معشوق را به جان خریدار باشد. به خانه‌ات بشتاب، خود را برای استقبال آماده کن، پس از سال‌ها در فراق و غم هجران و حسرت دیدار مقدمش را غنیمت شمار و آغوش به رویش باز کن و اسمی از برادر نبر.

صدای دیگری می‌گفت: عضدالدوله یک ساعت دیگر دست‌هایی را که به خون برادر آغشته است، دور گردن تو حلقه خواهد زد. بوی خون برادر به مشامت خواهد خورد. آیا می‌توانی مرگ برادر را از یاد ببری و با قاتل او هم‌آغوش بشوی؟

Marfat.com

در جواب این سئوال چندبار بی‌اختیار گفت: نه، نه، نه! مقدر بود که من عشق عضدالدوله را به گور ببرم.

عشق و محبت و انزجار و نفرت در دل پرخونش جابه‌جا می‌شدند. حس می‌کرد و درک می‌نمود که عضدالدوله را چون جان شیرین دوست دارد و در همان حال می‌فهمید که هر وقت با او روبه‌رو بشود، سر بریدهٔ برادر در نظرش مجسم خواهد بود.

چندان زیاد فکر نکرد. تصمیمش را گرفت: مقدر نبود که ما به وصال هم برسیم. شاید برادرم که از دیدار ساده ما مانع می‌شد، روی الهام غیبی می‌دانست که به دست عضدالدوله کشته خواهد شد و لذا نمی‌خواست که خواهرش با قاتل او هم‌آغوش شود. نه، من یارای مواجهه با عضدالدوله را ندارم. مقدر نبود ما به هم برسیم. باید تا زود است از بغداد فرار کنم، اگر در آن جا بمانم، دست از سرم برنخواهد داشت و به زور مرا تصاحب خواهد کرد. باید به گوشه‌یی فرار کنم و عمر خود را در آتش غم و حسرت به آخر برسانم. بیچاره مادرم خوشحال بود که عضدالدوله از سر تقصیر پسرش می‌گذرد و او را به حکومت ولایتی منصوب خواهد کرد. پیرزن بیچاره این آخر عمری را شب و روز گریان خواهد بود. من هم که فرار می‌کنم، کسی او را تسلیت و دلداری نخواهد داد. جای درنگ نیست، باید عجله کرد.

شتابان عازم قصر شد. در بین راه کنیزی که همراهش بود از مرگ عزالدوله و سرنوشت سر او اظهار غم و اندوه می‌کرد و به خانم خود گوشزد می‌نمود که باید عضدالدوله را مورد ملامت و توبیخ قرار دهد.

فرخنده توجهی به گفته‌های کنیز نداشت. به محض ورود به قصر به قسمت مخصوص خود رفت. کنیز فوق‌الذکر را با یک کنیز دیگر که هر دو از صمیم قلب خانم خود را دوست می‌داشتند، و حاضر به همه نوع فداکاری و جانبازی بودند و ضمناً از عشق فرخنده و عضد اطلاع داشتند، مخاطب ساخته صاف و پوست کنده گفت که چون معشوقش عضدالدوله حرمت او را نگاه نداشته و دست به خون برادرش آغشته، لذا از ازدواج با او منصرف شده و حتی مایل نیست روی او را ببیند. بدین جهت تصمیم گرفته از قصر خارج شود و ناپدید گردد. کنیزها هر دو گوشزد کردند که تا جان دارند، در خدمت خانم خواهند بود.

Marfat.com

یکی پرسید: حال کجا می‌خواهید بروید؟

فرخنده با این که نقشه‌یی برای اختفا کشیده و محل اقامت خود را در نظر گفته بود، محض احتیاط جواب داد: خودم هم نمی‌دانم. فعلاً باید تا زود است و امیر نیامده از این خراب شده فرار کنیم.

با عجلهٔ تمام چند دست لباس و هرچه جواهرات و طلاجات داشت با مبلغی درهم و دینار برداشت، مایحتاجی هم برای کنیزان برگرفت و برای خداحافظی و آخرین دیدار به حضور مادر بی‌خبر شتافت. با این که در آتش غم و اندوه می‌سوخت، به هر زحمتی بود قیافهٔ خندان به خود گرفت. وارد اتاق مادر شد و جلو دوید. دست‌ها را دور گردن پیرزن حلقه کرد. بوسه‌هایی برگرفت و با آن قیافهٔ ساختگی و خندان در حالی که قطرات اشک از چشمانش فرو می‌ریخت، برای آخرین بار نگاه عمیق و حسرت‌باری به روی مادر نمود و بدون این که بتواند از فرط غم و درد سخن بگوید از اتاق بیرون جست. پیرزن معنی آن بوسه‌ها را نفهمید و تصور نمود که فرخنده از فرط ذوق و مسرتی که از نزدیک شدن دیدار محبوبش عضدالدوله به هم رسانده به حدی دلشاد و سرحال است که می‌خواهد همهٔ نزدیکان را در آغوش بکشد و در سرور و خوشحالی خود شریک سازد.

پیرزن بی‌اختیار به یاد جوانی خود و علاقه‌یی که به شوهر عزیزش داشت، افتاد. آهی کشید و آن گاه از این که دخترش پس از سال‌ها هجران و انتظار، تا یک ساعت دیگر چشم به جمال معشوق دیرینش روشن می‌کند، خوشنود گردید و تبسم به لب آورد.

فرخنده شتابان از نزد مادر برگشت و در معیت دو کنیز، در حالی که هر کدام بسته‌هایی به دست داشتند، پنهان و دور از چشم این و آن از در خلوت قصر خارج شد.

در حین خروج از قصر در حالی که عضدالدوله با آن قیافهٔ خندان و شادان یک ساعت قبل در مقابل چشم‌هایش نمایان بود، آهی از سوز دل کشید. تو گویی یگانه عزیز دل را که همان عشق نافرجامش بود، در سینهٔ خاک مدفون ساخت. رفت به جایی که اثری از او نیابند ... رفت و کمترین اثر و ردپایی از خود به جای نگذاشت.

عضدالدوله روز بعد را هم در جستجو بود، ولی شب فرا رسید و خبری و اثری از معشوقه فراری به دست نیاورد. ساعت‌ها در اطراف به علت فرار فرخنده فکر کرد. بالاخره دو علت به نظرش رسید: اولی ترس فرخنده از تهدیدات مکرر و جدی برادرش

Marfat.com

که گفته بود هرگاه فرخنده رو به عضدالدوله نشان بدهد، در هر کجا و هر حالی که باشد، زنده‌اش نخواهد گذاشت. مدتی در اطراف این علت فکر کرد تا بالاخره دید و فهمید که این علت پایه و اساس درستی ندارد. زیرا مسلم بود که وقتی فرخنده در پناه او قرار گیرد، هیچ کاری از دست عزالدوله ساخته نخواهد بود.

و اما علت دوم که به نظرش اساسی و قطعی رسید، این بود که فرخنده قربانی برادرش فخرالدوله گردیده است. مدتی در اطراف این حدس فکر کرد، تو گویی خواب بود و بیدار شد و چشم‌های بسته را باز کرد و حقیقت را دید:

آری، فرخنده سر بریدهٔ برادر را دیده و مرا قاتل او دانسته و از من روگردان شده است. فکر کرده که اگر با من ازدواج کند و دست‌های پاک خود را در دست‌های من که با خون برادرش آغشته است بگذارد، مورد لعن و نفرین مردم قرار خواهد گرفت. در این‌جا به یاد حرف‌های سردار افتاد که خبر آورده بود فرخنده از زنده ماندن برادرش خوشحال است. معلوم است که با همه جور و ستم و آزارهایی که از عزالدوله دیده بوده، معهذا راضی به مرگ او نبوده. لعنت بر آن سردار نابکار که سر عزالدوله را بی‌اجازهٔ من از دروازه آویخت و باعث فرار محبوبه بی‌همتای من گردید. مسلماً سردار بدکردار غرض مخصوصی از این کار داشته و شاید همان‌طوری که حدس می‌زنم از عمال فخرالدوله باشد.

اوایل شب بود، همین که از نماز فارغ شد، فرمان داد سردار زندانی را به حضور بیاورند. او را آوردند. عضدالدوله گفت:

ـ آن‌چه می‌پرسم به درستی و راستی جواب بده والا اگر دروغت ثابت بشود، بلادرنگ کشته خواهی شد. بگو ببینم، چرا و روی چه حسابی تو بدون اطلاع و اجازهٔ من سر عزالدوله را از دروازهٔ دارالسلام آویختی؟ موقعی که من حکم قتل عزالدوله را دادم و سر او فی‌المجلس از تن جدا شد، همان جا امر کردم که جنازه را به خاک بسپارید. چه شد که او را دفن نکردید؟

سردار که معروف به پهلوان زال بود، با همه شهرتی که از نظر شجاعت و تهور داشت، در آن لحظه رنگ و رو را باخت و آثار و علایم تشویش و نگرانی از قیافه‌اش نمایان گردید و در جواب سؤال امیر، در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت: من

Marfat.com

غرضی جز خدمت به امیر نداشتم. چون شنیده بودم که عزالدوله در حین خروج از بغداد به همه گفته بود که سر شما را، زبانم لال، از دروازهٔ دارالسلام خواهد آویخت، من سر او را پنهان کردم و با خود آوردم و برای عبرت مردم آویختم تا همه خلایق بدانند که خداوند قهار در همه جا یار و مدد امیر می‌باشد.

ـ چرا از من اجازه نگرفتی؟

ـ چون از رأفت و عطوفت امیر اطلاع داشتم، می‌دانستم که چنین اجازه‌یی نخواهد داد.

ـ آیا فکر نکردی که مشاهدهٔ سر عزالدوله چه آتشی به جان مادر و خواهرانش و مخصوصاً فرخنده، که از علاقهٔ من به او اطلاع داری، خواهد زد؟

پهلوان زال جوابی به این سؤال نداد.

ـ شاید به دستور دیگران مرتکب این خلاف شدی؟

ـ من جز شما کسی را نمی‌شناسم، مقصودتان از دیگران چیست؟

ـ فخرالدوله و این‌ها!

پهلوان به کلی رنگ و رو را باخت. با لکنت زبان جواب داد:

ـ فخرالدوله دوست و متحد عزالدوله بود. با این دوستی چگونه ممکن بود راضی به مرگ او و مخصوصاً آویختن سرش باشد؟ من کمترین رابطه با فخرالدوله ندارم.

ـ من گمان می‌کنم که تو برای خوشایند فخرالدوله این عمل زشت را مرتکب شدی، تا فرخنده از من قهر کند و روگردان شود.

عضدالدوله علایم و آثار انقلاب و اضطراب شدیدی را در قیافهٔ پهلوان نمایان دید. پهلوان دیگر قادر به تکلم نبود و هرچه عضدالدوله می‌گفت و می‌پرسید و جواب می‌خواست، خاموش بود.

عضدالدوله سردار بزرگ را که صدیق و محرم بود، خواست و دستور داد برود و اثاثه پهلوان را تفتیش کند.

نتیجه این تفتیش برای عضدالدوله و سردار بزرگ سخت حیرت‌آور و خشم‌انگیز بود. از دلایلی که به دست آمد، معلوم شد که پهلوان از جاسوس‌ها و عمال سرسپردهٔ فخرالدوله می‌باشد. نامه‌هایی از فخرالدوله به عنوان پهلوان پیدا شد. آن‌چه مهم‌تر از

Marfat.com

همه بود این که پهلوان نامهٔ محرمانه‌یی برای فخرالدوله نوشته و فرصت ارسال آن را نیافته بود. پهلوان در این نامه نقشهٔ خود را برای آویختن سر عزالدوله شرح داده و اظهار امیدواری کرده بود که فرخنده با دیدن سر برادر بلاشک از عضدالدوله روگردان خواهد شد. شبانه پهلوان را به پای شکنجه کشیدند. اقرار گرفتند و همدستان را شناختند و همه را زندانی کردند. روز بعد در حضور تمام فرماندهان قشون و مردم بغداد، مرد نگون‌بخت را به جرم نافرمانی و خیانت‌هایی که به امیر کرده بود، به دار زدند. در شهر بغداد اخبار و شایعات عجیب و گوناگونی شهرت یافت.

منجمله این که پهلوان خودسرانه و برخلاف میل امیر و فقط روی اغراض شخصی مرتکب قتل عزالدوله شده و سر او را از دروازه آویخته و چنین وانمود کرده که می‌خواسته از عزالدوله به علت دشمنی‌هایی که با امیر کرده، انتقام بکشد.

بارقهٔ یک امید ضعیف بر دل عضدالدوله راه یافت. فکر کرد که فرخنده پس از اطلاع از این که همان پهلوان مرتکب قتل عزالدوله شده و خودسرانه برخلاف میل امیر سر او را آویخته، شاید به اشتباه خود پی ببرد و بی‌گناهی او را در قتل عزالدوله محرز دانسته، از در آشتی درآید.

عضدالدوله با همه ناراحتی که از جهت فرخنده داشت، امید یافتن او را از دست نداده، مشغول انجام نقشه‌های کشورگشایی خود گردید. این قهرمان نامدار ایران مقدمات تسخیر حلب و شام و تمام کشورهای عرب را فراهم آورد و دست به کار شد. در همان حال از جستجوی فرخنده غافل نبود. با تمام وسایل مطمئنی که در اختیار داشت، معشوقهٔ گمگشته را جستجو می‌کرد. فرخنده کجا بود؟

عضدالدوله با همه ملال و دلتنگی که از ناپدید شدن فرخنده داشت، معهذا روی تعصب ملی و مذهبی، خود را موظف می‌دید با فتح کشورهای عرب، نام نامی ایران را بلند آوازه سازد.

پس از آن که بغداد و عراق و موصل را به تصرف درآورد و اعراب آن خطه را باجگزار ایرانیان ساخت، تصمیم گرفت دیار بکر و قلعه‌های معروف و تسخیرناپذیر آن حدود را نیز به تصرف درآورد و نفوذ ایران را در آن دیار مستقر سازد. با قشونی که شهرت شجاعت و جنگ‌آوری‌اش عالمگیر شده بود، حرکت کرد و بدون زحمت زیاد بر

Marfat.com

تمام آن نواحی مسلط شد و مخصوصاً بر طایفهٔ بنونصر که بر قلعه‌ها و استحکامات خود می‌بالیدند غالب آمد.

دیری نگذشت که خبر رسید سعدالدوله فرزند سیف‌الدوله همدانی که حاکم حلب و اطراف آن بود، علم طغیان و شورش برافراشته و یاغی شده است. عضدالدوله به سوی حلب لشکرکشی کرد و در اولین برخورد با سعدالدوله او را مغلوب و مطیع و منقاد ساخت.

خلاصه عضدالدوله حکومت اعراب راکه در طول سه قرن و اندی بر قسمتی از خاک ایران فرمانروایی می‌کردند، برانداخت و نه تنها دست آن‌ها را از حکومت بر ایران کوتاه کرد، بلکه چند کشور عرب را هم مثل شامات و غیره مسخر ساخته، اعراب را باجگزار ایران نمود.

پس از تعیین حکام آزموده بر کشورهای مزبور، آمادهٔ بازگشت به ایران گردید. در تمام این مدت آن‌چه مقدورش بود به‌کار برد تا بلکه خبری و اثری از معشوقه گمگشته به دست آورد، ولی مقدر بود در آتش هجران و حسرت دیدار بسوزد. سرداری که گفتیم محرم اسرارش بود و از علاقهٔ عضدالدوله به فرخنده و ناپدید شدن این دختر کاملاً اطلاع داشت، اظهار عقیده کرد که فرخنده با مشاهدهٔ سر بریدهٔ برادر بالطبع عضدالدوله را قاتل او دانسته و به ملاحظات زیاد با همه مهر و محبتی که به امیر داشته از ازدواج با او منصرف شده و از زندگی مأیوس و بیزار گشته است. معمولاً کسانی که اعم از مرد یا زن از عمر خود سیر و از لذایذ زندگی روگردان می‌شوند، کنج عزلت اختیار می‌کنند و دور از چشم آشنا و بیگانه به یکی از مشاهد متبرکه پناه می‌برند و عمر را در زیارت و عبادت به آخر می‌رسانند.

فرخنده هم که به چنین سرنوشتی دچار شده، مسلماً به یکی از مشاهد متبرکه در عتبات عالیات پناه برده و اقامت گزیده. خوب است که امیر زن‌هایی را به جستجوی او در اماکن مزبور بفرستد تا همه جا را بگردند و پیدایش کنند. همین که نام و نشانی از او به دست آورند و به ما اطلاع دهند، باقی به عهدهٔ من. شخصاً به سراغش می‌روم و به هر زبانی شده رامش می‌کنم و همراه می‌آورم. امیر این رأی را پسندید و با وسایلی که داشت دست به‌کار شد.

Marfat.com

حال باید کمی به عقب برگردیم. گفتیم که رکن‌الدوله پیش از مرگ خود کشور ایران را بین سه فرزندش عضدالدوله و فخرالدوله و مؤیدالدوله قسمت کرد. عضدالدوله را که فرزند ارشد و لایق‌ترش بود، به جانشینی خود و ریاست دودمان آل بویه معین فرمود و به دو پسر دیگر خود وصیت کرد و تأکید نمود که مطیع عضدالدوله باشند و در کارهای خود با وی مشورت کنند و رأی و عقیدهٔ او را در تمام امور در نظر گیرند.

پس از آن که رکن‌الدوله چشم از جهان فرو بست، مؤیدالدوله که مردی سیاستمدار و مآل‌اندیش بود، صلاح کار را در این دید که به وصیت پدر عمل کند و احترام برادر بزرگتر را نگاه بدارد و قبل از اقدام به کاری، با عضدالدوله مشورت کند.

این است که یکی از وزرای کاردان خود را به حضور عضدالدوله فرستاد و پیغام داد که من در دوران حیات پدر بر خطه عراق حکومت داشتم. اکنون که پدر ما از این دنیای فانی به عالم باقی رفته، از برادر ارشد کسب تکلیف می‌کنم تا هر فرمانی دهد از دل و جان اجرا کنم. عضدالدوله از این فروتنی و ادب مؤیدالدوله خوشنود گردید.

حکومت عراق را کماکان بر او مسلم داشت و محبت این برادر شریف را بیش از پیش به دل گرفت.

اما فخرالدوله که گفتیم از همان دوران صباوت نسبت به برادر بزرگتر خود رقابت و حسادت می‌ورزید، وصیت پدر را از یاد برده و برعکس مؤیدالدوله مستقلاً بدون کمترین توجه و اعتنایی به عضدالدوله به حکومت پرداخت. این خودسری و بی‌اعتنایی برادر به عضدالدوله سخت گران آمد. خاصه از آن جهت که از گوشه و کنار اخباری به

Marfat.com

گوشش می‌رسید که فخرالدوله خود را برای تجاوز به متصرفات وی آماده می‌کند و در نظر دارد او را براندازد و فرمانروای مطلق ایران زمین گردد.

باید گفت که فخرالدوله در همان دوران حیات پدر از فکر نابودی عضدالدوله و تصرف قلمرو او غافل نبود و برای انجام این مقصود نقشه‌ها می‌کشید و چون می‌دانست که به تنهایی حریف عضدالدوله نبوده و از عهدهٔ او برنخواهد آمد، عقب یک متحد نیرومند می‌گشت.

مدتی با عزالدوله گرم گرفته بود. می‌خواست در سایهٔ ازدواج با فرخنده روابط نزدیک‌تر و محکم‌تری برقرار سازد. اگر عضدالدوله از دل و جان عاشق فرخنده بود، فخرالدوله چندان مهر و محبت قلبی به وی نداشت و از دو جهت طالب این معامله بود: یکی این که از عشق و علاقهٔ عضدالدوله به فرخنده خبر داشت و می‌خواست با تصاحب فرخنده، داغ جانسوزی بر دل برادر دلباخته گذارد. دیگر این که با این ازدواج، چنان که اشاره شد، روابط ناگسستنی و پایداری با عزالدوله برقرار می‌ساخت. وقتی عضدالدوله برای اولین بار به جنگ عزالدوله رفت و بغداد را گرفت و او را از فرمانروایی خلع کرد، فخرالدوله دریافت که عزالدوله نمی‌تواند متحد مطمئنی برای او باشد. معهذا چندی بعد با عزالدوله عقد اتحاد بست تا متفقاً به جنگ عضدالدوله بروند. ولی با در نظر گرفتن ضعف قوای مادی و معنوی وی، از این خیال منصرف شد و درصدد یافتن متحد قوی‌تری برآمد. در آن زمان قسمتی از خاک ایران (خراسان و غیره) در دست سامانیان و قسمتی هم (گرگان و طبرستان) در دست آل‌زیار بود.

هر چند سامانیان قوی‌تر بودند، ولی اتحاد با آن‌ها خطرناک بود. زیرا سامانیان درصدد کشورگشایی بودند و هرگاه فخرالدوله با آنان متحد می‌شد، ممکن بود استقلال خود را هم از دست بدهد. بنابراین تنها فرمانروایی که هم نیرومند بود و هم با آل‌بویه، خاصه عضدالدوله، خصومت می‌ورزید قابوس وشمگیر فرمانروای مقتدر گرگان و آن نواحی بود.

فخرالدوله برای افتتاح باب مذاکرات و ایجاد روابط مودت و دوستی، هیأتی از اطرافیان باهوش و کاردان خود انتخاب کرده و این هیأت را با تحف و هدایای شاهانه روانهٔ گرگان ساخت. در آن زمان یکی از هدایای مرغوب و دلپسندی را که بزرگان برای

Marfat.com

یکدیگر می‌فرستادند، غلامان و کنیزان ماهروی و زیبا تشکیل می‌دادند. فخرالدوله ده غلام و ده کنیز انتخاب نمود. کنیزان را به پیرزنی از نزدیکان خود که زنی باهوش و مکاره بود سپرد و چون شنیده بود که قابوس دختری در خانه دارد دستور داد راجع به آن دختر که زشت است یا زیبا، نامزد دارد یا نه، و خلق و خوی و ظاهر و باطنش تحقیقات کند. و نیز در مواقعی مقتضی در اطراف محسنات و اوصاف حمیده و به طور کلی جمال و کمال و مردانگی فخرالدوله داد سخن بدهد و با گوشه و کنایه به دختر گوشزد کند که فخرالدوله شوهر خوبی برای او خواهد بود.

فخرالدوله خاله‌یی هم در خانه داشت که یک دختر در خانه مانده و به اصطلاح ترشیده بود. به پیرزن تعلیمات مفصلی داد که تا می‌تواند در محضر قابوس از خاله تعریف کند، او را مظهر محسنات ظاهری و باطنی یک زن بی‌مانند معرفی کند و خلاصه اسبابی فراهم آورد تا قابوس ندیده و نشناخته دل باخته‌اش گردد. من‌جمله با گوشه و کنایه حالی کند که خاله‌جان تاکنون خواستگاران زیادی از بزرگان داشته و همه را بدون ذکر دلیل رد کرده است. بالاخره به همان پیرزن که او را بزرگ کرده و محرم اسرارش است گفته که از روزی که قابوس را برحسب تصادف در جایی دیده، او را به مردی و مردانگی و به طور کلی من جمیع‌الجهات پسندیده و دور تمام مردان را از لحاظ شوهری قلم گرفته و بر کسی شوهر خواهد کرد که به پای قابوس برسد و چون چنین مردی پیدا نمی‌شود، لذا هرگز شوهری اختیار نخواهد کرد.

یکی از مواهب بزرگی که در زندگی نصیب فخرالدوله شده و به اصطلاح امروز «شانس» بی‌مانندی که از همان اوان فرمانروایی آورد، این بود که وزیر دانا و باتدبیری مثل صاحب‌بن‌عباد داشت. مورخین در وصف کفایت و کاردانی و فراست او مطالب مفصلی نوشته و شواهد زیادی نقل کرده‌اند.

رئیس هیأت اعزامی صاحب ابن‌عباد بود. فخرالدوله صاحب را در جریان تعلیماتی که به پیرزن داده بود گذاشته، خاطرنشان ساخت که مقصودش این است که قابوس با خالهٔ او ازدواج کند و خود او هم دختر قابوس را به عقد خویش درآورد. مسلم بود که قابوس با این پیوند دوجانبه دست اتحادی را که فخرالدوله به سوی او دراز می‌کند، رد نخواهد کرد و آن دو دست به دست هم داده با قشون‌های خود موفق خواهند شد

Marfat.com

عضدالدوله را از میان بردارند. فخرالدوله نقشه کشیده بود که پس از نابودی عضدالدوله و تسلط بر قلمرو او، عذر قابوس را بخواهد، بدون این که یک وجب از متصرفات جدید را در اختیار او بگذارد. مطمئن بود که باقیماندهٔ لشکریان دیلمی عضدالدوله ناچار به عساکر او ملحق خواهند شد و از این رو قشون معظمی در اختیار خواهد داشت که قابوس با مشاهدهٔ آن ناچار حساب کار خود را خواهد کرد.

صاحب ابن‌عباد با تحف و هدایایی که همراه آورده بود، در گرگان به حضور قابوس رسید و موجب تعجب و حیرت قابوس و اطرافیانش گردید، چه، قابوس خوب می‌دانست که پدرش وشمگیر و رکن‌الدوله پدر فخرالدوله دشمن جانی همدیگر بوده، جنگ‌ها با هم کرده و صدمه‌هایی متقابلاً دیده و کشیده‌اند.

صاحب با بیان شیرین عنوان مطلب کرد که فخرالدوله از آن‌چه بین پدرش رکن‌الدوله و وشمگیر گذشته، سخت متأسف است، می‌خواهد عداوت بین پدران را به دوستی بین پسران مبدل سازد و اکنون دست مودت و اتحاد به سوی قابوس دراز می‌کند و مقصود عمده‌اش از اعزام هیأت این است که روابط نزدیک و برادرانه‌یی با قابوس برقرار سازد و در ضمن به فرمانروای عالی‌نسب و مقتدر گرگان اطمینان بدهد که هرگاه قابوس در معرض خطر یا حمله دشمنی قرار گیرد، فخرالدوله با تمام قوا به یاری‌اش خواهد شتافت.

صاحب در این ملاقات سخنی راجع به ازدواج قابوس با خالهٔ فخرالدوله و عروسی خود فخرالدوله با دختر قابوس به میان نیاورد. منتظر بود که اول پیرزن زمینه را فراهم آورد تا او دنبال کند.

و اما پیرزن پس از تحویل کنیزان ماهروی، با قابوس وارد صحبت‌های خصوصی شد. از این که قابوس پس از فوت زن اولش دیگر عیال اختیار نکرده و تنها مانده، اظهار تأسف نمود و با قیافه و لحن مادرانه‌یی بنای دلسوزی توأم با ملامت گذاشت. قابوس با خنده گفت که بی‌میل نیست، انیس و مونسی داشته باشد. ولی متأسفانه کسی را ندارد که قدم پیش نهد و درد تنهایی او را درمان کند. این‌جا بود که پیرزن صحبت خالهٔ فخرالدوله را به میان آورد و طبق تعلیماتی که از فخرالدوله گرفته بود، پس از وصف جمال و کمال خاله با آب و تاب تمام تعریف کرد که آن دختر تاکنون خواستگارهای متعددی داشته و همه را

Marfat.com

جواب رد داده است.

قابوس بی‌اختیار پرسید: چرا؟

پیرزن لبخندی زد و جواب داد:

ـ خودش به من سپرده و تأکیده کرده که به هیچ کس نگویم و بروز ندهم.

حس کنجکاوی قابوس تحریک شد، گفت: لابد مقصودش این بوده که شما در ولایت خودتان به کسی نگویید. این‌جا گرگان است و باور کنید که من سر نگهدارم و به کسی نمی‌گویم.

پیرزن مکاره نگاهی از روی ریب و ریا به اطراف خود انداخت تا ظاهراً مطمئن شود که کسی آن راز را نخواهد شنید و آهسته گفت: حقیقتش این است که خانم در جایی شما را دیده و از هر جهت پسندیده است. می‌گوید به کسی شوهر خواهم کرد که به پای امیر قابوس بیاید و چون یقین دارد که شما در دنیا مثل و نظیر ندارید، لذا دور عروسی را قلم گرفته و می‌خواهد تا آخر عمر در خانه و دختر بماند.

قابوس منقلب گردید. کدام مرد است بشنود که زنی او را بی‌غل و غش و بی‌قید و شرط دوست دارد و بی‌تفاوت ماند.

در دل خود احساس غرور کرد، پرسید: شکل و اندامش چگونه است؟

پیرزن به جای جواب، خود درصدد سؤال برآمد و پرسید: شما چگونه زنی را می‌پسندید؟

قابوس اوصافی برای زن خیالی شمرد. پیرزن قیافهٔ حیرت‌زده به خود گرفت و گفت: بنازم مصلحت خدا را! خیلی عجیب است. شما پسرعمو و دخترعمو نیستید، ولی مثل این است که عقد شما را در آسمان بسته‌اند. رباب خانم همان دختری است که شما می‌خواهید.

فکر ازدواج با خالهٔ زیبای فخرالدوله در مغز قابوس جای گرفت. متفکر و اندیشناک به راه افتاد. پیرزن به صاحب اطلاع داد که «دهان قابوس را آب انداخته» و سفارش کرد که قضیه را دنبال کند و کار را خاتمه دهد. پیرزن یکی از دو مأموریت خود را ماهرانه انجام داده بود. ولی در قسمت دوم یعنی تهیه زمینهٔ برای عروسی فخرالدوله با دختر قابوس مردد و دودل بود. دختر قابوس که نامش لیلی بود، از جمال بهره نداشت. لاغر و

Marfat.com

باریک با دهان گشاد و آرواره‌های فرورفته، بینی دراز و بدترکیب و کمی هم آبله‌رو بود. به علت قد بلند و بی‌قواره‌یی که داشت بعضی زن‌ها در خفا او را «دیلاق» می‌خواندند. سخت مغرور و متکبر بود. خود را خوشگل و زیبا می‌شمرد و توقع داشت که دیگران هم او را زیبا و دلربا بخوانند. تندخوی و ستیزه‌جوی هم بود. پیرزن وقتی ظاهر و باطن دختر قابوس را بدان سان دید به خاطر آورد که اربابش فخرالدوله مردی است خوش سلیقه و زیباپسند و گمان نمی‌رود که با یک همچو «تحفه» عروسی کند. این است از صحبت در اطراف عروسی فخرالدوله با لیلی خودداری نمود و جرأت کرد قبل از کسب تکلیف موضوع را دنبال کند. مراتب و نظریهٔ خود را به صاحب اطلاع داد. صاحب هم عقیدهٔ پیرزن را تأیید نمود.

قابوس پیشنهاد دوستی و اتحاد را با در نظر گرفتن موقعیت و مصالح خود با کمال مسرت پذیرفت. آن‌چه بیش از همه خاطرش را به خود مشغول می‌داشت، این که دختر زیبایی از صدها فرسخ راه محبت او را به دل گرفته و آرزوی وصالش را دارد.

پیداست که اگر با چنین دختری ازدواج کند یک زوجه مهربان و جان‌نثاری خواهد داشت. پس از فکر زیاد تصمیمش را گرفت: موضوع را با صاحب ابن‌عباد در میان نهاد. پس از تأیید این که دوستی و اتحاد با امیر جوانمرد و دلیری مثل فخرالدوله بویه را مغتنم می‌شمارد، عنوان کرد که میل دارد این رشته مودت را از راه ازدواج با خاله فخرالدوله محکم‌تر سازد.

صاحب ابن‌عباد با این که مأمور بود زمینهٔ ازدواج قابوس را با خالهٔ فخرالدوله آماده سازد و کار را تمام کند، معهذا به ملاحظاتی از انجام این معامله خودداری نمود.

صاحب از جانب شخص خود این پیشنهاد را با روی خوش و نظر مساعد استقبال کرد، ولی حل قطعی مسئله را موکول به رأی و تصمیم فخرالدوله نمود. علت خودداری صاحب از پایان دادن به کار این بود که پیرزن به صاحب اطلاع داده بود که لیلی دختر قابوس دختری است زشت و بدترکیب و بهره‌یی از جمال ندارد. در عوض هرچه بخواهی متکبر و مغرور است. گذشته از این‌ها، از قرار معلوم لیلی دل به جانب سرکردهٔ جوانی از فرماندهان قشون قابوس دارد و عشق و علاقهٔ خود را محرمانه به سرکرده اطلاع داده و آن جوان برومند هم برای این که به افتخار وصلت با خاندان فرمانروا یعنی

Marfat.com

دختر امیر نایل گردد، از دل و جان طالب این وصلت شده، و قرار است در موقع مناسب و مقتضی خواستگاری کند.

با این حال گمان نمی‌رود که فخرالدوله با آن سلیقهٔ مشکل‌پسندی که دارد، حاضر به این ازدواج گردد. فخرالدوله به صاحب گفته و تأکید کرده بود که مایل است وصلت دوجانبه صورت گیرد تا هر یک از طرفین گروگانی از دیگری داشته باشند.

صاحب از قابوس اجازهٔ مرخصی خواست تا به حضور فخرالدوله برگردد و تکلیف عروسی قابوس را با خالهٔ امیر روشن سازد.

قابوس به علت اشتیاقی که به وصال خالهٔ «زیبای» فخرالدوله داشت، اجازهٔ عزیمت به صاحب نداد و امر فرمود قاصدی بفرستد و بنویسد که قابوس پیشنهاد دوستی و اتحاد را با کمال میل و مسرت استقبال کرده و در ضمن مایل است شالودهٔ این مودت و اتفاق را از راه وصلت با خالهٔ فخرالدوله محکم‌تر سازد.

صاحب در نامه‌یی که به فخرالدوله نوشت، با اظهار مسرت اطلاع داد که قابوس پیشنهاد دوستی و اتحاد را با کمال میل قبول کرده و برای استحکام مبانی این مودت، مایل است با خالهٔ امیر ازدواج کند. بعد آن‌چه را از پیرزن راجع به ظاهر و باطن دختر قابوس شنیده بود، با ذکر جزئیات شرح داده و علاقهٔ دختر را به یکی از سرکرده‌ها گوشزد کرده، کسب تکلیف نمود. در ضمن اظهار نظر کرد که معلوم نیست این دختر با آن قرار و مداری که با سرکردهٔ مزبور دارد، حاضر به ازدواج با فخرالدوله خواهد شد یا نه.

فخرالدوله از مژدهٔ اتحاد با قابوس و تمایل او به ازدواج با خاله خوشحال گردید و پس از خواندن شرح مبسوطی که صاحب در اطراف زشتی و غرور و خودخواهی لیلی دختر قابوس نوشته بود، لبخندی زد و با خود گفت: تعجب می‌کنم از هوش و فراست صاحب که چطور نفهمیده که این وصلت فقط جنبهٔ سیاسی و تشریفاتی دارد و مقصود من این است که گروگانی از قابوس در دستم باشد. این دختر اگر عفریته هم هست، قبولش دارم. او در ظاهر و اسماً بانوی بانوان حرمسرای من خواهد بود و من کماکان از وسایل عیش و نوشی که در اختیار دارم، برخوردار خواهم بود.

آن‌چه خاطر فخرالدوله را مشوش ساخت، موضوع دلبستگی دختر به یک سرکردهٔ

Marfat.com

جوان بود: آیا لیلی شأن و مقام و شوکت و جلال مرا در نظر گرفته، خواستگاری مرا با روی خوش استقبال خواهد کرد، یا روی غرور و خودخواهی که دارد به عشق و علاقهٔ خود نسبت به آن سرکرده وفادار مانده و از ازدواج با مثل من روگردان خواهد بود؟ آیا آن سرکرده تن به قضا درداده، دست از سر لیلی خواهد برداشت یا ایستادگی و مقاومت خواهد ورزید؟ آیا جرأت خواهند داشت با هم فرار کنند؟

فخرالدوله در نامهٔ محرمانه‌یی که به صاحب نوشت، اطلاع داد که حاضر است با دختر قابوس با همه معایبی که دارد ازدواج کند و صاحب باید به هر نحوی شده، این کار را به پایان برساند و حتی‌الامکان سعی کند عروس را همراه خود بیاورد. فخرالدوله هدایای گرانبهایی به رسم آن زمان برای عروس ارسال نمود و نگران و اندیشناک از عاقبت کار چشم به راه دوخت.

* * *

صاحب ابن‌عباد که الحق در عصر خود وزیر بی‌نظیری بود و هدفی جز بالا بردن عظمت و شوت و توسعه قلمرو امیر خود نداشت، از این که فخرالدوله با آن مناعت و علوطبع حاضر شده است که مصالح سیاسی و مملکتی را بر ناراحتی‌های ناشی از زندگی با یک زن زشت‌روی و بدخوی ترجیح بدهد و دختری را با آن همه معایب جسمی و روحی به همسری برگزیند، سخت خوشحال گردید. وقتی پس از وصول نامهٔ فخرالدوله به حضور قابوس رسید، با ابراز مسرت مژده داد که امیر فخرالدوله با کمال میل و خشنودی از ازدواج قابوس با خاله‌اش استقبال کرده و این وصلت مسعود را موجب تحکیم دوستی و اتحاد فیمابین تلقی نموده و در ضمن برای این که رشتهٔ مودت و یگانگی فیمابین هرچه محکم‌تر و ناگسستنی‌تر باشد، وصلت دوجانبه را مطمئن‌ترین شالودهٔ این بنای بی‌زوال دانسته و از لیلی خانم دختر امیر خواستگاری کرده است.

قابوس این خبر را با حیرت توأم با مسرت تلقی نمود. حیرت از این که می‌دانست پیرزن سابق‌الذکر جزئیات شکل و شمایل و روحیه و اخلاق دختر را به صاحب اطلاع داده و او هم فخرالدوله را مطلع ساخته و با این حال فخرالدوله محض استحکام مبانی اتحاد و دوستی حاضر شده با دختر زشت و ترشیده و بدخلقی مثل لیلی ازدواج کند.

علت مسرت و خوشحالی‌اش هم این بود که از دست دختر تندخو و بدزبان و

Marfat.com

نامهربانی که بدتر از عقرب جراره وبال گردنش بود، راحت می‌شد: لیلی به تمام کارهای قابوس ایراد می‌گرفت، با زن‌ها، خاصه کنیزان خوشگل حرمسرا راه نمی‌رفت و به طور کلی زندگی را از جهات مختلف بر او تلخ می‌کرد.

قابوس در حالی که سعی می‌کرد خوشنودی خود را از نظر صاحب پنهان بدارد و دخترش را صاحب شخصیت مستقل معرفی نماید، گفت خود او این وصلت را با کمال میل و رضایت قبول می‌کند، ولی انجام این عمل خیر بسته به موافقت دختر «مشکل پسندش» می‌باشد. در ضمن شروع به تعریف محسنات، مخصوصاً عقل و هوش و درایت و فراست دختر نمود و گفت که اگر این امر خیر به یاری خدا انجام پذیرد، فخرالدوله یک مشاور فهمیده و دلسوز در کنار خود خواهد داشت که راهنمای عاقل و فرزانه‌یی برای او خواهد بود.

لیلی از همان ساعتی که خبر ازدواج پدرش قابوس را با خالهٔ فخرالدوله شنیده بود، خود را تا روزی که در خانهٔ پدر خواهد بود برای مبارزه با نوعروس و تسلط بر او آماده می‌کرد. در اندرون پدر همه‌کاره و فرمانروای مطلق بود. با آن غرور و خودخواهی که داشت، نمی‌خواست زیر دست زن دیگری، ولو آن زن بانوی امیر قابوس باشد، قرار گیرد. در همان حال آن‌چه دختر مغرور را معذب می‌داشت، این بود که سالیان درازی از عمرش گذشته و شوهر نکرده بود. هر وقت در مجلس عروسی دختران نونهال حاضر می‌شد، از غم و حسرت به خود می‌پیچید. چه، خوب می‌فهمید که زن‌ها پشت سرش متلک‌هایی بار می‌کنند، او را دختری ترشیده و بی‌مشتری می‌خوانند.

از این که در سال‌های گذشته دو سه تن از بزرگان راکه خواستار ازدواج با او بودند، با ریشخند و تمسخر رد کرده بود، افسوس می‌خورد، ولی پشیمانی سودی نداشت. گاهی در نظرش مسلم می‌شد که اگر دو سه سال دیگر در خانه بماند، باید فاتحهٔ بی‌شوهری را بخواند و باقی عمر را وبال گردن پدر باشد. بسا از بزرگان قوم که مایل بودند به افتخار دامادی امیر نایل بشوند، ولی با اطلاعی که از غرور و تندخویی لیلی داشتند جرأت نمی‌کردند قدم پیش گذارند. می‌ترسیدند که مورد پسند واقع نشوند و مثل دیگران در معرض استهزا و اهانت قرار گیرند.

لیلی تصمیم گرفت به هر نحوی شده شوهری اختیار کند. می‌خواست یکی را به تور

Marfat.com

بیاندازد که هم صاحب اسم و رسم و هم خوشگل و دوست داشتنی باشد. بزرگان و سرکرده‌ها را از نظر گذراند، بالاخره سرکردهٔ جوانی به نام «دارا» مورد توجهش قرار گرفت. این سرکرده فرماندهٔ پنج هزار سپاهی بود. سیمای جذاب و مردانه و اندام و قامت پهلوانی داشت. لیلی چندبار مخفیانه دارا را ورانداز کرد، هر دفعه بیش از دفعه گذشته در دل خود احساس علاقه و محبت نمود. او تا آن روز مهر کسی را به دل نگرفته بود.

از مردها به علت این که دیگر به سراغش نمی‌آمدند، بدش می‌آمد. اولین بار بود که نسبت به مرد جوانی احساس مهر و محبت نمود. مخفیانه دارا را از عشق و علاقهٔ خود آگاه ساخت و آمادگی خود را برای ازدواج گوشزدش کرد. سرکردهٔ جوان وقتی به خاطر آورد که دختر مشکل‌پسند و مغرور امیر در گذشته خواستگارانی را که از هر حیث بالاتر و والاتر از او بودند جواب کرده و اکنون روی مهر و محبت قلبی او را به شوهری انتخاب نموده، غرق در وجد و سرور گردید و خود را در عرش برین دید و در واقع ندیده و نشناخته دلباختهٔ لیلی گردید و نامزدی خود را با دختر زیبای یکی از بزرگان به هم زد. قرار شد لیلی زمینه را برای انجام کار فراهم آورد. هر دو مشتاق وصال بودند. ولی چه می‌توان کرد! چرخ فلک که همیشه به کام آدمی نمی‌گردد. اتفاقاً در همان روزهایی که بنا بود سرکرده جوان طبق تعلیمات لیلی او را خواستگاری کند، صاحب ابن‌عباد، چنان که گفتیم، از طرف فخرالدوله لیلی را خواستگاری کرد.

قابوس که دل خوشی از دختر نداشت و ملاقات‌هایش با او غالباً توأم با بگومگو و اوقات تلخی بود، آن روز با روی خوش و خندان به دیدن دختر رفت و مژدهٔ خواستگاری امیر کشورگیری مثل فخرالدوله را ابلاغ نمود. موضوع برای لیلی غیرمترقبه بود. به محض اطلاع از قضیه چنان در معرض هجوم افکار گوناگون و تکان‌دهنده قرار گرفت که قدرت تکلم از دست داد و لختی ساکت و مبهوت ماند. بالاخره آهسته و با لکنت زبان گفت:

ـ اکنون نمی‌توانم جواب قطعی بدهم. مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم.

قابوس متغیر شد و گفت: فکر ندارد. تو در خواب هم ندیده بودی که امیر بزرگی مثل فخرالدوله که صاحب تاج و تخت است از تو خواستگاری کند.

لیلی جوابی نداد و سر به زیر انداخت، و غرق در افکار خود گردید.

Marfat.com

قابوس با غرولند از اتاق بیرون رفت.

باید گفت که لیلی مژدهٔ خواستگاری را با وجد و مسرت تمام تلقی نمود. برادرش راست می‌گفت که این سعادت را در خواب هم ندیده بود. آری، تاجدار نامداری مثل فخرالدوله دیلمی می‌خواست او را بر مسند بانوی اول قلمروش جای دهد.

پس از چه رو متفکر و اندیشناک گردید؟ نامزد پنهانی‌اش، یعنی همان سرکرده محبوب در نظرش مجسم گردید. لیلی روی غرور و جاه‌طلبی حاضر بود دندان روی جگر گذاشته جوان دلباخته، یعنی عاشق صادق را در راه سعادت و کامیابی خود قربانی کند. ولی معلوم نبود که سرکردهٔ مزبور بی‌چون و چرا تسلیم قضا و قدر شود. بارها به لیلی پیغام داده بود که هر مانع و سدی بر سر راه وصال آن‌ها قرار گیرد، ولو این سد خود امیر قابوس پدر لیلی باشد، اگر به قیمت جان هم شده، آن مانع را از میان خواهد برداشت.

لیلی لازم دید که به هر نحوی شده، سرکرده را رام و قانع سازد تا مبادا دسته گلی به آب دهد. در خفا با وی ملاقات نمود. پس از تمهید مقدمه‌یی طولانی گفت که خودش شخصاً با علاقه‌یی که به دارا دارد، از این ازدواج متنفر است، ولی چاره‌یی جز اطاعت امر پدر تندخو و سفاک ندارد. قابوس را همه می‌شناسند که در ریختن خون مردم اعم از خودی و بیگانه کمترین پروایی ندارد، و اگر لیلی اطاعت امر او را نکند، کشته خواهد شد و اگر بویی از روابط بین آن دو ببرد، بلاشک دارا را هم زنده نخواهد گذاشت.

دارا گفت: با این حال آن طور که می‌گویی سد راه ازدواج ما شخص قابوس پدرت می‌باشد. اگر موافقت کنی، من به سهولت می‌توانم این سد را از میان بردارم.

لیلی متوحش و مضطرب گردید و پرسید: چطور؟

دارا گفت: پدرت قابوس به علت خون‌های ناحقی که ریخته، کمترین محبوبیتی در بین مردم، خاصه سرداران و سپاهیان ندارد. کمتر خانواده‌یی پیدا می‌شود که داغی از او بر دل نداشته باشد. من می‌توانم با چند تن از سرداران و فرماندهان که جانشان از خونریزی‌های قابوس به لب رسیده، همگام شوم و او را از میان بردارم و برادر لایق و خوش رفتارت منوچهر را جانشین او کنم.

لیلی وحشت‌زده پرسید: یعنی او را بکشید؟

Marfat.com

ـ آری، او را بکشیم و مردم را آسوده‌خاطر سازیم.

ـ نه، من هرگز راضی نمی‌شوم که پدرم به خاطر من کشته شود.

ـ در این صورت کار دیگری می‌کنیم. دست و پایش را می‌بندیم و در یکی از قلعه‌های محکم و دورافتاده زندانی می‌کنیم.

لیلی با همه شوق و علاقه‌یی که به عروسی خود با امیر فخرالدوله داشت، متوجه شد که با از بین رفتن قابوس عروسی پدرش با خالهٔ فخرالدوله منتفی شده، و بالطبع عروسی خود او هم با فخرالدوله به هم خواهد خورد.

بـرای اقـناع دارا از راه دیگـری وارد شـد. او خـوب اطـلاع داشت کـه دارا مـردی وطن‌پرست است و مخصوصاً علاقهٔ وافری به فرمانروایی آل‌زیار دارد، پس گفت: تو مرد مطلع از اوضاع و باهوش و بافراستی هستی. باید بدانی که این دو وصلت روی عشق و عاشقی نبوده و فقط جنبهٔ سیاسی دارد. عضدالدوله دیلمی با فتوحاتی که نصیبش شده و با آن جاه‌طلبی و روح کشورگشایی که دارد، درصدد است بر سراسر خاک ایران مسلط شود و در قدم اول برادرش فخرالدوله و پدرم قابوس را که هر کدام بر ممالک وسیعی فرمان مـی‌رانـند، از مـیان بـردارد. فـخرالدوله کـه زودتـر از هـمه از نـیات و نـقشه‌های خانمانسوز برادرش اطلاع یافته ناچار دست اتحاد بـه سـوی پـدرم دراز کـرده و بـرای استحکام مبانی مودت و یگانگی وصلت دوجانبه را بهترین وسیله دانسـته است. قـرار است پس از انجام این دو عـروسی قشـون‌های مـعظمی تـجهیز کـنند و عـضدالدوله را سرکوب و نابود کرده، ممالک او را بین خود تقسیم کنند.

دلیل محکمی بود. دارا لختی متفکر ماند. بعد با لحن مأیوسانه‌یی پرسید: در این میانه تکلیف من چیست؟ من طاقت دوری تو را ندارم.

لیلی جواب داد: چه خاکی به سرم کنم که برای حفظ فرمانروایـی آل‌زیـار مـجبورم زندگی شیرین خود را تلخ کرده، تن به چنین فداکاری دهم. والا من خودم هم در غـم هجران تو خواهم سوخت. چه خواب‌هایی برای زندگی آتی خودم با تو می‌دیدم! چـه می‌توان کرد. تقدیر بر این بود که ما چاره‌یی جز تسلیم نداریم.

چندی هر دو متفکر و خاموش ماندند. دارا گفت: باید کاری بکنیم که من هم جزو همراهان تو باشم. وقتی به آن جا رسیدیم، فکری به حال خود می‌کنیم.

Marfat.com

لیلی از این حرف ناراحت شد. با اخلاق و روحیهٔ دارا آشنا بود. استبعادی نداشت که دارا وقتی چشمش به روی فخرالدوله بیفتد، روی غیرت و حسادتی که دارد اختیار از دست بدهد و هرچه باداباد گفته، صدمهٔ مهلکی به جان فخرالدوله بزند. هرچه سعی کرد و دلیل آورد تا بلکه دارا را از این خیال منصرف سازد، میسر نشد.

بالاخره روز حرکت عروس فرارسید. قابوس دخترش را با شکوه هرچه تمام‌تر به راه انداخت و تحف و هدایای نفیسی هم برای خاله فخرالدوله فرستاد و دستور داد که او را با شوکت و جلال هرچه بیشتر بیاورند. در ضمن قرآن گرانبهایی را که به نام مودت و اتحاد با فخرالدوله مهر کرده بود تسلیم صاحب ابن‌عباد نمود و گوشزد کرد که فخرالدوله هم باید متقابلاً قرآنی مهر کند و بفرستد. لیلی و دایه‌اش را با پیرزنی که سرپرست کنیزان تقدیمی فخرالدوله و در واقع نمایندهٔ تام‌الاختیار او بود، در هودج زرکوبی نشاندند و به راه انداختند. پیرزن شکل و شمایل لیلی را تماشا می‌کرد و از کارهای خدا تعجب می‌نمود: قربان خدا بروم. چه سری در کار است که در خانواده‌های فقیر و ندار که از بزرگ و کوچک صبح تا شام جان می‌کنند و لقمه نانی به دست می‌آورند، دخترانی دیده می‌شود که طعنه بر ماه شب چهارده می‌زنند، آن وقت از امیر کشورگیری مثل قابوس ابن‌وشمگیر زیار که غرق در ناز و نعمت است، دختری به وجود می‌آید که هیچ عفریته‌یی از حیث زشتی و بدترکیبی به پای او نمی‌رسد! سبحان‌اللّٰه! دیدن روی این دختر کفاره می‌خواهد.

دل پیرزن به حال فخرالدوله می‌سوخت که چگونه با این دختر زشت به سر خواهد برد: خدا به دادش برسد. این دختره عوض همه چیز غرور و خودپسندی دارد. گمان نمی‌کنم که امیر نگاهی به رویش کند.

لیلی در جای مناسب به تماشای همراهان و تشریفات سفر خود پرداخت. علاوه بر پانصد سوار که جملگی لباس آراسته دربر و سلاح‌های درخشان و گوهرنشان داشتند و مأمور حفاظت قافله بودند و یکی از سرداران عالی‌مقام فرماندهی آنان را بر عهده داشت، قریب سیصد نفر هم نوکر و فراش و غیره همراه بودند. لیلی خبر داشت که دارا خیلی تلاش کرده بود که بلکه خود او و سوارانش مأمور حفاظت قافله باشند، ولی در این مورد کاری از پیش نبرده بود. لیلی از این جهت خوشحال بود که خیالش از جانب دارا و

Marfat.com

مزاحمت‌های احتمالی او راحت شده است. دلش به حال دارا می‌سوخت و از دوری او اندوهناک بود.

در حینی که همراهان غیرسپاهی را از نظر می‌گذراند، ناگهان با نهایت حیرت و اضطراب چشمش در میان آنان به دارا افتاد که لباس ساده غیرنظامی به تن داشت. نگران و مشوش شد. آیا دارا برای چه منظوری به راه افتاده؟ آیا از پدرم اجازه گرفته یا چون قادر به تحمل دوری از من نبوده، پشت پا به مقام و موقعیت خود زده، مخفیانه و خودسرانه دست به این کار زده است؟ چرا لباس پرافتخار فرماندهی و سپاهیگری را دور انداخته و جامه خدمتکاران را دربر نموده؟ لیلی در عین تشویش خاطر و نگرانی، سیمای دلربا و غمگین دارا را با آن قد و قامت پهلوانی تماشا می‌کرد و لذت می‌برد. آری، اگر با این دلاور رشید ازدواج می‌کردم، عمرم را در خوشی و شادکامی به سر می‌بردم. معلوم نیست که فخرالدوله با من چه رفتاری در پیش خواهد گرفت. از قراری که این پیرزن می‌گفت کنیزان زیبایی در خانه دارد. اگر بخواهد با آنان عیش و نوش کند، روزگارش را سیاه خواهم کرد. فعلاً واجب‌تر از هر کار این است که بفهمم دارا برای چه مقصود بار سفر بسته. آیا همان طوری که در آخرین ملاقات بی‌اختیار اظهار کرد، خیال دارد صدمه‌یی به جان فخرالدوله بزند؟

لیلی که هزاران چشم مراقبش بودند، نمی‌توانست با دارا ملاقات کند. خواست نامه‌یی بنویسد ولی ترسید مورد سوءظن پیرزنی که نمایندهٔ فخرالدوله بود و آنی از وی جدا نمی‌شد، قرار گیرد. بالاخره دست به دامن دایه خود شد. اتفاقاً پسر دایه هم جزو خدمتکاران همراه بود. دایه به بهانهٔ ملاقات پسر، ولی دور از چشم وی، به ملاقات دارا رفت. او را کنار کشید، خود را معرفی کرد و سؤالاتی را که لیلی یادش داده بود، در میان نهاد. دارا وقتی مطمئن شد که دایه مورد اعتماد لیلی می‌باشد، گفت که چون قادر نبود دوری لیلی را تحمل کند، تصمیم گرفت که به هر نحو شده جزو سواران همراه او باشد. دارا در قشون قابوس فرمانده یک عده سوار پنج‌هزار نفری بود. هرچه من‌غیر مستقیم واسطه برانگیخت تا بلکه قابوس او را مأمور حفاظت قافله کند نتیجه نگرفت. بالاخره راهی به نظرش رسید. مستقیماً به حضور قابوس رفت و عنوان کرد که چند نفر از مردان دیلمی که در معیت صاحب ابن‌عباد آمده و از قرار معلوم از فرماندهان بزرگ دیلمی

Marfat.com

بودند، ولی لباس غیرنظامی دربر داشتند، در خفا تحقیقات جامع‌الاطرافی راجع به اوضاع و احوال قابوس می‌نمودند، مخصوصاً اطلاعات گوناگونی در باب قوای نظامی و تعداد سپاهیان و دفاتر اسلحه و حتی خزانه امیر کسب می‌کردند، خوب است قابوس معاوضه به مثل کند و از این قبیل اطلاعات به دست آورد. دارا آمادگی خود را برای انجام این خدمت بزرگ اعلام داشت و گفت در راه خدمت به امیر حاضر است جان را هم فدا کند.

قابوس تو گویی خواب بود و بیدار شد، رأی و پیشنهاد دارا را با تحسین و تمجید تلقی نمود. در همان مجلس خنجر گوهرنشان خود را از کمر باز کرد و به کمر دارا بست. قرار شد دارا با لباس غیرنظامی در ردیف نوکران و فراشان درآید و همراه قافله باشد. در ضمن تا می‌تواند تغییر شکل بدهد تا شناخته نگردد.

دایه از قول لیلی پرسید که آیا دارا در نظر دارد صدمه‌یی به جان فخرالدوله بزند؟

دارا جواب داد: فعلاً نمی‌توانم جواب این سؤال را بدهم. در هر حال اول سعی خواهم کرد عروسی را به هم بزنم. خلاصه افکار و اعمال من دربارهٔ فخرالدوله بسته به رفتاری است که لیلی در حق من روا خواهد داشت.

لیلی خود را با معمای بغرنجی روبه‌رو دید. دارا گفته بود که به هر وسیله شده، عروسی لیلی را با فخرالدوله به هم خواهد زد، در حالی که لیلی از دل و جان مایل به این عروسی بود. آیا دارا از چه راهی مقصود هولناک خود را تعقیب خواهد کرد؟ لیلی می‌توانست راز دارا را افشا کند و نابودی مخفیانهٔ او را فراهم آورد. ولی روی مهر و محبتی که به دارا داشت، از دلش نمی‌آمد عاشق دلسوختهٔ خود را از میان بردارد و هرچه فکر می‌کرد راهی برای حل این مشکل پیدا کند، موفق نمی‌شد. قافله به راه خود ادامه داد.

قافلهٔ پرشکوه و جلال عروس به مقر فخرالدوله رسید. حسب‌الامر امیر تمام بزرگان کشوری و لشکری به استقبال عروس رفته، او را با عزت و احترام تمام به قصر شاهانه وارد کردند. مردم شهر از طبقات مختلف برای تماشا در معابر و مسیر عروس صف کشیده ولی به جهاتی از ابراز احساسات خودداری می‌کردند. تنها بزرگان و سرداران لشکری بودند که روی حساب کار خود، با شور و شعف اظهار مسرت می‌کردند. این‌ها

Marfat.com

همواره از حملهٔ عضدالدوله و از دست دادن مقام و شئونات خویش، نگران و بیمناک بودند. اکنون که به اهمیت سیاسی و نظامی این وصلت پی برده بودند، خیالشان از این جهت راحت شده بود. برعکس قاطبه مردم، خاصه ثروتمندان شهر که از مظالم و تعدیات فخرالدوله ناراضی بودند و جانشان به لب رسیده و از خدا می‌خواستند که جزو رعایای عضدالدوله باشند و حال این امیدشان به علت اتحاد نظامی فخرالدوله با قابوس مبدل به یأس شده بود، موکب عروس را با نفرت و ترشرویی تماشا می‌کردند و در دل خود عروس و داماد را نفرین می‌نمودند. باید گفت به طوری که مورخین می‌نویسند فخرالدوله حرص و ولع بی‌حدی به جمع‌آوری مال و دولت داشت. اموال ثروتمندان را به بهانه‌های بی‌اساس مصادره می‌کرد و مالیات‌های کمرشکن ظالمانه از طبقات مختلف می‌گرفت. تنها قدرتی که از این قارون عهد خود انتقام گرفت، همان روزگار هشیار و یا تقدیر دامنگیر بود. مورخین می‌نویسند روزی که رخت به سرای آخرت می‌کشید، خروارها طلا و نقره و بنا به قول تاریخ «حبیب‌السیر» سه بار «هزار هزار» جامه از بهترین پارچه‌های آن زمان اعم از ابریشمی و پشمی و نخی به رنگ‌های مختلف و بریده در خزانه داشت. معهذا اطرافیان که شاهد مرگش بودند، برای کفن مدتی معطل مانده، بالاخره دو ذرع پارچه قرض کردند و به جهاتی که در جای خود خواهیم نوشت از دفن جنازه‌اش عاجز مانده بودند و نعش چندان روی زمین ماند تا بو گرفت و متعفن گردید.

باری، عروس در شهر ری وارد قصر سلطانی گردید. فخرالدوله چند قدم فاصله گرفت، به عروس که روی خود را محکم گرفته و بهانه‌اش این بود که هنوز صیغه عقد جاری نشده و نامحرم هستند، خوش‌آمد گفت. لیلی پیش خود تصدیق کرد که شکوه و جلال فخرالدوله به مراتب بیش از پدر او قابوس است. در اطراف خزانه فخرالدوله داستان‌هایی شنیده بود. مخصوصاً گفته بودند که جواهرات فخرالدوله در خزانهٔ هیچ فرمانروایی حتی عضدالدوله پیدا نمی‌شود. آیا کلید خزائن را به من خواهد سپرد؟ لیلی قیافهٔ فخرالدوله را بسیار جذاب و دوست داشتنی یافت. لحن گفتارش در تبریک ورود و خوش‌آمدگویی بسیار صمیمانه و صادقانه بود. به آتیهٔ زندگی شیرین زناشویی امیدوار شد. در حینی که ظاهر و باطن فخرالدوله را در نظر می‌سنجید و زندگی خوشی را در نظر مجسم می‌کرد، یک مرتبه به یاد «عاشق دیوانه‌اش» دارا افتاد و بی‌اختیار دل در سینه‌اش

Marfat.com

تپیدن گرفت. دارا گفته بود به هر نحوی شده، نخواهد گذاشت فخرالدوله به وصال لیلی نایل گردد. ای کاش دارا جای فخرالدوله می‌بود! حال چه باید کرد؟ اگر این جوان «دیوانه» دسته گلی به آب دهد، چه خواهد شد؟ نگران و پریشان گردید. لیلی در انتخاب کنیزان و خدمتکارانی که قرار بود همراه بیاورد، سعی کرده بود زنان و دخترانی را برگزیند که چندان برورویی نداشته باشند. حال در اندرون فخرالدوله کنیزانی از اقوام مختلف می‌دید که غالب آن‌ها از حیث جمال و زیبایی طعنه بر ماه می‌زدند. آیا فخرالدوله با این‌ها سروکاری هم دارد؟ روزگارش را سیاه می‌کنم!

فخرالدوله می‌خواست هرچه زودتر مراسم عقد و عروسی برپا گردد. در آن زمان فرمانروایان منجمینی در دربار خود داشتند که ساعات سعد و نحس را برای هر کاری معین می‌کردند و آنان هم طبق گفته‌های منجمین عمل می‌نمودند. فخرالدوله در همان روز ورود لیلی از منجم خود جویای روز و ساعت سعدی برای عقد و عروسی گردید. منجم هم پس از ساعت‌ها مطالعه و بررسی، پنج روز بعد را که مصادف با یکشنبه بود معین کرد.

هم فخرالدوله و هم لیلی هر دو از این جواب ناراحت شدند. ناراحتی لیلی از جهات تهدید دارا بود که گفته بود، به قیمت جان هم شده نخواهد گذاشت که فخرالدوله به وصال لیلی برسد. از خدا می‌خواست که مراسم عقد بلافاصله پس از ورودش برگزار شود تا دارا مأیوس مانده، دنبال کار خود برود. حال که انجام عقد پنج روز به تأخیر افتاده بود، می‌ترسید دارا فتنه برپا سازد. در جای خود گفتیم که صاحب ابن‌عباد در نامه‌یی که به فخرالدوله نوشته و فرستاده بود، پس از شرح ظاهر به باطن لیلی اشاره کرده بود که این دختر با یکی از فرماندهان نامدار قابوس قرار و مداری برای ازدواج داشته‌اند. پس از ورود لیلی به ری، فخرالدوله تصور نمود که این موضوع شایعه‌یی بیش نبوده است، اگر هم حقیقت داشته، در هر حال لیلی از آن مرد روگردان شده و فخرالدوله را به شوهری پسندیده است.

با این حال دلش می‌خواست به حقیقت امر پی ببرد و صدق و کذب مطلب را روشن سازد. مخصوصاً بفهمد که فرماندهٔ مزبور در مقابل موافقت لیلی به ازدواج با فخرالدوله چه عکس‌العملی از خود نشان داده است. موضوع را با خود لیلی در میان نهاد و گفت:

Marfat.com

شنیده‌ام شما قبل از این که من خواستگاری کنم نامزد یکی از سرداران امیر قابوس بودید.

لیلی جواب داد: نامزد نبودیم. آن سردار هم مانند چند نفر از بزرگان گرگان خواهان من بود، ولی من او را هم مانند دیگران رد کردم و از خود راندم. سال‌ها پیش از این منجم عالمی که در علم رمل و جفر هم سرآمد اقران بود، به من گفته بود که شوهر من یکی از بزرگترین امرای ایران زمین خواهد بود که مرا از هر جهت خوشبخت و شادکام خواهد ساخت. من این پیشگویی را باور کرده، خواستگاران را از خود می‌راندم تا این که شما خواهان من شدید و صحت پیشگویی منجم به ثبوت رسید.

فخرالدوله پرسید: آیا آن سردار پس از اطلاع از نامزدی من و شما، عکس‌العملی نشان نداد؟

ـ من کمترین علاقه‌یی به او نداشتم تا جویای حالش شوم. خبر ندارم.

خیال فخرالدوله پس از این گفتگو راحت شد. برعکس لیلی دچار تشویش خاطر گردید: اگر حرکتی از دارا سر بزند که راز و هویتش را فاش سازد، تکلیف چیست؟

روز جمعه بود. فخرالدوله حسب‌المعمول سوار بر اسب برای ادای نماز عازم مسجد جامع بزرگ و پرجمعیت ری بود. با صاحب ابن‌عباد که محض احترام به اندازهٔ یک سر و گردن اسب عقب‌تر می‌آمد، صحبت می‌کرد. در حینی که از مقابل حمام بزرگی می‌گذشتند، ناگهان هر دو، هم امیر و هم وزیر، غرق در وحشت و حیرت شدند و بی‌اختیار لجام کشیدند. از سمت بام تون حمام، تیری آمد و بر گردن اسب امیر نشست. اسب شیهه کشید و روی دو پا بلند شد. به طرفی که تیر از آن جا آمده بود نگاه کردند، جز دسته‌های خشک علف و شاخه چیزی ندیدند. چند نفری به بام شتافتند و بام و اطراف آن را جستجو کردند، کسی را نیافتند. فخرالدوله مرد جسوری بود. لبخندی زد و گفت: نامردی که این تیر را با مهارت تمام رها کرد، نمی‌داند که حیات و ممات دست خداست. نگاه کن جای تیر، با ران من چهار انگشت بیشتر فاصله ندارد. اسب دیگری آوردند و امیر به راه خود ادامه داد. هنوز فخرالدوله از مسجد برنگشته بود که خبر این سوءقصد به گوش لیلی رسید و دنیا در نظرش تیره و تار گردید. شکی نبود که این سوءقصد کار دارا می‌باشد. در عین این که از هول و هیجان در تب و تاب بود، خوشحال

Marfat.com

بود که دارا موفق به فرار شده و گیر نیفتاده والا هم خودش را به کشتن می‌داد و هم ممکن بود شناخته شود و مایهٔ رسوایی او گردد.

ـ آن‌چه مسلم است این دیوانه دست‌بردار نخواهد بود. خدا به من رحم کرد که صدمه‌یی به فخرالدوله نرسید والا شوهر تاجداری را از دست می‌دادم و با مرگ او مجبور می‌شدم تا عمر دارم بی‌شوهر بمانم. اکنون چه باید کرد؟ شکی نیست که دارا سعی خواهد کرد تا روز یکشنبه به هر نحوی شده، فخرالدوله را نابود کند. چگونه مانع کارش بشوم؟

مدتی فکر کرد تا راهی به نظرش رسید. دایه را که محرم اسرارش بود خواست. گرفتاری خود را شرح داد و او را با تعلیمات لازمه به ملاقات دارا فرستاد. دارا به عمل خود اعتراف کرد و گفت: تا جان در بدن دارم نخواهم گذاشت که فخرالدوله به وصال لیلی برسد. اگر امروز تیرم به خطا رفت، مطمئن باشید که این دفعه در سینهٔ فخرالدوله جای خواهد گرفت.

دایه گفت: لیلی تو را از دل و جان دوست دارد و اگر با ازدواج با فخرالدوله موافقت نمود، محض حفظ فرمانروایی و تخت و تاج پدرش بود. لیلی می‌گوید که در آتیهٔ نزدیک که فخرالدوله به ملاقات قابوس خواهد رفت و او را نیز همراه خواهد برد، قول می‌دهد که در گرگان با تو ملاقات کند و بعد از سال‌ها صبر و شکیبایی به کام دل برسد و تو را هم به کام دل برساند. شاید هم بتواند در معیت خالهٔ فخرالدوله که نامزد قابوس شده، به سوی گرگان حرکت کند. لیلی قسم می‌خورد که روی خوشی به فخرالدوله نشان نداده و به عشق تو وفادار خواهد ماند.

دایه در ضمن گوشزد کرد: ممکن است خدای نکرده گرفتار بشوی، هویتت مکشوف گردد و چون صاحب ابن‌عباد در همان گرگان از روابط تو با لیلی و قرار عروسی که داشتید آگاه شده و مراتب را به فخرالدوله اطلاع داده، لذا مسلم است که اگر هویت تو آشکار بشود و شناخته شوی، بیچاره لیلی رسوای خاص و عام شده، دست به خودکشی بزند. تو مدت‌ها صبر کرده‌ای، یک ماه دیگر هم طاقت بیاور تا به کام دل برسی.

دارا اظهارات دایه را با لبخند ملامت‌بار و عدم اطمینان تحویل گرفت و در جواب گفت: این‌ها همه وعدهٔ سر خرمن است و من کار خود را می‌کنم. مطمئن باشید که از

Marfat.com

معرکه هم جان سالم به در می‌برم.

دایه هرچه دلیل آورد و نصیحت کرد، فایده نبخشید. پیرزن مأیوس و اندوهناک به خانه برگشت و لیلی را در جریان مذاکرات گذاشت. لیلی خود را با سرنوشت مبهم و خطرناکی روبه‌رو دید. در نظرش مسلم شد که خون جلوی چشم‌های دارا راگرفته و کار مرد دلباخته به جنون کشیده. در عین این که در دل خود احساس یک نوع غرور و مسرت می‌نمود که یک چنین عاشق جانبازی دارد، حس می‌کرد که خود نیز محبتی در دل نسبت به دارا داشته و می‌دارد. در همان حال خوب می‌فهمید که در نتیجهٔ آن، هم جان خودش به خطر خواهد افتاد و هم او را رسوا کرده، آبرویی برایش باقی نخواهد گذاشت. شاید کار رسوایی به جایی بکشد که فخرالدوله عروس خود را قبل از این که به حجله ببرد از خانه بیرون کند و نزد پدرش بفرستد. خلاصه می‌دید که بوم شوم بدبختی و نابودی بالای سرش پرواز می‌کند و ازدواجی که از دل و جان شیفته آن بود، به مویی بسته است. هرچه فکر می‌کرد که برای رهایی از این مهلکه قطعی راهی پیدا کند، عقلش به جایی نمی‌رسید و به خود می‌پیچید. جای درنگ نبود. باید تا دیر نشده، چاره‌یی کرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید که از مهابت آن لرزه بر اندامش افتاد: یگانه راه نجاتم در این است که دارا را از میان بردارم!

بی‌اختیار قیافهٔ جذاب و دوست داشتنی دارا در مقابل چشم‌هایش نمایان گردید و از فکر کشتن او که به خاطرش رسیده بود، خود را ملامت کرد. باز غرق در افکار تیره و تار و جستجوی راه نجات شد. فکرها کرد، تا بالاخره این مسئله را طرح کرد که اگر دارا زنده بماند، باز درصدد کشتن فخرالدوله برمی‌آید و این بار مسلماً گرفتار شده، هم خودش محکوم به مرگ خواهد شد و هم مرا رسوا و بدبخت خواهد کرد. آن‌چه قطعی است از عمر دارا بیش از یک روز باقی نمانده، در هر حال از بین خواهد رفت. اگر به دست من کشته شود، لااقل من در امان خواهم ماند.

دندان روی جگر گذاشت و در حالی که صدای لعنت و نفرین وجدان خود را در گوش می‌شنید، تصمیم به نابودی عاشق «دیوانه» گرفت: ولی من که تازه وارد این زندگی جدید شده و هنوز قدرت و اختیارات را کاملاً به دست نیاورده‌ام، چگونه این تصمیم را از قوه به فعل آورم؟ در گرگان با تسلط تام و تمامی که در کلیه مراحل داشتم انجام این

Marfat.com

کارها مثل آب خوردن بود، ولی این‌جا غریبم و بی‌کس. آیا صلاح است دارا را لو بدهم و بگویم که برای جاسوسی آمده؟ نه، این کار دور از عقل و منطق است. ممکن است او را به پای استنطاق و شکنجه بکشند، آن وقت به هویتش پی ببرند. ممکن است دارا بفهمد که من او را لو داده‌ام و او هم مرا لو بدهد.

گذشته از آن، کشف جاسوسی موجب تیرگی روابط بین دو امیر خواهد بود.

نوکران و غلامانی را که همراه آورده بود، از نظر گذراند. غالب آن‌ها را نمی‌شناخت. در بین آن‌هایی هم که می‌شناخت کسی را مرد میدان ندید. ناچار تصمیم موحش خود را با دایه در میان نهاد. پیرزن با ترس و حیرت نگاهش کرد. دستخوش افکار و خیالات وحشتناکی گردید: چه دلی دارد این دختر! تصمیم به قتل کسی گرفته که تنها مردی بود که طرف توجه و محبتش قرار داشت.

لیلی گفت: تو زن دانا و دنیا دیده‌یی هستی. در تمام مشکلات یگانه یار و یاور من بودی. حال یکی را پیدا کن تا همین امشب کار این دیوانه را بسازد. اگر دارا زنده بماند، یا فخرالدوله را کشته و مرا هنوز عروس نشده، بیوه خواهد ساخت، یا گرفتار شده، هویتش فاش و من در نظر فخرالدوله روسیاه و رسوا خواهم شد. ممکن است به سوابق من و دارا پی ببرد و مرا از همان راهی که آمده‌ام، بازگرداند. من هم که با این ننگ و رسوایی رو نخواهم داشت نزد پدر برگردم، خودم را خواهم کشت. زودباش راهی پیدا کن. آیا جزو غلامان و خدمتکارانی که آورده‌ایم، یا جزو سوارانی که همراه ما آمده‌اند، کسی را سراغ داری که مرا از این مهلکه نجات بدهد؟ هر قدر پول بخواهد چند برابر خواسته‌اش را خواهم داد. می‌دانی این کار همه کس نیست، کسی را می‌خواهد که علاوه بر جرأت و چابکی سرّ نگهدار و طرف اعتماد باشد.

دایه که لیلی را شیر داده و بزرگش کرده بود، او را با همه تندخویی و بداخلاقی دوست می‌داشت. موقعیت و وضعیت لیلی را سنجید، او را در معرض خطر دید ولی روی عقیده و ایمان مذهبی راضی نشد خون کسی را به گردن گیرد. گفت: هرچه فکر می‌کنم کسی به نظرم نمی‌رسد. لیلی که با افکار و عقاید دایه آشنا بود، دریافت که وی روی عقاید مذهبی زیر بار چنین مسئولیتی نخواهد رفت.

در این‌جا فکر تازه‌یی به خاطر لیلی رسید. گفت: پسرت را که محرم ماست بخواه تا

Marfat.com

من خودم با او مشورت کنم، شاید او بتواند کسی را پیدا کند. دایه پسرش را طلبید. موضوع را در گوشش گفت و تأکید کرد که اظهار عجز کند و زیر بار نرود.

ملاقات لیلی دختر فرمانروا با یک نوکر جوان صورت خوشی نداشت و ممکن بود اسباب حرف بشود و شاید هم به گوش فخرالدوله برسد.

لیلی به هر حیله و نیرنگی بود دور از چشم این و آن در اتاق مخصوص دایه با جوان روبه‌رو شد و به بهانه‌یی دایه را بیرون فرستاد. لیلی نشانی‌های دارا را داد. معلوم شد که جوانک او را جزو خدمتکاران دیده، ولی از هویت اصلی او بی‌اطلاع است. لیلی بدون این که علت تصمیم خود را به کشتن آن «خدمتکار» بر زبان آورد، گفت: آن مرد به علت خیانت‌هایی که کرده است، باید از بین برود. جوان طبق دستورات مادر اظهار داشت که خیلی مایل است خدمتی به خانم بکند، ولی متأسفانه نه خودش قادر به انجام این عمل است و نه کسی را می‌شناسد که این کار از دستش برآید و حاضر به انجام آن باشد. لیلی از زیر لباس خود پنج کیسه چرمی بیرون آورد و کیسه‌ها را پهلوی هم چید و گفت:

ـ محتوی هر یک از این کیسه‌ها هزار دینار یعنی هزار سکه طلا است. به کسی که حاضر به انجام عمل بشود، قبلاً این پنج کیسه را خواهم بخشید و پس از پایان کار پنج‌هزار دینار دیگر خواهم داد.

جوان نورس و بی‌تجربه سخت منقلب گردید. ثروت هنگفتی به رویش چشمک می‌زد. بارها دیده و شنیده بود که با پول چه کارها می‌توان کرد. مکرر با غم و حسرت دیده بود که رفقای پولدارش چه عشق‌هایی با اتکا به قدرت پول می‌کنند، چه جامه‌هایی می‌پوشند و چه اسب‌هایی سوار می‌شوند. ولی او همواره از بخت بد می‌نالیده که چرا کیسه‌هایی تهی دارد و از آن همه لذت‌ها و خوشی‌ها محروم است. اکنون پنج کیسه هزار دیناری آغوش به رویش باز کرده بودند و او می‌توانست با صرف یکی از آن‌ها تمام محرومیت‌های گذشته را جبران کند و خوشی‌های زندگی را برای همه عمر تأمین نماید.

با لکنت زبان و صدای لرزان گفت: حال که این طور است، من سعی می‌کنم مقصود شما را انجام بدهم. ولی باید این کیسه‌ها را همراه ببرم تا به کسی که می‌خواهم برای این امر خطرناک اجیر کنم، نشان بدهم. از شما خواهشمندم به مادرم بگویید که پسرت حاضر نشد. مخصوصاً راجع به پول حرفی نزنید.

Marfat.com

لیلی دریافت که دهان جوان از دیدن پول‌ها آب افتاده و تصمیم گرفته خودش کار را تمام کند. بار دیگر تکرار کرد که اگر کار طبق دلخواه پایان یابد، پنج هزار دینار دیگر خواهم بخشید. ولی شرط اصلی این است که آن نامرد خیانت‌کار همین امشب کشته شود، والا اگر انجام کار موکول به فردا گردد، معامله باطل خواهد بود.

جوان از عجلهٔ خانم برای کشتن آن مرد متعجب گردید، ولی جرأت نکرد علت محکومیت مرد و شتاب خانم را جویا شود. مغز کوچک جوان از هجوم افکار گوناگون چنان به هیجان آمده و باد کرده بود که می‌ترسید بترکد و متلاشی گردد. در عین این که با بیم و نگرانی راهی برای کشتن مرد جستجو می‌کرد، پول‌ها را در دل می‌شمرد و کارهایی را که با این گنج باد آورده انجام خواهد داد، از نظر می‌گذرانید. چه عیش‌ها که خواهد کرد، چه جاه و جلالی به هم خواهد زد، چقدر دوست و رفیق پیدا خواهد کرد. دوستان را شاد و دشمنان را داغدار خواهد نمود ... افکار امیدبخش و یأس‌آمیز در مغزش جابه‌جا می‌شدند. سؤالی که بیش از همه تکانش می‌داد، این بود که آیا موفق خواهم شد؟

کیسه‌ها را با تردستی زیر لباس پنهان کرد و عازم حرکت شد. لیلی من‌باب اتمام حجت و کسب اطمینان خاطر خود گفت:

-برای آخرین بار می‌گویم، خوب فکرهایت را بکن، اگر این کار از دستت بر نمی‌آید، پول‌ها را زمین بگذار تا من کس دیگری را مأمور کنم.

در حالی که دلش به حال دارا می‌سوخت و صدای وجدان را در گوش‌ها می‌شنید، ادامه داد:

-این مرد لعنتی و کافر باید همین امشب به جهنم برود والا فردا فایده نخواهد داشت.

جوان که در عالم رؤیا به خاطر داشتن این پول‌ها، در آسمان‌ها سیر می‌کرد، شتابزده جواب داد: مطمئن باشید.

و از در بیرون رفت.

مادر بر سر راهش منتظر بود: هان، چه شد، چه گفتی؟ پسر که عجله داشت هرچه زودتر پول‌ها را در گوشهٔ امنی پنهان کند جواب داد:

-من زیر بار نرفتم و گفتم این کار از دست من ساخته نیست. گفت کس دیگری را پیدا

Marfat.com

کن، جواب دادم چنین کسی را سراغ ندارم. تهدیدم کرد که اگر این کار را تمام نکنی خودت بیچاره خواهی شد و از بین خواهی رفت. آه، مادر، کاش در گرگان مانده بودم و به این‌جا نمی‌آمدم. محض خاطر تو آمدم! حال نمی‌دانم چه خاکی به سر کنم. بد جایی گیر کرده‌ام. جان خودم هم در خطر است.

مادر خواست پسر را نصیحت و راهنمایی کند، ولی جوان توقف نکرد و به راه افتاد.

شب فرا رسید. خود پیداست که لیلی چه حالی داشت و چه شبی را به روز آورد. از هجوم افکار لرزه‌آور و هراسناک و انتظار کشنده، خواب به چشمش راه نمی‌یافت. یک لحظه از کارش راضی و خوشنود می‌شد، لحظهٔ دیگر دلش به حال مرد بدبخت بی‌گناه می‌سوخت و چشمانش پر از اشک می‌شد. دم‌به‌دم از خود می‌پرسید: آیا این پسرهٔ دست و پا چلفتی موفق خواهد شد؟ دارا جنگجوی دلاور و زورمندی است که کشتن او کار هر کسی نیست. وای بر من اگر ضربت کارگر نشود و او زخمی گردد. شاید هم با آن تجربه‌های جنگ‌آوری که دارد، پیشدستی کند و جوان را زخمی کند یا به‌کلی از پای درآورد. مسلماً جوان را خواهد شناخت و آن وقت محرک و فرستندهٔ او را هم به جا خواهد آورد.

پسر دایه که اسم اصلی‌اش رجب و در افواه به ملاحظاتی معروف به «هزار پا» بود، قامتی متوسط و صورتی استخوانی با آرواره‌های فرورفته داشت و نحیف و لاغراندام بود. مادرش بسیار مایل بود که یگانه فرزندش وارد صف سپاهیان گردد و جزو مستحفظین شخص امیرقابوس قرار گیرد، ولی قابوس با همه لطف و محبتی که به دایه دخترش داشت، چون تمام مستحفظینش بلند قد و چهارشانه و هیکل پهلوانی داشتند از پذیرفتن رجب به علت نواقص اندام و به‌خصوص لاغری زیر بار نرفت، ولی او را در ردیف پیشخدمت‌های خاصه درآورد.

باری رجب همین که از حضور خانم مرخص شد، درصدد برآمد گنج باد آورده را که درهای بهشت این جهان را به روی او باز می‌کرد، در گوشهٔ امنی پنهان سازد. ولی تهیهٔ چنین جایی بس مشکل بود. اتاق مخصوص نداشت و با دو نفر دیگر از پیشخدمتان خاصه هم منزل بود. متفکر و اندیشناک بدون مقصد معینی قدم برمی‌داشت و عقب جا می‌گشت. کمترین توجهی به عابرین و اطراف خود نداشت. ناگهان یکی از پشت سر

Marfat.com

دست روی شانه‌اش گذاشت، سر برگردانید و دل در سینه‌اش فرو ریخت. دارا را در مقابل خود دید که تبسم به لب داشت.

ـ رفیق، حواست کجاست؟ چرا هرچه صدا می‌کنم جواب نمی‌دهی؟

رجب با لکنت زبان جواب داد:

ـ مادرم مریض است، از جهت او نگرانم... ببخشید.

رجب به اصطلاح با چشم خریداری هیکل و اندام دارا را ورانداز کرد.

دارا چنان که سابقاً هم گفته‌ایم، مردی بالا بلند، چهار شانه، پرقدرت و نیرومند و قوی هیکل بود. رجب در دل گفت: من چگونه موفق خواهم شد از عهدهٔ این رستم دستان برآیم؟ او اگر فوت کند، من از بین خواهم رفت. باید همدست قوی بنیه‌ای پیدا کنم. آن وقت باید مبلغی از این دینارها را به او بدهم، ولی حیفم می‌آید.

دارا پرسید: تازه چه خبر؟ خانم چه می‌کند و در چه حال است؟

ـ خانم لابد خود را برای عقد و عروسی که پس فرداست، آماده می‌کند.

دارا زهرخندی زد و گفت: خدا مبارک کند، لابد به ما نوکران و خدمتکاران هم خلعت و انعام خواهند داد.

دارا که یقین داشت روز بعد موفق به قتل فخرالدوله شده و عروسی به هم خواهد خورد، از راه تمسخر و استهزا گفت: مسلماً خلعت مادر تو که دایه شاهزاده خانم است و خود تو که پسر دایه هستی چرب‌تر از مال ماها خواهد بود. از قول من به مادرت سلام برسان.

دارا خداحافظی کرد و جلو افتاد و رفت. رجب از پشت سر هیکل پهلوانی او را ورانداز می‌کرد و با هیکل و اندام باریک و لاغر خود مقایسه می‌نمود و شک و تردیدش در موفقیت خود دم به دم بیشتر می‌شد، تا جایی که یأس بر تمام وجودش غلبه کرد:

ـ می‌ترسم نه تنها از عهده‌اش برنیایم، بلکه جان خود را هم بر سر این کار ببازم.

رجب از هویت واقعی دارا بی‌اطلاع بود. آیا این نوکر پهلوان چه خیانت‌هایی نسبت به خانم مرتکب شده که قتلش واجب آمده است؟

ـ نه، این کار از عهدهٔ من خارج است، بهتر است ببرم پول‌ها را پس بدهم، ولی در این صورت مورد خشم و قهر خانم قرار خواهم گرفت و خانم هم که راز بزرگی را با من در

Marfat.com

میان نهاده، برای این که این راز هولناک را فاش نکنم، مرا از بین خواهد برد. کینه‌توزی و انتقام‌جویی خانم معروف است. خدایا چه کنم؟ باید هر طور شده یک نفر همدست پیدا کنم... فعلاً واجب‌تر از هر کاری این است که پول‌ها را در گوشهٔ امنی پنهان کنم. ولی کجا؟ وقت می‌گذرد، چیزی به غروب نداریم. خانم گفته که مرد خائن باید امشب کشته شود و اگر به فردا بماند معامله باطل خواهد شد.

هرچه فکر کرد و عقب جا گشت، محل مناسبی به نظرش نرسید. البته می‌توانست از شهر خارج شود و در بیرون شهر در جای خلوتی پول‌ها را زیر خاک کند. ری شهر بزرگی بود، اگر می‌خواست از شهر بیرون برود، ساعت‌ها طول می‌کشید و موقع خواب فرا می‌رسید. ناگهان فکر خوب و ارزنده‌یی به خاطرش رسید: پول‌ها را به اسم کس دیگر به رسم امانت به مادرم می‌سپارم.

برگشت و نزد مادر رفت. تبسم زورکی به لب آورده، گفت: مادر جان، ذوق کن که پسر پاک و امینی مثل من داری که مردم پولشان را به دِست او می‌سپارند. میرآخور لیلی خانم اسب‌های زیادی از گرگان آورده بود تا در این‌جا به قیمت خوب بفروشد. اسب‌های گرگان در ری خریداران فراوان دارد. رجب یکی از پنج کیسه را زیر لباس نگاه داشته، چهار کیسه دیگر را در جلو مادر گذاشت و گفت: این‌ها متعلق به میرآخور است که می‌ترسد آن‌ها را همراه خود نگاه بدارد و به طور امانت به من سپرد تا هر وقت خواست تسلیمش کنم.

پیرزن ساده‌دل از داشتن چنین پسر امین و درستکاری خوشحال شد و احساس غرور کرد. بی‌اختیار دست به گردن پسر انداخت، امانت و پاکی او را ستود و گفت: من از تو راضی هستم، خدا هم راضی باشد، شیرم حلالت باد. از این که تو پیشنهاد خانم را برای آدم‌کشی رد کردی، فوق‌العاده خوشحال شدم، مرده‌شور مال دنیا را ببرد.

در این‌جا ناگهان به خاطر رجب رسید که خوب است علت دشمنی خانم را با آن نوکر خیانتکار بفهمد، پرسید: راستی آن نوکر چه خیانتی کرده که خانم تشنه خونش شده است؟

پیرزن به ملاحظهٔ دیانت و امانتی که از پسر دیده بود، از دلش نیامد به سؤال او جواب ندهد. هویت دارا را که از فرماندهان بزرگ امیر قابوس است و علاقه و محبت او را نسبت به خانم و تصمیم دارا را به کشتن فخرالدوله به قصد جلوگیری از عروسی و باقی

Marfat.com

جریان را که می‌دانیم، تشریح کرد و قسم داد که پسرش این اسرار را در جایی بر زبان نیاورد.

رجب گفت: در شهر همه این خبر وحشت اثر را شنیده‌اند که امروز فخرالدوله در حین عزیمت به مسجد جامع مورد سوء قصد واقع شد و تیری بر گردن اسب او اصابت کرد که می‌گویند چهار انگشت با تنش فاصله داشت. پس این کار کار همین مردکه بوده! خانم حق دارد نگران باشد. خدا امیر را حفظ کند. شکی نیست که این جنایتکار سعی خواهد کرد فردا که یک روز به عروسی مانده، امیر را به قتل برساند. آیا خانم فکری برای جلوگیری نکرده؟ چرا خانم مطلب را به خود امیر نمی‌گوید؟

-از آبرویش می‌ترسد. خیال می‌کند که اگر فخرالدوله از سوابق او با دارا مطلع شود نسبت به خانم بدگمان شود و او را نزد پدرش برگرداند.

-پس چاره چیست؟

-نمی‌دانم، خدا خودش به داد این‌ها برسد. من با این حال پیرزنی فکر خوبی کرده‌ام. می‌خواهم به خانم بگویم که فردا به هر بهانه شده نگذارد امیر از قصر خارج شود. ولی می‌ترسم خانم از ترس این که مبادا مورد سوءظن امیر قرار گیرد پیشنهاد مرا قبول نکند.

رجب در حینی که با مادر مشغول صحبت بود، نقشه‌یی را که پس از کسب اطلاعات تازه برای قتل دارا به نظرش رسیده بود، حلاجی می‌کرد. مادرش ندانسته و نفهمیده راه خوب و مطمئنی برای کشتن دارا نشانش داده بود. پول‌ها را به مادر پیر سپرد و به اتاق خود رفت. سلاحی برداشت و خارج شد. حال می‌توانست دارا را به گوشهٔ خلوتی ببرد و کارش را بسازد. تصمیمش قطعی بود. ولی انجام آن بس مشکل می‌نمود. خودش خوب می‌فهمید که روباه بی‌جان و ناتوانی است که به جنگ یک شیر ژیان می‌رود. وضعیت و حالت خود را می‌سنجید و می‌دید که باید حتماً همدستی پیدا کند. در میان خدمه مرد قوی هیکلی بود که عادت به میخوارگی داشت. مرد بزن بهادری بود. برای تهیه پول شراب به هر کاری تن درمی‌داد. مثلاً کسانی که با یکی دشمنی داشتند و جرأت نمی‌کردند با وی روبه‌رو شوند، مرد را به میخانه می‌بردند، مهمانش می‌کردند و شراب زیادی به او می‌خوراندند، همین که مست می‌شد، به جان دشمن خود می‌انداختند. رجب متوجه بود که اگر بخواهد همدستی پیدا کند، باید پول زیادی مایه برود. ولی از

Marfat.com

دلش نمی‌آمد «پول مفت» به کسی بدهد و حال آن که مرد شرابخوار را می‌توانست با خرج چند درهم آلت دست کند.

عازم جستجوی مرد شد، ولی در بین راه از این خیال منصرف گردید، زیرا مرد شرابخوار که در حال مستی از هیچ کاری رو گردان نبود، این عیب را هم داشت که در همان عالم بی‌هوشی و مستی اختیار زبان را از دست می‌داد و کارهایش را برای هم‌پیاله‌های خود تعریف می‌کرد. بالاخره پس از فکر زیاد مصمم شد دل به دریا زده و به تنهایی به جنگ دارا برود. رجب اطلاع داشت که دارا شب‌ها برای ادای نماز جماعت به مسجد مخصوص شیعیان می‌رود. همین که این موضوع را به خاطر آورد، با خود گفت: آری، او امروز می‌خواست فخرالدوله را در حین عزیمت بکشد. من هم او را در خود مسجد خواهم کشت. کار خداست!

هوا تاریک شده بود. بر سر راه دارا قرار گرفت. وقتی روبه‌رو شدند، آهسته و شتاب‌زده گفت: از طرف لیلی خانم وعده و پیغامی برای شما دارم که از شنیدن آن خوشحال خواهید شد. اکنون کار فوری دارم که باید به دنبالش بروم. پس از خاتمهٔ نماز که مردم متفرق شدند، تو در مسجد بمان و منتظر من باش. کسی نباید ما را با هم ببیند.

گفت و مرد دلباخته را در گرداب حدسیات و افکار گوناگون گذاشت و باعجله دور شد. حدسیات تکان‌دهنده و هیجان‌آوری به مغز دارا راه یافت.

آیا لیلی چه وعده‌هایی می‌خواهد به من بدهد؟ من از تصمیم خود برنمی‌گردم و فردا فخرالدوله را خواهم کشت. شاید باز هم مثل همان پیغام‌هایی که به توسط دایه‌اش فرستاده بود داده و می‌خواهد مرا با وعدهٔ سر خرمن فریب بدهد. لیلی خیلی هوشیار و با تدبیر است. ممکن است راهنمایی‌هایی بکند تا فخرالدوله در معرض تیر من قرار نگیرد، ولی من به قیمت جان هم شده نخواهم گذاشت فخرالدوله به وصال برسد.

پریشان و مشوش عازم مسجد شد. نماز جماعت را در حالی که فکرش در عوالم دیگری سیر می‌کرد به جا آورد. مردم متفرق شدند. چند نفری در گوشه و کنار مسجد برای خواندن نمازهای قضا و مستحب به جا ماندند و پس از ساعتی آن‌ها هم بیرون رفتند. دارا در کنار محراب مسجد پای منبر نشسته، غرق در افکار خود و منتظر رجب بود. مسجد در تاریکی فرو رفته و فقط ته شمع کم نوری در کنارش می‌سوخت. مجاور

Marfat.com

مسجد که در حیاط کوچکی متصل بدان منزل داشت، سرک می‌کشید تا آن یک نفر هم خارج شود و او در مسجد را ببندد. تعجب می‌کرد که اگر این مؤمن برای عبادت نشسته، چرا نماز نمی‌خواند و قرآنی هم به دست ندارد.

اتفاقاً دارا که روی هم رفته مرد مذهبی بود، در عین این که از هجوم افکار و طول انتظار به خود می‌پیچید، به خاطر آورد که در خواندن نماز از فرط پریشانی حواس اشتباهاتی کرده و نمازش ناقص و بلکه باطل بوده، بر آن شد که نمازش را تجدید کند. مشغول شد. رجب که از ساعتی پیش در پشت ستونی مخفی شده بود، موقع را برای انجام جنایت مناسب دید. تا آن روز در عمرش خرگوشی را هم نکشته بود. از شدت بیم و نگرانی و تشویش و اضطراب حال کسی را داشت که محکوم به اعدام شده و به پای دارش می‌برند. آیا دستم یاری خواهد داشت؟ اگر به یک ضربت کارش را نسازم به دستش کشته خواهم شد.

با پاهای برهنه هراسان و لرزان از پشت ستون بیرون آمد. پاهایش پیش نمی‌رفت، به نظرش می‌رسید که تا به دارا برسد از هول و هراس نقش زمین خواهد شد. صدایی در گوشش می‌گفت: پسره احمق دیوانه، تو را چه به این کارها! ای کاش به هر قیمتی می‌شد یکی را اجیر می‌کردم.

در هر قدم یأس به دلش راه می‌یافت، ولی در همان لحظه پول‌ها در نظرش مجسم می‌شد و سعی می‌کرد به خود دلداری دهد و قوت قلبی به هم رساند. سلاحی که همراه آورده بود گرز دسته کوتاهی بود که گوی آهنی سنگینی بر سر داشت. با دست‌های لرزان گرز را می‌فشرد و جلو می‌رفت. در سه چهار قدمی دارا گرز از دستش به زمین افتاد و صدا کرد. رجب فهمید که این صدا به گوش دارا رسید و مسلم است که او پس از پایان نماز به هوای صدا به پشت سر خود نگاه خواهد کرد و آن وقت؟... مرگ را در دو قدمی دید. همین ترس از مرگ و سعی برای نجات جان، نیرویی به جوان بخشید. آخرین دفعه که دارا به سجده رفت، رجب با تمام زوری که در بازوان داشت از پشت سر گرز را فرود آورد و محکم بر سر دارا کوبید. از ترس این که مبادا ضربت کارگر نشود و دارا فریاد بزند ضربت دیگری زد و برگشت. نزدیک در خروجی مسجد، پشت سر را نگاه کرد: دارا همان طور در حال سجده مانده بود.

Marfat.com

ـ این چه کاری بود کردی؟ چرا مسلمانی را در حال نماز آن هم در خانهٔ خدا زدی؟ مگر تو مسلمان نیستی؟ من نمی‌گذارم بروی. خدا سزای عملت را خواهد داد.

این صدای مجاور مسجد بود که گفتیم در انتظار خروج دارا از مسجد دم به دم سرک می‌کشید. مجاور با حیرت و تعجب رجب را در حال حرکت دیده ولی تصور کرده بود که او هم از مؤمنین است و شاید می‌رود مسئله‌ای از آن مرد بپرسد.

مجاور دست‌ها را باز کرد تا مانع از فرار قاتل بشود. رجب خود را با خطر حتمی روبه‌رو دید. جای درنگ نبود، ضربت محکمی هم بر سر مجاور قضا گرفته زد. گرز از دستش افتاد. بدون این که کفش‌هایش را بپوشد و گرز را از زمین بردارد، پا به فرار گذاشت. از هول و وحشت جنایاتی که مرتکب شده بود نیمه جان بود. حرف‌های مجاور مسجد که گفته بود «مگر تو مسلمان نیستی؟ چرا مسلمانی را در خانهٔ خدا آن هم در حال نماز زدی؟ خدا سزای عملت را خواهد داد...» در گوشش صدا می‌کرد. فردا محشر و غوغایی در شهر برپا خواهد شد. فخرالدوله سعی خواهد کرد قاتل را پیدا کند. هیچ کس به من سوءظن نخواهد برد. ولی گرز جا ماند. از این گرزها فراوان است. ولی اگر هم منزل‌های من متوجه فقدان گرز من بشوند چه؟ خوب است برگردم گرز را بردارم. ولی مسلماً زن و بچه مجاور مردم را به کمک طلبیده‌اند. آیا این گرز لعنتی مرا لو خواهد داد؟ چه کنم؟ کار بدی کردم.

در این‌جا به یاد پول‌ها افتاد و به خاطر آورد که خانم گفته بود اگر دارا امشب کشته شود، پنج هزار دینار به دلاوری که قاتل او است خواهد بخشید. از این یادآوری خوشحال شد و زانوانش قوت گرفت: خوب تا دیر نشده، برای ایز گم کردن به جرگهٔ رفقا بروم و خودم را نشان بدهم. ولی می‌ترسم نتوانم هول و هیجان خود را مخفی سازم. دست به زیر لباسش برد، یک کیسه که احتیاطاً برای جلب همدست برداشته بود، بدون این که دیناری از آن خرج کند، سر جایش بود. لبخند مرموزی زد و به راه افتاد.

یک عده از نوکران و خدمتکاران شب‌ها دور هم جمع می‌شدند و قمار می‌کردند. رجب اهل قمار نبود. به ندرت، آن هم به قصد تماشا در آن مجامع حضور می‌یافت. گاهی هم خیلی هوس می‌کرد که او هم بازی کند، ولی هیچ وقت پول حسابی همراه نداشت. مواجبش را مادرش می‌گرفت و برای آتیه، مخصوصاً عروسی پسر ذخیره

Marfat.com

می‌کرد. با تبسم زورکی و ساختگی وارد جرگه رفقا شد. برای این که خود را خونسرد و حالش را عادی نشان بدهد، در بازی شرکت کرد و پول خُردی را که مرکب از چند سکه مسی بود، از جیب درآورد و روی زمین گذاشت. اتفاقاً برنده شد. نیم ساعتی که گذشت، یکی از مجلسیان گفت :

- چرا آن رفیق «ریشو» امشب دیر کرده است؟

رجب فهمید که مقصود از «رفیق ریشو» همان داراست که اکنون نعشش پای منبر مسجد افتاده. بی‌اختیار مضطرب و مشوش شد و گفت:

- من ساعتی پیش دیدمش که برای نماز عازم مسجد بود.

رجب زیاد ننشست. خستگی و احتیاج به خواب را بهانه کرد و از جا برخاست. یکی از مجلسیان نگاهی به هیکل رجب انداخته پرسید: چرا لباست خونین است؟

از این سئوال دل در سینهٔ رجب فرو ریخت: کاش پایم می‌شکست و این جا نمی آمدم. وضع کشتن مجاور در نظرش مجسم شد. مجاور پس از خوردن ضربت بی‌اختیار به جلو خم شد و سرش به دامن رجب گرفت. رجب خود را عقب کشید و مرد بیچاره نقش زمین گردید. رجب خود را نباخت و گفت: همین است که می خواهم زودتر بروم و بیفتم. ساعتی پیش بدون جهت خون دماغ شدم و بی‌حال پای دیواری نشستم.

بخت هنوز یارش بود: در آن زمان مرسوم بود که نوکران و خدمتکاران خاصه فرمانروا هم با این که جزو سپاهیان نبودند، سلاحی همراه برمی‌داشتند. بعضی‌ها گرزهای دسته کوتاهی زیر شال کمر حمل می‌کردند. در جرگه نوکرانی که شب‌ها برای قمار دور هم جمع می‌شدند، قرار بر این بود که در حین ورود به مجلس سلاحی را که همراه داشتند، از خود جدا کنند و در گوشه‌یی بگذارند. علت این رسم از آن لحاظ بود که در مجلس قمار غالباً بگو و مگو، بلکه جنگ و جدال پیش می آمد و برای این که در این قبیل مواقع کسی دست به اسلحه نبرد و کار به جای باریک نکشد، توافق شده بود که سلاح‌ها را بیرون بگذارند. آن شب رجب در دهلیز خانه متوجه سلاح‌ها گردید و در میان آن‌ها گرزی شبیه گرز خود دید. با چابکی و تردستی آن را برداشت و زیر لباس پنهان ساخت و خارج شد. چند قدمی که برداشت، یک نیروی باطنی یا حس کنجکاوی بر آنش داشت که به طرف مسجد برود و سر و گوش آب بدهد. هنوز صد قدمی به مسجد

Marfat.com

مانده بود که در تاریکی شب صدای هیاهویی از دور به گوشش رسید و عبور و مرور مردم را در آن ساعت بیش از حد معمول دید.

جلو مردی را که از سمت مسجد می‌آمد، گرفت و پرسید:

ـ برادر آن‌جا چه خبر است؟

مرد با لحن عصبانی و خشمناک جواب داد: برو جلو ببین چه خبر است. یک خدانشناس دو نفر را کشته و خانهٔ خدا را هم آتش زده است. اگر مردم گیرش بیاورند، ریز ریزش می‌کنند. اکنون داروغهٔ شهر به محل آمده، مشغول تحقیقات است. شاید آن کافر نامسلمان را پیدا کند. از قاتل یک جفت کفش و یک گرز آهنی که آن دو بیچاره را با آن کشته، به جا مانده است.

باید بگوییم که زن مجاور مسجد از این که مردی آن شب در مسجد لنگر انداخته و شوهر او را معطل کرده بود، غرولند می‌کرد. منتظر بود شوهرش در مسجد را ببندد تا با هم شام بخورند. شوهرش تند تند سرک می‌کشید و با اوقات تلخی می‌گفت هنوز نشسته است. دفعهٔ آخر که مجاور برای سرکشی به مسجد رفت، مراجعتش طول کشید. زن پشت سر شوهرش که مردی کمرو و خجالتی بود، غر زدْ و تصمیم گرفت که خودش به نحوی عذر مرد مزاحم را بخواهد. همین که از اتاق بیرون آمد و نگاهی به داخل مسجد انداخت، از آن‌چه دید سخت متوحش گردید؛ حصیر کف مسجد و روپوش منبر آتش گرفته و دامنهٔ آتش به سرعت وسعت می‌یافت. زن وحشت‌زده بدون این که به شوهر فکر کند سراسیمه به کوچه دوید و با فریاد و فغان مردم را برای خاموش کردن آتش به کمک طلبید. علت آتش‌سوزی این بود که ته شمعی در کنار دارا روشن بود، شمع که روی حصیر نصب بود، وقتی به ته رسید شعلهٔ آن به حصیر مسجد و از حصیر هم به اوراق متفرقه که پای منبر بود سرایت کرد و روپوش منبر هم مشتعل گردید.

آتش به سرعت حصیرهای مسجد را فرا می‌گرفت و شدت می‌یافت. مردم با سطل و دلو و غیره ریختند و با استفاده از آب حوضخانهٔ مسجد مشغول خاموش کردن آتش شدند. مدخل مسجد تاریک بود و دود هم همه جا را گرفته بود. این است در بدو امر کسی متوجه جنازهٔ مجاور نشد. تا این که زن مجاور آمد تا ببیند شوهرش در چه حالی است. در مدخل مسجد مردی را در تاریکی دید که دمرو افتاده است. او را نشناخت.

Marfat.com

مردم آتش را خاموش کردند و بعد چراغی آوردند تا ببینند قرآن‌ها و کتاب‌های دعا که در گوشهٔ محراب بودند، در چه حالند. این‌جا بود که با وحشت و حیرت با جنازهٔ دارا روبه‌رو شدند. از مشاهدهٔ شکافتگی و خون سرش فهمیدند که کشته شده است. غوغا برخاست. زن مجاور که این را شنید، فریاد زد که نعشی هم این‌جا افتاده. خود پیداست که وقتی چراغ آوردند و زن فلک‌زده جنازه شوهر را دید، چه حالی به هم رسانید و چه محشری برپا کرد. لعنت و نفرین بود که همهٔ مردم پشت سر مرتکب این جنایات می‌فرستادند. داروغهٔ شهر را خبر کردند.

باری، رجب وقتی دید و فهمید که مردم از وقوع جنایت آگاه شده و داروغه را خبر کرده‌اند، دیگر جلوتر نرفت. راه خانه را در پیش گرفت. از این که کفش‌ها و گرزش در مسجد جا مانده بود، سخت نگران و پریشان بود. تازه متوجه شد که کفش به پا ندارد و اگر کسی او را بدون کفش و با لباس خونی ببیند مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. فکر دیگری که سخت ناراحتش کرد، دزدیدن گرز بود. تازه دریافت که صاحب گرز دزدش را خواهد شناخت. چند فحش و دشنام نثار شخص خود و عقل ناقصش نمود. خواست برگردد و گرز را سر جایش بگذارد، ولی ترسید گیر بیفتد. در همان حالی که خطر شناخته شدن قاتل دو نفر در مسجد و دزدیدن گرز از هر طرف احاطه‌اش کرده بود، فکر می‌کرد چگونه بقیهٔ مزد خود، یعنی پنج هزار دینار را از لیلی دریافت کند. وارد اتاق شد. دو رفیق هم منزل برای صرف شام منتظرش بودند. رجب برای این که رفقا متوجه خون لباسش نشوند، خواست به چابکی جامه از تن به در کند و به گوشه‌یی بیندازد. ولی یکی از آن دو ملتفت شد و پرسید: لباست چرا خونی است؟

- خون دماغ شدم.

- چرا سرت را پایین نگرفتی تا لباست خونی نشود؟

- بی‌حال بودم.

مرد لب ورچید و با شک و تردید به روی رفیقش نگاه کرد.

رجب لخت شد و گرز را هم در گوشهٔ اتاق گذاشت.

رفیق دیگر متوجه بی‌کفشی رجب شد، حیرت‌زده پرسید: چرا پا برهنه‌ای؟ کفش‌هایت کو؟

Marfat.com

رجب دست و پا را گم کرد و با لکنت زبان گفت:

-پیرمرد فقیری را دیدم، پا برهنه بود، دلم به حالش سوخت، کفش‌هایم را به او دادم. آن دو نفر که هرگز همچو سخاوتی از رجب ندیده بودند بر حیرتشان افزوده شد. رجب لخت شد و گرز را هم در گوشهٔ اتاق گذاشت. باز یکی از آن دو چشم به گرز دوخت و گفت: به نظرم گرزت با گرز کس دیگر عوض شده است.

ـ نه، مال خودم است.

مرد گرز را برداشت و با دقت معاینه کرد و خنده‌کنان گفت: قربان هوش و حواست بروم. این گرز تو نیست، نگاه کن، اسم صاحبش را هم روی آن کنده‌اند: رشید.

رجب مرد و زنده شد، تازه به خاطر آورد که اسم خودش هم روی گرزش حک شده: وای بر من که مچم گیر افتاد. مسلماً داروغه به سراغم خواهد آمد. چه فراوان است «رجب». می‌گویم که آن گرز مال یک رجب دیگر است. ولی ممکن است که بخواهد گرز مرا تماشا کند. قطعاً رشید هم به تصور این که شوخی کرده‌ام فردا به سراغ گرزش خواهد آمد. مثل این است که خون ناحق آن دو نفر، مخصوصاً مجاور بی‌گناه و بی‌تقصیر مسجد دامنگیرم خواهد شد.

آری، می‌ترسم گرفتار شوم. داروغه آدم ناقلا و باهوشی است. دو مدرک بزرگ دارد؛ یکی گرز و یکی هم کفش‌ها. می‌توانم منکر گرز بشوم، ولی اگر بیاید و از این دو هم منزل بدجنس سئوالاتی بکند و آن‌ها هم بگویند که بی‌کفش به خانه آمد، آن وقت دیگر کارم تمام است. به امیر گزارش می‌دهند و دستگیرم می‌کنند و پای شکنجه‌ام می‌کشند. فکر گرفتاری، دم به دم در مغزش قوت می‌گرفت تا جایی که یقین کرد که خون‌های ناحق دامنگیرش خواهد شد. یگانه راه چاره‌یی که به نظرش رسید، این بود که تا زود است از شهر ری فرار کند و به جای دور افتاده و امنی پناه ببرد. تصمیمش را گرفت و قطعی کرد. آری، با این پنج هزار سکه طلا می‌توانم عمری را به خوشی و شادکامی به‌سر برم، ولی اگر می‌توانستم پنج هزار دینار دیگری را که خانم وعده کرده پس از انجام قتل دارا بدهد بگیرم، آن وقت عالی می‌شد. شکی نیست که خانم همان صبح فردا از قضیه آگاه خواهد شد و به محض مراجعهٔ من به وعده وفا خواهد کرد. ولی عیب کار این‌جا است که داروغه هم ممکن است همان فردا صبح به سراغم بیاید. آیا خانم حاضر خواهد شد از من

Marfat.com

حمایت کند؟ هرگز! پس چه کنم؟ از دلم نمی‌آید پول را نگرفته فرار کنم. خدایا خودت راهی پیش پای من بگذار.

در همان لحظه که رو به آسمان کرده از خدا یاری می‌طلبید، نعش خون‌آلود مجاور بی‌گناه در نظرش مجسم گردید و پیش نفس و وجدان خود بی‌اختیار احساس شرمندگی نمود. از فرط تشویش و نگرانی اشتها به غذا نداشت. به زور یکی دو لقمه خورد. اظهار کسالت نمود و برای خواب آماده شد. از فکر داروغه و احتمال گرفتاری به دست او، خواب به چشمش راه نمی‌یافت.

بدتر از همه این که صحنهٔ کشتن مجاور بی‌گناه آنی از مقابل چشم‌هایش دور نمی‌شد و دائماً صدایی در گوش خود می‌شنید که خون ناحق این بیچاره دامنگیرت خواهد شد.

رختخوابش را گسترد و تازه با مشکل دیگری روبه‌رو شد: چگونه و با چه شیوه آن کیسه هزار دیناری را از چشم رفقا پنهان بدارد؟

سه نفر هم منزل با هم صمیمی و ظاهر و باطنشان یکی بود. چیزی از هم مخفی نمی‌کردند.

رجب کیسه چرمی حاوی هزار دینار را زیر پیراهن مخفی کرده با آه و ناله و تظاهر به بیماری، وارد رختخواب شد. رفقای هم منزل متأثر گردیده، بنای دلسوزی گذاشتند و با زور و اصرار نبات داغی تهیه کرده، به خوردش دادند. افکار و تصورات و حدسیات تکان‌دهنده‌یی که داشت مانع از خواب بود. نگرانی توأم با امید و یأس راجع به دریافت پنج هزار دینار جایزه از خانم، تجسم صحنهٔ خونین و هراس‌انگیز قتل دو نفر مسلمان و ترس از گرفتاری به دست داروغه، آنی راحتش نمی‌گذاشتند. شب دردناک و پر شکنجه‌یی را به روز آورد. نزدیک‌های صبح بود که به خواب رفت، تازه چشم بر هم نهاده بود که رفقا برای نماز صبح برخاستند و نزدیک طلوع آفتاب او را هم برای ادای نماز بیدار کردند. رجب با تظاهر به این که مبادا نمازش قضا شود از جا جست و همین که به پا خاست، کیسهٔ پول بر زمین افتاد و صدا کرد.

-با پول خوابیده بودی، مگر ما دزد بودیم که از ما پنهان کردی؟

یکی از رفقا کیسه پول را برداشت و نگاه کرد و گفت: به نظرم هزار دینار است، از کجا آورده‌ای؟ رجب جواب داد که این پول را خانم داده تا به یکی از روحانیون بدهم. همین

Marfat.com

الان باید دنبال این کار بروم.

تازه سر ناشتایی نشسته بودند که رشید، همان مردی که رجب گرزش را دزدیده بود، با قیافهٔ خشمناک قدم به درون نهاد و نگاهی به اطراف کرد. گرزش را در گوشه‌یی دید و شتاب‌زده برداشته، رو به رجب کرد و گفت: گرز من این‌جا چه می‌کند؟ من همان دیشب فهمیدم که تو آن را ربوده‌یی. اگر قصد شوخی داشتی که باید گفت شوخی خرکی بوده...

رجب با قیافه و لحن خشمناکی جواب داد: حرف دهانت را بفهم، من اهل شوخی نیستم. دیشب چون راه درازی در تاریکی در پیش داشتم و سلاحی همراهم نبود، گرز تو را به طور امانت برداشتم. هم اکنون می‌خواستم بیاورم و تحویلت بدهم.

ـ تو که همیشه گرزی به شال کمر می‌زنی، مگر گرز خودت چه شده؟

در مقابل این سئوال جواب خوبی به خاطر رجب رسید که می‌توانست با این جواب داروغه را هم در صورت لزوم فریب بدهد و در ضمن دلیلی هم برای خونی بودن لباسش بتراشد. اشاره به سوی هم منزلی‌ها نموده و گفت: رفقا می‌دانند من دیشب سخت خون دماغ شدم و از حال رفتم. خون زیادی که به لباسم ریخت، به جای خود، بدبختانه در همان حال بی‌هوشی نامردی گرز مرا از کمرم کشیده و برده بود.

رشید را قانع و راضی کرد و به راه انداخت. ساعتی بعد هر سه نفر که گفتیم جزو پیشخدمت‌های خاصه بودند، عازم سر خدمت شدند. رجب کفش مندرسی را که در خانه داشت به پا کرد و به بهانهٔ تحویل پول از رفقا جدا شد. خواست یک جفت کفش نو خریداری کند ولی به ملاحظاتی صلاح ندید. آن‌چه در آن ساعت فکرش را مشغول کرده بود این که کیسه پول را کجا پنهان سازد و یا به دست چه کسی بسپارد. آشفته و پریشان عازم دربار شد و به رفقای هم منزل پیوست. همه جا صحبت از واقعهٔ هولناک و حیرت‌انگیز شب گذشته بود که در جریان آن دو نفر به قتل رسیده و مسجد هم آتش گرفته بود. می‌گفتند کسی که پای منبر مسجد کشته شده با این که لباس و ریش و ابروانش سوخته و صورتش سیاه گردیده، معهذا هویتش کشف و معلوم شده یکی از نوکرانی است که همراه عروس آمده‌اند، ولی هم‌قطارهایش او را درست نمی‌شناسند. مردم به حال مجاور بیچاره دلسوزی می‌کردند و با هم می‌گفتند که خون ناحق خادم خانه خدا دامنگیر قاتل خواهد شد. می‌گفتند نشانه‌هایی از قاتل به جا مانده که عبارت از یک جفت

Marfat.com

کفش و یک گرز است که اسم رجب روی آن حک شده است. کم‌کم رفقای هم منزل رجب نسبت به وی بدگمان شده با هم نجوا می‌کردند. رجب ملتفت نگاه‌ها و نجواهای آن دو بود. خطر را بالای سر می‌دید و دل در سینه‌اش می‌گداخت و فرو می‌ریخت. حس می‌کرد که اگر داروغه به سراغش بیاید، مشتش باز خواهد شد. یگانه راه نجات از مهلکه را در این می‌دید که تا زود است از شهر فرار کند. پشت سر هم تصمیم بر انجام این کار می‌گرفت، ولی منصرف می‌شد. می‌خواست به هر نحوی شده پنج هزار دینار را که خانم وعده داده بود، دریافت کند و بلافاصله از ری بگریزد. یگانه واسطهٔ ملاقات با خانم مادر خودش بود ولی هیچ بهانه و دستاویزی برای ملاقات با خانم نداشت، زیرا مادرش هم مسلماً خبر واقعهٔ دیشب را شنیده و با سابقه‌یی که راجع به مذاکرات خانم و پسرش داشت مسلم بود که اگر رجب تقاضای ملاقات کند، مادرش به حقیقت پی برده و او را قاتل شناخته مورد لعن و نفرین قرار خواهد داد. شاید خانم هم برای این که پیرزن را هشیار نکند از احضار من خودداری کند. از طرف دیگر می‌دانم که اگر خانم از قتل دارا و حفظ جان شوهرش فخرالدوله خوشحال باشد، از قتل مجاور مسجد ناراضی و خشمناک شده، مرا مورد توبیخ و بلکه مؤاخذه قرار خواهد داد. ممکن است همین موضوع را بهانه کند و از پرداخت بقیهٔ مزد دست خودداری نماید. آیا از این معامله چشم بپوشم و فرار کنم؟ ولی از دلم نمی‌آید، خدا کریم است!

باز که به یاد خدا افتاد، صحنهٔ قتل مجاور خانهٔ خدا در نظرش زنده شد و از فکر مکافات عمل لرزه بر اندامش نشست.

اکنون موقع آن است که این قاتل مال‌دوست را در گرداب پریشانی و آشفتگی گذاریم و به سراغ لیلی خانم برویم.

لیلی آن شب حالی داشت که وصف آن بس مشکل است. از یک طرف توطئه قتل کسی را چیده بود که گناهی جز عشق و علاقه به شخص او نداشت و خود او نیز از مدت‌ها پیش مهر و محبت نسبت به آن مرد را به دل گرفته بود. خود را با این دلیل تبرئه می‌کرد که دارا کمر قتل شوهر تاجدار او فخرالدوله را بسته و می‌خواست عروسی آن‌ها را مبدل به عزا کند. مجسم کنید که چطور اندوه و تأثر و امید و مسرت در دل این دختر جابه‌جا می‌شد. لیلی رجب را مرد میدان نمی‌دانست و یقین داشت که وی به زور پول

Marfat.com

گزافی که گرفته، مرد دلاوری را اجیر کرده و همدست خود خواهد ساخت. ولی آیا موفق خواهند شد؟ دارا جسور و زورمند و جنگ‌آور بود. می‌توانست رجب یا همدستش را قبل از این که دست به روی او بلند کنند، از پا درآورد یا دستگیر و گرفتار سازد و با قهر و تهدید، رجب را وادار به اعتراف کند و رجب هم از ترس جان محرک خود را لو بدهد. اگر دارا آن شب کشته نمی‌شد، مرگ فخرالدوله در روز بعد مسلم و قطعی بود و با مرگ امیر، کاخ همهٔ آمال و آرزوهای لیلی فرو می‌ریخت و در همان دوره نامزدی و قبل از عروسی بیوه می‌شد.

خلاصه لیلی آن شب دستخوش هزاران افکار تیره و تاری بود که توأم با غم و شادی و یأس و امید عذابش می‌دادند.

صبح روز بعد خبر واقعهٔ مسجد در شهر پیچید و به گوش لیلی هم رسید. هر چند خیالش از جهت دارا و همچنین فخرالدوله راحت شد، ولی مرگ دارا سخت تکانش داد و قلبش فشرده شد، در همان حال از قتل مجاور مسجد بی‌اندازه متأثر و متوحش گردید. دارا چون قصد کشتن فخرالدوله را داشت، در حکم یک قاتل و مرگش واجب بود، ولی مجاور چه گناهی کرده بود؟ آیا خون او هم به گردن من است؟ لازم دید قاتل را بشناسد و از جریان این دو قتل آگاه شود تا هر گاه بو ببرد که ممکن است اسمی از خود او به میان آید علاج واقعه قبل از وقوع کند. دایهٔ خود را که همان مادر رجب بود احضار کرد. هنوز پیرزن نیامده بود که فخرالدوله با قیافهٔ گرفته وارد شد و گفت: فردا روز عقدکنان ماست. نمی‌دانم چه سری در کار است که می‌خواهند ما را در چنین روز مبارکی تلخکام و ناراحت سازند. دیروز نامردی قصد جان مرا داشت و تیری به سوی من رها کرد که فقط خدا مرا از آسیب آن حفظ فرمود. دیشب هم در مسجد شیعیان یکی از نوکران تو را کشته و مجاور مسجد را هم به قتل رسانیده‌اند. مردم ری که به مناسبت عروسی ما شهر را آذین بسته‌اند، این واقعهٔ هولناک را به فال بد گرفته و حرف‌های بدشگونی می‌زنند. من به داروغه دستور داده‌ام به هر قیمتی شده قاتل را پیدا کند و به مجازات برساند.

لیلی تظاهر به وحشت و نگرانی کرد و پرسید: آیا داروغه می‌تواند قاتل را پیدا کند؟

فخرالدوله جواب داد: از قاتل دو نشانه به جا مانده، یکی گرزی است که اسم رجب روی آن حک شده و قاتل با همین گرز آن دو بدبخت را کشته و دیگر یک جفت کفش است

Marfat.com

که ظاهراً متعلق به قاتل است که از هول و هراس وقت نکرده به پا کند و جا گذاشته است.

لیلی آن‌چه را که باید بفهمد فهمید: آری همین رجب مردنی مرتکب این دو قتل شده، بیچاره دارا!

هستند در این دنیا کسانی که مبتکر و محرک جنایتی می‌شوند و بعد، خویشتن را کنار کشیده خود را مبرا دانسته مرتکب جنایت را مسؤول می‌دانند.

لیلی که خود حکم قتل دارا را داده بود، اکنون فقط رجب را مقصر می‌شمرد: چطور دلش آمد که مردی بدان خوبی و دوست داشتنی را بکشد؟ خدا سزایش را بدهد!

لیلی از صحبت با دایه که از تهیهٔ مقدمات قتل دارا به دست لیلی آگاه بود، خودداری نمود و اما رجب که احتمال می‌داد خانم برای کسب اطلاع دربارهٔ جریان قتل و شاید هم پرداخت بقیهٔ اجرت او را به حضور بطلبد، نزد مادر رفت تا کیسهٔ پول را به نام همان میرآخور به مادر بسپارد. پیرزن هم خبر واقعهٔ مسجد را شنیده، ولی مقتول پای منبر را نشناخته بود. قاتل دو مسلمان را نفرین می‌کرد و رجب از فرط هراس و اضطراب فراموش کرد پول را به مادر بسپارد و در انتظار شرفیابی به حضور خانم به آبدارخانه رفت. جمعی از نوکران و پیشخدمتان که هم منزل‌های رجب هم جزو آن‌ها بودند در اطراف جنایت صحبت می‌کردند و حدسیاتی می‌زدند. وقتی گفته شد که از قاتل دو مدرک به جا مانده، یعنی گرزی که اسم رجب روی آن حک شده و یک جفت هم کفش، هم منزل‌های رجب بی‌اختیار به روی هم نگاه کردند و چشمک‌هایی مبادله نمودند: آری، شب گذشته که رجب به خانه آمد کفش به پا نداشت و می‌گفت که گرزش را در حال بی‌هوشی ربوده‌اند و دامنش هم خون‌آلود بود. هم منزل‌های رجب با این که در ظاهر با وی صمیمی بودند، در باطن دل خوشی از او نداشتند و نسبت به او حسادت می‌ورزیدند. علتش این بود که رجب به پشت گرمی این که مادرش دایهٔ خانم است به اصطلاح به آن دو افاده می‌فروخت، چندان تن به کار نمی‌داد و غالباً شانه خالی می‌کرد. از شرح و بسط می‌گذریم. یکی از آن دو محرمانه با داروغه ملاقات کرده و موضوع گرز و کفش‌ها را به وی اطلاع داد. داروغه با کسب اجازه از فخرالدوله رجب را به پای استنطاق کشید. رجب که دائماً نعش مجاور مسجد را در مقابل می‌دید و از مکافات عمل بیمناک بود، خود را باخت. از عهدهٔ انکار و کتمان برنمی‌آمد و اقرار به قتل نمود. در جواب

Marfat.com

داروغه که پرسید چرا آن نوکر ریشو را کشتی؟ ترسید اسم خانم را بر زبان آورد. من و من کرد و جواب درستی نداد.

داروغه که در ضمن جستجوی لباس‌های رجب کیسهٔ هزار دیناری را به دست آورده بود، پرسید: این چه پولی است و از کجا آن را آورده‌ای؟

رجب برای این که خود را از مقربین درگاه خانم نشان بدهد و زهر چشمی از داروغه بگیرد جواب داد: پولی است که خانم نظر به اِعتمادی که به درستی من دارد، بـه مـن سپرده تا تقدیم یکی از روحانیون بکنم.

رجب با این جواب خود را طرف اعتماد و التـفات مـخصوص خـانم مـعرفی کـرد. داروغه در راست بودن و دروغ بودن این جواب مردد ماند. اگر رجب تا این حد از مقربین و معتمدین درگاه خانم باشد، مسلماً خانم از مؤاخذه و مجازات وی ناراضی خواهد بود. تصمیم گرفت زمینه‌یی در اطراف موقعیت و مقام رجب در دستگاه خانم به دست آورد و صحت و سقم اظهاراتش را روشن سازد.

داروغه زن‌هایی تحت فرمان داشت که بـرای او جـاسوسی مـی‌کردند و اطـلاعاتی کسب می‌نمودند. یکی از آن‌ها را به حضور خانم فرستاد تا موضوع هـزار دیـنار را بـه عرض برساند و حقیقت امر را روشن سازد. لیلی که مـی‌ترسید رجب او را لو بـدهد و رسوا کند و گذشته از آن رجب را قاتل مرد محبوبش دارا مـی‌شمرد و از ایـن رو تشـنهٔ خونش بود، در جواب سئوال زن راجع به هزار دینار با تظاهر به تعجب و حیرت به‌کلی اظهار بی‌اطلاعی نمود و در ضمن اظهار عقیده کرد که مسلماً قـاتل بـی‌مروت آن مـرد بیچاره را به خاطر همین پول کشته است و داروغه باید برای تسکین خاطر مردم شهر و عبرت دیگران همین امروز قاتل را به سزای عملش برساند و به دار بزنند.

کار دیگر تمام بود. همان طوری که خود رجب انتظار داشت، خون‌های ناحقی کـه ریخته بود، دامنگیرش شد. به جرم قتل دو نفر مسلمان، آن هم به قـصد ربـودن پـول، محکوم به اعدام گردید و نزدیک ظهر بالای دار رفت. لیلی نفس راحتی کشید. با همه عذاب وجدان و تأثر دردناکی که از کشتن دارا داشت باز خوشحال بود که فخرالدوله را از مرگ نجات داده، زمینه را برای عروسی بی‌دردسر خود با امیر بزرگ دیـلمی صـاف و هموار ساخته است.

Marfat.com

۱۹

مراسم عقد و عروسی لیلی با فخرالدوله با شکوه و جلال تمام برگزار گردید. لیلی با همه آرایشی که کرده و زیورآلات و جواهرات خیره‌کننده‌یی که به خود آویخته بود، نتوانسته بود به اندازهٔ یک جو هم که شده زشتی شکل و شمایل خود را از نظرها بپوشاند.

زن‌های زیبا، دختران دلربای بزرگان شهر عظیم ری که در مجلس حاضر بودند، با حیرت و تعجب آمیخته با رشک و حسادت عروس بدترکیب را تماشا می‌کردند و به حال فخرالدوله دلسوزی می‌نمودند که چگونه عمری را در کنار این «هیولا» به سر خواهد برد.

فخرالدوله خود نیز متوجه «کراهت منظر» همسر عزیز بود ولی به روی خود نمی‌آورد. دلش بدان خوش بود که در سایهٔ این وصلت و به عبارت دیگر در سایهٔ اتحاد نظامی با قابوس پدر عروس پرچم کشورگشایی برافراشته برادر یکه‌تاز خود عضدالدوله را از میان برداشته و به سرزمین پهناوری فرمانروایی خواهد کرد. به خود وعده‌ها می‌داد که پس از نیل بدین مقصود با دختر زیبای پادشاه سامانی عروسی خواهد کرد.

فخرالدوله نیز خالهٔ خود را با جاه و جلال تمام به گرگان روانه کرد و قابوس هم که همان خواب‌های فخرالدوله را می‌دید، مقدم عروس را گرامی داشته و بانوی بانوان آل زیارش نامید.

چند سالی گذشت. چنان که سابقاً اشاره کردیم، رکن‌الدوله که پس از مرگ برادر بزرگترش علی عمادالدوله در ظاهر بر تخت فرمانروایی ایران جلوس کرده، به ریاست

Marfat.com

دودمان آل بویه شناخته شده بود، با عدل و داد به فرمانروایی پرداخت و پس از چهل و چهار سال سلطنت به سال ۳۶۶ هجری بدرود زندگی گفت.

رکن‌الدوله امیری بود دادگر، فرهنگ‌دوست و هنرپرور. با لطف و عنایتی که من جمیع‌الجهات در حق علما و ادبا مبذول می‌داشت، دربار وی مرکز و مجمع دانشمندان عصر بود. در عهد وی علمای بزرگی در رشته‌های مختلف دانش از طب و حکمت و نجوم و غیره عرض اندام نمودند که نامشان در صفحات تاریخ ایران ثبت گردید. ابوحنیفه دینوری همان منجم عالی مقامی که به کشفیات بزرگی در نجوم نائل آمد در دربار رکن‌الدوله می‌زیست. ابوالحسن‌بن یحیی که در رشته علم طب سرآمد اقران عصر خود به‌شمار می‌رفت، طبیب مخصوص رکن‌الدوله بود .این دانشمند عالی مقام با کتاب معروفش به نام «المعالجات البقراطیه» خدمت بزرگی به عالم طب نمود. وجود نسخه‌هایی از این کتاب در کتابخانه‌های بزرگ لندن و دانشگاه آکسفورد از افتخارات این دو کتابخانه به شمار می‌رود.

باری، چنان که سابقاً نیز اشاره کرده‌ایم، رکن‌الدوله وقتی پیک اجل را نزدیک دید فرزندان را بر بالین خود احضار فرمود و سرزمین ایران را بین سه فرزند خود عضدالدوله و فخرالدوله و مؤیدالدوله تقسیم کرد و قلمرو حکومت هر یک را معین نمود و چون از نبوغ و لیاقت فرزند ارشدش عضدالدوله از هر جهت آگاه بود، فخرالدوله و مؤیدالدوله را وادار کرد سوگند یاد کنند که تا عضدالدوله حیات دارد همواره در اطاعت او باشند و در تمام امور مملکتی چه در موقع صلح و چه هنگام جنگ با مشورت برادر بزرگتر اقدام کنند و در مقابل رأی و عقیدهٔ وی تسلیم محض باشند و از احکامش سرپیچی ننمایند.

مؤیدالدوله وصیت پدر را محترم شمرد و پس از فوت وی یکی از بزرگان دربارش را به حضور عضدالدوله فرستاده، پیغام داد که پدرم در حیات خود حکومت عراق را به من بخشیده حال که از دنیا رفته طبق وصیتش از برادر بزرگتر کسب تکلیف می‌کنم، هرگاه اجازه دهد حکومت را ادامه دهم والا دست از حکومت بردارم و هر فرمانی دهد اطاعت کنم. عضدالدوله از این رفتار برادر کوچکتر راضی و خوشحال شد و حکومت عراق را بر او تبریک گفته، وعدهٔ همه نوع مساعدت و همراهی داد.

و اما فخرالدوله به پشت گرمی اتحادی که با قابوس بسته بود و نقشهٔ نابودی

Marfat.com

عـضدالدوله و تسـخیر قـلمرو او را در مـغز مـی‌پرورانـد، بـدون کـمترین اعـتنایی بـه عضدالدوله وصیت پدر را زیر پا نهاد و با استقلال تـام و تـمام بـه حکـومت پـرداخت. فخرالدوله درصدد برآمد مؤیدالدوله را با خود بر ضد عضد همدست کند. وعـده‌های فریبنده به او داد ولی مؤید پیشنهاد خائنانه برادر را با خشونت رد کرد و مراتب را هم به عضدالدوله اطلاع داد. عضدالدوله چنان برآشفت کـه تـنبیه و گـوشمالی فـخرالدوله را واجب شمرد و به مؤیدالدوله دستور داد که به متصرفات فخرالدوله تجاوز کند. از این جا بود که جنگ خانگی بین فرزندان رکن‌الدوله که هر یک بـر قسـمتی از سـرزمین ایـران فرمانروایی داشتند شروع شد. فخرالدوله با همه پشت گرمی که به یاری و کمک قابوس داشت، معهذا حساب دستش بود و چون خود را حریف میدان دو برادر نمی‌دید، نقشه کشید تا یکی از آن دو، بلکه هر دو را با خدعه و نیرنگ از میان بردارد. یکی از سرداران بزرگ و کاردان خود را که مورد اعتماد بود به حضور خواست، مدتی بـا وی گـفتگو و مشورت نمود، دو نفری نقشه مطمئنی طرح کردند. قرار شد که سردار مزبور در اولین جنگی که با مؤیدالدوله روی خواهد داد، به ناگهان با یک عده سوار از قشون فخرالدوله جدا شود و به لشکر مؤیدالدوله ملحق گردد و به هر نیرنگی شده، اطمینان او را جلب کند و آنگاه سر فرصت نقشه‌یی را که برای نابودی او طرح کرده بودند، به موقع اجـرا گذارد.

اکنون ما به اقتضای جریان وقایع لازم می‌دانیم موقتاً فخرالدوله و مؤیدالدوله را در میدان کارزار به حال خود گذاریم و به سراغ بزرگترین و شریف‌ترین تـاجدار آل بـویه، یعنی عضدالدوله فنا خسرو برویم و از لبخند جان‌بخشی که بار دیگر چرخ بـازیگر بـه روی او زد و در روزهایی که از دلارام گمگشته کمترین خبری و اثری نداشت و در آتش درد هجران و غم نومیدی می‌سوخت، فرخنده را روبه‌روی او قـرار داد صـحبت کـنیم. راستی هم باید گفت که کسی از حساب روزگار سر درنمی‌آورد. گاهی بدون جهت، شاید هم به دلیلی که برای ما مجهول و مبهم است، چنان غدار و کج رفتار می‌گردد که آتش به جان آدمی می‌زند. گاهی نیز برخلاف انتظار بر سر مهر آمده، همان قـربانی مأیـوس و دلمردهٔ خود را که سالیان دراز در گرداب درد و غم و نومیدی غوطه‌ور ساخته بود، به ناگهان از آن گرداب بیرون کشیده، در بهشت برین جایش می‌دهد. عضدالدوله هم در

Marfat.com

عالم عشق و عاشقی یکی از این قربانیان روزگار غدار و کجمدار بود. سالیان دراز با این که در آتش غم هجران و درد فراق می‌سوخت، باز به امید دیدار یار می‌زیست و روز می‌شمرد. شگفت آن که هر دفعه که به‌کلی ناامید و مأیوس می‌شد، همان روزگار بدکردار هوس شوخی بر سرش می‌زد و آن دو را روبه‌روی هم قرار می‌داد. ولی همین که می‌خواستند لب به سخن گشایند و دم از عشق و عاشقی زنند، سنگ تفرقه به میانشان می‌انداخت و دو دلباختهٔ رنج دیده و محنت کشیده را از هم جدا می‌ساخت. ولی بالاخره قلب پاک و روح تابناک دو دلداده کار خود را کرد و زور روزگار به آن دو نرسید و در یکی از روزهایی که نه عضدالدوله و نه فرخنده کمترین امیدی به وصال یکدیگر نداشته و هر دو یقین کرده بودند که این آرزوی چندین ساله را باید به گور ببرند، ناگهان به طور حیرت‌آور و شگفت‌انگیز، بلکه معجزه‌آسا روبه‌روی هم قرار گرفتند و آغوش به روی هم باز کردند.

عضدالدوله فنا خسرو، چنان که سابقاً هم گفته‌ایم، پس از آن که با آن روح ایران‌پرستی که مخصوص خودش بود دست اعراب و خلفای عباسی را از حکومت و فرمانروایی در ایران کوتاه کرد و بنا به قول یکی از صاحب قلمان خوش قریحه از «صید ماهی به پادشاهی» رسید، بزرگترین هدفی که در زندگی و دوران فرمانروایی برای خود اختیار نمود، این بود که ایران نوینی به وجود آورد تا از حیث وسعت خاک و حدود و ثغور و نیز عظمت و قدرت، با ایران عهد ساسانیان برابر، بلکه جلوتر باشد. برای نیل به این هدف اول کاری که کرد این بود که نه تنها حکومت اعراب را برانداخت، بلکه کشورهای عرب‌نشین مثل عراق و شامات را مسخر ساخت. در دورهٔ عضدالدوله از خلیفه بغداد فقط اسمی برجا بود. خلفا کمترین قدرت و نفوذی نداشتند و تابع و جیره‌خوار ایرانیان بودند. عضدالدوله پس از تصرف بعضی از ممالک مجاور، به مقر خود فارس برگشت. با این که از هر حیث برای کشورگشایی آمادگی داشت، معهذا تا روزی که پدرش رکن‌الدوله زنده بود محض احترام پدر و رعایت و اطاعت از احکام او ناچار بود برای اجرای نقشهٔ کشورگشایی منتظر فرصت مناسب باشد. بالاخره رکن‌الدوله درگذشت و دست و بال این قهرمان نامدار باز شد. چنان که پس از مرگ پدر، با عزالدوله پسر عموی خود جنگید و او را نابود ساخت. عضدالدوله در نظر داشت

Marfat.com

امپراطوری روم را به زانو درآورد و سرحدات ایران را صدها فرسخ جلو ببرد. قبل از اقدام به جنگ خارجی لازم بود خیال خود را از جهت داخله ایران زمین آسوده سازد. دو برادرش فخرالدوله و مؤیدالدوله هر کدام طبق تقسیم نامه و وصیت پدر بر قسمتی از سرزمین ایران حکومت می‌کردند و عضدالدوله هم حکومت آن دو را به رسمیت شناخته، چشم طمع بر ملک آنان نداشت. وقتی پس از فوت پدر تصمیم به کشورگشایی گرفت و به تجهیزات لشکری پرداخت، بر آن شد که دو برادر خود را در این کار بزرگ شریک سازد و از ممالک پهناوری که یقین داشت مسخر خواهد ساخت سهم قابلی هم به آن‌ها بدهد.

روزی که نقشهٔ حمله به امپراطوری روم شرقی را مطرح کرده و آن را با سردار بزرگ و کاردان خود در میان نهاد، برق امیدواری و مسرت از چشمان دوربینش می‌درخشید و خندان و شادمان بود. سردار پس از مطالعهٔ دقیق نقشه با لحن مطمئن و محکمی اظهار داشت که نقشه از روی نهایت دقت و مهارت طرح شده و به یاری خدا عملی خواهد شد و انشاءالله پرچم ایران به نام دودمان بویه بر فراز دروازه‌ها و قصور شهر قسطنطنیه به اهتزاز خواهد درآمد. در حینی که امیر و سردار از تجسم فتوحات آتی خوش و دلشاد بودند، یک مرتبه قیافهٔ عضدالدوله گرفته شد و امیر سر به زیر انداخته با ابروان گره کرده غرق در افکار خود گردید. سردار از این تغییر ناگهانی حال امیر متعجب شد و لختی مکث کرد و چون امیر را ساکت و خاموش دید، پرسید:

-چرا امیر صحبت نمی‌کنند؟ چه فکری به خاطرش راه یافت که بدین سان مشغولش کرد؟

عضدالدوله سر بلند کرد و در حالی که از سیمای مردانه و جذابش معلوم بود که فکرش جای دیگر است، گفت: من در دوران زندگی خود هرچه از خدا خواسته‌ام به من عطا فرموده و خیال مرا از هر جهت بجز یک مورد راحت کرده. تصمیم دارم در این لشکرکشی به سوی روم خود پیشاپیش سپاهیانم اسب برانم و در میدان کارزار هم پیشقدم باشم. می‌دانی راه بس دراز و پر خطری در پیش داریم. در جنگ هم حیات و حمایت جنگ‌آوران در دست خداست. من از زندگی گذشته ناراضی نیستم. از مرگ هم نمی‌ترسم. بالاخره آدمی دیر یا زود از این دنیا رفتنی است.

Marfat.com

آری، از مرگ هراسی ندارم. فقط از یک جهت بیمناکم که می‌ترسم بمیرم و یگانه آرزوی خود را به گور ببرم. نمی‌دانم چرا خداوند کریم با آن همه لطف و عنایتی که در حق من روا داشته و دارد، این یگانه آرزوی مرا برآورده نمی‌سازد.

امیر آهی از سوز دل کشید و باز سر به زیر انداخت و غرق در افکار غم‌انگیز خود گردید.

سردار با این که از عشق و علاقهٔ امیر به فرخنده اطلاع داشت ولی چون امیر سال‌ها پیش ازدواج کرده و صاحب فرزندانی شده بود، تصور می‌نمود که مهر و محبت امیر نسبت به فرزندان جای عشق و علاقه به فرخنده را گرفته و امیر معشوقهٔ دیرین را از یاد برده است. این بود که از تشخیص آرزوی امیر عاجز ماند و گفت: من سالیان دراز است که در خدمت امیر می‌باشم و خود شاهد بوده‌ام که امیر هر حاجتی داشته، به یاری خدا برآورده شده. حال این چه آرزویی است که امیر امیدی ندارد بدان نایل گردد؟ ما در خدمتگزاری و جانفشانی حاضریم که به قیمت فدا کردن جان هم شده، امیر را به آرزویش برسانیم.

عضدالدوله نگاه ملامت‌باری به روی سردار نمود و گفت: من تو را هشیارتر از این می‌دانستم. بارها در اطراف این آرزو با تو صحبت کرده‌ام و چاره‌جویی نموده‌ام. آرزوی من همان دیدار و وصال دختر عمویم فرخنده است. می‌دانی ما از طفولیت نامزد بودیم، ولی به جهاتی عروسی ما صورت نگرفت. من آن‌چه از دستم ساخته بود، به کار بردم تا فرخنده در کنارم باشد. فرخنده هم که می‌دانم مرا از صمیم قلب دوست دارد، تلاش‌ها در همین راه کرد. چند بار ما به دو قدمی هم رسیدیم، ولی دست روزگار جفاکار ما را از هم جدا ساخت. یگانه مانعی که در راه ازدواج من و فرخنده وجود داشت، برادرش عزالدوله بود. وقتی من عزالدوله را در جنگ مغلوب و اسیر کردم، یقینم شد که آن مانع برطرف گردید و ما به وصال هم خواهیم رسید. ولی بدبختانه من اشتباه کردم و در حال خشم و غضب حکم قتل عزالدوله را صادر نمودم و بدتر از همه این که یکی از فرماندهان ابله و خودسر قشون به زعم خود خواست خوش خدمتی کند و سر عزالدوله را از تن جدا کرده، از دروازهٔ بغداد بیاویخت. به طوری که بعدها معلوم شد فرخنده خود را آماده کرده بود که به محض ورود من به بغداد با آغوش باز از من دیدن کند و مرا پس از

Marfat.com

سال‌ها درد هجران و غم دوری شادکام سازد. ولی همان روز ورود من به بغداد که به تماشای موکب من از خانه بیرون آمده بود، برحسب تصادف چشمش به سر بریده و آویختهٔ برادر می‌افتد و به حدی از من منزجر و گریزان می‌شود که بلافاصله بغداد را ترک گفته، سر به کوه و بیابان می‌نهد. من در این مدت آن‌چه در قوه داشتم جستجویش کردم ولی کمترین خبری و اثری از وی به دست نیاوردم. من از هیچ جهتی و هیچ سمتی نگرانی و ناراحتی ندارم، مگر عشق فرخنده و آرزوی دیدار او. هرچه کردم فراموشش کنم مقدور نشد. باز هم تکرار می‌کنم که در همین نزدیکی‌ها عازم میدان جنگ خواهم شد. از مرگ که حق است نمی‌ترسم، فقط از آن می‌ترسم که بمیرم و آرزوی دیدار فرخنده را به گور ببرم.

سردار متحیر ماند. این حرف‌ها را کسی می‌زد که صاحب زن و چند فرزند بود. آخر مگر این عشق چه آیتی است که هرگز فراموش نمی‌شود؟ دلش به حال امیر سوخت. در ضمن از این جهت ناراحت شد که امیر با یک چنین پریشانی و ناراحتی روحی عازم میدان بزرگترین جنگ‌ها می‌باشد. معلوم است که با این گرفتاری نمی‌تواند هوش و حواس خود را جمع کند و جنگ را چنان که باید و شاید اداره نماید. مدتی امیر را دلداری داد و در خاتمه گفت که امیر نباید مأیوس و ناامید بشود. چون به فضل الهی به تمام آرزوهایش رسیده است، مسلماً دیر یا زود بدین آرزو هم خواهد رسید.

در این‌جا امیر لبخند غمناکی زد و گفت: با این که هیچ راهی برای دیدار فرخنده به نظرم نمی‌رسد، معهذا ناامید نیستم و هر وقت از او یاد می‌کنم و آه می‌کشم، صدایی در گوشم می‌شنوم که می‌گوید مأیوس نباش، صبر کن، بالاخره به کام دل خواهی رسید.

* * *

در جای خود گفتیم که فرخنده روزی که در قصر خود دلشاد و خندان منتظر قدوم معشوق عزیز بود، برای تکمیل لذت انبساط خاطر بر آن شد که ورود موکب شوهر آینده‌اش را تماشا کند ولی از بخت بد چشمش به سر بریده و آویختهٔ برادر افتاد. با این که علاقه و محبتی به برادر نامهربان خود عزالدوله نداشت، معهذا از دیدن سر او به حدی متأثر و خشمناک گردید که ملاقات با عضدالدوله را خارج از حد امکان دیده کشتن و آویختن سر برادر را یک نوع بی‌اعتنایی و توهین نسبت به خود تلقی نمود. دور

Marfat.com

عضدالدوله و عشقش را خط کشید و ساعتی بعد ترک یار و دیار گفته سر به کوه و بیابان نهاد. دختر شوریده و مأیوس تصمیم گرفت که نه تنها عشق عضدالدوله را از دل به در کند، بلکه تا زنده است اسمی از مرد نبرد و گوشه‌یی انزوا اختیار کرده، جز عبادت خدا به کار دیگری نپردازد. جواهرات و نقدینه خود را برداشته عازم عتبات عالیات شد. بیشتر ساعات را در مشاهد متبرکه به سر می‌برد. هرگز لب به خنده نمی‌گشود و کمتر روزی بود که اشک از دیدگان فرو نریزد. آن‌چه مایهٔ تعجب و حیرتش بود این که هرچه سعی می‌کرد و به خود تلقین می‌نمود که عشق عضدالدوله را از دل به در سازد و او را فراموش کند، موفق نمی‌شد و چه بسا که به یاد عضد و شکست جانسوز خود در عشق اشک می‌ریخت. گاهی به سرش می‌زد که گذشته‌ها را فراموش کند و به دیدار معشوق برود ولی همان دم سر آویختهٔ برادر در نظرش مجسم می‌شد و در عالم رؤیا عضدالدوله را می‌دید که سر عزالدوله را با دست خود از تن جدا کرده و از دروازه می‌آویزد، آن وقت با خود می‌گفت چگونه دست کسی را به دست گیرم که به خون برادرم آلوده شده.

چند سال گذشت. فرخنده در یکی از مشاهد متبرکه پیرزنی را می‌دید که غالباً نوحه‌گری می‌کرد و ناله و شیوه می‌نمود. خیلی میل داشت بفهمد که این زن چه دردی دارد و برای چه این همه اشک می‌ریزد، ولی چون از مردم گریزان بود و خود را از انظار مخفی می‌کرد، از گفتگو با پیرزن خودداری می‌نمود. این بود تا این که روزی همان پیرزن نزدش آمد. با چشمان اشکبار اظهار فقر کرده، کمک مختصری خواست. فرخنده چند درهم در کف پیرزن گذاشت و در ضمن فرصت را مغتنم شمرد تا از درد دل پیرزن آگاه شود. پیرزن مدتی از ثروت و تمول و رفاه و آسایشی که در ایران داشت، صحبت کرد و بعد گفت غالباً بلایی که بر سر آدمی می‌آید، سزای عمل خود اوست.

آنگاه با طول و تفصیل چنین تعریف کرد: پسری داشتم که از سرکرده‌های قشون عضدالدوله بود. پسرم با مواجبی که می‌گرفت و غنایمی که در جنگ‌ها به دست می‌آورد، زندگی خوب و پر آسایشی به هم زده بود. در نتیجهٔ یک عمل بی‌رحمانه و خودسرانه که مرتکب گردید، هم سر خود را به باد داد و هم مرا برای همه عمر غصه‌دار و گریان گذاشت. لابد شما هم شنیده‌اید که سر عزالدوله را که به دست عضدالدوله اسیر شده بود، از تن جدا کرده از دروازهٔ همین بغداد آویختند. مرتکب این عمل قساوت‌آمیز

Marfat.com

پسر نادان من بود که بدون اطلاع و اجازهٔ عضدالدوله و به زعم خود محض خوشایند او این کار را کرد و خود و مرا به روز سیاه انداخت.

پیرزن دهانش گرم شده صحبت را ادامه می‌داد، ولی فرخنده که گویی سال‌ها در خواب بوده و تازه بیدار شده بود گوش نمی‌داد: پس من اشتباه کرده بودم. عضدالدوله دخالتی در بریدن و آویختن سر برادرم نداشته. وه که چقدر نادان بودم و بی‌جهت قهر کردم، حال چه کنم؟ مسلماً عضدالدوله از فرار من دلتنگ و خشمناک شده و مرا از یاد برده، ولی من او را هنوز از ته دل دوست دارم. اگر به حضورش بروم و عذرخواهی کنم، قبول خواهد کرد؟ هرگز! معهذا هر طور شده من باید روی او را ببینم.

فرخنده دو روز بعد به قصد دیدار روی یار عازم ایران شد. عزیمت فرخنده به ایران مصادف با روزهای بود که عضدالدوله تصمیم قطعی به کشورگشایی دامنه‌داری گرفته، مشغول تجهیزات بود. اول قدمی که برداشت این بود که رسولانی نزد برادرانش فخرالدوله و مؤیدالدوله فرستاده نقشهٔ کشورگشایی را با آن دو در میان گذاشت و از برادران دعوت کرد که در این کار بزرگ که هم اجر دنیوی و هم ثواب اخروی دارد، هر سه دست به دست هم دهند و در این لشکرکشی شرکت کنند و آن‌چه از مال و دولت و متصرفات جدید به دست خواهند آورد بالسویه بین خود تقسیم نمایند. مقصود عضدالدوله از اجر دنیوی تسخیر ممالک جدید و از ثواب اخروی ترویج دین اسلام و مذهب جعفری بود.

پس از اعزام رسولان، با جدیت و حرارت تمام به تجهیزات پرداخت. هر روز سواره یا پیاده از قصر بیرون می‌آمد و جنگجویان تازه وارد را که از اطراف و اکناف آمده، در ردیف سپاهیان داخل می‌شدند، سرکشی می‌کرد و سان می‌دید.

گفتیم که عضدالدوله نسبش طبق شجرهٔ خانوادگی به ساسانیان می‌رسید. این نبیره بلند پرواز ساسانی در نظر داشت که سلطنت عهد ساسانیان را نه تنها از حیث وسعت خاک و قلمرو، بلکه از لحاظ مراسم و تشریفاتی که داشتند تجدید کند. شنیده بود که پادشاهان ساسانی مثل انوشیروان عادل چند روز در هفته درهای قصر را به روی عموم رعایا باز می‌کردند و به تمام امور و شکایات و درد دل‌های مردم شخصاً رسیدگی می‌کردند. عضدالدوله این رسم پسندیده را با کمال دقت و توجه رعایت می‌کرد و در

Marfat.com

برخورد با مردم به حدی خوشرو و افتاده حال بود که حتی روستانشینان دوردست هم اعم از زن و مرد بدون وحشت و هراس و با خاطر آسوده به حضورش می‌آمدند و دادخواهی می‌کردند.

در روزهایی که عضدالدوله برای رسیدگی به جریان تجهیزات و سرکشی به گروه‌های تازه وارد تقریباً هر روز از قصر بیرون می‌رفت، چند بار متوجه شد دو نفر زن در گوشه‌یی از میدان مقابل قصر قرار گرفته، او را می‌نگرند. اول اعتنایی به این موضوع نکرد و تصور نمود که آن دو به مقصد تماشای او حاضر می‌شوند. ولی بعد که ملتفت شد آن دو نفر زن یک روز هم غیبت نمی‌کنند و گاهی هم پشت سر او راه می‌افتند، فکر کرد که شاید حاجت و مطلبی دارند و به علت بی‌اطلاعی از ترتیبات و ملاقات حضوری با شخص او عمداً در مسیر او قرار می‌گیرند تا شاید توجه او را جلب کنند و حاجت خود را بر زبان آورند.

این دفعه که از قصر بیرون آمد و باز آن دو را بر سر راه دید، به دو تن از خواجه‌سرایان امر کرد بروند و موضوع را تحقیق و بررسی کنند و به عرض برسانند. خواجه‌سرایان پس از عبور موکب عضدالدوله که میدان خلوت شد، نزد زن‌ها رفتند و جویای حالشان شدند و گفتند اگر عرض حال یا مطلبی دارند، می‌توانند آزادانه و با خیال راحت شرفیاب شوند و مطمئن باشند که امیر به کارشان رسیدگی خواهد کرد. زن‌ها سخت مضطرب شدند و سکوت کردند. خواجه‌سرایان با اصرار تمام جواب خواستند. بالاخره یکی از زن‌ها که از لحن کلامش معلوم بود مضطرب و مشوش است، با لکنت زبان امیر را دعا کرد و گفت مطلبی و حاجتی ندارند و قصدشان تماشای موکب امیر است و بس.

خواجه‌سرایان آن‌چه را شنیده بودند به عرض رسانیدند و فردا و پس فردای آن روز زن‌ها در میدان دیده نشدند.

روز سوم که امیر پیاده در معیت جمعی از سرداران و مستحفظین عازم بازدید اردوگاه بود، در نقطهٔ دیگری از مسیر خود چند نفر زن را دید که برای تماشا ایستاده‌اند و وقتی از مقابل آن‌ها رد شد، زن‌ها نیز به راه افتادند. امیر که وضع چادر و حجاب و طرز راه رفتن و قد و قامت آن دو زن سابق‌الذکر را به خاطر سپرده بود، هر دو را در میان زن‌ها دید و شناخت و بی‌اختیار حس کنجکاوی‌اش تحریک شد: آخر تماشا یک روز می‌شود، دو

Marfat.com

روز، سه روز! تازه من که این طور ساده و بدون جاه و جلال حرکت می‌کنم تماشا ندارم. شاید این‌ها مطلبی دارند که نخواسته‌اند به خواجه‌سرایان بگویند و عقب فرصت می‌گردند تا بلکه مرا تنها گیر آورده، مطلب خود را بیان کنند. شاید ظلمی در حق آن‌ها شده و یا مردشان جزو لشکریان من بوده و در جنگ جان سپرده‌اند و اکنون مستمری می‌خواهند. یک مرتبه فکر تکان‌دهنده‌ای به خاطرش رسید: شاید هم این‌ها پیامی یا خبری و اثری از فرخنده دارند که نخواسته‌اند به خواجه‌سرایان بروز بدهند...

همین که به یاد فرخنده افتاد، آه جانسوزی کشید و منقلب و اندیشناک گردید. نگاهی به سوی گروه زن‌ها نموده دید که زن‌های دیگر دنبال کار خود رفته و فقط آن دو نفر چشم به سوی او دوخته، قدم برمی‌دارند.

طاقت از دست داد. سردار سالمندی را که گفتیم محرم اسرارش بود نزدیک خواند و زیر چشمی زن‌ها را نشان داد و گفت: زیاد از قصر دور نشده‌ایم، باید به سرعت به قصر برگردی، دو تن از خواجه‌سرایان را همراه برداری، به دو نفر از مستحفظین هم دستور بدهی دورادور مراقب فرمان تو باشند. هودجی نیز با خود بیاوری و در گوشهٔ خلوتی بدون این که سر و صدایی برپا شود، این دو زن را سوار هودج کنی و به قصر خصوصی من ببری و نگاه بداری تا من برگردم.

سردار متحیر و هاج و واج ماند: هرگز چنین حرکتی از امیر ندیده بود که متعرض زن‌های ناشناس مردم بشود. خواست معایب این کار را گوشزد کند ولی امیر مهلتش نداد و آمرانه دنبال این مأموریت «عجیب» فرستاد. سردار رفت. امیر که پیاده بود، برخلاف معمول برای خود و همراهانش اسب خواست. آهسته قدم برمی‌داشت و دزدیده پشت سر خود را نگاه می‌کرد. همین که سردار را از دور دید، سوار بر اسب شد و به همراهان هم دستور سواری داد و در مقابل نگاه‌های حیرت‌زدهٔ همراهان به تاخت درآمد. می‌رفت و سعی می‌کرد هویت آن دو زن و کار و مطلبی را که دارند، تشخیص بدهد. در همان حال از دستوری که برای جلب آن‌ها صادر کرده بود، تشویش و نگرانی شدیدی داشت: ممکن است زن‌ها به این زودی تسلیم نشوند و جار و جنجالی به راه انداخته، مردم را به کمک و یاری بطلبند و دور خود جمع کنند، افتضاحی برپا سازند و مرا متجاوز به نوامیس رعایا خوانده، رسوا کنند و کار به جای باریکی بکشد و در شهر انقلابی به راه

Marfat.com

افتد. بد کردم. وقتی به اردوگاه رسید، از کرده سخت پشیمان بود. خواست یکی را نزد سردار بفرستد و او را از انجام کار باز دارد، ولی فرستادن شخص سوم مثل این بود که با دست شاهدی بر «تجاوز» خود بتراشد. از آن گذشته دیر هم شده بود. دیگر حال و حوصله برای بازدید و سرکشی به اردوگاه نداشت. افسرده و پشیمان و مضطرب و نگران به قصر برگشت. می‌ترسید از این ماجرا لطمهٔ بزرگی به حیثیت و محبوبیتش در میان مردم وارد شود.

و اما سردار که از این مأموریت زننده و خجلت‌آور بی‌اندازه ناراضی و متغیر بود، در گوشهٔ بالنسبه خلوتی که عبور و مرور کمتر بود، به زن‌ها رسید و با لحن تلخ و خشک گفت: حکم امیر است که باید بدون معطلی سوار این هودج بشوید و به قصر بروید. سردار منتظر اعتراض و عکس‌العمل پر سر و صدای زن‌ها بود، ولی با صحنهٔ وحشت‌انگیزی که تصورش را هم نمی‌کرد، روبه‌رو شد و سخت مضطرب و مشوش گردید: خدایا به این زن رحم کن و به جای او جان مرا بستان!

آن دو نفر زن همین که از سردار شنیدند که باید حسب‌الامر امیر سوار هودج شوند و به قصر بروند از همان زیر چادر چشم به روی هم دوختند و یک لحظه ساکت ماندند و جوابی اعم از مثبت یا منفی ندادند. سردار که می‌ترسید زن‌ها قیل و قال برپا کنند و با داد و فریاد بنای اعتراض گذاشته، از مردم یاری بطلبند و نیز در کار خود عجله داشت، با لحن آمرانه گفت:

ـ زود باشید، معطل نکنید. سوار شوید.

در همین حین یکی از زن‌ها با صدای لرزان و هراسان به دیگری گفت:

ـ مرا بگیر!

گفت و بر زمین نشست و به دیوار تکیه داد و ظاهراً از حال رفت. زن دیگر خم شد و دست افتاده را گرفت:

ـ خدا مرگم بدهد، چرا نشستید، شما را چه می‌شود؟

افتاده جوابی نداد. چند نفر راهگذر با مشاهدهٔ هودج و سردار و خواجه‌سرایان و زن‌ها حدس‌هایی پیش خود زده، به تماشا ایستادند. حس کنجکاوی آن‌ها وقتی بیشتر تحریک شد که دیدند یکی از زن‌ها سعی می‌کند آن دیگری را که ظاهراً ضعف یا غش

Marfat.com

کرده، به حال بیاورد. آن زن رو به سردار کرد و به صدای بلند گفت:

ـ خدا ذلیلت کند، چرا این طور کردی، تو که ما را کشتی، نمی‌توانستی مثل بچه آدم حرف بزنی؟ خانمم از هول غش کرد. حالا من چه خاکی بر سر کنم؟

سردار دید بدجوری شد. رفته رفته بر عدهٔ تماشاگران افزوده می‌گشت. مرد قوی هیکلی که معلوم بود از بزن بهادرهای شهر است، قدم جلوتر نهاد: این‌جا چه خبر است؟ رو کرد به سردار: با این زن‌ها چه کار داری؟ مگر این ولایت صاحب ندارد؟ برو عقب ببینم.

سردار که در میدان جنگ با جنگ‌آوران پیل‌تن و پیل‌سوار روبه‌رو می‌شد و باکی به دل راه نمی‌داد، از صحنه‌یی که پدید آمده بود و دامنهٔ آن به سرعت وسعت می‌یافت، سخت مضطرب و بیمناک گردید: مسلم بود که در یک چشم به هم زدن بر ازدحام افزوده و ممکن است مردم غیور به حمایت زن‌ها برخاسته، خود او را مورد حمله قرار دهند و زن‌ها را به در برند. در این میان آن‌چه بیشتر نگران و بیمناکش می‌ساخت، این بود که می‌ترسید بلوایی برپا شود و وی از عهدهٔ این مأموریت عجیب برنیامده، مورد مؤاخذه امیر قرارگیرد. اگر به مردم می‌گفت که حکم امیر است ممکن بود کسی حرفی نزند، ولی قضیه باعث بدنامی عضدالدوله می‌شد. آن مرد قوی هیکل رو به زنی که تلاش می‌کرد افتاده را به حال بیاورد کرد و پرسید: مگر شما مرد ندارید، صاحب ندارید؟

از این سئوال مرد فکر خوبی به خاطر آشفتهٔ سردار الهام شد و با خشونت به آن مرد گفت: برو کنار، این فضولی‌ها به تو نیامده، صاحب این‌ها خود من هستم، از خانه قهر کرده و اکنون می‌خواهم به خانه‌اش برگردانم.

مرد باور کرد و سر به زیر افکند و عقب رفت و گفت: ببخشید!

سردار دیگر معطل نشد، به خواجه‌سرایان اشاره کرد که زن‌ها را بغل کنند و سوار هودج نمایند. اول زن افتاده و بی‌حال را در هودج نشاندند. بعد به سوی زن سالم رفتند تا او را هم بغل کنند. وی بدون اعتراض و با لحن ملایم گفت: من خودم سوار می‌شوم. و رفت و در هودج نشست.

سردار دستور حرکت و سرعت داد. جنگجوی کهن سال با این که از موفقیت در انجام مأموریت راضی و خشنود بود، معهذا چون این مأموریت را دون شأن و مقام خود

Marfat.com

می‌دانست و آن را برای خود خفت‌بار و خجلت‌آور می‌شمرد، کارد می‌زدند خونش درنمی‌آمد. همین که زن‌ها را وارد قصر کردند، سردار آن دو را به دست خواجه‌سرایان سپرد و از فرط خشم و ارتعاش اعصاب از خیر شنیدن مراتب امتنان از زبان امیر گذشت و به خواجه‌سرایان گفت: به امیر بگویید که سردار حالش خوب نبود و تب داشت و ناچار به خانه‌اش رفت.

زن‌ها را وارد قصر کردند و در تالاری جای دادند. زنی که مدهوش بود، هنوز به حال نیامده بود. دو نفر از کنیزانی که در این قصر خصوصی خدمت می‌کردند، وقتی از خواجه‌سرایان شنیدند که آن دو زن ناشناس را حسب‌الامر امیر در خیابان دستگیر کرده، به زور به قصر آورده‌اند، چنین پنداشتند که آن‌ها تقصیر کار هستند و لذا خود را مقید به خدمتگزاری و رعایت احترام ندیدند. زنی که سالم بود، با عجز و التماس از کنیزان آب خنک و دستمال خواست. با اخم و تخم آوردند و بلافاصله از اتاق بیرون رفتند. زن دستمال را در آب خیس کرد و روی پیشانی مدهوش گذاشت. قطراتی هم به صورت و سینه‌اش پاشید. دست‌ها و پاهایش را مالش داد، پشت سر هم قربان صدقه می‌رفت و التماس می‌کرد.

بالاخره زن مدهوش به حال آمد. چشم‌ها را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت و با ناله و زاری پرسید: این‌جا کجاست؟

ـ قصر امیر عضدالدوله است. تو که از حال رفتی ما را به زور سوار هودج کردند و به این‌جا آوردند.

ـ برخیز تا زود است فرار کنیم.

ـ مگر عقلت کم شده؟! با این همه نگهبان و مستحفظ چگونه می‌توانیم فرار کنیم؟ مسلماً گیر می‌افتیم و بدتر می‌شود. خواست خدا بر این بوده، شاید خیر شما هم در این باشد!

ـ من دارم از دلشوره و نگرانی هلاک می‌شوم.

یکی از خواجه‌سرایان برای عرض گزارش به حضور امیر رفت و ضمناً معروض داشت که: آن دو زن به محض شنیدن حکم امیر سخت ناراحت و هراسان شدند. یکی بنای اعتراض و داد و فریاد گذاشت، دیگری از هول غش کرد و نقش زمین شد. کم‌کم مردم دور ما جمع می‌شدند. سردار زرنگی کرد و دستور داد آن‌ها را بغل کنیم و سوار

Marfat.com

هودج سازیم، ما هم چنین کردیم. در هر حال هر دو حاضرند.

امیر با آن دل‌رحمی و مروتی که داشت، از این که باعث آزار دو زن ناشناس و مظلوم گردیده، ناراحت شد. کار واجبی را که در دستش بود با عجله به پایان رسانید و پس از تقریباً نیم ساعت، عازم دیدار زن‌ها شد. دلشورهٔ عجیبی داشت که علت آن را درک نمی‌کرد. از جلب بی‌جهت زن‌ها پشیمان بود. مخصوصاً از این که باعث غش و ضعف یکی از آن‌ها شده شرمسار بوده، خود را ملامت می‌کرد. برای جبران خطای خود در نظر داشت از آن‌ها دلجویی، بلکه عذرخواهی کند و با بذل انعام و احساس هر دو را راضی و خشنود سازد.

زن‌ها که با شور و هیجان تمام انتظار می‌کشیدند و در حال این انتظار جانفرسا دقیقه‌شماری که سهل است، ثانیه‌شماری می‌کردند و در همان زمان افکار و حدسیات شورانگیزی را که به خاطرشان می‌رسید مبادله می‌کردند، وقتی به خود آمدند که خواجه‌سرایی وارد تالار شده پرده را برگرفت و به صدای بلند گفت: تشریف آوردند!

زن‌ها به سرعت صورت‌ها را زیر چادر پنهان کردند. امیر با تبسمی که به لب داشت، وارد شد. زن‌ها به پا خاستند. امیر با لحنی که حاکی از ملایمت و سادگی بود گفت: بنشینید. من هم می‌نشینم.

امیر که در نظر داشت از زن‌ها دلجویی و عذرخواهی کند، روبه‌روی زن‌ها بر زمین نشست و گفت:

ـ خیلی خوش آمدید، حال خودتان را معرفی کنید. اهل کجا هستید، مردهای شما چه کاره هستند؟ اسم شما چیست؟

زن‌ها ساکت ماندند.

ـ چرا حرف نمی‌زنید؟ من از این که شما را جلب کردم و باعث ناراحتی شما شدم، عذر می‌خواهم. همین قدر می‌خواستم از شما بپرسم و بفهمم که برای چه منظوری هر روز سر راه من قرار می‌گرفتید؟ من خیال کردم که شاید مطلب یا حاجتی دارید که عقب فرصت می‌گردید تا به شخص من بگویید. آیا حدس من درست بوده؟

جوابی شنیده نشد. امیر از این سکوت تا حدی دلتنگ شد.

این بار با لحن آمرانه و صدایی بلندتر گفت:

Marfat.com

ـ مگر خدای نکرده زبان ندارید. چرا جواب نمی‌دهید؟ می‌پرسم برای چه منظوری هر روز سر راه من می‌ایستادید؟ آیا حاجتی دارید؟ هر مطلبی دارید بگویید! آن‌چه از دستم برآید مضایقه نمی‌کنم.

یکی از آن دو زن با صدای لرزان جواب داد: خدا سایهٔ شما را از سر ما رعایا کوتاه نکند. حاجتی نداریم. فقط به قصد تماشا می‌آمدیم.

ـ آخر تماشا یک روز می‌شود، نه دو روز، نه سه روز. الان شما مدت‌هاست که هر روز به تماشا می‌آیید، من که تماشا ندارم.

زن اشاره به آن دیگری کرد و گفت: این خانم دلش می‌خواست هر روز روی شما را ببیند.

عضدالدوله از راه تعجب و تمسخر لب ورچید و گفت: حال خود را معرفی کنید، رویتان را باز کنید و از من نپوشانید. امیر محرم است. من که خود را موظف به حفظ نوامیس مسلمانان می‌دانم، نظر بدی ندارم. زود باشید. من کار زیاد دارم، می‌خواهم برای جبران زحمتی که به شما دادم و شما را ناراحت کردم دستور بدهم هرچه از من بخواهید تسلیم کنند. پول می‌خواهید؟ پارچه می‌خواهید؟ جواهر دوست دارید؟ امیر رو کرد به زنی که حرف می‌زد: اسمت را بگو، رویت را بأز کن؟ حوصله‌ام دارد سر می‌رود. ناز بس است.

ـ اسم من شوخ است، خودم هم نمی‌دانم اهل کجا هستم و کجا به دنیا آمده‌ام، این هم روی من.

زن چادر را از صورتش کنار زد. زنی بود تا حدی سالمند با روی خوش و سیمای خندان. زن گفت:

ـ حالا از من راضی شدی؟

امیر شگفته شد و خنده کرد: آفرین، حالا شدی یک بانوی باتربیت و حسابی، اکنون بگو این خانم هم اسمش را بگوید و رویش را باز کند.

زن که در عین خنده‌رویی معلوم بود از جهتی مشوش و مضطرب است جواب داد: این دیگر با من نیست، از خودش بپرس، هرچه می‌خواهی از خودش بخواه.

امیر رو کرد به آن زن دیگر: اسمت چیست، اهل کجایی؟ رویت را باز کن، خیلی

Marfat.com

نشستم، می‌خواهم بروم.

جوابی و حرکتی شنیده و دیده نشد. امیر سئوالاتی از آن زن کرد، ولی وی در سکوت و خاموشی بود. امیر رو به زن دیگر کرد و گفت:

ـ مثل این است که این خانم دختر یا خواهر شماست. مگر زبان ندارد. حال تو بگو اسمش چیست و اهل کجاست؟ با تو چه نسبتی دارد؟ دختر است یا شوهر کرده؟

ـ اسمش را باید خودش بر زبان آورد. اهل ایران است ولی در بغداد به دنیا آمده. دختر است.

امیر هرچه از آن دختر سئوالات کرد و با خواهش و تمنا خواست صورتش را باز کند کمترین عکس‌العملی ندید.

حوصله‌اش سر رفت و متغیر شد. حق هم داشت؛ تا آن روز هیچ کس در مقابل خواهش‌های او این همه مقاومت نکرده بود.

با لحن خشمناک گفت: من می‌توانم خودم چادر از سرت برگیرم و رویت را ببینم. دور از ادب است که زنی در مقابل امیری مثل من این همه سماجت و بی‌اعتنایی، بلکه بی‌احترامی نشان بدهد.

با قیافهٔ گرفته و متغیر از جا برخاست: من از خیر دیدن روی تو گذشتم، ادب و احترام بزرگتر هم چیز خوبی است. یقین دارم که بعداً به خود آمده، از این رفتار ناهنجارت پشیمان خواهی شد. من رفتم. شما یک لحظه این‌جا باشید تا هدایایی به رسم یادگاری برایتان بفرستم.

رو کرد به زنی که صورتش را باز کرده و حرف می‌زد و گفت: من از اخلاق تو خوشم آمد. هر وقت مطلبی یا حاجتی داشتی نزد خودم بیا تا انجام بدهم. فعلاً خداحافظ.

گفت و با ابروان گره کرده به راه افتاد.

زن مشتی آهسته به زانوی دختر زد و با لحن ملامت‌بار گفت: چرا این طور کردی؟ چرا لگد به بختت زدی؟ اسباب این برخورد را خدا فراهم کرده بود، مگر عقل از سرت پریده؟ تعجب می‌کنم.

دختر جواب داد: ترسیدم از من خوشش نیاید و بد و بیراه بگوید و داغی بر دلم بگذارد که تا عمر دارم در آتش آن بسوزم. باشد بعداً در خانه صحبت می‌کنیم...

Marfat.com

در همین لحظه ناگهان امیر در آستانهٔ تالار ظاهر شد و جلو آمد.

یک نیروی باطن و مرموز و یا حس کنجکاوی و یا علاقه به آن‌چه که در دست نیست یا علت دیگری تحریکش کرده بود که سر از کار آن دختر در بیاورد. رو کرد به زن و گفت:

ـ لااقل تو بگو این دختر کیست و اسمش چیست؟ چرا رو از من پنهان می‌کند؟

زن در حالی که علایم و آثار یک نوع تشویش و هیجان رعشه‌آور از سیمایش نمایان بود، با لحن و صدایی که از فرط اضطراب می‌لرزید، جواب داد:

ـ این خانم همان کسی است که شما سال‌ها در انتظارش بودید و در آتش فراق و آرزوی دیدارش می‌سوختید.

این را گفت و با یک حرکت برق‌آسا چادر از سر آن دختر پایین کشید.

از دیدن روی دختر حالی به عضدالدوله دست داد که قلم ما عاجزتر از آن است توصیف و تشریح کند.

در حالی که دل در سینه‌اش می‌تپید و از جا کنده می‌شد، خود را در عالم دیگری می‌دید: فرخنده، فرخنده عزیزم.

شور و هیجان فرخنده کمتر از عضدالدوله نبود. تبسّم غمناکی به لب آورده معشوق دیرین را می‌نگریست و با صدای آهسته و حیرت‌زدّه می‌گفت: امیر عزیزم، نمی‌دانم بیدارم یا خواب می‌بینم، امیر، فنا خسرو...

این که گفتم فرخنده تبسم «غمناکی» به لب داشت از آن جهت است که دختر دلباخته تصور می‌کرد عضدالدوله در این مدت دراز او را به کلی از یاد برده و مهرش را از دل به در کرده است. آری، حق هم با فرخنده بود. روزی که بنا بود پس از مدت‌ها دوری و فراق آغوش به روی عاشق صادق بگشاید، از بغداد فرار کرده و امیر را نگران و پریشان ساخته و در تمام این مدت او را بی‌خبر گذاشته بود.

فرخنده منتظر بود که امیر او را به جرم بی‌وفایی مورد سرزنش و ملامت قرار دهد و با خشم و نفرت از خود براند. خوشحال بود که معشوق عزیزتر از جان را در مقابل خود می‌بیند و صدای روح‌پرورش را می‌شنود. غمناک بود که دیگر امیر او را دوست ندارد و وی محکوم به این است که تا آخر عمر باید در غم این عشق «یک سره» خود بسوزد و بسازد.

Marfat.com

عضدالدوله که از این تصادف شگرف و ناگهانی غرق در بهت و حیرت شده بود به خود آمد. آتش عشق دیرین در سینه‌اش مشتعل گردیده. و در همان حال شکر خدا را می‌گفت که او را به یگانه آرزویش رسانید و خوشبخت و شادکام ساخت. فرخنده به اشتباه خود پی برد. اشک ذوق از دیدگانش فرو ریخت: دیگر از تو جدا نمی‌شوم. این حقیقتاً عنایت الهی بود که ما را پس از سال‌ها رنج فراق و دوری بدین سان کامیاب ساخت. هنوز هم باور نمی‌کنم که در کنار تو هستم و تو هنوز مرا دوست می‌داری.

باری، عضدالدوله قصر اختصاصی را با یک عده غلام و کنیز در اختیار فرخنده گذاشت و روز بعد مراسم عقد و عروسی را برپا ساخت و به این ترتیب دو دلدادهٔ پاکدل پس از سال‌ها تحمل درد فراق و رنج هجران به وصال هم رسیدند و کامیاب شدند.

عضدالدوله دیگر غمی به دل نداشت و با ذوق و شوق تمام مشغول تجهیزات گردید تا دست به کشورگشایی زند و ایران نوینی با وسعت و عظمت دورهٔ ساسانیان بلکه بزرگتر از آن بنا نهد. ولی افسوس روزگار غدار است که اگر به کسی نوشی می‌بخشد نیشش را هم فراموش نمی‌کند.

Marfat.com

۲۰

در همان روزهای اول عروسی با فرخنده که از شادی و مسرت عرش برین را سیر می‌کرد، ناگهان برخلاف انتظار با مشکلات و وقایع تلخ و ناگواری روبه‌رو شد. رسولانی که به حضور برادرانش فخرالدوله و مؤیدالدوله فرستاده و از آن‌ها دعوت کرده بود که در کشورگشایی با وی شریک باشند و آن‌چه از مال و منال و مخصوصاً ممالک جدیدی که تصرف خواهند کرد بالسویه تقسیم کنند بازگشتند. مؤیدالدوله جواب داده بود که با جان و دل حاضر است با برادر ارشد همکاری کند و در تمام کارها مطیع اوامر او باشد. ولی فخرالدوله رسول را با برودت و بی‌اعتنایی پذیرفته، پیشنهاد برادر و نقشهٔ کشورگشایی را با تمسخر و استهزا تلقی کرده و فرستادهٔ عضدالدوله را دست خالی روانه ساخته بود. رسول که مردی فهمیده و کاردان بود، در ضمن این که جریان مذاکرات خود را با فخرالدوله برای امیر تعریف می‌کرد به عرض رسانید که فخرالدوله در ضمن صحبت گوشه‌هایی می‌زد و متلک‌هایی می‌گفت که مضمون آن‌ها را می‌توان با این جمله معروف ادا کرد که «قاچ زین را بچسب، سواری پیشکشت». آخرین قسمت گزارش رسول این بود: از قرار معلوم فخرالدوله به پشت گرمی پیمان اتحادی که با قابوس بسته است درصدد می‌باشد دست به سوی متصرفات شما دراز کند.

به شنیدن این اخبار دنیا در نظر امیر کشورگیر تیره و تار شد. چاره‌یی جز آن ندید که قبل از اقدام به جنگ خارجی اول دشمن خانگی را سرکوب سازد. فوراً یکی از سرداران خود را نزد مؤیدالدوله فرستاد و دستور داد که باید هرچه زودتر فخرالدوله را «گوشمالی» بدهد.

Marfat.com

به این ترتیب آتش جنگ خانمانسوز در سلسله آل بویه آغاز گردید.

اگر عضدالدوله دیلمی این قهرمان ملی ایران گرفتار جنگ خانمانسوز نمی‌شد، شاید با آن نبوغ و لیاقتی که در مملکت‌داری و لشکرکشی داشت، به آرزوی بزرگ خود می‌رسید و ایرانی با وسعت و عظمت و قدرت دورهٔ ساسانیان به وجود می‌آورد. ولی افسوس که جاه‌طلبی برادر خودسر و نامهربانش فخرالدوله مانع از آن گردید که وی امپراطوری روم را به زانو درآورد و پرچم ایران را بر فراز دروازه و قصر قسطنطنیه برافرازد. در فصول گذشته گفتیم که عضدالدوله نه تنها حاضر نشد در کشورگشایی عضدالدوله شرکت کند، بلکه دست تعرض به سوی متصرفات عضدالدوله دراز کرد و عضد ناچار «گوشمالی» او را واجب شمرده برادر مطیع و متحد خود مؤیدالدوله را مأمور این کار فرمود و او هم با لشکر مجهزی که به زیر فرمان داشت، عازم کارزار شد و فخرالدوله نیز به پشت گرمی پیمان اتحادی که با قابوس زیار بسته بود، آمادهٔ جنگ و جدال گردید. لیلی دختر قابوس که زن فخرالدوله شده بود، در تمام کارها بر شوهر خود مسلط گردیده، او را تحت نفوذ خویش درآورده بود. لیلی وقتی جنگ را نزدیک دید، با شوهر کوته‌نظر خود بنای گفتگو و مشورت‌بینی گذاشت.

او که زنی مکاره و افسونگر بود، عقیده داشت که در جنگ و جدال همیشه «خدعه جنگی» بیش از نیزه و شمشیر در سرنوشت و عاقبت محاربه تأثیر دارد. مثال‌هایی از تاریخ گذشتگان نقل کرد و گفت که چگونه سرداران دلاور و هوشمند با توسل به «خدعه جنگی» بدون دادن یک نفر تلفات شاهد فتح را در آغوش کشیده‌اند. پس از تمهید مقدمهٔ طولانی گفت که اگر فخرالدوله به حرف او گوش بدهد و خدعه جنگی را که وی در نظر گرفته به کار ببرد، به سهولت موفق خواهد شد که مؤیدالدوله و قشون معظمش را سرکوب سازد و خود مؤید را هم از میان بردارد. معلوم است که لشکریان مؤیدالدوله پس از مرگ سردار خود ناچار به قشون فخرالدوله خواهند پیوست و آن وقت فخرالدوله خواهد توانست به جنگ خود عضدالدوله برود و او را هم از میان بردارد و در نتیجه تاج فرمانروایی سراسر ایران را بر سر نهد.

خدعه جنگی که لیلی پیشنهاد کرده این بود که قبل از آغاز جنگ یکی از سرداران کاردان فخرالدوله با عده‌یی از سپاهیان که به زیر فرمان دارد، از قشون جدا شود و در

Marfat.com

ظاهر به فخرالدوله خیانت کرده، به سپاه مؤیدالدوله ملحق گردد. سردار باید با چند نفر از فرماندهان بزرگ مؤیدالدوله تماس بگیرد و با دلیل و برهان آنان را متقاعد سازد که در این جنگ فتح فخرالدوله و شکست مؤیدالدوله حتمی می‌باشد. دلیل بزرگش هم این خواهد بود که فخرالدوله پشتش به کوه قاف است و قابوس‌بن وشمگیر با قشون معظمی برای یاری از او حرکت کرده است. خلاصه فرماندهان را از جهت فتح مؤیدالدوله دلسرد و ناامید سازد و وعده‌های فریبنده‌یی به آن‌ها بدهد که اگر در روز جنگ به قشون تو ملحق شوند، خلعت و انعام سرشاری از تو خواهند گرفت. اگر سردار در این کار موفق بشود، هیچ بعید نیست که خود فرماندهان برای این که بعدها مورد انتقام مؤیدالدوله قرار نگیرند و خیال خود را از جهت او برای همیشه راحت کنند، خودشان سر او را از تن جدا کرده، تقدیم تو کنند.

فخرالدوله در جواب زنش لیلی گفت: فکر خوبی است ولی افسوس دیر شده و انجام آن میسر نیست. بیش از دو و حداکثر سه روز به جنگ نداریم و در این مدت کوتاه سردار نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. حقش بود که تو این پیشنهاد را یکی دو ماه پیش می‌کردی.

لیلی گفت: سردار می‌تواند کار دیگری بکند. یک روز قبل از آغاز جنگ با عده‌یی از سپاهیان در ظاهر به تو خیانت کنند و به قشون فخرالدوله ملحق بشود و اطمینان او را جلب کرده، خود را در ردیف فداییان از جان گذشته جا بزند و محض اثبات جانبازی سعی کند که در روز جنگ در صف مقدم قشون، یعنی در کنار خود مؤیدالدوله جا بگیرد و در کشاکش و گرماگرم جنگ با یک ضربت شمشیر، سر او را از تن جدا کند و به حضور تو بیاورد.

فخرالدوله با شک و تردید این پیشنهاد را قبول کرد. یکی از سرداران خود را که هم دلیر و جنگ‌آور و هم سخن‌دان و سیاستمدار بود، به حضور طلبید و موضوع را با آب و تاب تمام در میان نهاد و ضمناً گفت که این نقشه را فکر بکر لیلی طرح کرده است.

سردار اظهار داشت: من در عالم خدمتگزاری به امیر از بذل جان هم مضایقه ندارم، ولی اجرای این نقشه بس مشکل و بلکه غیر ممکن است. می‌دانید فرمانده کل قشونی مثل مؤیدالدوله یک عده مستحفظین از دلاوران رشید و زورمند در اطراف خود دارد که او را از حمله و صدمهٔ دشمن حفظ می‌کنند. در اثنای جنگ کسی را، ولو از سپاهیان و

Marfat.com

فرماندهان خودی باشد، تا نشناسند اجازه نمی‌دهند به او نزدیک شود. مسلماً مستحفظین مزبور به محض مشاهدهٔ من که از قشون دشمن بوده‌ام بدگمان شده، مانع از نزدیک شدن گشته، شاید هم به مقصود من پی برده، بدون معطلی نابودم کنند.

فخرالدوله دهان باز کرد تا جواب بدهد ولی هنوز کلمه‌یی نگفته بود که لیلی از پشت پرده به صدا درآمد و گفت: به نظر من سردار از ترس جان عذر می‌آورد.

لیلی به زعم خود خواست سردار را سر غیرت بیاورد و ادامه داد:

ـ من شما را سردار رشیدی می‌دانستم و تصور نمی‌کردم که تا این حد ترسو هستید. اگر مؤیدالدوله مستحفظین دلیر و زورمندی دارد، شما هم از بین سپاهیان خود یک عده از جوانان قوی بنیه و بی‌باک را انتخاب کنید. اگر هم می‌ترسید جان خود را به خطر بیندازید، رک و راست بگویید تا ما کس دیگری را برای این کار انتخاب کنیم.

سردار از اظهارات لیلی سخت آزرده و دلتنگ گردید. تا آن روز کسی نسبت «ترسویی» به او نداده بود.

گفت: خود امیر شاهد است که من در جنگ‌ها در صف مقدم می‌جنگم و کمترین بیم و هراس هم از نیزه و شمشیر دشمن به دل راه نمی‌دهم. با این که انجام این مأموریت به جهات بسیاری مشکل و بلکه غیر ممکن است، معهذا برای این که شما دیگر مرا «ترسو» نخوانید، قبول می‌کنم، تا خدا چه خواهد.

فخرالدوله که با اخلاق و روحیهٔ سردار کاملاً آشنا بود، متوجه گردید که وی از کلمهٔ «ترسو» سخت رنجیده خاطر شده است. تا جایی که به نظرش ممکن بود سعی کرد خطای زنش را جبران و اصلاح کند.

سردار متغیر و دلتنگ مرخص شد. کلمهٔ «ترسو» در گوشش دائماً صدا می‌کرد و قلبش را می‌فشرد: باید به این دختر قابوس ثابت کنم که ترسو نیستم. آن‌چه از دستم برآید، ولو به قیمت جان باشد، انجام می‌دهم تا خدا چه خواهد.

سردار قبل از هر کار بیست نفر از ورزیده‌ترین و رشیدترین سربازانش را به عنوان مستحفظ مخصوص انتخاب نمود. دو روز قبل از این که دو قشون متخاصم روبه‌رو شوند، در دل شب با یک عدهٔ سیصد نفری از اتباعش اردوگاه فخرالدوله را ترک گفت و به قشون مؤیدالدوله ملحق شد. قراولان اردوگاه مؤیدالدوله با مشاهدهٔ یک عده سوار به

Marfat.com

تصور این که دشمن شبیخون می‌زند، درصدد مقاومت برآمدند و دست به تیراندازی زدند. چند نفر از همراهان سردار کشته و زخمی شدند. سردار به علت ناراحتی‌های فکری و روحی از پیش‌بینی این برخورد غفلت کرده بود. ناچار شتابزده برگشت و دور شد و دو نفر از سرکرده‌ها را بدون سلاح به اردوگاه مؤیدالدوله فرستاد و اطلاع داد که از فخرالدوله رو گردان شده و قصد دارد در صف جان‌نثاران مؤیدالدوله قرار گیرد. در آن دل شب مؤیدالدوله خواب بود، بیدارش کردند و جریان را به اطلاعش رساندند.

مؤیدالدوله برخاست و لباس پوشید و با رعایت احتیاطات لازمه دستور داد سردار را به حضورش ببرند. سردار وارد شد. مؤیدالدوله مهمان ناخوانده را می‌شناخت. با روی خوش و ادب و احترام استقبال نمود. پس از تعارفات معموله و رسمی، امیر گفت:

ـ من شما را از مدت‌ها قبل می‌شناسم و می‌دانم که یکی از شجاع‌ترین فرمانده‌هان قشون برادر مغرور و خودسر من هستید. چه شد که او را ترک گفتید و پیش ما آمدید؟

سردار با شنیدن کلمهٔ «شجاع‌ترین» به یاد کلمهٔ «ترسو» افتاد، که لیلی زن فخرالدوله او را نامیده بود. درد دلش تازه شد. هنوز سردار جواب سئوال امیر را نداده بود که امیر پرسید: آیا شما به میل خودتان نزد ما آمدید، یا دیگران (اسم چند تن از فرماندهان قشون فخرالدوله را بر زبان آورد) شما را به این اقدام ترغیب و تشویق کردند؟

سردار جواب داد: می‌دانید که من سابقاً جزو فرماندهان قشون پدر مرحوم شما رکن‌الدوله بودم و اگر به خاطر داشته باشید در مجلسی که آن مرحوم متصرفات خود را بین شما سه برادر تقسیم کرد و شخص شما و فخرالدوله را سوگند داد که همواره احترام برادر بزرگتر خود عضدالدوله را نگاه بدارید و مطیع او بوده، از احکامش سرپیچی نکنید، حاضر بودم. اخیراً که دیدم فخرالدوله وصیت پدر را زیر پا نهاده است و می‌خواهد بر ضد عضدالدوله قیام کند، از این پیمان‌شکنی او منزجر شدم و با خود گفتم کسی که پای‌بند هیچ اصولی نبوده و از مردی و مردانگی بویی نبرده باشد، لیاقت آن را ندارد که جان بر کف گرفته، خدمتگزار او باشم. از طرف دیگر چون وصف جوانمردی و سخاوت و قدرشناسی شما را شنیده بودم، تصمیم گرفتم باقی عمر را در خدمت شما به‌سر برم. اکنون هم یگانه تمنایی که از شما دارم این است که اجازه بدهید من در روز جنگ در صف مقدم و کنار شما قرار گیرم و فداکاری و جانبازی خود را در راه خدمت به

Marfat.com

شما و عضدالدوله ثابت کنم.

مؤیدالدوله لبخندی زد و با جملات محبت‌آمیز که حاکی از لطف و سپاسگزاری بود، گفت: از انجام این تقاضا معذورم. شما مهمان عزیز ما هستید و من راضی به زحمت شما نیستم. در روز جنگ شما باید دور از عرصهٔ کارزار بوده، استراحت کنید. کمترین احتیاجی به شرکت شما در جنگ ندارم، خاصه که می‌دانم این جنگ طولی نخواهد کشید و فخرالدوله در همان ساعات اول کارزار شکست خورده، فرار خواهد کرد.

اصرار سردار برای شرکت در جنگ به جایی نرسید. وقتی از حضور امیر مرخص شد، حس می‌کرد که شیفتهٔ جوانمردی و بزرگواری وی شده. با خود گفت: شاید ممانعت امیر از شرکت من در جنگ کار خداوند است که وی را از بلایا حفظ می‌کند. در هر حال فخرالدوله نمی‌تواند مرا سرزنش کند.

شب آمدند و از طرف مؤیدالدوله او را به شام دعوت کردند. امیر بیش از آن‌چه انتظار می‌رفت، در حق وی لطف و محبت مبذول داشت. سردار در باطن فخرالدوله را با مؤیدالدوله مقایسه می‌کرد و می‌دید که مؤید من جمیع‌الجهات برتری دارد. خلاصه سردار نه تنها از سوء قصد به مؤیدالدوله منصرف شد، بلکه تصمیم گرفت که دور فخرالدوله را قلم بگیرد و تا عمر دارد خدمتگزار مؤیدالدوله باشد.

بالاخره روز جنگ فرا رسید. دو لشکر متخاصم در مقابل هم صف‌آرایی کردند. فخرالدوله خود می‌دانست که در جنگ حریف مؤیدالدوله نخواهد بود. تمام امیدش به خدعهٔ جنگی بود که لیلی پیشنهاد و تحمیل کرده بود. فخرالدوله نگاهی به صف قشون مؤیدالدوله انداخت. مؤید را در پیشاپیش قلب قشون بر جای خود مشاهده نمود ولی هرچه نگاه کرد و نظر انداخت، از سردار خود اثری ندید. نگران و مشوش گردید. پس از چند مبارزه تن به تن که علی‌الرسم آن زمان به عمل آمد، دو لشکر از جای جنبیدند و حمله کردند. جنگ تازه در گرفته بود که سه نفر از فرماندهان بزرگ قشون فخرالدوله علامت تسلیم بلند کرده، با نفرات خود از قشون فخرالدوله جدا شدند و به قشون مؤیدالدوله پیوستند. بقیه که چنین دیدند، پشت به عرصهٔ کارزار کرده، پا به فرار گذاشتند، خود فخرالدوله نیز ناچار سر اسب را برگردانیده، چهار نعل فرار کرد و به زحمت تمام با یک عده سوار خود را به مأمنی رسانید. روز دیگر راه گرگان را در پیش

Marfat.com

گرفت و به متحد خود قابوس که پدر زنش هم بود پناه برد.

لیلی شاید بیش از خود شوهرش فخرالدوله از این شکست ننگ‌آور آزرده و سرافکنده بود. زن جاه‌طلب در دل خود نسبت به شوهری که در میدان جنگ از برادر کوچکترش شکست خورده بود، احساس انزجار و تنفر می‌نمود: ای کاش به جای این فخرالدوله دست و پا چلفتی، همان مؤیدالدوله دلاور از من خواستگاری می‌کرد. این شوهر مرا در پیش دوست و دشمن و مخصوصاً پدر و اقوامم سرافکنده کرد. به چه چیز او می‌توانم ببالم؟ من دیگر از این «پهلوان» بیزارم. همه فکرم پیش مؤیدالدوله است، باید رابطه‌یی با او برقرار کنم. شاید بتوانم...

اولین مرتبه که زن و شوهر در خلوت نشستند، بالطبع در اطراف جنگ و پایان شرم‌آور آن مشغول صحبت شدند. فخرالدوله گفت: از قرار معلوم، یعنی طبق اظهارات چند از فرماندهان وفادار و فداکارم، فتح مؤیدالدوله در این جنگ بیشتر مرهون خدعهٔ جنگی است که ماهرانه و قطعاً طبق تعلیمات برادرش عضدالدوله به کار برد، والا قشون من از حیث نفرات و تجهیزات بر قشون او برتری داشت.

لیلی پرسید: چه خدعهٔ جنگی به کار بردند؟

فخرالدوله بی‌اختیار آهی کشید و گفت: افسوس که من اشتباه کردم و از تفتیش رفتار و کردار فرماندهانم غافل ماندم. این شکست درس خوبی به من داد. باید یک عده جاسوس مخفی معین کنم تا تمام فرماندهان را تحت نظر بگیرند و مرا از افکار و اعمال آن‌ها مستحضر سازند.

لیلی با صدای بلند و لحن خشمناک فریاد زد: می‌پرسم خدعهٔ جنگی که مؤیدالدوله به کار برد و در سایهٔ آن فاتح گردید چه بود؟ جواب بده و حاشیه نرو.

فخرالدوله جواب داد: طبق تحقیقاتی که شده و مدارکی که به عمل آمده، امین مؤیدالدوله حقه‌باز از مدت‌ها قبل در اطراف فرماندهان قشون من مخفیانه تحقیقاتی به عمل آورده و با چند تن از سرکرده‌هایی که به جهاتی از من راضی نبوده‌اند، تماس گرفته و آن‌ها را با وعده‌های فریبنده گول زده و متقاعد کرده بوده که در اثنای جنگ پشت به ما کنند و به قشون او ملحق شوند. آن سرکرده‌های نامرد هم که فریب وعده‌های او را خورده بودند، در همان آغاز جنگ با نفرات خود از ما جدا شدند و به او پیوستند و همین

Marfat.com

خیانت آن‌ها باعث شکست ما گردید. بعد از این من هم می‌دانم چه کنم.

لیلی با لحنی ملامت و شماتت‌آمیز گفت: مرد بی‌شعور. این همان خدعه جنگی بود که من قبل از جنگ به تو پیشنهاد کردم و تو قبول نکردی. من با این که زن هستم فکرم بهتر از تو که ناسلامتی مرد هستی، کار می‌کند. آن وقت مـی‌نشینید و مـی‌گویید زن‌هـا ناقص‌العقل هستند؟!

فخرالدوله که از خشونت کلام زنش خشمناک شده بود گفت: آری، زن‌ها عقل دارند، ولی عقل بعضی از آن‌ها که تو هم از آن جمله هستی، از پشت سر می‌آید. تو اگر راست می‌گویی، می‌خواستی این پیشنهاد را دو ماه پیش بکنی. تو چند روز قبل از جـنگ کـه کمترین فرصتی برای چنین کاری نداشتیم، این صحبت را در میان نهادی...

مشاجرهٔ بین زن و مرد به درازا کشید.

لیلی در حینی که با اوقات تلخ اتاق را ترک می‌کرد، گفت: من از این که به مرد نالایق و بی‌عرضه‌یی مثل تو شوهر کرده‌ام، پشیمان هستم. تو اصلاً لیاقت فرمانروایـی نـداری، فرمانروایی خود را که به باد دادی به جای خود، اکنون که به پـدر مـن پـناه مـی‌بری و می‌خواهی برای اعادهٔ فرمانروایی از او یـاری بـطلبی، مـی‌ترسم ادبـار و نـحوست تـو دامنگیر او هم بشود و دولت آل زیار هم بر باد رود. چه خبط بزرگی کردم که به عقد تو درآمدم. من شوهری می‌خواستم که فرمانروای کل ممالک ایران باشد، نه این که میراث پدری را هم که خطهٔ کوچکی بود، از دست بدهد. مؤیدالدوله از حیث سن و سال از تو کوچکتر است، ولی از نظر عقل و هوش و لیاقت و درایت صد تا مثل تـو را در جـیب می‌گذارد. بی‌عرضه!

فخرالدوله که خود از شکست در جـنگ احسـاس سـرافکـندگی مـی‌کرد و سـخت اندوهناک بود، از شماتت‌های توهین‌آمیز و زخم زبان لیلی که قـلبش را شکـافته بـود، بی‌اندازه خشمناک گردید. بر آن شد که او هم زخم جانسوزی بر جگر لیلی بزند. چـه زخمی دردناک‌تر از این که سن و سال و زشتی و بد ترکیبی لیلی را به رخش بکشد. با عصبانیت گفت: برو شکر خدا را کن که من محض دوستی با پدرت حاضر شدم با دختر ترشیده و بی‌ریختی مثل تو ازدواج کنم، برو خود را در آینه ببین، میمون از تو خوشگل‌تر است.

Marfat.com

ـ این فضولی‌ها به تو نیامده...

خود پیداست زخم زبانی که فخرالدوله به لیلی زد و او را پیر دختر و زشت خواند، چه آتشی بر جان لیلی زد. کینهٔ بی‌حدی از شوهر به دل گرفت. فخرالدوله در نظرش منفور و مغضوب گردید: دیگر به رویش نگاه هم نمی‌کنم.

در همان حالی که در دل خود نسبت به شوهرش احساس تنفر می‌نمود، مؤیدالدوله را با این که ندیده بود، در نظرش مجسم می‌کرد که از حیث زیبایی اندام، یوسف کنعان است و از لحاظ شجاعت و دلاوری طعنه به رستم دستان می‌زند. آه... اگر می‌توانستم خود را از چنگ این نکبت لعنتی خلاص کنم و با مؤیدالدوله عزیز روبه‌رو شوم، راستی که عجیب است، ندیده عاشق شده‌ام!

* * *

باری، فخرالدوله به قابوس که هم پدر زنش و هم متحدش بود، پناه برد. قابوس مقدم مهمان درمانده و پناهنده را گرامی داشت. لیلی تا توانست پیش پدر از شوهرش فخرالدوله بدگویی کرد. ولی قابوس توجهی به گفته‌های دختر ننمود. چند روزی از ورود فخرالدوله به شهر گرگان، مقر فرمانروایی قابوس، نگذشته بود که هیأتی از طرف عضدالدوله وارد گرگان شد.

عضدالدوله نامهٔ دوستانه‌یی به قابوس نوشته و تقاضا کرده بود که فخرالدوله را تسلیم فرستادگان وی کند. عضدالدوله در این نامه با صراحت تمام وعده کرده بود که هرگاه قابوس تقاضای او را بپذیرد و فخرالدوله را تحویل بدهد، در عوض مبالغ هنگفتی از خزائن آل بویه را تقدیم وی خواهد نمود.

لیلی به محض اطلاع از این قضیه خوشحال گردید. وی که دائماً خواب مؤیدالدوله را می‌دید، نقشه‌یی کشید که در صورت انجام آن می‌توانست با معشوق ندیده‌اش مؤیدالدوله روبه‌رو شود و به آرزوی بزرگ خود که جدایی از شوهر منفور و وصال معشوق بود نایل گردد.

با پدرش قابوس خلوت کرد و شرح مبسوطی در اطراف قدرت و عظمت دولت عضدالدوله بیان نمود و به زعم خود ثابت کرد که صلاح آل زیار در این است که با پادشاه مقتدر و نیرومندی مثل عضدالدوله از در دوستی درآید و فخرالدوله را با خود لیلی به

Marfat.com

حضور بزرگ خاندان آل بویه بفرستد.

لیلی با دلایل محکم و منطقی ثابت کرد که هرگاه پدرش از تسلیم فخرالدوله امتناع ورزد، مسلماً عضدالدوله به سوی گرگان لشکرکشی کرده، سلطنت و دودمان آل زیار را برباد خواهد داد. لیلی اطمینان داد که قابوس در صورت تسلیم فخرالدوله نباید کمترین نگرانی از جهت سلامتی و جان وی به دل راه دهد، زیرا خود لیلی شفاعت فخرالدوله را بر عهده می‌گیرد و یقین دارد که نه تنها موفق خواهد شد جان فخرالدوله را حفظ کند، بلکه کاری خواهد کرد که عضدالدوله از سر تقصیر برادر یاغی گذشته، متصرفات او را بازگرداند و دوباره بر تخت فرمانروایی‌اش بنشاند.

دلایل و براهین لیلی الحق محکم و منطقی بود. قابوس به عقل و هوش سرشار و قدرت بیان و گفتار دختر خود ایمان داشت و در نظرش مسلم بود که لیلی می‌تواند با شفاعت و وساطت خود، فخرالدوله را از خشم برادر بزرگتر ایمن سازد و همان طوری که می‌گوید شاید هم او را دوباره بر مسند فرمانروایی بنشاند. قابوس در این عقیده با لیلی شریک بود که در صورت استنکاف از تسلیم فخرالدوله، باید خود را برای جنگ با عضدالدوله آماده سازد؛ جنگی که احتمال شکست به مراتب بیش از انتظار فتح بود. مدتی در اطراف پیشنهاد دخترش فکر کرد، ولی قادر به اتخاذ تصمیم نگردید. آیا دور از جوانمردی نخواهد بود که شخصی مثل من، یعنی شمس‌المعالی قابوس پسر وشمگیر مهمان پناهندهٔ خود را تسلیم دشمنش کند؟ از یک طرف تسلیم فخرالدوله، همان طوری که لیلی ثابت کرد، هم به نفع خود او است و هم به سود من، ولی...

مردد و درمانده بود. فشار لیلی روز به روز بیشتر می‌شد. لیلی در عالم رؤیا خود را در دربار عضدالدوله و در کنار مؤیدالدوله می‌دید و برای دلربایی از معشوق و تسلط بر او نقشه‌های جانانه می‌کشید.

اقامت فرستادگان عضدالدوله در دربار قابوس از حد معمول گذشت و زیاده از حد طول کشید. ناچار از قابوس جواب قطعی خواستند.

قابوس می‌دید که در تنگنای عجیبی مانده و با معمای بغرنجی روبه‌رو شده است: اگر فخرالدوله را تسلیم می‌کرد، در میان سلاطین عهد و تمام مردم معروف به نامردی می‌شد و اگر از تسلیم وی امتناع می‌ورزید، سرنوشت دودمان آل زیار و فرمانروایی خود

Marfat.com

را در معرض خطر نابودی قرار می‌داد. در این میان لیلی در قبول پیشنهاد خود اصرار می‌ورزید.

باید گفت که لیلی ابداً قصد شفاعت فخرالدوله را نداشت، بلکه منظور اصلی‌اش این بود که تا می‌تواند در حضور عضدالدوله و مؤیدالدوله از شوهرش بدگویی کند، تهمت‌هایی به او ببندد و کاری بکند که عضدالدوله حکم قتل فخرالدوله را صادر نماید و آن وقت لیلی به هر شیوه شده، مؤیدالدوله را به دام اندازد.

منظور دیگر لیلی این بود که فرمانروایی پدرش قابوس را از تعرض عضدالدوله ایمن سازد. بالاخره قابوس در مورد تسلیم فخرالدوله تصمیم خطرناکی گرفت.

کینه و عداوت لیلی نسبت به شوهرش فخرالدوله علل زیادی داشت. دختر قابوس با آن جاه‌طلبی و بلندپروازی که مخصوص خودش بود، می‌خواست زن فرمانروایی باشد که اگر هم نتواند مقام اول را در میان سلاطین زمان خود به دست آورد، لااقل هم‌ردیف آنان باشد. اکنون فخرالدوله شکست‌خورده تاج و تخت را از دست داده و با خفت و خواری به قابوس پناه برده بود. لیلی با آن افکار بلندی که داشت نمی‌توانست در خجلت این شکست که دامنگیر شوهرش شده بود، شریک باشد.

علت دیگری که در همین اواخر او را به کلی از فخرالدوله رو گردان و متنفر ساخته، حتی تشنه خونش نموده بود، همان زخم زبانی بود که فخرالدوله به او زده و وی را «پیردختر و ترشیده و زشت و بی‌ریخت» خوانده بود.

آری، هیچ زنی طاقت تحمل یک چنین ضربت جانسوزی ندارد.

زن آزرده‌دل با خود می‌گفت که ارزش زن بسته به عقل و هوش و کمال اوست، نه ظاهر و جمال.

تاریخ گذشتگان زن‌های نامداری را به خاطر می‌آورد که از جمال و زیبایی بهره‌یی نداشتند ولی در سایهٔ عقل و کمال معبود شوهران تاجدار خود بوده‌اند. زیبایی زن فقط مدت محدودی در نظر مرد جلوه دارد. بعد مرد بدان عادت می‌کند و بی‌تفاوت می‌شود و آن وقت است که از زن عقل و کمال و هنر می‌خواهد.

باری، چنان که گفتیم، لیلی اصرار داشت که پدرش قابوس، فخرالدوله را در معیت او به حضور عضدالدوله بفرستد تا وی با شفاعت خود کاری کند که عضد از سر تقصیر

Marfat.com

برادر یاغی بگذرد و متصرفات او را بازگرداند. ولی ما می‌دانیم که مقصود واقعی لیلی این بود که به هر حیله و فسونی فخرالدوله را به کشتن دهد و با مؤیدالدوله گرم بگیرد تا به عقد او درآید و آن وقت با راهنمایی‌های خود شوهر دوم را به فرمانروایی سراسر ایران برساند.

بالاخره پدرش قابوس را متقاعد کرد که اگر از تسلیم فخرالدوله خودداری کند، باید منتظر لشکرکشی عضدالدوله باشد و چون حریف وی نخواهد بود، لذا باید فاتحه فرمانروایی آل زیار را بخواند و خود اگر در جنگ مقتول یا اسیر نشود، متواری و دربه‌در گردد.

قابوس دلایل دخترش را منطقی و محکم می‌دید و با او هم عقیده بود. شکی نداشت که دختر سر زبان‌دار و زرنگش موفق خواهد شد عضدالدوله را با فخرالدوله آشتی دهد و فرمانروایی او را دوباره مستقر سازد. قابوس از عداوت لیلی نسبت به فخرالدوله و نقشه‌های او برای کشتن شوهر و ازدواج با مؤیدالدوله اطلاع نداشت.

قابوس فخرالدوله را به حضور خواسته، نامهٔ عضدالدوله را به دستش داد. فخرالدوله که از ورود رسولان برادرش عضدالدوله نگران و مشوش بود، پس از خواندن نامه، در حالی که رنگ و رو را باخته بود، پرسید: حال چه تصمیمی دربارهٔ من دارید؟

قابوس گفت: شما را در معیت دخترم لیلی به حضور عضدالدوله می‌فرستم. لیلی شفاعت شما را بر عهده گرفته و به من قول داده که دو برادر را آشتی بدهد و عضدالدوله را بر سر مهر آورد تا متصرفات شما را بازگرداند و فرمانروایی شما را مثل سابق مستقر سازد. با این ترتیب هم شما دوباره بر تخت فرمانروایی جلوس می‌کنید و هم من به نوایی می‌رسم و سهم بزرگی از خزانهٔ عضدالدوله را صاحب می‌شوم.

فخرالدوله لبخندی پرمعنی زد و گفت:

ـ معلوم می‌شود که شما عضدالدوله را خوب نشناخته‌اید. از کینه‌توزی و انتقام‌جویی او خبر ندارید. این همان کسی است که پسر عموی خود عزالدوله را که برادر معشوقه‌اش فرخنده هم بود کشت و سرش را از دروازهٔ بغداد بیاویخت. عضدالدوله از همان اوان کودکی با من دشمنی و عداوت دارد. شکی نیست که تا چشمش به روی من بیفتد حکم قتل مرا صادر خواهد کرد.

Marfat.com

لختی به سکوت گذشت. فخرالدوله دنبالهٔ سخن را گرفت و گفت:

ـ من به امید جوانمردی و مهمان‌نوازی که در شما سراغ داشتم به خانهٔ شما پناه آوردم. شما اگر مرا تسلیم کنید، معروف به نامردی و بی‌مروتی خواهید شد. همه خواهند گفت که امیر قابوس شمس‌المعالی به خاطر یک مشت درهم و دینار و جیفه دنیا مهمان پناهندهٔ خود را به دشمن فروخت. اگر حاضرید این ننگ را بر خود هموار سازید من حرفی ندارم.

تو گویی قابوس خواب بود و بیدار شد. حق با فخرالدوله بود. تسلیم مهمان پناهنده به دشمن داغ ننگی بود که آل زیار را رسوا و بدنام می‌ساخت. خود قابوس شخصاً معروف به جوانمردی و پاک طینتی بود.

قابوس برخاست و دهان فخرالدوله را بوسه زد و گفت:

ـ مرا از خواب غفلت بیدار کردی. می‌دانم و یقین دارم که عضدالدوله با شنیدن جواب منفی به جنگ ما خواهد آمد. ولی من مرگ را در میدان جنگ به ننگ نامردی ترجیح می‌دهم. از هم اکنون ما باید خود را برای جنگ آماده سازیم تا تقدیر و مشیت الهی بر چه قرار گیرد.

لیلی که نقشه‌های بزرگی برای اطفای جاه‌طلبی خود و جدایی دائمی از شوهرش فخرالدوله کشیده بود، پس از اطلاع از تصمیم پدر سخت متغیر و خشمناک گردید. به پدر پرخاش کرد و گفت:

ـ تعجب می‌کنم که چطور فریب این شوهر بی‌عرضه و نالایق مرا خوردی و حاضر شدی که برای خوشایند او فرمانروایی دودمان آل زیار را برباد دهی و خود و مرا و به طور کلی خاندان ما را بدبخت و دربه‌در و بیچاره سازی؟!

قابوس با لحن قاطع و محکمی جواب داد: فخرالدوله که به افکار و رفتار برادرش اطلاع کامل دارد، ثابت کرد که اگر او را تسلیم عضدالدوله کنم بلافاصله حکم قتلش صادر خواهد شد. من اگر فرمانروایی خودم را روی اصل جوانمردی و مردانگی از دست بدهم، بهتر از این است که مهمان پناهندهٔ خود را تسلیم دشمنش کنم و او را به کشتن دهم و با این عمل نامردانهٔ خود داغ ننگی بر پیشانی آل زیار بگذارم.

لیلی وقتی دید که اصرارش به جایی نمی‌رسد و پدرش از تصمیم خود برنمی‌گردد،

Marfat.com

گفت: بهتر است تا دیر نشده نامه‌یی در جواب عضدالدوله بنویسی و اظهار مهر و محبت کنی و خود را از دوستداران دو آتشه او بنمایی و تذکر دهی که همواره مطیع اوامرش بوده و خواهی بود و بعد عزت و حرمت مهمان و پناهنده را گوشزد کنی و آن وقت با وصف بزرگواری و گذشت و شفقت عضدالدوله یادآور شوی که اطاعت امر او را در تسلیم فخرالدوله بر خود واجب می‌شماری، ولی برای آرامش و اطمینان خاطر خودت و فخرالدوله استدعا داری که عضدالدوله قول بدهد که از سر تقصیر برادر کوچکتر و جاهل خود گذشته و صدمه‌یی به او نخواهد زد. احتمال قوی می‌رود که عضدالدوله روی تو را زمین نیندازد و تقاضایت را قبول کند و تأمین‌نامه بفرستد. آن وقت من خودم همراه فخرالدوله می‌روم و کارها را درست می‌کنم. با این ترتیب نه سیخ می‌سوزد و نه کباب. در ضمن شما هم به نوایی می‌رسید و خزانهٔ خود را که اکنون تهی و خالی است، با پول‌های عضدالدوله پر می‌کنید، کسی هم نمی‌تواند ایرادی به شما بگیرد.

پیشنهاد بدی نبود، خاصه که خزانهٔ قابوس حقیقتاً تهی بود. اگر عضدالدوله رسماً تأمین جانی به فخرالدوله می‌داد تسلیم این مهمان مزاحم دیگر لطمه‌یی به حیثیت و جوانمردی قابوس نمی‌زد و در ضمن خزانه‌اش از کیسه‌های درهم و دینار انباشته می‌شد. این پیشنهاد لیلی را با فخرالدوله در میان نهاد.

فخرالدوله گفت: از قرار معلوم اجل من نزدیک است. عضدالدوله ممکن است از طرف شخص خودش تأمین‌نامه بفرستد و بعد مرا به دست مؤیدالدوله بسپارد و با دست او مرا به قتل برساند. آن‌چه مسلم است عضدالدوله تشنهٔ خون من بوده و به هر نحوی شده، مرا زنده نخواهد گذاشت، حال خود دانید. اگر من کشته شدم، خون من به گردن شما خواهد بود...

خلاصه قابوس تسلیم فخرالدوله را دور از فتوت و مردانگی شمرد و در جواب عضدالدوله نوشت:

«شاهزادهٔ بزرگی که برادر تنی شما هم هست به من پناه آورده و اقتضای مروت و مردانگی این است که من مقدم او را گرامی شمارم و از یاری و مساعدت در حقش دریغ ندارم. شما می‌خواهید او را به زور پول از من بخرید، ولی من پسر وشمگیرم و اهل این قبیل معاملات نیستم. اگر گنج‌های عالم را هم بدهند، مهمان پناهندهٔ خود را نخواهم

Marfat.com

فروخت و تا آخرین قطرهٔ خون از جان او دفاع خواهم کرد تا نام آل زیار را جاودان سازم و مورد طعن و لعن مردم قرار نگیرم.»

قابوس با این نامه در واقع اعلان جنگ به عضدالدوله داد و آمادگی خود را برای جدال اعلام نمود.

با ارسال این نامه نقشه‌های لیلی برای از بین بردن شوهر منفورش فخرالدوله و به دام انداختن مؤیدالدوله و غیره نقش بر آب شد. در این میان آن‌چه لیلی را بیش از همه نگران و پریشان می‌ساخت، این بود که یقین داشت عضدالدوله به جنگ پدرش قابوس خواهد آمد و قابوس از عهده برنیامده، فرمانروایی آل زیار را از دست خواهد داد و مثل فخرالدوله دربه‌در و سرگردان خواهد ماند. لیلی خوب می‌فهمید که با از دست رفتن فرمانروایی قابوس، خود او هم که دختر قابوس است شأن و مقام خود را از دست خواهد داد و در انظار دوست و دشمن خوار و سرافکنده خواهد بود: باید به هر نحوی شده فرمانروایی پدرم را که جاه و جلال من هم بستگی به او دارد، از زوال نجات بدهم. هرچه فکر می‌کرد راه نجاتی به نظرش نمی‌رسید و لعنت و نفرینی بود که نثار شوهر «نکبت‌زده» خود می‌نمود. بالاخره راهی به نظرش رسید که هر چند زیاد امیدبخش نمی‌نمود، معهذا ممکن بود که از حملهٔ عضدالدوله و زوال فرمانروایی قابوس جلوگیری کند.

نامهٔ بلند بالایی خطاب به عضدالدوله نوشت، بدین مضمون:

«من روزی که به عقد ازدواج فخرالدوله درآمدم، بر خود می‌بالیدم که با برادر امیر کشورگیری مثل عضدالدوله که تاج سر سلاطین معاصر است عقد زناشویی بستم. ولی دیری نگذشت که به اشتباه خود پی بردم. من از روزی که فخرالدوله علم طغیان بر ضد شما بلند کرد به حدی از وی بیزار و متنفر شدم که ادامهٔ رابطه با یک چنین نامرد نمک‌نشناس و خائنی را بر خود حرام کردم و افسوس خوردم که ای کاش از روز اول حلقهٔ کنیزی جوانمردی مثل مؤیدالدوله را به گوش می‌کردم.

باری، در این موقع که فخرالدوله به پدر من پناه آورده و شما هم تسلیم او را طلب فرموده‌اید، پدرم روی اصل مهمان‌نوازی و برای این که در میان مردم معروف به نامردی نشود، از تسلیم او ابا نموده، ولی من به شما قول می‌دهم که دیر یا زود وسیلهٔ تسلیم او را

Marfat.com

فراهم آورم و شاید هم خودم او را در پیشگاه امیر حاضر سازم. بنابراین امیر برای دستگیری برادر گستاخش احتیاج به لشکرکشی ندارد و صلاحش در این است که منتظر اقدامات من باشد. یگانه استدعایی که از پیشگاه مبارک امیر دارم این است که به مؤیدالدوله دستور دهند که مرا به کنیزی خود قبول کند. جان نثار...»

لیلی نامه را به دست رسول عضدالدوله سپرد، رسول را از مضمون نامه آگاه ساخت و توضیحات بیشتری در اطراف هدف‌های خود داد و به طور سربسته حالی کرد که هرگاه رسول بتواند عضدالدوله را از لشکرکشی و جنگ با قابوس منصرف سازد و با تعریف‌های مفصل دربارهٔ جمال و کمال و صداقت و وفاداری لیلی کاری بکند که مؤیدالدوله حاضر به ازدواج با لیلی بشود، او را غرق در انعام و احسان خواهد ساخت. لیلی به قصد خوشایند رسول و جلب مساعدت وی، چند قطعه زیورآلات گوهرنشان و گرانبها تقدیم وی نمود تا از طرف او به زن و فرزندان خود تحویل دهد و مطمئن باشد که اگر حوایج او را برآورده سازد، دو صد چندان تقدیمش خواهد نمود. رسول وعده‌های مساعدی داد و به راه افتاد.

عضدالدوله پس از خواندن نامهٔ قابوس که با جسارت و گستاخی تمام نگارش یافته بود، چندان خشمناک گردید که فی‌المجلس امر فرمود قاصد باد پایی با عین نامهٔ قابوس و فرمان خود وی نزد مؤیدالدوله بفرستد که به قید فوریت تجهیز قوا کرده خود را برای جنگ با قابوس آماده سازد تا به هر قیمتی شده فخرالدوله را به چنگ آورد.

رسول که از مقربین درگاه و به اصطلاح رویش پیش امیر باز بود، لبخندی زد و گفت: گمان می‌کنم که برای دستگیری فخرالدوله احتیاجی به لشکرکشی و جنگ نباشد و دلیل من هم نامه‌یی است که دختر قابوس و زن فخرالدوله نوشته و هم‌اکنون تقدیم می‌کنم.

رسول نامهٔ لیلی را هم به دست امیر داد و چشم به روی وی دوخت تا دریابد که نامهٔ لیلی چه تأثیری در امیر خواهد داشت. امیر نامه را خواند و قیافه‌اش اندیشناک گردید و خود در فکر فرو رفت و بعد پرسید: آیا تو خودت از مضمون این نامه اطلاع داری؟ آیا این زن را دیده و می‌شناسی؟

رسول گفت: از مضمون نامه که کاملاً اطلاع دارم به جای خود، این زن که شاید نظیرش از حیث عقل و هوش و جمال و کمال پیدا نشود، شفاهاً هم مطالبی به من گفته که

Marfat.com

اکنون به عرض می‌رسانم. همین قدر بر من مسلم شده که اگر فخرالدوله راهنمایی‌های او را به‌کار می‌بست، حاضر نمی‌شد با مؤیدالدوله جنگ کند و فرمانروایی خود را از دست بدهد. وی اکنون از شوهر شکست‌خورده و سرافکنده‌یی مثل فخرالدوله بیزار است و آرزو دارد که به عقد ازدواج مؤیدالدوله درآید.

رسول تا آن‌جایی که می‌توانست در تعریف عقل و هوش و لیاقت و استعداد لیلی داد سخن داد و گفت: اگر مؤیدالدوله حاضر به ازدواج با او بشود، وزیر بی‌نظیر و باتدبیری خواهد داشت که با راهنمایی‌های خود او را در تمام امور موفق و منصور خواهد نمود. به من گفت که به حدی شیفتهٔ مردانگی و دلاوری مؤیدالدوله شده که در راه خدمت به وی از بذل جان هم مضایقه نخواهد داشت، حتی گفت که هر گاه شما یا مؤیدالدوله اشاره کنید، خود او کار فخرالدوله را یکسره و تمام خواهد کرد.

عضدالدوله کلام رسول را قطع کرد و گفت: ما قصد کشتن فخرالدوله را نداریم. فقط می‌خواهیم او را تنبیه کنیم. اما این طور که می‌گویی عجب زنی است! از دست این گونه زن‌ها هرچه بگویی برمی‌آید. حال چگونه می‌خواهد فخرالدوله را تحویل ما بدهد؟

رسول در جواب این سئوال عاجز ماند و گفت: به من در این باره حرفی نزد، ولی قطعاً نقشه‌یی در خفا کشیده که اطمینان قطعی بر انجام آن دارد.

در اتخاذ تصمیم تردیدی به دل عضدالدوله راه یافت. چنان که گفتیم عضدالدوله یگانه هدفش این بود که ایران نوینی با وسعت و عظمت دورهٔ ساسانیان، بلکه بالاتر از آن به وجود آورد و پرچم کشورگشایی را برافرازد. طغیان فخرالدوله و جنگ با وی مانع از اجرای این نقشه گردید. حال با این که فخرالدوله شکست خورده و تار و مار شده بود، معهذا خیال عضدالدوله از جانب وی راحت نبود. ممکن و بلکه مسلم بود که هرگاه عضدالدوله عازم کشورگشایی بشود، فخرالدوله غیبت او را مغتنم شمرده و قابوس را تحریک و ترغیب خواهد کرد که به متصرفات او و یا مؤیدالدوله تجاوز و دست درازی کنند. این است لازم بود که قبل از اقدام به کشورگشایی حساب فخرالدوله را روشن سازد. هرچه فکر کرد نتوانست تصمیم قطعی اتخاذ کند. ناچار برادر متحد و فداکارش مؤیدالدوله را از راه دور به حضور خواست و نامهٔ عتاب‌آمیز قابوس و نامهٔ پر وعده و وعید لیلی را به دستش داد و از وی رأی خواست. مؤید هم مثل برادرش از گستاخی و

Marfat.com

بی‌ادبی قابوس خشمناک گردید و گره در ابروان انداخت ولی این گره در جریان مطالعهٔ نامهٔ لیلی باز شد و جای خود را به لبخند داد.

مؤیدالدوله از این که دختر قابوس ندیده شیفتهٔ او شده و حاضر است «طوق کنیزی او را به گردن اندازد» احساس غرور نمود. لختی متفکر ماند ولی زود به خود آمد و گفت: من عقیده دارم که زن ناقلای فخرالدوله این نامه را به اغوای شوهرش نوشته و وعده‌هایی که راجع به تسلیم فخرالدوله داده، دروغ محض است و قصدش این است که ما را فریب دهد و تا مدتی از لشکرکشی به سوی قابوس باز دارد تا آن‌ها از این فرصت استفاده کرده، به جمع‌آوری لشکر و تکمیل تجهیزات بپردازند. دلیل من هم این است که دختر قابوس ضرب‌الاجلی برای تسلیم شوهرش معین نکرده و ما باید مدت مدیدی که انتهای آن معلوم نیست چشم به راه باشیم و آن‌ها هم تا می‌توانند تجهیزات و تدارکات جنگی خود را تکمیل نمایند.

شور و مشورت دو برادر زیاد طول نکشید. تصمیم به لشکرکشی و جنگ گرفتند. عضدالدوله گفت: من با قشونی که آماده دارم، هرچه زودتر عازم گرگان می‌شوم. تو هم باید تجهیز قوا کرده، به من ملحق بشوی.

وقتی این تصمیم قطعی شد، عضدالدوله آهی از سوز دل کشید و گفت: لعنت بر این فخرالدوله باد. قشونی را که برای جنگ با کفار و تسخیر ممالک آنان تشکیل داده بودم، اکنون مجبورم از وجود آن در جنگ برادرکشی و خانگی استفاده کنم.

عضدالدوله با قوای عظیمی به سوی گرگان حرکت کرد. وقتی خبر لشکرکشی عضدالدوله به گرگان رسید، لیلی شکست پدرش قابوس و زوال دولت آل زیار را محرز و قطعی دید. برای آخرین بار تلاش کرد که بلکه پدرش را راضی به تسلیم فخرالدوله نماید، ولی قابوس زیر بار نرفت. لیلی مصمم شد که اگر ممکن باشد از جرجان فرار کند و به عضدالدوله یا مؤیدالدوله پناه ببرد و اگر فرار میسر نشود، سعی کند به اسارت آنان درآید. عضدالدوله جلو می‌رفت و در هر قطعه از متصرفات قابوس، حاکمی از جانب خود می‌گماشت. دو لشکر در حدود گرگان به هم رسیدند. فخرالدوله که معروف به شجاعت و رشادت بود، پیشاپیش قشون شمشیر می‌زد. عضدالدوله که خود در قلب قشونش جای داشت، از دور برادر کینه‌توز و بدتر از دشمن جانی را دیده، فرمان حمله

Marfat.com

داد و این درست موقعی بود که قابوس یارای مقاومت در خود ندیده، فرمان عقب‌نشینی داده بود.

قابوس با باقیماندهٔ سپاهیانش در شهر جرجان متحصن شد. باید گفت که قابوس تلفات بس سنگینی به قشون عضدالدوله وارد ساخته بود.

قابوس در جرجان به جمع آوری قوا پرداخت و بار دیگر قشون معظمی برای جنگ با عضدالدوله آماده ساخت. قابوس که حساب کار دستش بود، یقین داشت که این دفعه بر عضدالدوله غالب خواهد آمد. چه هم قسمت اعظم سپاهیانش تازه نفس بودند و هم از حیث نفرات برتری داشت. برای خروج از شهر و حمله به دشمن آماده شد، ولی مقدر بود که نکبت و ادبار فخرالدوله در این جا هم دامنگیرش بشود. فخرالدوله عقیده داشت که عضدالدوله مرد میدان محاصره نمی‌باشد و پس از چند روز توقف در اطراف جرجان دست از محاصره برداشته، راه مراجعت در پیش خواهد گرفت و آن وقت می‌تواند از پشت سر به او حمله کرده، تار و مارش سازد. چند روزی از محاصره گذشت. از بازگشت عضدالدوله خبری نشد. در این ضمن قابوس به توسط جاسوسان خود اطلاع جامعی راجع به قشون عضدالدوله به دست آورد. معلوم شد که قوای خودش تقریباً دو برابر نفرات عضدالدوله می‌باشد و اگر قابوس حمله کند در اندک زمانی عضدالدوله و قشونش را تار و مار خواهد ساخت، بنابراین لزومی ندارد که منتظر بازگشت عضدالدوله و حمله از پشت سر باشد. قابوس با اطمینان کامل به فتح و پیروزی از شهر بیرون آمد و با دشمن روبه‌رو شد ولی چه می‌توان کرد! تدبیر در مقابل تقدیر ارزشی ندارد. قابوس با نهایت تعجب مشاهده کرد که قشون دشمن از حیث نفرات نه تنها کمتر از لشکریان وی نمی‌باشد، بلکه برتری هم دارد. جنگ درگرفت و زیاد طول نکشید که قابوس شکست فاحشی خورد و با دادن تلفات زیاد پشت به میدان جنگ کرد. بعدها معلوم شد که شب قبل از جنگ، مؤیدالدوله با لشکر عظیمی به کمک برادرش عضدالدوله رسیده بود و همین کمک ناگهانی باعث شکست قابوس گردیده است والا اگر قابوس به حرف‌های فخرالدوله گوش نمی‌داد و زودتر دست به جنگ می‌زد، مسلماً شاهد فتح را در آغوش می‌کشید. قابوس پس از این شکست اقامت در گرگان را بی‌فایده، بلکه خطرناک دید. با این حال زرنگی کرد و تمام اموال و خزائن خود را برداشته عازم نیشابور گردید. شکست

Marfat.com

قابوس از جهتی مایه خشنودی و از لحاظ دیگر باعث غم و دلتنگی لیلی گردید.

لیلی سخت اندوهناک بود که عمر دولت آل زیار به پایان رسیده. در همان حال خوشوقت بود که با سقوط شهر جرجان می‌تواند از این شهر فرار کند و به مؤیدالدوله پناه برد و در زیر سایهٔ او قرار گیرد و شاید هم به یاری خدا به آرزویش برسد.

شکست فاحش قابوس و فخرالدوله از عضدالدوله موجب آن گردید که نفرت و کینه و عداوت لیلی نسبت به شوهرش فخرالدوله به حد اعلا برسد. لیلی جاه‌طلب، پس از اولین شکست فخرالدوله، شوکت و جلالی را که با عنوان همسر فرمانروا داشت از دست داد.و خود را در انظار خوار و خفیف و سرافکنده می‌دید و از این درد به خود می‌پیچید. با این حال دل خود را بدان خوش می‌کرد که دختر قابوس بن وشمگیر است و پدرش برای خود سلطانی است که بر سرزمین پهناوری فرمان می‌راند.

پس از آن که قابوس به اغوای فخرالدوله تصمیم به جنگ با عضدالدوله گرفت، لیلی که شکست پدرش را حتمی و از دست دادن آخرین سرمایه عزت و شوکت خود را قطعی می‌دید، هرچه در قوه داشت، تلاش کرد که قابوس را از این جنگ منصرف سازد، موفق نشد. تا این که پدرش هم مثل شوهرش تاج و تخت را از دست داد و در نتیجه لیلی دیگر نه می‌توانست به وجود شوهر فخر کند و نه به فرمانروایی پدر ببالد. از طرف دیگر، چنان که گفتیم، از دور شیفتهٔ مؤیدالدوله شده، می‌خواست زن مؤیدالدوله بشود و با راهنمایی‌های خود او را از قید اطاعت عضدالدوله آزاد ساخته، بر تخت فرمانروایی سراسر ایران زمین بنشاند. مسلم است مادامی که طوق همسری شوهر منفورش فخرالدوله را به گردن داشت، روی مبانی شرعی و عرفی نمی‌توانست به عقد ازدواج مؤیدالدوله درآید. از مدت‌ها پیش با فخرالدوله قطع رابطه کرده، با او حرف نمی‌زد و به رفتار و گفتارهای محبت‌آمیز فخرالدوله اعتنا نمی‌کرد. چند بار هم با گوشه و اشاره تقاضای طلاق نمود، ولی بدیهی است که فخرالدوله هرگز حاضر نمی‌شد دختر قابوس را که احتیاج مبرمی به یاری و کمک وی داشت، طلاق بدهد. یگانه راه لیلی برای رهایی از چنگ شوهر نالایق این بود که وی را از بین ببرد و خود را از قید زناشویی آزاد سازد. این کار برای لیلی زحمتی نداشت. می‌توانست همان طوری که دارا را نابود کرد، فخرالدوله را هم به زعم خود به جهنم بفرستد. تصمیمش را گرفت.

Marfat.com

خیال می‌کرد که با کشتن فخرالدوله خدمت بزرگی به عضدالدوله و برادرش مؤیدالدوله نموده و مخصوصاً مؤید در قبال این خدمت از دل و جان آغوش به روی یک چنین زن مردافکنی خواهد گشود. لیلی هم مثل بعضی زن‌های نابکار که سم را بهترین سلاح برای نابودی حریف می‌شمارند، تصمیم گرفت فخرالدوله را مسموم کند، البته به نحوی که مورد سوءظن قرار نگیرد و بعد محرمانه این خدمت بزرگ را به اطلاع عضدالدوله برساند. وسایل کار را از هر جهت فراهم ساخت. اتفاقاً یک روز قبل از انجام کار نامه‌یی از رسول عضدالدوله رسید که مانع از کشتن فخرالدوله گردید. رسول عضدالدوله که نامهٔ محرمانه‌یی هم از طرف لیلی برای امیر برده بود، خبر داده بود که امیر پس از مطالعهٔ این نامه که در ضمن آن لیلی آمادگی خود را برای خدمت به امیر و کشتن فخرالدوله گوشزد کرده و کسب اجازه نموده بود، صریحاً گفته بود که مایل به کشتن برادرش فخرالدوله نمی‌باشد و فقط در نظر دارد او را مورد تنبیه قرار بدهد.

لیلی اطلاع ذی‌قیمتی را که کسب کرده بود، حمل بر نظر لطف الهی نمود. خوشحال شد که خدا او را از عملی که بالمآل موجب رنجیدگی خاطر عضدالدوله و مؤیدالدوله می‌شد، بازداشت. با این حال از فکر کشتن فخرالدوله منصرف نشد. برای رهایی از قید زناشویی فخرالدوله و عروسی با مؤیدالدوله لازم بود شوهر را از میان بردارد. منتها این کار را به نحوی انجام دهد که گناه آن به گردن دیگری باشد و سوءظنی متوجه خود او نگردد. برای انجام این مقصود همان شیوه را انتخاب کرد که در کشتن دارا به کار برده بود. با هزار زحمت و بذل درهم و دینار بی‌شمار، یکی از سپاهیان دیلمی را که از قدیم می‌شناخت و در خدمت فخرالدوله بود راضی کرد که این جنایت را بر عهده گیرد. قرار شد که سپاهی مزبور پس از کشتن فخرالدوله فرار کند و با پول‌های کلانی که گرفته، در گوشهٔ دنجی مسکن گزیند و باقی عمر را از زحمت و مرارت سپاهیگری آسوده مانده، با خوشی و رفاه به سر برد. طرز عمل و تاریخ انجام آن با دقت تمام بررسی و معین گردید. شب موعود فرا رسید. آن شب لیلی تا صبح بیدار بود. نعش خون‌آلود شوهرش را در نظر مجسم می‌کرد و خواب‌های خوشی برای آتیهٔ خود و زندگی با مؤیدالدوله می‌دید.

آفتاب دمید. لیلی با شور و هیجان منتظر بود که غوغای عظیمی در قصر برپا شود و از خبر قتل فخرالدوله محشری برپا گردد. ساعت‌ها گذشت ولی خبری نشد. لیلی تحقیقات

Marfat.com

کرد، معلوم شد فخرالدوله زنده است و مثل هر روز با پدر لیلی، قابوس مشغول رسیدگی به کارهای لشکری و تجهیزات می‌باشد. یقین کرد که سپاهی اجیر در شب معهود به جهاتی موفق به انجام عمل نشده و قطعاً شب بعد کار را تمام خواهد کرد. سه شب دیگر گذشت. مویی از سر فخرالدوله کم نشد. لیلی جویای حال سپاهی گردید و با خشم و حیرت تمام خبر عجیبی شنید که آتش بر جانش زد. معلوم شد سپاهی مزبور در همان شبی که بنا بود کار فخرالدوله را بسازد، با یکی دو تن از رفقای نزدیک خود خداحافظی کرده است. از خدمت در قشون اظهار تنفر و بیزاری نموده، گفته است که می‌خواهد به ولایت دور دستی برود و زندگی آسوده و بی‌سر و صدایی در پیش گیرد.

حقیقت امر هم بدین منوال بود. مرد سپاهی که اجرت هنگفت آدمکشی را پیشاپیش گرفته و خیالش از حیث تأمین زندگی آتیه، کاملاً راحت بود، فکر کرد کشتن فرمانروای بزرگی مثل فخرالدوله دیلمی که همواره مستحفظینی همراه دارد کار آسانی نیست و ممکن است دستگیر شود و هم آن همه پول را از دست بدهد و هم جان خود را. بنابراین چه لزومی دارد که خود را به خطر بیندازد. بالاخره خواه موفق بشود، خواه نه، در هر حال اگر جان سالم به در برد، باید از گرگان و دربار فخرالدوله فرار کند. چه بهتر که این فرار را بدون قتل نفس و خونریزی ناحق اختیار کند. عاقبت این فکر را از قوه به فعل آورد و با تردستی و زرنگی کلاه گشادی بر سر لیلی گذاشت.

تیر لیلی در این جا هم به سنگ خورد، ولی لیلی زنی نبود که از شکست در راه مقصود مأیوس و از تعقیب هدف خود منصرف گردد. منتظر فرصت مناسبی شد. این انتظار زیاد طول نکشید. چنان که دیدیم آخرین جنگ بین عضدالدوله و مؤیدالدوله از یک طرف و قابوس و فخرالدوله از طرف دیگر منجر به شکست فاحش قابوس و فخرالدوله گردید و شهر جرجان که پایتخت آل زیار بود سقوط کرد و قابوس مجبور شد ته ماندهٔ اموال و خزائن خود را به نیشابور ببرد. فخرالدوله پس از شکست از همان میدان جنگ بدون این که برای بردن اموال و زن‌های اندرون خود به شهر باز گردد، با یک عده سپاهی به سوی نقطهٔ نامعلومی متواری گردید. قابوس با اموال خود شتابزده از جرجان بیرون رفت و یک عده سوار در شهر گذاشت تا پشت سر او و قبل از ورود سپاهیان عضدالدوله به شهر، زن‌ها را به در برند. زن‌ها از بیم اسارت باعجله و شتاب آمادهٔ

Marfat.com

حرکت شدند. تنها کسی که از زن‌ها دست به دست می‌کرد و به بهانهٔ جمع‌آوری اشیاء و غیره همه را معطل کرده بود، همان لیلی بود. فشار و تهدید و تخویف سپاهیان و زن‌ها تأثیری نداشت. اگر لیلی زن فخرالدوله و دختر قابوس نمی‌بود، مسلماً اطرافیانش که جملگی از ترس اسارت به دست دشمن می‌لرزیدند و روی پا بند نبودند، دستش را می‌گرفتند و به زور با خود می‌بردند. ولی به علت شأن و مقام و خودسری و استبداد رأیش کسی جرأت نمی‌کرد متوسل به جبر و زور بشود. خلاصه لیلی آن قدر اطرافیان را معطل کرد تا هیاهوی عظیمی در شهر پیچید و سپاهیان دشمن وارد جرجان شدند و در قدم اول قصر قابوس را که لیلی در آن بود، محاصره کردند. تمام زن‌ها که اسارت خود را قطعی دیدند، بنای گریه و زاری گذاشته، حتی بعضی‌ها در همان حال شیون و فغان لیلی را که باعث این بلا و مصیبت شده بود، ملامت و حتی نفرین می‌کردند. لیلی برخلاف آنان تبسم شیرینی به لب داشت. تو گویی منتظر یک پیش آمد جان‌بخش و روح‌پروری بود. آری، لیلی از خدا می‌خواست تا به دست عضدالدوله و مؤیدالدوله اسیر بشود و با اطمینانی که به عقل و هوش و درایت و کیاست خود داشت، از مؤیدالدوله دلربایی کند و او را به دام اندازد تا بعد خدا چه بخواهد. در انتظار اسارت و معرفی خود دقایق را می‌شمرد. چشم به راه دوخته، تبسم از لب‌هایش محو نمی‌شد.

ولی دیری نپایید که سیمای خندان لیلی جای خود را به قیافهٔ گریان داد. آری، در این جا هم تقدیر برخلاف تدبیر آدمی درآمد. سپاهیان عضدالدوله بلافاصله سوارانی را که قابوس برای مشایعت زن‌ها گماشته بود، خلع سلاح کردند و تحت نظر گرفتند و راجع به زن‌ها و من‌جمله شخص لیلی از امیر کسب تکلیف کردند. لیلی قبلاً پیامی به سوارها فرستاده، حضور خود را در بین زن‌ها اطلاع داده بود و مانند یک زن عالی مقام آمرانه دستور داده بود که از دایرهٔ ادب و احترام خارج نشوند تا فرمان امیر چه باشد.

عضدالدوله الحق امیری جوانمرد بود و در رفتار خود نیز با دشمنانش پای‌بند فتوت و مروت و گذشت بود. در جواب فرمانده سپاهیانی که قصر را محاصره و راجع به زن‌ها کسب تکلیف کرده بود، پیغام داد که ما با مردان جنگ‌آور طرف هستیم و کاری به زن‌ها نداریم. خاصه که اسارت زن‌های مسلمان و خویشاوند را دور از جوانمردی می‌شماریم. عضدالدوله دستور داد که سواران قابوس را که مأمور بردن زن‌ها بودند آزاد کنند،

Marfat.com

سلاح‌های آنان را باز پس دهند و وادار سازند که طبق اوامر قابوس زن‌ها را از شهر بیرون برده و به قابوس برسانند. امیر یک عده از سپاهیان خود را هم مأمور کرد که زن‌ها و سواران مستحفظ آنان را تا یک منزلی شهر مشایعت کنند تا کسی مزاحم آنان نشود.

خود پیداست که لیلی از اطلاع از امریه امیر چه حالی به هم رسانید. رشته‌هایش پنبه شد و بار دیگر تیرش که یقین داشت این دفعه به هدف اصابت خواهد کرد، به سنگ خورد. تا مدتی از بخت بد می‌نالید، به زمین و زمان بد می‌گفت و در دل خود برای فخرالدوله خط و نشان می‌کشید.

با همهٔ این شکست‌های پیاپی یأس به دل راه نداده، برای نیل به مقصود نقشه‌های دیگری طرح می‌کرد... بالاخره لیلی در نیشابور به پدر پیوست.

Marfat.com

۲۱

باری، به طوری که در تواریخ می‌نویسند، قابوس دلشکسته و سرافکنده وارد نیشابور شد و در این شهر اقامت گزید. طولی نکشید که فخرالدوله هم از راه «استو» که قصبه‌یی بین نسا و ابیورد بود با یک عده سپاهی به قابوس ملحق شد. این دو امیر شکست‌خورده که هر دو تاج و تخت را از دست داده بودند، برای جبران مافات و اعادهٔ فرمانروایی مدتی شور و مشورت کردند. عاقبت به این نتیجه رسیدند که حریف میدان عضدالدوله و مؤیدالدوله نیستند و چاره‌یی ندارند جز این که دست التماس و استمداد به سوی پادشاه مقتدر و جوانمرد دراز کنند و نامهٔ بلند بالایی به نوح بن منصور سامانی که از سلاطین نیرومند و بزرگوار عصر بود، نوشته از مظالم عضدالدوله و مؤیدالدوله شکایت‌ها کردند و از دست دادن متصرفات خود را گوشزد نموده، از نوح استدعای یاری و مساعدت نمودند. پادشاه سامانی که مثل غالب اجداد خود هرگز دست نیاز کسی را رد نکرده بود، وعدهٔ همه نوع همراهی و کمک را داد و عهد کرد تاج و تخت از دست رفته هر دو را بازگرداند. نوح بلافاصله به سردار بزرگ و نامدار خود حسام‌الدوله تابش فرمان داد که برای جنگ با عضدالدوله به تجهیزات دامنه‌داری دست زده قشون معظمی فراهم آورد.

* * *

اکنون که اسمی از سامانیان به میان آمد. در این‌جا بی‌مناسبت نیست که چند سطری هم دربارهٔ این سلسلهٔ ایرانی صحیح‌النسب که غالب سلاطین آن نام نیکی از خود به یادگار گذاشته‌اند، بنگاریم.

تاریخ گردیزی که شجرهٔ کامل سامانیان را نقل کرده، می‌نویسد سلطان «خداة» از

Marfat.com

نجبای بلخ بود و اولادش که به حکومت و بعد به سلطنت رسیدند، دین زردشتی داشت و بعد مسلمان شد.

طبق شجرهٔ مزبور نسب سامان پشت اندر پشت به کیومرث اولین پادشاه ایران می‌رسد.

روضة‌الصفا نسب سامانیان را به بهرام چوبینه می‌رساند.

آن‌چه مسلم است و در تواریخ هم شواهد فراوان دارد، این است که به طور کلی پادشاهان دادگستر و رعیت‌پرور که از ظلم و جور بیزار و در فکر رفاه و آسایش رعایا بوده‌اند، همواره از الطاف و عنایات الهی برخوردار بوده‌اند و ایزد متعال یار و مددکار و حافظ جان آنان بوده و در حل مشکلات به دادشان رسیده است.

از شگفتی‌های تاریخ است که علی بویه و اسمعیل بن احمد سامانی در این قسمت سرنوشت مشابه و حیرت‌آوری داشتند. همان طوری که علی از خدا یاری می‌خواست و خداوند در مواقع و موارد گوناگون یاری‌اش می‌نمود، اسمعیل بن احمد دومین پادشاه سلسله سامانیان هم که از لحاظ صفات حمیده پای کمی از علی نداشت، در جانسوزترین مرحله تهیدستی و اضطرار، مشمول لطف و عنایت یزدان پاک شده، به گنجینه‌یی دست یافت که به اصطلاح در خواب هم ندیده بود. بد نیست این داستان را بشنوید:

عمرولیث صفاری برخلاف برادرش یعقوب حرص و آز غریبی به جمع‌آوری مال داشت و از راه تحمیل مالیات‌های سنگین و مصادرهٔ بی‌جهت اموال این و آن خزانهٔ جانانه‌یی به هم زده بود. از شرح و بسط می‌گذریم. بر اثر وقایعی که پیش آمد، کار عمرو و اسمعیل سامانی به جنگ کشید و در تاریخ می‌نویسند که عمرولیث قشونی به میدان جنگ برد که تنها هفتاد هزار کمخاپوش داشت (کمخا یا کمخال یک نوع لباس نظامی بود که با نقش و نگار و زرق و برق درخشان تهیه می‌کردند). ده‌ها هزار سپاهی دیگر جامه‌های معمولی بر تن داشتند. مجموع قشون اسمعیل از دوازده هزار تجاوز نمی‌کرد. یکی از مورخین می‌نویسد که عمرو به حدی اطمینان به فتح و ظفر داشت که وقتی عازم میدان کارزار می‌شد، خوان‌سالارش تکلیف کرد که ناهار میل کند و بعد به جنگ برود. ولی عمرو که سرکوبی دشمن ناتوان را مثل آب خوردن و کار چند دقیقه می‌پنداشت،

Marfat.com

گفت: دیر نمی‌شود. هم‌اکنون این سپاه ناچیز را درهم می‌شکنم و برمی‌گردم. تو سفره را پهن و غذا را حاضر کن و منتظر باش.

وقتی دو لشکر متخاصم روبه‌رو شدند و صف‌آرایی کردند، هنوز جنگ شروع نشده بود که اسب عمرو بنای سرکشی گذاشت و از جا کند. عمرو هرچه تلاش کرد مرکب سرکش را نگاه بدارد، موفق نشد و اسب او را یک سره به اردوی اسمعیل برد. عمرو اسیر شد و لشکریان کمخاپوشش هم متواری گردیدند. می‌نویسند که وقتی عمرو را به حضور اسمعیل سامانی بردند، همان کسی که به اصطلاح خدا را در آسمان بنده نبود، به خاک افتاد و گفت: من حاضرم تمام گنج‌های سرشار و خزائن فراوان خود را تقدیم کنم و در مقابل استدعا دارم به من اجازه بدهید که به زیارت حرمین‌الشریفین بروم.

اسمعیل که تا آن روز لقمه حرامی از گلویش پایین نرفته بود برآشفت و گفت: چون از دشمنی‌هایی که با من کردی کمترین نتیجه‌یی نگرفتی، حال از این در درآمدی تا مرا دلال مظلمه سازی و گناهان خود را به گردن من اندازی؟!... مگر گذشتهٔ خود را فراموش کرده‌یی؟ نه پدرت خزینه و گنجی داشت نه خودت. خزائنی که به من می‌خواهی بدهی پول‌هایی است که از پیرزنان و رعایای مظلوم گرفته‌ای. مُن وبال این شئامت به گردن نمی‌گیرم.

اسمعیل عمرو را به بغداد فرستاد و در آن جا حسب‌الامر خلیفه به زندانش انداختند و مردی که در سفرها پانصد شتر اسباب آشپزخانه و سفره‌خانه‌اش را حمل می‌کردند، در زندان از گرسنگی جان سپرد.

حال که صحبت از گرسنگی عمرو به میان آمد، بد نیست این حکایت را هم که بسیار معروف می‌باشد، ولی ممکن است بعضی از خوانندگان عزیز نخوانده یا نشنیده باشند، نقل کنیم:

می‌نویسند که عمرو را حسب‌الامر اسمعیل قبل از اعزام به بغداد در طویله‌یی حبس کردند. عمرو سه روز غذایی به دست نیاورد و جانش از گرسنگی به لب رسید. روز سوم یکی از نوکران خود را دید، دست به دامان او شد و بخور و نمیری خواست. دل مرد به حال عمرو سوخت و سطلی از مهتری گرفته، طعامی حاضر کرد و آنگاه عقب ظرفی رفت تا غذا را در آن بکشد. در این بین سگی رسیده، سر در سطل کرده، مشغول خوردن

Marfat.com

شد. آن مرد برگشت و چشمش که به سگ افتاد، نهیب زد. سگ ترسید و درصدد فرار برآمد. ولی حلقه سطل به گردنش گیر کرد و سگ ناچار با سطل پا به فرار گذاشت. عمرو گرسنگی را از یاد برده خنده را سر داد و در جواب آن مرد که علت خندهٔ بی‌موقع را جویا شد، گفت: به اعتبار این دنیای فانی می‌خندم. چند روز قبل که عازم جنگ بودم، خوان‌سالارم آمده، گفت که سیصد قطار شتر زیر اسباب و لوازم مطبخ درآمده و هنوز نصفی از اسباب بر زمین مانده، اکنون به جای ششصد شتر یک سگ به تنهایی بساط مطبخ مرا برداشت و رفت.

باری، برویم بر سر داستان پاداشی که اسمعیل سامانی در قبال نکوکاری‌ها و بزرگواری‌های خود از خزانهٔ غیب دریافت نمود. اسمعیل، چنان که دیدیم، از پذیرفتن گنج‌های سرشار عمرو استنکاف ورزید و پس از چندی عازم هرات شد.

در این جا پادشاه دادگر سامانی با مشکل بزرگی روبه‌رو گردید. جیره و مواجب سپاهیان عقب افتاده بود و خزانه هم تهی از درهم و دینار بود. سپاهیان مطالبهٔ حقوق می‌کردند و اسمعیل درمانده و در کار خود حیران بود. چند نفر از اطرافیان گفتند که در شهر هرات و نواحی آن لااقل صد هزار نفر آدم مالدار هستند که اگر هر یک به دو مثقال زر مساعدت کنند دویست هزار دینار می‌شود و حتی اگر نفری یک دینار بدهند صد هزار مثقال طلا باشد و امیر با این پول می‌تواند حقوق لشکریان را بپردازد.

مورخ دیگر می‌نویسد که گفتند در شهر هرات قریب به سیصد هزار خانه باشد. اگر از هر خانه یک تنگه دریافت شود، تمام لشکریان به سر و سامان خواهند رسید. پادشاه رعیت‌پرور این پیشنهادات را دور از عدل و انصاف دانست و قبول نکرد و گفت همان خدایی که عمرولیث را بدان سهولت و آسانی به دست من داد، قادر است که جیره و مواجب سپاهیانم را هم برساند.

اسمعیل روز دیگر پریشان و اندوهناک از هرات بیرون رفت تا مبادا باز از این سخنان به میان آید و شیطان در دل سپاهیان وسوسه کند. دو منزلی که طی شد، اطرافیان باز همان صحبت‌ها را به میان آوردند ولی امیر زیر بار نرفت. در آن منزل یکی از کنیزان امیر خواست آب‌تنی کند و عازم «طهارت خانه» شد. کنیز گردن‌بند مرصعی از لعل و یاقوت داشت که آن را از گردن بیرون آورد و در دستمال سرخی پیچید و بالای لباس‌های خود

Marfat.com

نهاد. در این ضمن مرغی که غلیواج باشد، دستمال سرخ را گوشت پنداشته، آن را ربود و به هوا برخاست. چند نفری از سواران امیر متوجه شده، سر به دنبال غلیواج به تاخت درآمدند. وقتی پرندهٔ گوهرربا خواست فرود آید، سواران اطرافش را گرفتند. غلیواج وحشت‌زده طعمه را انداخت و اوج گرفت. دستمال اتفاقاً به چاهی افتاد. مردی را طناب به کمر بسته، به درون چاه فرستادند. از آن چاه به چاه دیگری که بسی وسیع بود، راه داشت. مرد ناگهان صندوق‌های متعددی در مقابل خود دید. سواران را خبر کرد. معلوم شد گنجینه و خزانه‌یی است پر از درهم و دینار و جواهرات سنگین و رنگین فزون از حد و حساب. بعدها معلوم شد و به تحقیق رسید که آن گنجینه خزانهٔ گرانبهایی است که عمرو عمری را صرف جمع‌آوری آن نمود.

* * *

دیدیم که فخرالدوله دیلمی وصیت پدر والاگهر خود رکن‌الدوله را زیر پا نهاده، از اطاعت برادر بزرگتر خود عضدالدوله سرپیچی کرد و علم طغیان بر ضد وی برافراشته، یک جنگ خانگی و برادرکشی برپا داشت و طولی نکشید که به سزای عمل رسیده، تاج و تخت را از دست داده، به پدر زن خود، شمس‌المعالیٔ قابوس‌بن وشمگیر تاجدار آل زیار پناه برد و از وی یاری و مدد خواست. قابوس با آنکه می‌دانست پناه دادن به داماد بدنهاد منجر به جنگ با عضدالدوله خواهد گردید، جنگی که شکست خود را در آن حتمی و مسلم می‌دید، معهذا روی جوانمردی و بزرگ منشی از تسلیم میهمان بدقدم استنکاف ورزید و کار به جنگ با عضدالدوله کشید و نکبت و ادباری که به علت خیانت‌ها و جنایت‌ها دامنگیر میهمانِ منحوسْ شده بود، پای‌بند میزبان مهربان گردید. فخرالدوله و قابوس با این که در عرصهٔ کارزار نهایت شجاعت و فداکاری را به جای آوردند، معهذا شکست خوردند و هر دو که در محرومیت از تاج و تخت فرمانروایی همدرد بودند، به شهر نیشابور که جزو قلمرو سامانیان بود پناه بردند و از نوح بن منصور پادشاه سامانی استدعای مساعدت نمودند.

نوح هم، چنان که گفتیم، مقدم آنان را گرامی داشته، وعدهٔ همه گونه یاری و همراهی داد و حتی امیدوارشان ساخت که آب رفته را به جوی باز آرد و تاج و تخت برباد رفته هر دو را باز ستاند.

Marfat.com

اولین قدم نوح این بود که به حسام‌الدوله تاش سردار نامدار خود دستور داد قشون معظمی تجهیز کند و به جنگ عضدالدوله برود. عضدالدوله که در شهر جرجان پایتخت قابوس خوش کرده بود، پس از اطلاع از تصمیم نوح بن منصور و تجهیزات حسام‌الدوله، فوراً به برادر وفادارش مؤیدالدوله که پس از شکست قابوس به ری رفته بود، پیغام فرستاد که با لشکریان خود عازم جرجان بشود. مؤیدالدوله هم با قشون به راه افتاد.

این‌جاست که باید گفت وقتی ستارهٔ اقبال یکی در اوج سعادت باشد، حتی دشمنانش ندانسته به او کمک می‌کنند و به قول معروف: «عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد». حسام‌الدوله تاش که سرداری کاردان و در تعبیهٔ سپاه و لشکرکشی سرآمد اقران بود، قشون معظمی تشکیل داد و عازم فتح جرجان شد. با اطلاعی که از قلت سپاهیان عضدالدوله داشت، مطمئن بود که وی را شکست داده، جرجان را تصرف خواهد کرد. حسابش درست بود. عضدالدوله با معدودی از سپاهیان دیلمی در جرجان نشسته با بی‌صبری تمام منتظر مؤیدالدوله و قشونش بود. عضد پس از اطلاع از لشکرکشی حسام‌الدوله سخت مضطرب و نگران گردید و شکست خود را حتمی و مسلم دید. ولی از آن جایی که پادشاهی نکوکار و رعیت‌پرور و دادگستر بود و ستارهٔ اقبال بلندش هنوز در آسمان درخشان سعادت تجلی می‌کرد، خداوند عادل و قهار به دادش رسید و از خفت و ذلت شکست رهایی‌اش بخشید.

حسام‌الدوله تاش با همه نبوغ و کاردانی که در لشکرکشی و جنگ داشت، مرتکب اشتباه عجیبی گردید و همین اشتباه عضدالدوله را از شکست و سقوط نجات داد. حسام‌الدوله وقتی خبردار شد که مؤیدالدوله از ری به قصد یاری برادرش عازم جرجان شده، یکی از فرماندهان بزرگ خود را که «فائق» نام داشت، برای جلوگیری از پیوستن مؤیدالدوله به برادرش روانهٔ ری ساخت و دو روز بعد از کرده پشیمان شد، زیرا متوجه گردید که با دست خود باعث تفرقه و پراکندگی قوا و قشون خویش گردیده است. تقریباً نیمی از سپاهیانش همراه فائق رفته بودند. دیگر جرأت آن را نداشت که با باقیماندهٔ قوا به جنگ عضدالدوله برود. از نو مشغول سربازگیری و تجهیزات گردید و با قوای معتنابهی که فراهم آورد، رهسپار جرجان شد. در این ضمن فائق موفق به جلوگیری از عزیمت مؤیدالدوله به جرجان نگردید و مؤید با لشکریان تازه نفس به جرجان رسید. در

Marfat.com

محارباتی که فیمابین روی داد، حسام‌الدوله کاری از پیش نبرد، ولی از میدان هم در نرفت و در فاصلهٔ اندکی از جرجان اردو زده، منتظر فرصت شد. اتفاقاً دیری نپایید که حسام‌الدوله فرصتی را که در انتظارش بود، به دست آورد. اقامت لشکریان انبوه دو برادر و بسته شدن راه‌ها موجب قحطی بی‌سابقه در جرجان گردید و دیری نگذشت که کارد به استخوان رسید.

مؤلف تاریخ یمینی دربارهٔ قحطی جرجان می‌نویسد که مردم از تهیه قوت لایموت عاجز ماندند و کار به جایی رسید که نخالهٔ جو را با گل خمیر می‌کردند و با آن سد جوع می‌نمودند. عبتی می‌نویسد: «من نامه‌هایی از لشکریان دیدم که برای تشریح قحطی و تنگی معیشت خود نمونه‌یی از نانی که می‌خوردند، یعنی از خمیر نخاله جو با گل، لای نامه گذاشته بودند و این خمیر، چون مداد سیاه و تباه بود.»

حسام‌الدوله فرصتی به دست آورده، جرجان را محاصره کرد و از ورود هر نوع آذوقه به شهر جلوگیری نمود.

عضدالدوله با آن رأفت و دل رحمی که از جمله صفاتش بود، طاقت آن را نداشت که مردم شهر و سپاهیان خود را گرفتار چنین مصیبتی ببیند. برای رهایی خلق‌الله از این زجر و عذاب تصمیم گرفت دل به دریا زند: یا بندگان خدا را به نوایی برساند، یا جان بر سر این کار نهاده، از غم و اندوه خلاص گردد.

به اتفاق برادرش مؤیدالدوله با سپاهیان نیمه جانی که به زیر فرمان داشتند، از شهر بیرون آمدند و در مقابل لشکریان خورده و خوابیدهٔ خراسان صف‌آرایی کردند. فخرالدوله که فرمانده میسرهٔ لشکریان خراسان بود، با آن کینهٔ دیرینه که نسبت به برادران در سینه داشت و از مدت‌ها پیش در آرزوی چنین روزی بود، شکی نداشت که سپاهیان گرسنه برادران را درهم شکسته و انتقام خونینی از آنان خواهد کشید.

این است به محض صف‌آرایی، معطل نشد و با سپاهیان دیلمی که به زحمت تمام گرد آورده بود، حمله کرد؛ حمله‌ای بس مهیب و رعدآسا.

فخرالدوله که شخصاً مردی شجاع و دلاور بود، پیشاپیش سربازانش نعره می‌کشید و شمشیر می‌زد. طرف مقابل فخرالدوله در این حمله یکی از سرداران رشید مؤیدالدوله به نام «علی کامه» بود. سربازان «علی کامه» که به علت قحطی و گرسنگی چندان تاب و

Marfat.com

توان نداشتند، در اندک زمانی تلفات فراوان دادند و یارای مقاومت در خود ندیده، ناچار عقب‌نشینی کردند. فخرالدوله شاهد فتح را در دو قدمی می‌دید و آغوش به روی او باز کرده عرش برین را سیر می‌نمود. در همان حینی که فخرالدوله همای فتح و ظفر را بالای سر خود می‌دید و بر خود می‌بالید، عضدالدوله هم شیون جان‌ستان بوم شوم شکست را با گوش می‌شنید و از درد و رنج بر خود می‌پیچید. آن‌چه روح مرد رئوف و دل‌رحم را بیش از خفت شکست از برادر انتقامجو زجر می‌داد، این بود که می‌دانست هرگاه وی فاتح شود، با آن خشونت و سفاکی و قساوتی که دارد خون هزاران نفر از اسرا را خواهد ریخت.

سابقاً گفتیم که عضدالدوله مردی مؤمن و معتقد بود که در مواقع اضطرار و درماندگی متوسل به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام می‌شد و در ضمن نذرهای خداپسندی برای کمک به مستمندان و بینوایان می‌نمود. در آغاز داستان دیدیم که چگونه در اوایل فرمانروایی به علت تهی شدن خزانه از پرداخت حقوق سپاهیان عاجز مانده، مصادره و ضبط اموال ثروتمندان را هم دور از انصاف و عدالت دانسته، ناچار متوسل به علی «ع» گردید و نذرش قبول شد و واقعاً از خزانهٔ غیب گنج سرشاری به دستش افتاد و به شکرانهٔ مددی که از شاه مردان دیده بود، گنبد و بارگاه مجللی بر مزار آن بزرگوار ساخت. در این جنگ هم وقتی سردار بزرگی مثل علی کامه را مغلوب و فراری دید و با این شکست تقریباً نیمی از قشون خود را از دست داده، پرچم فتح دشمن خونی خود فخرالدوله را در حال اهتزاز مشاهده نمود و امید غلبه در این جنگ را از دل به در کرد و دستش از هر طرف کوتاه شد، یک مرتبه به یاد مولای متقیان و یاور درماندگان شیر خدا علی «ع» افتاد. نذرهایی برای خیرات و مبرات در راه آن حضرت نمود و متوسل به شاه مردان گردید و با قلب پاک و عقیده و ایمان راسخی که داشت، منتظر شد. انتظارش طولی نکشید و معجزهٔ بزرگی که مایه حیرت دوست و دشمن بود، روی داد.

در آن لحظات پرشور آثار غم و درد از سیمای گرفته و اندیشناک عضدالدوله می‌بارید و قیافهٔ فخرالدوله از غرور و مسرت می‌درخشید. آن‌چه بیش از همه فخرالدوله را مسرور و مغرور می‌ساخت، فکر لیلی بود. در جنگ‌های گذشته بعد از هر شکست

Marfat.com

سرکوفت و شماتت‌ها و ملامت‌های جانسوزی از لیلی شنیده و زن جاه‌طلبش بارها او را نالایق خوانده، از این که همسر یک چنین فرمانروای نالایقی شده که تاج و تخت خود را بدان سهولت از دست داده اظهار ندامت و تأسف کرده بود. فخرالدوله که اکنون آغوش به روی شاهد فتح گشوده و فرمانروای بزرگی مثل عضدالدوله را مغلوب و منکوب می‌دید، در نظر مجسم می‌نمود که چگونه لیلی دست و پای او را بوسه زده از گذشته‌ها طلب عفو خواهد نمود. منت بزرگی که فخرالدوله بر سر لیلی خواهد گذاشت، این بود که با فتح جرجان فرمانروایی برباد رفتهٔ آل زیار را زنده کرده و قابوس پدر لیلی را دوباره بر تخت فرمانروایی خواهد نشاند. بعد فکر می‌کرد که عضدالدوله و مؤیدالدوله اگر در جنگ اسیر یا کشته نشوند، در هر حال هر دو فرمانروایی را از دست می‌دهند و فخرالدوله با تصاحب قلمرو و متصرفات آن دو مقتدرترین فرمانروایان دوران خواهد بود و آن وقت است که لیلی همسر بزرگترین فرمانروای ایران زمین شده، به داشتن چنین شوهری افتخار و خاک پای فخرالدوله را توتیای چشم خواهد نمود. فخرالدوله چنان که بارها گوشزد کرده‌ایم از نعمت شجاعت و رشادت کاملاً برخوردار بود و در جنگ آن روز با ابراز شجاعت بی‌نظیر تمام دلاوران هر دو لشکر را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

باری، لشکریان عضدالدوله و مؤیدالدوله با مشاهدهٔ شکست و فرار سردار بزرگی مثل علی کامه روحیه را باخته و خود را برای مرگ در میدان جنگ یا اسارت در حال فرار، آماده می‌کردند. همه منتظر بودند که لشکریان خراسان که حسام‌الدوله تجهیز کرده و به میدان جنگ آورده بود، به تعقیب علی کامه و سوارانش بشتابند و فخرالدوله هم با سپاهیانی که تحت فرماندهی داشت، کار عضدالدوله را بسازد و تمام کند.

این جا بود که به ناگهان معجزه‌یی به وقوع پیوست و پرده در مقابل چشمان حیرت‌زدهٔ هر دو قشون به کلی عوض شد. به طوری که در تاریخ می‌نویسند حقیقت این بود که شجاعت و رشادت فوق‌العادهٔ فخرالدوله موجب آن گردید که آتش رشک و حسادت در سینهٔ خراسانیان زبانه کشید و از فرط بغض و کینه حاضر نشدند فراریان را تعقیب کنند. مقارن این حال جمعی از سپاهیان دیلم که دل خوشی از قابوس و فخرالدوله نداشتند، از جنگ با بقیةالسیف قوای عضدالدوله روگردان شدند و بر لشکریان خراسان تاختند و در اندک زمانی هزاران تن از آنان را به خاک هلاک انداختند. بی‌نظمی حیرت‌آور و

Marfat.com

هراس‌انگیزی در لشکریان حسام و فخر روی داد.

فخرالدوله که تا یک لحظه پیش آغوش به روی شاهد فتح باز کرده، از مسرت و غرور روی پا بند نبود، ناگهان چشم باز کرد و اهریمن شکست را در مقابل دید. آن همه کاخ‌های آرزو و آمال که در جریان جنگ ساخته بود، با صدای مدهشی فرو ریخت. بار دیگر صدای طعن و شماتت و سرکوفت لیلی را در گوش شنید و دنیا در نظرش تیره و تار گردید.

مؤیدالدوله که در صف مقدم قشون جای گرفته و مثل برادرش عضدالدوله چندان امیدی به فتح و ظفر نداشت، زودتر از همه بی‌نظمی و اغتشاش قشون دشمن را مشاهده نمود. دیگر معطل نشد. در یکی از فصول گذشته که سخن از «خدعه جنگی» به میان آوردیم، گفتیم که مؤیدالدوله علاوه بر قریحه و استعداد لشکرکشی و جنگ‌آوری که داشت، در توسل به خدعه جنگی هم استاد ماهری بود. در یکی از جنگ‌ها که قشون فخرالدوله از حیث نفرات و تجهیزات و تسلیحات برتری داشت و مؤیدالدوله فتح و ظفر و غلبه بر دشمن را دور از امکان می‌پنداشت، متوسل به خدعه جنگی شد و دشمن را از پای درآورد. بدین ترتیب که قبل از آغاز پیکار، با چند تن از سرکرده‌های فخرالدوله مخفیانه تماس گرفت و با وعده و وعید آن‌ها را راضی کرد که در اثنای جنگ قشون فخرالدوله را ترک گفته، به قوای او ملحق شوند. سرکرده‌های مزبور هم که به علت خشونت و قساوت فخرالدوله دل خوشی از وی نداشتند، موقع را مغتنم شمرده، به وی خیانت کردند و موجبات شکست فخرالدوله و فتح و پیروزی مؤیدالدوله را فراهم ساختند.

مؤیدالدوله به دو دلیل طرفدار خدعه جنگی بود: یکی این که این عمل، فتح و نصرت او را تأمین می‌کرد. دیگر این که جنگ زیاد طول نمی‌کشید و خونریزی هم کمتر می‌شد.

آن روز هم این شیوهٔ دیرینه را به کار برد. با سردار فائق که فرماندهی عدهٔ زیادی از سپاهیان حسام‌الدوله را بر عهده داشت، تماس گرفت و با بذل درهم و دینار فراوان و تحف و هدایای شایان او را راضی کرد که از شرکت در میدان جنگ خودداری کند و با لشکریان خود عرصهٔ کارزار را ترک گوید.

فائق هم قبول کرد. این بود که مؤیدالدوله با همان قوای محدودی که به زیر فرمان

Marfat.com

داشت، حمله کرد. جنگ دیلمی‌ها با خراسانیان از یک طرف و فرار جمعی از خراسانیان و مخصوصاً بیرون رفتن فائق از میدان پیکار از طرف دیگر، دست به هم دادند و شاهد فتح را از دو قدمی فخرالدوله ربوده، در مقابل مؤیدالدوله قرار دادند.

آیا نذرهای عضدالدوله برای کمک به مستمندان و بینوایان در بارگاه الهی قبول شد؟

حسام‌الدوله تاش که بزرگترین سردار نوح بن منصور سامانی بود و تا آن روز طعم زهرآگین خفت و ذلت شکست را نچشیده بود، با حال زار و نزار و سرافکنده و شرمسار با بقیةالسیف قوای خود به سوی نیشابور فرار کرد. سردار غیور که از گوشه و کنار حرف‌هایی راجع به نحوست طالع فخرالدوله شنیده بود، نسبت به سرنوشت و آتیه خود سخت نگران گردید. با خود می‌گفت که فخرالدوله فرمانروایی خود را که از دست داد، به جای خود، نکبت و نحوست ستاره‌اش دامنگیر تاجدار دانشمند و بزرگواری مثل قابوس شده، تاج و تخت او را هم برباد داد. آیا اکنون نوبت من است که باید قربانی نکبت و ادبار او شوم؟

دل‌مرده و پریشان به نیشابور رسید. حسام‌الدوله محبوبیت زیادی بین مردم خراسان، خاصه نیشابور داشت. روزی که در معیت دو فرمانروای عالی‌شأن مثل فخرالدوله دیلمی و شمس‌المعالی قابوس زیار با قشون معظمی عازم جنگ بود، مردم در مسیر راهش ازدحام کرده، اسپند در آتش می‌ریختند و شعارهای خیرخواهی می‌دادند و مطمئن بودند که فاتح و منصور به نیشابور مراجعت خواهد نمود. قرار گذاشته بودند شهر را آذین ببندند، طاق نصرت‌هایی بر سر راهش برپا سازند و استقبال پرشوری به عمل آورند. ولی وقتی خبر شکست او را شنیدند، راست است که در روز ورودش به نیشابور در معابر برای تماشا جمع شدند، ولی همه ساکت و خاموش بودند. حسام‌الدوله سر به زیر انداخته، اسب می‌راند. گاهی که بی‌اختیار نظری به جمعیت می‌انداخت، آثار و علایم اندوه و تأثر و همدردی و غمخواری را در قیافه‌ها نمایان می‌دید و از شرم و خجلت و درد و غم چنان به خود می‌پیچید که از خدا مرگ می‌طلبید.

حال چگونه گزارش شکست شرم‌آور خود را به فرمانروای سامانی اطلاع دهد؟ ولی چاره‌یی نبود. عریضهٔ مفصلی به نوح بن منصور نوشته، جریان جنگ و بی‌نظمی غیر منتظره را که موجب شکست گردیده بود اطلاع داد و کسب تکلیف نمود. با دلشوره‌یی

Marfat.com

کشنده و نگرانی‌ای طاقت‌فرسا در انتظار جواب روزشماری می‌کرد.

یقین داشت که نوح از این شکست ننگ‌آور که برای خاندان سامانی مایه سرافکندگی بود، خشمناک شده، او را از تمام شئونات محروم و برای همیشه از خود خواهد راند، ولی اشتباه کرده بود. نوح بن منصور که معروف به وسعت نظر و عفو و اغماض بود، نه تنها از هرگونه توبیخ و ملامتی خودداری نمود، بلکه هم از حسام‌الدوله و هم از فخرالدوله و قابوس دلجویی کرده، به هر سه وعدهٔ همه نوع مساعدت و همراهی داد و آن‌ها را مطمئن ساخت که برای جبران مافات از دل و جان یاری‌شان کرده، در این راه تا نیل به مقصود از پای نخواهد نشست.

فرمانروا به وعده وفا نمود. به وزیر خود ابوالحسن عتبی دستور داد که در تمام نقاط خراسان و ماوراءالنهر به جمع‌آوری لشکریان متفرق پرداخته، همه را روانهٔ مرو سازد و در آن شهر متمرکز نماید. قشون معظمی از حیث نفرات و تسلیحات تشکیل دهد تا خود نوح بدان شهر رفته فرماندهی کل را بر عهده گیرد و فرمانروایی از دست رفتهٔ فخرالدوله و قابوس را مستقر کند.

حسام‌الدوله آرام گرفت. قابوس هم به آتیه امیدوار شد. در این میان تنها کسی که روزگار سیاهش سیاه‌تر شده، شب و روز در آتش خشم و غیظ و درد و محنت می‌سوخت فخرالدوله بود.

گفتیم که فخرالدوله در آغاز جنگ که علی کامه را شکست داد و متواری ساخت، فتح و ظفر خود را مسلم و قطعی پنداشته، به یاد لیلی افتاد که چگونه بعد از این فتح خاک پای شوهر را توتیای چشم خواهد نمود. پس از آن که شکست خورد و شرمنده و سرافکنده عازم نیشابور گردید، شب و روز فکرش پیش لیلی بود که با چه سرکوفت و شماتتی از وی پذیرایی خواهد نمود. وقتی زن و شوهر روبه‌رو شدند، فخرالدوله که در میدان جنگ از روبه‌رو شدن با قوی‌ترین پهلوانان شمشیرزن باکی به دل راه نمی‌داد دل در سینه‌اش می‌تپید و سراپا می‌لرزید. لیلی رنگ به رو نداشت و از طرز نگاهش معلوم بود که تصمیم هولناک و جان‌ستانی گرفته است. حقیقتاً هم این طور بود. لیلی تصمیم قطعی داشت که کار خود را با شوهر منفور یکسره کند.

روزی که حسام‌الدوله تاش با قوای عظیمی که از جنگاوران خراسان گرد آورده و در

Marfat.com

معیت فخرالدوله و قابوس عازم شهر جرجان و جنگ با عضدالدوله بود، هر سه با اطلاعی که از قلت نفرات و ضعف قوای عضدالدوله داشتند، صد در صد مطمئن بودند که این بار پادشاه نامدار دیلمی را مغلوب و منکوب ساخته، به فرمانروایی‌اش پایان خواهند داد. فخرالدوله با این که با همسر جاه‌طلبش لیلی به سر می‌برد و مدت‌ها بود که کدورت و حتی عداوت بین این زن و شوهر حکومت می‌کرد، معهذا برای خودنمایی و نشان دادن آتیه درخشانی که انتظارش را داشت، به قصد وداع و خداحافظی به دیدن لیلی رفت. در آن روزها لیلی در گرداب افکار و آمال ضد و نقیض دست و پا می‌زد. از یک طرف لیلی هم که در جریان اوضاع بود، مثل شوهرش فخرالدوله و متحدین وی یقین داشت که این دفعه شکست نصیب عضدالدوله و مؤیدالدوله شده، فخرالدوله بساط فرمانروایی هر دو برادر را برخواهد چید و در صورت امکان، آن‌ها را نابود و تمام متصرفات و قلمرو ایشان را مسخر خواهد ساخت و تاج فرمانروایی سراسر ایران را بر سر خواهد نهاد و لیلی هم بالطبع همسر بزرگترین فرمانروای دوران خواهد بود. لیلی جاه و جلال خود را در نظر مجسم می‌کرد و بی‌اختیار لبخند می‌زد و فکر می‌کرد با این که کمترین محبتی به فخرالدوله ندارد، معهذا برای حفظ عزت و شوکت خود مجبور خواهد بود با وی خوشرفتاری کند والا ممکن است فخرالدوله که دیگر احتیاجی به قابوس نخواهد داشت، با دختری که زیباتر و رعناتر از وی باشد، ازدواج کند و لیلی را اگر هم طلاق ندهد، زیر دست هوو بنشاند. از طرف دیگر با تأسف و تأثر می‌دید که نقشه‌هایی که برای رهایی از چنگ فخرالدوله و فرار به سوی مؤیدالدوله و ازدواج با وی کشیده بود، همه نقش بر آب شده است. دلش به حال مؤیدالدوله می‌سوخت و خود را برای نجات جان او و کمک‌های دیگر آماده می‌کرد.

باری، فخرالدوله برای خداحافظی، بدون خبر قبلی و سرزده وارد اتاق لیلی شد. تبسم غرورآمیزی به لب داشت. لیلی که گفتیم فتح و ظفر شوهر را در این سفر حتمی می‌دانست، برخلاف معمول که همیشه با اخم و تخم با وی روبه‌رو می‌شد، این دفعه با روی خوش او را استقبال کرد و گفت: سفر بخیر!

ـ سلامت باشی، می‌خواهم تو را سیر ببینم، این سفر مثل سفرهای پیش نیست، دوری من از تو مدت زیادی طول خواهد کشید.

ـ چرا؟

Marfat.com

ـ برای این که یقین دارم این دفعه به یاری خدا فتح با ما خواهد بود. من تصمیم دارم پس از فتح جرجان پدرت را با عزت و جلال تمام دوباره بر تخت فرمانروایی آن سامان بنشانم و از آن جا عازم ری و فارس و عراق بشوم و کلیه متصرفات عضدالدوله و مؤیدالدوله را تصرف و ضبط کنم، آنگاه تاج کیانی بر سر نهم و تو را با شکوه و حشمت تمام از نیشابور بخواهم و نزد خود بیاورم و بر تخت بانوی اول جلوس دهم.

ـ ببینیم و تعریف کنیم!

ـ راستی لیلی جان، اگر من در این جنگ کشته شوم، غصه می‌خوری؟

ـ خدا نکند. چرا فال بد می‌زنی؟

ـ برای این که چشم سربازان همیشه به فرمانده است. من برای این که سپاهیان خراسانی را سر غیرت و همت بیاورم و به طور کلی سرمشق لشکریان خود باشم، باید پیشاپیش همه شمشیر بزنم و با این ترتیب جان خود را به خطر بیندازم. اگر فتح به قیمت جانم هم باشد، آن را به دست خواهم آورد. امیدوارم این دفعه دیگر از تو سرکوفت و شماتت نشوم و کاری بکنم که مرا خوب بشناسی و زبان به تحسین و تقدیر بگشایی و به داشتن مثل من شوهری فخر کنی.

ـ انشاءالله!

خلاصه پس از مدت‌ها قهر و کدورت اظهارات محبت‌آمیزی بین زن و شوهر که هر دو یقین بر فتح داشتند مبادله گردید.

لیلی با ناز و کرشمه که به او نمی‌آمد، خواهش کرد که شوهر «عزیز» تا می‌تواند نگذارد مدت دوری و جدایی طولانی بشود و در اولین فرصت او را از رنج هجران و فراق رهایی بخشد و نزد خود ببرد. فخرالدوله که تا آن روز کمتر علاقه و محبتی از لیلی دیده و زبان خوش شنیده بود، این تغییر رفتار و گفتار لیلی را حمل بدان می‌کرد که همسر جاه‌طلبش این بار به فتح او اطمینان دارد و بر وجود شوهر فاتح می‌بالد. پیش خود به لیلی حق می‌داد که در گذشته از داشتن شوهر شکست‌خورده و فراری بیزار و دلتنگ باشد. آری، زن هم دل دارد و حس دارد، اگر شوهر سربلند و سرافراز باشد، زن به داشتن چنین شوهری افتخار می‌کند و هرگاه توسری‌خور و خوار و ذلیل باشد، زن اگر هم بر زبان نیاورد، در باطن خون دل می‌خورد و از داشتن چنین شوهری می‌نالد.

Marfat.com

باری، فخرالدوله و لیلی که با تجسم آتیه درخشان در عالم خلسه فرو رفته بودند، مثل یک زن و شوهر مهربان و علاقمند روبوسی مفصلی کردند و از هم جدا شدند.

فخرالدوله رفت. می‌رفت و تغییر رفتار و گفتار لیلی را به خاطر می‌آورد و لبخند می‌زد. اولین ملاقات خود را با لیلی پس از تسخیر سراسر ایران در نظر مجسم می‌نمود، اداها و اطوارهای تملق‌آمیز و چاپلوسانه لیلی را پیش‌بینی می‌کرد و تبسم می‌زد.

چندی با این افکار و تصورات شیرین سرگرم و خندان بود. ناگهان این جمله به خاطرش رسید که تدبیر با انسان است و تقدیر با خدا. وای بر من اگر در این جنگ شکست بخورم. دیگر روی بازگشت به سوی لیلی را نخواهم داشت و اگر با این زن دنیاپرست روبه‌رو شوم، شرم و حیا را کنار گذاشته، با لنگه کفش از من استقبال خواهد کرد. ولی نه، فتح با من است و لیلی بوسه بر پایم خواهد زد.

و اما لیلی که یقین بر فتح شوهر داشت، در عالم رؤیا خود را بر تخت همسر بزرگترین فرمانروای دوران می‌دید و بر خود می‌بالید و برای زندگی پرحشمت و جلال آتیه نقشه‌ها می‌کشید.

بساط مستقل و جداگانه برای خود می‌ساخت و آن‌چه بیش از همه خاطرش را مشغول می‌داشت، این بود که باید به هر نحوی شده، فخرالدوله را تحت نفوذ خویش درآورد و مطیع و منقاد سازد و در اداره امور کشوری و لشکری با وی شریک باشد، ولی شریکی که اختیاراتش از هر جهت بیشتر باشد.

فخرالدوله گفته بود که لیلی را بعد از تصرف سراسر ایران از نیشابور احضار خواهد کرد. لیلی فکر می‌کرد که بعد از اولین فتح و از بین رفتن عضدالدوله و مؤیدالدوله ممکن است فخرالدوله از تنهایی دلتنگ شده و با دختری از بزرگان ازدواج کند.

لیلی برای جلوگیری از هووی احتمالی تصمیم گرفت که منتظر احضار شوهرش نباشد و همین که فخرالدوله پس از تصرف جرجان عازم تسخیر متصرفات برادرانش بشود، او هم از نیشابور حرکت کند و خود را به فخرالدوله برساند و شوهر را تحت نظر بگیرد. لیلی با بی‌صبری تمام منتظر خبر فتح فخرالدوله و استقرار فرمانروایی پدرش قابوس بود.

حال خوانندگان عزیز خود در نظر مجسم کنند که این زن و شوهر پس از شکست غیر

Marfat.com

منتظره و حیرت‌بار فخرالدوله چه حال و روزگاری داشتند. فخرالدوله روی بازگشت به نیشابور و ملاقات با لیلی را نداشت. خود بهتر از هر کسی می‌دانست و پیش‌بینی می‌کرد که لیلی چه به روزگارش خواهد آورد. در کار خود مضطر و درمانده بود. با این که ابداً مایل نبود که دیگران از وضع زنندهٔ زندگی داخلی او آگاه شوند، معهذا ناچار شد که موضوع را، به عبارت واضح‌تر ترس و هراس خود را از لیلی با حسام‌الدوله تاش در میان گذارد و چاره‌جویی کند. پس از شور و مشورت زیاد چنین صلاح دیدند که فخرالدوله در بین راه تمارض کند و از او عقب بماند تا حسام‌الدوله جلوتر از او وارد نیشابور شود و با لیلی ملاقات نموده، علل این شکست غیر منتظره را بیان کند و مخصوصاً این نکته را گوشزد کند که علت اصلی شکست، همانا شجاعت بی‌نظیر و رشادت فوق‌العادهٔ فخرالدوله بوده که باعث تحریک رشک و حسادت خراسانیان گردید که خود را در مقابل فخرالدوله سرافکنده و ناچیز دیدند و از فرط حسادت از تعقیب علی کامه سردار بزرگ مؤیدالدوله که فخرالدوله او را شکست داده بود، سر باز زدند و سپاهیان دیلمی فخرالدوله و لشکریان خراسانی به جای جنگ با دشمن، به جان هم افتادند و موجبات شکست ما را فراهم ساختند.

حسام‌الدوله به وعده وفا کرد. لیلی را دید و تا می‌توانست از شجاعت و دلاوری فخرالدوله تعریف کرد و علل شکست را با طول و تفصیل بیان نمود و در خاتمه لیلی را به داشتن چنین شوهر دلاور و شجاعی تبریک گفت.

لیلی در جواب حسام‌الدوله آهی از سوز دل کشید و اظهار داشت: آن‌چه را که تعریف کردید قبول دارم، ولی بدانید که علت شکست فخرالدوله حسادت خراسانیان و غیره نبوده، بلکه اصل قضیه این است که ستارهٔ فخرالدوله در اوج نحوست و ادبار است. این مرد منحوس نه تنها فرمانروایی خود را از دست داد، بلکه نکبت و ادبارش دامنگیر پدر من هم شد که می‌بینید فرمانروایی آل زیار را هم برباد داد و یقین دارم که دیر یا زود خود من هم قربانی نحوست ستارهٔ او خواهم شد. از شما در عالم مردانگی تمنا دارم کاری بکنید که فخرالدوله دست از سر من بردارد و مرا مثل یک کنیز آزاد سازد والا از شما پنهان نمی‌کنم که برای رهایی و نجات خودم از چنگ این مرد نفرین شده از پای نخواهم نشست، ولو به قیمت جان او تمام شود.

Marfat.com

حسام‌الدوله تا جایی که مقدور بود از پند و نصیحت فروگذار نکرد و لیلی را قسم داد که این بار هم مدارا کند و منتظر جنگ آتیه باشد.

لیلی در پایان مذاکرات گوشه‌یی زد که مرد دلاوری مثل حسام‌الدوله را نگران و اندیشناک ساخت. لیلی که آن روز ورد زبانش همان نحوست طالع و ستاره فخرالدوله بود گفت: من از آن می‌ترسم که نکبت و ادبار این مرد همان طوری که دامنگیر پدر من قابوس شد، دیر یا زود فرمانروایی سلسله سامانیان را هم متزلزل سازد و از بیخ و بن براندازد.

فخرالدوله پس از ورود به نیشابور جرأت ملاقات با لیلی را در خود نمی‌دید. بالاخره اولین بار در معیت قابوس به دیدن لیلی رفت. لیلی تا حدی ملاحظه پدر را کرد و در شماتت و سرکوفت کوتاه آمد، ولی در همان حضور پدر تقاضای رهایی و آزادی نمود و برای انجام این مقصود دست به دامن پدر گردید.

قابوس مدتی در اطراف پستی و بلندی روزگار سخن راند، دخترش را دعوت به صبر و تحمل نمود و صریحاً گفت که لیلی باید منتظر جنگ آتی باشد و اگر فخرالدوله در این جنگ هم شکست بخورد، خود قابوس طلاق دخترش را خواهد گرفت.

* * *

گفتیم که نوح بن منصور پادشاه جوانمرد سامانی پس از اطلاع از شکست فخرالدوله و قابوس نه تنها آن‌ها را مورد توبیخ و سرزنش قرار نداد بلکه از هر دو با نهایت رأفت و بزرگواری دلجویی کرده امیدوارشان ساخت که این بار قشونی به مراتب بزرگتر و قوی‌تر از پیش تجهیز کرده خود فرماندهی آن را بر عهده خواهد گرفت و در معیت آن‌ها به جنگ عضدالدوله و مؤیدالدوله رفته آنان را از میان برخواهد داشت و فخرالدوله و قابوس را دوباره بر تخت فرمانروایی خواهد نشاند.

نوح‌بن منصور آن دو فرمانروای تخت و تاج باخته را زیاد در انتظار نگذاشت و به وزیر خود ابوالحسن عتبی دستور داد تمام سپاهیان را از سراسر قلمرو سامانیان تجهیز کند و در شهر مرو متمرکز سازد و پس از پایان تجهیزات مراتب را به اطلاع او برساند تا شخصاً فرماندهی قشون را بر عهده گیرد.

ولی وای به حال کسی که روزگار کجمدار روی از او برتابد.

Marfat.com

شاید حق با لیلی بود که عقیده داشت ستارهٔ فخرالدوله در اوج شئامت و نحوست است و هر کسی که مثل پدر خودش قابوس به یاری او قد علم کند، آن نحوست و نکبت دامنگیرش شده، نوش را نیش و شهد را در کامش زهر هلاهل خواهد ساخت و عاقبت بر زمینش خواهد زد.

ابوالحسن عتبی وزیر دانا و باتدبیر نوح، روی نقشهٔ صائب و صحیحی مشغول جمع‌آوری سپاه شد تا هرچه زودتر فرمان پادشاه مطاع خود را عملی سازد و سلطان و وزیر دست به دست هم داده، فرمانروایی برباد رفتهٔ دو تاجدار را باز ستانند و نام نیکی از خود در عرصهٔ گیتی به یادگار گذارند.

ولی مگر نحوست طالع فخرالدوله گذاشت! راستی که تصادف عجیبی بود.

از چندی قبل بین ابوالحسن عتبی وزیر و فائق‌الخاصه سردار نامدار اختلاف و عداوتی بروز کرده بود. نوح بن منصور نظر به علاقه و اعتمادی که به فائق داشت او را به امارت خطه خراسان منصوب کرد. فائق که از این لطف سلطان عرش برین را سیر می‌کرد و در میان اقران سر فخر بر آسمان می‌سود، باکوکبه و دبدبه تمام وارد مقر امارت گردید، بدین امید که با ابراز لیاقت و استعداد بیش از پیش مورد توجه تاجدار رعیت‌پرور قرار گیرد و به مقامات بالاتری ارتقا یابد. به مردم وعدهٔ عدل و داد داد و خلق‌الله را به رهایی از ظلم و جور این و آن و تأمین رفاه و آسایش امیدوار ساخت.

ولی دیری نگذشت و سردار جاه‌طلب هنوز بر اوضاع درست مسلط نشده بود که حکم عزلش را به دستش دادند. در میان اقران سرافکنده و خوار و خفیف شد. ضربت به قدری دردناک بود که سردار بی‌باک طاقت تحمل آن را نداشت. فائق با در نظر گرفتن اختلاف و خصومتی که بین او و ابوالحسین عتبی وجود داشت، یقین کرد که این ضربت جانسوز را همان وزیر کینه‌توز به او وارد آورده است. مردی نبود که در مقابل قوی‌تر از خود سپر اندازد. کینهٔ وزیر را به دل گرفت و بر آن شد که انتقام عبرت‌آوری از دشمن بکشد و دل را که از آن ضربت آتش گرفته بود خنک سازد. فکرها کرد... تا بالاخره یگانه راه تسلی دل شکسته را در آن دید که هرچه باداباد و عتبی را به قتل برساند.

غلامان وفادار و فداکاری تحت فرمان داشت که از بذل جان هم در راه خدمت به سردار روگردان نبودند. جمعی از افراد زبده و متهور غلامان را مأمور قتل وزیر کرد. این

Marfat.com

راز وحشتناک در پرده نماند و به گوش عتبی و حتی به اطلاع شخص نوح بن منصور رسید. عتبی حساب کار خود را کرد. لبخند تمسخرآمیزی زد و بر آن شد که سوءقصدکنندگان را در حین عمل دستگیر کند و تحویل سلطان دهد و جرم فائق را ثابت و او را لااقل روزانهٔ زندان سازد. برای حفظ جان یک عده مستحفظین هوشیار و چابک انتخاب نمود.

آن‌ها را در جریان گذاشت و دستورات لازمه را داد و مطمئن شد که با اثبات سوءقصد فائق او را برای ابد از نظر سلطان خواهد انداخت و حداقل مجازاتش زندان ابد خواهد بود. مقارن این حال خود نوح بن منصور هم از توطئه فائق آگاه شد و برای حفظ جان وزیر محبوب خود یک عده از غلامان خاصه را مأمور فرمود.

ولی ظاهراً نحوست طالع فخرالدوله بالاتر از این‌ها بود و به عبارت دیگر غلامان فائق زرنگ‌تر و کاری‌تر از آب درآمدند. چندی گذشت و خبری نشد. عتبی خوشحال بود از این که فائق موفق به انجام نیت سوء خود نگردید. در این بین نوح بن منصور که آن روزها در مرو اقامت داشت وزیر را به حضور طلبید. عتبی هم با دم و دستگاه تمام عازم دیدار تاجدار گردید. ولی در بین راه سرنوشتی که در انتظارش بود فرا رسید. با این که در این سفر احتیاط را از دست نداده، عدهٔ زیادی مستحفظ همراه داشت، معهذا غلامان فائق با زبردستی تمام فرصتی یافته وزیر را با آن همه مآل‌اندیشی و تدبیر از پای درآوردند.

با مرگ وزیر تجهیزات لشکری متوقف ماند و نوح بن منصور از تجهیز قشون و جنگ منصرف شد و کس دیگری را هم مأمور این کار نکرد.

خود پیداست که فخرالدوله و قابوس که امیدها و آرزوهای دور و درازشان به ناگهان مبدل به یأس گردید، چه حال و روزگاری به هم رسانیدند. نوح دیگر توجهی به آنان نداشت و هر دو را به حال خود گذشته یادی از آن‌ها نمی‌کرد و اعتنایی نمی‌نمود.

آیا نوح هم از نحوست و ادبار دامنگیر فخرالدوله آگاه شده بود؟ آن‌چه مسلم است وقتی که حسام‌الدوله تاش شرح نحوست ستارهٔ فخرالدوله را از زبان لیلی شنید، قضیه را به دل گرفت و یقین کرد که شکست غیر منتظره و حیرت‌آورش با آن همه قشون که به زیر فرمان داشت و چند برابر سپاهیان گرسنه و بی‌رمق عضدالدوله بود، فقط به علت

Marfat.com

نحوست فخرالدوله روی داد. حسام‌الدوله سردار بزرگی بود، تا آن روز در هیچ جنگی شکست نخورده بود. بعد از شکست خود را سرافکنده و شرمنده می‌دید و وقتی سایر سرداران علت شکستش را جویا می‌شدند و از این خفت و حقارت که بر سرش آمده بود اظهار حیرت می‌کردند، او هم ناچار برای تبرئه خود آن‌چه را دربارهٔ نحوست طالع فخرالدوله از لیلی شنیده بود بازگو می‌کرد و در ضمن از این که ممکن است این نحوست و ادبار دامنگیر سامانیان شود، اظهار نگرانی می‌نمود. شاید این موضوع به گوش نوح بن منصور رسیده بود که بعد از مرگ وزیرش عتبی که به خاطر نجات فخرالدوله قشون جمع می‌کرد ناگهان برخلاف انتظار از یاری و همراهی با فخرالدوله منصرف گردید و این فکر را به کلی از سر به در کرد. با این ترتیب دو فرمانروای قضاگرفته دیگر امیدی به یاری سامانیان نداشتند. یگانه روزنه‌یی که به رویشان باز مانده و دل خود را بدان خوش می‌کردند این بود که چندان در نیشابور بمانند تا پیک اجل به سراغ عضدالدوله و مؤیدالدوله برود و آن دو را به سرای دیگر برد و آن وقت این‌ها از آشفتگی اوضاع استفاده کنند، بلکه آب رفته را به جوی باز آرند تا تقدیر چه باشد.

Marfat.com

۲۲

دیدیم که فخرالدوله دیلمی و قابوس‌بن وشمگیر و همچنین لیلی همسر فخرالدوله در نیشابور در انتظار گشایشی در کار خود روزشماری می‌کردند. طبایع آدمیان مختلف است. در جایی که قابوس و دخترش با درد و غم هماغوش و در گرداب غصه و محنت غوطه‌ور بودند، فخرالدوله که مردی قوی‌دل و ذاتاً با نشاط بود، خم به ابرو نیاورده، سعی می‌کرد عمر خود را در هر حالی که باشد، با خوشی و شادکامی به سر برد تا چه پیش آید.

فخرالدوله برای تکمیل عیش و نوش خود دست به کاری زد که هیچ کس انتظار آن را نداشت. مرد عشرت‌طلب که از صحبت همسر ناراضی و عبوس و بد زبان و نامهربانش لیلی دلتنگ بود، با یک دختر ماه‌منظر از خاندان بزرگ دیلمی عروسی کرد و داغ جانسوزی بر دل قابوس و لیلی نهاد. آن‌چه قابوس را سخت آزرده و متغیر ساخت، این بود که تاج و تخت خود را به خاطر حمایت از داماد بدنهادش فخرالدوله بر باد داده بود و اکنون آن داماد نمک‌نشناس خوبی‌های او را از یاد برده و دخترش لیلی را با آوردن هوو در آتش رشک و حسد توأم با خفت و خواری انداخته بود. تو گویی ستارهٔ طالع فخرالدوله با او ازدواج کرد، همسری بس لایق و قابلی از آب درآمد و در ردیف زن‌های نامدار تاریخ ایران قرار گرفت. روابط بین فخرالدوله و قابوس سخت تیره شد. لیلی که طاقت تحمل این ضربت خفت‌بار را در خود نمی‌دید، درصدد انتقام برآمد.

فخرالدوله اعتنایی به آن‌ها نداشت و با همسر تازهٔ خود که «سیده» نام داشت، خوش بود. کسی چه می‌داند، شاید از قدم «سیده» بود که روزگار لبخند جان‌بخشی به روی

Marfat.com

فخرالدوله زد. چندان طولی نکشید که خبر بهجت اثری به گوش فخرالدوله رسید و آن خبر مرگ عضدالدوله بود.

چنان که گفتیم عضدالدوله دو هدف بزرگ در زندگی داشت. یکی کشورگشایی و ایجاد ایران نوین که به عظمت و وسعت دورهٔ ساسانیان و بلکه بالاتر از آن باشد و دیگر ترویج مذهب خود که تشیع بود. این تاجدار نظر بلند پس از آن که خیالش از جهت فخرالدوله و قابوس راحت شد، قشون معظمی برای جنگ با امپراطوری روم تجهیز کرد. ولی در همان روزهایی که برای این جنگ بزرگ آماده می‌شد، واقعه‌یی پیش آمد که بر اثر آن مجبور شد جنگ با روم را موکول به آتیه کند و درصدد تسخیر مصر برآید. موضوع این بود که در آن زمان یکی از فرق ضاله معروف به «باطنیه» بر مصر و نقاط دیگر مسلط شده، ظلم و ستم را نسبت به مسلمانان حقیقی از حد گذرانده و هر روز فجایع شنیعی مرتکب می‌شدند. مثلاً یکی از سردسته‌های باطنیه موسوم به سلیمان بن حسن به ناگهان به شهر بصره حمله کرده، جمع کثیری از مردم را کشت و تمام دارایی آن‌ها را به بحرین فرستاد. چندی بعد کاروان بزرگی از حاجیان را مورد حمله قرار داده، مردان را از دم تیغ گذراند و زنان و کودکان را به اسیری گرفت. همین فجایع را در کوفه هم مرتکب شد. بعد به شهر مقدس مکه حمله کرده، هر که را در حال طواف کعبه و خانهٔ خدا دید، از پای درآورد. من‌جمله هفتصد دختر را به اسیری و کنیزی گرفت. بالاخره جسارت را به جایی رسانید که حجرالاسود را از جا کنده، با خود به بحرین برد. سلیمان بن حسن در همان سالی که عازم فتح و غارت بغداد بود، به دست زن مردافکنی کشته شد. سلیمان در حال عبور مورد حملهٔ آن زن قرار گرفت که از بالای بام خشتی بر سر او زد.

باری، عضدالدوله پس از اطلاع از فجایع باطنیه که در مصر بیداد می‌کردند، با تعصبی که در مسلمانی و مذهب خود داشت، نجات مسلمانان را از دست باطنیه مقدم بر هر کاری شمرده، عازم تسخیر آن سرزمین شد. ولی به طوری که در «تاریخ مذهب اسلام» می‌نویسند، روزی که برای سرکشی به چادرهای لشکریانش از خیمه بیرون آمد، در بین راه از مرض صرع که بدان مبتلا بود، روز هشتم شوال ۳۷۲ درگذشت.

طبق وصیتی که کرده بود، جنازهٔ او را به نجف اشرف بردند و زیر پای شاه مردان امیرالمؤمنین علی «ع» به خاک سپردند.

Marfat.com

عضدالدوله از افتخارات تاریخ ملی ایران است. این پادشاه رعیت‌پرور و دادگستر نام نیک و آثار خیری از خود به یادگار گذاشت که ما سابقاً بدان‌ها اشاره کرده‌ایم. بزرگترین اثر خیر او که هنوز هم بعد از هزار سال پابرجا می‌باشد، همان بند امیر است که در نزدیکی شیراز به روی رود کُر بسته و هنوز هر کسی از پل بگذرد بی‌اختیار بانی آن را به نیکی یاد می‌کند و به او رحمت می‌فرستد.

عمر عضدالدوله چهل و هفت سال و دورهٔ سلطنتش سی و چهار سال بود.

فخرالدوله خبر مرگ برادر بزرگتر را با شادی و مسرت تمام استقبال کرد و آن را از یاری بخت خود شمرده، منتظر مرگ برادر دیگر خود مؤیدالدوله شد که بعد از فوت عضدالدوله زمام امور را به دست گرفت و با پسران متعدد عضدالدوله کنار آمده، مشغول فرمانروایی گردید. انتظار فخرالدوله زیاد طول نکشید. هنوز سالی از مرگ عضدالدوله نگذشته بود که مؤیدالدوله نیز به سال ۳۷۳ راه آخرت را در پیش گرفت.

این امیر هم فرمانروایی دادگستر و رعیت‌پرور بود. با فوت وی تمام مردم در کلیه نقاط کشور متأثر شدند و مجالس سوگواری برپا داشتند. صمصام‌الدوله پسر عضدالدوله در زمان فوت عمویش مؤیدالدوله در بغداد حکمروا بود. او نیز مجالس سوگواری در بغداد ترتیب داد که خلیفه الطابع بالله عباسی هم هر روز در آن مراسم شرکت می‌کرد.

پس از فوت مؤیدالدوله، که مملکت بی‌سرپرست ماند، بزرگان و ارکان دولت دور هم جمع شدند تا جانشین برازنده‌یی برای مؤیدالدوله انتخاب کنند و یکی از شاهزادگان بزرگ دیلمی را بر تخت سلطنت ایران بنشانند. پس از شور و مشورت بسیار به این نتیجه رسیدند که بزرگترین شاهزادهٔ دیلمی چه از حیث سن و سال و چه از لحاظ لیاقت و درایت همان فخرالدوله می‌باشد که باید او را به ریاست دودمان آل بویه و فرمانروایی ایران انتخاب کنند. صاحب بن عباد که مدت‌ها وزیر مؤیدالدوله بود به ملاحظات شخصی بیش از همه در این انتخاب پافشاری کرد که بالاخره به تصویب رسید.

صاحب بن عباد رسولی به خراسان فرستاده، مژده فرمانروایی را به فخرالدوله اعلام و او را برای تصاحب تاج و تخت موروثی به ری دعوت نمود. کور از خدا چه می‌خواهد.

فخرالدوله شتاب‌زده عازم ری شد. بدون اعتنا به قابوس و دخترش لیلی و حتی بدون خداحافظی با آن دو در معیت همسر دومش «سیده» به راه افتاد و پس از ورود به این

Marfat.com

شهر طی مراسم باشکوهی تاج سلطنت بر سر نهاد و با اطلاعاتی که دربارهٔ لیاقت و کاردانی صاحب بن عباد داشت و سلطنت خود را تا حدی مرهون خدمات وی می‌شمرد، وزارت خود را به دست وی سپرد.

اکنون وقت آن فرا رسیده بود که فخرالدوله پس از کسب قدرت و اعتبار، یادی از گذشته کند و خوبی‌های قابوس‌بن وشمگیر را که تاج و تخت خود را به خاطر حمایت از وی از دست داده بود، جبران نماید و متحد سابق را بر تخت سلطنتش بنشاند. ولی باید گفت که فخرالدوله در این قسمت بویی از مروت و جوانمردی نبرده بود، نه تنها برای اعاده فرمانروایی قابوس و جبران فداکاری‌های او قدمی برنداشت، بلکه خطه‌های جرجان و طبرستان را که قلمرو قابوس بود، تصرف کرد و جزو متصرفات خویش قرار داد. قابوس ناچار در نیشابور ماندگار شد. لیلی شوریده‌تر و غمناک‌تر از پدر بود.

زن جاه‌طلب آرزو داشت که همسر بزرگترین فرمانروایان دوران باشد، ولو این که در دل خود کمترین مهر و محبتی نسبت به شوهر تاجدار احساس نکند. غرور و جاه‌طلبی بر تمام هوس‌ها و آمالش غلبه داشت. فقط می‌خواست بر مسند بانوی اول ایران تکیه بزند. در جنگ‌هایی که فخرالدوله شکست می‌خورد، شوهر سرافکنده را به باد ملامت و شماتت می‌گرفت و از معاشرت با او اظهار نفرت و بیزاری می‌نمود. قبل از آخرین جنگ فخرالدوله که زن و شوهر هر دو امید قطعی به فتح و پیروزی داشتند لیلی که در عالم رؤیا و خیال فخرالدوله را بزرگترین تاجدار دوران و خود را بانوی اول ایران می‌دید، در روز وداع با شوهر، ناگهان تغییر حال و اخلاق داده، همان شوهر منفور و منحوس را در آغوش کشید و او را با بوسه‌های داغ به راه انداخت... ولی فخرالدوله برخلاف انتظار شکست خورد و لیلی این بار به حدی از وی بیزار و روگردان شد که تقاضای طلاق کرد. اکنون که ستارهٔ طالع فخرالدوله به اوج سعادت رسیده و تاج کیانی بر سر نهاده بود، لیلی از رفتار گذشتهٔ خود اظهار ندامت می‌کرد و چون یقین داشت که شوهرش کمترین اعتنایی به او نخواهد داشت، نقشه‌های خطرناکی برای انتقام از شوهر «بی‌وفا» و هووی خوشبخت خود می‌کشید.

باری، فخرالدوله چنان که دیدیم بدون هیچ زحمت و مرارت بر تخت فرمانروایی ایران جلوس کرد و روزگار کجمدار که سالیان دراز روی خوش به او نشان نمی‌داد، تغییر

Marfat.com

رفتار داده، پشت سر هم لبخندهای جانانه به رویش می‌زد. من‌جمله شانس بزرگی که روزگار در آغاز سلطنت نصیب فخرالدوله نمود، این بود که یک مرد خردمند و دانا و توانا مثل صاحب بن عباد را به وزارت او معین کرد.

به طوری که در تواریخ می‌نویسند، صاحب وزیر بی‌نظیری بود که «در شیوهٔ سیاست و مملکت‌داری، یگانه آفاق به شمار می‌رفت». صاحب در جمع‌آوری مالیات و سرکوبی شورشیان و گسترش امنیت در سراسر کشور خدمات بزرگی انجام داد. چند تن از فرزندان عضدالدوله را که هر یک در ولایتی حکمروا بودند، مطیع فخرالدوله ساخت.

می‌نویسند که صاحب یکی از دانشمندان عصر خود بود و از بزرگان علم و ادب به شمار می‌رفت. اوقات فراغت را در صحبت علما و ادبا و شعرا به سر می‌برد و از مساعدت و همراهی در حق آنان مضایقه نمی‌کرد. علاقهٔ بی‌حدی به جمع‌آوری کتب و نسخ نفیسه داشت. می‌نویسند که کتابخانهٔ او را هیچ یک از پادشاهان و وزرای گذشته نداشتند. بهترین دلیل این مدعا آن که در سفرها کتابخانه را همراه می‌برد و چهارصد شتر کتاب‌های صاحب را حمل می‌کردند.

آدمی در هر حال که باشد بالاخره از این دنیا رفتنی است. صاحب در سال ۳۸۵ مریض شد و چون مرگ را نزدیک دید، در آخرین دفعه که فخرالدوله به عیادتش رفته بود، به وی گفت: من در مدت وزارت خود آن‌چه از دستم برمی‌آمد خدمت کردم تا مملکت را در مهد امن و امان قرار دادم و در رفتار و سلوک خود با مردم کاری کردم که خلق‌الله امیر را به نکوکاری و نکونامی شناختند و محبتش را به دل گرفتند، دعاگو و ثناخوانش شدند. شایسته است که امیر همان رفتار و کردار مرا تعقیب کند تا خلایق بدانند و معتقد باشند که در سایه شخص امیر از این نعمت‌ها و رفاه و آسایش برخوردار بوده‌اند. اگر امیر برخلاف این رفتار کند بر اهل جهان روشن شود که همهٔ آن‌ها ساخته و پرداخته من بوده و بدیهی است که این عقیده به زیان دولت امیر خواهد بود.

فخرالدوله عهد کرد و قسم خورد که به وصیت وزیرش عمل کند. ولی کو، کی، کجا؟

نخستین کاری که امیر پول‌پرست و مال‌دوست پس از مرگ وزیر بی‌نظیرش بدان دست زد، این بود که تمام اموال و دارایی وزیر خدمتگزار را ضبط کرد و اولاد او را از ارث پدری محروم ساخت. بدین هم اکتفا نکرد و تمام خویشاوندان و نزدیکان صاحب

Marfat.com

را به زندان انداخته، تحت شکنجه و آزار قرار داد و آن‌چه از اموال صاحب نزد آنان بود، به علاوه اموال شخصی خودشان را ضبط نمود.

مردم که از خدمات گرانبهای صاحب در کلیه شئون زندگی اطلاع داشتند، از این رفتار ناهنجار فخرالدوله سخت برآشفته و نسبت به وی بدبین شدند. فخرالدوله که حرص و آز بی‌حدی به جمع‌آوری ثروت و مال داشت، مالیات‌های گزاف و سنگینی وضع کرد که موجبات طغیان و شورش را در سراسر مملکت فراهم آورد. دیگر از کارهای ناروایی که فخرالدوله برای ازدیاد ثروت خود بدان دست زد، این بود که از دو نفر شیاد بدنهاد از هر کدام ده هزار دینار گرفته، هر دوی آن‌ها را به وزارت منصوب نمود و آن دو در اندک زمانی با مصادره و ضبط اموال مردم بی‌پناه چندین برابر پولی را که برای خرید مقام وزارت داده بودند، به دست آوردند. برای نمونه یکی از اعمال شنیعه آن‌ها را نقل می‌کنیم.

می‌نویسند که قاضی‌القضات ری که از علما و روحانیون بزرگ عصر خود بود، روزی در ضمن صحبت گفته بود که من از توبه صاحب بن عباد اطلاع ندارم و لذا به او رحمت نمی‌فرستم. آن دو وزیر شیاد همین موضوع را بهانه کرده «سه بار هزار هزار درم» قاضی از «خود راضی» را جریمه و اموالش را مصادره کردند و خودش را هم از قضاوت معزول ساختند.

فخرالدوله برخلاف برادرش عضدالدوله نظر بلند نبود و فکر کشورگشایی به خاطر راه نمی‌داد. همین قدر تلاش و تفتین می‌کرد تا فرزندان عضدالدوله را که هر کدام برای خود فرمانروایی در ولایتی داشتند به جان هم اندازد و از آب گل آلود ماهی بگیرد. یکی دو بار هم خود درصدد جنگ با آنان برآمد ولی ظاهراً دعای خیر عضدالدوله در حق فرزندانش آن‌ها را از کید و گزند فخرالدوله حفظ می‌نمود. من باب نمونه به یکی از این وقایع اشاره می‌کنیم.

در سال ۳۷۹ که یکی از پسرهای عضدالدوله به نام بهاءالدوله بعد از مرگ برادرش شرف‌الدوله بر تخت فرمانروایی بغداد نشست، صاحب بن عباد وزیر فخرالدوله طمع به بغداد بسته و فخرالدوله را به لشکرکشی به سوی بغداد و تسلط بر این شهر تشویق و ترغیب نمود. فخرالدوله که شاید از تسخیر بغداد نظری جز مصادره و ضبط اموال

Marfat.com

بی‌کران مردم آن سامان نداشت، قشون معظمی تجهیز کرد و عازم همدان شد. بدر بن حسنویه که از سرداران بزرگ و جنگ‌آور بود با سپاه انبوهی به وی پیوست. نقشه کشیدند که بدر بن حسنویه از راه جاده بغداد و خود فخرالدوله از راه کردستان جلو روند. بهاءالدوله هم ناچار لشکری آراسته و به استقبال رفت. چندان امیدی به فتح و پیروزی نداشت، زیرا لشکریان تحت فرماندهی فخرالدوله چه از حیث نفرات و چه تسلیحات و تجهیزات، به مراتب برتری داشتند. دو لشکر در اهواز به هم رسیدند و صف‌آرایی کردند سپاهیان فخرالدوله که دشمن را ضعیف و ناتوان دیدند، خود را برای نهب و غارت آنان آماده ساخته، وعده‌های شیرین به خود می‌دادند.

این جا بود که دعای خیر پدر پاکدل و ثواب‌کاری مثل عضدالدوله در حق فرزند نکوکارش بهاءالدوله اثر خود را بخشید. هنوز جنگ شروع نشده بود که ناگهان به تقدیر الهی آب اهواز طغیان کرد و با جوش و خروش به سوی لشکر فخرالدوله سرازیر شد. لشکریان تصور کردند که دشمن برای نابودی آن‌ها دست به حیلهٔ مرگباری زده و لذا بدون این که شمشیر از نیام بکشند پا به فرار گذاشتند. پیداست که فخرالدوله تا چه حد دلتنگ و متغیر گردید. از پرداخت جیره و مواجب سپاهیانش ابا نمود و گفت: چگونه پول به مردمی بدهم که بی‌استعمال تیر و شمشیر و به مجرد یک تصور واهی پا به فرار گذاشتند؟

اواخر هیجدهمین سال سلطنتش بود که روزی در قلعهٔ طبرک، گاوی چاق و تنومند دید و هوس کباب گوشت گاو کرد. به مشاهده گاو دیگر از جای نجنبید و حکم کرد گاو را همان دم بکشند و از گوشتش کباب درست کنند.

مرد حریص تا شکمش جای داشت کباب خورد و در اثنای خوردن چشمش به درخت‌های مو افتاد که خوشه‌های نوشین انگور به رویش لبخند می‌زدند. پشت سر کباب انگور فراوانی هم میل کرد. ساعتی نگذشت که به دل درد جان‌ستانی گرفتار شد و لحظه‌یی بعد جان فدای شکم کرد و درگذشت.

«روضة‌الصفا» می‌نویسد که در زمان وفات فخرالدوله کلیدهای خزائن بی‌کران او نزد پسرش مجدالدوله در ری بود. با این که بنا به قول «روضة‌الصفا» سه هزار خروار پارچه بریده و نبریده در خزانه داشت، اطرافیانش برای تهیه کفن معطل ماندند تا عاقبت از

Marfat.com

خادم مسجد جامع پارچه ارزان قیمتی برای کفن خریدند و در آن پیچیدند. مشکل کفن را که حل کردند تازه با مشکل دفن روبه‌رو شدند. اتفاقاً آن روز لشکریان دیلمی بر ضد فخرالدوله شورش کرده و آشوب بزرگی به راه انداخته بودند. ملازمین فخرالدوله از ترس این که مبادا شورشیان جنازهٔ امیر را مورد اهانت قرار دهند جرأت نمی‌کردند نعش را بیرون ببرند و به خاک بسپارند. جنازه چندان روی زمین ماند که بو گرفت و متعفن گردید. به هر زحمتی بود گودالی کندند و مدفونش ساختند.

عضدالدوله را با عزت و احترام به نجف اشرف بردند و در جوار مولای متقیان علی «ع» دفن کردند و فخرالدوله را با آن خفت و خواری پنهان از نظر این و آن با زحمت و مرارت به خاک سپردند. پس از فوت فخرالدوله پسر نه ساله‌اش به نام ابوطالب رستم ملقب به مجدالدوله جانشین پدر گردید و چون کودک خردسالی بود، لذا مادرش «سیده» زمام امور را به دست گرفت. سیده از زن‌های نامدار تاریخ ایران است. لیاقتش در سیاست و مملکت‌داری به حدی بود که در هیچ گوشه از نقاط کشور کسی جرأت نداشت بدون اطلاع و اجازهٔ وی قدمی بردارد.

مملکت در دوره زمامداری سیده در مهد امن و امان غنوده بود و مردم در رفاه و آسایش بودند.

در وصف سیاستمداری و عقل و هوش و ابتکارات حیرت‌آور این بانوی دیلمی، داستان‌های زیادی ثبت کرده‌اند که ما در این جا به ذکر یکی دو داستان اکتفا می‌ورزیم. در تواریخ می‌نویسند که سلطان محمود غزنوی پس از سفر هند و فتح سومنات که قدرت و عظمتش به اوج رسیده بود، بر آن شد که مجدالدوله را هم باجگزار خویش سازد و بر قلمرو او نیز حکمروایی کند.

رسولانی نزد سیده فرستاد و پیغام داد که باید در قلمرو خود سکه به نام او زند و باج و خراج قبول کند و فرزند خود مجدالدوله را به دربار او بفرستد تا جزو ملتزمین رکاب همایونش باشد. سلطان محمود با اشاره به فتوحات بزرگ خود در ایران و هند تهدید کرد که اگر سیده از انجام فرمان وی سرپیچی کند، دو هزار فیل خواهد فرستاد تا خاک ری را بکشند و به قزوین ببرند. سیده تاج و تخت فرزند دلبند را در معرض خطر حتمی دید و اوضاع را نیک سنجیده، دریافت که در صورت حملهٔ سلطان محمود قادر به دفاع

Marfat.com

نبوده، سلطنت فرزندش بر باد خواهد رفت. حال بنگرید که این زن به اصطلاح آن روز «ناقص‌العقل» با چه شیوهٔ شگفت‌انگیزی تاجدار قهاری مثل سلطان محمود را رام کرد و از سر باز نمود.

در جواب سلطان نوشت:

«من خود بهتر از هر کسی از قدرت و دولت سلطان خبر دارم، من دوازده سال تمام در دوره حیات و فرمانروایی شوهر مرحومم فخرالدوله از لشکرکشی و جنگجویی سلطان اندیشناک بودم ولی پس از مرگ شوهر آن اندیشه هراسناک را از سر به درکردم و خیالم راحت شد، زیرا یقین کردم که یک پادشاه بزرگ و ناموس‌پرست مثل سلطان هرگز لشکر بر سر بیوه‌زنی نخواهد کشید و اگر دست به این کار بزند، من نیز ناچار جنگ خواهم کرد. اگر فتح و ظفر در این جنگ نصیب من بشود، سر فخر بر آسمان خواهم سود که پادشاه جم جاهی مثل سلطان را مغلوب و منکوب ساختم و هرگاه سلطان فاتح بشود، مردم خواهند گفت هنری نکرده، تازه بیوه‌زنی را شکست داده و سلطان خود شرمسار خواهد بود و از فرط خجلت و شرمندگی حتی روی آن را نخواهد داشت که فتح نامه‌هایی به اطراف بفرستد. این است می‌دانم و یقین دارم که سلطان با آن عقل و هوش و درایت و کیاستی که دارد هرگز به جنگ بیوه‌زنی نخواهد آمد و روی این عقیده است که با خیال راحت و آسوده بر بساط آسایش و کامرانی غنوده‌ام.»

سلطان محمود پس از دریافت نامهٔ سیده بر عقل و کیاست و سیاست وی آفرین گفت و تصدیق کرد که فراست و مآل‌بینی و دوراندیشی این زن به مراتب بیش از مردان است. این است که تا سیده در قید حیات بود، قصد مملکت فخرالدوله را ننمود.

سیده مادر مجدالدوله سال‌ها مملکت را با سیاست و درایت تمام اداره می‌کرد. روزها پشت پرده نازکی بر روی تختی می‌نشست، بزرگان کشوری و لشکری را احضار می‌کرد و پس از بررسی و مطالعهٔ امور و مسائل روز احکام و فرامین لازم را صادر می‌نمود و جذبه و مهابتش به حدی بود که آن‌چه دستور می‌داد «طابق النعل بالنعل» به موقع اجرا گذارده می‌شد و نیز از همان پس پرده به کلیه عرایض و شکایات و مطالب مردم و ارباب رجوع شخصاً رسیدگی می‌نمود و احکامی از روی کمال عدل و داد صادر می‌کرد.

Marfat.com

مملکت در امن و امان و مردم در رفاه و آسایش غنوده بودند تا این که در سال ۳۹۰ هجری مجدالدوله به سن بلوغ رسید. می‌دانیم که آن‌چه غالب جوانان نورس را در آغاز بلوغ به خود مشغول می‌دارد، صحبت و معاشرت با دختران پرکرشمه و ناز و زنان زیبا و طناز است. مجدالدوله از این جمله بود و به طوری که بعداً اشاره خواهیم کرد حرمسرایی به هم زد که در دوران بویه سابقه نداشت و حرص و ولعش در این کار آن چنان بود که در معاشرت و مجالست با زنان حتی حلال و حرام سرش نمی‌شد.

باری، همین که به سن بلوغ رسید، غرق در عیش و نوش با دلبران گردید. سیده که می‌خواست فرزند برومندی به بار آورد تا جایگزین عضدالدوله، بلکه بالاتر و والاتر از او باشد، وقتی پسر بی‌هنر را در بند هوس و شب و روز در آغوش نوشین‌لبان دید، بنای پند و اندرز گذاشت، ولی تأثیری نبخشید. چون از نصایح خود نتیجه نگرفت، بر آن شد که چند تن از دلبران مه‌جبین را که عقل و هوش و دل و دین از کف جوانان نادان ربوده بودند، طرد کند.

گل‌رخان حیله‌باز که با شیطان دمساز بودند، پیشدستی کردند و زبان به ملامت و سرزنش مجدالدوله گشوده، گفتند:

ـ تو اکنون برای خود مردی هستی که احتیاج به دایه و لله نداری، موقع آن است که دست مادر «نامهربان» را که چشم دیدن خوشی و راحتی تو را ندارد از دخالت در امور مملکت کوتاه کنی و طبق دلخواه خود عمر گرانمایه را به سر بری.

دختران حقه‌باز و زن‌های حیله‌ساز چندان در گوش جوان هوسران خواندند تا وی با مادر هنرمند و کاردان درافتاد و دم از استقلال زد و برخلاف رأی مادر، ابوعلی سینا را به وزارت خود برگزید و مادر را کنار زد و کارها را به وزیر سپرد و خود بر تخت عیش و عشرت جای گرفت و به خوشگذرانی پرداخت. سیده با آن نبوغ و ذکاوت و شایستگی و لیاقتی که داشت زنی نبود که محکوم فرزند بی‌بند و بار گردد و مملکتی را که با آن همه زحمت و مرارت آباد کرده بود، در معرض خطر سقوط و زوال ببیند. این است دور از چشم پسر نااهل از شهر فرار نمود و به سوی قلعهٔ طبرک شتافت.

مجدالدوله به هوش آمد و جمعی از مستحفظین سرسپردهٔ خود را مأمور کرد که چهار نعل عازم قلعهٔ مزبور شوند و مادر دربه‌در را تحت نظر گیرند و به عبارت صحیح‌تر

Marfat.com

وی را در آن قلعه زندانی کنند. با این ترتیب مجدالدوله به زعم خود مادر را زنده به گور کرد و با خیال راحت به جشن و سرور پرداخت.

ولی اشتباه کرده بود. سیده با نقشه‌یی که از روی کمال بصیرت و فراست کشیده بود، موفق شد سر همهٔ مستحفظین و پاسبانان را کلاه گشادی بگذارد و بدون زحمت و برخورد با مانعی صحیح و سالم از قلعه فرار کند و به خوزستان برود. سیده در دوران زمامداری خود طوری با بزرگان قوم رفتار کرده بود که تمام سرداران لشکر و حکام و فرمانروایان کشور از دل و جان، جان‌نثار و هواخواهش بودند. بدر بن حسنویه که در آن زمان حکمران خوزستان بود، به محض اطلاع از فرار سیده و نزدیک شدن به مقر حکمرانی، فوراً با جمع کثیری از بزرگان و پیشروان آن دیار به استقبال بانوی نامدار آمد و او را با جلال و شوکت شاهانه وارد شهر نمود. سیده در همان شب اول ورودش به شهر با حسنویه به صحبت نشست و در حالی که تبسم تلخی به لب داشت، از محبت و توجه وی سپاسگزاری کرد و بعد با لحنی که حاکی از اضطراب و تشویش درونی بود گفت: آیا اکنون که من دستم از همه جا کوتاه شده و یک مقصر فراری هستم، می‌توانم خواهشی از شما بکنم که بر من منت گذارید و انجام بدهید؟

حسنویه که جوانمردی تمام عیار و سرداری نامدار بود، طرز رفتار و گفتارش با سیده با همان رویه و سبکی بود که در دوران فرمانروایی وی ابراز می‌نمود. در جواب سیده با قید سوگند گفت که از بذل جان در راه انجام احکام و فرمایشات بانو مضایقه نخواهد داشت. سیده نفسی تازه کرد و شمه‌ای از کارهای ناروای پسرش و نگرانی خود را نسبت به آتیه مملکت و سرنوشت فرمانروایی آل بویه بیان نمود و گفت:

ـ خواهش من این است که لشکر نیرومندی تشکیل دهیم و با هم به سوی ری عزیمت کنیم و پسر نااهل را گوشمالی دهیم و تا دیر نشده مملکت را از زوال نجات بخشیم.

حسنویه، همان طوری که گفته بود، از دل و جان و صمیم قلب دست به کار شد و در اندک زمانی قشون معظم و مجهزی تشکیل داد و طبق فرمان سیده فرماندهی لشکر را بر عهده گرفت. سیده در هودج زرنگار و حسنویه سوار بر اسب راهوار به سوی ری حرکت کردند. مجدالدوله پس از اطلاع از لشکرکشی مادر سخت مضطرب و هراسان شده،

Marfat.com

دست استمداد به سوی بزرگان دراز نمود، آن‌ها هم که در این مدت از غفلت مجدالدوله سوءاستفاده‌ها کرده بودند، موقعیت خود را در خطر دیده، به جمع‌آوری سپاه پرداختند و با اطمینان به فتح خود در جنگ با بیوه‌زن «وامانده» به راه افتادند. غافل از این که با شیرزن مردافکنی سر و کار خواهند داشت که حتی در لشکرکشی و فرماندهی هم سرداران بزرگ را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد.

دو لشکر متخاصم روبه‌رو شدند و صف‌آرایی کردند. مجدالدوله که اطمینان به فتح خود داشت، تصمیم گرفته بود به هر نحوی شده به مادر ستیزه‌جو دست یابد و خود را برای همیشه از دست او راحت کند. تصمیم داشت دشمن فراری را چندان تعقیب کند تا به اقامتگاه مادر برسد و او را به چنگ آورد. او تصور می‌کرد که مادرش در یکی دو فرسخی میدان جنگ در انتظار نتیجه پیکار خواهد بود تا در صورت شکست جان به در برد. روی این تصور قبلاً عده‌یی را معین کرده بود که به محض شروع جنگ، میدان پیکار را دور بزنند و به سراغ سیده بروند. همین که دو قشون متخاصم صف‌آرایی کردند، مجدالدوله در معیت چند تن از سرداران بالای بلندی رفت تا دربارهٔ عدهٔ سپاه دشمن و تعبیه آن اطلاعاتی به دست آورد. در همان نظر اول از آن‌چه دید غرق در کینه و حیرت گردید: در کنار اردوی دشمن چادر مجللی برپا بود و زنی با حجاب و روپوش مخصوص بر در چادر ایستاده، عرصهٔ کارزار را تماشا می‌کرد. در چند قدمی چادر هم چند سوار به نظر می‌رسیدند. فهمید که آن زن کسی جز سیده مادرش نیست. از جسارت و بی‌پروایی مادر خشمناک گردید، ولی خشمش زود فرو نشست، زیرا دستگیری مادر را آسان‌تر از آن‌چه می‌پنداشت دید. جنگ در گرفت؛ جنگی بس خونین و آتشین. هر دو طرف بالای جان می‌زدند.

سرداران و فرماندهان مجدالدوله می‌دانستند که در صورت شکست، علاوه بر شأن و مقام تمام اموال بی‌کرانی را که با سوءاستفاده از بی‌عرضگی مجدالدوله و از راه ظلم و تعدی جمع کرده بودند، از دست خواهند داد. سپاهیان حسنویه هم که به حمایت از بیوه‌زن پناهنده برخاسته بودند، دور از مروت و مردانگی می‌دانستند که آن زن تحت‌الحمایه را اسیر دست دشمنانش ببینند و لذا حاضر به همه نوع جانبازی و فداکاری بودند. از شرح و بسط این جنگ تاریخی می‌گذریم. آن‌چه مجدالدوله را آتش زد و

Marfat.com

دیوانه‌اش کرد، این بود که در همان گرماگرم جنگ می‌دید که سیده درست مثل یک فرمانده کل در جنگ شرکت کرده است. آری، سیده که در دوران زمامداری خود به کلیه امور لشکری هم رسیدگی و دخالت می‌کرد و از جزئیات کارها با اطلاع بود، آن روز جلو چادر ایستاده، میدان جنگ را نظاره می‌کرد و در هر قسمت از قشون حسنویه ضعف و عیبی می‌دید، فوراً به توسط یکی از سوارانی که در خدمتش بودند احکام لازمه می‌فرستاد و آن ضعف و نقص را برطرف می‌کرد.

می‌توان گفت که یکی از مهمترین علل فتح حسنویه همان سرپرستی و احکام به موقع و به جایی بود که سیده مثل یک سردار بزرگ آزموده و جنگ‌دیده، صادر می‌نمود. خلاصه مجدالدوله شکست فاحشی خورد. چون سپاهیانش تابع نظام و دیسیپلین نبودند، وقتی پا به فرار گذاشتند، هرج و مرج خطرناکی برپا کردند. هر گروهی، بلکه هر فردی سعی می‌کرد دیگران را عقب بزند و زودتر جان به در برد، کسی به کسی نبود. مجدالدوله و وزیرش در آن میان گیر کردند و موفق به فرار نشدند.

حسنویه هر دو را اسیر کرد و به حضور سیده برد. مجدالدوله از شرم و خجلت سر به زیر انداخته، خون دل می‌خورد. درد و رنج زخم‌هایی را که در جریان جنگ متحمل شده بود از یاد برده، در انتظار زخم زبان مادر و شماتت و ملامت‌های جانسوز او بر خود می‌پیچید. ولی گذشت و علو همت سیده و مخصوصاً صفات مردی و مردانگی که داشت بالاتر از آن بود که افتادگان را زیر پا انداخته لگدمال کند. آن‌چه روح زن نظر بلند را در آن لحظه رنج و آزار می‌داد، این بود که چرا باید به علت نادانی و کم عقلی پسرش مادر و فرزند به جان هم بیفتند و به جای کشورگشایی و تجدید عظمت و قدرت عضدالدوله که آرزوی سیده بود، به جنگ داخلی بپردازند.

سیده برای تنبیه پسر نااهلش همان شکست او را کافی دید و لب به سخن نگشود. همین قدر نگاه ملامت‌باری به روی فرزند سرافکنده انداخته، با سر اشاره نمود و مجدالدوله و وزیرش را حسب‌الامر بردند و در یکی از قلاع زندانی کردند.

سیده با کوکبه شاهانه‌یی که از حیث فر و شکوه و جاه و جلال بی نظیر بود، وارد پایتخت خود شهر ری گردید. مردم ری که در غیاب سیده از ظلم و جور اطرافیان مقرب مجدالدوله جانشان به لب رسیده بود، شهر را آذین بسته و استقبال پرشوری به جا

Marfat.com

آوردند. سیده بار دیگر بر تخت فرمانروایی جلوس کرد و با قدرت و استقلال تمام زمام امور را به دست گرفت. برحسب ظاهر در آن روزها همه مردم سیده را از هر جهت خوشبخت و موفق می‌دیدند، ولی از درد بی‌درمانی که زن قهرمان به دل داشت، خبر نداشتند. آن درد چه بود؟ درد عشق بود! سیده در این مدت که با سردار نامدار حاکم خوزستان بدر بن حسنویه محشور بود، محبت او را به دل گرفته بود. هرچه سعی می‌کرد و به خود فشار می‌آورد که آتش این عشق سوزان را در دل شیفتهٔ خود خاموش سازد، موفق نمی‌شد. حسنویه مردی بود با قامت رشید، چهار شانه و خوش سیما، شجاع و دلاور و خوش صبحت و شیرین زبان. سیده از شوهر هوسبازش فخرالدوله چندان خیری ندیده بود و با این که کمترین مهر و علاقه‌یی به او نداشت، معهذا محض خاطر فرزندش و تربیت و حفاظت او با فخرالدوله می‌ساخت و می‌سوخت. تا آن روز مزهٔ عشق را نچشیده بود ولی اکنون با این که پا به سن گذاشته بود، در دام عشق گرفتار گشته و صبح و شام برای رهایی تلاش می‌کرد، ولی راهی برای رهایی نمی‌یافت. می‌دانست که اگر کوچکترین اشاره‌یی راجع به عشق خود به حسنویه بکند، وی از دل و جان و با سر استقبال خواهد کرد. ولی ازدواج با حسنویه مایه افتضاح و رسوایی بود. زبان مردم را نمی‌شود بست. همه با تمسخر و استهزا خواهند گفت که سیده در مقابل خدمات حسنویه مزد «خوبی» به او داد. چه مزدی بهتر از این که تن خود را تسلیم وی نموده و با این حیله و حقه خود به کام دل هم رسید.

پس از فکر زیاد یگانه راهی که برای رهایی از این دام به نظرش رسید، این بود که باید کاری بکند که ازدواج وی با حسنویه امکان‌پذیر نباشد تا وی از وصال معشوق مأیوس گردد و این عشق را فراموش سازد. حسنویه را به حضور طلبید و پس از سپاسگزاری از خدمات گرانبهای او مقدمه چید و گفت که در نظر گرفته از میان دختران زیبای شهر بزرگ ری عروسی برای حسنویه انتخاب کند که از حیث جمال و کمال بی‌نظیر باشد. ضمناً تصمیم دارد مراسم عروسی را در قصر خودش برپا سازد. سیده از دل حسنویه خبر نداشت و نمی‌دانست که حسنویه هم شیفته و دلباختهٔ وی شده و در آتش عشق او می‌سوزد. حسنویه در جواب سیده تبسم اندوهباری به لب آورد و گفت: من قصد ازدواج ندارم، گل‌رخان و زیبایان ری که سهل است، اگر از حوریان بهشتی هم نامزدم کنند،

Marfat.com

نگاهی به رویش نخواهم نمود.

سیده حیرت‌زده علت را پرسید. حسنویه گفت: من دل به مهر کسی بسته‌ام که امیدی به وصال او ندارم و لذا تا زنده هستم، باید در آتش این عشق بسوزم.

حس کنجکاوی سیده بیشتر تحریک شد: آیا این مردی که من دلباختهٔ او هستم، در دام عشق چه کسی گرفتار می‌باشد؟ بنای استنطاق گذاشت. صحبت به درازا کشید. عاقبت حسنویه دل به دریا زده، اعتراف کرد که از همان روز اول ملاقات فیمابین دلباختهٔ سیده شده و بارها خواسته راز دل را نزد معشوقه فاش سازد و دندان روی جگر گذاشته، خواستگاری کند. ولی با همه شهامت و تهور جبلی که دارد، جرأت نکرده و جز سوختن و ساختن چاره‌یی ندیده است.

سیده وقتی شنید که مرد محبوبش او را دوست دارد، سخت به هیجان آمد. هم شاد و خوشحال شد و هم غمگین و غصه‌دار. روی غرور زنانه دلشاد بود که مرد آراسته و خوش‌اندامی مثل حسنویه که مسلماً دختران و زنان زیادی آرزوی وصالش را دارند، در دام عشق او گرفتار است. غمگین از این که با وجود این عشق دو سره، هرگز به وصال هم نرسیده و کامیاب نخواهند شد. مدتی با هم گفتگو کردند. سیده به نوبه خود مهر و محبتی را که نسبت به حسنویه به دل داشت، بر زبان آورد. آنگاه آهی از سوز دل کشید و معایب متعدد و رسواکننده‌یی برای این وصلت شمرد و در خاتمه گفت: مردم این ازدواج را یک معامله پست و شرم‌آور تجارتی تلقی خواهند کرد و گذشته از همهٔ این‌ها بنیاد فرمانروایی من متزلزل و سست خواهد شد.

بالاخره سیده با دلایل محکم حسنویه را قانع کرد، عهد خواهر برادری بستند و سوگند یاد کردند که تا آخر عمر به این عشق معصومانه و پاک وفادار خواهند ماند.

سیده درهای خزانهٔ مجدالدوله را گشود و تحف و هدایای گرانبهایی فزون از حد حساب و شمار تسلیم حسنویه نمود و او را با دل خوش به سوی خوزستان به راه انداخت.

سیده مدتی پسرش مجدالدوله را در زندان نگاه داشته و خود با قدرت و استقلال تمام مشغول فرمانروایی شد. همهٔ مورخین در این قسمت هم عقیده هستند که مردم ری و سایر ولایات در دورهٔ فرمانروایی سیده در نهایت رفاه و آسایش و از عدل و داد

Marfat.com

برخوردار بودند.

سیده را پس از چندی مهر مادری به جوش آمد. دلش به حال فرزند سوخت. او را از زندان آزاد کرده، نزد خود آورد، ولی از دخالت در امور مملکت محروم ساخت. اوضاع بدین منوال بود تا این که این شیرزن درگذشت و مجدالدوله نفس راحتی کشید و بر تخت فرمانروایی نشست.

مجدالدوله لیاقتی در مملکت‌داری نداشت و از سیاست و کیاست بی‌بهره بود. غالب ساعات عمرش را یا در صحبت زنان به سر می‌برد و یا با شعرا و ادبا می‌نشست و گاهی هم به مطالعهٔ کتب مشغول می‌شد، این است که بزرگان دولت، خاصه سرداران و فرماندهان چندان اعتنایی به او نداشتند و هر کاری می‌خواستند می‌کردند. سلطان محمود غزنوی، چنان که گفتیم، تا سیده در قید حیات بود توجهی به مملکت وی نداشت. ولی پس از فوت سیده درصدد برآمد به سوی ری لشکرکشی کند و متصرفات مجدالدوله را تصرف نماید. با قشون معظمی از راه مازندران به سوی ری حرکت کرد. سلطان قبل از حرکت به ری، جمعی از لشکریان خود را جلوتر فرستاد تا زمینه را برای ورود او هموار کنند.

لشکریان محمود از یک طرف و سپاهیان خود مجدالدوله از طرف دیگر بنای زجر و آزار مردم را گذاشته، عرصه را بر مردم تنگ کردند. مجدالدوله خواست زرنگی بکند. نامه‌یی به سلطان نوشته از مظالم سپاهیان شکایت کرد و از سلطان دعوت نمود به ری بیاید و مرتکبین را مجازات کند و مهمان او باشد. این نامه در مازندران به سلطان رسید. لبخندی زد و گروهی از لشکریانش را به ری اعزام کرد و ضمناً دستور داد که پس از تصرف ری، مجدالدوله را دستگیر سازند و زنده به حضورش آورند. مجدالدولهٔ ساده‌لوح و بی‌خبر از نقشهٔ سلطان همین که خبر نزدیک شدن سپاهیان محمود را شنید، تصور کرد که آن‌ها برای کمک و یاری او می‌آیند تا ریشهٔ فساد را برکنند. با شور و شعف تمام در معیت جمعی از لشکریانش به استقبال شتافت. فرمانده گروه اعزامی سلطان محمود همین که به مجدالدوله رسید، به جای مصافحه و معانقه که مجد در انتظارش بود، او را با پسرش ابودلف دستگیر کرد و مراتب را به سلطان اطلاع داد. سلطان بلادرنگ از اصفهان به ری آمد و بر شهر مسلط شد. بزرگان دربار نگون‌سار مجد مبلغ

Marfat.com

«هزار هزار» دینار و جواهرات و نفایس بی‌شمار و من‌جمله شش هزار طاقه جامه ابریشمین و خروارها طلا و نقره تقدیم کردند.

سلطان محمود پسرش مسعود را به حکومت ری منصوب کرد و آهنگ بازگشت نمود. قبل از حرکت حکم قتل مجدالدوله و پسرش ابودلف را صادر کرد و پدر و پسر قضا گرفته در سال ۴۲۰ هجری اعدام شدند.

مسلماً یکی از علل شکست مجدالدوله همان عیاشی و خوشگذرانی او بود که فرصت نمی‌داد چنان که شاید و باید به امور مملکت‌داری بپردازد. شاهد این مدعا روایتی است که تمام مورخین نقل می‌کنند. می‌نویسند که سلطان محمود برای اطلاع قادر خلیفه عباسی از فتحی که در جنگ با مجدالدوله نصیبش شده بود نامه‌یی ارسال نمود و در این نامه نوشت که: «ما در قصر مجدالدوله علاوه بر کنیزهای بی‌شمار و عدهٔ زیادی زن‌های صیغه و عقدی، پنجاه زن آزاد یافتیم که نه عقدی بودند و نه صیغه و ضمناً قریب به سی نفر آن‌ها مادر فرزند بودند. وقتی از مجدالدوله پرسیدیم که این‌ها کیستند و مطابق کدام دین و مذهب با آن‌ها معاشر بودی، جواب داد که این عادت اسلاف و اجداد ما بوده و ما هم از این رسم پیروی می‌کردیم...»

باری، ملوک‌الطوایفی شاهزادگان آل بویه که هر یک بر سرزمین محدودی فرمانروایی داشتند، تا مدتی برقرار بود ولی در تمام این مدت مشغول جنگ‌های داخلی و خانوادگی بودند. برادران و خویشاوندان به جان هم افتاده، روزگار خود و مردم را سیاه و تباه می‌کردند. دیگر مرد لایق و توانایی از میان آنان برنخاست. با این ترتیب می‌بینیم که بعد از درگذشت بنیادگذاران این سلسله که فرزندان سه‌گانه ابوشجاع بویه، یعنی عمادالدوله و رکن‌الدوله و معزالدوله بودند، فقط دو نفر از این سلسله نام نیکی از خود به یادگار گذاشتند: یکی عضدالدوله و دیگری سیده مادر مجدالدوله بود. انقراض آل بویه و پایان دولت این سلسله در سال ۴۸۷ در عهد سلطنت سلجوقیان روی داد.

Marfat.com

۲۳

در جای خود گفتیم که شمس‌المعالی قابوس‌بن وشمگیر قربانی جوانمردی و بزرگواری خود گردید و به اصطلاح معروف خواست ثوابی کند، ولی کباب شد. بدین معنی که در نتیجه حمایت و مساعدت در حق تاجدار پناهنده مثل فخرالدوله دیلمی مملکت و تاج و تخت خود را هم از دست داد و به اتفاق همدرد خود فخرالدوله به شهر نیشابور که جزو قلمرو سامانیان بود پناه برد. این دو فرمانروای بدشانس که هر دو مورد خشم و بی‌لطفی روزگار کجمدار قرار گرفته بودند چندی در انتظار گشایش در کار خود به سر بردند. دیری نگذشت که همان روزگار غدار لبخند جان‌بخشی به روی یکی از آن دو، یعنی فخرالدوله زد که بدون کمترین زحمت و مرارتی، به شرحی که نوشتیم، از طرف بزرگان دیالمه به جانشینی عضدالدوله و مؤیدالدوله انتخاب شد و بر تخت سلطنت آل بویه تکیه زد. روزی که فخرالدوله از نیشابور عازم ری بود، به متحد و حامی از جان گذشته خود قابوس که فرمانروایی خود را در راه خدمت و مساعدت به او از دست داده بود، وعده کرد که پس از جلوس بر تخت و به دست گرفتن زمام امور لازمه، حق‌شناسی و سپاسگزاری را به جا آورد و فرمانروایی قابوس را دوباره به او بدهد و قدرتش را مستقر سازد و ضربت و اهانتی را که به قابوس و دخترش لیلی بر اثر ازدواج با دختر دیگری به نام سیده وارد کرده بود جبران نماید.

قابوس و لیلی امیدوار شدند. لیلی از این که به علت بی‌وفایی فخرالدوله و آوردن هوو بر سرش در آتش حقد و حسد و احساس سرافکندگی می‌سوخت، معهذا دلخوش و مسرور گردید که با تجدید فرمانروایی پدرش در زیر سایهٔ وی همان فر و شکوه دختر

Marfat.com

فرمانروا را به دست خواهد آورد. ولی فخرالدوله آن همه فداکاری و بزرگواری قابوس را از یاد برد و زیر پا نهاده، نه تنها قدمی برای اعاده فرمانروایی قابوس برنداشت، بلکه جرجان و طبرستان و سایر متصرفات او را هم تصاحب نمود و جزو قلمرو خویش درآورد.

خلاصه قابوس هیجده سال آزگار دور از یار و دیار در نیشابور به سر برد تا این که بالاخره باز همان دختر سیاه‌بختش لیلی به دادش رسید. در این مدت تلاش‌های علنی قابوس و نهانی لیلی برای جلب کمک و یاری سامانیان نتیجه نبخشید. عاقبت لیلی روی همان حس جاه‌طلبی و انتقام‌جویی که داشت نقشهٔ تازه‌یی کشید. نزد پدر از مصائب غربت و زندگی یکنواخت و دردناک اظهار ملامت و ناراحتی کرده، اجازه خواست تا به قصد زیارت و سیاحت به مشهد مسافرت کند.

قابوس که غمخوار یگانه دختر شکست‌خورده در زندگی بود رضایت داد و لیلی در معیت دو غلام و دو کنیز در ظاهر روانهٔ مشهد شد. چند روزی برای انجام مراسم زیارت و عبادت در مشهد اقامت گزید. بعد نذرهایی برای دستگیری از درماندگان و افتادگان و مخصوصاً کسانی که مثل خودش از اوج عزت به قعر ذلت سقوط کرده‌اند، نموده، رهسپار غزنین پایتخت سلطان محمود گردید. روز بعد از ورود، سر و وضع خود را آراسته عازم دربار شد تا شخصاً با سلطان ملاقات کند. حاجبان دربار گفتند هر کار و مطلبی دارد، باید اول به عرض وزیر برساند.

لیلی جواب داد: مطلبی دارم که جز شخص پادشاه، دیگری نباید از آن آگاه گردد و در حق اهمیت مطلب من همین بس که برای عرض آن صدها فرسنگ راه پیموده و از ری (نگفت نیشابور) بدین جا آمده‌ام.

به حضور وزیرش بردند. همین عنوان را تکرار کرد و به طور سربسته گفت: آمده‌ام خدمتی به سلطان محمود کنم که یقین دارم پاداش آن بذل تاج و تخت خواهد بود.

گاهی صحبت مرموز بیش از بیان صریح تأثیر می‌بخشد. بالاخره وزیر با این که از سماجت و جسارت زن ناشناس دلتنگ شده بود، ناچار مراتب را به عرض سلطان رسانید. وی لیلی را به حضور طلبید و به وزیر هم امر کرد که در مجلس ملاقات حاضر باشد.

Marfat.com

لیلی وقتی وارد شد و وزیر را هم در حضور دید، برای این که وی اخلالی در کار نکند، گفت که آن‌چه می‌خواهد معروض بدارد مربوط به شخص سلطان است و لذا میل دارد با سلطان دو به دو صحبت کند. بعد اگر سلطان صلاح بداند می‌تواند وزیرش را هم از موضوع و جریان مذاکرات آگاه سازد.

سلطان نیز از این جسارت و گستاخی یکه خورد و ابرو درهم کشید و وزیر را مرخص کرد. وقتی لیلی خود را معرفی کرد، سلطان از تهور و جرأت لیلی در اقدام به یک چنین سفر دور و درازی در شگفت ماند و در دل خود آن «شیرزن» را تحسین نمود. لیلی با شور و هیجان تمام جریان شکست فخرالدوله را در جنگ با برادران و فرار او را به جرجان و پناهندگی و استمداد او را از قابوس و جوانمردی و بزرگواری پدرش را شرح داده، تعریف کرد که چگونه قابوس تخت و تاج خود را در راه حمایت از فخرالدوله از دست داد... و در خاتمه نامردی فخرالدوله را نسبت به قابوس و این که به جای اعاده و استقرار سلطنت قابوس متصرفات او را هم ضبط و جزو قلمرو خویش قرار داد، گوشزد کرد.

بعد لیلی بزرگواری و گذشت سلطان محمود را در حق سیده، مادر مجدالدوله یادآور شد و گفت: حال که سیده از دنیا رفته و مجدالدوله مستقلاً فرمانروایی می‌کند، سلطان به سهولت می‌تواند او را از میان بردارد و ری و اصفهان و سایر متصرفات او را تصاحب کند.

لیلی در خاتمه از سلطان تقاضا کرد که از بذل مساعدت در حق قابوس و یاری و مدد برای استقرار سلطنت آل زیار مضایقه نفرماید. سلطان تحت تأثیر بیانات لیلی قرار گرفته، قول همه نوع مساعدت داد و لیلی را با عزت و احترام به راه انداخت.

بلافاصله دست به کار شد و قابوس پس از هیجده سال اقامت در نیشابور عازم جرجان گردید و جرجان و طبرستان را مسخر ساخته، به تخت سلطنت نشست. سلطان محمود هم پاداش خود را گرفت. اصفهان و ری را تصاحب و فرزند خود مسعود را به حکومت ولایات مزبور معین کرد.

قابوس مردی دانشمند بود و از فضلا و ادبا و شعرای بزرگ دوران به شمار می‌رفت. او تألیفات گرانبهایی از خود به یادگار گذاشته است. در شعر و شاعری صاحب قریحه

Marfat.com

بود، اشعار زیادی به زبان‌های عربی و فارسی سروده که در تذکره‌ها ضبط است و ما در این جا دو قطعه از اشعار فارسی او را که حاکی از ابتکار طبع وی می‌باشد و در عین حال مرام و سلیقهٔ او را می‌رساند نقل می‌کنیم:

کار جهان سراسر آز است یا نیاز — من پیش دل بیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را ز جهان برگزیده‌ام — تا هم بدان گذارم عمر دراز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را — شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را — اسب و سلاح و خود و دعا و نماز را

قطعهٔ دیگر:

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن — پیچ و گره و بند و خم و تاب و شکن
شش چیز دگر در دل من کرده وطن — عشق و غم و محنت و الم، رنج و حزن

می‌گویند بی‌عیب خداست. قابوس با همه محسنات یک عیب داشت که تمام اوصاف حمیدهٔ او را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. این مرد با همه عدل و داد و امر و نهی و علاقه به دین و مذهب و آشنایی با تاریخ و سرنوشت گذشتگان، ذاتاً آدمی سفاک و خونریز بود. تو گویی از ریختن خون همنوعان لذت می‌برد. با مختصر ایرادی که از امیری یا سرداری می‌گرفت، فوراً حکم قتل او را صادر می‌کرد. حاجبی داشت به نام نعیم که در امانت و صداقت بی‌همتا بود. دشمنانش تهمت‌هایی به او زدند و قابوس بدون رسیدگی و محاکمه، فرمان قتلش را صادر نمود.

حاجب قضا گرفته، هرچه التماس کرد که به حرف‌های او گوش بدهند تا برائت حاصل کند، افسوس که حرص و ولع قابوس در خونریزی مانع از انجام استدعای مرد بی‌گناه گردید. امرا و بزرگان قوم که این سفاکی و قساوت بی‌جهت و بی‌دلیل را دیدند، بیش از پیش بر جان خود بیمناک شده، توطئه چیدند و قابوس را گرفته از فرمانروایی خلع کردند و او را دست و پا بسته برای زندان ابد به یکی از قلاع فرستادند. می‌نویسند یکی از پنج امیری که در چیدن توطئه دست داشت، مأمور شد قابوس را به زندان برساند. قابوس در بین راه از امیر مزبور پرسید که چرا با من چنین کردید و چه بدی از من دیده بودید که مرا به این روز انداختید؟

امیر جواب داد: تو در قتل و خونریزی بیداد می‌کردی و خون‌های ناحقی می‌ریختی.

Marfat.com

من و آن چهار نفر امیر از قساوت و شقاوت تو به جان خود بیمناک شدیم و تصمیم گرفتیم به خونریزی بی‌حد و حساب تو پایان دهیم.

قابوس جواب داد:

ـاین سخن غلط است و استدلال تو مبنای صحیحی ندارد. بزرگترین علت این بلایی که بر سر من آمد، همانا قلت خونریزی و رحم و شفقت من بود. زیرا اگر من آن طور که می‌گویی قسی و خونریز می‌بودم، می‌بایستی تو و آن چهار نفر همدست تو را هم می‌کشتم و به این بلیه دچار نمی‌شدم.

قابوس را در قلعهٔ جناشک زندانی کردند ولی ترس از قابوس به قدری در دل‌ها جای گرفته بود که بنا به گفتهٔ روضة‌الصفا «عاصیان از سطوت او ایمن نمی‌خفتند». بالاخره هم توطئه‌کنندگان برای این که خیال خود را از جانب قابوس راحت و آسوده سازند، او را در همان قلعه جناشک به قتل رسانیدند.

بعد از قابوس فرزند به تمام معنی برومند و خردمندش منوچهر ملقب به فلک‌المعالی جانشین پدر گردید. منوچهر که مردی با سیاست و کیاست بود، با اطلاعاتی که از قدرت و عظمت سلطان محمود غزنوی داشت، لازم دید که دل او را به دست آورد و خاطر خود را از جهت وی ایمن سازد. هیأتی با تحف و هدایای زیاد به حضور سلطان فرستاده، خود را تحت‌الحمایهٔ وی خواند و اظهار اطاعت و انقیاد نمود.

سلطان محض امتحان در جواب پیغام داد که اگر واقعاً منوچهر در گفته‌های خود صادق است، باید در ممالک جرجان و طبرستان و گیلان و دامغان و غیره سکه و خطبه به نام ما مزین گرداند و شعار دولت ما را ظاهر سازد.

منوچهر بی‌چون و چرا خواسته‌های سلطان را قبول کرد و علاوه بر آن حاضر شد همه ساله پنجاه هزار دینار زر سرخ به خزانه وی تحویل دهد.

سلطان محمود نام منوچهر را در صدر فهرست دوستان خود ثبت نمود، چندی بعد منوچهر هیأتی به حضور سلطان فرستاده، دختر او را خواستگاری کرد. سلطان با رضایت و مسرت این خواستگاری را قبول کرد. منوچهر قاضی جرجان را که یگانهٔ روزگار و علامه عصر بود، با هدایا و نفایس بی‌کران روانهٔ غزنین نمود تا کار مواصلت را به پایان برساند. دیری نگذشت که عروس را بنا به قول روضة‌الصفا با حشمت و جلالی

Marfat.com

که «دیدهٔ گردون ندیده بود» به استرآباد آوردند.

سلطان محمود از غنایم بی‌حد و حسابی که از هند آورده بود، جهازی همراه دخترش ارسال نمود که با وصول آن خزانهٔ داماد مملو از زر و سیم و جواهرات بی‌شمار گردید.

منوچهر برخلاف پدر از قساوت و خونریزی گریزان بود. در همه عمر فقط تشنهٔ خون چند تنی بود که دست به خون پدر زندانی‌اش آلوده بودند. مدتی کینهٔ آن‌ها را به دل داشت ، تا این که انتقام خون پدر را کشید و قاتلین او را از میان برداشت.

فلک‌المعالی منوچهر مردی ادب‌دوست و هنرپرور بود. ساعات فراغت را در صحبت شعرا و فضلا به سر می‌برد و کمال لطف و احسان را در حق آنان مبذول می‌داشت.

یکی از ستارگان درخشان ادبیات ایران، منوچهری دامغانی، در عهد این پادشاه نامدار طلوع نمود و تخلص خود را از نام نامی او گرفت. منوچهری قصاید شیوایی در مدح وی دارد.

منوچهر سال‌ها با عدل و داد و به کام دل سلطنت می‌راند تا این که در ۴۲۰ هجری بدرود زندگی گفت و نام نیکی از خود در جهان گذاشته، به سرای جاودانی رفت.

آری، چه خوب گفته شاعر:

گر بماند نام نیکی ز آدمی　　به کزو ماند سرای زرنگار

پایان

Marfat.com

Marfat.com

9 789648 155419

نگارستان کتاب

Marfat.com